

نام رمان: فادی

نویسنده: ز.م معجزه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



زمان حال

نگاهی به ساعت انداختم دوازده شب بود اما ساحل پر بود از ادما ی رنگ وارنگ
از همه مدل تیپ و قیافه ...خیلیا داشتن شنا میکردن و خیلیا خندون دست
یکی رو گرفته بودن و با خنده قدم میزدن ...بعضی ها هم بساط کباب و
قلیونشون به راه بود از هوای پاییزی لذت میبردن اما من وسط اینهمه طیف
شادی بی حوصله و عصبی نشسته بودم و زل زده بودم به دریا...
ذهنم مثل موج ای دریا این ور و اونور میرفت و واسه خودش حرکت میکرد ..از
اون روزای قدیم و خوش لب دریا با خانواده ام بگیر تا تهدیدها و بی خبری
خونواده ام از من ... مقصر تمام اینها من بودم من با تمام ندونم کاری هام.
باعث بیماری مادرم شدم.
مادری که الان کیلومترها دورتر از من تو ایران در حال درمان. بود و من
نمیتونستم پیششون باشم نه من روش رو داشتم ،نه پدرم من. رو میبخشید و
اجازه میداد ...خونواده ام طردم نکردن اما تنبیهم کردن ،تنبیه من .
تنهایی و
دوری از پدر و مادر و خواهرم. بود.

اخ که چه قدر دلم برای دیدنشون پر میکشید، قطره ی اشکی از گوشه چشمم
 به پایین چک ید. دستم رو دور زانو هام حلقه کردم و سرم. رو گذاشتم رو
 پاهام. گریه ام رو پس زدم و فکرم به سمت حمود کشیده ش د حالا که تنها شده
 بودم بیشتر از همیشه از ارم میداد و دست از خواسته های
 نادرستش برنمیداشت. اهی کشیدم و با غیض دسته ای قفل شده دور زانوم. رو
 باز کردم و کمی از ماسه ها رو گرفتم بین مشتام...
 بدجوری دلم م یخواست جای ماسه های فراری مسبب این روزام رو بگیرم بی ن
 مشتام و لهش کنم.. حمود رو له کنم. با یاد حرف رزا که با اون لهجه ی
 ایتالیاییش میگه نه که خیلی زورشو داری خنده ی تلخی رو لبم نشست.. اره
 من زور و توانش رو نداشتم من فقط م یتونستم از دستش فرار کن م ...
 تاکی
 اش رو نمیدونم ولی ... ولی من ن میخواستم زن اد می مثل حمود باش م..
 نمیخواستم..
 برای من ازدواج با ادمی مثل اون از مرگ بدتر بود ... یه مرگ تدریجی... باز م
 چشمام به سوزش افتاد و سرم رو بالا گرفتم و لب زدم خدایا کمکم کن -

باحس نشستن کسی کنارم چشم از آسمون گرفتم و خواستم بلند شم که یه نفر من رو پایین کشید.

افتادم.... شوکه و وحشت زده برای لحظه ای نفسم حبس شد و وق تی صدای

نحسشو کنار گوشم شنیدم برگشتم به این دنیا و دندونام و بهم.

ساب یدم ک

ه جیغ نزنم...

چرا تنها؟

صاف نشستم و به زور بازومو از ب ین دستش بیرون کشیده و خودم رو کشیدم

عقب و بلند شدم ... نفس نفس زنون با حرص داد زدم:

چی از جوونم میخوای؟

یه تای ابروشو انداخت بالا و با خونسردی از جاش پا شد و خودش رو به م.

رسوند و گوشه ی شالم رو گرفت و کشید ... اروم و با طمأنینه گفت:

میخوای بگی نمیدونی؟

باغیض تو چشمات نگاه کردم و مثل خودش اروم گفتم:

مگر بمیرم و زن ادمی مثل تو بشم

و به پشتم رو بهش کردم و به سمت ما شینم دوی دم که بازوم بازم اسیر پنج ه

هاش شد...حمود همیشه همینطور بود خودخواه و ظالم .ادمی بود که یا به چیزی که میخواست میرسید یا تا اون چیز رو نابود نمیکرد ول کن نبود

چون میشناختمش سعی میکردم ازش فرار کنم و تو ی دیدش نباشم چون به چشم دیده بود چه طور زندگی ادم ها رو نابود م یکنه اما من امشب پر بودم و دلم میخواست خودم. رو خالی کنم برام مهم نبود اون ادم حمود باشه که. ب ه شدت ازش میترسیدم. با عصبانیت به سمتش چرخیدم و کشیده ای نثارش کردم و داد زدم:
_ولم کن دست از سرم بردار اون فادیا که پایه گند کاریات.

. بیرون و به سمت ماشینم دویدم

در حالی که میدونستم وقتی از شوک بیرون. بیاد باید بدجوری تاوان کارم و بدم ..به محض رسیدن به ماشین و سوار شدن با سرعت سرسام اوری از اونجا دور شدم...

ده دقیقه بعد وقتی که خیالم راحت. شد دنبالم ن یست ماشین رو کناری پارک کردم و درها رو قفل کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم اروم نفس بکشم ...دم بازدم،دم باز دم،دم بازدم،دم بازدم که بلاخره اروم شدم و اشکام راهشونو باز کردن و پایین چکیدن...

قطره قطره هق زدم و نالیدم و مشت کو بیدم به س ینه ام...زار زدم و خدا رو صدا کردم...

_خدا...خدا

دستی به چشمه ای دردناکم که از گریه زیاد و بیخوابی دیشب میسخت کشیدم و به طرح پیش روم خیره شدم .. آخرین طرح لباس عروس برای کالکشن پاییزه زیر دستام بود و ن میدونستم چطور ری باید تمومش کنم ..

مانکن لاغر و دراز رو صفحه بهم دهن کجی میکرد و برای اولین بار تو ی عمر بیست و شش ساله ام هیچ طرح و ایده ای نداشتم تا بریزم روی صفحه و مقصر این بی تمرکز ی فقط و فقط حمود بود و کارهاش صد تر سی که ب ه جونم افتاده بود در بیخوابی ام بی تاثیر نبود هر چند بیشتر از همه برای خانواده ام نگران بودم و دوست نداشتم بازهم اونا تاوان اشتباهاتم روپس بدن..

دستی به صورتم. کشیدم و چشم از صفحه نوت بوک گرفتم و به تاج صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم بلکه بتونم کمی تمرکز کنم بعدا هم میتونستم ب ه

عکس العمل حمود فکر کنم. هرچند تا این دقیقه که کاری نکرده بودو این منبوم که داشتم خودخوری میکردم با ساده لوحی فکر کردم اصلا شاید حمود کاری نکنه و اینبار از زیر کارش دربرم اما تجربه بهم ثابت کرده بود که حمود اهل این حرفا نیست و اخرش زهر خودش رو میریخت و ب بیچاره ام میکرد...از این همه افکار درهم و برهم عصبی شدم و به خودم تشر زدم خودتو جمع کن فادیا...حالم از اینهمه ترسو بودنت بهم میخوره- ...

و با ناراحتی قلم طراحی رو که بین انگشتام بود پرت کردم روی میز و از جام بلند شد...از ب بین پارتیشن که شده بود اتاق کاری کوچکی من بیرون اومدم تا برم کافه تریای شرکت و کمی قهوه بنوشم... این جور موقع ها قهوه بهترین راه حلی بود که به ذهنم میرسید.. خواستم دکمه ای اسانسور رو بزنم که دستی جلوتر از من دکمه رو فشرد.

متعجب سر چرخوندم و مرد قد بلند و خوش پوشی رو کنار خودم دیدم مرد متوجه نگاه من به خودش شد و سری به نشونه سلام تکون داد در جوابش سری تکون دادم و بی تفاوت نگاهم. رو ازش گرفتم و پایین اومدم.
دکمه ها

رو تماشا کردم..

با رس یدن به شماره ده در اسانسور باز شد و چشمم از به رزا افتاد ..رزاتنه ا دوست من دختر ایتالیایی بود که در قسمت حسابداری شرکت کار میکرد. دختر شاد و سرزنده ای بود... درست نقطه ی مقابل من که پر بودم از درد و سیاهی.

لبخندی به رزا زدم... حمود و ناراحتی هام یادم رفت و با حفظ همون لبخند جلوتر از مرد وارد اسانسور شدم و به رزا سلام دادم و با انگلیسی گفتم: (Hi rosa ... whats up? -سلام رزا چه خبر؟) رزا با شادی و لبخند جوابم رو داد...

ممنون تو خوبی مشتاق دیدار- .

و با گوشه چشم اشاره ای به مردی که همراه با من سوار اسانسور شده بود کرد و بدون اینکه مرد متوجه بشه دستی به کله اش کشید.. سری با تاسف به. شیطنتش تکون دادم و دوباره نگاهم به مرد قد بلند که موهایش رو از ته تراشیده بود و پشنت به ما ایستاده بود افتاد.

لب گزیدم و رزا چشم غره رفتم .. رزا اما بی توجه به من چشماشو به حالت بامزه ای تو کاسه ی چشمش چرخوند و دستی به موهای بلندش کشید و خم.

شد ستم و اروم گفت:

تو بختون بادیگارد استخدام کردید؟-

نگاه دوباره ای به مرد انداختم ... رزا راست میگفت شکل بادیگاردا بودبه

خصوص با اون کت مشکی براق فیت تنش و تتوی عجیب و غریبی که تا

پشت گردنش امتداد پیدا کرده بود بی تفاوت نگاهمو از مرد گرفتم و دوباره

چشم غره ای نثار رزا کردم تا دست از مسخره بازی برداره و زیر لب به فارسی گفت

م:

درد-

که چشما ی رزا گرد شد و بلند گفت:

باز فحش فارسی دادی؟-

و نیشگون سخ تی ازم گرفت و به ارامی خندید و به تقلید از من دست و پا

شکسته کنار گوشم گفت:

کیلی خری-

در حالی که داشتم بازوم رو میمال یدم به لحنش خندیدم تا حرصش رو در

بیارم و گفتم:

واسه همینه فارسی یادت نمیدم-

رزا دهانش رو باز کرد تا فحشی نثارم کنه که با صدای مرد حرفش نصفه مون د رسیدیم
خانما-

با تعجب به سمت مرد برگش تیم که مرد نیشخن دی نثارمون کرد و دست ب ه
جیب از اسانسور خارج شد...

رزایی توجه به حالت مرد به حواس پرتی مون خندید و باب ی خیالی شونه ای

بالا انداخت اما من که از نیشخند زدن مرد خوشم نیومده بود اخم ی به رزا

کردم و زودتر از رزا اسانسور خارج شدم.داشتم با خودش زیر لب غر میزدم ک ه

رزا بهم رس ید و با خنده گفت ت

بابا بیخ یال کله کچل که چیز ی نگفت- چپ چپ

نگاهش کردم و گفت ت

خوشم نیاد ک سی مسخرم کنه تو که م یدونی- رزا دفتری ز

یر بغلش رو جا به جا کرد و گفت ت معذرت... حال اون ابروها ی

گره کورتو باز کن- _ نچی گفتم و رفتم تا سفارشمو بدم که رزا

پیش دستی کرد و دوتا امریکانو

سفارش داد و نخودی خندید و ابرو بالا داد . تو دلم به کارهاش خندیدم اما

در ظاهر پوفی کشیدم از خود راض ی گفت م

سفارشمو بیار سر میز-

و پشتم رو به رزا کردم و زیر لبی به حرص رزا خندیدم
 خوب بود که رزا رو داشتم تا یکم از مشکلات و دردام فاصله بگیرم و بخندم...
 بازم خدا رو شکر کردم که هوام رو در همه حال داشت و تنهام نمیزاشت...
 لبخند ناخواسته ای رو لبام شکل گرفت تا خدا رو داشتم هیچ چیز مهم نبود...
 خدا حلال تمام مشکلات بود و آرامش دل طوفا نیم... زیر لب توکل الهی زمزمه کردم و
 رو صندلی نشستم و نگاهمو دادم به بیرون کافه و منتظر موندم تا رزا
 بیاد و باز سر به سرش بزارم...

بعد از خوردن قهوه که برگشتن از کافه پشت میزم نشسته بودم و داشتم
 کارای نهایی طرح رو انجام میدادم...

بالاخره تونسته بودم اون چیز ی که میخواستم رو بکشم و تمومش کنم... حالا
 کالکشنشم تموم شده بود و اینبارم میتونستم تو فشن شو ی پاییزه به عنوان
 یکی از طراحین شرکت کنم و بازم لذت ببرم از دیده شدن هنرم از تحسین
 شدن طرحام...

شاید اینبارهم طرحامو تو مجله ی مد چاپ میکردن و یه مجله ی دیگه به قفسه ی
 افتخاراتم اضافه میشد از فکرشم غرق شادی میشدم چه برسه ب ه
 اینکه تو روزا ی نزدیک رویام به حقیقت ب پیوندهنگاه دوباره ای به لباس عروس

بلند و پر از شکوفه های بهاری انداختم و با اسودگی خاطر لبخند می زد و به

ارم براق و زیبای شرکت خیره شدم

Diamond

اینبار قرار بود طرح های من مثل درخشش الماس چشمها. رو به خودش

خیره. کنه...

_خانم ها اقایون جلسه ی معرفی رییس شرکت .. همه برید به سالن همایش

با شنیدن صدای رییس بخش طراحی نگاهمو سوق دادم سمتش و متعجب

فکر کردم مگه شرکت رییس نداره که رییس بخش اضافه کرد _رییس جدید

شرکت

ابرو بالا دادم .. رییس جدید ...همهمه ی بچه های بخش بالا گرفته بود و هر

کسی نظری میداد

_رییس قبلی پس چی شده

_میگن خودشو باز نشست کرده و قراره پسرش جایگزینش بشه

_اوه چه عالی امیدوارم خوشتیپ باشه

بلند شدم و پوزخندی به رویابافی دخترم زدم تا به سالن همایش برم ... سالن

همایش تقریباً پر شده بود و دنبال جای خالی می گشتم که صدای رزارو شنیدم

_فادیا بیا اینج ا

رزا کمی اونظر فتر ایستاده بود و واسم دست تکون میداد .. با خوشحالی از اینکه دیگه لازم نبود صندلی خالی پیدا کنم از ب این چند صندلی گذشتم و خودم رو به رزا رسوندم..کنار رزا نشستم و سلام دادم و پرسیدم _قضیه ری یس جدید چیه؟

رزا شونه ای بالا انداخت

_منم نمیدون م

خندیدم و گفت م

_دختر تو راه که میومدم میگفتن خدا کنه خوشت یپ باش ه رزا با بدجنسی به سن خیره ش د

_من که فکر م یکنم یه پیرمرد هاف هافو باش

و حرفش رو ادامه نداد و در حالی که شوکه شده. بود گفت _این اینجا چیکار میکنه ؟ خیره به رزا پرس یدم

_کی؟

رزا بی حرف به سن اشاره کرد... چرخیدم سمت سن و متعجب گفتم م _این که همون مرد دیروزیه است

رزا پرید بین حرفم و گفت

_نمیدون م

و هر دو بدون اینکه حرف دیگه ای بزیم منتظر موندیم تا همه چی برامون.
روشن بشه...چند ثانیه بعد که سالن تو سکوت فرو رفته بود مرد رسا و محکم

شروع به صحبت کرد

_خودم رو معرفی میکنم

_کین الارو هستم فرزند ارشد خوزه الارو

و مکثی کرد و چشمانش به سمت من و رزا رو از بین جمعیت پیدا کرد گوشه

لبش کمی بالا رفت و ادامه داد

_برخلاف تصور بعضی از حضار جمع بادیگارد نیست م

با شنیدن این حرف تا بناگوش سرخ شدم و نفس تو سینه ام حبس شد و

به پهلو ی رزا که وضعیت بدتری نسبت به من داشت کوبیدم و زیر لب با

عصا نیت گفتم:

_بمیری

کوین الارو که هر دو ی ما رو شوکه کرده و بهمون فهمونده بود حرفای رزا رو

شنید سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند و با
تحکم و جدیت ادامه داد

_و از امروز ریاست این شرکت رو به عهده می گیرم ... برای من چند اصل خیلی

مهمه که رعایت بشه، اول از همه ... سستی در کارها برای من قابل قبول

نیست و بهترین کارها رو ازتون میخوام در غیر این صورت اخراجید، دوم...

آبروی شرکت برای من خیلی مهمه ... همونطور که میدونید این شرکت به

خوشنامی معروفه و من نمیخوام کسی اسم این شرکت رو لکه دار کنه هر

چند در دنیای مد اینچیزها پیش پا افتاده اس اما برای من و خانواده ام و

همینطور سهام دارا این اصول مهمه و باید رعایت بشه و....

بین خواب و بیداری صدایی شنیدم..

خش.. خش

خش.. خش

چیزی شبیه ک شیده شدن صدای پا روی زمین...

انگار یکی داشت تو خونه ام راه می رفت فکر کردم خواب دیدم و با اسودگی

غلطی زدم که با دیدن سایه افتاده رو دیوار از جا پریدم ... یکی تو اشپزخونه

بود.. وحشت زده چشمامو بستم و جیغ کشیدم .. پشت سر هم و بی وقفه

چندین دقیقه ی جهنمی گذشت

.با صدای گرفته هنوزم داشتم ج یغ میک شیدم که صدای کوبی ده شدن در از جا

پروندم و باعث شد خبردار بشینم ... چند باری اب دهنم رو قورت دادم که به

نفس نفس افتادم ... حس کردم هوای اتاق رو به کم شدن سرایدار ساختمون

از پشت در صدام میزد

_خانم... خانم درو باز کن ید ... اتفاقی افتاده ... خانم

مثل ماهی ای که از تنگ افتاده بیرون لبام رو باز و بسته کردم بلکه حرفی

بزنم اما نتونستم پشت در اتاقش غلغله بود و هر کس یه چیزی میگفت....

بیشتر سرایدار ساختمون بود که ازم میخواست در و باز کنم اما من بین تخت م

قفل شده بودم و نمی تونستم تکون بخورم به صورت خودکار با چشمای

درشت شده اطراف رو نگاه میکردم و برای یه ذره هوا تقلا میکردم ...

نمیدونم

چند دقیقه یا حتی چند ساعت گذشت که بالاخره در باز شد

شاید هم در رو شکستن و چند نفر ریختن داخل سرایدار، پلیس، چند نفر از همسایه ها. سرم

به دوران افتاده بود ... سینه ام رو به چنگ کشیدم و عمیق

نفس کشیدم تمام اتاق دور سرم میچرخید لحظه ی مرگ که میگفتن یعنی

همین بود همین بی نفسی و تیره شدن دنیا پیش چشمت...

همین که واسه یه ذره هوا تقلا می‌کنی و زورت به فرشته‌ی مرگ نمیچربه

اگه این بود پس من داشتم می‌مردم بدون اینکه بدونم کی باعث مرگمه... با

خودم گفتم

چه مرگ وحشتناکی... مرگ غم‌انگیزیه دختر تنها...

بین تفکرات و بی‌نفسی روی تخت سقوط کردم و چشمم بسته شد و تو

دنیا بی خبری فرو رفتم...

بی حوصله سر دردناکم را فشردم و کمی از قهوه‌ی تلخم رو نوشیدم تا خواب

از سرم پیرهای کشیدم و با خودم گفتم:

نباید خوابم ببره امروز جلسه‌ی مهمی دارم باید طرح‌ها رو برسونم به خاطر اتفاق چند

شب پیش میتونستم درست بخوابم و ن‌یازم برمی به

خواب داشتم سه روز پیش از بیمارستان مرخص شده بودم اما میترسیدم وارد

خوانه ام بشم اما چه سود که اشنایی

نداشتم تا شب را درانجا سرکنم و بالاچار بعد یک ساعت پشت درخونه

نشستن بالاخره کلید رو در

قفل چرخونده و با ترس و لرز وارد شده بودم ... خانه ای که یک روز مان ن ارامشم بود
حالا تبدیل به قبر تنگ و تاریکی شده بود و من رو به درون

خودش میکشید. هر شب که میخواستم بخوابم تخت را به سخ تی به سمت در

هل میدادم و به در میچسپوندم اما باز هم خوابم نمیبرد

خواب بودم و نبودم ... مدام خواب و بیدار میشدم با دیدن کابوس از خواب

میپریدم و صبح خسته و داغون راهی شرکت میشدم... مجرم هنوز جایی در

خیابون ها ازادانه میگشت و هنوز دستگیر نشده بود و این از همه بیشتر م ن

رومیترسوند ... سست و بی حال فنجان قهوه رو روی میز گذاشتم و باز هم اه ی

کشیدم و لعنت ی نثار این روزهام کردم چشمهای خسته و متورم رو لحظه ای

بستم که باش نیدن صدای کسی تکان سختی خوردم و سرم را بالا آورد

مسئول بخش طراحی کنارم ایستاده بود و هاج واج من رو تماشا میکرد ب ا

ناراحتی نفس از سینه بیرون دادم و بی حوصله گفتم م _ معذرت میخواوم

متوجه نشدم اومدید؟ اتفاقی افتاده؟ مسئول بخش شوکه شده از عکس

العمل ام تنها گفتم: _ وقت جلسه است و راهش را کشید و رفت

اه از نهادم براومد ... زمان چه زود میگذشت..

میتر سیدم با این حال بد جلسه را خراب کنم بهتر بود قبل
رفتن ابی به دست و صورتم میزدم

دیرتر از همه به جلسه رسیدم و با دیدن رییس جدید شرکت (کین شرمنده س ر
به زیرانداختم لبم رو گزیدم و ارام گفت م

_عذر میخوام دیر کردم

کین اخمهاش را در هم کشید و گفت

_مشکلی نیست

و بی توجه به من به باقی توضیحات طراحان گوش داد من اما سربه زیر و به

ارامی روی یکی از صندلی ها نشستم...

میون خواب و بیداری زیر نگاه برنده ی کین که همه چیز را با دقت و موشکافی از نظر

میگذروند با هر بدبختی ای که بود توضیح کامل رو دادم و

منتظر موندم تا نظر بقیه را بشنوم طراحین و گروه خیاطی همه کارم رو تایید کردند _عالی ه

_خوبه

_با این طرح ها میتونیم کلی اسپانسر جذب کنی م

با خوشحالی دس تی به شالم ک شیدم. بیشتر نظرها مساعد بود اما هنوز کی ن

جوابی نداده بود و هنوز با اخم کمرنگی به طرح ها نگاه میکرد. هر لحظه که میگذشت بیشتر مضطرب میشدم...

چرا جوابی نمیداد چرا چیزی نمیگفت طر حامو قبول نداشت. دستامو تو هم قفل کرده بودمو بهم م یفشردمشون استرس به جونم افتاده بود و دهنم تلخ شده بود اگر کین یکم دیگه طولش م یداد چه بسا که همونجا از هوش میرفتم برای اینکه بتونم تعادل رو حفظ کنم تاج صندلی رو تو مشت گرفتم

و به آرامی بهش تکیه داده و به کین چشم دوختم بالاخره کین دل از طرح ه ا کند و سرش رو بالا آورد و مستقیم بهم نگاه کرد و خشک گفت _ کارتون خوبه....

فادیا نفس حبس شده اش رو با خوشحالی بیرون داد و لبخند پهنی زد هر چند اون تعریفی که دلش میخواست رو نش نیده بود و حالش گرفته شده بود اما باز هم همینکه کارش بی ه بیچ ایرادی مورد قبول واقع شده بود عالی بود و

با شادی از همون لبخند هایی که دل مخاطب رو به روش رو به لرزه می

انداخت و از رزا بابتش فحش می خورد زدم و اون قدر تو عالم خودم و خوشحالیم بودم که متوجه نگاه خیره ی کین رو لبخند پهنم نشدم با صدایی که ناشی از خستگی ریز شده بود نگاهم رو دوختم به چشمهای کین

و تشکر کردم دی دم که کین به سختی نگاه از لبخندم گرفت دس تی به گردنش

کشید و پایان جلسه. و اعلام کرد.

آخر از همه از سالن خارج شدم و رزا رو منتظر کنار اسانسور دیدم قرار بود بع د

تمام شدن جلسه رزا بیاد پیشم تا باهم دیگه بریم خونه ... حقیقتا توانش رو

نداشتم تا خونه رانندگی کنم و از پیشنهاد رزا با اغوش باز استقبال کرده بودم

_سلام

رزا با نگرانی به صورتم که به س فیدیمیزد خیره شد و گفت _ خوبی؟

لبخندی به روش پاشیدم و خسته گفتم _ خوبم ...

بریم؟

با بسته شدن در اسانسور حس کردم در حال افتادنم و میله اسانسور رو چنگ

زد و کمی خم شدم. رزا با دیدن حال بدم خواست زیر بغلم رو بگیره که مانع شدم و گفتم

م _ خودم میتونم

رزا عصبی دندوناشو بهم سایید و گفت

_ چرا لجم میکنی

با بیحالی و چشمای نیمه باز نگاهش کردم و خندیدم و به فارسی گفتم

_ بادمجونم افت نداره

عادت‌م بود ... وق تی حالم بد میشد مقاومت منم نسبت به کم‌دیگران بیشتر
 میشد همیشه سعی میکردم تاج ایی که م یتونم رو پای خودم بایستم... رزاک ه
 هیچی از لحنم نفهمیده بود چند بار روی دکمه ی پارکینگ کو بید وگفت

_حالم از این غرور مزخرفت بهم میخور ه

قبل از اینکه جوابی بهش بدم در باز شد و رزا زیر بغلم رو گرفت و بهم توپید

_اگه جلومو بگ یر ی به خدا قسم همینجا ولت میکن م

سری تکون دادم و با کمک رزا از اسانسور خارج شدم هر چند نای مقاومت

نداشتم و پاهام میلرزید، کنار اسانسور دست دیگه م رو به دیوار گرفتم و

وایسادم و گفتم

_دیگه نمیتونم رزا برو ماشینو ب یار همینجا ا

رزبا با عجله سر تکون داد و دوید سمت ماشین اروم اروم نفس میکشیدم و

سعی میکردم جلوی بی هوش شدنم رو بگیرن که صدای کین رو شنیدم

_خانم حالتون خوبه؟ ... خان م

کین از جلو داشت بهم نزدیک میشد و من که ن میخواستم هیچکس به

خصوص رییس شرکت تو این حالت ب بینتم به سختی دستمو ستون تنم کرد

تا بایستم ..یکم تلو تلو خوردم اما به محض اینکه صاف ایستادم تمام توانم تموم شد و بی حال به سمت پایین سقوط کردم ضربه ای رو صورتم میش ینه و به عقب پرتم میکن ه
_اول و اخرش مال من ی

با داد اخرش از جا میپرم که شرارت نگاهش تن بی جونمو نشونه می گیر ه

_دفعه ی بعد بهت رحم نمیکنمه نفس نفس زنان از خواب میپرم و با وحشت ن ی م

خیز میشم قلبم از حجم زیاد ترس به سوزش میوفته.دستم میره سمت قفسه

ی سینه ام و ناله ام بلند میش ه

_خدایا .. این کابوس کی تموم میشه

حمود تو ی خواب هم دست از سرم برنمیداره و دنبالمه ... دلم م یخواد فرار کن م

به کجا رو نمیدونم فقط جایی باشه که اسمی از حمود توش نباشه من باشم و

ارامش محض.یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر میخوره پای ین اب دهنم رو

قورت میدم و به محیط نا اشنا ی اطرافم نگاه میکنم چند ثانیه بعد با دیدن انژیوکت تو ی

دستم و صدا ی دورو اطراف همه چیز برام روشن میشه .بازه م

سر از بیمارستان در آورده بودم ولی کی

و چطور ؟

کنار در اسانسور منتظر رزا بودم که..

همه چیز یادم میاد و خجالت. زده با دستام صورتم رو میپوشون م _ خوبی؟ بیدار شدی

دستامو از رو صورتم برمیدارم رزا کنار تخت وایساده و بهم لبخند میزنه

جواب نمیدم که میگه

_حالت بهتره؟ لبای خشکم رو با زبون تر میکنم و

میگه م _خوبم... فقط ط

با استفهام نگاهم میکنه و میگه

_فقط چی؟

به سختی م پپرسم

_تو منو آوردی اینجا؟ ابروهاش

میپره بالا و میخنده بهش م یتوپ م

_اذیت نکن

بی خیال بازم میخنده

_یادت نیست چه طور بیهوش شدی

لبهامو به هم فشار میدم وجوری نگاهش میکنم که دست از خندیدن برمیداره و میگه:

_خلاصه اش اینه که ...نه... من نیاوردمت...

با بدجنس ی اضافه میکن ه

_قبل از اینکه من بهت برسم تو بغل رییس شرکت ب یهوش شد ی اون آوردت
حس میکنم دوباره دارم از هوش میرم دستم رو م یزارم رو سرم _پس تو کجا ب
ودی ؟

ابرو بالا میندازه و یکم از تخت فاصله م یگیره و م یگه

_من پشت سرش میومدم اونم تو رو. رسوند که من ر سیدم و خودم رو

معرفی کردم تو رو به من سپرد و رفت

عصبی فقط اس مشو صدا میزنم که خودش رو به اون راه میزنه و میگ ه _از بس حرف زد
ی یادم رفت بگم مرخص ی پوفی م یگم و دستمو میارم بالا و میگ م

_انژیوکت؟ به بیرون

اشاره کرد

_الان میاد جداش میکن ه

پرستار انژیوکت رو از دستم جدا میکنه و میره.از تخت پایین میام و دستی ب ه

لباسم میکشم و صورتم جمع م یشه .باید هر چه زودتر برم خونه عوضش کنم.ب ا

یاداوری اسم خونه اخمهام توهم میره که رزا به خودش میگیره و میگ ه:

_فادیا من بهت نرسیدم و گرنه نمیذاشت کین برسونت با استفهام می

پرس م

_کین؟

دستشو پشتتم م یزاره و به سمت بیرون هلم میده و چشماشو برام چپ میکنه

_اره کین همون. رییس شرکت میدونی که حوصله ی پسوند و پیشوند ندارم

بهش میخندم و میگم _باشه

**

سرم رو به پشت ی صندلی تکیه میدم و به بیرون خیره میشم نگاهم میوفته ب

دریا و به رزا میگم

_منو کنار ساحل پیاده کن رزا

متعجبم پرسه _با این حالت؟

لبخندی به نگرا نی و محبت تنها دوستم میزنم و میگم

_میخوام راه برم هوا واسه راه رفتن عالی ه

در اصل دلم نمیخواست برم خونه و ساحل بهونه بود. تا جایی که مجبور نبودم

دلم نمیخواست برم تو اون خونه رزا اما باهام مخالفت کرد

_تازه از بیمارستان مرخص شدی اصلا میدونی چند ساعت بیهوش بودی

.. نصف رو بیهوش بود ی میفه می دیووونه؟؟ غیر از خونه هیچ ج ای دیگه ای پیاده ات
نمیکن م

اعتراض میکن م

_رزا؟؟

جد ی میشه و م یگه

_من دلیل حال بدت رو نمیپرسم و تو هم میری استراحت میکنی

...

با شرارت نگاه کوتاهی بهم میاندازه و م یگه ه _معامله

ی خوب یه مگه نه؟؟ و با بدجنسی ادامه میده

_میخواهی توی بدی بدی چرا حالت تا این حد بد شده؟ بلاجبار قبول م

یکن م

_میرم خون ه

رزا خوب میدونه علاقه ای به باز کردن و شکافتن زندگی و مشکلاتم ندارم

و از حربه ی خوب ی برای متقاعد کردنم استفاده میکنم هر چند اگر گفتنش ه م

دردی رو دوا نمیکرد چه بسا رزا روهم تو دردمس مینداختم. کنار ساختمون

ماشین رو نگه میداره و قبل از اینکه پیاده بشم م یگه _فادیا؟

میچرخم سمت ش

بله؟

کمی اخم میکنه و میگه

اگه یه روز نیاز به کمک داشتی بدون من هستم

لبخندی به روش می‌پاشم و شونه‌اش رو فشار میدم و میگم ...میدونم

و بدون حرف دیگه ای از ماشین پیاده میشم تک بوقی میزنه و ماشین رو ب

حرکت در میاره. با دور شدن رزا لبخند از روی لبم میپره و راه میوفتم سمت

ساختمون. نرسیده به در ساختمون دستی بازوم رو میگیره و میکشه ندیده

میفهمم حموده و تنم میلرزه گنار گوشم زمزمه وار میگه ...خوبه که

بلاخره پیدات شد دپر خاش کنانم یگم ...ولم کن ... ولم کن پوزخند

میزنه

نکنم میخوای چه غلطی بکنی

مثل آدمی که داره غرق میشه دست و پا میزنم اما بی فایده اس...

زورش بهم

میچربه. کشون کشون میبرتم سمت ماشینش که جیغ میکشم و کمک میخوام

کمک. یکی. کمک کنه

با جیغ من از حرکت وایمیسته و کشیده ای نثارم میکنه و تهدید وار میگه
 _زر مفت بزنی دندوناتو تو دهنه خورد میکنم ... زر زر اضافه موقوف درضمن

قبلا چک کردم اینجا پرنده هم پر نمیزنه

بلند میخنده و در ماشین رو باز میکنه و پرتم میکنه تو ماشین. به سرعت
 پشت فرمون میشینه و ماشین رو به حرکت در میاره. این حالت ها و رفتار های
 حمود رو خوب میشناسم و میدونم امروز بدجوری باید تاوان کار نکرده و

خودخواهی هاش رو بدم

میترسم، میترسم از بلایی که حمود قراره سرم بیاره و من توانش رو ندارم تا

جلوش رو بگیرم. به درگاه خدا التماس میکنم و ازش میخوام نجاتم بده و نزاره

حالا که پا به راه درست گذاشتم دوباره از این مرد ضربه بخورم. اون روزای نحس یادم میاد

و دستام میلرزه که مشتشون میکنم و میزارمشون رو پاهای

چفت شده ام ترسم رو پس میزنم

_منظورت از این کارا چیه؟

جوابی به سوالم نمیده و سرعت ماشین رو میبره بالا و از خیابون ها میگذره و

وارد منطقه ای مسکونی اشنا میشه ... منطقه ای که اکثر اوقات سوت و

کوره و بیشتر مهمونی هاشون تو همین منطقه بر گذار میشه _من رو اوردی ا

ینجا چیکار؟

میخوام تجدید خاطره کن م

نفس تو سینه ام حبس میشه که گوشه ی لبش لبخند کریه و ترسناک ی
جاخوش میکنه داره از ترس و وحشت من نهایت لذت رو میبره عصبی گوشه

ی لبمو میجووم و داد میزنم _ کر

ی ؟

با داد من به شدت میزنه رو ترمز ... کمر بند نبستم و شدت ترمز اونقدر زیاده

که پیشونیم به شیشه جلویی ما شینبر خورد میکنه و باز کو بیده م یشم به

صندل ی. سرم تیر میکشه خم میشم و یه دستم رو میزارم رو داشبورد و دست

دیگم رو میزارم رو پیشنونیم و اخی م یگم. شدت ضربه اونقدر زیاده که چشمم

تار میشه و خون زیر دستم شروع به حرکت میکنه. دستم رو..رو پیشونیم فشار

میدم ،، صدای نحسش بلند میشه

_اخ داره خون میاد ک ه

زل میزنم تو چشمم و حالم بهم میخوره از تحقیر ریخته تو نگاهش. دستش رو

که داره میاد سمت پیشونیم پس میزنم و چند برگ دستمال کاغذی از جعبه

میکشم بیرون و میزارم رو پیشون یم. اخمی بهم میکنه که از ب این دندونا ی کلی د
شدم م ی گرم

_دست ک ثیفتو به من نزن

بی رمق که حاصل ضعف بدن ی و خونریزی پیشونیمه به صد لی ت کیه میدم و ادامه میدم
_رک و راست بگو چیکارم داری؟ چی از جونم میخوای؟ تمسخر نگاهش بیشتر میشه و
ب ی حرف کمر بندشو باز میکنه و چند برگ

دستمال کاغذی برمیداره و خم م یشه سمتم، خودم رو میکشم عقب که

میچسپم به در ماشین دستش م یاد سمت پیشون یم،، رو بر میگرددونم. با لحن

ترسناکی زمزمه میکنه

_بی حرکت

_کاری نکن چونه اتو خورد کنم

لبهام رو بهم فشار میدم که نگاهش به لبهام میوفته. دستمال کاغذی ها رو به

کناری پرت میکنه

و زل میزنه توچشمام. اشک به چشمم هجوم میاره و نگاهم بارونی میشه

خدایا کجایی؟ تو این حوالی،، رو زمین سرد و یخ زده ات من. رو می بینی؟ من ی

که دارم زیر دستای این مرد میمیرم و زنده میشم خدایا کمکم کن.

سرم رو به

طرفین تکون م یدم ،،، پوزخندی میزن ه

_حالم از این همه تغییرت بهم میخوره ... من و تو روزای خوشی با همدیگه

باهم دیگه داشت یم یادت نمیاد؟

میخواست بگه که چی! که گوش یش زنگ میخوره ... یه جور زنگ خاص که از جام پیروندش

،،رهام میکنه و سریع گوشه رو جواب میده نفس

حبس شده ام ازاد میشه اما طولی نمیکشه که حمود با عصبانیت گوشه رو

کوبید رو داشبرد ماشین و داد زد

_اه

و بی توجه به من ماشین رو روشن کرد. بیطاقت سرش جیغ کش یدم _کجا میری؟ منو

همینجا پیاده کن

با مشت رو فرمون کوبید و بلند تر از قبل داد زد

_خفه شو تا خفت نکردم

ترسیده و بالاچار ساکت شدم.. عصبی رو به من توپی د _کمر بندت رو

بین د

اب دهنم رو قورت دادم و کمر بندم رو بستم و برای جلوگیری از لرزش دستهام

اونارو قفل هم دیگه کردم و بهم فشردمشون تا بلکه کمی از اضطرابم کم

کنم. لحظه به لحظه سرعت ماشین بالاتر میرفت و دنده‌ها عوض میشدن،،، از بین ماشینها لایی میکشید و گاهی فحشی نثار راننده‌های جلویی میکرد. اونقدر میشناختمش و مطمئن بودم که تمام این حرکات و عجله‌اش از سر ترسه نه عصبانیت.

احتمالا باز هم گندی بالا آورده بود و نتونسته بود جمعش کنه. پوزخندی گوشه

ی لبم نشست و دستمال کاغذی دیگه‌ای بیرون کشیدم و روی پیشونیم که هنوز کمی خونریزی داشت گذاشتم و فشار ارومی به زخم اوردم،، از درد لب گزیدم و چشمهامو بستم. اگر خوانواده‌ام به خاطر ندونم کاری‌ها ی من به ایران نمیرفتن حمود نمیتونست هر جور که دوست داشت با من رفتار کنه و شخ صیتم رو زیر پاهاش له کنه. چهره‌ی مهربون مادرم پشت پلک هام نقش م‌بینده و مهربونی نگاهش بیشتر به قلبم میزنه

من باعث حال بدش شده بودم من و این گذشته‌ی لعنتی و حمودی که ماهرانه منو سوق داده بود تو این راه و مجازات من بابت اشتباهاتم ادمی مثل حمود بود و این زخمهایی که به تنم می‌نشست. درست یک سال و نیم پیش بود که با لباس پاره و صورت زخمی به خونه برگشتم.

لباسی که بابت حفاظت از خودم دریده شده بود اما مادرم رو زم ین گیر کرد، ،
 قلبش با دیدن من تاب نیاورد و راهی بیمارستان شد. اگر من دست از مهمونی
 و پارتی رفتنام برمیداشتم. اگر حمود رو همراهی نمیکردم. اگر حموداون کار
 رو نمیکرد. همه ی این اما و اگر ها رو روزی هزار بار باخودم تکرار میکنم و در
 اخر متهم ردیف اول خودم بودم. منی که پشت پا زدم به دین و اعتقاداتم و
 خدای بالاسرم. منی که خودم رو تا خرخره تو لجن غرق کردم و صدای وجدانم رو
 خاموش.

میون افکارم دست و پا میزدم که ماش ین از حرکت ایستاد، چشمهامو باز کردم و
 به اطرافم خیره شدم. حمود ماش ین روکنار محوطه ی سبز لب دریا که به
 شرکت diamond نزدیک بود پارک کرد و برگشت سمت من و درحالی که
 سعی میکرد اضطراب و تشویش تو ی صداش مشهود نباشه گفت:

_سرجات میش ینی و کاری نمیکنی که کسی بهت مشکوک بشه و گرنه بام ن طرفی
 ...فهم یدی؟

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم اما بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه
 پیاده شد و در ماشین رو بهم کوب ید و کمی بعد صدای تیک قفل شدن درها

تو ی گوشم پیچ ید. چند بار دست گ یره رو کشیدم وق تی تلاشم راه به جایی نبرد

از سر غیض روی پاهام کو بیدم و چشم دوختم به مسیر رفتنش. اینپارک رو خوب میشناختم، گاهی اوقات با رزا برای راه رفتن لب دریا به اینجا می اومدی م، محیط دنج و خلوتی داشت و به راحتی میشد طرف مقابلت رو با یه چشم چرخوندن پیدا کنی.

حمود کنار ساختمونی نیمه کاره رو به روی دو تا مرد که در خلوت ترین نقطه پارک محسوب میشد ایستاده بودن ایستاد و شروع به صحبت کرد. هر دو مرد پشتشون به من بود و صورتشون رو نمی دیدم. مردها ی کت و شلوار پوش درشت اندام...

ادمایی که شک ندارشتم خلافکارن و حمود بهشون بدهکار. ترس تو نگاه و صدای حمود و رفتارای عجولانه و دست پاچه اش گواه فرضیه ی من بود. با نفرت به بیچارگی و عجزش میخندم و زل میزنم بهش که در حال توضیح دادنه چیزی نمی گذره که یکی از مردها میچرخه و پشت گردن حمود رو می گیره و مجبورش میکنه زانو بزنه

مرد دیگه که انگار رییس محسوب میشه کنار حمود خم شد و حرفی رو توی گوشش زمزمه کرد که از همینجا پریدن رنگ حمود رو میبینم. حمود اما با عجله سرتکون داد و نوچه ی رییس فشار دیگه ای به گردنش آورد که باعث

شد صورت حمود از درد بهم ب پیچیه . باز هم میخندم و اینبار با کنجکاو ی

نگاهم به سمت رییس میچرخه، خودم رو میکشم جلوتر و چشمهام رو ریز

میکنم تا بهتر بب ینمش . نیم رخش به طرف منه اما به شدت برام شناس

.بدون اینکه نگاهم رو از مرد و حالاتش بگیرم به فکر فرو میرم و به خودم

فشار میارم تا یادم بیاد این ادم رو کجا دیدم.

مرد سیگاری ات یش میزنه و میزازه گوشه لبش ،پک عمیقی به س یگار میزنه و

دود رو با حالت خاصی از دهن و بی نیش بیرون م یده که از جا میپرم و دست م

رو،رو ی دهنم م یکوبم و جیغم رو در نطفه خفه م یکنم مگه میشه این ادم رو به یاد نیارم.

اون شب هم پای میز صورتش م یون هاله ای از دود سیگار فرو رفته بود

و همراه باحمود و بقیه میخندید. عرق سرد به پیشونیم میش ینه و قلبم وحشت

زده خودش رو به در و دیوار سینه ام میکوبه.سرم رو بین دستام می گیرم و

چشمهام رو بهم فشار میدم . همه چیز میاد مثل یک فیلم سینمایی سیاه و

سفید جلو ی چشمهام میاد و اشغتم میکنه.

این خاطره ی لعنتی و اون روزها انگار قرار نیست دست از سر من بردارن و

رهام کنن.اشک به چشمم میدوه و بی قرار پاهامو تکون میدم با خودم زمزمه میکن م

اگر من رو ب بینو دوباره تاریخ تکرار بشه. چی؟

هر چند با حضور اجباری حمود در کنار من چن ین چیز ی بعید و دور از ذهن نبود. چنان بین اما و اگرهام غرق شده بودم و متوجه اینکه کی حمود رو رها کردن؟ و کی حمود سوار ماش ین شد، نشدم و وق تی دستش رو شونه ام نشست ناخوداگاه از جا پریدم و پشتم به در ماشین خورد.

چته؟

اب دهانم رو قورت دادم وبا دلهره دور و اطرافم نظر انداختم، هیچ کس نبود، مردها رفته بودند برای اولین بار از دیدن حمود خوشحال شدم اما با یاد اور ی اینکه خود حمود باعث و بان ی هم ین اتفاق هاست اخم هام تو ی هم رفت و ب ا نفرتی که از قلبم سرچشمه میگرفت فوران کردم

چمه؟ میگی چمه؟ تو...تو ی لعنتی منو اینجا اسیر کرد ی و می گی چمه؟

تو باعث دردا ی منی تویی که من رو باز ی داد ی

حمود شوکه از عکس العمل ناگهانیم مات میشه و بی حرکت نگاهم میکن ه.

بیشتر از این نم یتونستم فضا ی ماشین و وجود حمود رو تحمل کنم .

حالم به م

میخورد از هوایی که ادم زالو صف تی مثل حمود درش نفس میکش ید در طی یک تصم یم
انی به سرعت کیفم رو که جلو ی پام افتاده چنگ زدمو

دست بردم سمت دست گیره در و کشیدمش و خودم رو به بیرون پرت کردم و

شروع به دویدن کردم. به پشت سرم نگاه نمیکردم که ایا دنبالم میاد یانه فقط

میدویدم تا به خ یابون برسم، وقت ی به خیابون رسیدم ترسیده از اینکه دوباره اسیر چنگال

حمود نشم ک یفم رو بغل گرفتم و با عجله و بی فکر به داخل

خیابون دویدم تا هر چه زودتر از اون محیط خفقان اور دور شم اما با صدای

بلند بوق و ساییده شدن لاستیک های ماشینی با اسفالت پاهام به زمی ن

چسپید و ماشینی که برای تصاف نکردن با من به شدت ترمز کرده بود در

چند قدمی من ایستاد.

وحشت زده اب دهنم رو قورت دادم و به سسکه افتادم و به فاصله ی کم خودم و ماشین

خیره شدم و نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. با صدای

باز شدن در ماشین نگاهم رو بالا اوردم و دهنم از دیدن ادمی که جلویم

ایستاده بود باز موند... ک بین الارو

ادمی که هر بار با بدترین شکل ممکن باهاش روبه رو شده بودم. ک بین باچن د

گام بلند به سمتم اومد و عصبانی تی که در چهره اش مشهود بود رو به روی

من ایستاد اما با دیدن چهره ام تعجب جای عصبانیت روی چشمهایم گرفت و گفت:

_تو؟

جوابی به سوالش ندادم و تنها مات مبهوت براندازش کردم در طول یک روز این دفعه ای دومی بود که می دیدمش و هر بار در بدترین حالت. برای منی که

همیشه خودم رو در حاشیه قرار میدادم تا هیچ کس از طرف من ضربه نخورد این یک فاجعه محسوب میشد.

فاجعه ای به بزرگی حمود و دردسرهاش که ضربه های جبران ناپذیری به انسان های اطرافم می زد. کین کمی جلوتر اومد و گفت:

_صدمه دیدید؟

لب هام رو با ناراحتی بهم فشردم، خجالت زده و به ارومی گفت م:

_نه

ابروهایم به خاطر دروغی که گفته بودم بالا رفت و با انگشت اشاره به پیشونیم اشاره کرد. لب گزیدم و بلافاصله دستم رو روی زخم پیشونیم گذاشتم و نگاهی به اطرافم انداختم. باید قبل از سر رسیدن حمود اونجا رو ترک می

کردم. در حالی که عقب عقب م ی رفتم، با لکنت گفتم:

_من .. من..من ب اید برم

و به کین فرصت هیچ عکس العملی نداده و چرخیدم اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارم بازوم توسط کین کشیده شد تا مانع از برخوردم با موتور ی که با سرعت به سمتم می اومد بشه. صدای عصبی اش تو ی گوشم پیچید.

_مواظب باش

در حالی که لرزش کمی تنم رو در بر گرفته بود نفسم رو بریده بریده به بیرون فرستادم و به سمت کین برگشتم که باهمان لحن قبلی گفت: _حواست کجاست؟ بی حرف به چشم های نافذش خیره شدم. بازوم رو از بین دستش بیرون کشیدم و پریشون مستاصل گفتم:

_باید... باید برم

و نگاه از چشم های تیره ای سیاه و کنجکاوش که سعی در کشف کردن من داشت گرفتم و اروم اروم ازش دور شدم. اینبار با احتیاط دستی برای تاکسی ای که در حال رد شدن بود. تکون دادم و بی توجه به کین که از رفتار من متحیر شده بود و بدون اینکه نیم نگاه ی بهش بندازم سوار تاکسی شدم و اون

رو به حال خودش رها کردم.

برام مهم نبود چه فکری در مورد می‌کرد، حتی خوشحال می‌شدم اگر دیوانه و روان پریش قلم‌دادم می‌کردم. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که من از تمام آدم‌ها دور باشم و تمام آدم‌ها هم از دردسرهای من دور باشند. داخل تاکسی زرد رنگ جای گرفتم که راننده سلامی کرد و پرسید: خانم کجا میرید؟

ادرس خونه‌ی رزا رو به راننده دادم و ساکت شدم.

به خونه‌ی خودم نمی‌تونستم برم، بی‌شک حمود اونجا رو می‌پایید و تنه‌ای گزینه‌ای که برام می‌موند رزا بود. موبایلم رو از داخل کیف بیرون کشیدم و بی‌معطلی شماره‌ی رزا رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. صدای خواب‌الود رزا بعد از چند بوق توی گوشم پی‌چی‌د

_الو

_الو رزا منم فادی یا

صدای رزا هشیار شد و با تعجب صدام زد _فادیا؟

تویی؟ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

لبهای خشکم رو با زبون خیس کردم و بی‌حال حوصله گفتم:

– میتونم پیام خونه ات ؟

با کمی مکث در حالی که شوکه شده بود جواب داد _اره .. اره

منتظرتم

زهر خندی زدم، به رزا حق میداد از درخواست من متعجب بشه ، قبل از این

اتفاقات سابقه نداشت بدون دعوت به خونه اش برم و حالا خود من زنگ زده

بودم و برای رفتن به خونه اش اجازه میخواستم.

– پس تا ده دقیقه دیگه اونجام

–منتظر م

بی خداحافظی تلفن رو قطع کردم و گذاشتمش داخل کیف و سرم رو به

شیشه ی تاکسی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم.

تواین اتاق تنگ و دلگیرم/تا باقی عمرم یه جور سرشه من از خودم فاصله می

گیرم/دیواره ی نزدیک تر میشه میخندمو دردامو میشمارم/تلخه ولی شاید

دلم واشه وقتی برای غصه هام جا نیست /دی وارو هل میدم غمام جاشه پشت

درقهوه ای رنگ خونه ی رزا ایستادم و با تردید دستم رو به سمت زنگ

در که در سمت چپ قرار داشت بردم. مطمئن نبودم اومدنم به اینجا کار

درستی بود یانه ؟ من از دست حمود فرار کرده بودم و به رزا پناه می بردم ،اما

به چه قیمتی؟ اگر حمود اینجا رو پیدا می کرد باید چیکار میکردم؟ دوست نداشتم رزا به خاطر من تو ی خطر بیوفته ،من به اندازه کافی به

اطرافیانم ضربه زده بودم و رزایی که در طول این یک سال چیز ی جز خوبی ازش ندیده بودم حقش رو به رو شدن با خطرات زندگی من نبود.

خطرات زندگی من بو ی مرگ م ی دادن.پشیمون دستم رو پس کشیدم،

خواستم راه اومده رو برگردم که در باز شد وبا رزا روبه رو شدم.دهن باز کرد تا

حرفی بزنه اما به محض اینکه چشمش به زخم رو ی پیشونی ام افتاد نگران ش د و پرسید
_چی شده ؟

لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و سلام کردم.

در حینی که از سر راه کنار میرفت تا وارد خونه بشم زیر لب جواب سلامم رو

داد و دوباره سوالش رو تکرار کرد. پا به داخل گذاشتم و خودم رو به اون راه

زدم و بی خیال گفتم:

_خوردم به در ،چیز خاصی نیست، راستی من که در نزدم چطور متوجه شدی اومدم؟

در رو پشت سرم بست و دست به سینه به در تک یه زد و نگاه تو ب یخ گرش رو بهم

دوخت

_از پایین خبر دادن اومدی درضمن انقدر دروغ تحویل من نده این زخم مال

خوردن به دیوار نیست

خم شدم و کفش هام رو بیرون اوردم و داخل جاکفشی که کنار دیوار قرار داشت گذاشتم، ک
یفم رو هم روی جاکفشی انداختم و گفتم:

_اجازه میدی بشینم؟

نفسش رو صدادار بیرون فرستاد و خودش جلوتر راه افتاد. از راهرویی کوچک
خونه اش گذاشتم تا به حال برسم. رزا وارد اشپزخونه شد و گفت:

_راحت باش

وارد حال شدم و لبخندی به ارامش خونه اش زدم. دوتا دور حال رو پر از
درختچه های خانگی و گلهای سایه دوست کرده بود و همین باعث شده بود فضای خونه
همیشه با طراوت باشه. به سمت کاناپه ای بزرگ و سفید رنگ که
با فاصله ای کمی پشت کانتراشپزخونه قرار داشت رفتم و خودم را روش رها
کردم. خسته و بی رمق سرم رو عقب بردم و به سقف خیره شدم و سعی کردم
اتفاقاتی که امروز و امشب افتاده بود رو پس بزنم و بهشون فکر نکنم، ظرفیت م
برای امشب تکمیل بود و تاب و توان اتفاق یا حتی فکر و خیال دیگه ای رو نداشت م.
دلم فقط به خواب اروم و راحت می خواست و یه آرام بخش قوی که فرو برم
تو بی خبری و شب رو بدون هیچ کابوسی سر روی بالشت بزارم و بخوابم. رزا

کنارم نشست و جعبه ی کمک های اولیه اش رو باز کرد، درحالی که پنبه و بقیه وسایل رو ب یرون میکشید گفت:

چرا نمیخوای چیزی بگی؟

اخمهام به انی تو ی هم رفت و صاف نشست م

لطفا نپرس

در جواب اخمی تحویلیم داد و بتادین رو ریخت رو ی پنبه و مشغول شستشوی زخمم شد، از سوزش زیاد صورتم جمع شد. و اخی گفتم و دستش رو گرفت م و نالید م
اروم؟

چشم غره ای نارم کرد و دستم رو از دور مچش باز کرد

فادیا تا کی م یخوای پنهنون کاری کنی؟ تو بعد ازظهر از بیمارستان مرخص شدی و الان نصفه شبه و با صورت زخمی کنار من نشست ی درد من گفتن نداشت ... درد مگو رو مگه کسی م یگفت ... نگاه تلخم رو به چشمه‌هاش دوختم و صادقانه گفتم:

تا هر وقت که لازم باشه به پن هون کاریم ادامه مید م با اعتراض و

شگفتی صدام زد

فادیا؟

دستش رو به ارومی پس زدم و با جدیت گفتم:

_نمیتونم و نم یخوام که بگم ... نمیخوام تو رو درگیر مشکلاتم کنم به خصوص

مشکلاتی که باعث به خطر افتادنت میشه ،لطفا درک کن و مثل تمام این

مدت نپرس چرا به این روز افتادم

با ناراحتی سر ی تکون داد و چسپ رو روی زخم چسپوند و در جعبه ی

وسایلش رو بست و بلند شد.رزا خوب میدونست وقتی نخوام حرفی بزنم با ه یچ

روشی نمیتونه من رو وادار به حرف زدن کنه.

با دلخوری گفتم:

_چیزی لازم ندار ی؟

دلخوری صدایش رو نادیده گرفتم ،مجبور بودم که ندیده ب گیرم ،کار دیگه ای از

دستم بر نمی اومد. با انگشت اشاره ام ش قیقه ی دردناکم رو فشردم و به ارومی گفتم م:

_فقط یه لیوان اب و یه قرص آرام بخش قوی.

با تا بیده شدن بی رحمانه ی نور خورشید به صورتم از خواب بیدار شدم و

دستم رو حایل چشم هام کردم. بلاخره بعد از چند روز بی خوابی تونسته بودم

راحت بخوابم. هر چند کم اما خوابیده بودم بدون اینکه بترسم و یا کابوس

ببینم و همه ی اینها به لطف آرام بخشی بود که خورده بودم.

خواب مصنوعی و قرصای خاموشی این روزا خیلی به کارم می اومدن .
نیم خی ز

شدم و از لای چشم های نیمه بازو خمار از خوابم به ساعت نگاه ی انداختم
عقربه های ساعت شش و ن یم را نشان م یداد.

هنوز دلم طلب خواب میکرد اما باید هر چه زودتر آماده میشدم وگرنه دیر به
سرکار می رسیدم .با یادآوری کارم و کسی رییس شرکت بود اه از نهادم بلن د
شد، حتی از فکر رو به رو شدن با کین خون توی رگهام یخ م ی بست

یکبار میون اغوشش ب یهوش شده بودم و بار دیگه من رو در حین فرار دیده
بود، بدتر از این هم مگه وجود داشت. ناراحت و عصبی لب گزیدم ،چاره ای
نبود باید میرفتم و با هر چیز که در انتظارم بود رو به رو می شدم. به قول
بزرگان اب که از سرگذشت چه یک وجب چه صد وجب.

پتو رو کنار زدم و در حالی که با دست سرم رام یمالیدم از تخت پایین اومدم
و به سمت اشپزخونه رفتم .رزا پشت به من در حال اشپزی بود و با شنیدن
صدای پاهای من که روی زمین می کشیدمشون به سمتم برگشت و ب ا

خوشرویی سلام کرد. لبخند کوچکی نثارش کردم، بعد از چند ماه تنها بودن،
بیدار شدن تو خونه ای که یکی دیگه غیر از خودت توش نفس میکشه و
نگرانته حس زیب ایی بود.

حسی که به ج ای خوشحالی در عین زیبا بودن دلم رو بدجوری می سوزوند و
به درد می آورد، تلخ خندی نثار خودم کرد و وارد اشپزخونه ی کوچکش شد م
و به بدنه ی کانتر تکیه دادم
_قرص سردرد داری؟

زیر گاز رو خاموش کرد به سمتم چرخید و ماهیتابه رو وسط میز گذاشت
_نداریم صبحونه ات رو بخور حالت بهتر میشه
فشار دیگه ای به سرم اوردم و پشت میز نشستم و لیوان اب پرتقال رو برداشتم
و کمی نوشیدم و گفتم:

_باید برم خونه ام لباس لازم دارم
رزا چنگالش رو تو تن سو سیس های سرخ شده فرو کرد و با خونسردی
گفت:

_احتیاجی نیست بری، بعد از ظهر می ریم و سیله هات رو برمی داریم و می

برمیگردیم، برای امروز هم یکی از لباس های نپوشیده ام رو که مناسب باشه
بهت میدم، شالت رو هم همون دیشب شستم تا الان باید خشکشده باشه.

دستم که به قصد برداشتن نان جلو رفته بود ب بین راه متوقف شد و با چشم
های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_وسایلم رو بیارم اینجا که چی بشه؟

حق به جانب نگاهم کرد و با قاطعیتی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:

_قراره از امروز اینجا زندگی کنی؟

اخم رو پیشونیم نقش بست، دستم رو پس کشیدم و دست به سینه نشستم

_به هیچ وجه

لبخندی مزورانه در جواب تحویل داد و بلند شد و در حین رفتن روی شونه ام کوبی د

_می بی نیم.

پشت در کارگاه ایستادم چند بار نفسم رو بیرون فرستادم تا کمی از التهاب صورتم کم بشه

و عصبانیتم فروکش کنه. تا خود شرکت با رزا بر سر موندن

توی خونه اش بحث کرده بودم اما بی فایده بود. مرغش یک پا داشت.

حتی در

بین بهت و تعجبم کلید خونه ام رو از کیفش بیرون کشیدم و جلوی چشم هام

گرفت و گفت اگر میتونم شب رو تو ی خیابون بخوابم.

فکر همه جا رو کرده بود و بدون اینکه راه فراری برای من بزاره بریده و دوخته

بود و حالا داشت لباس رو به تن میکرد. اما من بازهم کوتاه نیومدم که دست

آخر تهدیدم کرد دوستیش رو باهام قطع می کنه. تهدیدی که حتی از فکرش

هم نفسم بند می اومد، داشتن دوستی مثل رزا مرهمی بود برای روح خسته و

داغونم. روح خسته و بی رمق ام تحمل حجم بیشتری از تنهایی و عزلت

نشینی رو نداشت. مجبور شده بودم قبول کنم و رزا پیروز از میدان خارج شده

بود.

تقه ای به در زده و وارد شدم. فادیای نالان و عصبانی را پشت درها کردم و

دست فادیای طراح همیشه جدی رو گرفتم و وارد شدم. روبه خیاط ها که مشغول به کار

بودند سلامی دادم و یک راست و بدون حرف اضافه به سمت

مانکن هایی که لباس های دوخته شده رو به تن داشتند رفتم و مشغول چک کردن

لباس ها شدم.

ساعتی از کار نگذشته بود که سنگینی نگاههای روی خودم حس کردم. از

اینکه کسی در حین کار بهم زل بزنه به شدت متنفر بودم چون باعث میشد

نتونم روی کارم تمرکز کنم. قیچی و پارچه‌ی توی دستم روی میز کار گذاشتم و با
 اخمی غلیظ که روی پیشونیم خط انداخته بود به دور و اطرافم

نظری انداختم تا کسی که باعث بهم خوردن تمرکز شده بود رو پیدا کنم و
 بلاخره پیداش کردم. کین با فاصله‌ی چند میز اون طرف تر دست به جیب

ایستاده بود و بی توجه به توضیحات خیاط کناری اش موشکافانه نگاه می‌کرد.

از نگاه نافذش که سعی در کشف من داشت جا خوردم، بی شک اتفاق دیشب

کار دستم داده بود و این مرد رو نسبت بهم کنجکاو کرده بود. برزخی بود که

خودم و حمود ساخته بودیم و هر من چه سعی می‌کردم به جای نجات پیدا

کردن، بیشتر در اون فرو میرفتم. به خودم اومدم و از سر احترام سری براش

تکون دادم گوشه‌ی لبش کمی به بالا قوس پیدا کرد و در جواب جنتلمن

مابانه سری برام تکون داد.

چیزی به خیاط گفت و بدون اینکه نگاه از من برگیره به سمتم اومد. میدونست

م

راه فراری نیست پس شجاعانه چونه بالا دادم و بدون اینکه ذره‌ای از دستپاچگی توی

چهره‌ام مشخص باشه از جام بلند شدم. با چند گام بلن د

خودش رو بهم رسوند و روبه روم ایستاد و با جدیت خاص خودش گفت:

کار چطور پیش میره خانم اشکار؟

به مانکن های که لباس های وصله شده رو تنشون کرده بودیم نظری گذرا انداختم

میشه گفت خوبه اما هنوز جای کار زیاد داره

دستی به گوشه ی لبش کشید و چند بار سرش رو تکون داد

شنیده بودم طراح سخت گیری هستید؟

زل زدم تو ی چشمهای سیاه و کشیده اش و بی پروا گفت م:

طرح های عالی نیاز به سختگیری دارن تا خوب از اب در بیان لب هاش کمی جمع شد

و نگاه عمیقی به صورت و پیشونیم انداخت. به شرطی که روی کارتون تمرکز داشته باشی

د

از جوابش شوکه نشدم دیر یا زود باید توضیحی به خاطر اتفاق دیشب می

دادم. به صراحت گفت م:

اگر منظورتون اتفاق دیشبه باید بگم احتیاجی به نگرانی نیست چون اجازه

نمیدم زندگی شخصیم لطمه ای به

کارم وارد کنه زندگی شیخ صی من، زندگی شیخ صی من میمونه از اشاره مست قیمی که به

شب قبل کردم جا خورد، شاید توقع داشت انکار

کنم و یا حتی متوجه منظورش نشم اما من ایدم ای ن بازی ها نبودم، من رو

بازی میکردم و رک حرفم رو میزدم. دستی به صورتش کشید و خندید و با اشتیاق نگاهم کرد

_حتما همینطوره که میگ ی د

جا خوردم از شور و شعف ریخته تو نگاهش و زبونم بند رفت. چیزی مثل خنج ر

ته دلم فرو رفت و نتیجه اش لرزشی شد که به دست هام افتاد، دست لرزونم

رو پشت کمرم گذاشتم و نگاهم رو پایین انداخت م _باید به ب

قیه ی کارم برس م

کین چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و بلاخره گفت:

_راحت باشی د

عقب گرد کرد و رفت اما قبل از این که دور بشه شنیدم که زیر لب گفت:

_فراری

با خستگی قیچی روی میز انداختم و با دست گردن دردناکم رو مالیدم

، کمی سرم را عقب برده و با چشم بسته نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه در

همون حالت موندم. کار برای امروز کافی بود بیشتر از کشش و توان نداشتم.

نه روحی و نه جسمی. گردنم رو رها کردم و از جا بلند شدم، متر خیاطی رو

که دور گردنم بود به سمت پای ین کشیدم و روی میز انداختم. نگاهم افتاد ب ه

جایی که چند ساعت قبل کین ایستاده بود، لرز خفیفی به تنم نشست، دست راستم رو مشت کردم و به ارومی روی پیشونیم کوبیدم.

مستاصل از خودم پرسیدم برای این دردسر تازه باید چیکار کنم؟ از دست این آدم به کجا باید فرار کنم؟ وضعیت زندگی من به اندازه‌ی کافی پیچیده بود و حالا با ورود کین به اون پیچیده تر شده بود. باید دنبال راه فراری می‌گشتم. اره، حتما راهی بود تا جلوی پیچیده تر شدن اوضاع رو بگیرم و از اومدن سونامی به زندگیم جلوگیری کنم. آهم رو پر سوز بیرون دادم و چرخ‌های زدم و روبه روی آینه ایستادم.

دست راستم رو بالا اوردم و با انگشت روی صورتم خطی فرضی تا پایین چون کشیدم. طی این چند روز لاغرتر شده بودم و پای چشم هام گود رفته و صورتم به زردی میزد. به خاطر ضربه‌ی دیروز حجم وسیعی از پیشونیم کبود شده بود که به وسیله لوازم آرایش می‌تونستم بپوشانم و با رنگ پدیدگی ام رو پنهان کنم. انگشت رو از روی صورتم برداشتم و به چشم‌های سوزناکم کشیدم و بغضم رو قورت دادم تا یه وقت نشکنم و رسوای عالم نکنم.

با درد و پر از حسرت واسه روزای گذشته و شادابی از دست امچشم از

اینه گرفتم و با خداحافظی کوتاهی از کارگاه خارج شدم. رزا کنار ماشینی منتظرم ایستاده بود که به محض دیدنم کیف رو از روی شونه اش برداشت لبخندی زد.

—بریم

سری تکون دادم و تمام ناراحتی هام رو پس زدم فعلاً وقت غصه خوردن نبود باید خیلی چیزها رو واسه رزا روشن می کردم. انگشت اشاره ام رو به نشانه تهدید جلوش تکون دادم و با جدیت گفتم:

—به خدا قسم رزا اگر ذره ای خطر تهدیدت کنه، تاکید میکنم ذره ای خطر، حتی یه خش کوچولو، میخواد دوستیت رو باهام قطع کنی، میخواد نکنی، از اونجا میرم... فیه میدی؟

جدیتتو صدام و تهدیدم کارساز افتاد و لبخند از رو لبهاش رفت واخم کرد

—باشه حرفی نیست

بدون اینکه اخمهای گره خوردم رو باز کنم به سمت ماشین راه افتادم و در سمت راننده رو باز کردم و نشستم رو صندلی و در رو بستم و به روبه رو خیره شدم.

فقط خدا میدونست عاقبت این جابه جایی به کجا میخواست بکشه و فقط

امیدوار بودم به جاهای باریک نکشه و باعث بیشتر به آتش کشیده شدن زندگی خودم و اطرافیانم نشه. رزا پشت فرمون نشست و استارت زد، از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و با بدجنسی گفتم:

«تو ی راه خواست باشه کسی تعقیمون نکنه»

خشکش زد و رنگ از رخس پرید و فرمون ب این دست هاش رو سفت فشرد. پوزخندی تو دلم زدم، قرار نبود به این راحتی باختر قبول کنم، «گاهی وقتا بد باز کردن میتونست چاره ساز باشه».

«چرا تعقیب؟»

ارنجم رو به پنجره تکیه دادم و دستم رو تکیه‌ی سرم کردم و با خونسردی گفتم:

«راه نمی‌اوفت ی؟»

بازوم رو گرفت و کشید به سمت خودش

«جواب منو بده؟»

نگرانی تو صداش دلم و نرم کرد تا بیش تر از این اذیتش نکنم، صاف نشستم و دستم رو انداختم پای این، بهتر بود قضیه رو براش کمی باز می‌کردم تا بدون مخالفت‌های من بی‌مورد نیست و کمی هم بترسه و دست از خواسته‌اش

برداره. زل زدم تو چشمه‌هاش

بہت گفتم زندگی من پر از خطرہ خودت نمیخوا ی متوجہ بشی؟ این ہم یکی از اون خطراتشہ ؟ من اگر بخوام بہ خونہ ی تو پیام نباید کسی بفہمہ، اگر بخوام تو آسیب نبی نی نباید کسی بدونہ من کجام، اگر بخوام پیام اونجا در دسرامم پشت سرم میان و تو ہم بہ در دسر م یندازن، مخالفت هام واسہ اینہ، چون منی کہ دارم غرق میشم دلم نمیخواود یکی دیگہ رو ہم با خودم بکش م پایین مخصوصا دوست خوبی مثل تو رو.

بازوم رو از بین دست های رزایی کہ مات حرف هام شدہ بود و چشم هاش دو دو میزد بیرون کشیدم، تازہ داشت م یفہمید ق ض یہ جدی تر از این حرف هاست و چشماش باز میشد، ہر چند کمی اغراق کردہ بودم و حمود فقط م ن رو می خواست اما من نمی خواستم ریسک کنم و احتمالات روہم در نظر م ی گرفتم.

بی حوصلہ نفسم رو بیرون دادم و تکیہ دادم بہ صندلی.

راہ بیوفت و منو برسوں خونہ ام باید استراحت کن م

ماش ین با کمی وقفہ بہ حرکت افتاد و رزا با صدای گرفته ای گف ت:

چرا از پلیس کمک نمیخوا ی ؟ بی حوصلہ

تو از قبل بہش توپ یدم.

— رزا منو برسون خونه ام سرم درد میکنه باید استراحت کنم و دست از سر
این موضوع بردار، این کثافتو هر چی هم بزن ی ب بیشتر بو گندش بلندمیش ه بوقی برای
ماش ین جلویش زد و برگشت سمتم و با ناراحتی و حرص گفت:
— قبلا بهت گفته بودم حالم از این نصفه نیمه حرف زدنت بهم میخوره ؟ در
جوابش خندیدم و زل زدم به ماش ین های عبوری _ میدون م
باقی راه حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد، رزا تو خودش فرو رفته بود و
احتمالا در حال سبک سنگ ین کردن حرفهام بود و من ا میدوار بودم اون روی
لجبار و مبارز طلبش بالا نیاد .بعد از گذر نیم ساعت زمان به م قصد رسیدیم و
رزا ماشین رو نگه داشت دست گیره ی در رو کشیدم و قبل از پیاده شدن بدون
اینکه به سمتش برگردم گفت م:
— بابت همه چیز ممنون رزا
و از ماشین پیاده شدم و با قدم ه ای بلند به سمت ساختمون رفتم که رزا رو
کنار خودم در حالی که میخندید دیدم. با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفت م:
— دختره ی دیوونه چرا دست از سرم بر نمیداری؟ لبخند
شیرینی نثارم کرد و نچی گفت:
— عمرا دست از سرت بردارم حالا میخواد زندگی ات پر مخاطره باشه، میخواد

نباشه اتفاقا هیجانش بیشتره.

جلوی اسانسور سرجام وای سادم و خشمگین روی دکمه اش کوییدم.

_واقعا که دیونه ای، خل تر از تو ندیدم جلوتر از من سوار

اسانسور شد و چشمکی زد

_همینه که هست

جلوی در سویتیم ایستادم و کلید رو از رزا گرفتم و با تردید تو ی قفل چرخوندم ، در رو

باز کردم و وارد شدم اما...اما خونه ی من دیگه خونه نبود

تبدیل شده بود به یه ویروونه، یه خرابه.

تمام وسایل به معنای واقعی درهم شکسته بودن و جای سالم تو تن خونه

نمونده بود حتی لباس ها و وسایل شخصی ام تو جای جای خونه پخش شده

بود. رزا با دهنی باز کنارم وایساد و گفت:

_اینجا چرا این طوری شده؟

درگاه در رو تو مشت گرفتم و لبهامو روهم گذاشتم و با حرص فشار دادم و از

بین لبا ی چفت شده ام گفت م:

_کار خود نامردشه رزا

لای در را به ارامی باز کردم و هل خوردم داخل ، روی صندلی کوچیک می ز

ارای شی نشستم .خم شدم و پام رو تکیه ی ارنجم کردم و دستم رو روی گونه
ام گذاشتم و به فادیا که به خواب فرو رفته بود خیره شدم.
نوردرخشان مهتاب

از لابه لای پرده ها روی صورت زی با ی فادیا می تابید و معصومیت خوابیده
در جزء جزء صورتش رو چند برابر میکرد.

دختری که در عین معصومیت بی نهایت محکم و استوار بود و این باعث می
شد تا اون رو بی نهایت تحسین کنم و الگوی خودم قرارش بدم .یک سال و
نیم پیش قبل از دیدن فادیا و دوستی باهاش هیچ هدف خاصی نداشتم ، کار
میکردم ، مهمانی و پارتنری می رفتم اما از هیچ چیز لذت نمی بردم و دچار
روزمرگی های زندگی ، روزگار می گذروندم تا اینکه فادیا رو دیدم ، دختری
شرقی با تیپ و قیافه ی امروزی اما محجبه.

دختری مرموز و همیشه تنها که با هیچ کدوم از اهالی شرکت دمخور نمی شد
و همین رمز و راز نهفته تو وجود این دختر باعث برانگیخته شدن کنجکاو ی
من بی هدف شد . باهاش طرح دوستی ریختم و انقدر جلوش سبز شدم تا
بالاخره دست دوستی به سمتم دراز کرد و تبدیل شد به دوست صمیمی ام.
این دوستی و کنجکاو ی من باعث شد از بی هدفی و روزمرگی بیرون بیام و

تبدیل بشم به خود اصلی ام، به رزای پر از هیجان و شور روزای کودکیم. م ی
دونستم مشکلات زیاد ی تو ی زندگ یش داره و خیلی از اوقات شاهد عذاب
کشیدنش بودم و اینکه هیچ وقت کم نمی آورد و تحمل میکرد، مثل کوه
جلو ی مشکلاتش می ایستاد و دم نمی زد باعث شد تا منم ازش الگو بگیرم و
برای کیفیت زندگی ام تلاش کنم و حالا بعد این مدت این حال خوب و
عشقی که برام در حال اتفاق افتادن بود رو مدیون فادیا بودم.

فادیا ناخواسته باعث تغییر من شده بود و همین تغییر من رو به چشم اون
آورده بود و باعث شده بود عاشقم بشه و عاشقش بشم و الان، در حال حاضر
فادیا به من نیاز داشت. درسته که وضعیت زندگی اش به شدت خطرناک بود و
از نظر عقلی کمک کردن بهش دیوونگی محسوب می شد اما من نمیتونستم
تنهانش بزارم، چطور میتونستم دستی که من رو نجات داده بود و حالا نیاز به
کمک داشت رو رها کنم، انصاف نبود.

هر چند برای کمک به فادیا دلای دیگه ای هم داشتم و این دلای بدجوری
من رو شاد می کرد و میخندوند. لبخندی زدم و بلند شدم و پاورچی ن پاورچین از اتاق خارج
شدم و در رو پشت سرم بستم. از راهرو گذشتم و به
سمت صندلی ننویی کنار در بالکن رفتم و روش لم داد و با دست لباس خواب

بلند وس فیدم رو صاف کردم .خم شدم و از روی عسلی کوچیک کنار صندلی
موبایلم رو برداشته و شماره اش رو گرفتم. بعد از خوردن چند بوق تماس وصل شد
_الو

صدای دوست داشتنی اش با اون لهجه ی اصیل ایتالیایی خمار و خواب الود بود ...
خندیدم

_سلام عزیزم

با همون صدای خواب الود کشدار خندید

_سالم عشق من چی شده این وقت شب به ما فقیر فقرا زنگ زدی؟ دستم رو جلوی دهنم
گذاشتم تا صدای خنده ام به اتاق فادیا نرسه. ..

ناز کردم

_اذیت نکن

_شما با این تن صدا مارو اذیت نکن، نگف تی این وقت شب چرا زنگ زدی؟

جدی شدم و با ناراحتی گفتم:

_دوتا بادیگارد میخوام

انگار که خوابش پرید و با جدیت گفتم:

_نگرانم کردی ...چرا؟

لبخندی زدم، ندیده میدونستم دوزانو روی تخت نشسته و صحبت میکنه، عادتش بود
 _فردا میام برات توضیح میدم و لی بادیگاردها رو بفرست پیش خودم روشنشون کنم باید
 چیکار کنن با نگرانی پرسیدی
 _مواظب خودت هستی؟

حسی شیرین م یون رگ هام به غلیان افتاد و از سر لذت چشم هام رو بستم و
 نفس عمیقی کشیدم و زمزمه وار گفتم:
 _نگران نباش عشقم تو باشی من عالی ام

بوسی پشت تلفن فرستاد که خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم و بعد از شب
 بخیر گفتن تلفن رو قطع کردم و روی زانوم گذاشتم اش و به شب بی ستاره و
 غبار الود دیده دوختم. فردا باید به خوبی بادیگاردها رو توجیه میکردم، فادیا به
 هیچ وجه نباید متوجه اونها می شد.

فادیا

شال مشکیم رو لبنا نی دور سرم پیچیدم و گیره نگه دارنده ی شال رو زدم و
 برگشتم سمت تخت، دستم به سمت روبنده ی مشکی رنگ و بلندی که روی
 عسلی کنار تخت افتاده بود رفت. مکثی کردم و پارچه ی نرمش رو لمس کردم
 و از خودم پرسیدم لازمه که این روبند رو بپوشم؟

من وجودم سرم داد کشیداره باید بپوشی تا شناخته نشی و حمود نتون ه
پیدات کنه. دندون هام رو روی هم ساییدم و مسبب این بدبختی وحقارت رو لعنت
کردم

_لعنت به تو حمود، لعنت به من که خودم کبریت رو دادم دستت تا اتیشم بزن ی
هنوز هم به خاطر اتفاق دیروز و وضع بهم ریخته ی خونه ام عصبانی بودم و
خشم رو تو تک تک سلول های تنم احساس میکردم که چه پرسرعت میون
رگ هام حرکت میکرد و دمای بدنم رو بالا می برد. با حرص روبنده رو چنگ زدم و
چرخیدم سمت ایینه و مشغول بستن اش شدم، دیروز هر چه قدر زنگ زده بودم حمود
گوشی رو برنداشته بود و من رو تو عصبانیت و ترس رها کرده
بود.

مطمئن بودم کار، کار خود بی همه چیزش بود و واسه ترسوندن من و برای
این که هر چه زودتر به خواسته اش برسه دست به چنین کارهایی می زد ولی
کور خونده بود حتی اگر می مردم هم باهاش ازدواج نمی کردم.
حمود لیاقت جنازه ی من رو هم نداشت چه برسه به خودم. گره اخر روبنده رو
سفت کردم و نگاه از آینه گرفتم و حمود رو پرت کرد جایی میون اشغال های
ذهنم فعلا باید به کارم می رسیدم. امروز با مدل ها قرار داشتم و باید لباس

ها ی دوخته شده رو امتحان میکردیم. از همین الان می دونستم روز پر استرسی رو در پ پیش دارم و فکر کردن به حمود و کارهایش باعث می شد نتونم روی کارم تمرکز کنم و حواسم رو پرت میکرد.

کیف و تمام وسایل لازم ام رو برداشتم و از خونه خارج شدم و در رو با کلیدی که رزا صبح زود قبل از رفتنش بهم داده بود قفل کردم و به راه افتادم تا با تاکسی به شرکت برم. ما شینم حالا حالاها به خاطر وضعیت نابه سامان زندگی ام باید توی پارک ینگ شرکت می موند و یا باید می فروختمش و یکی دیگه می گرفتم. یکی دیگه که حمود نتونه شناسایی اش کنه.

اهی ناخواسته از بین لب هام بیرون پرید و من رو وادار کرد به این فکر کنم که این وضع تا کی باید ادامه پیدا کنه؟ کی میتونستم آزادانه توی خیابون ها راه برم و بی حسرت از دیدن چیزهایی که دوست داشتم لذت ببرم تمام این سوال ها مشت سنگ ینی شد و به شدت به سینه ام برخورد کرد و درد رو به تم هدیه داد، پیش خدا گله کردم

_خدایا من بد، من گناه کار اما ببین الان توبه کردم، الان دست هام خالیه، تو کمک کن، تو دستم رو بگیر و نجاتم بده، این بنده ی گناهکارت رو نجات بده

که طاقتش سر اومده و دیگه نمی کشه.

سرم رو انداختم پایین و بغضم رو قورت دادم و مثل همیشه توکل الهای
 زمزمه کردم و از ساختمون خارج شدم و کنار خ یابون ایستادم. نگاهی به
 ساعت مچی ام انداختم : دق یقه رو نشون می داد. هنوز وقت داشتم پس ب ا راحتی خیال
 دستی برای اولین تاکسی ای که وارد خیابون شد تکون دادم و

با طمء نینه به سمت تاکسی که کمی جلوتر از من ایستاده بود رفتم و سوار

شدم هنوز از پیچ اول خیابون رد نشده بودیم که گوشی ام زنگ خورد.

گوشی رو از ک یف بیرون کشیدم و به شماره ی ناشناس افتاده رو مان یتورش

چشم دوختم ، خواستم قطع کنم که فکر ی تو ی ذهنم جرقه خورد ،شای د حمود پشت خط

بود .ب ی معطلی دکمه ی سبز رو زدم و بدون اینکه حرفی

بزنم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم .انتظارم طولانی نشد و صدای حمود تو گوشی پی

چی د

_سالم خانم خوشکله از کادوم خوست اومد؟

پس درست حدس زده بودم خرابکاری تو ی خونه ام کار خودش بود ، چشم

هام رو رو ی هم فشار دادم و به ارومی اما با عصیان یت گفتم:

_امیدوارم بری به درک

توی گوش قهقهه زد ... از ازار دادن من به شدت لذت میبرد.

_اوه اوه پیاده شو باهم بریم کوچولو فعلا که دلم میخواد باتویه عمر طولانی

داشته باشم و از این مدل کادوها تقدیمت کنم، اونم تا آخر عمر _از توی نامرد هر کار

ی برمیاد ولی مگر به خواب ببینی که بهت جواب مثبت

بدم.

سوتی زد و با همون خونسردی اعصاب خردکن اش گفت:

_تو خواب چرا تو بیداری م ببینم حتی تا اگر لازم باشه تو رو به زور با هر راهی

که بخوام و بتونم به دستت میارم

_مگه بلا ی هم مونده سرم نیاورده باشی؟

_خیلی کارا خیلی کارا هست که اگه بخوام میتونم به سرا بیارم

دستم رو مشت کردم و کوبیدم روی پام و دست گذاشتم رو نقطه ضعفش و

اسم واقعیش رو به زبون اوردم

_میدونی چی محمد تو ابروی هر چی ایرانی و ای رانی مذهبه بردی و هیچ

بویی از غیرت و ابرو نبردی مردی که به ناموس دیگران رحم کنه ادم نیست شیطان.

عصبا نی شد خوشش نمی اومد محمد صداش کنن خوشش نمی اومد واسش

زبون درازی کنم و اصل و نصبشو بهش یادآوری کنم. پشت تلفن دادی کشید

که مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله بدم

_اسم منو درست صدا کن یک، من ایرانی نیستم دو، وقتی که برگردم کاری میکنم ارزوی
مرگ کنی سه کاری میکنم با پای خودت حاضر بشی باهام
ازدواج کنی چهار شیر فهم شدی؟

پوزخند زدم و با حرص گفتم:

_یه بار بهت گفتم باز میگم مگر به خواب ببینی

به یک باره عصبانیش خوابید و صدای نفس های بلندش پشت تلفن قطع شد و
بازم با خونسردی اما با لحنی ترسناک تو گوشی زمزمه کرد _می بی نیم اه و
ی گریز پا، می بی م

و تلفن رو به روم قطع کرد، مشوش و ترسیده تلفن ازبین دستهام سر خورد
پایین و افتاد کنارم روی صندلی یه حس بد مثل خوره افتاد به جونم، زنگی
تو صداش بود که من روم ی ترسوند و به دلم گواهی بدی م ی داد. ندایی تو
دروم بهم میگفت اتفاق خیلی بدی توی راهه و این بار مثل هر دفعه نیست،
این بار نمی تونم ازش فرار کنم.

حکایت من شده بود مثل ضرب المثل یک بار جستی ملخک، دوبار جستی
ملخک، اخر به دستی ملخک. چند بار از گزند حمود نجات پیدا کرده بودم اما

بازم این اتفاق می افتاد؟ بازم میتونستم از میون چنگال این گرگ رها بشم؟
با ایستادن تاکسی کمی جلوتر از درب های ورودی شرکت و صدای راننده که
می گفت رسیدیم به دنیا واقعی پرت شدم و بعد از پرداخت کرایه کیف و
گوشی رو برداشتم و با حالی خراب از ماشین پیاده شدم.

با قدمهای بلند از در ورودی گذشتم و خودم رو به اسانسور رساندم و ایستادم،
دمی گرفتم و اروم از بین لب های نیمه بازم به بیرون فرستادم، نگاهی به دور
و اطرافم انداختم و با راحتی خیال از اینکه کسی نیست دکمه رو فشار دادم و
پا به داخل اسانسور گذاشتم اما قبل از اینکه درها بسته بشه دست ی جلوی
بسته شدن در رو گرفت و در اسانسور برای بار دوم باز شد. نفسم رو با صدای بیرون
فرستادم و فحشی نثار شانس نداشتم ام کردم که از سر صبح ورقش
برگشته بود و منو رو دور بدشانی انداخته بود.

بدون اینکه متوجه باشم چه کسی وارد اسانسور می شه به اون طرف اسانسور رفتم و با سر
ی پایین افتاده سرجام ایستادم و با انگشت روی بن د
کیفم ضرب گرفتم و به کفش های مردونه ی سیاه و واکس خورده ای که وارد
اسانسور شد و با فاصله ی کمی از من قرار گرفت زل زدم.
با به حرکت افتادن اسانسور فرصت برداشتن روبنده رو از دست داده بودم

و مجبور بودم راه رفته رو برگردم تا بتونم از شر روبنده خالص بشم.
بدون بلن د

کردن سرم نگاهی به ساعت انداختم که خبر از دیر شدنم ی داد و با این وضعیت باید یا به طبقه ی بالاتر میرفتم یا دوباره به پایین برم ی گشتم.
گزینه ی اول رو انتخاب کردم و دو دکمه طبقات بالاتر رو زدم و به عقب برگشته و سرجام ایستادم. بالاخره مرد از اسانسور خارج شد نفسم رو از لب هام بیرون دادم و به محض بسته شدن درها ی اسانسور بی معطلی رو بنده رو باز کردم و تو کیفم چپوندم و بعد از درست کردن شال و عبایی که پوشیده بودم دکمه طبقه ی مورد نظرم رو فشار دادم. با تاخیر پنج دقیقه ای به کارگاه رسیدم باز هم پشت در کارگاه مکثی کردم تا افکار بهم ریخته ام رو جمع کنم و بتونم با دقت به کار مود علاقه ام برسم.

با چند تا نفس عمیق ذهنم رو اروم کردم و وارد کارگاه شدم و در حالی که کیف و موبایلم رو روی یکی از میزها می گذاشتم رو به همه سلام دادم.
مدل ها هنوز نیومده بودن پس با اسودگی خیال به سمت یکی از خیاط ها که مسئول کارگاه به حساب می اومد رفتم و با جدیت گفتم:

_تمام لباس ها آماده اس؟

خیاط که نگاه سخت و پر از قاطعیت من رو که دید کمی دستپاچه شد و به تته پته افتاد. به خاطر سخت گی ری های زیاد من باید هم دستپاچه می شد، دلم به حالش سوخت و کمی از گاردم رو پایین اوردم و لبخندی ملیح به صورتش پاشیدم که نفس راحتی کشی د _بله خان

م سر ی تکون دادم

_خوبه .. مدل ها کجان؟ چرا دی ر کردن؟

_قراره با رییس شرکت بیان یک تا

ی ابروم بالا رفت _با اقای الارو؟

_بله خبر دادن میان اینجا گفتن میخوان نحوه ی کار رو ببین ن.

انگشتم رو روی لبم گذاشتم و هومی گفتم، مثل اینکه واقعا میخواست ب ه

حرف های روز معارفه اش عمل کنه و هیچ سستی ای تو ی کار رو قبول

نداشت. برای اولین بار ازمسئولیت پذیر ی یک مرد و جدیتش تو ی کار خوشم

اومد و این خوش اومدن تبدیل به لبخندی شد و نشست رو لب هام _متوجه شدم ... می

تون ی به کارت برس ی

باعجله دور شدن خیاط باعث شد تا خنده ام عمق بگیره سخت گی ری های

من بدجوری روشن تاثیر گذاشته بود، به حدی که ازم فراری بودن. دستم رو

جلوی صورتتم گرفتم تا خنده ام نمایان نشه و به سمت مانکن ها رفتم اما قبل از اینکه مشغول بررسی لباس ها بشم با باز شدن در کارگاه سرم به عقب چرخید و مدل های خندان و پشت سر اون ها کین و دوزن در حالی که دو طرف اش رو گرفته بودن و کنارش راه می رفتند وارد کارگاه شدند.

چشم هام بی اخ تیار روی کین با اون قد و قامت بلند و استوارش که مثل ای ن چند مدت یکی از دست هاش رو توی جیبش فرو برده بود و وارد می شد ثابت موند و مشغول بررسی و انالیزش شدم.

جدای از صورت برنزه و مردونه اش شیک و جذاب اسمی بود که میشد روی تیپ اش گذاشت و اگر از دیدیه طراح نگاه میکردی متوجه می شدی این هیكل کشیده و عضلانی که واسه ساختنش سال ها وقت گذاشته شده به شدت به درد صنعت مد و مدل شدن می خوره. نگام از هیكل اش کنده شد و به سمت پایین رفت و کفش هاش نظرم رو جلب کردن.

کفش های سیاه و واکس خورده ای که جای دیگه ای هم دیده بودمشون کمی سرم رو کج کردم و باچشم های ریزه شده بهشون خیره شدم و در عرض چند ثانیه یادم اومد کجا این کفش ها رو دیدم. قلبم شروع به تپیدن کرد و

دهنم خشک خشک شد و با چشم های پر از وحشت سر بلند کردم و با ک ی ن چشم تو چشم شدم که متفکر و با اخی غلیظ نگاهم میکرد. انگار تقدیر و سرنوشت قرار داد بسته بودن تا هر کجا که من پنهان می شدم و هر اتفاقی که دور اطراف من می افتاد ک ی ن هم باید اونجا حضور پیدا می کرد و من رو می دید.

اب نداشته ی دهنم رو قورت دادم و خواستم مثل همیشه عقب نشینی کن م که نگاهش سخت شد و من رو سرجام میخکوب کرد. مثل موش ی که تو تله ی مار و جادوی نگاهش گیر افتاده باشه ، شده بودم و پاهام به زمین چسپیده بود و قدرت حرکت نداشتم. چشم هاش مدام بالا و پایین می رفت و مطمئنا از روی عبایی که پوشیده بودم من رو شناخته بود و باز بهم شک کرده بود. نه می تونستم فرار کنم و نه میتونستم قدمی به جلو بزارم ، بعد از گذشت ن چند ثانیه ی جهنمی کین که انگار متوجه چیزی نشده بود چشم های نافذش رو از روی من برداشت و پشت سرش نفسی که حبس شده بود ازادش د . سرنوشت هم با من بازیش گرفته بود و من شده بودم سرگرمی جدیدش . فادیای حاشیه نشین پر حاشیه ، شده بود ملعبه ی دست تقدیر و سرنوشت و هر جور دلشون م ی خواست باهام بازی می کردن. و دست بر قضا اونی که وارد

بازی شده بود کین بود، آخرین نفری که دلم میخواست باهاش رو به رو بشم.

به خودم لرزیدم ونبض کنار شقیقه ام تپیدن گرفت، خواسته ی سرنوشت هر چی میخواست باشه،باشه اما من، آدم تن دادن بهش نبودم و ذره ای برام اهمیت نداشت. دل سرسخت من به این راحتی ها رام نمی شد. نمیخواستم که بشه.

دست های لرزونم رو مشت کردم و آروم پاها ی بی حس شده ام رو کشیدم سمت مدل ها و راهنمایی شون کردم تا لباس هارو بپوشند و بی معطلی به سمت کین و همراهانش رفتم. تعلل بیش از حد من باعث شک ب بیشتر کین می شد و من. این رو نمی خواستم. با نزدیک شدنم نگاه کین و دوزن که در حال صحبت بودند به سمت من برگشت، بدون اینکه لبخند بزنم رو به کین به سردی گفتم:

_معرفی نمی کنی جناب الارو؟

لحن سرد و یخ زده ام کین رو متعجب کرد، چند ثانیه بی حرف به صورت بی حالت خیره شد و در نهایت گفت:

_خانم ها برای طراحی صحنه وسن اومدن

با دست دو زن رو نشون داد و کم ی چرخید روبه زن ها گفت:

_ایشون هم طراح لباس های ما خانم آشکار هستن د

سری به نشانه ی آشنایی برای زن ها تکون دادم و با جدیت گفتم:

_فعلا باید روی لباس هایی که مدل ها می پوشند تمرکز کنم بحث برای صحنه ها و طراحی

فضا بمونه برا بعد این کار کین که از تغییر حالت ها و

رفتار گیج کننده ی من سردر نیاورده بود خسته از کاوش بی حاصلش

جدی شد و اخم دوباره مهمون پ یشونی و ابروها ی پرپشت اش شد.

_مشکلی نیست خانم آشکار،،، خانم ها هم میتونند لباس ها رو ببینند و بهت ر

با حیطة ی کاری مون آشنا شن.

با سر حرفش رو تایید کردم و رو به زن گفتم:

_بفرمای ی د

و با دست به جایی که مدل ها ایستاده بودن اشاره کردم.

کنار یکی از مدل ها که لباس عروس سفید و دنباله دار پر از شکوفه های بهاری رو

پوشیده بود ایستادم. پراخم و با دقت به لباس خیره شدم، اون

چیزی که میخواستم نشده بود، سربلند کردم و رو به خیاطی که لباس رو

دوخته بود گفتم:

این لباس رو دوباره از نو بدوزید اینبار دقیقا مثل طرح،، نمیخوام هیچ

خطایی داشته باشه خیاط با

ناراحتی گفت:

اما خانم این لباس خیلی کار م بیبره چند روزه دیگه مراسم داریم اگر لازمه

روش کار کنم دوباره...

با خونسردی و جدیت به ل باس اشاره کردم و گفت م:

این لباس باید از نو دوخته بشه همون طور که طرح اش رو کشیدم سعی

کنید برسو نی د

اما

دستم رو بالا اوردم . ساکت شد.

اما نداریم کاری که گفتم رو بکنید ، این بار با نهایت دقت و ظرافت

،میخوام این لباس غوغا کنه ،یه چیز خاص بدوزید تاکید کردم.

همونطور که طرح زدم

چیزی شده خانم اشکار؟

صدای کین رو جایی نزدیک به خودم شنیدم و سرم رو چرخوندم به سمت

صدا. کین با فاصله ی خیلی کم شونه به شونه ی من ایستاده بود و کمی به

سستم خم شده بود که با چرخیدن سرم باهاش چشم تو چشم شدم. صورتش با فاصله ی کمی از صورتم قرار داشت و به راحتی می تونستم جزء ب ه

جزء صورتش رو بب ینم .برای یک لحظه، فقط یک لحظه همه چیز جلوی چشم هام محو شد و من موندم و کین. گیج و منگ حاصل از این نزدیکی پلک زدم و وقتی نفس گرمش روی صورتم نشست به خودم اومدم و خون به

صورتم دوید . شک نداشتم گونه هام از شدت التهاب مثل دونه های انار سرخ شدن.

شرمگ ین کمی فاصله گرفتم و با ناراحتی لب هام رو بهم فشار دادم و رو به کین که چهره اش حال غریبی به خودش گرفته بود گفتم:

چیز... چیز خاصی نیست

صاف ایستاد انگار اون هم از این وضعیت به وجود اومده کمی معذب بود ، تک سرفه ای کرد و دست مشت شده اش رو جلوی صورتش گرفت و چشم هاش ازم فراری شدن. اما دلم،، دل بی قرار و بی جنبه ام مصرانه خودش رو به در و دیوار میکوبید و الارم های مغزم هشدار گونه ازم می خواستند که فرار کنم. از جلوی این مرد و هر چیزی که بهش مربوط می شد ، اما نه به صدای مغزم و نه به کوبش های بی امان قلبم ، به هیچ کدوم گوش ندادم و افسار دلم رو

دستم گرفتم و دکمه ی خاموش ی مغزم رو هم زدم .چونه ام رو بالا دادم و با خودم عهد کردم این آخرین باری باشه که جادوی وجود این مرد من رو به سمت خودش می کشونه و در من سردرگمی عجیبی ایجاد می کنه، که نه م ی خواستم و نه م ی تونستم. ازش سر در بیارم.

صدام رو صاف کردم و رو به کین گفتم:

_می خواست ید در مورد صحنه و فضای شو صحبت کنی ... کار من اینجا به اتمام رسیده م ی تونیم به کارمون برسیم.

با حالت خاص ی نگاهم کرد و دس تی به گردن بلند و عضلانی اش کشید _بفرمای ید تو ی دفتر م ن

و منتظر موند تا من و دوزن دیگه که در سکوت ما رو نگاه می کردند جلوتر از خودش از کارگاه خارج بشیم.رو ی مبل تک نفره ی چرم اتاق نشستم و یک از پاهام رو رو ی اون یکی انداختم و نگاهی اجمالی به اتاق انداختم.

اتاق با مدرن ترین وسایل دیزاین شده بود ،پوستر های بزرگی از مدل ها ب ا لباس های خاص وچشم گیررو ی دیوار جاخوش کرده بودند و در پشت می ز ریاست قفسه ای بزرگ پر از مجلات مد کتاب ه ای قطور عکس های کوچک دیزانر ها و طراحان معروف دنیا قرار داشت برندهایی مثل جورجیو ارمانی،

دولچه اند جبانا...

برندهای معروفی که برای من نیمچه طراح یک جور الهام بخش و رویای دست نیافتنی محسوب می شدند. با نشستن کین روی صندلی دل از اتاق کندم و منتظر موندم تا شروع به صحبت کنه.

دستهای چفت شده اش روی میز گذاشت و به جلو خم شد و با کمی مکث شروع کرد

_همونطور که می دونید این شو در محل فشن فوروارد دبی شش تا ده اکتبر (تا مهر) برگزار می شه و فقط تنها ما نیس تیم که اونجا شرکت می کنیم چندین کمپانی بزرگ دیگه شرکت دارند و رقیب های ما به حساب میان و بازدیدکنندگانی که میتونن اسپانسرهای بزرگی برای ما باشن روبه طراحی که کنارهم روی مبل دو نفره نشسته بودند با جدیت اضافه کرد

_میخوام فضا و استیج ما عالی باشه، در حدی که چشم ها رو خیره کنه، آهنگ هایی بزاری د که با روح طرح ها عجین بشه جوری که بازدیدکننده ها رو به وجود بیاره.

به من اشاره کرد

کار خانم آشکار رو دید و با لباس ها و زمینه های طرح ها آشنا شدید حالا-

میخواهم نظرتون رو در مورد صحنه ها بدونم، اینکه چه طور و چه روشی برای طراحی صحنه در نظر دارید؟

یکی از طراحی های کمی خودش رو جابه جا کرد و دست هاش رو روی هم انداخت و گفت:

_باتوجه به لباس ها و مد جدید من استیج با کناره ی رنگ دار و رقص نور رو پیشنهاد میکنم اما میتونید برای جذاب تر شدن شو از یه گروه خواننده استفاده کنی د

تمام حرف های طراح رو قبول داشتم اما با قسمت استیج ابداء... این استیج رنگی بدجوری روی مغزم تاتی تاتی می کرد. لب باز کردم

_استیج با کناره ی رنگی رو به هیچ عنوان نمیتونم قبول کنم، کارهای من باید روی یه استیج بلند و نورپرداز عالی و در کناره ها تاریکی مطلق نشون داده بشه

سرش به سمتم چرخید و اخم الود گفت:

_این مدرن ترن طرح حال حاضره

خنده ام رونسبت به این طرح مدرن پشت اخم ام پنهان کردم و با جدیت گفتم:

_ما فشن شوی کفش نیس تیم یا حتی فشن شوی کیف و این شو مخصوص

لباسه و آیتم مخصوص به خودش رو لازم داره، اینجا جامعه ی غربی نیست، اینجا به تجملات و پرشکوه بودن یک چیز در عین سادگی اهمیت بسیار ی م ی دن پس صحنه ای بسازید که لباس ها با نهایت زیبایی دیده بشن یکی از طراحین که تا به حال در سکوت به سرم یبرد بلاخره به حرف اومد و در حالی که سعی میکرد عصبانیت تو ی صداش مشخص نباشه گفت:

_ مطمئن باشید شرکت ما تو این کار خبره است پس اجازه بدید ما کار خودمون رو انجام بدیم

بی توجه به نگاه غصب ناکش با خونسردی نگاهش کردم و بی پرده گفتم:

_ بحث من سر خبره بودن هیچ کس نیست، بحث من طرح هایی هست که ه زدم و نظر من بر ای آیتم هاش اینه و دوست ندارم چیزی غیر از ای ن باشه طراح دهنش از رک گویی من باز موند و من با بدجنسی هر چه تمام تر ضربه ی اخر رو کاری وارد کردم

_ تا جایی که میدونم این وظیفه ی شرکت شماست که نظر مشت ر ی هاتون رو جلب کنی

د

و با تکبر و بدون اینکه از موضع ام عقب نشین ی کنم گفتم:

_ اشتباه متوجه شدم؟

در بین بحث ما کین هیچ نظری نمی داد و دست به سینه و نظاره گر در سکوت به تماشای جدال ما نشسته بود و من از گوشه‌ی چشم لبخند کج رو لبش رو که نمی دونم بابت چی بود می دیدم. طراحین که از بحث بام ن ناامید شده بودند به سمت کین برگشتند

_ شما چی می‌گید آقای لارو شما هم همین نظر رو دارید؟ کین نگاه کوتاهی به من که مصمم نگاهش می‌کردم انداخت و در نهایت به پشتی‌صندلی تکیه داد

_ به نظر من خانم آشکار حق دارند نظرشون رو روی آیتم‌ها اعمال کنند این طرح‌ها متعلق به ایشونه

در نهایت با تایید کین هر دو طراح عقب‌نشینی کردند و پس از خداحافظی ای کوتاه و سرد با صورت‌های درهم‌از‌اتاق‌خارج‌شدند. من هم به سمت در اتاق رفتم و دستم دست‌گیره رو لمس کرد که صدای کین به گوشم رسید

_ همیشه همین قدر رک و بی‌پروایی؟

دستم از روی دستگیره سرخورد پایین، به سمتش چرخیدم، از پشت میز بلند شده بود و روبه‌رو من به دوست‌اش رو از پشت به لبه‌ی میز تکیه داده بود.

با بی‌تفاوتی گفتم:

همیشه

تکیه اش رو از میز گرفت و چند گام بلند به سمت برداشت و در چند قدمی ام ایستاد

همیشه انقدر مصمم و گستاخ ی؟

مستقیم نگاهش کردم، چشم هاش برق عجیبی داشتن _ سعی میکنم

که باشم لبخند جذابی رو لبش نشست

اما من چیز دیگه ای دیدم؟

باز هم به روزی که فرار میکردم و ترسی که داشتم اشاره کرد این بار جا

نخوردم، از نگاه های گاه. و بیگانه متوجه شده بود که میل عجیبی برای

کنکاش کردن من داره و من باید سرکوبش می کردم. همونطور که تو چشم

هاش زل زده بود به آرومی گفتم:

_ بعضی چیزها رو بهتره ن بینی حتی اگر دیدی باید خودت رو به ندیدن بزنی

شما هم سعی کنید فراموش کنید چی دیدید، چیزی که دیدید هیچ ربطی به

شما نداره حتی ممکنه بهتون ضرر برسونه.

یک تای ابروش بالا رفت و نیشخندی زد و مرموز نگاهم کرد

_ بعضی چیزها ارزش خطر کردن رو دارند

اینبار ترسیدم و دیوار دفاعی ام فرو ریخت این مرد من رو خلع صلاح میکرد و

...عقب گرد کردم و در حین بیرون رفتن گفتم:

— بهتون قول م یدم که پشیمون می شی د

قبل از بستن در صداش تو ی گوشم پیچی د

— هرگز

بعد از گذشت چهار روز در حالی که من شده بودم جن و کین بسم الله روز

موعد فرا رسید. فشن شو فوروارد دبی مملو از بازدیدکنندگان و طراحان

کمپانی های بزرگ بود و صدای اهنگ رقص نور فضای همایشگاه را پر کرده

بود.

دستی به عبا ی یاسی رنگم که با وسواس هر چه ت مام تر برای این روز خریده

بودم کشیدم و نفس ام رو پر لذت از سینه بیرون دادم. اینجا دنیا ی من بو د

دنیا یی پر از طرح و رنگ و لباس که با هیچ چیز حاضر به عوضکردنش نبود م و

امشب شب من بود، ش بی که نت یجه تلاش چند ماهه ام رو می گرفتم و شاید

امروز برای من پلی می ساخت برای رسیدن به مراتب بالاتر.

به سمت آرایش گرهایی که مشغول به کار بودن رفتم و به چک کردن مدل

ها پرداختم که بالاخره انتظارم. به پایان رسید و دستیار صحنه وارد اتاق شد و

اعلام کرد نوبت ماست .به روی دستیار صحنه لبخند ی پر استرس پاشیدم و به سمت مدل ها برگشتم و برای آخرین بار نگاه ی اجمالی بهشون انداختم که ه توجهم به یکی از مدل ها ی تازه کار جلب شد.

صورتش از زیر آرایش رنگ پریده نشون می داد و سینه اش با شتاب بالا و پایین م ی رفت و نشون از حال خرابش می داد ، بطری آب باز نشده ای رو که روی میز بود برداشتم و به سمتش رفتم.کنارش ایستادم و اب رو بی حرف به

سمتش گرفتم با دیدن من که با لای سرش ای ستاده بودم با دستپاچگی بلن د شد و سلام کرد ، جوابش رو دادم به آب اشاره کردم تا از دستم بگیردش.

بخورش؟

مدل که دلیل این کار من رو ن می دونست با تعجب و کمی تعلل اب رو گرفت و در حالی که با نگاهش سعی در فهمیدن دلیل کار من داشت اب رو نوشی د _همین اولین بار ها پر از استرس هستن آب رو بخور و سعی کن به این فکر

کنی که یک روز توهم به یک سوپر مدل تبدیل می شی اب دهنش رو قورت داد _می ترسم که نتون م خندیدم

_وقتی روی استیج رفتی فقط به حرکت باد و آخرین نقطه ی اس تیج فکر کن

جوری راه برو انگار که زیبا ترین مدل د نیای ی

با استرس دست هاش رو بهم فشرد و نگاهش رو به مدل های دیگه که بدون

هیچ استرسی پا به استیج میزاشتن دوخت

_می تونم؟

مصمم گفت م:

_من میگم می تونی

دریای خروشان نگاهش با تایید من آروم شد و با اطمینان و لبخند د ی که ک م

کم به صورتش برمی گشت گفت:

_می تونم

سرم رو چرخوندم به سمت دری که مدل ها خرامان خرامان و تک به تک ازش خارج می

شدن

_خوبه

بطری آب رو به کناری گذاشت، خم شد و لباسش رو مرتب کرد _همه میگن شما

خیلی سخت گیرید و نمی خندید پس چرا.... حرفش رو ادامه نداد و بی حرف نگاهم

کرد. لبخند عمق گرفت، برگشت م

سمتش کنایه ام یز گفت م:

_شاید چون نمی خواستم این شو خراب بشه کاری کردم اروم بشی اخمی کرد اما میون
 اخم خندید

_اما من این طور فکر نمی کنم به نظر من هر آدمی یه نقاب داره شما نقابتون
 رو بدجوری سفت چسپیدی د

جوابی بهش ندادم و بی حرف از کنارش عبور کردم. درست می گفت من پشت ت
 خودم، پشت من دیگرم پنهان شده بودم و گاهی فقط گاهی فادیا ی واقعی
 خودش رو نشون می داد، مثل امروز که دلم به حال این دختر سوخت و یاد
 اولین روزهای خودم افتادم که چه بی پناه و بی یاور به سختی جلو می رفتم و
 هیچ کس نبود تا دل رمیده ی من رو آروم کنه.

تو این دنیا ی به این بزرگی فادی ای پیشونی سیاه بدجوری تنها بود. دستم رو
 مشت کردم و سرم رو تکون دادم تا افکار آزار دهنده رهام کنن و ه یچ چیز از

اون گذشته ی سیاه و اون روزهای وحشتناک رو یادم نیارن. درد مثل تیری که از کمان رها
 بشه به قلبم اصابت کرد و حاصل شد جمع شدن صورتم

.... نالیدم

نیان لعنتی ها امشب سمت من یاین امشب شب شادی منه ، خرابش

-

نکنید، دست از سر من بردارید

وقتی آخرین مدل برگشت بالاخره نوبت به من رسید تا روی اون سن باشکوه راه برم و لبخند بزنم و به خودم برای چندمین بار ثابت کنم که میتونم، که با اراده‌ی خودم از منجلاب بیرون اومدم و حالا سرافراز و موفق ام. که فادی‌ی گذشته مرده و رفته و فادی‌ی جدی د مثل ققنوس از زیر خاکستر اشتباهاتش بیرون اومده.

با دست به مدلی که لباس عروس پر از شکوفه رو پوشیده بود اشاره کردم تا به همراه من پا به سن بزاره. دم عم یقی گرفتم و با سری برافراشته لبخند به لبهام نشوندم و با یاد خدا دوش به دوش مدل پر از غرور به عنوان طراح لباس‌ها پا به روشنایی سن گذاشتم

به محض ورود صدای دست از جای جای سالن بلند شد و نتونستم نخندم. ذوق زده از این حجم تشویق، خندیدم و تعظیم کردم و دستی برای کسان‌ی که به خاطر من بلند شده بودن بلند کردم و با مک‌تی کوتاه و وقتی حجم بزرگی از روحم از این انرژی زیاد پر و لبریز شده بود عقب‌گرد کردم و راه اومده رو برگشتم.

پا به اتاق که گذاشتم با کین روبه رو شدم و از اون جایی که انتظار دیدنش رو

داشتم جا نخوردم اما با دیدن مردی که کنارش ای ستاده بود تقریباً چشم هام گرد شد و سرجام خشک شدم.

دست خودم نبود که تعجب نکنم وقتی که رییس یکی از بزرگترین کمپانی های پوشاک جلوی روم ای ستاده و به احتمال زیاد برای دیدن من اومده بود اصلاً چطور می تونستم که شگفت زده نشم و جا نخورم. کین که تعلل من رو دید به همراه برت بانر و زنی که به تازگی متوجه حضورش شده بودم به سمت م اومد.

به سرعت از حالت تعجب بیرون اومدم و خود رو جمع و جور کردم و باز نقاب تقلبیم رو به صورتم رو زدم و دوباره فادیای سرکش از لای وجودم به بیرون سرک کشید. قبل از اینکه کین حرفی بزنه برت بانر دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

«واو، کارهاتون عالی بودن خانم از اشنایی با شما خوشبخت م نگاه عاقل اندر سفیه ای به دستش و صمیمیت بیش از حدش انداختم، حجاب

سفت و سخت من رو نمی دید، متوجه نمی شد آدمی با این پوشش باهانش دست نمی ده. جدی و خشک گفتم:

«باعث افتخاره اقای محترم

دیگه از تعجب و شعف چند دقیقه پیش خبری نبود و بی حسی همیشگی
 سر جاش برگشته بود. برت بانر که نگاه خشک من رو دید لبخند روی لب
 هاش خشکید و نطق اش کور شد، دستش رو پایین انداخت و مشت اش
 کرد. پوزخندی تو ی دلم زدم، جذابیت این مرد برای من همین قدر بود، همی ن
 چند ثانیه. سنگ ینی نگاه کین رو روی خودم احساس کردم و به سمت چرخیدم، کین با
 چشم هایی پر از خنده نگاهم میکرد.
 انگار که ه یچ اتفاقی نیوفتاده باشه و من رییس یه شرکت بزرگ رو سنگ رو
 یخ نکرده باشم با بی تفاوتی و بهش پرسیدم

_خانم رو معرفی نمی کنید؟

احساس کردم داره خودش رو کنترل می کنه که نزنه زیر خنده، صورتش کمی
 جمع شده بود و چشم هاش ریز... در آخر در ضربه ای به کمر برت بانر که ه
 در فاصله ی خیلی نزدیک بهش ایستاده بود با کف دست وارد کرد و رو به من
 گفت:

_ایشون یکی از طراحان آقایی بانر هستند خانم ریم حزاوی و قراره برای مدتی

با ایشون همکاری داشته باشی م

ریم با تی پی بی نهایت امروزی و زیبا با عشوه ای که به صورت نامحسوس در

کارهاش دیده می شد با من دست داد و اظهار خوش وقتی کرد. بازهم رو ب ه کین
پر سید م

_برای چه کاری؟

برت بانر اینبار پ یش دستی کرد و تحت تاثیر رفتار من کاملاً جدی گفت:

_طراحی کیف و کفش باکمپانی ما، طراحی لباس با شما، یک جور پروژه ی مشترک

طبق عادت همیشگی یک تا ی ابروم بالا رفت _مد بهاره؟

_مد بهاره سری

تکون دادم _اگر

جناب الارو موافق

هستن من هیچ

مشکلی ندارم

این هم یک تجربه ی جدید برای من محسوب می شد و من عاشق کشف
کردن چیزهای جدید و پر از هیجان بودم. کار کردن با کمپانی های دیگه و
یاد گیری تجربه های اونها مطمئناً می تونست سرگرم کننده و پر از چالش
باشه. برت بانر دستی به چونه اش کشید و با لبخندی که هیچ حس خوبی به م
نمیداد روبه من گفت:

_در ضمن امشب به مناسبت شراکتمون جشنی در ویلا ی من برگزار میشه
امیدوارم تشریف بیارید.

خنکای باد صورتم رو نوازش داد و وزش آرومش به بیرون دنباله ی لباس بلن د
و سبز رنگم رو به حرکت درآورد.

قدمی به جلو گذاشتم و کیف دس تی رو میون دست هام فشردم و وارد سالن
بزرگ و مجلل ویلا ی برت بانر که در منطقه ای اعیان نشین واقع شده بود،
شدم و میون درگاه در سرجام ایستادم و لوستره ای بزرگ و پرنور آویزون از
سقف، سالن دایره ای شکل با سرامیک های سفید طلایی براق و پلکان

ماریچی که دو طرف سالن رو به طبقه ی بالایی متصل می کرد از نظر
گذروندم. فضای سالن پر بود از صدای آهنگ...

خنده های بلند... رقص دونفره ... نوشیدنی و جام هایی که بی وقفه نوشیده می شد.

بعد از یک سال و نیم انزوا امشب مجبور شده بودم پا به این جشن بزارم و از

همین حالا می دونستم که هیچ چیز جالب و خوشحال کننده ای انتظارم رو

نخواهد کشید و باید بار سنگین خاطرات رو روی شونه های نحیفم تحمل

کنم.

لب هام رو به دهن کشیدم و بغض سنگ ینی که راه گلوم رو بسته بود و هیچ
 رقمه قصد رها کردنم رو نداشت به سختی قورت دادم تا بیش تر از این سایه
 ی سیاه کارها ی گذشته م روح و روانم خط خطی نکنه. پاهای خشک شده ام رو وادار به
 حرکت کردم و بانگای کوتاه به داخل سالن رزا رو که قسمت
 شرقی سالن کنار پلکان ایستاده بود رو پیدا کردم و به سمتش راه افتادم.
 رزا زودتر از من به جشن اومده بود و حالا می دیدمش که تو اون لباس مشکی
 و براق نفس گیر بازو به بازوی مردی قد بلند ایستاده بود و لبه اش رو کنار
 گوش مرد برده بود و جیزی می گفت و من کنارش نشستم
 با اخم پر رنگی به حرفش گوش می داد.
 هر دو ابروم ناخودآگاه بالا پرید و باکنجکاو ی بیش از حدی که رهام نمی کرد
 به سمتش رفتم و در چند قدمی اش درست پشت سرش پاهام از حرکت
 ایستاد. با کمی مکث صدایش زدم _ رزا
 صدام که به گوشش رسی درست ایستاد با کمی مکث به
 سمتم چرخید و وقتی من رو
 پشت سرشون دید دستپاچه شد و زبانش بدون ای نکه کنترلی روی صحبت
 کردنش داشته باشه به کار افتاد

_فادیا تویی... خوبی؟... بالاخره اومدی؟... من خیلی وقت نیست اومدم... کی اومدی؟... چه خوشکل شدی.. چه خبر؟... بقیه رو دیدی؟ همین طور که بی وقفه صحبت میکرد به مرد خندانی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد

_ما... ما داشتیم درمورد مسائل کاری صحبت می کردیم توجیه مزخرفی که به کار برده بود به خنده انداختم و تنها به زدن لبخندی کوچک بسنده کردم و گفتم:

_آروم باش رزا چند تا نفس عمیق بکش مرد
تکونی به خودش داد و به کمکم اومد چشم در چشم
رزا گفت:

_رزا... نمیخواهی من رو به دوستت معرفی کنی عزیزم؟
عزیزم گفتن مرد رزا رو به خودش آورد و با اندکی استرس دست رو دست های
مرد گذاشت و جوری نگاهش کرد که عشق رو خیلی راحت از سوسوی
نگاهش حس کردم و دیدم. دیدن عشق تو ی نگاه رزا زاویه ای به لبهام داد و
به بالا قوس شون داد...پیش قدم شدم و گفتم:

_من دوست و هم خونه رزا فادیا هستم
نگاه مرد پر از مهربانی دور از انتظاری شد و سرش رو به نشانه ی احترام کمی خم
کرد و گفت:

_خوشبختم خانم، در مورد شما از رزا زیاد شنیدم من هم نامزد رزا هستم
سرم رو با شدت به سمت رزا چرخوندم و زل زل نگاهش کردم که رزا بلندتر از حد معمول
گفت:

_من هنوز بهت جواب مثبت ندادم پس هنوز نامزد نیستی م کرد سرش رو
پایین آورد

_عزیزم تو که بالاخره به من جواب مثبت می دی و این مثل روز روشنه ، یک
روز و دوروز دیرتر چیزی رو عوض نمیکنه.

رزا حق به جانب دهنش رو کج کرد

_ازت بدم میاد مرد بلند

خندید گفت

_ممنون عزیزم

و رو به من بدون اینکه اسمش رو بگه و فرصتی برای پرسیدن اسمش باقی بزاره گفت:

از آشنایی با شما خوشبخت شدم خانم، شما رو با رزا تنها می زارم و بعد از بوسیدن دوباره

دست رزا که تظاهر به عصبانی بودن می کرد ما رو

تنها گذاشت. بی حرف اما طلبکارانه به رزا نگاه دوختم که به سمتم براق شد _چیه؟

با انگشت اشاره سرش رو به عقب هلش دادم و از سین می که خدمتکار تعارفم

کرد تکه ای شیرینی برداشتم و در حین خوردن گفتم:

— میتونی تو چشمای من نگاه کنی و بگی چیه؟ روت می شه؟ رزا با پرویی نگاهم کرد،
میشناختمش خجالت و این حرف ها سرش نمی
شد. با اندکی خباثت گفتم:

حالا چی می گفتی که نامزدت اخم کرده بود؟

چشم هاش رو درشت کرد و با استرسی عجب جواب سوالم رو نداد و پرسید
— از کی تا حالا داری ما رو نگاه میکنی؟

چیزی در مورد رزا مشکوک بود و یا حداقل من حس می کردم همینطور...
دست لرزان... مردمک چشم هایی که میلرزید... نگاهی که روی صورتم قفل
نمیشد... این ها رو چه طور باید تفسیر میکردم؟ کلافه دست از کنکاش کردنش
برداشتم و به ذهن فرضیه سازم بی محلی کردم. احتمالاً تمام این حالت ها
نتیجه دیدن اون مرد توسط من بود. البته امیدوار بودم که همینطور باشه.

خیلی وقت نیست

نفس آسوده ای کشید و ابروهاش بهم گره خورد و کف دستش رو روی
پیشونیش گذاشت.

— شایعه های بدی در مورد کین پیچیده و می ترسم که باعث بدنام خودش و شرکت
بشه.

ناخودآگاه و بدون هیچ پیشوند یا پسوندی اسم کین رو بردم _ کین؟ چه شایعاتی؟

کمی این پا و اون پا کرد و در آخر گفت:

_بهنتره بریم بیرون دوست ندارم کسی متوجه حرف هامون بشه به اندازه ی کافی اسم شرکت و کین رو ی زبون ها افتاده.

قضیه باید بغرنج تر از این حرفا می بود که رز چن یین واکنشی از خودش نشون می داد پس بی معطلی راه بیرون رو در پیش گرفتم و گفتم:

_بریم

روبه روی استخر بزرگ وسط حیاط عمارت، زیر درخت های نخلی که دور تا دورمون رو گرفته بودن و فضای دل انگیزی ساخته بودن و تشویقت میکردن تا هوا رو با قدرت هر چه تمام تر به ریه بفرستی و بشینی از این منظره ی زیبا لذت ببری روی صندلی های ی که کناره استخر تعبیه شده بود نشستی م.

رزا دور و اطرافش رو از نظر گذروند و وقتی خیالش از خلوت بودن حیاط راحت شد به ارومی گفت:

_میگن کین با هیچ زنی در ارتباط نیست

با استفهام به صورت مچاله شدش خیره شدم و بی تفاوت گفتم:

_خوب نباش ه

اخم غلیظی تحویل داد و دستش رو به کمرش زد

_فادیا! تونمیدو نی وقتی میگن از زن ها خوشش نمی اد یعنی چی ؟ میدون ی

اگه به گوش سهام دارا برسه چه بلایی سر شرکت می آد دستش رو باعصبانیت رو ی

لبه‌اش گذاشت وعصبانی و اشفته نگاهم کرد. ب ه

سرعت نور دوهزار ی کجم صاف شد واز شدت شوک وارده تکون سختی خوردم

و با صدایی که از حد معمول بلند تر شده گفتم:

_چی؟

رزا با عصبانیت بازوم رو گرفت و کشید _ارومتر

دیونه میخوای همه رو خبر کن ی

جوابی بهش ندادم و مات نگاهش کردم. کین ... مردی که من دیده بودم ... ب ا

اون نگاه قیرگونه و گرمش... می شد که همچین ادمی باشه ؟ اصلا چنی ن

تهمتی باور پذیر بود؟ حداقل برای من قابل قبول نبود ... بی شک نبود... زیر

لب طور ی که فقط خودم بشنوم گفتم:

_باور نمیکنم رزا، کین همچین ادمی نیست رزا با تعجب

پرسی د

—چی گفتی؟

سرم روبه نشونه ی نهی تکون دادم واز جام بلند شدم و لبه ی استخر وایسام
 ...چشم هام ک یین رو که اون سمت استخر تو اون کت و شلوار تیره رنگ خط
 دار و یقه ا ی که دوتا دکمه ی اولش رو نبسته بود و سینه ی ستبرش رو با
 سخاوت به نمایش گذاشت ه بود و خیره نگاهم م یکرد، پیدا کرد .بند نگاهم رو
 دوختم به نگاهش و خطاب به رزا گفتم:

—از نظر من این حرف ها بی پایه و اساس اند و یه مشب خزعل، این مرد هر
 چی که هست همچنین انگ ک ث یفی بهش نمی چسپه.

—از کجا انقدر مطمئنی؟

چشم از کین گرفتم و به سمت رز که کنارم ایستاده بود چرخیدم ...
 با بهت و

شگفتی نگاهم می کرد ،از حرفی که زده بودم پ شیمون شدم وبا اگاهی از اینکه
 به چی فکر م ی کنه اخم هام تو ی هم رف ت

—فکرها ی الکی به سرت نزنه رزا فقط نظرم رو گفتم سرش رو به
 معن ایی نه تکون داد و باش یطنت خندید _من که چیز ی نگفت م

از استخر فاصله گرفتم و با سر به کین و برت بانر که به تازگی کنارش ایستاده بود و اشاره می کرد به سمتشون بریم اشاره کردم _ صدامون میزنن ... نم یا ی؟

عصا نیت روی صورتش سایه انداخت و موبایلش رو از کیفش بیرون کشید _ نه باید برم چند جا تلفن کنم و ببینم میتونم با کمک روابط عمومی شرکت این قائله رو ختم به خیر کنم یا نه

اینبار حرفی نزدم بهتر بود بهانه ای برای افکار واه ی دست رزا نم ی دادم . بی معطلی از استخر و رزا دور شدم اما نگاه سنگین رزا هنوز دنبالم کشیده م ی شد و نمیدونستم چرا از این نگاه اینقدر خجالت کشیده بودم و دم ای بدنم بالا رفته بود و گونه هام رو به سوزش انداخته بود.

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و نفسم رو با شتاب بیرون دادم تا کمی از التهاب درونم کم بشه و قلبم از نوسان بیوفته . در نهایت بدشانسی تنها جای خالی میون دایره ی افراد ی که منتظرم ایستاده بودن کنار کین بود، تحت تاثیر گرمایی که تو وجودم قل قل میکرد گوشه ی دهنم رو به دندان گرفت م و با کمی تردید و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم کنارش ایستادم و با لبخندی ظاهری رو به جمع سلام دادم.

کنار کین حسی که داشتم وحشتناک ... سریع و رعب اور بود و در صدم ثانی ه جور ی به جسم و روحم شیخون می زد که مجبور به فرار و عقب نشینی م ی شدم.

_حالتون خوبه خانوم

برت بانر با اشاره کردن به گونه هام و سوالی که پرسید باعث شد حواس تمام افراد جمع به سمت من معطوف بشه ... گونه های قرمزم اخر کار دستم داده بود و من رو رسوای عام و خاص کرده بود . دلم یه جیغ بلند می خواست و یه چیز که بشکنمش .. عصبانی از وضعیتی پ یش اومده به سخ تی لب هام رو کش دادم و دستم رو رو گونه ام گذاشت م

_چیز خاصی ن یست به خاطر شرحی و گرمای زیاد هوا صورتم سرخ شده...

پوست حساسی دارم

ظاهر ناراحتی به خودش گرفت و رو به جمع گفت:

_بهنتره بریم داخل تا خانم ها اینجا اذیت نشن

بلاچار سری به نشانه ی تشکر تکون دادم و خواستم پشت سر بق یه به سم ت

سالن برم که صدای کین در جا میخکوبم کرد فکر نمیکنم

باعث گرمای هوا باشه؟-

کیف دست یم رو بین دست هام فشار دادم و چشم هام رو بستم تا حرفی نزن م یا حتی جیغ از میون لبهام به سمت کین پرتاب نشه. چند لحظه گذشت که باز هم صدای کین بلندشد اما اینبار به جای پشت سرم جلوی روم ایستاده بود

_حالت خوبه؟

نگاهم رو به چشم هاش ندوختم و به جاش سیبک گلوش رو نشونه گرفتم و به سردی گفتم:

_حالم خوبه لطفا برید کنار میخوام رد شم

از جاش تکون نخورد، هیچ صورتش رو هم کمی پایین آورد و توت یر رس نگاهم قرار گرفت ... نگاهش تو صورتم چرخید و رو گونه هام قفل شد _اما شواهد امر چیز دیگه ای نشون می ده

بیشتر از قبل عصبی شدم و بدون این متوجه باشم کین رییس شرکتی که توش کار میکنم و من کارمندش، با حرص و خشم گفتم:

_به شما هچ ربطی نداره من حالم چطوریه اقا؟ لطفا انقدر من رو زیر ذره

بینتون قرار ندید، شما دارید به حریم خصوصی و شخصی من تعرض می

کنید پس بهتره برید به مشکلاتی که دارید رسیدگی کنید و دست از سرم ن بردارید.

کین در جواب اینهمه خشم و فوران من اخم کرد و با جدیت گفت:

_قصد من ازار و اذیت نیست خانم

_پس چی میتونه باشه؟

در عرض یک ثانیه صورتش به سختی سنگ شد و چیز ی شبیه خشم توی

چشم هاش شعله کشید و غرید _تو

باعث میش ی

حیرت زده با دست خودم رو نشون دادم و چشم هام رو که ازش اتیش م ی

بارید دوختم به چشماش

_من؟

بی هوا با یک گام بلند خودش رو بهم رسوند و سینه به سینه ام ایستاد...

صداش دورگه و خشن شده بود...

_اره تو ... تویی که از تو مغز من بیرونی نمیر ی، تو ی لعنتی نمی دونم اون

شب چه بلایی سرم آورد ی که نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و بهت نگاه

نکنم، این ها همه تقصیر تو و کاراته

دهنم از عکس العمل یهو ی اش باز موند و نگاهم به رگ بیرون زده ی گردنش افتاد و مشت ی

که جمع شده بود و اونقدر فشارش داده بود که پوس ت

برنزه اش به سفیدی میزد و کمی میلرزید. باترس مثل روزهایی که از حمود می ترسیدم خودم رو عقب کشیدم که دستش به سمت اومد تا نگهم داره اما بین راه متوقف شد و کمی به عقب رفت و با هر دوستش گردنش رو گرفت و گفت:

_همین کارهات، همین فرارت من رو بیشتر جری می کنه اگر میخوای کاری بهت نداشته باشم جلو چشم من نباش و عقب عقب رفت و با سرعت از من دور شد. خودم رو کشیدم کنار دیوار تا از آوار شدنم روی زمین جلو گیری کنم، با دست خودم رو باد زدم تا کمی از گرما و التهاب کم بشه و بتونم سر پا و ایسم.

این دیگه چه حرف هایی بود ... کین چی می گفت الان؟ به من کشش داشت!! من رفته بودم رو مخش؟ من؟ فاجعه اتفاق افتاده بود و من تازه داشت حالی می شد ناخواسته چه بلایی سر خودم و کین اوردم. نال یدم خدایا بزرگیتو شکر، من گردن شکسته کم مشکلات دارم که اینم بهش اضافه کردی، اخه من ای ن قوز بالا قوز چیکار کنم؟

مگه میتونم جلو چشم هاش نباشم مگه می شه خودم رو قایم کنم، مگه دست منه ... تو اون شرکت کوفتی، من مجبورم هر روز بینمش. خدایا عاقبت م

رو به خیر کن، این امتحانت واسه من خیلی زیادیه ، من شاگرد تنبله کلاستم،
تجدید میشم خدایا بگذر

مناجاتم تموم و حالم که بهتر شد تکیه ام رو از دیوار گرفتم و به سمت
سالن راه افتادم

حالا که میدونستم کین اگر ببینتم بیشتر به سمتم کشیده می شه اضطرابی
وحشتناک بهم مستولی شده بود و دست هام میلرزید اما مجبور بودم که برم
تو اون بزرخ و صدامم در نیاد. همون لحظه ی ورودم به این خونه و سالن
مطمئن بودم که هیچ چیز به خوبی پیش نمیره و اخریه چیز ی پیش میاد تا
حالم رو بگیره.

کین و برت بانر و طرحانی که قبلا دیده بودم کنار میز پوکر ی که در گوشه ی
سالن قرار داشت جمع شده بودن و به جز کین ل یوان هایی که حاوی نوشیدنی میون دست
هاشون جا خوش کرده بود و چند لحظه یکبار کمی ازش می نوشیدن. برت بانر با دیدن من
که به تقریبا بهشون رسده بودم جام اش رو بالا برد و گفت:

...به سلامتی شراکتمون و طراح هنرمند ما

خجالت زده به ارومی تشکر کردم و سعی کردم نزدیک میز نشم... دیدن اون میز و کین
که بهشت تکیه داد بود و مستقیم نگاهم میکرد حال

بدم رو بدتر می کرد و وحشت به جونم مینداخت. برت بانر جامش رو گوشه

ی میز گذاشت و از جیب کت مشکی رنگش جعبه ای بیرون آورد و یه نخ سیگار از داخلش برون کشید و با ژست خاصی س یگار رو بین انگشت میون ی و سبابه اش نگه داشت و دست ازادش رو رو ی میز گذاشت و رو به جمع گفت:
_با یه دور بازی چطورید؟

به جز من و کین همه با خوشحالی از پیشنهادش استقبال کردن و کف زدن... برت بانر س یگار رو بین لبه اش گذاشت و نفس من تنگ شد و کام عمیقی از هوا گرفت
م _تو چی کین؟

کین تکیه اش رو از میز گرفت و بی تفاوت گفت:

_میدون ی که علاقه ای ندارم

برت بانر کارت ها از گوشه میز برداشت و تو ی دستش جا به کرد و گفت:

_نمی خوامی دست از رفتارت برداری ... چند ساله که همه چیز رو گذاشت ی کنار

کین رو به برت محکم و جدی گفت:

_گفتم کهعلاقه ای ندارم

برت بانر با تاسف نگاهش رو از کین گرفت و گفت:

_هر جور راحتی

و با فندک زیپ و ی طلایی رنگی که اون وقتا زیاد دیده بودم سیگارش رو روشن

کرد و وقتی دود رو از لای لب هاش بیرون داد حس کردم روحم داره از تنم خارج می شه و به پرواز در میاد. باید هر چه زودتر اون محیط رو ترک می کردم وگرنه بازهم جلوی چشم های کین از حال می رفتم. افکاری که مثل ل خوره بهم حمله کرده بودن و لحظه به لحظه بیشتر از قبل سلول های عصبی م رو تحریک میکردم به سختی پس زدم و گفتم:

_عذر میخوام اما من علاقه ای به این بازی ندارم پس از جمعتون جدا می شم م برت نگاه گذرایی بهم انداخت و در حالی که مشغول پخش کردن کارت ها بود گفت:

_راحت باشید خان م

بعد از خداحافظی کوتاهی از جمعشون جدا شدم تا خودم رو از اون میز و اون فضا و دردایی که بهم هجوم می آوردن و یاد اون شب رو زنده می کردن دور بشم. انرژی من در حال تحلیل رفتن بود و من زودتر باید خودم رو به یه

جای خلوت می رسوندم، به سمت راهرویی که زیر پلکان قرار داشت و احتمال می دادم روشویی اونجا باشه رفتم.

توی راهرو طویل زیر پلکان وقتی که از تیر رس نگاه بقیه خارج شدم دستم رو

به دیوار گرفتم و نفسام یکی در میون شد و کیف از لای دستم پای ین افتاد. صحنه های اون
شب جلوی چشم هام رژه م یرفتن و نفسم رو م ی بریدن
خنده ها ...دود

انگاری یه سنگ بزرگ رو سینه ام قرار داده بودن که واسه یه ذره هوا تقلا
میکردم و جون میدادم. دست بی جونم رو به سخ تی تکون دادم تا به کیف م
برسم که صدای برت بانر رو از پشت سرم شنیدم
_حالت خوبه؟

بی حال تر از این حرفا بودم که برگردم سمتش یا جوابش رو بدم نزدیک
شدنش رو حس کردم اینبار خیلی نزدیک به خودم _ کمک لازم دار
ی ؟
صداش هیچ همدردی ای باخودش نداشت با مشقت زیاد خودم رو ازش دور
کردم و برگشتم سمتش

_احتیاجی به کمک نیست بهتره برید
یه قدم جلوتر اومد اما صدای پای ی که به این سمت می اومد و پشت بندش
صدای عصبانی کین متوقفش کرد _این
جا چی م یخوای برت؟

برت بانر خودش رو ازم دور کرد و عقب رفت

_ فقط برای کمک اومدم

از لای پلکای نیمه بازم کین رو دیدم که به سمتم اومد و با نگران ی اسمم رو صدا زد

_ فادیا !!! حالت خوبه؟

دلم از لحن صدایش لرزید اما نتونستم جوابی بهش بدم و حتی از خودم دورش

کنم ، از کناره ی دیوار سرخوردم پایین و کین هم بامن زانو زد و نگران تر از قبل

صدام زد

_ فادیا !!! حرف بزنی چت شده؟

اب دهنم رو قورت دادم و خواستم قسم اش منو به اسم صدا نزنه اما نفس های

به شماره افتادم اجازه نداده و فقط دهنم رو باز کردم و بی توجه به این که

خود کین خواسته بود جلوی چشم هاش نباشم با درد گفتم:

_ سردمه ... نجاتم بده

نمیدونم چطور بهش اعتماد کرد با نگاه هایی

که در عین کنجکاو ی بهم دوخته می شد اما پاک بود و هیچ وقت توشون ردی

از هرز رفتن ندیده بودم و یا حتی این نگرانی ای تو صدایش بود و من رو به

این باور می رسوند این مرد به من آسیب نمی رسونه.

نمیدونم فقط بهش اعتماد کردم تا من رو از این وضعیت نجات بده. کت کی ن
 رو شونه هام نشست و دست هاش از روی کت بازو هام رو گرفت ، سرم رو به
 سمتش چرخوندم صورتش کنار شونه ام بود و نگاهش به جل و _ الان از اینجا می
 برمت مقاومت کن دختر
 _ کین حالش چطوره؟

از این فاصله نزدیک خیلی راحت فشرده شدن دندون ها و لبش روی هم و
 نبضش قیقه اش که به تند می کوبید رو دیدم ، دست هاش از بازو هام جدا
 شد و به سمت برت رفت و با عصبانیت کوبیدش به دیوار داد زد _ فکر نکن نمیشناسمت
 ... بهتره دنبال یکی دیگه باشی واسه کثافت کاریات
 برت تقلا کرد تا یقه اش رو از بین دست های کین بکشه بیرون

_ چرا حرف مفت میرنی؟ اصلا تو چیکاره ی این دختری ، من و تو چه فرقی داریم مگه؟
 کین باز هم برت رو به دیوار کوبید که ناله اش بلند شد و شمرده شمرده و بالحنی
 ترسناک گفت:

_ تو فکر کن همه کاره و همین الان تا این شراکت مزخرف رو باهات بهم نزد
 از اینجا میری و برنمیگردی

وسط دعوی کین و برت بانر در حالی که خیره بهشون بودم تمام توانم رو از
 دست دادم و خم شدم و دستم رو روی زمین گذاشتم ، سرما به تنم نشسته

بود و من رو به سمت بی حسی می برد دهنم مثل هواکش هوا رو به ریه ام
می کشید و سرم از بی نفس ی به دوران افتاده بود . به سختی کین رو صدام
زدم..

_کی ن

یقه ی لباس برت هنوز گیر دست های ک یین بود که با سقوط من و صدای
ارومم که صدایش میزد برگشت ستمم و به سرعت برت رو رها کرد _الان از این جا
میبرمت تحمل کن دختر
_از در پشتی برو کی ن

کین جوابی به برت نداد اما راهی که نشون داده بود رو در پیش گرفت و م ن
رو به اون سمت هدایت کرد و با ناراحتی گفت:

میدونم سخته برات همراهیت کنم

قدر شناسانه و برای اولین بار بدون اینکه در مقابلش جبهه بگیرم لبخند ک م جونی
زدم و گفتم:

_ممنون م

سرش رو به سمتم چرخوندم تار میدیمش اما لبخندی که رو لباسش بود رو تشخیص دادم
_جبران میکنی

و خندید ، با ریموت قفل ماشینش رو باز کرد و کمک کرد تا داخل ماشی ن
شم و به صندوق عقب تکیه ام داد و با عجله عقب کشید ... بازو هام رو به اغوش
کشیدم و تن بی حس شده ان رو کمی جابه جا کردم که صدای اخ ی از جانب
کین به گوشم رسید و دس تی وحشیانه من رو از ماشین بیرون ک شی و صدایی رعب اور تو
گوشم پیچی د

_به به بین ک ی اینجاس ت

از لای پلکای نیمه بازم سایه ای رو دیدم و نالیدم

_چی از جونم خوا ی؟

سایه نزدیک تر جایی کنار گوشم ... نفس به نفسم متوقف شد و صداش لرزه
انداخت به تن لاجونم

_جونتو م ی خوام

چهار ستون بدنم از وحشت لرزید و با ضربه ای که به گردنم وارد شد و تو
دنیا ی بیخبری فرو رفتم.

کی ن

در اثر ضربه ای که به گ یج گاهم وارد شد اخ ی گفتم و دستم رو رو ی شق یقه ام
گذاشتم و تلو تلو خوردم .دیدم تار شده و فقط سایه ای رو می دیدم که ب ه

سمت ماشین میره ، دست هام رو روی هر دو چشم ام فشار دادم و بانگران ی و هراس از صدمه دیدن فادیا قدم اول رو به سمت ماشین برداشتم اما شدت ضربه و تاری دیدم اونقدر زیاد بود که سکندری خوردم و رو دو زانو افتادم و زمین پر از سنگ ریزه حیاط کف دست هام رو خراش داد.

لبهام رو با غیض بهم فشردم ، حالم از این ناتوانی که بهش دچار شده بودم بهم میخورد ، باز سعی کردم تا از جام بلند شم در همون حال صدای ترسان فادیا قطع شد و چند لحظه بعد. لگدی قدرتمند به پهلوام خورد و کسی خندید و کنارم زانو زد. از درد ناله کردم و دستم. رو به پهلوام گرفتم و به سمت سایه چرخیدم و در حالی که صورتم از درد درهم رفته بود گفتم:

_کی هستی؟ با اون دختر چیکار کردی؟

تاری دیدم بهتر شده بود و سایه روشن محوی از کسی که کنارم نشسته بود رو می دیدم. مردی قد بلند که نصف صورتش تو تاریکی فرو رفته بود و نصف دیگه اش توسط نور چراغ های حیاط روشن شده بود ، با صداخن دید و سرش رو نزدیک آورد و با اون صدای زمختش کنار گوش ام زمزمه کرد.

_خیلی نگرانشی

فادیا با اون چشم های مظلوم و نگاه ترسیده اش به خاطر ام آمد و درد پهلوام

سوزش شق یقه ام رو فراموشم شد، ترسی که از صدمه دیدن اون دختر ب ی گناه داشتم مانع از این می شد که تسلیم درد بشم.

نفس عمیقی کشیدم و تمام توانم رو جمع کردم و به ضرب از جا بلند شدم و چند بار پلک زدم. هر چند درد سر جاش بود اما بالاخره دید چشم هام حالت عادی پیدا کرد و دیدمش

مردی رو دیدم.. چهره ای شرقی داشت قد بلند و چهارشونه...

ابروهای پهن و صورت. برنزه و خشن... و زخم چاقویی که کنار گردنش بود .. مثل خلافتکارها... نگاهم. رو از زخم اش گرفتم. و با عصبانیت داد زدم

_کی هستی ؟

بازم خندید، از جاش بلند شد و شلوارش رو تکوند

_فادیا من رو خوب می شناسه، احتیاجی به شناخت تو نیست با نگاهی گذرا متوجه

شدم فادیا داخل ماشین نیست، برق از سرم پرید، فادیا

رو برده بود. خونم به جوش اومدم و مشتت به سمتش رونه کردم و غریدم

_باهاش چیکار کردی ؟

فرز و چابک جا خالی داد و عقب رفت و خیلی خونسرد پوزخند زد _صاحبش منم هر

کار بخوام باهش می کنم تو خر کی باشی دندون هام رو به هم ساییدم و مشت دوم رو،

روونه نکرده بودم که مشت ی

حواله ی صورت‌م کرد بعدش خندید ، بلند و پرصد ا

_اینو زدم تا یادت بمونه تو کار ی که بهت ربط نداره دخالت نک نی

گوشه ی لبم به سوزش افتاد و مزه شور خون تو دهنم پیچید ، خون رو از

دهنم تف کردم و با نیرویی که منشاءش برای خودم هم معلوم نبود به سمت ش

هجوم بردم و مشت اول رو به صورتش کوبیدم و گفتم:

_اگه ناغافل بهم ضربه نزده بودی نشونت می داد مزه ی مرگ و درد چقدر

تلخه...

به عقب پرتاب شد اما جلوی افتادنش رو گرفت و فکش رو با دست فشار داد ،

با چشم‌های به خون نشسته اش خیره ام شد و پوزخند زد و به انی شروع ب ه

دویدن کرد.به خودم جنییدم و به دنبالش روون شدم اما وقتی به در ورودی

خونه رسیدم ما شینی که حدس می‌زدم فادیا رو اونجا گذاشته باشه از جا کنده

شد و با سرعتی بسیار بالا ازم دور شد.

چشم‌هام رو با غیض روی هم فشار دادم و لگدی نثار فضای خالی رو به روم کردم و

باعجله موبایلم رو بیرون کشیدم و در حالی که دکمه ی سوم لباس م رو باز میکردم تا کمی

از حس خفگی که بهم دست داده بود رو کم کنم، شماره گرفتم.

بعد از چند بوق صدای خندونش تو گوشم پیچی د _ الان دستم
بنده ک یین بعد زنگ میزنم.

مطمئنا سرش گرم نامزدش بود که اینطور سرخوش جوابم رو می داد
ب ا،

حرص و عصبانیت دادزدم

_ قطع نک ن

داد من خوشی صدایش رو پروند و هشیارش کرد _ چته کین ؟

موبایل بیچاره رو میون پنجه ام فشار دادم

_ بیا پشت ساختمون حواست باشه کسی نفهمه

قطع کردم و موبایل رو تو جیبم چیوندم و شروع به راه رفتن کردم، بیش از

حد عصبی بودم و کم کم داشت کنترل خشم از دستم در میرفت. جدای

نگرانی که برای فادیا داشتم این حجم بزرگ عصبانیت ناشی از عدم کنترل

خشم و بیماری ای بود که بهش دچار بودم.

برای اولین بار در طی این چند سال بازهم داشتم دچارش می شدم

، حسش

میکردم که چطور میون رگ هام با حرکت سیال و پرسرعت خون قدرتمندانه

و وحشی پیش می رفت و مثل غده های سرطان ی به جسمم حمله می کرد.
 دمای بدنم ب پیش از حد بالا رفته بود و قوه ی تفکرم رو مختل کرده بود و ک ش
 اومدن اعضا ی بدنم رو حس می کردم. با قدم های بلند خودم رو به ماش ی ن
 رسوندم و با غ یض نگاهی به صندلی عقب انداختم و مشتم رو سقف ماش ی ن
 فرود اوردم. این حجم با لای عصبانیت دست خودم نبود، یه دختر بیگناه رو از
 جلو چشم هام دزدیده بودن و مرد ی رو دیدم که می گفت صاحبشه، حتی
 نمیتونستم به این فکر کنم که امشب چه بلایی قراره سر این دختر بیاد.
 باید پیداش می کردم اما چه جور ی؟ از کجا؟ با چه نشونه ای؟ _کین؟
 مشت دردناکم رو از روی سقف ماشین برداشتم و به سمت کوبین برادر
 کوچکترم برگشتم، حال رو روز خرابم رو که دید به سمتم دوید و بازوم رو
 گرفت.

_چی شده کین چرا سر و صورتت خونی ه

دست مشت شده ام رو بالا آورد و با آشفتگی برر سی اش کرد _چه بلایی سر
 خودت آورد ی؟

دستم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و گفتم:

_چیز خاصی ن یست

چشم هاش صورت‌م رو کاوید و روی زخمی که به صورت‌م افتاده بود متوقف شد
دغدغه و یک‌دنده ادامه داد

—چی چیو چیزی نیست سرت شکسته، دستتو داغون کردی می‌گی چیزی نیست
نفسم رو با کلاف گی فوت کردم بیرون _الان
وقت این حرف‌ها نیست کوین
_حداقل بگو چه طور این اتفاق افتاده؟

دستم رو پشت گردنم گذاشتم و فشردمش، خشم هنوز مثل یه شیر غران تو
وجودم جا خوش کرده و بیرون برو نبود که نبود.
دستم رو پشت گردنم مشت کردم ... تیر کشی د
_دختری که باهام بود رو بردن؟

نگفتم فادیا چون نمی‌شناختش، گفتن اسمی که نمی‌شناخت فایده‌ای
نداشت. چشم هاش از فرط تعجب درشت شد، حق داشت، سال‌ها بود که
هیچ دختری من رو همراهی نکرده بود چه برسه به این که به خاطرش به این حال
بیوفتم.
—چی؟

با عصبانیت شونه‌اش رو گرفتم و فشار دادم

من الان حوصله سیم جین کردن تو رو ندارم ، حالم بده نمیتونم فکر کنم -
 وگرنه نمیگفتم بیا اینجا پس یا یه فکری بکن یا راهتو بکش برو تا خودم
 دست به کار بشم
 مچ دستم رو گرفت و از شونه اش جدا کرد ، به فکر فرو رفت و با لحنی غریب
 گفت:

_فادیا رو بردن

نفس نفس زدن هام به یک باره قطع شد و تو دنیای از شوک فرو رفتی م
 _از کجا می شناسیش ؟

چشم هاش رو باز و بسته کرد و با ناراحتی و مصرانه پرسید فادیا رو بردن؟-
 اخم کردم

_اره فادیا رو بردن

چیز زیر لب گفت که نشنیدم و با عجله از من دور شد و شماره گرفت و با
 عصبانیتی که برام غیر قابل هضم بود مشغول صحبت کردن شد. برادر من که
 هیچ رفت و آمدی به شرکت نداشت چه طور و از کجا فادیا رو می شناخت ؟ چرا این
 قدر نسبت به دزدیده شدن کسی که نمی شناخت واکنش نشون می

داد؟ بی شک دلیلی پشت کارهایش وجود داشت و من ب ی صبرانه منتظر بودم تا توضیحش رو بشنوم.

دستی به صورت داغ و پرحرارتم کشیدم و به بدنه ی ماش ین تکیه دادم تا اینکه تلفنش تموم شد و به سمتم اومد. دستش رو رو ی شونه ام گذاشت و ب ه ارومی فشرد

_الان درستش میکنم نگران نباش باید مواظب باشی حالت بدتر از این نشه...

قرصت رو خوردی؟

جوابی بهش ندادم و صداش زدم

_کوبین؟

در ماشین رو باز کرد و خم شد از داشبور از لابه لای خرت و پرت ها قرص رو

بیرون کشید و به سمتم چرخید و زل زد تو چشم هام . لب های خشکم رو با

زبون تر کردم و گفتم:

_فادیا رو از کجا میشناسی؟

سرش رو پایین انداخت و قرص رو از کاور کشید ب بیرون و به دستم داد _دوست رزاست

_رزا؟

اه از نهادم بلند شد ، فراموش کرده بودم فادیا دوست رزاس ،چرا زودتر به عقل خودم
نرسیده بود ؟

هر چند تو این وضعیت و حال بدم هیچ چیز به مغزم نمی رسید چه برسه ب ه
دوستی رزا و فادی ا.

کوین به عقب چرخید و رزا رو که داشت به سمتون می اومد نشون داد
_خودش می اد توضیح مید ه

قرص رو داخل دهنم هل دادم و بی آب قورتش دادم و با چشم ه ای ریز شد و
عصبی قدم ها ی باقی مونده ی رزا رو شمردم. رزا با آشفتگی به سمت ما م ی
دوید و وقتی کنارمون رسید بی معطلی و نفس زنان پرسید د _فادیا چی شده؟
قرصی که خوردم اثرش رو گذاشته بود و آرومتر شده بودم اما مفاصل و تک
تک استخون هام فریاد درد می کشیدن .با انگشت شق یقه ام رو فشار دادم و گفتم:

_دزدیدنش .. درست جلوی چشم هام صورتش در هم
رفت و برگشت سمت کوین _پس این بادیگارد ها چه
غلطی میکردن ؟ کوین زیرچشمی منی رو که هاج و واج
نگاهشون می کردم نگاه کرد و گفت:

_گفتن تا یه ج ایی تعقیبش کردن اما گمش کردن ... اسم اون مرد رو نمیدونی ؟

_میدونم اسمش محمد سرشار ه

خوبه اینجوری راحت تر میتونم پیداش کنم
هیچ چیز از حرف هاشون نمی فهمیدم ، بادیگارد برای فادیا گذاشته بودند و
این حجم اطلاعات رو از کجا آورده بودند ...این ها رو نمی فهمیدم .همی ن
نفهمیدن باز داشت عصبانیم می کرد، باید می فهمیدم اینجا چه خبره ؟ بی ن
حرفشون پرید و با خشم رو به رزا گفتم:

اینجا چه خبره رزا ؟

دادی که زدم رزارو از جا پروند و به لکنت انداختش _توضیح می
دم کین تو فقط اروم باش فادیا

روی تخت غلتی زدم و به عادت همیشگی دستم به سمتی که موبایل رو می
گذاشتم رفت اما موبایل سرجاش نبود به سختی لای پلک هام رو باز کردم و
گردن کشیدم تا موبایل رو پیدا کنم که با اولین حرکت فغان گردنم از درد بلند شد.
دستم رو روی گردنم گذاشتم و بی خیال موبایل شدم ، تو تخت چرخیدم
وچشم هام رو با دو انگشت اشاره مالش دادم تا کمی باز بشن وقت ی که خوب
خواب از سرم پری د تازه متوجه م حیطانا شنای دور و اطرافم شدم .خونه و
تخت من خیلی با این فضای آشفته و درهم برهم فرق داشت ، جای جای
خونه رو از نظر گذروندم .اشنا نبود .. نا آشنا بود...

پس من کجا بودم؟ تو این خونه ی غریبه چی کار می کردم؟ چشم هام رو بستم و تمرکز کردم تا این که سنسور های مغزم به کار افتاد و کم کم از گیجی بیرون اومدم و تمام حوادث شب قبل جور ی بهم پاتک زدن که از شدت ضربه ی وارده شل شدم و رو ی تخت افتادم.

چشم هام باز شد و ملحفه از روم کنار رفت . خودم رو دیدم اما...
خودم رو

دیدم که هیچ چ یز به تن نداشتم . به سخت ی اب دهنم رو قورت دادم و مضطرب و با دست هایی که به شدت میلرزید ملحفه رو کنار زدم.

رنگم پرید و قلبم از تپش افتاد ، به معنا واقعی کلمه جون از تنم رفت ،

به عمق فاجعه ای که برام اتفاق افتاده بود پی بردم و لرزیدم و لرزی دم . دندون هام بهم می خورد و مثل شب ه ای زمستون پر از سوز نوای ناسور از بین لب هام خارج می شد...

خودم رو به اغوش کشیدم و مثل یه جنین تکون تکون خوردم، حس مرده ای رو داشتم که کسی حاضر نبود جنازه اش رو دفن کنه و حمود من رو کشته بود و جنازه ام رو تو جهنم رها کرده بود تا بسوزم.

دنیا رو سرم آوار شده بود من شده بودم خرابه ... تن و روح من شده بود
ویرانه ... ویرانه ای که فقط نفرت و خشم و درد تو وجودش بی داد می کرد
حالا باید چی کار میکردم ؟

بابای بیچاره ام کمرش میشکست و مادرم بازم راهی بیمارستان می شدی ا
حتی راهی اون دنیا .. خواهر بیچاره ام بی مادر می شد و من بی مادر می شدم

...یتیم می شدم اگر ذره ای امید برای بخشش از سمت خانواده ام داشتم
حالا همون یه ذره هم دود شده بود و به هوا رفته بود . با این رسوایی که هیچ
نقشی توش نداشتم طرد طرد می شدم ..

تک و تنها و مطرود .. فادیای پیشونی سیاه خاکستر نشین اینبار به معنا واقعی
زمین خورده بود ، زمینش زده بودن . خود حمود کجا بود بیاد ویرانی که به بار
آورده بود رو تماشا کنه و ببینه که بلاخره فادیای رو زمین زده و به خاک

نشستن اش رو ببینه . خود نامردش کجا بود ؟ چرا نبود ؟ خودم را دیدم با ارزوهایی که
برباد رفته غرور و شخصیت و تمام وجودم را که به دست او به تاراج رفته بود
موهای پریشونم رو از دو طرف سرم توش مشت گرفتم و کشیدم ، دردم اومد و
رهاشون نکردم . الان ، تو این لحظه چی کار باید می کردم ؟ جواب سوالم معلوم
بود ... درسته که هیچ چیز از بلایی که حمود به سرم آورده بود رو حس نکرده

بود اما اثرش بود.

دردی که به تن و روح ریخته و حقیرم کرده بود سر جاش بود حسش نکرده بودم اما
دردی که میکشیدم فرای از درد جسم بود ، حمود

غرور من رو ... شخصیتم رو ... تمام وجودم رو بی رحمانه زیر پاهاش له کرده
بود . باید میرفتم ، هر چه زودتر و قبل از اینکه بازم اسیر دستای حمود بشم.

اشک چشم هام جوشید و یه قطره از کنار تیغه ی بی نیم ش ر گرفت پایین
کمی بعد قطره قطره اشک هام باریدن گرفتن.

به سختی خم شدم و لباس هام رو از روی زمین برداشتم و مشغول پوشیدن
شدم . لباس بلن دم رو که پوشیدم با دستهام اشک هایی که بی اخت یار پایین م ی
اومدن پاک کردم اما جای قبلیا رو اشک های جدی د گرفت ، بازم پاک کردم و
بازم اومدن ، پاک کردم و باریدن نالیدم

_نیا این لعنتی ها ، ازتون متنفرم که فقط منو ناتوان و ضعیف می کنید .. نیا
..خسته ام کردین .. ولم ک نین...

اما اشک هام قصد بند اومدن نداشتن ، قلبی که حمود شکسته بود به این
راحتی ها اروم نم یگرفت. باید خون گریه میکردم اشک که سهل بود . خسته از

مقابله با خودم رهاشون کردم و گذاشتم ببارن، فقط همین یه بار اجازه دادم تا قلبم واسه خودش سوگواری کنه و شاید کمی فقط کمی تسکین پیدا کنه.

با سر انگشت موهای چسپیده به صورتم رو کنار زدم و به دنبال شالم گشت م
_دنبال این می گردی؟

خشک شده از شنیدن صدای حمود صاف ایستادم، اشک هام ترسیدن و پس
رفتن. پشت سرم کنار گوشم حرف میزد

. عص بی و پردرد زل زدم تو

چشم های خونسرد و شرارت بارش و با منجر از رفتارش داد زدم _بست نبود
داروندارم رو گرفتی؟ حال تو بیداری چی از جونم می خواهی...

چرا این بلا رو سرم آوردی؟ ها؟ چه هیزم تر بهت فروخته بودم نامرد ... ک م
ازارم دادی؟ کم خردم کردی؟ چه جور تونستی همچین کاری باهام بکنی؟

بی همه چیز... بی وجود... پست فطرت

ناسزا و حرف هام بود که به سمتش روونه می شد

ترس گفتم که تو صورتم داد زد

_این کارو که با ید خیلی قبل از این انجام میدادم این مدت دستم بهت نمی رسد

وگرنه زودتر از ای نا پیشم بودی.

از درد زیاد به لحظه چشم هام س یاهی رفت ، نفرتم رو ریختم تو چشم هام و نالید
م:

_چرا این کارو باهام میکنی؟ چرا من ؟ چرا تباهم کردی؟

صورتش اومد جلو ،نگاش به لبام افتاد و باز جلوتر اومد و تو چشمهام زل زد

_می خواستم کاری کنم تا ابد یادت بمونه من ک یم و صحبت کیه...

که هوا

ورت نداره میتونی از دست من فرار کنی .. هر چند به مدت خوب خودتو قایم

کردی و کارم رو سخت، اما حمود از کسی رو دست نمیخوره...

خواستم

اسیرت کنم و به پاهات قل و زنج یر بندازم تا یادت بمونه تو مال هیچک س

نمیشی غیر حمود حمود مالشو با کسی تقسیم ن میکن ه

نمیدونم چی شد ...حرف هاش دیونه ام کرد و صبرم سر ریز شد ... به جنون

رسیدم و جیغ کشیدم بلند ...کرکننده و ممتد .. شیشه ی نوش یدن ی که رو کانت ر

افتاده بود رو برداشتم و با ضرب کوبیدم رو سنگ کانت ر .. سر شیشه تو دستام

بود و باقیش خرد و خاکشیر پخش شدن رو کانت ر و ازش به شیشه ی خیلی

تیز به جا گذاشتن.

دست های حمود بر اثر جیغ بلن دم از چونه ام رها شده بود و ازاد شده بودم، دیوانه وار به سمتش هجوم بردم، یقه ی لباسش رو گرفتم و شیشه رو، رو

گردنش گذاشتم و فشار دادم کلمه ی دیوانه و دیوانگی و جنون تو اون لحظه ها وصف حال من بود " به خودم میلرزیدم و خشم و درد تو سرم و دستها م جمع شده بود و افسار کارهام دست خودم نبود.

شیشه رو رو گردنش فشار دادم و رو به حمودی که با چشم های غرق به خون نگام میکرد خندیدم و باز نوک تیز شیشه رو فشار دادم که پوستش خراش کوچکی برداشت و خون به ارومی رو به پایین حرکت کرد. صورتش درهم رفت و دستاش بالا اومدن و مچ هر دو دستم رو گرفت و فشار داد، اگر زنده از این خونه بیرون می رفتم حتما مچ دست هام کبود میشد بهم تو پی د
_از من بترس فادیا

شیشه رو رو پوستش کشیدم پای ین تر کنار همون زخمی که رو گردنش بود و هیستریک خندیدم

_تو باید از من بترسی ... من که مرده ام ... مرده ها ترس حالیئون نیست

شیشه از دستم افتاد پایین و هزار تیکه شد و ب ه

عقب هلم داد ، عقب عقب رفتم و تعادلم رو از دست دادم و کمرم به لبه تخت

بر خورد کرد، فریادی از درد کشیدم. دست هام رو به پشتم رسوندم و به خودم پیچیدم.

با خونسردی ای که ترسناک ترش میکرد به سمتم اومد ناخواسته تو خودم

جمع شدم، هیچ کدوم از رفتارام دست خودم نبود... می ترسیدم و به ش

حمله میکردم... کم کم داشتم مشاعر رو از دست می دادم. بالای سرم ایستاد

، کمی خم شد و تکه ای از موهام رو تو دستش گرفت و کشید، اخی گفتم و

به دستش چنگ زدم... پوزخند زد

_ حتی اگر بمی ری، حتی اگر بم یرم دست از سرت برنمیدارم، خونه اخر من و

تو اگه با من نباشی مرگه.

بیشتر به سمتم متمایل شد که گوشه اش زنگ خورد و از جا پرید...

موهام رو حین صحبت کردن پیچ پیچ وارش نمی دونم پشت خطی اش چی گفت که

یهو سرش چرخید سمت من و صورتش چنان سرخ و بعد کبود شد که ب

تخت چسپیدم نفس های یکی در میونم تو سینه حبس شد.

همونطور که نگاهم میکرد دادی زد و گوشه رو کوبوند به زمین و بی توجه به

لاشه اش به سمت در دوید. هاج و واج نگاهش می کردم که قبل از بیرون رفتن

از در به سمتم برگشت

...بازم بر میگردم و کاری میکنم که نتونی به کمک هیچ کس قصر در بری...

شاید اون روز روز مرگت باشه

و به سرعت از در زد بیرون و در رو بهم کوبوند و من رو در حالی که سرجام ب ه

زمین میخ شده بودم رها کردم. نمیدونم چه قدر زمان گذشت، تو شوک رفتن

و حرف هاش بودم که صدای هممه ای از پشت در به گوشم خوردم و در

اخر در با صدای بدی خرد شد و چند نفر رختن داخل...

اول از همه رزا با چشم ها گریون دوید سمتم و منی که مثل مجسمه نشسته

بودم رو بغلم کرد و محکم فشارم داد و بیش تر و بلند تر از قبل به صدای

گریه اش بلند شد. دردم اومد و دست هام رو گذاشتم رو بازو هاش تا از خودم

جداش کنم که کوین زودتر از من عمل کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه رزا رو

به ارومی کشید کنار و کنار گوشش شروع به صحبت کرد.

منی که تو هاله ای از مه فرو رفته بودم و نمیدونستم چرا کوین نگاهش رو

میدزده یا حتی کین با لای سرم ایستاده و شالم رو که معلوم نبود از کجا پیدا

کرده بودم یندازه رو سرم.

و با سرعت از خونه خارجم کردم. من زنده

بودم و مرده بودم، به هوش بودمو دیگه دلم نمی خواست صحبت کنم، ح ت ی

جواب کین که داد می زد و می پرسید خوب ی ؟ رو نمی دادم، فقط مسیری
 که من رو از قتلگام دور می کرد و چشم هایی رو که با تاسف و خشم به
 روبه رو دوخته شده بود و نگاهم نمی کرد، می دیدم.
 کین کنار امبولانسی که جلوی در خانه ایستاده بود توقف کرد و بلاخره
 صورتش پایین اومد و چشم هاش رو دیدم. پر تاسف و حتی کمی شرمگ ی ن
 نگاهم می کرد ، شرمی که تو خونه ی چشم هاش لونه کرده بود من رومتعجب کرد
 لب گزیدم ، چشم هام رو بستم تا ن بین م اش و به آرومی گفت م:

_لطفا اونورتر برید

بلافاصله جواب داد

_حالت خوب ن یست نمیتونی راه بری

صدا ی گرفته اش خجالتم رو بیشتر کرد ، عرق به پیشونیم نشوند، اینکه از تمام وقایعی که
 به سرم اومده بود آگاهی داشت من رو به مرز خف گی می برد،
 این اتفاق چیز ی نبود که بخوام کسی ازش باخبر بشه و بدبختانه کین به خوب ی
 به اون واقف بود.

کین هر چیز ی که من پنهان کرده بودم حتی فادیا ی رنجوری که پشت م ن
 پنهان شده بود همه رو به عینا دیده بود و دست زندگی ام جلوش رسوا بود.

چشم هام رو باز کردم و مظلومانه لب برچیدم و گفتم:

_ لطف ا احم کرد، انگار که نگاه مظلومانه ام به مذاقش خوش نیومد و باز به روبه رو

خیره شد وب ی حوصله گفتم:

_ خیلی خوب

رزا رو صدا کرد ، بعد با نهایت احتیاط مثل ی ه

شیءشکستنی من رو رها کرد و کمک کرد تا سر پا بیایم و تا زمان ی که رزا سر نرسیده بود ولم نکرد . بعد از اینکه رزا وظیفه ی کمک به من رو بر عهده گرفت با قدم های بلند از ما دور شد، رزا که هنوز چشمه ی اشکش خشک نشده بود با بغض نگاهم کرد و گفت
_ خوبی؟

بدون اینکه سعی کنم چیزی رو پنهان کنم گفتم:

_ نه خوب نیستم ولی تو گریه نکن مثل بچه ها نیچ ی

گفت و بازوم رو گرفت _ کمکت می کنم بر ی تو

امبولانس

نگاه گذرایی به امبولانس انداختم و از جام تکون نخوردم، صداش زدم _ رزا؟

با محبت جوابم رو داد

_ جان م

احم کردم و وقتی اثر ی از ترحم تو چشماش ندیدم گفتم:

_منو ببر خونه اگر الان سوار امبولانس بشم باید جوابگو ی خیلی چیز ها باشم... بدتر از همه پدر و مادرم هستند ... دیگه نمیخوام باعث آزارشون بشم...

از من به اونا زیاد رسیده

در جوابم اخم کرد ، اشک هاش رو پاک کرد و در حالی که حرص می خورد گفت:

_فادیا؟ چی می گی ؟ میدونی این آدم چه بلایی به سرت آورده؟

ناراحت و غمگین چشم هام رو بستم ، کمرم هنوز درد میکرد ، پاهام لرزش خفیفی داشت، چرا درکم نمی کرد که بیش تر از اینکه تحمل ادم های دور و اطرافم رو نداشتم.

با اس تیصال گفت م:

_میفهمم اما نمیتونم برم بیمارستان طاقتش رو ندارم ... دلم فقط یه خواب اروم می خواد

_نمیشه فادیا یه بار گفتم دخالت نکن گفتم باشه اما الان دیگه نه هر چی

گفتم باید قبول کنی باید

ول کن ماجرا نبود، نگاه مصمم اش این رو به خوبی نشون م یداد و من هم

توان مقابله نداشتم تمام سرسخ تی ام با کارهای حمود پرکشیده بود و به هوا

رفته بود ، کلافه و بی حوصله از این بحث بی حاصل گفتم:

— رزا خواهش می کنم ، دیگه ن می کشم حداقل برای امروز بزار راحت باشم از فردا قول میدم هر کاری بگی انجام بدم.

نفسش رو سنگین بیرون داد ، به سمت ماشینی که کمی اون طرف پارک شده بود هدایت کرد و کمک کرد تا روی صندلی عقب بشینم و کین رو صدا

زد که با اعتراض گفت م:

— چی کار به اون داری ؟

توجهی بهم نکرد و باز هم کین رو که کنار پلیس ها ایستاده بود و چیزی رو

توضیح می داد صدا زد . کین با شنیدن صدای رزا دست از صحبت کردن

برداشت و سری برای پلیس ها تکون داد و به سمت ما اومد، نگاه گذرایی به

بهم انداخت و رو به رزا گفت ت:

— پلیس ها رو رد کن برن فادیا رو میبریم خونه ی پدری چشم های خسته

ام از تعجب باز شدن و با اعتراض گفتم: — چی میگی واسه خودت رزا؟

چپ چپ نگاهم کرد و قبل از اینکه در ماشینی رو به روم ببندد گفت:

— میخوای امروز راحت باشی منم گفتم باشه پس به بقیه کاری نداشته باش

اما- اما

نداریم-

در ماشین رو بست و همراه با کین از ماشین فاصله گرفت ن.

با کمک رزا لباس هام رو عوض کردم و وقتی به تاج تخت تکیه دادم آهی از سر آسودگی کشیدم و چشم هام رو بستم. هر چند این خونه و عمارت خونه ی من نبود اما جای امنی بود که با وجود دیوارهای بلند، تعداد زیاد آدم

های داخلش و بادبگارد ها باعث می شد احساس امنیت کنم و نگران وجود حمود نباشم حتی برای یک لحظه...

رزا کنارم نشست، هنوز هم از دستم عصبی بود، همین کم حرف اش کرده بود و من خیلی چیزها داشتم که ارزش پیرسم و نمی توانستم خودش باید سر حرف رو باز می کرد. بلاخره زبون باز کرد

به دکتر خبر دادم میاد اینجا و معاینه ات می کنه بی مخالفت قبول کردم

باشه

پلک زد، گرفته و ناراحت گفت:

چیزی احتیاج نداری؟

چشم هام رو باز نکردم ، سرم بردم عقب و به تاج تخت تکیه دادم

ن ه

صداش گرفته تر از قبل شد

چرا چشم هاتو باز نمی کنی؟ از دستم ناراحتی؟

پس فهمیده بود دردم چیه ، پوزخندی تلخ و محور رو لبم رد انداخت

من اینجا چی کار میکنم رزا؟ چطور انقدر راحت اینجا رو خونه ی پدری

میدونی؟ تو واقعا کی هستی؟ من کجای این کلاف سردرگم م مکث طولانی وادارم کرد

چشم هام رو باز کنم و مستقیم و با جدیت چشم

بدوزم تو نگاه لرزون و بی قرارش

میدونم پنهان کردن هویتم کار اشتباهی بوده اما درکم کن من فقط یه

دوست میخواستم که بدون دونستن هویت و ثروت و مقامی که دارم رفاهت

خرجم کنه ... یکی که خودم رو ببینه ... توهم تنها دوستمی.

اخم کردم، هنوز هم دوستم بود و دوستش داشتم و تحمل ناراحتیش کارو برام

سخت می کرد. به رو به رو ، به تصویر خودم که تو اینه ی بالای کنسول مقابل

تخت افتاده بود خیره شدم

_نسبتت با اون ادما ی بیرون چیه ؟ اینبار
بغض هم به صداش اضافه ش د

_کین و کوین برادرن و من دختر خاله اشون ...این خونه عمارت پدری کین و

کوینه و من بیشتر عمرم رو تو ای ن عمارت بزرگ شدم

صدام تو گلو شکست مثل تصویر خودم توایینه که بدجوری شکستهبود

_کاش زودتر از بهم م یگفتی؟

دستش رو روی دستم گذاشت ، پرسید

_ازم ناراحتی؟

به ارومی اما تلخ و گزنده گفت م:

_نباشم؟

سرش پایین افتاد ، دستم رو فشرد _باش

ولی ببخش ... می ببخشی؟

برگشتم به سمتش بازم داشت اشک می ریخت ، دلم واسه نگاه معصومش

سوخت ، اخم از صورتم پر کشید ... رزا دوستی بود که نمیتونستم رهانش کنم

و وقتی بخشیدمش که فهمیدم برای محافظت ازم بادیگارد استخدام کرده و

بی منت ، بدون دونستن خودم، مواظبم بوده .. ح تی نجات من از اون خونه ب ه

خاطر رزا بود و لطف بی نهایتش.

لبخند زدم و دست آزادم رو پیش بردم ، با سر انگشت اشک هاش رو پاک

کردم و گفتم:

_تو دوست من ی کسی که حتی بیشتر از خواهر و خوانواده ام بهم محبت ت

کرده و تو سخت ترین شرایط رهام نکرده و من به دختر معمولی و اس پاس

که هیچی نداره جز خودش و چند تا طرح تو ک سی رو نداره ، مگه میشه ک ه

نبخشم.

دستم رو رها کرد ، مچ دستم رو گرفت و فشار داد ، میون گریه لباس به گ ل لبخند وا شد.

_خیالم راحت ش د

باعجله بلند شد و مثل ادمی که میترسه طرف مقابلش نظرش عوض بشه ب ه

سمت در رفت و گفت:

_من میرم بیرون تو استراحت کن

راستی بعضی از وسایلت رو اوردم تو اون ساک کنار عسلیه ... قران ات رو هم

تو کشو عسلی کنار تخت گذاشتم. در رو بست ، برای اولین بار در طول روز

لبخندم واقعی شد.

دیوونه بازی ها و محبت های رزا همیشه من رو سر حال می آورد و گوشه ای از

غمم رو کم می کرد. هنوز چیزی از رفتن رزا نگذاشته بود که تقه ای به در خورد، ملحفه رو روی پام مرتب کردم و با علم اینکه بازم رزا پشت دره همونطور که مشغول بودم گفتم:

_بفرمای ی د

در به ارومی باز شد و پاهایی مردونه پا به داخل اتاق گذاشت... ه بیچ کس به جز کین نمی تونست باشه، ه بیچ مردی به جز اون جسارت نزدی ک شدن به من رو نداشت...

دستم از کار ایستاد، آروم آروم چشم هام مسیر رو به بالا روی طی کرد تا رسی د به سینه اش همون سینه ی سخت و سنگی ای که چند ساعت پیش کی منو بهش سنجاق کرده بود. خجالت زده از این بی حیایی، نگاهم رو بردم بالاتر و با دیدن نگاه خندونش رو گونه های گل انداختم بیشتر از قبل سرخ شدم... به سختی زبون ی که به ته حلقم چسپیده بود رو تکون دادم و گفتم:

کاری داشتید؟-

انگشت اشاره اش رو زیر لبش کشید تا آثار خنده اش محو بشه، به سمت صندلی کنار میز آرایش رفت، روش نشست و به کبودی صورتم درست کنار چونه ام زل زد و گفت:

_حالت خوبه؟

کلافه از نگاه ممتدش به چونه ام، دستی به شال روی سرم کشیدم ، پاهام رو

جمع کردم و صاف تر نشستم که گف ت:

_راحت باش خیلی

ضعیف گفتم:

راحتم... کاری داشتید؟-

معذب بودنم رو درک کرد ،جدی شد و بی مقدمه گف ت:

می خوای چیکار کنی ؟

تا حدودی می دونستم منظورش چیه اما، خودم رو به اون راه زدم ، خیره ب ه

دست هایی که روی پاهام بود گفتم:

_چی رو چیکار کنم ؟

رک و پوست کنده رفت سر اصل مطلب

_وضع روحی ت زمزمه ام

ضعیف تر شد

_من خوب م

دروغ می گفتم ، خوب نبودم ، حال قلب و روحم وخیم بود و ن یاز به احیا شدن داشت ، داشتم میمیردم از این درد اما، نمیتونستم دم بزنم ،حداقل جلوی این مرد نه.جلوی این غریبه ی آشنا هیچ چیز قابل گفتن نبود.

نیست ی ... سکوت نشونه ی خوبی نیست

سرم رو بلند کردم و با دقت نگاهش کردم ، چرا دست از سرم بر نمی داشت، نمی فهمید نمیتونم حضورش رو تحمل کنم و علاقه ای ندارم که هیچ حرف مشترکی باهاش داشته باشم به خصوص در چنین مساله ای... انگشت های سبابه ام رو بهم فشردم ، بی ربط و اخم آلود گفتم:

_میدونم کارم بی ادبی محسوب میشه اما میخوام استراحت کنم لطفا تنها م بزارید با تاسف و کمی عصبانیت نگاهم کرد

برای بعضی چیزها که هیچ دخالتی درش ندار ی نباید خجالت کشید و پنهانش کرد بعدا ارزش یه دیو دوسر می سازی که هیچ جوهره نمیشه رامش کرد... بهتره بعضی فرهنگ های غلط رو دنبال نکنی چون به ضررته دست بردار نبود، سمج و مصر می خواست من رو وادار به قبول خواسته اش کنه...

نفسم رو عصبی فوت کردم بیرون و تو دلم نالید م (خدایا صبر، اند
کی صبر)

حس حقارتی که توسط حمود بهم چشونده شده بود با حرف ها و اشاره هاش
باز تو ی دلم. قل قل میخورد و م ی جوشید و نزدیک به سر رفتنش بود،

درحالی که حرص میخوردم ، بند بند وجودم عصبانیت و نفرت رو فریاد می
زد مستقیم نگاهش کردم و به سردی گفتم:

_من حالم خوبه خواهش میکنم دست از سر این موضوع بردارید و به م ن
توجهی نکن ی د

قوسی به اندام موزونش داد ، خم شد ، خودش رو کشید جلو و ساعدش رو
تکیه گاه خودش کرد ، مصمم و در نهایت خونسردی گفت:

_یکبار گفتم اگر نمیخواهی، جلو ی چشمم نباش ، نگفتم؟ پس باید حضورم رو تحمل
کنی

بی حوصله از این اصرار بی مورد و بحث بی منطق با خشمی که تو صدام موج می زد
گفتم:

_مگه من خواستم... به من باشه هیچوقت جلوت ظاهر نمی ش م لحنم خودمونی شده بود،
موقع عصبانیت نمیتونستم جمع ببندمش ، دس ت

خودم نبود. کج خندی زد

_ فعلا که هستی اونم درست جلو چشم هام

از حرص و جوش زیاد سرم درد می کرد ، از دستش داشتم دیونه می شدم ، لب هام رو چفت هم کردم تا حرفی بار این مرد کله شق بی منطق نکن م.

ادامه داد..

_ میخوام کمکت کن م از

دهنم پرید _ من نمی خوام

صاف نشست ، پا رو پا انداخت و مغرورانه گفت:

_ فرصت آخرتو از دست دادی مجبوری قبول کنی

_ به هیچ وجه ، من دلیل این همه اصرار رو نمیفهمم

نور همیشگی چشم های سیاهش به یک باره افول کرد ، نگاهش کدر شد و صورتش به

سخن تی سنگ ... غیر قابل نفوذ... بلند شد ، بالای سرم ایستاد اما

برعکس چشم هاش لباش خندید

_ تو فک کن چون دیدنت باعث اذیت شدنم میخوام زودتر از دستت راحت شم

از این همه تضاد ، نگام خیره اش شد و زل زل نگاهش کردم ... چی باید جوابش

رو می دادم ، میگفتم باشه و حضور هر روزه اش رو قبول می کردم ، یا می

گفتم نه بی اخت یار گفتم:

_اگر کمکت رو قبول کنم چی میشه؟

چند ثانیه بی حرف ن گاهم کرد ، چشما ی منم داشتن سانت به سانت صورتش
رو متر میکردن، چشم هاش رنگ ی از خستگی داشت،یه خستگی عمیق که رو
صورتش سایه ای محو انداخته بود اما کین سعی می کرد اون روزی ر خرواری
از بی تفاوتی دفن کن ه...

چرا؟چی باعث این خستگی ممتد بود ،چی ازارش می داد...یا چطور م ن
میتونستم اینقدر راحت خط به خط نگاهش رو بخونم؟چه طوری انقدر کتاب
نگاهش واسم خوانا بود؟غرق در افکارم صداش دس تی شد و من رو به عال م واقعیت
کشوند و نداشت به ن تیجه برسم و کلاف سردگمیم نیمه تموم باقی مون د
_یه جور معامله اس ... من به تو کمک می کنم و تو واسه شرکتم سود آوری
می ک نی ... کارمند بی حوصله و اعصاب خرد و داغون به درد من نمیخوره ب ه
خصوص که روت تو یه پروژه ی بزرگ سرمایه گذرای کردم
نا امید شدم از حرفش،دروغ محض بود مسلما ،اما چرا ناامید شدم؟انتظار چه
حرفی رو داشتم و گوشام نش نید ...شاید چون باور داشتم یه واقعیت ورا ی این
حرف ها و نگاه ها هست نتونستم حرفش رو باور کنم . دروغ شاخدارش

نیشخندی رو به لبم آورد و نیشدار گفت م:

باید باور کن م

تک ضرب خندی د، گوشه چشم اش چین خورد، چشم های ریز شده اش

تونگاهم چرخید و در آخر مرموز گفت:

چرا نکنی؟ مگه باید چیز دیگه ای باشه لج کرده

ابرو بالا دادم

باور نمیکنم، مطمئنم به چیزی پشت این دروغ ها هست

دست های بلندش بهم پیچ خوردن و قفل سینه اش شدن و رگ های برجسته ی ساعد و

دستش رو به رخم کشیدن

من رو به دروغ متهم میکنی؟

شونه بالا انداختم، لحنم سرد و عاری از هیچ حس ی بود واقعیتم رو

گفتم

بازوهاش از هم باز شد، به قدم او مد جلوتر و خم شد پایین، رخ به رخم

توقف کرد، کمی، فقط کمی تر سیدم و عقب رفتم، برقی از عصبانیت و

نگاهش درخشید، واکنشم رو به خودش گرفت و خش دار گفت:

من اون پست فطرت نیستم که بهت حمله کنم دختر جون، مطمئن باش از

جانب من هیچ آزاری بهت نمیرسه

چنان با تحکم و غیض حرفش رو تو صورتم پرتاب کرد که بی اختیار سر تکون

دادم ، بی حوصله نفسش رو بیرون داد

_خوبه، پس نترس و راحت باش

کمر راست کرد ، دست برد و پشت لباسش رو صاف کرد و به سمت در راه

افتاد اما قبل بیرون رفتن بالا تنه اش چرخید ستم و حرفی زد که انتظارش رو نداشت م

_شاید که نه ، حتما اگر کمکت کنم به زودی اونقدر برام معمولی و بی ارزش

میشی که دیگه نخوام بهت توج هی نشون بدم ... به نظر معامله ی خوبی میاد

مگه نه ؟

خوب نبود عالی بود،اینکه این مرد رو نبینم یا حداقل نگاه هاش آزارم نده، ی ه

اتفاق خوب محسوب میشد... نم یشد؟

خوشحال از حرفی که زد خودم رو کنترل کردم و بی تفاوت اما بی فکر گفتم:

_خوبه ... قبول می کنم و شما ب اید به قولتون عمل کنی د

فضای ب ینمون یه جورایی،عجیب غریب و مسخره به نظر م ی اومد اما اگر واقعا

این مسخرگی و دیونگی ای که تو فضای دورمون موج میزد می تونست یکی از

مشکلاتم رو که وجود کین و نگاهاش بود حل کنه حاضر بودم قبولش کن م

اونم با کمال می ل.

سرش رو بی مع نی تکون داد و برگشت سمت در، دستگیره رو کش ید پایین و

قبل رفتن ، صداش تو گوشم پی چی د

_زوده واسه تصمیم گیری ، رو حرفی که میزنم فکر کن و این احتمالم در نظر

بگیر شاید هیچ وقت ، البته یه درصد کم، دست از سرت برندارم ، اون موقع

میخوای چی کار کنی ؟

لبخند شرارت با ری که از نیم رخ صورتش معلوم بود شوکه ام کرد ، راست می

گفت اگر حضورش دای می می شد چی ؟ اونوقت چه خاکی باید به سرم می

ریختم.فکری و مستاصل دستم رو گوشه ی لبم بردم و به لبم فشار اوردم

_باید فکر کن م

_یک ساعت بیشتر وقت ندار ی خوب فکرات رو بکن چون حرف من دوتا نمی

شه، وقتی پا گذاشتی تو محدوده ی من یعنی ری یس اون بازی منم...

منم که ه

میگم چی درسته چی غلط...

ناامید از حرفش ، باز عصبی شدم و اخمی ظری ف رو پیشونیم نشست _من برده ی ک سی

نیستم ، تحت قلمرو کسی هم نیستم ، اینم یه بازی نیست ت من قول می خوام ، یه قول

مردونه ، قولی که بگه به محض خوب شدنم دس ت

از سرم برمی داری؟

دستگیره در رو کشید پایین ، در رو باز کرد ، لحن و صداش آرومتر از قبل شد

یک ساعت دیگه برم یگردم خوب فکر هاتو بکن...

چند دقیقه بعد از رفتن کین بی حوصله و عصبی ملحفه ی کرم رنگ رو ی پام

رو به شدت کنار زدم که نصفش از تخت پایین افتاد.. بی توجه به ملحفه

خودم رو به سمت چپ تخت کشیدم، لبه ی تخت نشستم و دو دست رو

تکیه گاه تنم کرده و پاهام رو او ی زون تخت کردم.

گردنم خم شد و سرم پایین اومد ، در حالی پاهام با دمپایی های روفرشی

بازی می کرد به تحلیل کردن حرف های کین پرداختم. باید چیکار میکردم

پیشنهاد کین رو قبول میکردم ، حضورش رو تحمل میکردم به امید اینکه

یه روزی، یه جایی نگاهش به من قطع بشه یا دست رد به سینه اش میزدم و

تنم به تنم به جنگ حمود و درد هام میرفتم.

اصلاً چه طور میتونستم به کین اعتماد کنم؟ مگه من جز چند باری که تو

شرکت و مهمونی و رسوایی هام باهاش رو به رو شده بودم چه قدر می

شناختمش؟ اعتماد کردنم بهش عقلانی بود؟ بی شک نه

اما... یه امای بزرگ جلو روی من بود که مجبورم می کرد تو نه گفتنم تردید

کنم و اون اما به معضل بزرگ بود به اسم حمود. اونو باید چی کار می کردم،

من تنها یکبار که نه، چند بار از جانبش ضربه خورده بودم و نیاز به پشتوانه داشتن رو به خود بی حس می کردم. دست سمت گلوم بردم و لمسش کردم، حس اعدامی ای رو داشتم که دو راه پیش پاش گذاشته بودن یا ب اید چوبه دار رو انتخاب میکردم یا سوزن هوا.

ته هردوشون مرگ بود و ب بین بد و بدتر باید یکی رو انتخاب میکردم ولی بین کین و تنهایی با حمود، کدام رو انتخاب می کردم؟ هردوشون یه جوری بهم ضرر می رسوندن. دلیل این بیچارگی فقط و فقط بی کسی و بی یآوری من بود. بدجوری از خونواده ام دلگیر بودم اونها من رو رها کرده بودن، هر چند اجباری ولی من به معنای واقعی رها شده بودم. بی پشتوانه و یار و یاور، جز تماس های دیر به دیر خواهرم هیچ خبری ازشون نداشتم و این بدجور دلگیرم کرده بود، هر چه قدر خطا کار بودم اما این حقم نبود.

اعتراف تلخم قطره اشکی شد که از گوشه چشمم افتاد پایین و روی پام سرنگون شد، باقی اشک ها رو پس زدم، اهی از ته دل کشیدم و بغضی که ه داشت میرفت تو گلوم چمبره بزنه رو پس زدم. با فشار دست از روی تخت بلن د

شدم و با قدم ه ای اهسته سمت سرویس بهدش تی که درش اتته ای اتاق
درست سمت راست کنار در کمد قرار داشت رفتم.

دردم نسبت به چند ساعت پ یش به خاطر قرص ه ای مسکنی که رزا به
خوردم داده بود و دوشی که گرفته بودم خیلی کمتر شده بود و میتونستم راه

برم .وقتی به عمارت رسیدیم جوری از تنم دلچرکین بودم که بلافاصله از رزا
خواستم کمکم کنه زیر دوش برم و باهمون لباس ها زیر ریزش اب های سرد
خودم رو قرار دادم تا تنم از اثار حمود پاک بشه.

نمیخواستم حت ی یه نقطه ی کوچیک از لمس حمود رو خودم باقی بزارم . وارد
سرویس شدم و نیم نگاهی به وان چهار گوش و دوشی که با محفظه های
شیشه ای محاصره شده بود انداختم و به سمت روشویی رفتم.

تو ایینه نگاهم به چونه ی کبودم افتاد که حتی نمی دونستم این کبود ی از
چه بابته !لبخند تلخی زدم دلم می خواست دست ببرم تو ایینه و لپ های
فادیای غمگین تو ایینه رو بکشم و وادار به خندیدنش کن م دریغ که نمی
شد...

ناامید ی ، بی ح سی و بی وزنی تو وجودم بی داد م ی کرد ، نمی خواستم نامی د

باشم ، من به خودم و خدا ی بالا سرم بعد توبه کردن قول داده بودم که هیچ وقت این حس رو تو وجودم قبول نکنم و در برابر تموم مشکلات مثل کوه پ ا برجا بمونم .فک ری به سرم زد و به ساعت روی مچم خیره شدم ، هنوز تا اومدن کین و دکتر وقت داشتم ، می تونستم باری که دلم سنگینی می کرد رو تو درگاه خدا خالی کنم و از خودش کمک بخوام.

چی بهتر از پناه بردن به اغوش بی منت و پر مهر خدا ی مهربونم. بی معطلی شیر اب رو باز کردم و مشغول وضو گرفتن شدم. از سرویس بیرون اومدم و با اش تیاق به سمت ساک رفتم و روی فرش خز مانند ی که کنار تخت پهن شده بود نشستم. دست بردم ، زیپ ساک رو کشیدم ، بعد از کمی جا به کردن وسایل سجاده و چادر نمازم رو که حتم داشتم رزا برام تو ساک گذاشته پ یدا کردم .زیر لب از رزا بابت محبت بی پایانش با اینکه هم دین من نبود تشکر کردم ، ساک رو بستم ، سجاده ب ه بغل عقب رفتم و با استفاده از قبله نما سمت درست رو پیدا کردم وسجاده رو پهن کردم.

روی دوزانو انتها ی سجاده نشستم ، شیشه ی عطر یاس رو که هم یشه لای سجاده ام بود برداشتم و به هوا پاشیدم. رایحه ی خوش یاس تو هوا پیچید و

مشامم رو نوازش کرد چه لذتی داشت میون این عطر سر به سجاده بزاری و فروبری تو جاذبه بی انتهای معنویت.

چادر نمازم رو باز کردم و قامت بستم ، وق تی الله اکبر ، این اسم ربانی و باقی کلمات مقدش از میون لب هام خارج شد ارامش نم نمک و پاورچین پاورچین هر چند کم راه اش رو به قلبم باز کرد .مثل تکه های یخ رو اتیشی که تو قلبم شعله ور بود نشست و جهنمی که قلب بی نوام گرفتارش شده بود تبدیل به بهشت شد ،یه بهشت کوچیک که مطمئن بودم سراب نیست.

زمره هام و الله الله گفتنام کار خودشون رو کرده بودن ، تنش از وجودم رخت بسته بود.

نمازم که تموم شد بی اینکه سجاده ام رو جمع کنم از کشوی عسلی قرانم رو کشیدم بیرون ، بوسه ای به نشونه ی احترام روش کاشتم ، به پیشونیم تکیه اش دادم و نجوا کردم:

_خدایا خودت بگو راه درست کدومه؟ کدوم غلط؟ بگو باید چیکار کنم؟ میتونم

به این مرد اعتماد کنم؟ اگر باید به این مرد اعتماد کنم به بی راهه کشیده

نمی شم؟ خواهش میکنم میون ایه ها بهم بفهمون کارم درسته یا نه؟م ن

دیگه به هیچ چیز اعتماد ندارم، تو کمکم کن.

دم عمیقم رو فرو دادم ، قران رو اروم از پیشونیم فاصله دادم و با نیت و توکل
به خدا بازش کردم .اولین ایه ای که به چشم هام آشنا اومد لب ها و قلبم رو
لرزوند.

_ما اقول لكم و افوض امری الی الله ان الله ب صیر بالعباد(پس بزودی متوجه
آنچه بشما می گویم خواهید شد و من امر خود را به خدا واگذار می کنم همان ا
که خدا نسبت به بندگان خود بیناست)

قران رو ی پاهام قرار گرفت ،چشم هام رو بستم ، سرم رو بالا گرفتم و لب زدم:

_ممنونم خدای بزرگم حقا که تو بزرگی و عظمتت شکی نیست، تو کلم رو
میدم به خودت و راهی که جلو روم هست رو میرم ، م یدونم که همیشه مواظب
هستی.

میدونم که تنهام نمیزار ی. راضی ام به رضای تو که از تو بالاتر هیچ کس
نیست .انقدر تو مناجات با خدام غرق شده بودم که متوجه ورود کین و
حضورش پشت سرم نشدم و وق تی در به تقه ای بسته شد به خودم اومدم.
برنگشتم تا بب ینم کیه چون بو ی عطری که با عطر یاس من مخلوط شده بود
یه عطر مردونه ی تلخ و گرم بود و صاحبش ک سی نبود جز ک ین .اومده بود ک ه
جواب بگیره و من جوابم رو از خدا گرفته بودم ،قران کوچکم رو بستم ، خم

شدم ، جلو ی سجاده ام گذاشتمش و شروع به صحبت کردم. کلمات از لای لب هام بی اختیار جاری میشدن:

_ میتونید مثل یه مرد از من در برابر کسی که به خونم تشنه اس محافظت کنید؟ میتونم بهتون اعتماد کنم و رو قولتون حساب باز کنم ؟
اهسته و بی صدا انگار که پاهاش قفل زم ین شده باشه به سمتم اومد، کنار سجاده ام روی دو زانو نشست و انتهای چادرم که میون انگشتاش جا خوش کرد نفسم رفت. داشت چی کار میکرد ؟

بلافاصله سرچرخوندم ، سر پایین افتاده ، محو شدنش به جانماز و چادرم و نفس های عمیق که می کشید تو چهار چوب نگام نشست. چش شده بود؟ بالا اومدن سرش فرصتی برای تحلیل حالت هاش بهم نداد چون تمام حس ها رو تو چشم ها و صورتش دیدم.

شگفت زدگی، بهت و تحسین ... مردمک چشم هاش خیلی خفیف میلرزید، لبای نیمه بازش باز تر شدن و مستقیم تو چشم هام خیره شد و گوشه ی چادرم میون انگشتاش مچاله شد.

_ بهت قول میدم که از اعتماد به من پشیمون نشی... یه قول مردونه.

کی ن

کتاب مورد علاقه و ممنوعه ی جلد سیاهم رو که لابه لای کتاب های کتابخونه مخفی اش کرده بودم بیرون کشیدم کج خند به لب به سمت میز کاری ام راه افتادم . با دست آزادم صندلی رو عقب کشیده و نشستم ، عینک مطالعه ام رو به چشم زدم ، دستی به جلد کتاب کشیده و آروم بازش کردم . با دقت مشغول خواندن شدم اما حواسم اینجا نبود و ذهن بازیگوشم مدام به این سمت و اون سمت ، شاخه به شاخه می پرید و اکثر اوقات رو موهای سیاه و براق پر از جعد دختری که به فاصله ی چند اتاق اون طرف تر از من قرار داشت گیر می کرد و خیال باز شدن نداشتم .

گره ابرو هام به هم نزدیک شد من رو چه به این افکار!

من رو چه به سیاهی موهاش یا عطر خوشبو ی یاس اش ، یا حتی حال عجیب م که حین نماز خواندن تو اون چادر سفید گل گل دیده بودمش و پره ی چادرش میون انگشت هام له شده بود ، قولی که بی اراده داده بودم و آرامش عجیب و غریبی که ازش گرفته بودم .

من رو چه به این ها ! خنده دار بود منی که دخترها واسه یه گوشه ی چشم از من له له میزدن داشتم به دختر سخت و سنگی ای که هیچ جوره نگاهم نمی کرد فکر می کردم ابرو هام بهم نزدیکتر شد ، توجیه کردم . من فقط می

خواستم کمکش کنم ، دلم نسوخته بود بر اش ، اعتقاد ی به دلسوزی واسه دیگران نداشتم.

اعتراف کردم . بازی با این دختر رو خیلی دوست داشتم ، علاقه ای در کار نبود، مطمئن بودم اما هیجان زده ام میکرد. شاید یه جورایی خریت بود ولی رفتاراش و کارایی که ازش سرزده بود بدجوری من رو انداخته بود تو کمند و دوست داشتم این بازی رو ادامه بدم .دلیل دیگه ام یه چیز ممنوعه بود که

نباید بهش فکر می کردم و دلم نمی خواست یادم بیاد ولی به همون دلیل درکش میکردم.

چون خود د یوونه ام زخم خورده بودم، هر چند ابعاد دردی من با اون فرق می کرد اما درد درد بود و فرقی نداشت چی باشه.وقتی حمله می کرد سمت ت و بی پناه بودی میفهمیدی عمق کشندگی یش چه قدره!

هر چند من خودم باعث دردهام بودم و اون یکی دیگه . من خودم ،خودم رو به نابودی کشونده بودم و اون دختر محکم ام ا مظلوم یکی از هم جنس های من بلاگردونش شده بود.انتها ی قلبم که بهش م یگفتم آخر دنیا م ی سوخت، یه آتیش کوچیک برپا شده بود و هر چه قدر سعی می کردم روش آب پاش م خاموش نمی شد و مقصر اون دختر بود.دست بردم یقه ی هفت لباسم رو جلو

کشیدم و از سینه ام فاصله دادم تا بخار داغی که حس میکردم از تنم بلن د
میشه، خارج بشه

_اووووف

کتاب رو به دست چپم دادم ، عصبی عینک رو از چشمم برداشتم، رو ی میز
پرتش کردم و رو به خودم گفتم:

_از دست این دختر .. حواس واسم نداشته ... کی شرش از رو مغزم برداشته
می شه نمی دونم.

کارها و رفتارهایش به حد زیادی متضاد بود و من رو هم دچار دوگانگی کرده
بود ، نیمه ای از من می خواست جلو ی چشم هام نباشه و نیمه ی دیگرم
تمنا ی دیدنش رو داشت ، اکثر اوقات نیمه ی دوم پیروز می شد و اجازه نمی
داد مثل دختر های دیگه باهاش رفتار کنم . رفتار ه ای خاصش اون رو برام از
بقیه متمایز کرده بود ، ب ی اختیار کنار جاذبه پر آرامش وجودش تبدی ل به ک ی ن
آروم و بی درد م ی شدم.

شده بود یه استثنا ی بلا ی جون ...عصب ی خندیدم ، کتابم رو بستم و رو می ز
گذاشتم، دست هام پشت گردن خم شده ام رو لمس کردن و فشردن .

هیچ

وقت چنین ح سی نداشتم و حالا بعد از چند سال، نمی خواستم که داشته باشم. از اینکه بخوام یه دختر رو کنار خودم تحمل کنم عصب ی می شدم و یاد روزهایی که به جنون می رسیدم می افتادم.

هر چند این دختر فرق داشت اما باز هم دختر بود مثل اون دخترها، پارتی ها و همه ی باز خوردهایی که توش اتفاق می افتاد، خماری های وحشتناک و دردی بعدش. اعصاب کش اومده ی من و دیوونه بازی هام.

درجه حرارت بدنم بازم بالا رفت، دستم از کتاب کمک گرفت، راست نشستم چشم بسته نفس هام رو عمیق و سن گین بیرون دادم. تقه ای به در خورد به آنی چشم هام باز شد، کتاب رو باید کجا میزاشتم؟

نفس آخر رو بیرون دادم، خونسردی رو چاشنی رفتار و حال دگرگونم کردم و بفرمایید گفتم. تا من نمی خواستم کسی از کتابم سردر نمی آورد، جوری پوشونده بودمش که احدی نمی تونست تشخیص بده چه کتابیه!

در باز شد و کوین وارد اتاق شد و یک راست راه میل رو به روی میز رو در پیش گرفت، توهم رفته بی حرف نشست، تکیه دادم و مشغول بازی با عینک میون انگشت هام شدم و گفتم:

این چه قیافه ای؟ چی شده؟

نگاه کوین جایی میون میز و پارکت های قهوه ای رنگ کف اتاق گیر کرد و بی مقدمه گفت:

می خوامی با این شایعه ی جدید چی کار کنی؟ عینک تا شده رو میون دوتا انگشتم یه دور چرخوندم

کدوم شایعه؟

سرش بالا اومد ابروهاش گره خوردن و با جدیت گفت:

شایعه ی روابط غیر متعارف بودن تو!

چرخش عینک میون انگشتم متوقف شد، ضربه اش بدجوری کاری بود، چشم هام ریز شد. عص بی تر از ثانیه ه ای قبل خودم رو کشیدم جلو، کف دست م

رو کوبیدم رو میز، انعکاس صد اش تو اتاق پیچید و سوهان کش ید رو اعصاب نداشته ام

کی همچین چرتی گفته؟ سرش

رو باتاسف تکون داد نمیدونم کدوم

نامردی همچین شایعه ای راه

انداخته اما اگه بهگوش سها م

دارا برسه واسه شرکت بد میشه کین ، خودت هم....

حرفش رو ادامه نداد ،اون یکی دستم رو مشت کردم عینک ب ین دستام

شکست، همون طوری که می خواستم گردن اونو که همچین شایعه ای

ساخته رو بشکونم ، دندون هام بهم چسپید، غریدم

_یه جور ی جلوش رو بگیر ...من به درک، سهام شرکت نباید سقوط کنه،

نمیخوام خوانواده رو از خودم ناامید کنم.

سری تکون داد و نگاهش رو دزدی د، کج شدم و عینک کمرشکسته رو پرت

کردم تو سطل و گفت م:

بگو حرفت رو بزن

من من کنان دستش رفت لای موهاش،مضطرب بود ولی بلاخره به حرف اومد

_بهتر نیست با یه دختر دیده بشی اینجوری تمام شایعه ها تموم میشه و

دهن همه بسته می شه

دود از سرم بلند شد ،با دختر بگردم با یه اویزون . پریدن عصبی پلکم و صورت

سرخ از خشمم باعث عقب نشینی اش شد

_خیلی خوب اروم باش

مثل یه تانگ جنگی از جا بلند شدم، صندلی از پشت نقش بر زمین شد یه دور کامل دور میز زدم و بالا سر کوبین وایسام

فکر دختر و این شروورا رو از سرت بیرون کن، حوصله ی وبالگردن ندارم به اندازه ی کافی گند زدم، اعصابم کشش یکی دیگه رو نداره...

سربالا اومده و چشم ها پر غم اش تو نگام نشست ، آروم لب زد _کاش اون روز باهات بودم شاید الان یه ذره آرامش داشتی دست های رها شده ی دوطرفم مشت شد ، خشم و تنفر نسبت به خودم سرریز شد

_پاشو برو بیرون کوبین هزار بار گفتم اون روزا رو یاد من نیار و ازش حرفی نزن ، نمی خوام یادم بیاد چه بلایی سرخودم اوردم.

براق شدم تو صورتش و دادی زدم که پرده ی گوشم خودم و خودش رو ظالمانه نوازش کرد

_نگفتم ؟

نفس هام یک در میون و خط به خط بیرون می پرید ، بی شک کبود شده بودم ، رنگ کوبین پرید و به سرعت از جاش بلند و به سمت در دوید.می دونستم می خواد قرص هام رو بیاره ، فرار نکرده بود ، مسیر رفتنش رو دنبال کردم ، باید خودم رو کنترل می کردم اما نمی شد.

دستم گلدون سفالی پایه بلند روی کنسول کنار دیوار رو چنگ زد و بالا برد تا بزنتش زم
ین که حضور گذرای سایه ای رو پشت در دیدم ، عطر یاس تو
اتاق پیچید ، یادم به سمت جانماز و آرامش نگاه فادیا تو اون ثانیههای عجیب
و غریب ساعت پیش افتاد.
در به صدای قیژ آرومی باز شد، سرم بالا رفت ،دستم و گلدون بالا مونده بود
فادیا تو چهارچوب در با چشم های گشاد شده نگاهم می کرد و من با صورت
کبود و دست های لرزون خیره اش بودم . خشمگین و بی توجه به اینکه هیچ
کس غیر از خوانواده ام اون روی من رو ندیده بلند گفت م:

اینجا چی میخوای؟

داد بلندم از جا پروندش و سر جاش میخ ز مین شد ،بوی عطر یاس یه بار دیگه
جدانشدنی چسپید به پرزهای بی نیام و اون لحظات چند ساعت قبل تکرار
شدن ، غیر منتظره دمای بدنم کم شد و خیره بهش دستم اومد پ ایین و نگاه
ترسیده اش وادارم کرد لحظه ای پلک ها روی هم بزارم و سر بچرخونم و
ناخواسته بگم _بیا داخل فادیا

بعد از معاینه ی زخم هاو کبودی هام توسط دکتر و توصیه های لازم و

رفتنش، دو دستم روی شکم قفل کردم و طاق باز دراز کشیدم.

از رزا و

خوانواده اش ممنون بودم که ح تی برای چند ساعت کمک کرده بودن تا با راحتی خیال سر روی بالشت بزارم. این استراحت چند ساعته باعث شده بود تجدید قوا کنم و از اون رخوت و بی حسی اولیه بیرون بیام و کمی حالم بهتر بشه.

دکتر از وضعیت بد عمومی جسم و روحم شکایت کرده بود و تاکیدش رو استراحت مطلق بود، نسخه پیچیده بود باید به دکتر روانشناس یا حتی روانکاو مراجعه کنم اما نمی دونست کین قبل از خودش مجابم کرده بود تا با دکتر می شناسه ملاقات کنم ، وق تی کین بهش اطمینان داد که هرطور شده حتی کت بسته من رو به مطب دکتر می بره آسوده خیال دست از سرم برداشته و رفته بود.

مسئله ی بدتر این بود که هنوز جواب پلیس ها رو نداده بودم و فکر دیدار باهاشون عصبی ام می کرد، چی باید می گفتم؟ چی داشتم که بگم تا پام به کلانتری باز نشه و خوانوده ام درگ یر نشن! فکرش هم دلم رو به شور م ی انداخت ، از نگرا نی زیاد به کندن پوست لبم پرداختم. دلگیر از روزگاری که باهام سر ناسازگاری داشت سرم رو کوییدم به تشک و

با حرص بد و بیراه نثار حمود و زندگیم کردم. لبم رو رها کردم و دستم از شکمم جدا شد و زیر سر و گردنم مشت شد. خیره به دیوار، مسیر ذهنیم رو عوض کردم و به سمت رفتار کین چرخوندم. برخلاف قیافه ی غلط اندازش بی نهایت جدی و یک دنده بود و تا به خواسته اش نمی رسید دست از تلاش بر نمی داشت و همین من رو می ترسوند.

مردی با چنین خلقیات مطمئنا می تونست برای هر زنی خطر آفرین باشه ولی من... فادیا... از ب قیه مستثنی بودم و به هیچ وجه تو تله ی نگاهش نمی افتادم

کین برا من فقط پلی بود تا از روی رودخونه ی مرگ پیش روم رد شم، ازش ممنون بودم و بی شک لطفش رو جبران می کردم اما فکر کردن بهش جزو خط قرمزهای من بود. فادیا تنها بود و قرار بود تنها بمونه...

پلک زدم اما... اما این وسط یه چیز دیگه نبود، پهلو به پهلو شدم و نگاهم به راست چرخید. همون جایی که نماز خوندم و کین چادرم رو به اسارت دست هاش گرفت، اون زمان بود که سقوط آزاد رو تجربه کردم.

این حس درست نبود... اینی که قلبم تالاپ تالاپ پر ضرب می کوبید و از کار کین تو بهت و حیرت رفته بود... این درست نبود... دستم خط فرضی ناف ت ا

قلبم رو دنبال کرد و کف دستم رو قفسه سینه ام سمت چپ ، رو خونه ی دلم نشست ، نگران دستم رو به قفسه ی سینه ام فشار دادم و گفتم:

_آروم بگیر قلب بی جنبه ی من ... مگه ادم ندیده ای هر چند حق داشت بیچاره، تا به حال هیچ کس اینقدر نزدیک و نامانوس با

کارهاش بهت زده اش نکرده بود .می تونستم ساعت ها بشینم و با خودم و

قلبم به بحث بشینم که به هیچ وجه حق نداره ایا راه نگاهش به سمت کین کج بشه و حتما همین کار رو می کردم ... به هیچ وجه حق نداره.

میون خط و نشون هام با قلبم بودم که از زور خستگی خوابم برد و هنوز چیزی از عمیق شدن خوابم نگذشته بود که با صدای داد وحشتناکی که از

خوب پریدم . جنگ شده بود انگار، به سرعت سر جام نشستم ، دستم کشیده شد رو قفسه سینه ام ، آب دهنم رو قورت دادم.

صدای داد از بیرون می اومد ، کی بود که داشت سکوت عمارت رو بهم می ریخت؟ یه بار دیگه صدای داد اومد ، گوش هام تیز شد، بلند شدم ، به سرعت

به سمت در رفتم و گوشم رو به در چسپوندم ، خنده دار ترین کاری که ازم برمی اومد _نگفتم؟

هین از گلوم نفیر کشان بیرون پرید ، کین بود ، اونی که داشت عربده میزد

کین بود.بی معط لی در رو باز کردم و کشیده شدم سمتی که صدا از اونجا می اومد، کویین رو دی دم که به سرعت از اتاق بیرون زد، یه ثانیه قدم هام متوق ف شد و چشم هام گشاد.

اما سریع به خودم اومدم، معطلش نکردم، به سمت در نیمه باز رفتم، وقت ی رو به روی اتاق قرار گرفتم در رو کمی هل دادم و با دیدن کین و صورت پر از خشم و گلدونی که بالاسرش قرار داشت و میخواست بکوبدش زم ین، چشم هام از حدقه زد بیرون...

اینجا چه خبر بود؟ کین که فکر می کردم آروم ترین آدم دنیاست چرا به این حال و روز افتاده بود؟ رگ ه ای پیشونی و گردنش باد کرده بود و صورتش به کبودی میزد، سینه اش به شدت از هوا پر و خالی می شد، همه ی این ها معجونی ازش ساخته بودن که من رو یاد یه ش یر آماده به حمله می انداخت و می ترسوندم.

شیری که آماده بود با بی رحمی تکه پاره ات کنه... بلافاصله چشم های به

رنگ خونس من رو دید و دادش تو اتاق پیچی د

اینجا چی می خوای؟

وحشت زده از جا پریدم، مثل آدمی که قراره تصادف کنه و قدرت حرکت نداره

میخکوب شدم ... عقل و قلبم هر دو سرم فریاد می کشیدن که فرار کن ام ا
مگر اون نگاه که هزار تا حس نا آشنا تو خودشون داشتن اجازه ی فرار رو بهم می
دادن، یواش ی واش دستش پای ین اومد و رنگ صورت از بنفش به قرمز تغیی ر
رنگ داد و کم رنگ تر شد.

کین بود که ارتباط چشمی مون رو قطع کرد ، صورتش رو برگردوند و غیر
منتظره و بی هوا لب زد:

_بیات و

برخلاف حرفش با قدم های کوتاه خودم رو از چارچوب در کشیدم بیرون که
بلافاصله سرش چرخید به سمتم ، خودش رو بهم رسوند ، تا به خودم بجنب م
گوشه اس تینم رو گرفت و من رو به داخل اتاق کش ید . در که پشت سرم بست ه
شد به تقلا افتادم با داد گفت م:

_ولم کن ... ولم کن

جوابم رو نداد ، من رو کشوند وسط اتاق و ولم کرد

پشتش بهم بود ، دست هاش رو به پهلوهاش زده بود و نفس های عمیق می
کشید . میج دستم رو که از کشیدن پر زور کین و فشار اومدن بهش توس ط

استین درد میگرد مالیدم ، اخم کرده باغ یض و کمی بلند تر از حد معمول توپیدم بهش:

...یعنی چی این کارا؟ چرا من رو آورد ی اینجا؟

چرخیدم تا راه اومده رو برگردم که صدای خش دار و ترسناکش پای رفتنم رو سست کرد.

...سرجات میمون از جاتم تکون نمی خوری نه تا وقتی که من اجازه بدم از اون در بری بیرون.

به شدت ترسیده بودم اما نمیتونستم اجازه بدم بهم زور بگه ، مثل خودش دستم رو به پهلو هام زدم حرصی گفت م:

...نیازی به اجازه ی شما ندارم

چرخیدم ، به سمت در رفتم اما اون از من زرنگ تر بود،

کنارم وایساده بود ، سرش کمی اومد پایین حالم رو بهم میزد دست و پا زدم

...ولم کن ...چی از جونم میخواهی

چشماش میخ چشمای گستاخ شد ، با یواش تری ن لحن ممک نی که تا حالا

ازش دیده بودم برخلاف چند دقیقه قبل زمزمه کرد

...بهت گفتم از سمت من هیچ خطری تو رو تهدید نمیکنه ... یادت رفت؟

بازم دستم رو عقب کشیدم اما مگه زورم بهش م ی رسید ، خسته شدم و سرم رو کنار کشیدم

_یادم نرفته اما رفتارات چیز دیگه ای نشون میده... تجربه ثابت کرده هیچ

مردی قابل اعتماد نیست ... توهم مثل بقیه توجهی به حرفم نکرد و گفت:

_فقط بهت گفتم تو اتاق بمون.

لبم زیر دندونم رفت و دلهره به سمتم هجوم آورد _دلیلی نداره

بمونم ... ولم کن بزار برم حرفش رو باز تکرار کرد _فقط بمون

_نمیتونم

_نمیتونی یا نم یخوای؟

برای چندمین بار دستم رو عقب کشیدم،

نه می خوام، نه نمی تونم ... ول کن دستمو شکون دیش

چشمش تو صورتم چرخید ، دیگه اثری از عصبانیت چند دقیقه قبل تو چهره اش نبود ،

یکم نزدیک تر شد قلبم از هوش رفت ،خودم هم با این

کارش شاید مردم . طولی نکشید که برگشت عقب و دستم رو رها کرد ،راست

ایستاد، صورتش هیچ حسی نداشت ، چشمش تو خالی تر بودن، جدی و سرد گفت:

بهت گفتم جلو چشمم نباش حالا هم برو از این به بعد
دو رو بر من پیدات نشه.

گیج و مات از کاراش و به سرعت از در زدم بیرون، راست می
گفت باید از این دیو دوسر دوری می کردم، معلوم نبود دفعه ی بعد چه بلایی سرم می
آورد.

شب همان روز

بی اشتها به بشقاب روبه روم خیره شده بودم و با قاشق بازی، بازی میکردم،
فکرم بی نهایت درگیر بود. درگیر خودم و مشکلاتم، درگیر دلهره ی اومدن
پلیس ها، درگیر رفتارهای ضد و نقیض کین، بیشتر از همه عصبانی بودم و
غوغایی تو دلم برپا بود بیا و ببین....

حرص و ناراحتی در دلم پیچ و تاب می خورد و اشتهایی برای خوردن غذا بران
باقی نگذاشته بود. اصلا چطور می تونستم زیر نگاه تیز و برنده ی کین پراخم
که گاهی مورد اصابت تیرهای نگاهش قرار می گرفتم غذا بخورم.

نفسم رو کلافه بهدیرون پرتاب کردم، قاشق رو به ارومی کنار بشقاب گذاشتم، صدای
برخورد قاشق و غذا خوردن بقیه با راست نشستن من متوقف

شد و عص بی ترم کرد.

سه جفت چشم همزمان زل بودن بهم و من نم یدونستم چی بگم .چهره اشون
رو از نظر گذروندم ، کمی بعد بی حوصله بدون اینکه به هیچ کس نگاه کنم ب ه
فضای پشت میز چشم دوختم و گفتم م:

_میل ندارم راحت باشی د

دستم رو به تاج صندلی رسوندم و خواستم عقب بکشمش که رزا گفت:

_اما تو که چی زی نخوردی؟

لبم رو جویدم ، نگاهم گذرا از کین که زیر چشمی نگاهم میکرد به سمت رزا

چرخید ، چشم در چشم رزا رو به کین طعنه زد

_ممنون عزیزم قبلا خوردم، خیلی زیاد

حس کردم سر کین بالا اومد بلند شدم ، عصب ی نگاهش کردم نیشخندی

تحویلم داد که عصبی ترم کرد. از ازار و اذیت من لذت میبرد ، چشم هام رو تو کاسه چشمم

چرخوندم و جلو ی خودم رو گرفتن تا احترام میزبان بودن ش

رو نگه دارم و کاری برخلاف ادب انجام ندم و نتیجه اش شد مشت ی که بدجور

دلم می خواست تو صورتش بکوبم .. میز رو دور زد ، کنار رزا ایستادم ، خم

شدم و کنار گوشش گفتم:

_من کنار این دیوونه نمیتونم غذا بخورم

سرش رو بلند کرد ، به کین که مشکوک نگاهمون میکرد خیره شد جور ی لب
 هاش از دوطرف کش اومد که گونه هاش مثل دو تا گردو کوچیک شد رو ب ه
 لب های گردش لبخندی زدم ، گفتم:

_باشه برو

از میز فاصله گرفتم و حین رد شدن از کنار کین به حدی صدام رو پایینی
 اوردم که تنها خودش بشنوه ... گفتم:

_من نمیخوام مدام جلو چشمت باشم ولی انگار اونی که قدرت کنترل چشم هاش
 رو نداره شمایی

تیرکلام ام مست قیم به هدف خورد و وقتی از ریختن زهرم به جونش مطمئن
 شدم نیم خیز شد اینبار صدای کویین بلند شد.

_چیزی شده کین؟

شروع و گستاخ لبخند زدم ، کین عصبی چشم غره ام رفت و گفتم:

_چیزی نیست ... غذا تو بخور

و خودش رو کوبید به صندلی و من بی توجه به اون که قاشق بیچاره رو فشار
 می داد ازش فاصله گرفتم ، با لبخندی که رفته رفته عمق می گرفت به سمت
 مبل های راحتی واقع در نشیمن رفتم. کنار کین از هیبت ، بزرگی و خشم اش

ترس رو تجربه می کردم اما درهمون حال هیچگونه حس نا امنی ای نداشتم.
حسی نبود که بشه توصیف اش کرد ، فقط می تونستم درکش کنم اینکه از کنار کین
برخلاف رفتار خشن و گاهی دو پهلویش صدمه ای بهم نمی رسید.

حس من هیچ وقت بهم دروغ نمی گفت، مطمئن بودم. خودم رو جا به جا
کردم، سرم بی بهانه به سمت میز چرخید ، نگاهم کین رو نشونه رفت ، چنان
با ارامش غذا می خورد که اگر با چشم های خودم اون رو می شخصیتش رو
ندیده بودم بی شک فکر می کردم که ارو ترین ادم دنیاست.

پوزخندی زد و تاکید کردم اگر اون چهره اش رو ندیده بودم. خدمتکاری در
حالی که می دوید کنار کین ایستاد ، مضطرب خم شد و پیچ پیچ کنان چیزی
گفت. ابروهای کین پیچ و تاب خوردن و گره وار بهم چسپیدن ، در پروسه ای
چند مرحله ای قاشق اش رو پایین گذاشت ، سر تکون داد ، از جاش بلند شد
و به سمت من اومد.

دلهره موزیانه زیر دلم خزید ، خدمتکار در مسیر مخالف کین به سمت در
ورودی رفت و در رو باز کرد. کین مسیر نگاهم رو بسته بود و نمی تونست
ببینم چه کسی قصد ورود به سالن رو داره، به چپ متمایل شدم اما کین رو به
روم قرار گرفت و تحکم وار گفت:

پاش و

پشت اون درها خبری بود!

خبری که کین می خواست من رو ازش دور کنه. سرم بالارفتی تـ چرا؟
مکث اش به تش ویشم دامن زد، طولی نکشید که گفت:

پلیس ها برای دیدن تو دارن میان

نفس میون سینه ام گم شد، صورتم حالتی به خودش گرفت که چشم های
سخت و بی نرمش کین کمی به رحم اومد، نزدیک تر شد، دستش رو بالای
مبل گذاشت و خم شد سمتم. دستش زیر چونه ام اومد اما لمسش نکرد
اتوماتیک وار چونه ام بالا رفت و تماس چشمی امون برقرار شد. لبخندی سرد
تحویل داد، دست ازادش رو هم روی مبل گذاشت و بیشتر به سمتم خم شد،
هیپنوتیزم کرد و مصمم حرف هاش رو بهم القا کرد

میریم تو اون سالن کنار من می شینی هرچی پرسیدن واقعیت رو فقط در
مورد حمود بگو، لزومی نداره نگران باشی، باقی چیزها رو به خود من بسپار
و به هیچ وجه دستپاچه نشو. دوست ندارم قضیه برعکس بشه و تو، گناهکار و
دروغ گو محسوب بشی، من بهت قول میدم اجازه ندم کسی غیر از ما و پلیس

ها از این ماجرا باخبر بشن ، حالا اروم نفست رو بده بیرون و بلند شو دنبال م بی ا اونقدر ترسیده بودم که اطاعت کردم ، تو این دنیا دو چیز من رو به وحشت می انداخت: یکی ی ازار رسیدن از سمت من به خوانوده ام و یکی حمود ، حالا داشتم پا به راهی میزاشتم که ممکن بودم هم به خوانواده ام آسیب برسونم، هم از حمود ضربه بخورم.

بغض لعن تی چس پیده به گلوم رو با فشار پایین فرستادم و پشت سرکین ک ه داشت استین ه ای پیرهن مردونه ی سفید رنگ اش رو بالا میزد راه افتادم، من باید سعی می کردم که محکم باشم، به خاطر خوانواده ام ، به خاطر خودم و لکه نن گی که حمود به دامنم گذاشته بو د.

حمود باید تقاص پس می داد، ترس و واهمه بس بود الان حامی داشتم ، یکی که با نااشنا بودنش پشتم شده بود و خواسته یا ناخواسته بهش ت کیه کرده بودم . هر دو شونه ام رو به نشونه ی اعتماد به نفس عقب فرستادم و سرم رو با لا گرفتم، تا جایی که کین حمایتم می کرد من نباید کم می اوردم و پا به پاش تا هر جا که پ یش می رفت بی خستگی پشت سرش می رفتم.

وارد نشیمن اصل ی عمارت که مخصوص شب نش ی نی ها ی پر رفت وامد بود شدیم . سر تا سر سالن پوشیده از مبل ها ی عرب ی با پشتی ها ی گرد و زیبا ی

چسپیده به دیوار بود و وسط سالن با فاصله های کم میزهای شیشه ای قرار داشت.

هر چند برای یه خواننده ی اروپایی همچین چیزی عجیب بود اما مسلما دلیلی پشت این کار وجود داشت. کین به سمت برگشت وبا دست رو به سمت مبل رو به روی ورودی نشمین اشاره کرد و وقتی نگاه متعجبم رو روی مبل ها دید گفت:

_این اتاق برای دیدار سهام دارا و مهمون های شرکته که اکثرا عرب هستن پدر دوست دارن فضای راحتی برای سهام دارها ایجاد بشه رو بهش تنها سرم رو تگون دادم و به سمت مبل رفتم و نشستم، دست هام رو بهم قفل کرده و چند بار عمیق و پی در پی با چشم های بسته دم گرفتم. صدای پا و صحبت که تو گوشم پیچید چشمامو باز کردم و راست نشستم ، کین کنارم نزدیک به من نشسته بود ، اروم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_اروم باش

لبخند لرزونی زدم ، پلیس ها سر رسیدن کین از جاش بلند شد و با دو پلیس یونیفرم پوش دست داد، به سخ تی به اضطرابم غلبه کردم و بلند شدم و سلام دادم.

با اشاره کین نشستم و هردو پلیس رو به روی ما نشستند و سوالاتشون شروع

شد ، شکنجه ی من هم شروع شد. سوال ها مثل شلاق بی وقفه به تن م

هجوم می آوردند ، بعضی از اون ها درداور و زجر کش کننده بودن د

_اشنایی شما با محمد سرشار به کی بر میگردد ؟

_به سال ها قبل پدرشون با خانواده ام اشنایی داشت ن

_دلیل کینه اشون به شما چی بوده ؟

به قسمت سخت ماجرا رسیدم صورتم سمت کین چرخید ، مضطرب بودم.

یک دستش رو بالای میبل گذاشت ،

چشم هاش رو باز و بسته کرد و مطمئنم کرد که هست و مواظبمه.

دخیل بستم ب ه

نگاه پر ارامش اش و وقتی اروتر شدم سرم رو پای کین انداختم و گفتم:

_قبلا ... قبلا تو یه مهمونی می خواست من رو معامله کن ه

من .من اونشب فرار کردم وگیر چند تا لات افتادم که با سررسیدن پلیس نجات پ یدا

کردم اما خانواده ام مطلع شدن و از اون به بعد رابطه ها

قطع شد اما محمد دست از سر من برنداشت.

هیچ کس رو نمی دیدم ، نه کین و نه حتی پ لیس ها و فقط مشت شدن

دستی پشت سرم رو حس می کردم که کمی میلرزید

_تو مهمونی م ی خواست ان کارو بکنه ؟ چه جور مهمونی ای بود ؟ دلیل

حضور شما اونجا چی بود؟

لب پایینم زیر دندون هام رفت ، سرخ شدم ، کالبد شکافی گذشته زیر چشم

های تیزبین کین بدتر از مردن بود . به حرف اومدم

_بیشتر پارتی بود مثل همه ی پارتی ها ... من همراهش بودم .. پایه مهمون ی

رفتن هاش من بودم..

کنار گوشم نفس هایی که تند شده بود قطع شد ، سوال ها بی رحمانه پرسیده

می شد و حواسم رو از کین پرت می کرد

_اونشب چه اتفاقی افتاد؟

لب مادر مرده ام با شنیدن اسم تعرض رها شد و اشکم چکید ، فروریختم

_من هیچ چیز از اون شب یادم نمیاد ... ب یهوش بودم

_صبح روز بعدش چی؟

به من دست درازی شده بود و با شنیدن اسمش هم درد پشت درد بود که فوج فوج

روانه ام می شد ، پیشون یم به عرق نشسته بود ، قوز کرده سرم پایین رفت.

روز بعدش فقط از خواب بیدار شدم و حمود رو دیدم و اینکه گفت دست از سرم بر نمی داره

سرپایین افتاده و صورت پرشرمم دلشون رو به رحم آورد از این مبحث برداشت ن

از کارهای که می کنه خبر داری؟

نه

هیچ چیز؟

فقط می دونم تو کار خلافه اونم زما نی فهم یدم که داشت سرم معامله می کرد و حرف هایی که بعد از اون ازش شنیدم چه حرف هایی؟

لا به لای صحبت هاش در مورد معامله کردن دخترها شن یدم

خوانوده اتون خبر دارن؟

سرم به شدت بلند شد ... لب گز یدم و از درد چشم هام جمع شد ، گردنم تیر می کشید ، مثل ماهی دهانم رو چند بار باز و بسته کردم که کین به دادم رسی د
در جریان هستن د

برگشتم سمت کین و لالمونی گرفتم ، چشم غره ای بهم رفت تا بیشتر از این

گند نزنم ، پلس ها حواسشون به کین جمع شد ... مشکوک گفتن د

_شماره تماسشون؟

کین با خونسردی ذاتی اش پا روی پا انداخت

_احتیاجی نیست، خانم خوانوادشون ایران هستن و ایشون فعلا تحت حمایت

خوانواده ی الارو قرار دارن.

اجازه نداد پلیس ها بیشتر از این به بحث ادامه بدن بلند شد و رو به انها بی

توجه به من گفت:

_اگر سوال دیگه ای از ایشون ندارید بهتره باقی حرف ها رو تو اتاق کار من

بزنیم.

و با قدم های بلند از من دور شد ، پلیس ها هم پشت سرش و من در خودم اوار شدم...

حسی بد وجودم رو فرا گرفت ... حسی که می گفت کین هم نظرش نسبت به تو

برگشت و دیگه اون فادیای قبل پیش چشمش مرد ... غم زده دست به

زانوهای لرزانم زدم و بلند شدم ب اید میرفتم و کمی با خودم خلوت می کردم

...امروز بیش از حد زندگی ام رو شخم زده بودم...

دو روز گذشت...

دو روز با تمام ناراحتی ها و خنده های کوتاه و سطحی من گذشت. این دو روز

، بعد از اومدن پلیس ها کین رو ندیدم ، شاید هم اون بود که نمی خواست

بب ینمش. هر چند مهم نبود ، خواسته ی من از اول هم هم ین بود ، ندیدن و نشنیدن صداش، اما گاهی حس می کردم چشم هام بی اختیار دنبالش م ی کرده و اون موقع بود که سیلی نثار نگاه بی حواس و سربه هوام می کردم تا یادش بمونه دور و بر محدوده ی ممنوعه نچرخه.

خنده دار بود که حس می کردم کین برای ندیدن من این دوروز پا به عمارت نداشت ، شاید اوهام بود وخیال، اما حالت صورتش وقتی که پل یس ها رو راهنمایی می کرد این فرضیه رو به ذهنم م ی انداخت که از سمت من شوک ه شده و نمی خواد که من رو بب ینه.

هر دو شونه ام رو همزمان بالا انداختم ، حتی اگر نمی خواستت بب ینه هم مه م ...چرا انگار مهم بود ... اینکه ک سی ، هرکس ، ح تی کین در مورد من بد فک ر کنه ناراحت می کرد.

دقیقا همین بود ...اصلا چرا یه ادم با فرهنگ اروپایی باید در مورد من بد فک ر کنه ، دلیلی نداشت .دستم رو تو هوا تکون دادم و به این خود درگیر ی که دچارش شده بودم پایان دادم ،نگاهم به ساعت ر و ی دیوار که تیکتیک کنان به کارش ادامه میداد چرخید .ساعت دوازده شب رو نشون می داد،

کلافه روسری ام رو از روی تخت برداشتم، گرسنه ام بود. سرشب میل به غذا نداشتم و خورده نخورده از پای می‌یز بلند شده بودم و حالا.. دستی به شکم کشیدم، به قارو قور افتاده بود و اگر بیشتر از این گرسنه می‌موندم عواقبش می‌شد سردرد وحشتناکی که ب‌یخ سرم رو می‌چسپید و ول کن نبود.

روسی به سر از اتاق بیرون رفتم، عمارت تو سکوت و تاریکی فرو رفته بود و کار من رو راحت تر می‌کرد، حداقل بابت دزدکی غذا خوردنم پیش چشم کسی خجالت زده نمی‌شدم. پاورچین و با احتیاط مسیر اتاق تا اشپزخونه رو طی کردم، مثل دزدها کمی خم شده بودم و بی صدا راه می‌رفتم. سری ب‌ا تاسف برای خودم تکون دادم، شرم و خجالت انسان رو به چه کارهایی که وانمی‌داشت.

بلاخره به اشپزخونه رسیدم و بدون این که چراغ رو روشن کنم با استفاده از باریکه‌ی نور ساطع شده از ماه که از پنجره‌ی رو به حیاط به داخل می‌خزید به سمت یخچال رفتم و ب‌ی معطلی درش رو باز کردم. بطری شیر اولین چیزی که به چشمم خورد رو بیرون کشیدم و در یخچال رو بستم.

یکی از لیوان‌های روی کابینت رو برداشتم، شیر رو سرریز کردم داخلش، بطری رو برگردوندم سر جاش و مشغول نوشیدن شدم. هنوز دستم از دستگیره‌ی در یخچال جدا نشده بود که صورت کین از میون تاریکی بیرون

اومد و در حالی که دست هاش رو تو جیب شلوار خونگی اش فرو برده بود و خندون نگاهم میکرد نزدیکم شد.

مثل کسی که مچش رو گرفته باشن شیر ناجوانمردانه به گلوم پرید و به سرفه افتادم. لیوان شیر رو رو ی کابینت گذاشتم و دستم رو رو ی دهانم گذاشتم تا ا مبادا شیر از دهنم بیرون پیره و بیشتر از این ابروم رو بیره. صدای خنده ی مردونه و توگلو ی اش بلند شد ، به میز نهارخوری گوشه ی اشپزخونه اشاره کرد و دعوتم کرد تا اونجا بشینم. چشم غره ای به چشم های پر از شیطنت ش رفتم و نشستم. مردک دیونه من رو ترسونده بود و داشت می خندید

به سختی سرفه های تمام نشدی ام رو مهار کردم و دستی به گلو ی سوزناک م کشیدم. لیوان ابی جلوم قرار گرفت. سر بلند کردم ، چشم غره ام رو تکرار کردم که اثر عکس داد و لبه اش رو به لبخند دندون نمایی باز کرد بی رمق و خش دار گفتم:

—چی انقدر خنده داره؟

دست مشت شده اش رو لب هاش نشست و روبه روم قرار گرفت.

بازوها رو به

سینه و پشتش رو صندلی تکیه داد و با خباثت گفت:

_تماشای تو وقتی مثل دزدها وارد آشپزخونه شدی خیلی لذت بخش بود خجالت زده تک
سرفه ای از گلو خارج شد، تمسخر تو صدایش بیشتر شد

_ابت رو بخور

کله شق و عصبی اب رو پس زدم ، از جا بلند شدم ، مستقیم و تیز نگاهش
کردم:

_خوشحال می شم مثل این دو روز نینمتون... با اجازه

_بشی ن

تحکم صدایش پاهام رو متوقف کرد اما سرکشی کردم _شب بخی ر

صدایش موزیانه تو آشپزخونه پیچ و تاب خورد و به گوش هام رسید _میش ینی یا به
زور بشونمت،
حق با اون بود،

من ن حیف و لاغر کجا و کین با اون هیکل و پر و دست های قویش کجا، اما قرار نبود با هر
تشری که بهم میزنه زود وا بدم . کمی سرم رو چرخوندم و از گوشه چشم دیدمش که
خونسرد زل زده بود بهم ، پوزخندی

زدم

_زور بازوتونو به رخ من نکشید نخوام نمی شینم ، شب خوش.

قدم از قدم بر نداشته بودم که جمله اش مثل صاعقه به تنم برخورد کرد و شوکه ام کرد.

_حتی اگر در مورد پلیس ها باش ه!

زیر لب نامفهوم " پلیس ه ا" رو زمزمه کردم ، نفهم یدم چطور راه رفته رو

برگشتم و رو به روی کین

نشستم و عجول گفتم:

_چی گفتن؟

ابروی چپش با حالتی خاص و دل نشین بالا رفت و بالا تنه ی پر و کشیده اش

رو جلو کشید

_قبلش چند تا سوال دارم

مضطرب نفس سنگ ین شده ام رو فرو دادم و بهش توپیدم

_از ازار و اذیت من چی ن صیبتون می شه ؟

اخمی نرم رو پیشونی اش نشست ، خنده از لب ها و چشم هاش پر کشی د

_همچین قص د ی ندارم

انگشت هام پیشونیم رو لمس کرد و فشار ی بهش آورد . همه چیز داخل سرم

بهم ریخته بود، مثل بازار مس گرها از هر طرفش صدا ی کوبش چکش ب ه

اعصابم به گوش می رس ی د

پس چی؟

به جلو خم شد ، ساعدش روی م یز قرار گرفت و انگشت اشاره ی دست ازادش

جلو ی چشمم تکون خورد.

م یگم پل یس ها چی گفتن اما بعد از اون سوال ها ی من باید جواب داده بشه؟

دستم پای ین اومد ، از صورتم رد شد و افتاد پایین، تسلیم شد م _ خیلی خوب ...

قول مید م بلاخره رضایت داد.

_ مثل اینکه حمود از خیلی وقت پیش تحت تع قیبه ... بیشتر به خاطر معامله غیر قانونی

معامله دختر ه ا ی بی گناه و با شکایت تو و

اظهارات و تفت یش خونه ی حمود که کلی مدارک تونستن پیدا کنن پیگیری

هاشون بیشتر شده و احتمال دستگیری اش خیلی زیاده.

ناراحتی ام پر کشید ، با اش تیاق به س یاهی مطلق چشم هاش دیده دوختم و از اون

لبخند ها ی نادرم تحویلش دادم . لبهام کش اومده بود و چشم هام با لبهام می خندی د

_ این عالیه ، بهتر از این نمی شه یکهو پلک

زد، گفت م:

چى كار ميكن يد ؟ اخمى غليظ تحويلم
داد و گفت:

جواب سوالات م ن

گيج و منگ از كارهاى ضرب العجلى و بى مع نى اش اجازه دادم سوال هاش رو
پرسه.

چرا خوانواده ات رفتن ايران و تو تنها موندى ؟

حواس پنجگانه ام رو جمع كردم به سوال هاش . گوشم سوت كش يد ...دهن م
تلخ شد ... دستم مشت شد ...ذهنم تار شد ... چشم هام سوخت...از بين اى ن
همه سوال گشته بود و سخت ترينش رو سوا کرده بود،خيره به دستم خطى
فرضى رو سطح ميز كشيدم و گفتم:

چرا مى خواى بدونى ؟

بى تفاوتى صداش بهم ميگفت دروغ ميگه و به شدت دلش مى خواد از كار م ن

سردر بياره،جواب دادم _تو فكر

كن كنجاكو شد م تقه اى با نوک

ناخم به ميز زدم وبى حوصله

اضافه كردم

چیز خاصی برای گفتن ندارم و علاقه ای هم به باز کردن این موضوع ندارم. باید بگی

موجی از استرس بهم هجوم آورد، زور می گفت و من بی قرار تر می شدم
دست هام بهم پیچید، بی اختیار گفتم:

خیلی زور گویی

هستم

حرص خوردن هم به حس های بدم اضافه شد، سرم رفت بالا و نتونستم زبون به دهن بگیرم

خیلی خودخواهی

پا رو پا انداخت و پرغرور گفت:

همینه که هست

دندون به دندونم قفل شد، دستم میلرزید

چرا دست از سرم بر نمیداری؟

کین کج خندی زد، چشم هاش مصمم شد

چون از بازی کردن با تو خوشم میاد، میشنوم بگو..

اهنگ صدای نفوذ ناپذیرش مجبورم کرد به حرف پیام، نام ید از قولی که باب ت

جواب دادن سوال ها داده بودم به سختی شروع کردم.

...یه جورایی طرد شدم ، به خاطر سرکشی ها و پارتی رفتن های مداوم من و کارهای نامناسبی که انجام دادم ... اون آخرین بار که به خونه برگشتم و مادرم من رو دید و سگته کرد ، خانواده ام به ایران رفتن...

خنده ی تلخی تحویلش دادم

...سگته ی دوم مادرم بود ، دکترا ی اینجا جوابش کرده بودن اونها...
خوب،

بلاچار من رو تنها گذاشتن و رفتن

...فقط همین ؟

سر بلند کردم و به اون که بی ه بیچ حس خاصی نگاهم می کرد گفتم:

...چیز کمی نیست، من با کارهام ابروی خانواده ام رو برده بودم

...انگشت نما ی

خاص و عام شون کرده بودم ... خوانوده ی من ادم های با ابرویی هستن و

براشون سخت بود که من چ نین بلایی به سر ابرو و خودم و مادرم بیارم ... اونه ا

رفتن و من موندم

...چرا نرفتی باهاشون؟

دستم متوقف شد و بلوایی داخل قلبم به پا شد، سر افکنده بودن جلو ی دیگران خیلی درد داشت ..

_با چه رویی م ی رفتم ..،چی باید جواب می دادم ... می گفتم من مسبب درد مادرم ام ، که من به جای عصای دست شدم بلا ی جونش،حق یقتا دیگه نمی تونستم تو چشم های خانواده ام نگاه کنم از تک تکشون خجالت می کشیدم و از خودم بیزار بودم ...من خودم رو کشیدم کنار و اون ها به ایران رفتن ،

مجبور شدن که برن

خودش رو جلو کشید ،انگار که مشتاق ش نیدن بود، نورماه به صورت تیره اش می تا بید و زیبایی و سختی صورتش رو به رخ می کشید...

_چی شد که تغییر کردی؟

عجبا! تا تمام ق ضیه رو از زیر زبونم بیرون نمی کشید ول کن نبود ،لب های چفت شده ام رو با مشقت فراوون باز کردم ، نگاهم از صورتش جدا شد و ب ه فضای بیرون از پنجره چسپید.

_ادمها یه جایی ،یه روزی پر میشن، اشباع میشن منم از خودم ،از کارهام اشباع شده بودم و نفرت رهام نمی کرد ... کم کم به خودم برگشتم و با کمک

قران مادرم ... تنها یادگاری ای که ازش دارم ، شدم اینی که الان هستم...
 دهنش رو باز کرد تا بازهم سوال پپرسه که ب بین حرفش پپریدم . برای امروز بس بود ،
 دستم رو جلوی صورتش گرفتم و در حالی که تشنج صدام به راحتی به
 گوشش می رسید گفتم:
 _خیلی خسته ام باید بخوابم
 حقیقتا کشش یک سوال دیگه رو نداشتم ، حتی نظری در مورد کنجاوی بی
 موردش هم نداشتم ، دلم فقط به خواب اروم می خواست ، بلند شدم ، سرش با
 من بالا اومد ، چشم هاش برق م یزد ، غیر منتظره و تحسین وار گفت: _مهم نیست کجا رو
 اشتباه اومدی همین که برگشتی یعنی به قدم به جلو...
 بعضی اشتباهات رو میشه جبران کرد وای به روزی که نشه بعضی ها رو جبران
 کرد.

جوابی به جمله ی کلیشه ایش ندادم که بلند شد ، کنارم ایستاد ، سر بلن د
 کردم و چشم ریز کردم تا چهره ی فرو رفته تو تاریکی اش رو راحت تر ببینم
 . اشتباه نمی کردم اگر می گفتم چشم هاش پر از آتش و غم شده بود ،
 _دیگه این عطر رو نزن ، بوش ارومم می کنه و من ، این رو نمی خوام
هرگز!

مکثی کرد و ب ی هوا انگار که با خودش حرف میزنه گفت:

باید از این خونه بری ... فردا ترتیبش رو میدم-

بعد از جمله ی بی ربط و غیر مطرqbه اش ،من م یخ شده به زمین رو با ره ا
کردن شالم تنها گذاشت و با قدم های اروم اما محکم ازم دور شد ، فرو رفت م
تو دنیایی از بهت ..داشت با من و دلم چیکار میکرد؟

کی ن

شالش رو رها کردم و ازش دور شدم ، لعن تی این دختر چی داشت که من رو
به این حال مینداخت .دست راستم رو مشت کردم و حین رفتن کوییدم به پام
،دیگه بیش از حد داشت رو مخم تاتی تاتی می کرد . بهترین کار رو کردم،
باید از من دور می شد .قرارمون این نبود که من اروم بشم.

ارامش می خواستم چیکار؟ اما این دختره ی ... این دختره ی... کلافه پا
کوبان از پله ها بالا رفتم ،اه،لعنت، حتی نمی تونستم هیچ لقب ی بهش بدم .چ ه
جوری و از کجا نمی دونم ،اما تو ذهن من حک شده بود این دختر حرمت داره
،حتی اگر اشتباه کرده باشه.

مسیح کمکم کنه!وجودش یه جورایی واسم مقدس بود . کلمه ی مقدس چن د

بار تو قلبم و روحم اکو پیدا کرد ، وحشتناک بود اگر می گفتم از همین
مقدس بودنش هم بدم می اومد. از اون چشم های سبز زندگی وارش تا اون
موهای شبق اش یا اون عطر من اروم کن اش .همشون ... ازهمشون بدم می
اومدم...

تحميلشون سخت بود برام، ارواره هام رو بهم سای یدم و فکم منقبض شد ، ب ه
ضرب دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. در رو جور ی بهم کوبیدم که طنین
صداش تو تمام عمارت پیچ ید ، بی اهمیت به بی خواب شدن بقیه دست به کمر زدم و
وسط اتاق قدم رو به این فکر کردم که این دیگه چه کاری بود؟
جلوچشم هام نقش بست، یه جور ی می خندید که ادم محوش می شد .به خودم
تشر زدم به خودت بیا کین ، داری چه غلطی می کنی؟ می خواستی چی کار
کنی؟ این دختر چی داره که می ری سمتش؟

روسری شو ندیدی ، نماز خوندنش رو چی؟ تا کجا می خواستی پیش بری
؟مگه تو داغ رو خودت نداشتی که اسم دختر و زن و هر چی جنس مونثه ت و
زندگیت ن یاری. کف هر دو دستم رو بالا اوردم ،جای سوختگی ها رو ی دست
هام مهر شده بود و من رو یاد قولم می انداخت.

من با همین دست هام.... با هم یین دست هام ...اون دو نفرو...

پوففففففففف...

باغ یض نگاهمو از دستام گرفتم و مشتشون کردم ، این بار اخری بود که این دختر به

وجودم نفوذ می کرد. بار دومی وجود نداشت ... اون ارامش لعنت ش

بره به درک ... تقه ای به در خورد ، دست از خود ازاری خودم برداشتم و خودم

رو به در رسوندم و بی توجه به اون نی که پشت در بود با شدت خی لی زیاد بازش

کردم ، چشمم به فادیا خورد که دستش برای تقه زدن بالا اومده بود و خشک

شده نگام می کرد . با توپ پر تو روش داد زدم _ چیه ؟ چی

م ی خوی پشت در اتاق م ن

سرش از دادی که زدم عقب رفت اما نگاهش جنگ جویانه و آتش بار به م

حمله کرد . اینم ی ه صفت دیگه ... از این نترس بودنش هم بدم می اومد...

نفس نفس م ی زدم و میر غضب نگاش می کردم اما خیال کوتاه اومدن نداشت

، اخر سر جراتش رو جمع کرد و سرد و بی حالت گفت:

_ می خوام برگردم سر کارم ... احتیاجی به ترتیب دادن شما هم نیست از فردا

باز میرم همون جایی که بودم ... برای این مدت ممنون که مواظبم بودید از

این به بعد لازم نیست خودتون رو به زحمت بندازید

به غرورش بر خورده بود انگاری ، مهم نبود ... مهم این بود که این دختر خیره

سر می خواست با اعصاب من بازی کنه اما نمی دونست این اعصاب رو من

خیلی وقته درشو تخته کردم ... یه قدم رفتم جلو دقیقا خودمو رسوندم ب ه
 فاصله ی منفی صفره قدم هاش ، از جاش تکون نخورد ، می خواست نشون
 بده نمی ترسه .ن یشخند رو لبام پر رنگ شد باید از من می ترسی د ...بر خلاف
 میلم پا گذاشتم تو حریمش شونه هاش رو چنگ زدم و فشار دادم .
 یه چیز هایی رو باید بهش حالی می کردم ،عصبان یتم رو قورت دادم و اون رو ی
 کین ... هیو لای درونش ... ک ین شرور اون روزا... بهش اجازه دادم بیاد بالا و
 این دختر معصوم رو بترسونه ،باید وحشت ورش م ی داشت از من ،وگرنه اینده
 اش و خودش، تو دستای م نی که کنترلی رو خودم نداشتم تباه م ی شد..
 سرم رفت جلو و باخونسردی و چهره ای که ترس تو دل هر بیننده ای م ی
 انداخت نزدیکش شدم .بو ی خوش یاس اش ر و پس زدم و شمرده شمرده گفتم م:
 _بب ین دختر جون ... یه بار تکرار میکنم و بار اخره ... گفتم حمایتت می کن م
 یعنی حمایتت می کنم.. واسه من دور بردار...
 صورتش از فشاری که به شونه هاش می اوردم جمع شد اما زبونش تند و تیز
 کنایه نثارم می کرد
 _من حمایت ادم دیونه ای مثل تو رو نخوام کیو باید بب ینم ... ولم ک ن

تکونش دادم، وقتی اینجوری سرکشی می کردم ی ترسیدم ازش، دسته از
موهای سیاهش از گوشه ی شالش افتاد بیرون و چهره ی ترسیده اش رو
معصوم تر از قبل کرد، لب هام شرارت وار زهر ری ختن به تنش
_حمایت نمی خوی باشه ... بفرما خودت باش و اون زنجیری ... می تونی
باهاش مقابله کنی اصراری نیست

بلاخره قیافه اش رنگ باخت و زبونش کوتاه شد، عذاب وجدان بیخ گلومو
چسپید، داشتم با خودم و این دختر چی کار می کردم، یه بی پناه رو تهدید
می کردم. رهانش کردم، کف دستام میسوخت، مثل بار اولی که سوزونده
بودمشون. از سر عصبانیت نگاه از صورت مهتاب یش گرفتم و اجازه دادم تحکم
صدام تو روح و روانش حک بشه..

_بار اخره می گم حمایت من سر جاشه پس زبونت رو کوتاه کن که بدجوری
برات کوتاهش می کنم ... فهمی دی؟

_فهمیدم

صدای ضعیف و ناراحتش چنگ انداخت به قلبم، کنار باقی خراش ها ولی یه
خراش دل نواز از سمت یه دختر دلبر که می خواستم نباشه و ازش بدم می
اومد...

... برو تو اتاقت فردا میفرستمت ب ر ی خونه ی رزا ... از هفته ی دیگه که پروژه

شروع میشه می تونی برگردی سر کارت..

چند ثانیه به چند سال گذشت که فادیا بی حرف ازم دور بشه .اون رفت ام ا

نگاه طوفان زده اش تا ابد رو ی قلبم حک شد ...باید کاری می کردم و این

عادت خوشایند رو از خودم دور م ی کردم ... باید!!!

فادیا

صبح روز بعد ب ی اینکه کین رو ب بینم ساک به دست از پله های مارپیچ پای ی ن

اومدم و از عمارت خارج شدم .راننده و رزا کنار ماشین منتظرم بودند، ساک رو

به راننده دادم و رزا رو دراغوش گرفتم، صداش کسل و ناراحت به گوشم رسی د

...بریم؟

ناراحتی اش از بابت من بود حتما! از اغوشش جدا شدم وبه روش لبخند زدم _بریم

رزا ماشین رو دور زد و سوار شد اما من قبل از رفتن با حس نگاه کسی ب ه

عقب چرخیدم و دور و اطرفم رو نگاه کردم . لبم رو جلو دادم ،کسی نبود!

چشمم به نمای ساختمون خورد و بالاتر پرده ی اتاق کین خورد که حرکت

می کرد، هر چند کسی پشت پنجره نبود و احتمالاً باد پرده رو تکون می داد.

نگاهم از پنجره کنده شد و اینبار بی توجه به حس ام سوار ماشین شدم ، سرم
 رو به پشتی صن دلی تکیه دادم و کارهای کین و صورتش جلو ی چشمم قطار
 شد.دیشب ... شب عجیب ی بود ... عصبی از شکستن غرورم توسط کین بی فکر
 به سمت اتاقش رفتم و وقتی در روباز کرد جا خوردم.

هر چند قبل تر دیده بودم که چه طور مثل انفجار بمب عصبانی میشه اما،

دیشب فرق داشت من زجر کشیدن رو تو چشم هاش دیدم، درست که

نتونستم جلو ی زبونم رو بگیرم و کین بهم حمله کرد ولی حسی که داشتم این

بود که کین داشت منو دور می کرد.

برای چی و چرا؟ نمی دونم ... اصراری هم برای موندن کنارش نداشتم.حتی

گذرا کف یکی از دست هاش رو دیدم که بدجور سوخته بود ، منظره ی دل خراشی داشت ،

از چند جا سوخته بود و زبر و خشن به نظر می رسید.

سردرگم اضافه کردم ،امکان داشت که کار خودش باشه ؟ چرا باید دست هاش

رو بسوزونه ؟

_فادیا؟

با ضربه ی اروم دست رزا به شونه ام از جا پریدم ،چشمم رو باز کرد و چرخیدم

سمتش ، نگران نگاهم می کرد

—چی شده ؟

با انگشت به ساختمون اشاره کرد

—رسیدی م

چشم گشاد کردم...

—چه زود!

ابروهاش رک همزمان بالا آورد و با تعجبی که تو صدایش مشهود بود گفت:

—زود نبود تو تمام راه رو خواب بودی و گرنه نیم ساعته تو راهیم...

با یه مکش قوی لب هام رو به داخل دهن بردم ، نیم ساعت تموم بدون اینکه

بفهمم به کین فکر می کردم !!انقدر تو ذهنم پررنگ شده بود که فکرم رو

مشغول کنه .چه افتضاحی!دل سرد و یخ زده ام سر بی قرار ی گذاشت ،نبای د

اینجوری می شد .فکر کردن بهش حروم بود.

مقصر کین بود و کاراش که من رو به این حال رسونده بود ، چی می خواست

از جون من ؟غیضم رو سر کمر بند خالی کردم و تند و بی رحم بازش کردم

—بیا پایین فادیا کجا موندی ؟ حالت خوبه؟

—اومدم

از ماشین پیاده شدم ، ساکم رو از راننده که منتظر بود برداشتم ، تشکر کردم و اون با تعظیم کوتاهی ازم دور شد و سوار ماش این از ما دور شد...
نگران از تنهایی مون چشمام دور و برم رو می پایید که رزا به دادم رسید ، دسته ی ساکم رو گرفت و سمت خودش کشید ...دستم از ساک جدا شد و رزا با سر به ماش این سفید رن گی که کنار ساختمون پارک شده بود اشاره کرد..
_نگران نباش این بار به جای دوتا پنج تا بادیگار داریم...

سر جام وایسام و بی حرکت رو به رزا گفتم:

_رزا؟

رزا که با دسته ی ساک درگیر بود و فقط گفت:

_هوم؟

در ماشین س فید باز شد ،دوتا از بادیگارد اومدن سمتمون ، باید سوالم رو قبل از اومدنشون می پرسیدم . این سوال مثل خوره افتاده بود به جونم ،عجله کردم
_چرا کین می خواد از من حمایت کنه ؟

دست رزا سر جاش خشک شد گذرا سرش بالا اومد و نگاهشو ازم دزدید
.بادیگار بهمون رسید ، بی حرف ساک رو از رزا گرفت و با دست اشاره کرد راه

بیوف تیم. تو محاصره ی دو تا بادیگار قد بلند و چهار شونه دست رزا رو گرفتم و تکرار کردم

_سوالم جواب نداشت؟

نگاهم نکرد ولی خندید ، هر چند زوری و مصنوعی _شاید چون نمی خواد اسیب ب بین ی _یعنی چی؟

لب گزید ، صورتش با تردید چرخید سمتم ، مردد از حرفی که می خواست بزن ه به حرف اوامد

_ما ... یعنی من و کوین دو تا احتمال م ی دیم... یکی اینکه

بی طاقت وسط حرفش پریدم و حرص خورده بهش سلقمه زدم _بگو رزا ... دیوونم کردی

جای سلقمه ای که زده بودم رو با دست پوشوند و عصبی گف ت: _خیلی خوب ...

یکی اینکه خود کین از لحاظ روحی ضربه خورده و درکت

می کنه و واسه خاطر اون شب که تو رو دزدیدن عذاب وجدان داره که نتونسته نجات بده و می خواد کمکت کنه یکی دیگه هم اینکه کین از تو خوشش م یاد.

وقتی قیافه ی عصبی و سرخ شده ام به خاطره جمله ای اخرش رو که داشت

کبود و کبودتر می شد دید نطقش کور شد ، س ریع و دستپاچه اضافه کرد

_البته حدس اولی درسته ... نگران نباش دستم رو

جلو چشماش تکون دادم

_دیگه واسه خودت از این فرض یه ها نساز ترجیح میدم همون نظریه اولت رو

قبول کنم ... حالابگو یعنی چی مثل من ضربه ی روحی خورده _نمی تونم بگم ..

اگر ک ین بخواد خودش می گه

هشدار امیز صداس زدم تا حساب کار دستش ب یاد و انقدر زجر کشم نکنه.

حرف کشیدن از رزا مثل رد کردن شتر از تو سوراخ سوزن بود...

_رزا

تقریبا از زیر دستم فرار کرد ازم دور شد و گف ت:

_نمیتونم بگم فادیا اصرار نکن ... اصلا چه کاریه که بدونی ... مگه در مورد

کین کنجکاو ی ؟

دهنم رو باحرفاش بست ، خوب بلد بود چطور ی از اب گل الود ماهی بگیره ه م

کنجکاو کرده بود و هم جوابی به سوال هام نداد . راه در رویی همواسه پیدا

کردن سوال ها واسم نداشته بود .اونقدر بد نگاهش کردم که خندید و شونه با لا

انداخت ، نه خیر از این دختر واسه من اب ی گرم ن می شد..

نا امید از دهن قرص رزا به خودم گفتم یعنی راز کین چی بود؟ بازم یه عالمه سوال دیگه و یه راه دیگه واسه کشیده شدن من سمتش .از در که فرار می کردم سرنوشت از پنجره هلم م ی داد تو..

سه ماه از ندیدن کین گذشت ، دورادور می دیدمش که چه عصبانی وارد شرکت میشه و به همون حالت از شرکت خارج.

شرکت به خاطر پخش شدن شایعه های بی مورد و نابه جا از نقطه نظر م ن ، در مورد کین و افت سهام به خطر جدی افتاده بود و همه در تلاش و تکاپو بودند تا بتوانند شرکت رو از رکود و سیر نزولی ای که دچارش شده بود نجات بدن و هیچ کاری از دست کسی بر نمی اومد مگر خود کین.

اون بود که باید به این شایعه ها پایان می داد اما با لجبازی ای که هیچ کس نمی دونست از چی نشات می گیره از دیده شدن با جنس مونث سر باز می زد .چنین حجم کله شقی و مقاومت از ادمی مثل کین بعید نبود اما این ادم از فرهنگ من نبود و رفتار هاش غیر عقلانی به نظر می اومد اون هم از نظر بقی ه ولی من میگفتم ادم که پیمونه ی صبرش پر بشه از هر فرهنگی که باشه

ازرده خاطر میشه و دیگه دلش نمی خواد سمت دلزدگی هاش بره...
احتمالا کین هم از زن ها دلزده شده بود مثل من که از جنس مرد بیزار بودم
و ترس داشتم، ب بیشتر اوقات تو نگاهش یه جور بیزاری نسبت به زنها دیده م ی
شد و انقدر مشهود بود که به چ نین تهمت ی محکومش کرده بودند. تمام این
روز ها ... این نود روز پر استرس و خستگی محافظت شده توسط بادیگارها
حتی یک بار حضورش رو حس نکردم.

این که میگفت مواظبه درست بود اما خودش نبود ، هیچ ردپایی ازش کنار
خودم نمی دیدم ، فقط محافظ ه ای کارکشته اش بودن که ازم محافظت م ی
کردن و من هم در عوض نهایت سعیم رو در کش یدن طرح ها ی عالی و خاص
می کردم تا شاید کمی از باری که روی دوشش سنگین ی می کرد رو کم کنم.
اما نود روز ... تمام این روزها .. هر روز دلم ناباورانه می خواست که از نزدیک
بب بینتش و نبود. گرفتار یه جور کنجکاو ی مزمن شده بودم، یه عادت عجیب ب ه
فکر کردن در مورد کین قبل از خواب .شب ها خستگی ، ناراحتی ها ، ضعف
ها و دستورها ی پزشک روانکاوم رو انجام میدادم و وقت خواب نوبت کین م ی
رسید تا فکر و خیالش رهام نکن ه.

روزها مثل پرنده ای که از قفس رها شده بود به قلم طراحی پناه میبرد تا از حمله ی بیشتر افکارم در امان بمونم. ..از دوره کردن سه ماه گذشته دست شستم ، حواسم به طرح پرطمطراق رو به روم جمع شد که بهم چشمک میزد ، باعث میشد دست از افکار مالیخولیایم بکشم و به کارم مشغول شم. لب هام کش اومد ، گونه هام بالا رفت ، قلم رو ب بین انگشت اشاره و شصت سفت ومحکم فشار دادم.اینبار دوست داشتم طرح هام رو روی کاغذ پیاده کنم ، برای من کشیدن طرح روی کاغذ لذتی داشت که نمی تونستم با هیچ چی ز عوضش کنم ، انگار که در حال دیدن روح به کارم بودم.

خالق یک اثر ... محو طرح و مانکن قرمز پوشم لبخندی زدم ، اینجا من و طرح هام هر دو اعتبار پیدا می کردیم و سرخوردگی هام کم و کم تر می شد. یاد م می رفت شب ها و روزها درد تحقیر حمود چه طور منو از پا در میاره. غرق کارم بودم که با تق تق کفش هایی و متوقف شدنشون کنارم از دنیا ی طرح و رنگ بیرون اومدم ، سر بلند کردم و به مخاطب روبه روم چشم دوختم .ریم با فاصله ی کمی کنار میز طراحی ام ایستاده بود و به طرح نگاه می کرد. وقتی که من رو متوجه خودش دید سر بلند کرد ، لبخندی زیبا روی لبهاش

نقش بست و به طرح اشاره کرد

_کامل شده اش خیلی زیباست ...براش یه کفش درخور طرح زد م، لازمه که ببینیدش

سری تکون دادم ، جدیت رو جایگزین لبخندم کرده و گفتم:

_هنوز ریزه کاری های زیادی داره که باید انجام بدم ... فعلا بریم طرح شما رو بب

ینی م

کنارم قدم هاشو با من تنظیم کرد و جمله ای با رگه های چاپلوسی روونه ام

کرد

_همین الان هم عالی ان و باور نکردنی

کنار میزش توقف کردم ، بی میل از رفتاری که حس می کردم از ته دل نیست

و تظاهر خشک گفتم:

_ممنون

سه ماه سعی کرده بود به هر روشی که شده گارد محکم من رو درهم بشکنه و

بامن طرح دوس تی بریزه ، نتونسته بود و من درعجب بودم که چرا خسته

نمی شد. چشم هاش حرص خورده برق زدن اما لبخند جدانشدنی از لبهاش

سرجاش ثابت موند، طرح رو بالا آورد و به دستم داد . طرح هاش مثل رفتارش

حرفه ای و بی نقص بودن.

بازیگر خوب و طراح خوب ... کفش س فید پرپ یچ و تاب پرنسی سفید رنگ ب ا
اون پاشنه های تیز ده سانتی کنده کاری شده ،مطمئنا جزو بهترین کارها
قرار می گرفت . شعف و تحسینم از کارش رو پنهان کردم ، به لبخند کوچکی
اکتفا کردم و بی حالت گفتم:

_این کفش با اون لباس قرمز من غوغا می کنه...

ریم به جای من بلند بلند خندید و موهای رو شونه اش رو کنار زد _عالیه اما طرح بعد
ی رو باید بر چه اساسی بکش یم ؟
طرح رو پایین اوردم رو ی میز گذاشتم،دستم رو به میز تکیه دادم ،مغرور و
مطمئن از کارم گفتم م:

_اینبار یه لباس باز مینه ی قهوه ای رنگ اما با پارچه های سنگ ین...
جوری

که چین های لباس به راحتی دی ده بشه و سر جاش بمونه، نمیخوام مٹ ل
حریر تکون بخوره ، یه جور پارچه ی سن گین کم ی خشک ... اس تین های بلن د
تا مچ و پشت کمرش کاملا باز...
دست هاشو بهم کوبید و گف ت:
_یه طرح چشم گیر

تکبر صدام رو پنهون نکردم، کج خندی زدم

_درسته

درب اتاق کار مشترک من و باقی طراحانی که تو اتاق حضور داشتن باز شد، نگاه هر دو مون به اون سمت کشیده شد و دست از بحث کشیدیم. مثل همیشه اولین چیزی به چشمم خورد کفش های سیاه و براقی بود که پا به اتاق می گذاشت.

قد بلند و هیکل درشت کین از پشت در پدیدار شد و بلاخره بعد از سه ماه تونستم از نزدیک ببینمش. ابروه ای پرپشتش گره محکمی خورده بودن و پوست برنزه اش کمی به قرمزی می زد بازم عصبانی بود؟ چشم هاش از کل اتاق گذر کرد و به من رسید که سعی می کردم بی تفاوت نگاهش کنم، گوشه لبش به لبخند کج شد و گره کور ابروهاش باز شد.

چشمش آماده جنگ بودن اونم فقط با من.. اوامده بود که دوباره باهام بجنگه و گیجم کنه... اجازه ندادم بیشتر از این نگاهم رو به اسارت خودش ببره و کوس رسوایی ام به وسیله ی چشمم به صدا در بیاد. چشممو از قاب سیاه نگاهش کندم و روبه ریم که محو کین بود گفتم:

_لطفا برای طرح جدید به کفش جدید طراحی کن ید.

به سمت به میز خودم رفتم و زیر چشمی دیدم که راه کین به سمت من ک ج شد. داشت میومد سمت من ، نگاه سرکشم رو کنترل کنم و اهمیت ندادم بهش.

سه ماه ندیدنش باعث شده بود من فادیا دست و دلم بلرزه. باید خودم رو کنترل می کردم و دست از این کارای مسخره برم ی داشتم. پاهاش تو چند متری من متوقف شد ، صداس و جمله هایی که از دهنش خارج می شد شوک ه ام کرد _از امروز قراره که من به این گروه پیوندم متاسفانه یکی از اعضا ی گروه قادر به همکاری نیستن و از اونجایی که فعلا هیچ طراحی قابل اعتمادی رو پیدا نکردیم تا جای ای شون رو بگیره من مسئولیت این کار رو قبول م یکن م پچ پچ ها بالاگرفت ، می خواست بیاد اینجا ... و در دل من، هر روز و هر شب طرح بکشه و دین و ایمون من رو به بازی ب گیره ؟ بدتر از اون مگه کین طراح

بود؟ مگه مدیریت نخونده بود ؟ پس اینجا چی می خواست؟ حرف دل من رو ریم بازگو کرد و پرسید

_عذر می خوام اما سررشته ای از این کار دارید؟

زیر چشمی نگاهش کردن رو کنار گذاشتم و سرم رو بالا اوردم ، دلم می

خواست جواب معما ی لاینحل ای ن روزهام رو بشنوم. کین از گوشه ی چشم
شیطنت نگاهشو به سمت من منعطف کرد ، دقیقا می دونست از حضورش
ناراضی ام و گف ت:

_رشته ی اصل ی من طراحی لباس بوده خان م

جورچین ذهنم تکه های پازل رو کنار هم گذاشت ، با دقت نگاهش کردم ، پ س
دلیل دقت ب یش از حدش رو ی طرح هایی که بقیه میزدن همین بود
... یه نفر

دیگه از طراحی پرسید

_میشه پرسیم کدوم دانشگاه درس خوندید؟

با فروتنی ای که از کین بع ید بود سرش رو کمی پایین آورد و گفت: _دانشگاه هنر و
طراحی CSM انگلیس هر چند بعد چهارسال رهاکردن
طراحی دیگه نمیتونم مثل قبل طرح بزن م

واقعا کین کی بود ؟ تو بهترین دانشگاه از لحاظ رتبه بندی جهانی تحصیل
کرده بود اما طرح نمیزد و حالا دوباره می خواست طراحی کنه ؟ تو هنر اونی که حرفه اش
رو رها می کرد فقط بایه دلیل می تونست این کار رو بکنه اون
هم نفرت از کارش بود...

چرا سرتاسر وجود این مرد رو بیزاری و نفرت پوشونده بود؟ چه بلایی سرش اومده بود؟ سرم دیگه گنجایش سوال های بیشتر رو نداشت، لبه ی می ز طراحی رو گرفتم فشار دادم تا مبادا حرفی بزnm یا سوالی بپرسم که نباید و اون سوال حتما این می تونست باشه، کین واقعی کی بود؟ زیر پوسته سرد و سن گیش چه رازهای دیگه ای پنهون شده بود؟ من لبه ی میز رو فشار م ی دادم و بقیه سوال میپر سیدن اما کین زمانی که از سوال های بیش از حد بقیه خسته شد اجازه نداد بیشتر از این سوال هاشون رو مطرح کنن، تو جلد واقعیش فرو رفت و با جدیت رو به تک تک افراد حاضر در اتاق گفت:

_وقت زیادی تا اتمام پروژه نمونده نهایتا چند ماه ... بهتره کنار هم بهتری ن طرح ها رو ارائه بدیم و وقت رو که حکم طلا داره از دست ندیم ... کار من از فردا شروع میشه پس تنهاتون م یزارم تا به کارتون بررسی د

و بعد از خداحافظی خیلی کوتاه رو پاشنه ی پا چرخید و ما رو با کلی سوال بی جواب تنها گذاشت و از اتاق خارج شد ... سوال های که می دونستم یه روزی جواب همشون رو پیدا می کنم...

کارم تموم شده بود ، کمی زودتر از تایم کاری ام از اتاق کار مخصوص پروژه ی مشترک خارج شدم .امروز دلم می خواست بازار نایف واقع در خیابون بن یاس دبی رو زیر پام بزارم و از شلوغی و تنوع اش لذت ببرم این بازار پر از فروشند ه های پاکستان ی و ایرانی و کشور ها ی دیگه بود که بیشترشون فروشند ه های لباس و پارچه و کیف و کفش بودن.

وقتی که تو شلوغی بازار و ازدحام جمعیت گم می شدم از شور و هیجانی که ت و جای جای کوچه پس کوچه هاش وجود داشت قالب خاکی تنم پر از انرژی می شد ... دلم بی سابقه هوس شاورما لبنان ی ه ای بندرطالب رو کرده بود و دریای پر از کشتی های رستورانی و تفریحی اش که تو دلش شب اذین بسته شده بودن و صدای بوقشون سکوت دریا رو می شکست و نمای جالبی از زیبایی دریا رو به رخ می کشید.

تم از فکر بندر طالب و بوی شاورما یکپارچه شور و شعف شد .از ورودی شرکت به سرعت بیرون رفتم و پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم ،مثل همیشه

محافظ ها منتظرم بودن . ازشون خواستم من رو ببرن خیابون بن یاس ...ب ی حرف اطاعت کردن و ماشین راه افتاد .داشتم اتفاقات امروز و لیست تمام چیزهایی که دلم می خواست از نایف بخرم رو با خودم تکرار می کردم که

متوجه حرکت غیر عادی ماشین و تلفن زدن‌هایی مشکوک محافظ‌ها شدم.
دلهره و ترس بهم هجوم آورد و حالت تهوع بهم داد، دستم رو جلو دهنم
گرفتم و چند بار نفس کشیدم. کمی که حالم بهتر شد دستم رو روی صندلی
جلو گذاشتم و پرسیدم

—چی شده؟

راننده که میخ‌اینه ی‌جلو بود به سرعت فرمون رو کج کرد و از ب‌ین چند
ماشین لایی کشید و رو به من گفت:

—دارن تعقیمون می‌کنن خانم... لطفاً بشینید و کمربندتون رو سفت ببندید

باید شما رو به جایی که جناب‌الارو گفتن برسونیم

ترسیده و لرزون خودم رو عقب کشیدم و به صندلی چسپیدم، کمربندم رو

بستم و دعا دعا می‌کردم اتفاقی برامون نیوفته. اینبار واقعاً دلم میخواسه پیش
کین باشم..

—اون دوتا ماشین از کجا پیداشون شد؟

محافظ دوم خشن و عصبانی کلت کمری‌اش رو از پشت کمرش بیرون کشید

و جلوی صورتش گرفت و روبه راننده گفت:

—این دنیال ما شینی ان که در حال تعقیب ماست..

کوبش قلبم رو به راحتی حس می کردم ، تند و پرسرو صدا می کو بید ،خودم
 رو به صندلی فشار می دادم وتند تند نفس می ک شیدیم.
 حالم خوب نبود ... افتضاح بودم ...میترا سیدم .محافظ به عقب برگشت و رنگ و
 روی زرد من رو دید ،پیشونی چ ی ن خورده اش بیشتر از قبل چین خورد و
 زمخت گفت:

_شما رو به سلامت می رسو نیم خانم ...نگران نباشی د
 بی صدا و وحشت زده سرم رو تکون دادم ، محافظ نگاهش از من گذر کرد ،از
 شیشه ی عقب به بیرون خیره شد و رو به محافظ بعد ی صداش رو بالا برد.
 _تند تر برو دارن بهمون می رسن
 _اون دوتا چی؟
 محافظ برگشت سر جاش و غرید :

_معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای پیداشون شد تا یه ثانیه پ یش هیچ
 خبر ی ازشون نبود ... بپ یچ تو اون فرعی
 راننده پیچشی به فرمون داد ، کمی به چپ متمال شدم و خودم نگه داشتم
 ،ترسیده به خودم جرات دادم خودم رو بالا بکشم و از شیشه ی عقب دیدم که

چند ماشین در حال تعقیب و گریز با ما هستند. یکی از ماشین‌ها رو به خوبی
میشناختم، ماشین حمود بود.

صدای تیر در هوا پخش شد و همزمان جیغ گوش‌خراش من همباهش بلند
شد. گوش‌هام رو گرفتم جیغ کشیدم، حمود دی‌ونه شده بود، زده بود به
سرش. رسیده بودیم به محیط باز خارج از شهر که پر از انبارها و سوله بود و
پرنده هم تو اون حوالی پر نمی‌زد. به سختی خودم رو جلو کشیدم سرم بی‌ن
صندلی‌های جلو قرار گرفت و زمزمه وار گفتم:

_زنگ بزنیید به پلیس

محافظ که آماده باش اسلحه رو تو دستش گرفته بود نترس و بی‌هیچ واکنشی

جواب داد

_جناب‌الارو خبر دادن، سفت بشینید خانم، خطرناکه

نرفتم عقب و کورسویی از نور امید میون هیاهوی دلم روشن شد _ کین داره میاد
اینجا؟

تو این وضع و اوضاع ابایی نداشتم که صمیمی صدایش بزنی، فقط می‌خواستم
اینجا باشه و با حضورش همونجور که گفته بود ازم محافظت کنه. کین حتی
اگر برای من یه عادت بود، تبدیل به دوست داشتن نشده بود و نمی‌خواستم

بشه، بازم می خواستم که باشه ، درست همین جا کنارم...

تنها کسی که می تونست بهم احساس امنیت بده اون بود ... کاش این بار دیر

نرسه...

_نگران نباشید خانم، تو راهن ... برید عقب و سفت بش ینی د

حرفش تموم شد اما من فرصت همچین کاری رو پیدا نکردم ..، درعرض چند

ثانیه با پیچیدن ماشین های تعقیب کننده جلوی ماشین ترمزی شدید رو

تجربه کردم و قفسه ی سینه ام از هجوم وارده توسط کمربند به مرز شکافتن رسید.

نفسم به شدت از سینه بیرون پرید و کشش کمربند کمرم رو به سطح نرم

صندلی کوبید. درهای ماشین بی معطلی باز شدن و هر دو محافظ از ماشین

پیاده شدن اما یکی از اونها قبل از پیاده شدن گفت:

_سرجاتون بمونید ... ممکنه تیر اندازی بشه

درها بهم کوبیده شد کمی بعد صدای تیک قفل شدن مثل ناقوس مرگ

تارهای شنوایی گوشم رو به لرزه انداخت. صدای تیر از همه جا بلند شد،

یکی از تیرها به شیشه ی ماشین اصابت کرد و شیشه پودر شده به داخل

ماشین ریخت. بی صدا جیغ کشیدم و دست هام رو حائل سرم کردم ، دندون

هام هیستریک بهم میخورد و لرزش فکم دست خودم نبود...
 خیلی وقت بود که هیچ چیز تحت کنترل من نبود.. حالا باید چی کار می
 کردم ، اگه به چنگ حمود می افتادم چه بلایی سرم می اومد.
 خدایا نجاتم بده... طاقتش رو ندارم... خدایا کین رو برسون... خدایارهام
 نکن... در کنار ی ام باز شد ، اروم و رعشه به تن برگشتم و روح از تنم رفت
 .بلافاصله شناختمش ، همون خلافتکار شب ملاقات با حمود بود
 .همونی که ه

شده بود کابوس شب هام ، همون ی که قرار بود بهش فروخته بشم .کریه خندید
 و نمیدونستم اهل کجاست ولی به انگلیسی گفت:

_به به ب بین چی صید کردم ماهی طلایی تا حالا تو کدوم تنگ بلور بود ی.
 و بازوم رو گرفت و خم شد به سمتم و کمر بند رو باز کرد، به تقلا افتادم، غیر
 اراد ی به فارسی گفت م:

_دستت و بردار

چشماس شرارت بار برق زدن

_جوجه طلایی ایرانی ،جنس شرقی از اسمون افتاده تو بغلم ... چه شود

راست کار خودمی.

ازماشین کشیدم بیرون و اسلحه اش رو جلو چشمم تکون داد و گرفت:
 _تکون نخور کوچولو واسه من خرجش یه گلوله اس که حرومت کنم و خالص
 ...با سر میری اون دنیا..

اشکاهام راه گرفتن، مثل یه عروسک کوکی کشوندم به یه سمتی که نمی
 دونستم کجاست، وقتی وایساد از پشت پرده ی اشک محافظ های بیچاره ام،
 حمود و همراهش رو دیدم که زانو زده بود. رو سر هر کدومشون یکی یه
 اسلحه گرفته بودن.

حمود منو دید، خواست بلند بشه که با اسلحه پشت سرش کو بیدن دادش
 بلند شد و نقش زمین شد.

پر از نفرت نگاهش کردم و اب دهنم رو زمین تف کردم و گفتم:
 _تف به شرف و غیرتت ب یاد...

دست خودم نبود که جیغ نکشم

_چی میخواستی از جون من ها؟ بلاهای قبلیت بسم نبود، بی وجود

...

امیدوارم تو جهنم خدا بیوسی....دعا می کنم یه روز خوش نبینم ی داد میزدم و نفری ن می
 کردم که بازوم بازم کشیده شد عقب، حمود مورد
 خطاب چشم های خون بار مرد قرار گرفت.

ازت ناامید شدم پسر همچین مالی تو دستات داشتی و حسابتو با ما تصفی ه
 نمی کردی ،هر چند حساب تو با این چیزا تصفیه نمیشه اجلت رسیده پس ر
 ...پا رو دم بد کسایی گذاشتی ... می خواستی ما رو دور بزنی ..
 نفهمیدی

زاخاری خودش ادم ناطوریه

با سر به کسی که بالا ی سر حمود ایستاده بود اشاره کرد و نیشخند زد ، یه
 لگد نثار حمود شد و درد رو بهش هدیه کرد.حمود در حالی که مثل مار ب ه
 خودش می پیچید به هر ضرب و زوری بود گفت:

بهت گفتم همشو بهت بر می گردونم ... کاری به این دختر نداشته باش اون مال منه.
 خودخواه هنوزم دست از خواسته ی نابه جاش بر نمی داشت، یه ادم چه قدر می تونست
 نفرت ان گیز باشه. زاخاری رفت و جاش رو یکی دیگه پر کرد ، به سمت حمود رفت و
 سیگار گوشه ی لبش یکی از زیر دستاش رو برداشت ، کنارش زانو زد و سیگار رو غ یر
 منتظره پشت دست

حمود خاموش کرد . نعره ی حمود به هوا بلند شد

برش دار....

سیگار رو از پشت دست حمود برداشت و خندید . منجر از چیزهایی که م ی

دیدم صورتم رو از حمود گرفتم ، فقط صدای زاخاری به گوشم رسیده _دیگه دیره ...
 واسه ما تو خیلی وقته سوختی ... این دخترم مزد زحمت
 خودمه...

بی توجه به داد و بیداد حمود مرد دیگه ای رو مخاطب قرار داد و گفت:

_بعد از رفتن ما کار همه اشونو تموم کن...

دیگه نمیتونستم وایسم و این صحنه ها رو ببینم ، رمق از پاهام رفته بود و
 بیش تر از همه از عاقبتی که نمی دوستم اخرش چی میشد می ترسیدم. دلم به
 حال محافظ های بیچاره ام میسوخت اونا قرار بود به خاطر من کشته بشن و
 جونشون رو از دست بدن.

کین چرا نمی اومد؟ چرا سر نمی رسید و نجاتمون نمی داد؟ بازوم تو پنجه
 های زاخاری اسیر شد ، به خودم برگشتم ، جوری بازوم فشار می داد که
 تیرک تیرک استخون هام به گوشم می رسید. داشت منو باخودش می برد،
 درد داشتم اما باید از خودم و پاکی ام دفاع می کردم تا بیشتر از این به گندش
 نکشیده بودن. هر چی توان داشتم تو بازوها و دست هام جمع کردم و خودم
 رو پس کشیدم..

_ولم کن کثافت

دستم رو رها کرد و دوتا ی دیگه از پشت سر دست هام رو مهار کردن. صورت م
از درد درهم رفت اسلحه تو ی دستش رو زیر گلوم کشید و پوزخند زد امشب قراره عزیز من
باش ی

مثل شیشه از درون فرو ریختم اما ته مونده ی شجاعتم رو جمع کردم و غریدم
_قبل از اینکه دستت بهم بخوره خودم رو میکشم ... نمیزارم دست ادمای
رذلی مثل شماها بهم بخوره

لبش کج شد و تمسخر نگاهش پر رنگ تر ، تفنگ رو گذاشت زیر گلوم و چونه
ام رو باهاش بالاورد .دست هام رها شد اما چونه ام اسیر تفنگ زاخاری باقی
موند ، نمیتونستم قدم از قدم بردارم ... سرم رو عقب کشیدم که یقه ام رو
گرفت ، موهام تو از روسری بیرون اومد و رو پیشونیم ریخت .جلوتر کشید ه
شدم ، تفنگ زیرچونه و دستش به یقه ی لباسم گفت:

_نگران نباش امشب میکشمت، میون انگشتام جور ی لهت میکنم که با مرد ه
فرقی نداشته باشی ... قراره روحت رو بگیرم و فقط تنت واسه من باقی بمونه

...

به عقب هلم داد و گفت:

_ببریدش تو ماشین، زیاد ی حرف زد دهنشم ببندین...

رو به بقیه دستور داد:

_حرکت می کن یم

دست و پا زدم، رهام نکردن و به زور سوار فرستادم تو ماشین ، کنج ماش ی ن

کز کردم تا از نگاه پر از خشونت و دریده شون در امان بمونم .ماش ین به

حرکت افتاد و ک ین نیومد ... ناام ید از نیومدنش حباب امیدم ترک ید، قاصد ک

های دلم پر پر شدن و از بین رفتن...

با اینکه زاخاری رو میشناختم باز هم پرس یدم

_شماها دیگه کی هستید؟چی از جون من می خواهید؟ چرا من رو دزیدید؟

موشکافانه نگام کرد و گفت:

_ما رو نمیشناسی؟

سرسختانه چونه بالا دادم و خودم رو به اون راه زدم... یک کلام گفتم

:

_نه

دستی به چونه اش کشید و پلک زد

_اینکه کی هس تیم و چی هست یم به تو ربط ی ندار ی و تو...تو یه جور عودت از سمت

حمود واسه مایی ... به جبران خسارت هایی که زده و تو باید واسمون

جبرانش کنی ... من یه تاجر حرفه ای ام و خوب میدونم از کنار تو خوب
 سودی به جیب می زنم ... حالا که فکرش رو میکنم می بینم امروز با تعقیب
 حمود و غافلگیر کردنش تونستم حسابم رو باهاش صاف کنم و علاوه بر اون
 واسه معامله ای امشبم یه حوری به چنگم افتاده اونم مفت و مجان ای چشمش یکبار از بالا
 به پای من و یکبار از پایین به بالا تنم رو وجب کرد
 ، دستش رو، روی کاور صندلی کناریش کشید و رو به من که در خودم کز
 کرده بودم گفت:

بیا اینجا بشی ن

اخم هام رو توهم کشیدم و ع قب تر رفتم و غریدم

دستت بهم بخوره می کشم ت

چند ثانیه به من که مثل یه ماده شیر آماده به حمله بودم خیره شد و بعد

کشدار خندید

بیا اینجا کنارم.. بیا ببینم چند مرده حلاجی

صورتتم از حرف های رکیکش جمع شد ، برای بار دوم حالت تهوع بهم دست

داد، اینبار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ، محتویات معده ام به شدت از

دهنم به بیرون پرتاب شد و دقیقا سر تا پای زاخاری رو به گند کشید.

چند ثانیه هر دو مات و مبهوت به هم دیگه نگاه کردم . من به اون که به شکل وحشتناک ی زیر تعفن و زرد ابه فرو رفته بود و اون به من که چه طور جرات کرده بودم همچین کاری کنم ... هر چند غ یر اراد ی .دست هاش رو بالا آورد و به صحنه ی چندش اور ی که ساخته بودم چند ثانیه مات موند و یک دفعه رو به من که بیش از حد دلم میخواست بخندم داد کشید _دختره ی دیوونه میکشمت

به سمتم خیز برداشت و و بازو هام رو گرفت اما من اینبار دلم ن می خواست هیچ رقمه کوتاه پیام و قبل از بسته شدن راه به روم با گوشه ی ارنجم تا سر حد قدرتم به صورتش کوییدم .در کمال ناباور ی گوشه ی ابروش شکاف برداشت و خون از گوشه ی ابروش بیرون زد حالا که قرار بود بمیرم بزار انتقامم رو هر چند کم از این ادم ها ب گیرم.

گیج شده بود و دستش شل ، زانوم رو بالا اورم و قبل از اسیر شدنم توس ط محافظ ها با زانو کوییدم به چونه اش، شدت ضربه زیاد بود و زاخار ی کبود شد. ازم فاصله گرفت و از درد به خودش پیچید .دو محافظی که من رو گرفته بودن ناباور به من و زاخار ی خیره شده بودند .شوکه بودند که چطور یه دختر جرات پیدا کرده همچین کاری بکنه اما من اب از سرم گذشته بود ، باید زهرم رو می ریختم هر چند که به ضررم بود.

نیشخندی زدم و پیروزمندانه گفتم:

_گفتم م ی کشت، پس نزدیک من نش و

مرد به اون گندگی جلوی پام ناله می کرد و من لذت می بردم...

یکبار توس ط

حمود ضربه خورده بودم اما اینبار بعد سه ماه به لطف کین و تعلیم هایی رزمی

ای که ترتیب داده بود و حرف های روانکاوم دیگه نمی خواستم ضعیف باشم،

حتی اگر مرگ در یک قدمی ام ایستاده بود.

مرگ رو به زانو در می اوردم، مثل همین مردی که جلو روم بود. خشمگین ام ا

به سختی چونه اش رو تو مشت فشار داد و گفت:

_گور خودتو با دستات کندی دختره ی پررو... حالیت م ی کنم باکی طرفی

پوزخند زدم و با دل و جرأتی که خودم هم باور نداشتم تو وجودم داشته باش م

اش گفتم:

_مگر از رو جنازه ام رد بشی ... هر بار که نزدیکم بشی یه یادگاری واست ب ه جا

میزارم..

دندون هاش چفت شد و غرشی بلند از بین لبهاش بیرون فرستاد .

تحقیر شده

بود و حقش بود ... بدتر از این باید سرش می اومد ... کاش محکم تر کوبیده بودم .. در کش و واکش برای رهایی از دست اون دوتایی بودم که سخت

محاصره ام کرده بودن که سرعت ماشین کم و کم تر شد و ماشین متوقف شد ... زاخاری که کمی اروم تر شده بود از توقف نا به هنگام ماشین رو به راننده

عصبانی داد زد

چرا وایسادی؟

راننده نتوانست جواب بده و زاخاری خشمگین خودش رو کشید جلو و بیرون رو نگاه کرد...

پلیس ها اینجا چی کار می کنن؟ اینهمه گشت پلیس واسه چی وایساده؟

دارن ماشین ها رو می گردن

برگشت به سمت من ... یکپارچه اتیش بود ... رو به دوتای دیگه که اسلحه

های کالشینکف رو آماده برای تیر اندازی می کردن گفت:

واسه خاطر این دختره اس ... بدون درگیری باید از کنارشون رد بشیم...

درگیر شدنمون کار دستمون میده ... این دخترم زیادی دیده نمیشه رهانش کنی م من که از

زندان دستشون ازاد شده بودم خودم رو کنار کشیدم و یک لحظه

باخودم گفتم:

— یعنی می تونه کار کین باشه؟

زاخاری دستش رو شانه وار لای موهاش کشید و عصبی به جلو خم شد و ب ه

اسلحه ها اشاره کرد

— اسلحه هاتونو کنار بزارید نباید جلب توجه کنیم... فقط کلت ها رو که میشه جاسازی

کرد بردارید و اگر لازم شد پیاده شید ... یکی تون بمونه پیش ای ن دختر

— اما قربان لباستون زاخاری چینی به

دماغش داد

— فعلا کار مهم تره ... شما دوتا ب یاید این سمت

خودش رو کشید سمت من و اسلحه اش رو گذاشت پشت کمرم و کنارم جا

گیر شد و کنار گوشم گفت:

— صدات در بیاد میفرستم اون دنیا ... شوخی ندارم با اسلحه فشاری به

کمرم آورد وخیره به رو به رو غرید _ تلافی کارتو سرت در میارم

...مونده تا منو بشناسی عرق رو تیره کمرم راه خودش رو باز کرد و به

پای ین سرید ولی ناباورانه امی د

داشتم نجات پیدا میکنم و تحت تاثیر همون امید گفت م:

_دستت بهم ن می خوره که بتو نی تلافی کنی مطمئن باش ماشین کمی قبل از ایست پلیس متوقف شد و ما دونفر بحث را نیمه تمام رها

کردیم ... دو پلیس به سمت ما شین آمدند و مشغول خوش و بش شدند، انقدر

حواسم پرت اسلحه ای که پشت کمرم جاخوش کرده بود، شده بود که متوجه

نشدم زاخاری و دو نفر از همراهانش، یکی محافظ و دیگری راننده، از ماشینش پیاده شدند و من ماندم و یکی از خلافکارها.

در سمت من روبه قسمتی که زاخاری و افرادش در حال شدن بودن باز

می شد و حتی فکر فرار را برایم غیر ممکن می کرد. خیره به زاخاری و به

پلیس ها بودم که زاخاری اسلحه اش رو بیرون کشید و خیلی ساده بین پلیس

و اونها درگیری شروع شد...

هر کس به طرفی می رفت و سنگر می گرفت اما من شوکه و امیدوار منتظر

موقعیتی بودم تا فرار کنم. خلافکاری که مسئول نگهداری من بود با دیدن

درگیری تفنگ تو دستش رو ک می جابه جا کرد و به سرعت به سمت در رفت

اما قبل از بیرون رفتن به سمت من برگشت و تفنگ رو رو می گذاشت و گفت:

_بهتره اول تو رو خالص کنم ... جز ضرر چیزی واسه ما نداشتی

اسلحه رو آماده کرد ، ماشه رو فقط کمی فشار داد ، سر اسلحه رو به سمت م گرفت و رو پیشو نیم گذاشت . ت هی و بی حالت نگاهش کردم ... پس داشتم میمردم ... حداقل دیگه لازم نبود تحقیر شم اما یه قسمت از وجودم سرسختانه ازم میخواست بجنگم ولی با دست بسته و در حالی که یه اسلحه روی سرم بود باید چی کار می کردم؟

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشم هام رو ببندم و به پیشواز مرگ برم اما ناگهان در ماشین از دو طرف بی مهابا باز شد، اشفته چشم هام رو باز کردم ، حواس مرد پرت شده بود . فرصت رو غنیمت شمردم و زیر دست مرد زدم ، اسلحه از دستش پرت شد و کلمه ی " سرجات تکون نخور " پلیس ه ا درجا متوقفش کرد.

از سمت من نزدیک به در ماشین توسط دست ی بازوم کشیده شد و از اونجایی که حواسم به ه یچ چیز جز فریاد نجات بخش پل یس ها نبود صدام خفه شد ، تابی به تنم خورد

صداش کنار گوشم نوازش شد ... آرامش ش د

_ترس... من م

پر های دلم اروم و رقصان پایین افتادن ، اب دهنم رو قورت دادم و بی اراده صداش زدم _ کین ؟

_فادیا؟

خندیدم اما با یاد اور ی

_اینجا خطرناکه باید از اینجا بر ی...

خندید ... چر اینهمه خونسرد بود؟

_بر ی؟ اومدم که تو رو ببرم تنها کجا برم؟

بی قرار این پا و اون پا کرد، هر ان ممکن بود برسن، زل زد تو

چشمام _منو نگاه کن فادیا

چشم هام بی وق فه به این سمت و اون میرفت ن

_اونا ... اونا

اخطار صدایش نگاهم رو به نگاه جدی اش قفل کرد

_فادیا! منو نگاه کن ... لازم نیست نگران اون ها باشی تا الان دستگیر شدن

اجازه نداد حرفی بزنم ، محکم و جدی من رو به سمت ماشین کشید و در جلو رو باز کرد .

کمکم کرد بشینم و به سمتم خم شد ... خودم رو عقب کشیدم،

نگام به سینه اش که افتاد گونه هام گل انداخت و اون نیشخند تحویلیم داد

،اخمی سفت و محکم چاشنی صورتش کرد ، کمر بندم رو بست و بدون اینکه

ازم فاصله ب گیره گفت:

...بار اخره که اینجوری منو نگران می کنی دختر ایرونی

لبهام و تنم هر دو از لفظ نگرانش که پشت عصبان یت پنهان شده بود لرزید و مظلومانه گفتم:

...مگه من خواستم ؟

رگه های قرمز چشم های سیاهش بیشتر شد و توشون اتیش خرمن سوز راه افتاد ...
...بار اخره مظلوم میشی.

صدام سنگین شد و بی حرف نگاهش کردم ... حالا که این جا بود آرامش پا برهنه راه خودش رو به خونه ی دلم پیدا کرده بود .باقی چیزها رو فعلا باید میزاشتم پشت در تا نمکی ببردشون ... الان فقط آرامش نگاه قیر اندودش رو میخواستم...

کی ن سه ماه قبل کمی بعد از رفتن فادیا از عمارت... پرده رو رها کردم و به دیوار کنار پنجره ت کیه دادم و لبخند زدم .فادیا رفت .با رفتنش راه نفس قفل شده ام بین ریه باز شد ، دور که بود این حسش ازار دهنده هم دور می شد.جذاب یت ی که این دختر داشت ،من و کوه غرورم رو تهدید می کرد.

تهدید در دسر ساز و دلکشی که به هیچ وجه پذیرای اون نبودم ، امادگی پذیرایش رو نداشتم .دست و دلم در بند گذشته ام بود و پل های پشت سر و

جلوی روم شکسته . من بودم و جزیره ی تنهاییم. به یاد قطعه ای از آغوز اتای

نویسنده ی معروف ترک افتادم که چه تلخ می گفت:

"مرا فراموش خواهی کرد از من جدا

خواهی ش د پس مرا از غارم

بیرون مک ش عادت هایم را از من

مگی ر

خصوصا عادت ی که به تنهایی دارم را..."

به درستی که شرح حال من بود ، نمی خواستم عادت هایی که در این سال ه ا

با من عجین شده بودند رو به خاطر یه تازه وارد که جایگاهش در زندگی ام

معلوم نبود رها کنم . در کنار حس های اعصاب خورد کن دیگرم تنها حس

قوی ای که در مورد این دختر د اشم این بود که باید ازش محافظت کن م

. گرفتار یه جور بیماری دچار شدگی شده بودم ، اعتقادم این بود که قلب و

عقلم بیمار شده.

بیماریه دختر شرقی که هر بار نگاهش در چشمم و صداش در گوشم و بوش

در بینی ام می نشست قلبم کند و کند تر می زد و به خوابی عمیق فرو می

رفت . هر بار یک روی این دختر رو میدیدم و هر بار بیشتر جذب فادیام ی

شدم. کشف این دختر با اراده می تونست یکی از لذت های عمیق زندگی م ن باشه.

شیرینی عطرش زیر زبونم دوید اما نه، من عادت به تلخی داشتم، ذائقه ی م ن قهوه ی تلخ پسند و بس. ت کیه ام رو از دیوار گرفتم و موهای زبر و تازه بیرون اومده ی سرم زیر کف دستم رفت. چند روز از آخرین اصالحشون گذشته بود، بی طاقت دستم رو از روی سرم برداشتم، پیراهنم رو از تن کردم، روی تخت انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. باید باز هم ریشه کنشون م ی کردم

گوشی ام رو هل دادم داخل جیب تنگ شلوارم، در حالی که از پله ها پایینی می اومدم کت خاکی رنگم رو دست به دست کردم، دست ازادم رو به سمت یقه ی لباسم بردم و نرم درستش کردم.

پایین پله ها سر خدمتکار در حال دستور دادن به باقی خدمتکارها بود، فردا پدر و مادر برمی گشتند و باید عمارت برای ورودشون آماده می شد. کارها مثل همیشه طبق روال پیش می رفت و همه چیز سر جاش به جز یک قلم. اخم کردم و به سمتش رفتم. باید قبل از رفتن، خی لی چیزها رو برایش روشن می کردم. دستم رو پایین اوردم، لبه ی نرده گذاشتم و کنارش ایستادم

متوجهم که شد با دیدن اخم غلیظ من کمی تر سید و عقب رفت، هیچکدومشون از
عصبانیت های دیوانه وار من خاطره ی خوشی نداشتن د
گوشه ی لبم کج شد ، یک قدم به جلو رفتم و بی سلام گفتم:

_میدون ی که از خبرچینی چه قدر متنفرم؟

اب دهنش رو قورت داد و سبک گلوش خنده دار بالا پایین رفت.

سر تکون داد و گفت:

_بله قربان میدون م

دستم رو از نرده گرفتم ، ک تم رو باهر دوست باز کردم و پوشیدم .چشم هام سرد و
سخت ش د:

_خودت و زیر دستات یادتون بمونه از حضور اون دختر و اتفاقات این چند

روز هیچ حرفی به گوش پدر و مادرم نرسه وگرنه میدونی که من عصبانی بش م

رحم ندارم... خودت و اون زیر دستاتو در جا اخراج می
کنم.

سرم رو بلند کردم ، رو به بقیه که دست از کار کشیده بودند و نگاهمون م ی
کردند بلند و رسا گفتم:

_فهمیدید؟

صداشون از سر ترس پس رفته بود ، تنها سرکارگر جرات کرد و یک کلام جوابم رو داد
_حتما قربان

نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

_هیچ کس حرفی نمیزنه ... مطمئن باش ی د

_خوبه

به طرف در راه افتادم ، به سمت پارکینگ رفتم ، ب اید سر ی به روانکاو خودم
میزدم .باید هماهنگ می کردم تا معالجه ی فادیا رو قبول کنه .میدونستم ک ه
ارامش فادیا چیز ی جز نقاب نیست ، درونش اتشفشان و گدازه های سوزان بی
رحمانه در طغیان و خروش روح پاکش رو تحلیل میبردن د.

در ماشینم رو باز کردم ، نشستم و کلید رو چرخوندم و استارت زدم.در همون
حال شماره ی مستقیم دکترم رو پیدا کردم و تماس رو برقرار کردم.گوشی رو
بین گوش و شونه ام قرار دادم و منتظر موندم .بعد از چند بوق تماس وصل
شد و صدا ی بی حوصله اش تو گوشی پیچ ی د

_باز چیکارم دار ی کین ... قبلا بهت گفتم تا زمان ی که تصمیم به درمان

نگرفت ی بهم زنگ نزن.

دنده عقب گرفتم و تو گلویی خندیدم ، همیشه از این روی رک گوش خوشم می اومد.

_امروز وقت دار ی می خوام بب ینمت ؟ همچنان
بی حوصله گفت:
_برای چه کاری ؟

ماشین رو به سمت در هدایت کردم و از عمارت خارج شدم .وارد خیابون شدم
و در حالی که حواسم به ماشین کناریم بود گفت م:

_دارم پیام سمت مطبت وقت دار ی یانه برام مهم نیست کارت دارم و باید انجامش بد ی
_پات رو بزار ی تو مطب من باید به درمانت ادامه بد ی ؟ خنده ام رو پنهام
کردم و بدجنس زمزمه کردم _در اون مورد حرف میزن یم دکتر قلاب ی
پشت گوشی فحشی داد و بلافاصله قطع کرد ، فرمون رو به دست چپم دادم ،
گوشی رو برداشتم و روی صندلی کناری پرت کردم.ب بین چی کار کردی

دختر ؟ واسه خاطر درمانت باید با خودم رو به رو شم و پام به اون مطب
باز بشه...

مثل همیشه خیابان های جمیرا پر رفت و آمد و شلوغ بود ، تا به مطب برس م ساعتی
طول کشید .در طول مس یر حجم بزرگی از افکارم رو تمام برنامه هایی

که باید برای فادیا می چیدم مشغول کرده بود، دکتر ، بادیگارد ها و کلاس
رزمی برای امادگی روح و جسم اش ، همه ی این ها لازم بود.

برای بار دوم نباید بی پناه می موند، باید یاد می گرفت تا خودش از خودش
محافظت کنه. فرمون رو به چپ چرخوندم و وارد خ یابونی شدم که از یک طرف
به بیمارستان بزرگ ایرانی ها و در طرف دیگه سفارت ایران منتهی می شد
؛ سرعتم رو کم کردم، عقربه شمار روی عدد چهل متوقف شد و فرصت کردم از
عینک افتا بی ام به هر دو طرف گذرا نگاهی ببینم.

یک طرف علم و فرهنگ ایرانی و طرف دیگه مکانی به منزله خاک فادیا قرار
داشت . نگاهم رو به جلو دادم ، هیچ وقت در مورد ایران و مردمان اش کنجکاو
نبودم حتی هیچ اطلاعی در مورد این کشور نداشتم و تنها چیزی که شنیده
بودم از خبررسانی ها و بدگویی هایی بود که شنیده بودم اما حالا که فادیا رو
می دیدم به غلط بودن اونها پی میبردم.

فادیا یک ای رانی بود نمونه ی بارز ملت اش. خونگرم و مهربان ... محکم و پایین د
...یک انسان اصیل ...دختری که حتی در سخت ترین شرایط کم نمی آورد و و
اخلاق خاصش انسان رو به احترام وادار می کرد.

سر ما شین رو به سمت راست خیابون چرخوندم و وارد پارکینگ کوچیک ساختمان دو طبقه شدم. چند ثانیه بعد از توقف، کلید رو چرخونده و ماشینی رو خاموش کردم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، سر وقت رسیده بودم و هنوز مراجعه کننده نداشتم.

خم شدم، موبایلم رو برداشتم، از ماشینی پاده شدم و وارد مطب شدم. مطب سوت و کور بود، تنها منشی پشت میز نشسته بود و بی توجه به اطراف در حال یادداشت چیزی بود. فضای نابهنجار و خفه کننده‌ی مطب رو از نظر گذروندم، پشت گردنم رو لمس کردم، رو به روی میز منشی ایستادم و با تک سرفه‌ای کوچیک منشی رو به خودش اوردم.

منشی شیک پوش سرش رو بالا آورد، بادقت انگار که من رو می شناسه نگاه م کرد و با کمی مکث گفت:

_امرتون؟

لب‌های محکم رو باز کردم و جدی گفتم:

_الارو هستم

یک بار دیگه سرتا پام رو دید زد و به در اشاره کرد.

_دکتر منتظر تونن

سری به نشانه ی تشکر تکون دادم و بدون در زدن وارد اتاق شدم، دیوید شین روانکاو من پشت میز کتاب به دست در حال مطالعه ی کتاب همیشگی اش بود. در عجب بودم چرا از ای ن کتاب خسته نمی شد. با باز شدن در توسط من، دیوید دل از خوندن کتاب کند و با دیدن من چشم هاش طعنه زن خیره ام شد. بی توجه به جعبه گرفتن چشم هاش در اتاق رو بستم و پش قدم شده و گفت م:

_سلام دیوید

با یک دست کتابش رو بست و روی میز گذاشت، بلند شد میز رو دور زد و خندان به سمتم اومد.

_می بینم که بلاخره از حرفت برگشتی ... چی اینقدر قوی بوده که توی

یکدنده رو از غار تنهایی ات

بیرون کشیده؟ دیدنت اینجا باور نکردنیه!

چشم هام در رفت و امد بین تضاد چشم ها و لبخند پرحرف اش در گردش

بود، لبخندی مصلحتی زدم و سرم رو تکون دادم

برای خودم نیومدم ... کار دیگه ای داشتم

موشکافانه نگاهم کرد و درنهایت به مبل تک نفره ی مخصوص مراجعه کنند ه

اشاره کرد و خودش رو به روی من نشست و گفت:

پشت تلفن گفته بودی! م ی خوام بدونم دلیل حضورت تو ی مطب من ،جای ی

که قبلا گفته بودی علاقه ای به پا گذاشتن داخلش نداری چیه؟ چی باع ث

شده سرسختی ات رو کنار بزاری و به ملاقاتم بی ای

نشستم و پا روی پا انداختم . اتاق همون اتاق بود، همونجایی که زجرهام رو

یادم می آورد .نفس سردم رو حبس کرد و خیلی خونسرد گفتم:

می خوام یه نفر رو ویزیت کنی مشتاق

ادامه صحبتتم اضافه کرد _یه مرد ؟

_زن

شگفت زده چشم هام پس رفت و ازش یه قیافه ی بی نهایت مضحک ساخت.

_چی؟

تاکید رو به کلامم اضافه کرده و گفت م:

_یه زن ... می خوام یه زن رو وی زیت کنی

هر دو ابروش همزمان بالا رفت و دستی به ته ریش کوتاهش کشید و گفت:

—سن بالا؟

این بار واقعا خنده ام گرفت و کوتاه خندیدم؛ حق داشت. دور از انتظار بود که من بخوام به یک زن جووون کمک کنم، به سختی لبخندم رو مهار کردم و گفتم:

—نه... از من سنش کمتره

چند بار سرش رو تکون داد و حرفی نزد که ادامه دادم.

—یه دختر مسلمون که بهش تعرض شده و نیاز به کمک داره... می خوام که کمکش کن

ی

نتونستم از کلمه ی تعرض استفاده کنم! کلمه ی ثقیلی بود و با گفتنش انگار

میله ی داغ به جیگرم فرو می کردند، خشم رو ی خشم بود از تنم به بیرون

فوران می کرد و دمای بدنم بالا می رفت. برای من غریبه این کلمه وحشتناک

بود و دوست نداشتم با بردن چنین کلمه ی زشتی حتی ناچیز لکه ای به روح

پاک فادیا بیوفته. دیوید بیشتر از ای ن نتونست تعجبش رو پنهون کنه و به حرف اومد

—چرا تو اینواز من میخوای؟

نیشخند زدم

—چون بهش قول دادم ازش محافظت کنم.

از فرط تعجب انقدر جلو اومده بود که می ترس یدم نقش بر زمین بشه ، دست ی به صورتش کشید و من رو مثل یک فیلم سینمایی پر هیجان به تماشا نشست و لب زد دوستش داری؟-

نفسم در سینه گره خورد ، پاپیون شد . اینبار من بودم که مات و مبهوت نگاهش کردم و با پا روی زمین ضرب گرفتم . حس های مردانه ام بلاخره به کار افتاد و به عمق جمله ای که گفته بود پی بردم ..سرد شدم از نگاهش و اخمی غلیظ بر بستره ی چهر ام نقش بست و با تحکم لبهام رو سفت فشار دادم و گفتم:

_نه ... به هیچ وجه

تمام حالت های غیر ارادی من رو زیر نظر گرفته بود و نگاه برنده اش تا عمق وجودم نفوذ می کرد .مسق یم نگاهم رو به نگاهش گره زدم تا بتونه سرمای احساسم رو از چهره و چشم هام بخونه .شکاک و بعد از دقایقی طولانی از جاش بلند شد و به سمت میزش رفت ، کنار میزش ایستاد و دو انگشت وسطی و اشاره اش رو به میز تک یه داد ، بدون برگشتن به سمت من گفت:

_در صورتی ویزی تش می کنم که خودت هم درمانت رو شروع کنی از جام بلند شدم و محکم گفتم:

_جوابم رو قبلا شنیدی

پس برای اون دختر دکتر دیگه ای پیدا کن

سرسخت بود مثل خودم! دلیل علاقه ی وافرش برای درمانم رو زرک نمی کردم.
من کسی بودم که درمان نمی شد. حال روحم اونقدر وخیم بود که درمان شدنم جزو محالات بود؛ معجزه لازم داشت اما دیوید دست بردار نبود اما من خسته شده بودم و نمی خواستم درمان بشم.

عذاب وجدان مثل فرشته ی مرگ گلوم رو گرفته بود و اجازه ی حیات به روحم نمی داد. من حق نداشتم خوب باشم ولی فادیا، اون دختر حق داشت زندگی کنه برعکس من که مردگی می کردم اون دختر لایق زندگی بود.
مصمم و در حالی که از من بعید بود خواسته ام رو دوبار تکرار کنم باز هم

گفتم:

ازت می خوام درمانش کنی .. برای من راه برگشتی وجود نداره ولی اون دختر حقیقه که زندگی کنه ... تو خودت مسلمانی .. فکر میکردم مسلمان ها
دلسوز ترن

دستش از میز رها شد و یک لحظه شوکه شدنش از اصرارم رو حس کردم اما طولی نکشید که به سمت میزش رفت و نشست، خیره خیره نگاهم کرد و

پوزخند زد . مثل این که حقه ام نگرفته بود و نتونسته بودم تحریکش کن م
_ فقط در صورت قبول درمان دوباره ات اون دختر ... اسمش چی بود؟ بی مکث اسم پر

حلاوتش اش رو به زبون اوردم _ فادیا

رو جمع کرد و به فکر فرو رفت.

_ فادیا! چه اسم زیبایی ، میدون ی معنی اش چیه ؟

کلافه از گربه رقصانی دیوید ، چند قدم به جلو رفتم . هر دو دستم رو به میز ش

تکیه دادم و با تحکم گفتم:

_ نه و نمیخوام بدونم ... فقط بگو قبولش می کن ی یا نه؟

سر بالا اومدش بالاتر رفت ، کتاب قران اش رو برداشت بی اینکه یک قدم از موضعش پای

ین ب یاد با چشم های ریزش شده به عکس العمل های من گفتم:

_ به همون شرطی که گفت م

سرم رو پایین تر اوردم ، عصبانیتم به حد رس ید و هر دو دستم رو روی میزش کویید

م

_ مسخره بازی رو تموم کن ... با ید قبولش کن ی

از پشت عینک اش عاقل اندر س فیه نگاهم کرد ، خونسرد ی نگاهش من رو ب ه

جنون می رسون د.

بایدی در کار نیست

راست ایستادم، گوشه های کتم رو درست کردم، سعی کردم خونسرد باشم،

مثل همیشه... عصبانیتم رو با دمی عمیق جایی میون جهنم روحم دفن کردم و گفتم:

خیلی خوب ... فعلا

(هر جور راحتی اش) رو پشت گوش انداختم و به سمت در راه افتادم

از اول

نباید راهم رو به این سمت کج می کردم، نباید غد و یکدنده بودن دیوید رو

دست کم می گرفتم. از مطب خارج شدم، نزدیک غروب بود و با حسابی سر

انگشتی متوجه شدم که تا به الان باید فادیا و رزا جاگیر شده باشن.

از محافظ ها مطمئن بودم و خیالم راحت بود که شبانه روزی از شون محافظت

می کنند و نیازی به من نیست اما چرا ... هوف

اجازه ی پیشروی بیش تر به افکارم ندادم که اگر ازاد می گذاشتمشون معلوم

نبود تا به کجا پیش می رفتن. هوای پر دود و دم شهر رو به ریه کشیدم، کلی

ماشین رو از جیبم بیرون اوردم اما قبل از سوار شدنم گوشی ام شروع به زنگ

خوردن کرد. مجبورا در ماشین رو رها کردم و به صفحه ی تلفن خیره شدم

رزا بود...

به خیال اینکه می خواست خبر رسیدنشون رو بهم بده تماس رو وصل کردم،
گوشی رو به کنار گوشم بردم و دهن باز کردم تا حرفی بزنم که هق هق رزا
نطقم رو کور کرد. گریه می کرد و نامفهوم حرف میزد، از حال خرابش نمی
تونستم هیچ چیز تشخیص بدم.

چهره ام در هم رفت و در عرض چند ثانیه لشکری از نگرانی بهم هجوم آورد.
چه اتفاقی افتاده بود؟

لبم رو جویدم و سعی کردم رزا رو اروم کنم

_اروم باش رزا.... شمرده شمرده بگو چی شده؟

بلند بلند نفس می کشید و سعی می کرد اروم باشه.

_فادیا حالش خوب نیس ... تو خواب جیغ می زنه ونمی تونم بیدارش کنم...

خودت رو برسون کین...

عصا نیت رو یک نفس بلعیدم و فقط گفتم:

_خودم رو می رسونم ... مواظبتش باش

نفهمیدم چطور تلفن رو قطع کردم و با عجله راه اومده رو به مطب برگشتم

.فادیا مهم تر بود. دیوید باید فادیا رو درمان می کرد...

دیوید رفته بود تا به فادیا سر بزنه و من بدون اینکه دلم بخواد فادیا رو ببینم

به سمت اشپزخونه ی کوچک رزا رفتم ؛ شیشه ی اب رو از یخچالش بیرون کشیدم، نیاز داشتم تا آتش درونم رو با آب خاموش کنم تمام مسیر رو با چنان سرعت سرسام آوری رانندگی کردم که بلاخره داد دیوید بلند شد و اعتراض کنان ازم خواست آروم تر برم.

سرعتم رو کم کردم اما فشار دست هام رو ی فرمون کم نشد و حالا تمام اندامم از فشار و حرصی که بهشون وارد شده بود فریاد می کشیدن. خشن و عصبی آب رو سرکشیدم اما تنها قسمت کوچکی از آتش درونم خاموش شد. به تقه ای بطری روی کانتینر کوبیدم که چند قطره اب از درون بطری به بیرون پرتاب شد.

کف هر دو دستم رو به سطح چوبی کانتینر تکیه دادم و مثل یه گرگ زخم خورده به رو به رو خیره شدم. اگر حمود روبه روی من بود معلوم نبود چه بلایی بر سرش می آوردم. مردک بی دین. این روزها بدجور به شکستن گردن حمود فکر می کردم.

فرهنگ من آزاد بود اما هیچ وقت نخواستیم بودم به اجبار خودم روبه کسی تحمیل کنم هر چند، مدعی این نبودم که مردم من دست به چنین کاری نمی زدند؛ در فرهنگ من چنین رفتارهایی پر خشونت بی داد می کرد اما من، خانواده ی من، از بدو تولد به این موضوع تاکید داشتند که زور و اجبار

در هیچ کاری جایز نیست علی الخصوص در چنین مسئله ای.

دست هام رو از کاتر جدا کردم و به سمت مبل رفتم، خودم رو تقریبا پرت کردم روش، دو انگشت دو دستم، دو طرف شق یقه ام رو فشارداد و به وضع

اسفناک فادیا زمانی که وارد خونه شدیم سوق پیدا کرد.

گریه و جیغ اش یک لحظه هم قطع نمی شدو رزا نتونسته بود آرومش کنه ام ا

با ورود دیویدو بعد از گذشتن نیم ساعت گریه ها آروم تر شد و تنها هق هق

ریزی از اتاق به گوش می رسید جعبه ی کاغذی سیگاری که به ندرت و فقط در

زمان عصبانیت ازش استفاده می کردم از جیبم بیرون کشیدم.

چند بار متوالی به پشت جعبه با سر انگشت ضربه زدم، یک نخ سیگار بیرون

کشیدم، گوشه ی لبم گذاشتم و جعبه رو رو میز پرت کردم. از گوشه ی چشم

خارج شدن دیوید و رزا رو از اتاق دیدم و دستم که رفته بود تا فندک رو از

جیبم برداره، پس رفت.

سیگار به لب بلند شدم، با دو انگشت سیگار رو از بین لبهام بیرون کشیدم و

ایستادم. یک چشم دیوید به رزا بود و توضیحاتی که می داد و یک چشم دیگه

اش به من و سیگاری که بین انگشت هام جاخوش کرده بود. یک قدم به جلو گذاشتم و

منتظر به دیوید نگاه کردم، نمی خواستم که فادیا

متوجه حضور من تو این خونه بشه؛ شاید هم خواب و نمی فهمید اما کار از محکم کاری عیب نمی کرد. نگاه خیره ام دیوید رو مجبور کرد تا دست از صحبت بکشه، نفسش رو بیرون فرستاد و رو به رزا گفت:

_باقی صحبت ها رو بعدا ادامه می دیم به طرف من

اومد و به س یگرم اشاره کرد

_از کی می کشی؟

باز هم سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم، بازوش گرفتم، به سمت در خونه

کشوندمش و در همون حال بی پروا گفتم:

_از وقتی این نوشیدنی ها رو ترک کردم

بی اهمیت به نگاه عص بی اش روی سیگار در خونه رو باز کردم و هر دو از

در خارج شدیم، لحظه ی اخر برگشتم و روبه رزا که وسط هال ایستاده بود به ارومی گفت

م:

_مواظبش باش

رزا لبخندی تحوی لم داد، سری به نشانه ی تشکر تکون دادم و در رو بستم.

چشم های پرنفوذ دیوید موشکافانه در حال حلاجی کردنم بود، سری برای

بادیگاردها تکون دادم و فندک رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم، خم شدم و

سیگار رو روشن کردم و از گوشه ی لبم گفتم:

_حالش چطوره؟

نگاه منزجرش رو از سیگار گرفت و گفت:

_این نوشیدنی هاتموم شد، نوبت سیگاره ؟ پک عمیقی

به سیگار زدم و نیشخند زدم _ زیاد استفاده نمی کنم

فقط گاهی اوقات

_چرا؟

اخم کردم و تیز گفتم:

_دست از برر سی کردن من بردار، بهم بگو اون دختر حالش چطوره!

چشم از سیگار گرفت و به روبه رو خیره شد

_نیاز به مشاوره و دوره درمانی داره. اگر درمان نشه ممکنه تا آخر عمر نتونه با

هیچ مردی وارد رابطه بشه. صد البته به خاطر اتفاقی که تو بیهوشی برایش

افتاده اثر کمتری روی روح و روانش گذاشته اما بازهم آثارش هست به

خصوص که این دختر به شدت حس تحقیر شدن داره. در کل باید هر چه

زودتر درمانش رو شروع کنه.

پک آخرم رو جور ی زدم که سیگار به ته رسید، قطره ی کوچکی از عرق پشت

گردنم لیز خورد پایین و روی پوست داغ و ملتهبم نشست ، لحظه ای چشم
هام رو بستم و رو به دیوید گفتم:

_هر کاری لازمه برایش بکن

تفاله ای سیگار سوخته رو به کنار ی پرت کردم و همراه دیوید وارد اتاقک

اسانسور شدم، دیوید بی حرف زل زل نگاهم کرد و در آخر گفت:

_تمام تلاشم رو می کنم اما در مورد درمان خودت و قولی که دادی!

به دیواره ای اسانسور تکیه دادم و به حرکت اعداد به سمت پایین خیره شدم
و محکم گفتم:

_قول دادم و بهش عمل می کنم

سربگردوندم و به دیوید نگاه کردم، پر رمز و راز خیره ام بود؛ تک سرفه ای کرد و
گفت:

_برای درمانت احتیاجی نیست به مطب بیا، فعلا می خوام تلاشم رو روی

این دختر متمرکز کنم

با حرف دیوید اخمی به چهره آوردم و پوزخندی که رد پررنگی در صدام

داشت زدم و گفتم:

—چی تو سر ته دیوید؟ دیوید بی قید

خندید و گفت:

—انقدر تابلوئه واست نقشه کشیدم؟

ابروهام تکون خورد. خیلی راحت می تونستم افکارش رو بخونم ، از دیوید بعید بود انقدر ساده اندیش باشه ، توقع بیشتری ازش داشتم پس ترجیح می دادم اب پاکی رو روی دستش بریزم.

—تو آدمی نیس تی که از حرفت بر گردی مگر اینکه فکر و نقشه ای پشت

حرفت باشه ... اگر فکر می کنی از طریق اون دختر می تونی من رو درمان

کنی کور خوندی... پشت کارهای من دنبال هیچ حسی نگرد.

در آسانسور باز شد اما هیچ کدوم خیال خارج شدن نداشت یم و مستقیم به م

خیره بودیم ، دوئل چشم هامون ادامه داشت تا اینکه دیوید در کمال آرامش

دست به جیبش برد و چونه ی مستطیلی شکل و یکدنده اش رو بالا داد گفت:

صبر من خیلی زیاده کین ... بزار زمان مشخص کنه تو این بازی کی برنده- اس!

لبخندی نابکار و شرور تحویلش دادم و با صدایی که غرور ازش چکه می کرد گفت م:

—زیاد مطمئن نباش دیوید ... می تونیم روش شرط ببندیم!

در حین صحبت های ما در آسانسور بسته شد که تکیه ام رو از بدنه ی اسانسور گرفتم، دکمه ی باز شدن رو زدم و بعد از باز شدن در به سمت لابی راه افتادم . موجی آروم از هوا ی سرد به صورتم خورد که لرزی کوچک به تنم انداخت و متوجه ام کرد تا چه حد حرارت بدنم بالا رفته ، دستم رو به بازوم کشیدم . دیوید کنارم قرار گرفت ، دستش رو ی شونه ام نشست و خبیثانه گف ت:

_احتیاجی به شرط بندی نیست ... منم و زمانی که بدجور باب م یلم پی ش

میره ... منتظر اون روز باش

سرم چرخید و از گوشه ی چشم نگاهش کردم ، پوزخند زدم و مطمئن گفتم:

_هیچ وقت هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افت ه...

لبخندش تکرار شد و گف ت:

"_به قول ایران ی ها" یه سیب رو که بالا بندازی هزار چرخ می خوره تا بیا د

پایین ... میدون ی یعنی چی؟

در سکوت و ممتد به صورت پیروزش خیره شدم . شاید راست می گف ت شای د

نه! پ یش خودم اعتراف کردم ، من حتی مطمئن نبودم حرف هایی که به دیوید زدم تا چه حد

درسته و تا چه حد غلط ! من فقط سرسختانه در تلاش بودم که

از اون دختر در برابر اتفاق هایی که قرار بود در ای نده بیوفته محافظت کنم. اتفاق هایی که مسلما در صورت با من بودنش خوشایند نخواهند بود! شای د باید حرف دیوید رو قبول می کردم و اجازه می دادم زمان درستی حرف های من رو مشخص کنه!

بی توجه به همهمه ی داخل سالن از اتاق کنفرانس و سهام داران بیرون زدم. خسته و بی رمق دستمالی از جیبم بیرون کشیدم، عرق حاصل از عصبانیت زیاد روی پیشونیم رو پاک کردم و رو به رزا که کنارم قدم بر می داشت غریدم:

این بار آخره چنین جلسه ای راه می اندازی ... هر کس می خواد تو این شرکت بمونه حق نداره تو زندگی خصوصی من دخالت کنه...
فهمیدی رزا؟

در جوابم رزا از کنارم رد شد و راهم رو سد کرد، برای اینکه بهش برخورد نکنم ایستادم قبل از اینکه حرفی بزنه دست به کمره ی کتم زدم و چشم غره ای غلیظ تحویلش دادم

چیکار می کنی رزا ... برو کنار

عنق و بی حوصله با دست رزا رو کنار زدم و از کنارش گذشتم و گفتم:

_مسخره بازی رو بس کن

قدم هاش رو تند تر برداشت، در حالی که پشت سرم می دوید گفت: _وایسا کین ... کارت

دارم ... می خواهی ورشکسته امون کنی؟ هر دو پام چفت هم شد، دست ی به صورتم

کشیدم تا کمی آرامش به دست

بیارم، اما دریغ که آرامش سال ها بود که از من فراری شده بود. با حالی خراب

نفس داغم رو بیرون فرستادم، به سمت رزا برگشتم و گفتم:

_واقعا رزا؟ من دارم شرکت رو ورشکسته می کنم؟ نام یدم کردی!

پشیمون از حرف ی که زده بود عذر خواهانه سرش رو کج کرد و گفت:

_عذر می خوام کین .. یه لحظه نفهمیدم چی گفتم توییخ گر نگاهش

کردم و گفتم:

_مهم نیست

به دورو اطرافم نگاه انداختم، تو راهرو ی منته ی به سالن کنفرانس ایستاده

بودیم و بحث می کردیم. نگاهم ب بیشتر چرخ خورد، به شرکتی که با تلاش زیاد

خونوده ام به این جا رسیده بود و حالا با مشت ی اتهام ب ی خود رو به ورشکستی

بود.

رزا حق داشت مثل همه ی افراد خانواده نگران بود و خودش رو موظف م ی دونست تا کار ی انجام بده ،اما وضعیت شرکت وخیم تر از این حرف ها بود. ب ه غیر از سهام دارها، کارشکنی هایی که در بازار داشت یم و دزدیدن مشتری های ما هم به این موضوع اضافه شده بود و چند نفر از طراحین کار بلامون استعفا داده بودن و شیرازه ی شرکت از کنترل خارج شده بود . و از بخت بد ،م ن نماینده ی خوانوده ام بودم و باید هر چه سریع تر راهی برای خلاصی از مخمصه ای که درش گرفتار شده بودیم پیدا می کردم.

هر چند نقشه ه ای زیادی در چنته داشتم اما مثل گرگی که زخم خورده بود به انتظار نشستیم بودم تا دوست و دشمن شرکتیم از هم سوا بشن و اگر م ی تونستم به نقشه هام جامه ی عمل بپوشونم اون موقع بود که اون رو ی کین رو به همه نشون می دادم و کسانی که رابطه ی کاری شون رو با ما قطع کرده بودند به شدت پشیمون می شدند.

باید برای همه ی این ها فکر ی می کردم و بادقت برنامه ریزی می کردم و این باعث می شد گاهی از شدت فشار کاری از پا بیوفتم اما فقط برای چند لحظه ی کوتاه ... آرامش من تنها در لحظه هایی که دورادور فادیا رو تماشا م ی

کردم خلاصه می شد.

هیچ وقت قدم به جلو نمی گذاشتم، فقط وقتی که خسته بودم و از فشار زیاد کار فراری، ناخودآگاه راهی مسیر خونه ی رزا می شدم و یا اگر مشغله های زیادم اجازه می داد به دنبال فادیا به هر کجا که می خواست بره، می رفتم. به شکل عجیبی لذت میبردم وقتی میدیدم شب ها به لبه میله های محافظ ساحل تکیه می داد و با لبخندی که کل صورتش رو پوشونده بود چشم هاش رو می بست، با نفسی عمیق بوی دریا رو به ریه می کشید و یا حتی وقتی که بی قید و بند از بین کوچه پس کوچه های شلوغ بازارها عبور می کرد و چیزی می خورد و می خندید.

از نگاه پر شر و شورش کنار پارچه های رنگ و وارنگ مغازه ها انرژی می گرفتم. برای من تمام وجود این دختر آرامش بود و سکون خیال! به شکل خنده داری یک دختره شصت کیلویی با اون جثه ظریف اش بدون اینکه تلاشی کنه تونسته بود آرامش دل من صد کیلویی با این همه غرور و تکبر و دبدبه و کبکبه باشه و این جاذبه وادارم کرده بود تا حدودی با خودم کنار بیان و به خودم اجازه داده بودم که باشه.

این حضور رو قبول کرده بودم و لی از دور! همین که گاهی از لا به لای ازدحام زندگی آرامش به قلب کهنه کارم می رسد بس بود. خوب می دونستم که ه نباید زیاده خواه باشم که خونه ی اخرش بشه تباهی و من با علم به این موضوع به همین حضور های قر ضی راضی بودم. مکث طولانی و نگاهم که ه اینجا نبود رزا رو به حرف آورد، چندین بار صدام زد و دستش رو جلوی صورتم تکون داد تا به خودم پیام.

_کین؟ کین؟ کین؟

حرکت دستش جلوی صورتم و تن صدای ریزش که صدام می زد از خلسه ی افکارم بیرونم کشید، چند بار سرم رو چپ و راست کردم و رو به رزا گفتم: _نگران هیچی نباش رزا ... همه چیز به موقعه اش درست میشه...
خودم

درستش می کنم!

_اما چه جوری؟

_چند ماه دیگه تو ایتالیا برنامه داریم درسته؟ متوجه منظورم نشد، جلوتر رفتم و آروم گفتم:

_تا ماه دیگه صبر کن ... به سهام دارها التیماتوم بده هرکس رفت حق

برگشت نداره و بلافاصله جایگزین میشه و تمام روابط کاری رو باهاشون قطع می‌کنیم ... هم این الان هم کسانی هستن که خواهان سرمایه گذاری تو این شرکت ان ... به مشتری هامون که اعتراض می‌کنن یادآوری کن قرارداد هاشون چند ساله اس و در صورت لغو چه خسارتی باید پرداخت کنن ... فقط چند ماه باید صبر کنیم ، همه چیز کم درست میشه.. رزا که با دقت به حرف هام گوش می‌گرد نگران گفت:

می‌خواهی چی کار کنی کین؟ چه طوری می‌خواهی سهام دارها رو جایگزین کنی؟ بی‌حوصله سرم رو بالا گرفتم و به سقف خیره شدم و در همون حال گفتم: تو به این مسائل کاری نداشته باش فقط به حسابرسی و باقی کارها برس... حواست به کارشکنی‌ها باشه و من رو بی‌خبر نذار

سخنرانی طولانی و غرای من رزا مجبور به قبول کرد و گفت:

باشه

خوبه

میچ دستم رو بالا آوردم و کمی آستین لباس رو عقب زدم و به ساعت نگاه کردم ، هنوز وقت داشتم تصمیم امروز رو عملی می‌کنم! طراح لباس های

مردانه استعفا داده بود و پیدا کردن طراحی که بتونه به طرح ها مسلط باشه در این زمان کم، تقریبا غیر ممکن بود و من مجبور بودم بعد از چند سال باز هم دست به قلم ببرم.

علاقه ای به این کار نداشتم اما نمیتونستم اجازه بدم فشار بیشتری به بچه های طراحی وارد بشه مسلما کمبود طراح می تونست کارها رو به عقب بندازه و این یه شکست دیگه محسوب می شد. گوشه ی آست ینم رو پایین دادم و گفتم م: _میرم اتاق طراحی ... برو به کارهایی که گفتم رسیدگی کن.

رزا از جدیت خارج شد، لب هاش رو جمع کرد و خندید _میری پیش فادیا؟

ابروهام به هم نزدیک شد و ازش فاصله گرفتم و گفتم م:

_چرا باید همچین کاری کنم؟

جواب قاطع تو ذوقش زد، توجهی نکردم، نفسم رو بیرون دادم و گفتم م:

_مجبورم به ج ای یکی از طراحی ن پروژه طرح بزنم، فقط همی ن.

عقب گرد کردم، از رزا فاصله گرفتم با قدم های بلند از راهرو بیرون اومدم و

بعد از گذشتن از چند قسمت به سمت بخش طراحی راه افتادم.

فاصله ی

بخش طراحی تا اتاق کنفرانس زیاد نبود و چند دقیقه بعد در حالی که هنوز رد کوچکی از عصبانیت دقایق قبل در چهره ام خودنمایی می کرد پشت در اتاق ایستادم. قبل از ورود به اتاق مکثی کردم تا به حالت عادی برگردم ، دستگیره ی در سیاه رنگ رو پایین کشیدم، در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. اتاق طراحی رو مخصوص پروژه ی بهاره در نظر گرفته بودیم و تمام کسانی که قرار بود در این پروژه شرکت کنند در این اتاق حضور داشتند و از قرار معلوم من هم باید تا بهار به مدت سه ماه رخ به رخ بقیه به خصوص فادیا طرح بزنم . اوه مسیح ! زجر از این بالاتر نبود.

صورتم درهم شد و اخم هام گره خورد ، قدم اول رو به اتاق گذاشتم ، نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و بلاخره برخلاف ناراحتی و هشدار های مغزم چشم های نافرمانم فادیا رو پیدا کردن. چشم در چشم های بی تفاوت اما پر دقتش که روی صورتم چرخ می خورد اخم کردم و ناخودآگاه چشم هام باهانش جناغ بستن.

خشکی نگاهش به من سرایت کرد و خیلی زود توفیق دیدن صورتش رو ازم دریغ کرد و رو ریم حزاوی به آرومی چیزی گفت و به سمت میز خودش راه افتاد.

پاهام راه خودشون رو به سمت فادیا پیدا کردن و به سمت اونی که زیر چشمی نگاهم می کرد رفتم و در چند قدمیش ایستادم. از همین فاصله ی کم ب ه راحتی می تونستم بو ی خوشش رو استشمام کنم و کرور کرور مسکن به اعصاب پتک خورده ام تزریق کنم.

از گوشه ی چشم دیدم که سر فادیا پایین رفت ، سمت و سوق دیگه ای به چشم هام دادم و رو به کسانی که منتظر نگاهم میکردند و احتمالاً از حضور من در این ساعت از روز شوکه شده بودند بی مقدمه گفتم:

_از امروز قراره که من به این گروه ب پیوندم متاسفانه یکی از اعضا ی گروه قادر به همکاری نیستن و از اونجایی که هیچ طراح قابل اعتمادی رو پی دا نکردیم تا جای ایشون رو بگیره من مسئولیت این کار رو قبول می کنم.

ساکت شدم و اتمام حرف های من همزمان شد با بلند شدن پیچ بقیه، منتظر نگاهشون کردم تا سوالاتی که مطمئناً براشون پیش اومده بود رو بپرسند. از ب بین همه ریم حزاوی به حرف اومد و گفت:

_عذر می خوام اما سررشته ای از این کار دارید؟

سر فادیا بالا اومد و خنده ام گرفت، برای اولین بار کنجکاوی و ی ک حرکت

مثبت از این دختر دیدن لذت داشت اینکه می دیدم از حضورم کلافه اس
است به خنده ام می انداخت و هوس بازی کردن با این عروسک بیشتر به
جونم می افتاد. چشم هام رنگ ش یطنت گرفت و با یاد سال هایی که هنوز کی ن
طراح زنده بود گفت م:

_رشته ی اصلی من طراحی بوده خانم!

سوال بعد ی به سمتم روان شد.

_میشه پیرسم کدوم دانشگاه درس خوندید؟

لب هام رو با زب ان تر کردم ، سخت بود که از گذشته صحبت کنم، قفلی به
دهان و دلم زده بودم که پوسید گی و زنگ خورده بودنش با ه یچ کلیدی باز
شدنی نبود. سرم رو پایین انداختم تا نمود زجری که می کشیدم به چشم
هیچ کس ن یاد و گفت م:

_دانشگاه هنر و طراحی CSM انگلیس، هر چند بعد از چهار سال رها کردن

طراحی دیگه نم ی تونم مثل قبل طرح بزنم.

دروغ محض بود! من می تونستم بارها و بارها، هزاران بار بهتر از قبل طرح

بزنم . من روزها شب ها هر طرحی رو تو کاشونه ی دلم نقش می زدم. طرح

زدن با من عجیب شده بود و رها شدن ی نبود اما نمی خواستم ک سی من رو ب ه این چشم ببینه.

همه باید می دونستن که من طراحی رو رها کردم و فقط اجبارم که من رو وادار به طرح زدن کرده! متاسفانه بحث طراح بودن من انقدر برای بقیه جالب بود که دست از سرم برندارن و سوال های زیادی رو ازم پیرسن. بلکه حواسم از فادیا پرت شده بود و به سوال های بقیه پاسخ می دادم و وقتی که تحملم نسبت به پرسش و پاسخ ها تموم شد برای جلوگیری از سوال های بی نهایتشون با جدیت گفتم:

وقت زیادی تا اتمام پروژه نمونده نهایتا چند ماه بهتره کنار هم بهتری ن طرح ها رو ارائه بدیم و وقت رو که حکم طلا داره از دست ندیم ... کار من از فردا شروع میشه پس تنهاتون م یزارم تا به کارتون بررسی د.

و بدون اینکه به کسی مهلت پرسیدن هیچ سوالی رو بدم از اتاق بیرون اومدم و اون موقع بود که تونستم تک تک عرق هایی که به تنم نشسته بود و پوستی که از شدت سرما سوزن سوزن می شد رو حلاجی کنم.

به پشت گردنم عرق سرد نشسته بود و رگ های شقیقه ام نبض و دست م

لرزش کمی داشت. طراحی رب طی به دردهای من داشت و نداشت، تنها مسئله‌ی مسلم رو به روی من این بود که باید تحمل می‌کردم این درد روحی رو، و این بیماری عدم کنترل هیجان و احساسات حاصل از نوشیدن زیاد شکست می‌دادم. هر طور که بود!

در قدم اول باید باز هم فادیا رو می‌دیدم. تو با من چه کردی دختر؟ من رو به کجا کشوندی که دلم طلب گل‌گلی‌های گونه‌ات و خورشید سوزناک خوابیده تو افق نگاهت رو داره. شدی بلا می‌جونم. شدی دلبرکی که که فرسنگ‌ها از من دوره و دست من کوتاه.

تو اگر بدونی من با خودم و اون روزها چه کردم مطمئنم این حمایت عاریتی رو هم پس می‌زنی! پاک‌ی وجودت من رو از اشتباهاتم و از قضاوت تو و حال بد می‌ترسونه! دین و مذهب ما مثل دوقاره‌ی مجزا، موازی هم در حرکت اندام هیچ‌کدوم بهم نمی‌رسند، من با چشم‌های باز همه‌ی اینها رو می‌بینم و باز هم دلم برای سجده گاه نگاهت پر می‌کشه.

برای موهای پرچین و شکن‌ات طاقت از کف میدم. برای این ممنوعه بی‌تکرار.... و این اولین بارها می‌منند!

منی که کم تجربه نداشتم و زندگی قبلیم پر بود از زن‌های رنگ و وارنگ اما

همه ی این حس های درخشان و موج دار اولین بار و آخرین بارهای زندگی
 خاکستری و دنیای تک بعدی من بودند. شاید یک روز جرات این رو پیدا کن م که پا تو
 گلوگاه خطر بزارم و اسم این احساسی که بهت دارم رو پیدا کنم و ت و
 رو مال خودم کنم اما اون روز، امروز نیست. شاید فردا و فرداها!

داخل ماشین با انگشت هام روی فرمون ضرب آهنگ گرفته بودم و منتظر بودم
 تا فادیا از در شرکت خارج بشه و من بازم به این اعتیاد جدیدی که دچارش
 شده بودم پردازم و فادیا بیشتر از این منتظرم نگذاشت، دوان دوان لبخند به
 لبم آورد و از شرکت خارج شد، چیزی به بادیگارد هاش گفت و بی معطلی
 سوار ماشینی شد. لبهام کش اومد. انگار امروز باز هم یه کشف جدید انتظارم
 رو می کشید!

استارت ماشین رو زدم و با فاصله ی کمی از ماشین شروع به حرکت کردم اما ده دقیقه
 بعد به خاطر لایی کشیدن و عقب و جلو شدن چند ماشین از جلوی

من ماشین فادیا رو گم کردم و گیر تله ی ترافیک مسیر نفق شدنم و بردبی
 افتادم.

هر بار که جلوتر می رفت و بازهم مجبور به توقف می شدم بی حوصله تر از

قبل به مسیر دور و دراز ترافیک نگاه می انداختم ، تقریبا به آخر ترافیک رسیده بودم و منتظر بودم تا آخرین چراغ قرمز پ یش روم سبز بشه که گوش ی ام زنگ خورد. نیم نگاهی ب ه گوش ی روی داشبرد انداختم و و گوش ی رو با یک دست برداشتم و بدون نگاه کردن به اسم مخاطب جواب دادم.

_الو؟

_قربان بادیگارد خانم هست م

پیچ پیچ آرومی که حتم داشتم از سمت فادیاس از اون ور خط به گوشم خورد ، چرا حس کردم صداش بی قراره و میلرزه!

آخم الود پام رو روی گاز گذاشتم و از چراغ سبز عبور کردم و گفتم:

_چی شده ؟

_قربان دارن تعقیمون می کنن و احتمال تیراندازی هست.

فرمون ب بین انگشت هام مشت شد و بلند داد کش یدم.

_چی؟

پس شما اونجا چه غلطی می کن ید سعی کنید یه جور ی گمش کن ید.

_حتما قربان اما تعداد ماشین ها زیاده

بی قرار دستم رو روی بوق فشردم تا هر چه زودتر ماشین جلوییم از سر راه کنار بره و خشونت بار تو گوشه گفتی م:

_ مواظب فادیا باشید ... یه مو از سرش کم بشه من میدونم و شماها ... زود

باش مسیرت رو بگو!

باشنیدن مسی روی که می رفتند عصبی مشتم روی فرمون فرود آوردم ، دور بود و من بهشون نمی رسیدم ، باید فکر دیگه ای می کردم . بدون فوت وقت گوشه رو بعد از گفتن "خودم رو می رسونم" قطع کردم و در حالی سرعت لحظه به لحظه بالاتر می رفت شماره ای مسئول پرونده ای حمود و فادیا رو که دفعه ای قبل برداشته بودم گرفتم و بعد از برقراری تماس تمام اتفاقات رو شرح دادم ، قرار شد هر چه سریع تر خودشون رو به محلی که گفته بودم برسوند . خیره به جاده ای بی انتها خودم رو جلو کشیدم و اسلحه ای که همیشه در حین تعقیب فادیا محض احتیاط همراهم بود از پشت کمرم بیرون کشیدم و بین انگشت هام گرفتم . خوب بلد بودم چه طور ازش استفاده کنم ! آرواره ام رو به هم ساییدم و از لای فک منقبض شده ام گفتی م:

_ می کشمت حمود امروز روز تسویه حساب من و توئه .

نیم ساعت بعد با سرعت کیلومتر در ساعت به محل مورد نظر رسیدم،
 با دیدن گشت های پلیس و همه های که به پا شده بود به شدت روی ترمز
 کویدم. تنها دستی ماشین رو کشیدم، از ماشین پایین پریدم و در حالی که
 سر تا پا آتش بودم به سمت مامورهای پلیس رفتم. چشم هام در تمام قسمت
 های صحنه ی جرم در گردش بود و هر چه جلوتر می رفتم ناامید تر میشدم از دیدن فادیا!
 پس کجا بود؟ چه بلایی به سرش آورده بودند؟ کف دستم عرق کرده بود پس
 اسلحه آوی زان به دستم رو دست به دست کردم و جلوتر رفتم، چند نفر
 دستبند زده از جلوی من گذشتند اما حمود رو ندیدم. یک نفر جلوی من رو
 گرفت، من انقدر محو رو به روم بودم که متوجه نشدم و کنارش زدم که باز
 بازوم کشیده شد.
 غرشی کردم و به عقب برگشتم، اگر کنترلم رو از دست می دادم ممکن بود
 شلیک گلوله ام روی سرش فرود بیاد، وسط پیشونی اش! به سمت فرد ناشناس
 برگشتم، یکی از پلیس ها بود و در حالی که به شدت اخم کرده بود
 ، به اسلحه ام خیره شده بود و وقتی کاسه ی چشم پر خونم رو دید گفت:
 _کی هستی؟ اینجا چی میخوای؟
 سعی کردم آرام باشم و شعله های آتشی که در درونم زبانه می کشید رو مهار

کنم و به سخت ی گفت م:

_کسی که زنگ زد تا بیاید اینجا ... برو به بازرس پرونده بگو ک یین الارو اومده

...

نگاهش رو رگ باد کرده ی گردنم چرخ خورد

دستش رو جلو آورد، بی شک از قبل من رو میشن اخت که با دیدن اسلحه ی دستم

، تکونی به دستش داد و گفت:

_گفتن شما رو راه بدم اما قبلش اسلحه اتون رو باید تحویل بدید

...مجازه؟

گردنم رو حرکت دادم ، اسلحه رو رو ی دستش پرت کردم و گفتم:

_مجازه

مامور از سر راهم کنار رفت ، کم ی اونطرف تر حمود رو دیدم که با سر ی افتاده

و دست بند زده در حال حرکت بود . نفهم یدم چه طور خودم رو مثل تیر ی که

از چله رها شده بهش رسوندم ، مشتم سهمگین رو ی فک و صورتش فرود

اومد و رو ی زمین پرتش کرد، مهلت حرکت به هیچ کدوم از افراد ی که کنار م

ایستاده بودند ندادم و با حظی وافر با نوک تیز کفشم لگدی دردناک به شک م

حمود کوییدم که نعره اش رو به آسمون بلند کرد.

به سمتش رفتم تا زیر مشت و لگدهام این حیوون کثیف رو له کنم که چن د نفر بازو هام رو مهار کردند و به عقب کشیده شدم . فریاد زدم _ولم کن ید ... باید بکشمش.

_قربان اروم با شید.

بادیگارد های فادیا بودند که اجازه نمی دادند حرکت کنم ، دست از تقلا برداشتم و با یاد فادیا غضبناک گفتم:

_کجاست؟ چه بلایی سرش اومده ؟

صدای پر از ندامت و پشیمونی سر کرده اشون پری شون حال ترم کرد. _چند نفر بردنش قربان.

ثانیه ای شوکه و عصبی سر جام متوقف شدم .برده بودنش؟ من باز دیر رسید ه بودم؟قرار بود باز هم بلایی به سرش بیاد؟پناه بر خدا! منگ از شدت شوک ی که بهم وارد شده بود خودم رو تکون دادم و تحکم وار گفتم:

_ولم کن ید ... بهتون دستور میدم ... م یگم بکشید اون دستاتون رو. خشم و لحن دستور ی ام تاثیر خودش رو گذاشت ،رهام کردند و من اولین

کاری که کردم چرخیدم ، مشتم رو بالا بردم و رو صورت سر کرده ی

بادیگارهام فرود آوردم. رو به طرف اون که تتلو تتلو خورد و چند قدم به عقب رفت، رفتم، یقه اش رو تو مشت گرفتم و تکونش دادم.

— کی بردش؟ کدوم قبرستون بردنش؟ حرف بزن؟ حرف بزن چشم هاش از شدت درد جمع شده بود و مشخص بود که ترسیده، نیشخند

زدم، باید میکشتمش، بزرگترین دارایی من رو از دستت داده بود ند و حقشون

مرگ بود. اگر اتفاقی برای فادیا می افتاد مطمئن بودم که دست به قتل می

زدم، این حجم بزرگ عصبانیت و احساسات وحشتناک که به سراغم اومده

بود متعجبم کرده بود و صد البته عصبی! دست بادیگارد رو ی دست هام

نشست، سعی کرد یقه اش رو آزاد کنه که پوزخند زدم، افسارش رو سفت تر چسپیدم و گفت م:

— حرف بزن تا همینجا عین سگ نکشتمت.. اون دختر رو کجا بردن؟

لب باز کرد و گفت:

— یکی که با همون پسری که کتکش زدید خرده حساب داشت، بردش....

هیچ اطلاعی درموردش نداریم قربان.

— پس شماها اونجا چه غلطی می کردید؟ بهتون گفتم از شما مواظبت کنید.

— تعدادشون خیلی بیشتر از ما بود و فقط تونستم شماره پلاکش رو حفظ کنم

به عقب هلش دادم و یقه اش رو رها کردم ، با هزار جور فکر وحشتناک که ریشه های مغزم رو منهدم می کردند دستم رو جلوی دهانم گرفتم ، قدم رو چند بار جلو و عقب رفتم و گفتم:

_بازرس کجا ست؟

یقه ای کج شده اش رو درست کرد ، دستی به صورتش کشید و به سمت چپ اشاره کرد.

چرخیدم ، بازرس با فاصله ی چند ماشین به ما پشت یکی از ماشین ها ایستاده بود و بی سیم به دست در حال دستور دادن بود . به اون سمت راه افتادم و در بین راه دو تا از دکمه های فوقانی لباسم رو باز کردم ، کتم رو از تن کندم و رو ی کاپوت یکی از ماشین ها پرت کردم.

گرمم بود ! داغ کرده بودم و تو جهنم دست و پا میزدم ، عطش رهام نمی کرد. کنار بازپرس ایستادم و رو و بهش در حالی که سرد نگاهم می کرد با

جدیت بدون هیچ سلامی پرسیدم _خبری

ازش دارید؟

بی سیم کوچکش رو پایین آورد و به عربی رو به سرباز کنار ی اش گفت:

به همه بگو راه میوفتی م

دستی به چونه اش کشید واینبار به انگلیس ی گفت:

شماره پلاک رو دار یم و میدون یم کجا هس تند! اگر باز هم گرد و خاک راه

نمینداز ی دنبالمون بیا ، در غیر این صورت دستور میدم بازداشتت کنند ... م ن

اون بادیگارد هات نیستم که بهم دستور بد ی.

بی توجه به لحن پرابهت پل یس رو به روم نفسم رو به بیرون پرتاپ کردم ، مث ل

خودش مستقیم و بی پرده گفتم:

فقط زودتر نج اتش بدید.

سر ی تکون داد ، در ماش ینش رو باز کرد و قبل از سوار شدن گفت:

دنبالمون بیا ... ما کارمون رو خوب بلدیم.

پر اطمینان صحبت می کرد اما ته دل من، تا فادیا رو صحیح و سالم به چشم

نمیدیم با این حرف ها قرص نمیشد ، با گفتن "ا میدوارم همینطور باشه ک ه

می گید " فاصله گرفتم و به بادیگارد هام اشاره کردم تا سوار ما شینشون بشن و

دنبالمون بیان .کتم رو از رو ی کاپوت چنگ زدم وبه سرعت ، با قدم ها ی بلن د

خودم رو به ماش ین رسوندم ، سوار شدم و پشت سر پلیس ها راه افتادم.

هر چه قدر جلوتر می رفتم صدای تیر و شلیک گلوله بیشتر می شد.
تو این
بیابون برهوت ش نیدن صدای بلند تیر که تو فضای باز اکو پیدا می کرد ترس
بدی رو به دل ادم می انداخت. نگرانی ام از بابت فادیا بود!
نگران از اینکه نکنه یکی از همین تیرهای ظالم به تنش ب شینه! از فکرش نفس م
نیومده پس رفت. محال بود! این اتفاق نمی افتاد! مگه من می گذاشتم!
ماشینم رو پشت سر ماشینهای پلیس پارک کردم و پیاده شدم. با فاصله ی
زیادی از محل درگیری توقف کرده بودیم و خطر آنچنانی ما رو تهدید نمی
کرد. بازپرس با دیدن من که منتظر یه اشاره بودم دستورات لازم رو به
سربازهاش داد و به سمت من اومد و بی ملایمت گفت:
_تا وقتی که منطقه امن نشده نباید به اون سمت بیا ی وگرنه خونت پای
خودته، یکی از مامورها ی ما کنارت میمونه تا به وقتش که ب یاید اون سمت.
نخواهی قبول کنی همین الان م یدم دستاتو دستبند بزنن جناب الارو...
متوجهی که.
صورتتم از تمسخر صداس درهم رفت لبهام رو بهم فشردم و به ناچار قبول
کردم، مشتم روی ماشین کوبیدم و عقب رفتم. بعد از رفتن بازرس انقدر

منتظر موندم تا صدای شلیک تموم شد. چه قدر گذشت نمی دونم ثانیه ها رو و گم کرده بودم، اما گذشت و بلاخره ماموری که مثل قرقی بالای سرم ایستاده بود اسلحه اش رو بالا برد و راه رو باز کرد تا به محل تیراندازی برم و خودش پشت سرم راه افتاد.

تعداد بازداشت شده ها و مجروحین زیاد بود اما از بین همه ی اونها، اونی که باید می دیدم رو پیدا نمی کردم تا اینکه خود بازرسی رو دیدم که به سمت هام رسیده سیاه رنگی که در فاصله ی کمی از من قرار داشت، رفت.

نور امید ی به دلم تایید، چرا زودتر متوجه نشده بودم. قدم هام رو سریع تر برداشتم و به ماشین رسیدم قبل از اون بازپرس سری برای من تکون داد، در رو باز کرد و اسلحه اش رو به سمت داخل گرفت و ایست داد، من هم بی امان در رو باز کردم و در نهایت فادیا رو دیدم. مثل تشنه ای که به آب رسیده در کسری از ثانیه دست هام به سمت بازوهاش هجوم برد و از اون ماشین لعنتی بیرون کشیدمش، فادیا

★ بعد از حادثه و نجات پیدا کردن فادیا در ماشین کین ★ سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، خسته از اتفاقات روز چشم های خسته و

بی حالم رو بستم. از پشت پلک ها بسته تپله های شب گون و ملتهب کین جلو ی

چشم هام پدیدار شد. اخم هام جمع شد و سعی کردم شرشر بارون آرامش که دونه دونه به سطح خاک خورده ی دلم می نشست رو نادیده بگ یرم و حواسم رو پرت چیز دیگه ای کنم.

کین بعد از بستن کمر بند من و حرف هایی که با پلیس ها بدل شده بود و من نشنیده بودم، پشت فرمون نشست و بی حرف ماشین رو راه انداخت.
تنه |

صدای سکوت بین ماش نیده می شد و هیچ آهن گی پخش نمی شد، صدالبته رغبتی به شنیدن هیچ صدایی نداشتم. آرامش ممتد و یک نواختی که در فضای ماشین پخش میشد از هر آهنگی دل نوازتر بود.
ماشین به نرمی روی سطح جاده در حرکت بود و همین اصطکاک سیال روی آسفالت به سنگین شدن پلک های من دامن میزد تا جایی که پلک ها و مژه هام سنگین و سنگین تر شدن و خواب به من مسلط شد، تصویرکین هم بی خوابی های اشفته ام گم شد و به خواب رفتم.

با حرکت نوازش گونه ی چیزی روی صورتم هوشیار شد و بلافاصله چشم هام رو باز کردم و به فضای رو به روم دوختم. دستم رو بالا آوردم و مگ از خواب عمیقی که هنوز پشت پلک هام سنگینی میکرد، روی جای

خالی نوازش شده کشیدم.

اثری از هیچ چیز روی گونه ام نبود، شاید خیالاتی شده بودم، سر تکون دادم و بی توجه به اینکه کجا هستم با پشت دست فشاری به پلک هام آوردم و هر دو دستم رو به جلو کشیدم.

تم از خوابیدن زیاد روی صندلی خشک شده بود و عضلاتم و ماهیچه های بی نوام درد داشتند. در برحه ی کشش و واکش عضلاتم، خمیازه ی کوچکی از بین لبهام خارج شد، پشت بند اون صدای خنده ی آروم و مردونه ی کین به گوشم خورد و من رو به خودم اوردم.

سر جام خشک شدم و چشم هام درشت شد، خجول از کارم دست هام پایینی افتاد که خنده ی کین بلند تر شد و سر من پایین تر رفت. دندان قروچه ای کردم و خودم رو به باد فحش و ناسزا گرفتم، کین در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:

_خوب خوابیدی؟

شرمگین در حالی که فضای بسته ی ماشینی بهم فشار می آورد به خودم جرات دادم، سرم رو بالا گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_ممنون

محیط آشنای روبه روم نظرم رو جلب کرد. از پس شیشه ی جلوی ماشین ب ه دور و اطراف نگاه انداختم و باز هم چشم هام گرد شد، دهن باز کردم و مبهوت گفتم:

_اینجا کجاست؟؟

سیاهی شب و صدای بوق کشتی ها و شلوغی رفت و آمد مردم من رو به سمت کین برگردوند و مجبورم کرد دستپاچه بپرس م

_ما اینجا چیکار می کنیم؟

عکس العمل هام انقدر برای کین مفرح بود که باعث شد لبخند کوچکش عمق بگیره ، چشم ه ای گیراش برق بزنه .ناخودآگاه جلب ته ریش کوتاه و بور و قهوه ای رنگ نشسته روی صورتش شدم که به شدت به صورت مردونه و چونه ی تیزش می اومد.

ته ریش انکار شده ای که به جذابیت های مردونه اش اضافه میکرد ، سرم کمی بالاتر رفت ، گرما ی نگاه کین و جرقه های سوزان نگاهش شعله به تنم انداخت ، نگاهم رو از گناهی که چشم هام مرتکب شده بودند گرفتم، سرم رو به سمت مخالف چرخوندم و چون جوابی دریافت نکردم گفتم:

من رو چرا آوردی د اینجا؟-

سرد صحبت میکرد اما چشم هاش گرما داشت!

_دلیل خاصی نداره دختر ابرونی .. پیاده ش و

خواستم مخالفت کنم اما کین زودتر از من پیاده شد و اجازه زدن هیچ حرفی

رو به من نداد. یه بار دیگه بکین فضای دوست داشت نی بندر طالب نگاه چرخوندم . قبل از

اون اتفاق دلم میخواست پیام اینجا اما الان چی ؟ دلم هیچ چیز نی میخواست ، میترسیدم پا

از ماشین بیرون بزارم و باز هم بلا ی

اسمونی دیگه ای روی سرم هوار بشه . اصلا چه طور بود که من اینقدر راحت

اینجا نشسته بودم ؟ تو ماشین کین ! چه طور نجاتم داده بود ؟ واقعا نجاتم داده

بود ؟ حمود و اون زاخاری بی دین چه اتفاقی براشون افتاده بود ؟ ه بیج خطری

نداشت که به این راحتی و ازادانه داخل شهر به این شلوغی بگردیم ؟ سوال ها در سرم تکرار

می شد و بعد از سه ماه آرامش به لطف کین باز نی ا

ارومی و پریشون احوالی به سراغم اومد ، بازو هام رو مثل پیچک به دور هم

پیچیدم و خودم رو در اغوش گرفتم . میون دوراهی ترس و بیرون رفت نی

از ماشین و علاقه وافرم به این مکان دست و پا میزدم که در سمت نی توسط کین باز شد .

به سمتش چرخیدم ، یه دستش بالای سقف ماشین بود و بالاتنه اش به سمت

من خم شده بود . اخم کرده زل زد به چشم هام ، خوب میدونست قصد پ یاد ه شدن ندارم ، بدون هیچ نرمش ی گفت:

—پیاده ش و

بو ی عطر سرد اما تلخش به بین ی ام خورد ، از این نزدیکی ترسناک سرم رو عقب کش یدم و عصبی گفتم:

—حالم خوب ن یست من رو برگردونید.

اخم هاش رو بیشتر درهم کشید و دست ازادش جلو اومد ، خودم رو عقب کشیدم اما دست کین فرزتر از من گوشه ی لباسم رو به دام انداخت و به

سمت خودش کشید با
تحکم گفت:

—پیاده میشی یا پیاده ات کنم؟ کدوم؟

بیشتر از قبل اخم کردم و گوشه ی دیگر لباسم رو گرفتم.

از حرکت بی جای کین ترسم پس رفت و بی توجه به اخم وحشتناک رو صورتش، غ یض صورتم رو پوشوند ، صدام رو هر چند آروم اما عصبانی به

صورتش کو بیدم و گفت م:

—لباسمو ول کن .. من نه از ای ن کارها خوشم میاد نه از رفتار ه ای تو... ب ه

چه جراتی بهم نزدیک می شی ؟

کی هستی که بخوای به من نزدیک بشی ؟

برخلاف عقایدم برای نشون دادن اینکه به هیچ وجه ازش نمی ترسم صورتتم رو جلو بردم، قبل از اون بینی ام رو کیپ کردم تا بو ی خوش عطرش رو نشنوم ، مثل خودش چرخی در صورتش زدم و چشم هام قفل نگاه اسرار امیز و خطرناکش با تحکم گفتم:

_من و تو دو تا ادم غریبه ایم ... نه من تورو میشناسم نه تو منو ... ما فق ط مجبوریم که کنار هم باش یم ... من برای تو کار میکنم، تو از من محافظت م ی کنی نه کمتر نه بیشتر ... پس لباسم رو رها کن و هیچ وقت بهم نزدیک نشو.

میدونم این حرفهای آنی و بی فکر که از سر عصبانیت از دهنم خارج می شد بی انصافی محض بود اما کین من رو می ترسوند و مجبورم م ی کرد خودم رودر لاک دفاعی ام پنهان کنم تا مبادا ترکشی از سمتش تن خسته ام رو زخمی نکنه .دست خودم نبود اما این آدم ،همین مرد خوش سیما و جذاب روبه روم حس هایی رو در من بیدار می کرد که ه یچ کدوم از اونها رو تا ب ه

حال تجربه نکرده بودم.

حس هایی به بی رحمی آتش که میسوزوندت و اونقدر خطرناک بودن که دلم نمی خواست از صد کیلومتر ی اونها رد بشم. من حتی اگر کلاهم به اون سمت می افتاد به دنبالش نمیرفتم چه برسه به اینکه اجازه بدم تو این فاصله ی کم

کین مثل یک سوزن هوا، کشنده و مرگ اور این حس ها رو به من تزریق کنه

نطق غرای من تموم شد اما کین بدون اینکه یک قدم، یا حتی یک اپسیلون عقب ن شینی کنه لبه اش یک طرفه کمان برداشت و بالا رفت. دست چپش از سقف ماشین کنده شد، و غیر منتظره به سمت شونه ام اومد. کنار شونه ام با فاصله ی خیلی کم توقف کرد.

یک بار دست خودش و شونه ی من رو نگاه کرد و یک بار به چشم های من که حالا رنگی از بهت و وحشت گرفته بود. جدی تر از همیشه خودش رو نزدیک تر کشید، نفسم بی وقفه و نابکار رهام کرد و پا به فرار گذاشت اما خشمی عجب در شکمم پیچ خورد و پوستم رو به سوزش انداخت. عقب نرفتم، کور خونده بود اگر فکر می کرد ترسیدم. بهش توپیدم، برو عقب هی یارو، بهت می یگم برو عقب .. حرف حالیت همیشه مگه؟ کری

؟

بی توجه به من ،انقدر جلو اومد که از هیبت و بزرگی تنش تر سیدم و تسلیم شدم ، خودم رو ازش دور کردم .ابرو ی چپش پیروزمندانه بالا رفت ،جلوتر اومد و گفت:
_میا ی بیرون یا ادامه بدم؟

لبم با فشار زیر دندونم رفت و نگاهش رو به سمت لبهام کشید . پلک هاش اروم پایین رفت و خیره ی لبهام که زیر دندون هام با فشار،فشرده می شد ، ش د و با صدایی که از هر زمان دیگه ای بم تر شده بود گفت:

_یک دقیقه بهت وقت می دم بیا ی پایین و گرن ه...

حرفش رو قطع کرد و نگاهش باتاخیر از لبهام برداشته شد شرورانه گفت:

_وگرنه کار ی می کنم که اصلا ازش خوشت نیاد

و بلافاصله خودش رو عقب کش ید ،ازم دور شد و راست ایستاد .نگاهش اریب برداشت و رو به من گفت:

_پیاده ش و

وقتی که سن گی نی ناجونمردانه ی تنش از روی تنم برداشته شد سعی کردم

اشفته بازار ذهنم رو جمع و جور کنم. نشد! نتونستم!تنها کار ی که ازم براومد

این بود که اخبارش رو جدی بگیرم و به سرعت از ماشین پیاده بشم .
عصبانی بودم ، خیلی زیاد اما کاری از دستم برن می اومد جز اینکه عصبی نگاهش
کنم.

شناخت نسبی من از کین این هشدار رو به من میداد که محدوده ی این مرد
پر خطر و هر حرفی که بزنه دیوانه وار اون رو عملی می کنه .جذب به ،ستمگری
نگاه و رفتارش نامردی می کرد در حقت و میکوبوندت و من این رو نمی خواستم.
آب دهنم رو قورت دادم قویا! مطمئن بودم اگر پیاده نمیشدم همون کاری که
گفته بود رو می کرد .از فکرش لرزیدم و دستم رو رو لبم گذاشتم ، گوشه ی
چشم من زجر جمع شد .از کین و هاله ی تیره رنگ دورش، دور شدم و به
سمت میله ها ی محافظ ساحل رفتم.

ندونسته داشتم نفس نفس میزد ، با هر نفس سینه ام الاکلنگ وار به بالا و
پایین کشیده میشد . با انگشت اشاره شق یقه ام رو فشار دادم . به چه دردی
گرفتار شده بودم؟ کین چه بلای ی به سرم آورده بود ؟

کف دست هام رو به میله تکیه دادم ، به عادت همیشگی سرم رو بالا گرفتم و
بوی دریا رو نفس کشیدم . تو این زندگی هیچ چیز سر جاش نبود تا دیروز من
، خدا و حمود بودیم اما امروز کین هم به دایره ی لغات ما اضافه شده بود.

باید با این مرد چی کار میکردم؟ نسبت به این مرد یه حس ناش ناخته ی سمج به دلم چسپیده بود و ولم نمیکرد؟

میگفتم ناشناخته چون واقعا ناشناخته بود، یه حرکت سیال بود که تو رگ هام حسش می کردم. مثل ویروس به یکباره بهم حمله کرده بود، بیمار شده بودم و هیچ قرصی، هیچ مدل ان تی بیوتی کی روش اثر نداشت. انقدر مسکن ب ه

روحم وارد کرده بودم که این حس مقاوم تر از قبل مثل یه پادتن عمل کرده بود، هیچ رقمه قصد نداشت بارو بندیلشو جمع کنه و بره.

بو کشیدم و بو کشیدم تا دلم اروم بشه تا حس ه ای بدم رو که امروز به جون م ریخته بودن با دریا ی موج تقسیم کنم. یه قطره آروم و بی صدا از گوشه ی چشمم سرخورد پایین و از تیغه ی فکم رد شد. قطره ی بعدی همینطور اما ی ه چیز نرم جلو ی چکیدن قطره ها رو به پایین گرفت. کین یه پر بلند مثل پ ر کبوتر دستش بود و رو ی قطره های لغزان رو ی صورتم کشیده بود، از حضور ناگهان یش ه ین بلند ی گفتم.

چی کار میک نی؟

اخم داشت و به صورتم نگاه می کرد، به اشک ه ای خشک شده ام! خشمگی ن

بود و پر تو دستاش تقریبا له شده بود . قلبم از جا کنده شد با این حرکتش

بنای کوبش برداشت جور ی که قفسه ی سینم درد گرفته بود و ش اید احیا

لازم بود قلب بیچاره ام!

اما مگه ادم با این کار ها هم م یمرد؟ وقتی نگاه ترسان و سردرگم رو دید

سرش رو به سمت دریا چرخوند و گوشی تلفن ی که تو دستش بود رو بالا آورد

.متعجب به گوشی که تو دست های اون در حال زنگ خوردن بود خیره شد م که بهم

تویی د

_بگیرش.

ربط گوشی رو به خودم نمی دونستم ، پر سیدم.

_چیکارش کنم؟

نفسش رو پر سر و صدا بیرون داد و گفت:

_گوشی خودته، بردار جواب بده

با شک گوشی رو از دستش کشیدم و به صفحه اش خیره شدم ،از دیدن

مخاطب پشت گوشی لبهام لرزید. مادرم بود! تقریبا یک سالی میشد که

صدا ی نازش رو نشنیده بودم و تمام این مدت از فاطیما، خواهرم حالش رو

می پرس یدم . بغضم به سخت ی پس روندم . کین با دیدن ناراحتی ام یک قدم به جلو گذاشت و خواست گوشی رو برداره که دستم رو عقب ک شیدم و ریز گفت م:

_مادرمه!

دستش رو پایین انداخت ،خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

_اگه انقدر دلتنگشی جواب بده.

_نمیتونم ؟

پشتش رو به میله های محافظت کیه داد

_نمیتونی یا نم یخوای ؟

انقدر جواب دادن رو کش دادم که صدای تماس قطع شد ،گوشی رو بالاتر

اوردم و ناامید گفتم:

_اگر جواب می دادم و صدام رو می شنید حالش بد می شد.

سرش رو کج کرد و انگار که جوک شنیده باشه ،پر تمسخر گفت:

_پس می ترسی ؟

گوشی رو بین دستم فشردم و سرم رو بالا بردم ، پلکم میسوخت ، رفت م

سمتش و براق شدم تو صورتش.

اره میتروسم ... تو چی میدونی از من ؟

نه عص بی شد، نه اخم کرد . هردو دستش رو به م یله ها تکیه داد و یه پاش رو

بالا آورد و به میله زد.

همه چیز رو میدون م

چشم هام گشاد شد، چی میگفت؟ چیو میدونست؟ پرسیدم:

در مور من ؟

پوزخند زد.

در مورد تو!

چی میدونی ؟

همه چیزو؟

از کجا؟

ژستی مغرورانه گرفت و سر بالا داد

من رو دست کم ن گیر دختر کوچولو، هر کاری از دستم بر م یاد از این چشم به اون

چشم به دنبال یه نقطه ی تردید و دورغ گشتم و پیدا

نکردم ، راست می گفت همه چیز رو میدونست .چه طور و از کجا نمیدونم ؟

گوشی بازم شروع به زنگ خوردن کرد ، کین ت ک یه اش رو از میله گرفت.
گوشی رو از دستم قاپ ید و روی دکمه سبز انگشت کشید ، تماس برقرار شد.
موبایل رو به سمتم گرفت و اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:
_جواب بده.

به کندی دستم رو بالا بردم ، گوشه رو تو دستم گذاشت ، عقب عقب رفت و از
جلوی چشم هام دور شد. الو الو گفتنای مادرم مجبورم کرد گوشه ی رو کنار
گوشم بزارم و بگم:

_ الو

صدای مادرم با تاخیر اما پر آرامش دلم رو لرزوند.

_ گلکم ... فادیا ی مادرا!

لرزش صدام رو پنهان کردم و گفتم:

_ خوبی مامان؟ خندید و

لبخند زدم. _ خوبم مادر

... داریم میام ... داریم برم

یگر دیم پ یشت ... دلم

تنگت بود مادر...

دیگه نمیخوام تنها باشی.

مات شدم و ه بیج آوایی از دهنم خارج نشد ، مادرم سکوتم رو که به درازا می

کشید پای خوشحالی ام از اومدنشون و تنها نبودنم گذاشت ، انقدر گفت و

گفت و من تک جمله ای و گاهی بی جواب ، تنها به تن صدای آرام و خوشحالش گوش دادم

که در آخر من موندم و دستی که پای ین افتاد.

مستاصل به جلوی پام خیره شدم و با سنگ ریزه ای که کنار کفشم افتاده بود شروع به

بازی کردم. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت!

خوشحال

بودم که مادرم می اومد که بعد این همه وقت صداش رو شنیده و انگار که ه

بخشیده شده بودم و ناراحت بودم به خاطر مشکلا تی که داشتم. به خاطر

مسئله ای که درگیرش شده بودم.

دو هفته برای اومدن خوانواده ام زیاد بود اما برای من که بتونم این قضیه رو

جمع و جور کنم بلعکس ، خیلی کم بود . هر چند جمع و جور کردن این قضیه ه

از عهده ی من خارج بود و به ه بیج وجه نمی تونستم همچین کاری کنم.

قضیه به پلیس و پاسگاه کش یده شده بود، پای من هم به طبع به این جور اماکن باز می شد و با اومدن پدر مادرم اوضاع به مراتب پیچیده تر از قبل می شد.

اینبار کین هم ن میتونست در مقابل طوفانی که قرار بود من رو از ب بین ببره محافظت کنه. همچنین چیزی از محالات بود! هیچ راهی نبود! اهی کشیدم! مثل آدمی که در حاله غرق شدن و ناامید از نجات فکر کردن به معضل بزرگ مقابلم رو رها کردم و گذاشتم هر اتفاقی قراره بیوفته بیوفته! اب که از سر گذرد چه یک وجب چه صد وجب!

_فادیا؟

سر بلند کردم، کین رو به روم ایستاده بود و شاورمای کاغذ پیچ شده رو جلوی صورتم گرفته بود. زل زدم به چشم هاش که رنگ نگاهش با دیدن صورت درهم تنیده ام عوض شد و باز هم اخم مهمون همیشگی پیشونیش شد و گفت:

_چه اتفاقی افتاده؟ چی تو اون مکالمه اشتباه بود که تو رو به ان روز انداخته

؟

سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم و شاورما رو از دستش گرفتم ، به سمت تک نیمکتی که به میله ها چسپ یده بود رفتم و نشستم، شاید هم وا رفت م .هنوز تصمیم نگرفته بودم مسئله ی اومدن خوانواده ام رو به کین بگم یا نه ؟ کمی از کاغد دور شاورما رو باز کردم ، گازی به ساندویچ مورد علاقهام زدم و باخودم زمزمه کردم:

_گفتن مسئله ای که حل نمی شه چه فایده داره!

به معنای واقعی اچمز شده بودم و از تمام اتفاقی که برام افتاده بود خسته بودم ، عقلم به هیچ چیز قد نمیداد . کی ن نزدیک به من رو ی نیمکت نشست، چرخیدن به سمتم و خیره شدنش رو حس کردم اما حرفی نزدم .گاز دیگه ای از شاورما ی که حتی نمی دونستم مزه اش چیه و چه طعمی داره زدم . دست ت کین پیش اومد و همراه باهاش صداس عصبی و خشن تارها شنوای یم رو بازی گرفت ت _چه مرگته؟ چی گفتن بهت ؟ حرف بزن

نگاه ماتم زده ام همراه شاورما کشیده شد و تا چشم های برزخی کین امتداد پیدا کرد، اخم کرده سعی کردم ذهنش رو از حرف هایی که میدونست م مجبورم می کنه به زبون بیارم با حاضر جواب منحرف کنم. دستم و به سمت ساندویچ دراز کردم

ـ بد هـ.

دستش رو عقب کشیدم و شاورم ای نیم خورده ام رو پرت کرد داخل سطل
اشغال کنار نیمکت و با ابرویی بالا رفته که میگفت نمی تونی منو دور بزنی
دست به سینه شد.

ـ حرف بزنی تا خودم به حرفت نیاموردم.

لبهام رو بهم فشردم و کمی ازش دور شدم. تجربه ثابت کرده بود کنار کی نی
بودن یعنی خطر!

ـ چیز خاصی نبود.

اما دیر شده بود و کین به سرعت برق خودش رو جلو کشید ، دستش رو مابین
فضا خالی بینمون گذاشت و روی صورتم خم شد و گفت:

ـ حرف نمی زنی؟

لب هام لجباز چفت شدن، به معنی نه سر تکون دادم مکثی کرد و وقتی جواب
دلخواهش رو نگرفت خشم چهره اش افت کرد و جاش رو به یه خونسردی
وحشتناک داد. متوجه نشدم چه طور اما به سرعت گوش ی رو از دستم قاپید،
جلو چشم های بیرون زده ی من رمز رو ترسیم کرد ، وارد لیست تماس ها

شد و دستش رو روی اولین تماس گذاشت. تمام این رخدادها ی ضرب العجلی کین، در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد و فرصت هر گونه عکس العملی رو از من گرفت.

کین اما دستش رو، رو ی تماس ثابت نگه داشته بود و منتظر نگاهم می کرد.
خونسرد! ظالم! خودخواه! سه صفتی که به شدت براندازه ی کین بود.

می گی یا به مادرت زنگ بزنم و از خودش پیرسم؟

زبونم از اینهمه پررویی قاصر از هر کلمه ای به دور حلقم پیچیده شده بود و هر دو بهم خیره شده بودیم، یکی با آرامش دیگ ری با حرص. زمان به کندی و نفس گیر میگذشت، بوق کشتی از دور دستها شنیده میشد و کین بلاخره عقب تر رفت و بی دلیل صدام زد اما نه به اسم خودم به کلمه ای منو خوند که ه مبهوتم کرد. پشت کلمه اش انگار یه جور احساس خوابیده بود، جادو میکرد.

farfalle_ در زبان ایتالیایی این کلمه به معنی پروانه است)

چشم هام با شنیدن این صفت دو دو زنان به کین خیره موند، دلم ناش یان ه غش و ضعف رفت و دستم رو که می خواست به سمت قلبم بره مشت کردم.
این یهو ی های کین اخر سر من رو می کشت، وسط دعوا و درگیری این

جمله مثل یک بمب درون من منفجر شد و من رو به جایی رسوند که دهن باز کردم و برای جلوگیری از بیرون اومدن کلمه ی دی گه ای از دهان کین به سرعت گفتم:

_خوانواده ام دارن برمیگردن.

دلم از پروانه گفتن ک این در جوش و خروش بود ، حتی قادر نبودم نگاهم رو از تو نگاهش ب گیرم اما وقتی گوشه ی چشم هاش چ این خورد نظرم به صورت متفکرش جمع شد.ازم فاصله گرفت ، چند ثانیه نگاهم کرد و زیر لب گفت:

_خوانواده ات ؟

ناخوشی و مس ت ی دلم پرید، حس و حال صورتش عجیب شده بود و دلم گواهی بد می داد. این بار من بودم که اصرار به دونستن جواب داشتم
چشم،

هام رو ریز کردم وجد ی گفتم:

_چطور ؟

سعی کرد لبخند بزنه اما گفتم:

_واقعیت رو میخوام!

لبخندش از رک گویی من رنگ واقعیت گرفت، لبه‌اش جمع شد و گفت:
 _چه قدر شباهت!

جوابی ندادم و حرفش رو نادیده گرفتم ولی درست میگفت من و کین شباهت
 های زیادی داشتیم، بارزترین اونها غرور و یکدندگی بیش از خدمون بود که اجازه
 نمیداد هیچ وقت از در صلح باهم دیگه وارد بشیم. سرتکون دادم تا
 ذهنم از جوابی که قرار بود بشنوم منحرف نشه و سوالم رو دوباره تکرار کردم.
 _میخوام بشنوم ... م‌یدونم که اتفاقی افتاده و مطمئنا به صلاح من نیست.

می‌خوام بدونم اون حرفی که م‌یخواستی پنهانش کنی چیه؟ نگاهش رو ازم گرفت به
 شلوغی شهر داد، متعجب نگاهش کردم. این چه

حرفی بود که کین نمیتونست بازگو کنه؟ مسلما مشکل انقدر بزرگ بود که
 کین رو مستاصل کرده بود و من برای شنیدنش عجله داشتم اما اصرار نه

!بهترین راه این بود که سکوت کنم و اجازه بدم کین از هر کجا که می‌خواست
 شروع به صحبت کردن کنه.

چند ثانیه شد یک دقیقه و یک دقیقه ربع ساعت و سکوتمون به درازا کشید.

سکوتی معنا دار و دلهره اور!

کم کم کاسه صبرم در حال سریز شدن بود که کین با هر دو دست پشت سرش

رو گرفت و به سرعت بلند شد . در حالی که کلافگی از سرو صورتش میباری د

دست به کمر جلوی من ایستاد. نگاهم مضطرب همراه کین ک شیده شد، تو دل م رخت
میشست ن.

چرا کین چیزی نمیگفت و خلاصم نمی کرد. سرم رو بالا گرفتم، کلمات فراری
رو پشت لبهام حبس کردم و بهم دوختمشون تا مبادا حرفی بزنم و بحثمون از
محور اصلی خارج بشه . کین دستش رو از کمرش کند و داخل جیبش برد،
کلید ماشین رو بیرون آورد و رو به من گفت:

پاشو بری م

اخم هام درهم فرو رفت و بلند شدم اما از سرجام تکون نخوردم. کین با دیدن
لجبازی بی صدای من به سمت اومد، بی پروا گوشه ی آستی نم رو گرفت و ب ه
سمت خودش کشید ، راه افتاد و بهم توپی د _ حرف تو
سرت نمیره دختره ی کله ی شق
نگاهی به دو رو اطرافم که پر از آدم عبوری بود انداختم، نتونستم مخالفت کن م
نمیخواستم توجه کسی به ما جلب بشه و اسباب یه دردسر تازه رو فراهم
کنم و مجبورا با کین همراه شدم . اگر کسی ما رو تو این حالت میدید فکر می کرد
دست هم دیگر رو گرفتیم.

نشون بدم از همراهی باهاش مخالفم به نرم ی ازش فاصله گرفتم اما کین محکم تر از قبل من رو به سمت خودش کشید.

به ماشین که رسیدیم کین در ماشین رو باز کرد،

و انگشتش رو به سمت گرفت اما من دیونه شدم بودم و از کش واکش بینمون

خنده ام گرفته بود و حواسم بلکل از حرفهایی که خواهان شنیدنشون بودم

پرت شده بود. کین با دیدن لبخند محوم انگشتش رو پایین انداخت، هوف ی

کشید نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_سوار شو... می ریم یه جایی که بشه حرف زد اینجا مناسب این حرفها نیست.

و باش یطن تی که ازش بعید بود گفت:

_دفعه ی بعد به جای آستین ، دستت رو می گیرم ... این آخرین بار بود که

چموش بازی در میاری.

پلک زدم و مات حرفش از ذهنم گذشت که فاصله ی بین من و کین کم شده

بود! شاید به خاطر پروانه گفتنش و اون حسی که از صداش و لحنش گرفتم.

شاید با اتفاقاتی که این مدت بینمون افتاده بود و حس غیرقابل انکاری که

نسبت بهش داشتم اما نمیدونستم باهاش چیکار کنم! با این حسی که همث ل

پیچک به دور دلم تنیده میشد و هر لحظه بیشتر از قبل رشد می کرد! من باید

با این علاقه ی ممنوعه چی کار میکردم؟

میتونستم تو دلم نگهش دارم و ازش لذت ببرم یا باید طردش می کردم ؟ درد

هردوش یکی بود و من ترجیح م میدادم بدون اینکه اجازه بدم کسی از این عشق

باخبر بشه تو خونه ی دلم نگهش دارم. تحت تاثیر افکارم مستقیم نگاهش

کردم نمایشی لجوج و پرحرص جواب دادم _مگر به

خواب ببین ی جناب الارو ...

اجازه نمیدم به یک قدمی ام برسی چه برسه به اینکه دستم رو بگیر ی.و ب ی

توجه به عصبانیت کین و خیز برداشتنش به طرفم به سرعت سوار ماشین شد م

و در رو بستم.بعد از مدت ها شیطنت خفته تو وجودم ابراز وجود کرد .خندیدم، من

همیشه دختر شر و پر شیطنتی بودم اما سالها بود که رهانش

کرده بودم و حالا با دیدن کین و این حس، شیطنت من هم بیدار شده بود.

کین سوار ماشین شد و در رو بهم کوبید و با غرش آرومی که به موتور ماشین

داد راه افتاد.کمر بندم رو بستم و به سمتش چرخیدم ، بهم ثابت شده بود ترس

کنار این مرد بی معناست پس گفتم:

_کجا میریم ؟

کین زیر سایه ای ابروهای پرپشتش چشم هاش رو جمع کرد و گفت:

_خونه ی رزا ... کوین و رزا هم اونجان و بهتر م یتونیم صحبت ک نی م.
 تکیه دادم به صندلی و به رو به رو خیره شدم. از صورت سخت و سنگ ی ک ی ن
 مشخص بود که خبرها ی خوبی برام نداره اما من ،بعد از اینهمه اتفاقات
 وحشتناک فولاد ابدیده شده بودم و درجه ی اهمیت همه چیز جلو چشم هام
 رنگ باخته بود . فکر می کردم خونه ی آخرش مرگ بود اما نمی دونستم بدت راز
 اون هم هست!

دیگه خبر ی از اون شیطنت چند دقیقه پ یش نبود ... زیر لب زمزمه کردم

_باش ه

پشت سر ک ین ایستادم و منتظر موندم تا در توسط رزا باز بشه .قد بلند و
 هیکل چهارشونه اش کاملا جلوی در رو سد کرده بود و وقتی که رزا در رو باز کرد با ندیدن
 من کنار کین پشت سرهم مثل موقع هایی که هول و دستپاچ ه
 می شد شروع به صحبت کرد.

_اومد ی کین ... فادیا کجاست؟ بهش گفتی ؟ چی گفت؟ حالش خوب بود؟

بردیش بیمارستان نه ؟ بستری شده حتما ؟

ابروهام بالا رفت و عصبی چشم غره ای به کین ای که من رو نم یدید رفتم ت ا بیشتر از این رزا رو اذیت نکنه و از پشت کین بیرون اومدم . خدا می دونست تا چه حد خودم رو کنترل کردم تا خونسرد باشم و لرزش صدام از نفهمیدن قضیه ای که احتمالاً زندگی ام رو کن فیکون می کرد پنهون کنم.

کین با ایما و اشاره سعی می کرد رزا رو اروم کنه اما فایده ای نداشت ، دست به کار شدم رو به رزا گفتم:

_رزا من حالم خوبه.

رزا با دیدن من لبش رو گزید و گفت:

_ندیدمت!

سر تکون دادم و لبخند خسته ای زدم

_مهم نیست.

کین به سمتم برگشت . چشم غره ام و تکرار کردم و اشاره کردم کنار بره.

متعجب از چشم غره ی غلیظ من کنار رفت ، نیشخندی زد و گفت:

_خانم ها مقدم ترن.

رزا شرمنده از اشتباهی که کرده بود نگاهش از من رد شد و به کین رسید،

کین بی حوصله با دست پشت گردنش رو گرفت ، فشار ی بهش آورد و سرش رو بالا گرفت و گفت:

_برو تو رزا ... بلاخره میفهمه چه اتفاقی افتاده!

پا به داخل گذاشتم و از راهروی باریک خونه گذشتم ، به سمت صندلی ت ک

نفره ای کوچکی که کنار مبل تع بیه شده بود رفتم و نشستم. از اشپزخونه

صدای خش خش می اومد ، چرخیدم و کوین رو دیدم که به کانتر تکیه داده و

لیوان به دست در حال جابه جایی برگه ها و اسنادیه که نمی دونستم چیه اما

اونقدر مهم بود که حواسش به من نباشه و متوجه ورودم به این قسمت از

خونه نشه. سینه ام رو صاف کردم و سلام دادم

_سلام

دست کوین با شنیدن صدای من روی برگه ها ثابت موند ، سرش رو بالا آورد.

لبخند محجوبی زد و جوابم رو داد _سلام فادیا

... متوجه ورودت نشدم!

لبخندش رو جواب دادم و به برگه های جلوی روش اشاره کردم و با لحن

خودمونی که تحت تاثیر رفتار ب ی تکلف کوین به من منتقل شده بود گفت م:

_حواست اینجا نبود.

کوین سرش رو پایین انداخت لبخندش کمرنگ شد ، دستش رو شونه وار
 لای موهاش برد و توجیه کنان گفت:
 _چیز خاصی ن یستند.

خم شدم واز شکلات خوری روی میز رو به روم شکلات کوچکی برداشتم ت ا
 تلخی دهنم رو با شیرینی اش رفع کنم و رو به کوین گفتم:

_احتمالا این برکه هایی که چیز مهمی نیست ید در مورد مشکل من نیست اقا ی وکیل؟
 کوین جا خورد و صدا خنده ی ک ی ن که به تازگی به همراه رزا وارد خونه شده بودند
 خطاب به کوین شوکه بلند شد .به سمت ک ی ن برگشتم .بازی بس بود! ت ا
 همین جا به سختی خودم رو نگه داشته بودم تا حرف نزنم . باید می گفتند ک ه
 چه بلایی قراره سرم بیاد!

زورق شکلات رو باز کردم و داخل دهنم هل دادم و گفت م:

_فکر میکنم وقتش باشه که بگی چی شده ؟

رزا پاتند کرد و به سمت کوین که از اشپرخونه خارج شده بود رفت، کنارش

ایستاد کوین لبخند آرام ش

بخشی به صورت پراسترس رزا هدیه کرد و هر دو به سمت مبل اومدن و رو به رو ی
 من نشستند

اما نگاه من مصمم به کین خیره بود . کین ای که با جدی ت نگاهم می کرد و انگار نمیخواست لب باز کنه. تکیه دادم به صندلی و گفتم:

_من حال م خوبه ؟ بگو چه اتفاقی افتاده ؟ این سکوت من رو بیشتر به م میریزه.

کین لبه اش رو بهم فشرد و نگاهش از کویین و رزا عبور کرد و باز هم به م ن رسید ، رو به روم قرار گرفت و گفت:

_به خاطر مسائلی که پیش اومده و درگیرش شدی و روابط بدی که دولت

این کشور که با ایرانی ها دارن خبر بهم رسیده امکانش هست از کشور اخراج

بشی ، تقریباً مطمئنم که این اتفاق می افته و هیچ راهی برای موندنت تو ای ن کشور نیست به جز...

دهنم از شدت شوک و ناراحتی باز موند، به سختی دستهای صندلی رو گرفتم

و شکلات اب شده داخل دهنم رو دردناک قورت دادم و زمزمه کردم _ب... به جز چی... چی ؟

رزا با دیدن حالم از جا پرید و به سمت اشپزخونه دوید . کین یک قدم به جلو

گذاشت ، مماس با من ایستاد و خیره به چشم های من که دو دو می زدند تا

جواب رو بشنوند گفت:

_به جز اینکه ازدواج کنی و اون ادم پاسپورت و ویزای اینجا رو داشته باشه تا ا

تحت کفالتش قرار بگیری

_ ازدواج؟

کین دستش رو مشت کرد و با نوعی زجر گفت:

_ ازدواج!

هنوز نتوانسته بودم هیچ کدام از حرف های کین رو حلاجی کنم که رزا کنارم

نشست، لیوان آب را به سمتم گرفت و گفت:

_ بخور فادیا

بدون اینکه نگاهم رو از کین بگ یرم دست رزا رو پس زدم و با صدای زیری

گفت م:

_ ازدواج کنم؟ این بود راه حلت؟ مگه ازدواج خاله بازیه؟ مگه میخوام لباس

عوض کنم؟ منو چی فرض کردی؟ هنوز اونقدر کودن نشدم که از چاله بیرون

نیومده خودم رو پرت کنم تو چاه ... ح تی شاید راه دیگه ای باشه ...

بین ای ن

همه راه چرا ازدواج؟

تمام این حرف ها رو رو به کین میزدم اما رزا جوابم رو داد.

_ راه دیگه ای نیست فادیا! کوین همه چیز رو بررسی کرده...

با هر دو دست صورتم رو پوشوندم و مستاصل گفتم:

_نمیتونم ... من نمیتونم همچین کاری کنم.

رزا متاسف گفت:

_میدونم!

و با دستانش دست های من رو گرفت ، اشک در چشم هاش حلقه زده بود . از

دیدن تاییدی که در چشمانش بود دلم به درد اومد ، نالیدم.

_هیچ راهی نیست ؟

سرتکون داد و گفت:

_نه!

در سکوت نگاهش کردم به کن دی نفس میکشیدم اما با یادآوری نکته ای ، نقطه

ی نورانی کوچکی در دلم روشن شد ... با این که میدونستم هیچ راهی وجود

نداره اما دلم میخواست تمام تلاشم رو بکنم تا از این اتفاق جلوگیری کنم . از

ازدواج و مردها ب یزار بودم پس گفتم:

_برفرض که ازدواج کردن رو قبول کنم ... هیچ کس نیست که اونقدر قابل

اعتماد باشه و من بتونم باهاش ازدواج کنم...

سرخم کردم و رو به رزا گفتم:

_هووووم؟

رزا کمی عقب رفت، به کوبین نگاه کرد و لب گزید. حالم خوش نبود اما به

خوبی متوجه شدم چیز ی رو ازم پنهون

میکنه. ک یین هم با چشم های ریز شده و اخم آلود به کوبین و رزا نگاه می کرد.

پس چیز ی بود که ما دونفر ازش بی خبر بودیم. شونه ی رزا رو گرفتم و

گفتم:

_رزا؟ بگو!

به جای رزا کوبین جواب داد _من

و رزا راه حلی داریم!

پلک زدم، نپرسیدم چه راه حلی. علاقه ای نداشتم که بدونم اما ک یین کم طاق ت

و عصبی به سمت یکی از کوبین اومد. دستهایش رو مشت کرده بود و پلکش

میپرید. صدایش از شدن خشم کلفت و دو رگه شده بود.

_حرف آخرت رو اول بزن کوبین!

کوبین لبخند زد و خونسرد گفت:

— آروم باش کین ... فقط داریم صحبت م ی ک نیم.

کین دستش رو در هوا تکون داد ، انگشت اشاره اش رو تهدید وار رو به کوی ن گرفت.

— برو دعا کن اونچیز ی نباشه که تو فکره ؟

کوی ن دست به جیب برد ، از روی مبل بلند شد و به سمت ک ی ن رفت.

— چی تو فکر م نه کین ؟

صورت کین لحظه به لحظه کبودتر میشد و کوی ن با خونسرد ی بیشتری نگاهش می کرد . در تعجب بودم چرا کوی ن با دم شیر بازی می کرد . مگر از وضعیت برادرش و عصبانیت های یهویی اش خبر نداشت ؟ و بلاخره چیزی شد که نباید میشد ، ک ی ن چند ثان یه صورت کوی ن رو از نظر گذروند و بادیدن چیزی که من ن دیدم کنترلش رو از دست داد و یقه ی لباس کوی ن رو گرفت و نعره زد.

— مگه از رو نعش من رد بشی که اجازه بدم دوستت رو پیشنهاد بد ی

اون ...

پسره ی یه لاقبا رو له می کنم اگر اسمش به زبونت ب یاد!

برق شرارت در چشم های کوین شعله کشید و همین برق با اعصاب کین بازی می کرد
کوین لبخندش رو حفظ کرد و دست رو دست های برادر بزرگترش

که یک سر و گردن ازش بلندتر بود، گذاشت و گفت:

_کس دیگه ای سراغ داری؟

کین دندان هاش رو بهم سایید و از لای فک منقبض شده اش گفت:

_با من بازی نکن کوین!

_راه حلمون هم ین بود ... فادیا برای موندن تو ای ن کشور باید ازدواج کنه، غی ر

از اینه؟ میگی ک یو پیشنهاد بدم ؟ تو رو؟

_کوین!

کار داشت به جاهای باریک کشیده میشد، من هنوز بله رو نداده بودم و این

دونفر به جون هم افتاده بودند. بی حوصله و عص بی لیوان آبی که رزا آورده بود

رو سرکشیدم و دستم رو ستون زانو هام کردم و از جا بلند شدم و به سمت

اتاقم رفتم.

بهتر بود که یکم استراحت کنم و این بحث بیهوده رو همینجا رها کنم . من ن ه

با مردی که کوین م یگفت ازدواج می کردم و نه با هیچ کس دیگه ! بین راه رزا

که به سمت کوبین و کین رفته بود تا از هم جداشون کنه به سمت من برگشت
و با دیدن من که راه اتاقم رو در پیش گرفته بودم گفت:

_کجا میری فادی یا؟

به عقب چرخیدم و آزرده خاطر نگاهی به کین و بعد به رزا انداختم و طعنه زدم

_میرم بخوابم ... بحثتون رو ادامه بدید!

کین دستش رو از یقه ی برادرش جدا کرد ،متوجه رنجی که می کشیدم شد، صدام زد و گفت:

_وایسا فادیا باهات کار دارم.

_میخوام استراحت کنم.

قدمی به سمتم اومد ،عقب رفت م.

_گفتم کارت دارم!

_منم گفتم نه ! برید و به جنگتون برسید ... برید من رو به مزایده بزارید...

برید پیشنهادم رو به این و اون بدید ... منم که اینجا هیچ کاره ام...

اشک به چشم هام هجوم آورد ، نم یدونم دردم چی بود!اینکه انتظار داشتم اون

آدم کین باشه یا چیز دیگه ای!اما نه! من اصلا نم یخواستم ازدواج کنم و

مطمئنا دلیلش این نبود فقط... فقط این که کوبین به این زودی کسی رو برای

ازدواج با من پیدا کرده بود، شوکه و ناراحتم کرده بود. سر تکون دادم و عق ب
رفتم. در اتاقم رو باز کردم و قبل از داخل رفتنم رو به کین که عصبی و به ت
زده نگاهم میکرد، سرد گفتم:

_میخوام بخواب م.

وارد اتاقم شدم، در رو بستم و قفل کردم. نمیخواستم هیچ کس رو ببینم! لب ه
تخت نشستم و سرم رو بین دستم گرفتم. از زم ین و زمان برای من می بارید و
هیچ چیز سر جاش نبود! این چه راه حلی بود؟ واقعا باید ازدواج می کردم؟
هنوز گیج بودم و به شدت مستاصل! سرم رو بالا بردم و رو به آسمون خدا
فرا ی سقف اتاقم گفتم م:

_خدایا داری بد ازمایشم میک نی! ازم چی میخوای؟ به سینه ام
کو بیدم.

_ا خدا! دارم میمیرم. تو بگو، من باید کدوم سمت برم تا خونه ی اخرم نشه
تباهی؟ خدایا دستم رو گرفتی مگه نه؟ نشه یه وقتی رهام کنی که میمرم!
من دلم به بودن تو قرصه ها!

دستم رو پایین انداختم و نفس یخ زده ام رو بیرون فرستادم، سرم رو پایینی
انداختم و متوجه بوی بد اما کم ی از سمت لباسم می اومد شدم. حتما به

خاطر بالا آوردنم روی زاخاری بود، باید یک دوش حسابی م یگرفتم.
از روی

تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم و هر چه برای یه دوش حسابی لازم
داشتم، برداشتم و وارد حمام شدم.

به تازگی از حمام نیم دقیقه ای که گرفته بود بیرون اومده بودم و در حالی که
با سشوار موهام رو خشک میکردم چند ضربه ی ارومی به در خورد.
توجهی

نکردم و به کارم ادامه دادم.

_فادیا در رو باز کن!

کین بود، زیر لب گفتم:

_نه!

ضربه ی بدی به در کوبیده شد و من رو از جا پروند. با حرص سشوار رو
خاموش کردم و رو میز انداختم روسری رو از کناره ی صندلی چنگ زدم و
به سمت در رفتم و پشت در ایستادم و گفتم:

_چی میخوای؟

– باز کن این در لعنتی رو.

روسری رو روی سرم انداختم و گره زدم، چرخشی به چشم هام دادم و گفتم:

– نمی‌کنم!

– تند تر از قبل کوبی د

– باز کن م یگم ... کاری نکن در رو بشکونم فادیا!

پشتم رو به در تکیه دادم، هنوز از رفتار ساعت پ یش و پاس داده شدنم ناراحت

بودم و برای اینکه حرصش رو دربیارم خندیدم.

– بشکون فقط قبلش واسه خودت پماد کوفتگی و اتل واسه شکستگی شونه

ات بخر... چون لازمت میشه.

از پشت در به راحتی میتونستم عصبی شدن و مشت های گرده کرده اش رو

تصور کنم، بلند تر خندیم و گفتم:

– حرص نخور مستر الارو برو آب بخور خاموش بشی.

– آخرش که چی؟ بلاخره باید بی ای بیرون!

– تا اون موقع خداکریمه جناب الارو.

اینبار ضربه به بالای در اصابت کرد. احتمالاً مشت کین بود که بر سر در

بیچاره فرود اومده بود و صداش خیلی خیلی نزدیک به گوشم رس ید.

_باشه باز نکن ولی بعدش هر چی دیدی از چشم خودت دیدی دختره چموش.

بی خیال شونه بالا انداختم ، قفل مرکزی در رو یکبار دیگه پیچوندم، به سم ت
 پنجره رفتم و پنجره رو باز کردم . دو دستم رو لبه پنجره گذاشتم و سرم رو

بیرون بردم. هوای پاییزی و دم گرفته ی شهر رو به ریه ام فرستادم و به منظره
 ی شهر ی رو به روم خیره شدم.

کمی بیشتر خم شدم و پایین ساختمون رو نگاه کردم . آدم ها و ماش ین ه ا
 میرفتند و م ی اومدم و تنها من بودم که ساکن و درجا زنان سر جای خودم
 مونده بودم و هر بار یه مشکل ج دید واسم پیش می اومد و یه قدم به عقب ب رمی داشت

م.

پردد خندیدم ، بیشتر خم شدم اما با فشار ی به عقب پرتاب شدم، جیغی کشیدم و
 ناخودآگاه چشم هام رو بستم و هر چه قدر منتظر موند م
 کمرم به سطح زمین برخورد کنه ، نکرد و فقط صدای نفس های خشمگین و تن دی
 که به صورتم میخورد رو شنیدم.

به آنی چشم هام رو باز کردم و ک ین رو دیدم

چشم های به خون نشسته نگاهم میکنه. تعدادی سوال به سرعت به سمت م هجوم آورد!
کی وارد اتاقم شده بود؟ چه طوری؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

از نگاه درنده اش کمی ترسیدم

سرش رو پایین تر آورد و زیر گوشم غرید.

_کنار پنجره چه غلطی میکردی؟ نگرفته بودمت تا الان باید جنازه ات رو از
اون پایین جمع میکردم.

صدای خشن و بی انعطافش به ترسم دامن زد، آب دهنم رو قورت دادم، خلع
سلاح و مظلومانه گفتم:

_فقط می خواستم کمی هوا بخورم!

مردمک چشم هاش لرزش خاصی داشت، سرش رو عقب تر برد و کمی از هرمداغ
تنش ازم دور شد.

_چرا آزارم میدی فادیا؟ چرا رفتارت هر دقیقه با قبلت متفاوته؟ از جونم چی
می خواهی؟

دهنم باز موند، چی داشت واسه خودش می گفت؟ مگه من چیکارش کرده
بودم؟ مبهوت و به آرومی گفتم:

_من؟

نگاه قرمزش رو تو چشم هام بالا آورد.

_آره تو ... تو ی که تا چند دق یقه پیش با اون زبون درازت از پشت در داشتی
منو اذیت میکردی اما حالا اینطور مظلوم شدی و این نگاه لعنتیت اجازه نمیده
تنبیهت کنم ... من باتو چیکار کنم؟ دستم رو مشت کردم و عصبی به
سینه اش کو بیدم.

_من نخواستم که باعث آزارت باشم.

مچم رو گرفت، فشار آرومی داد و گفت:

_اما میشی؟ تو و وجودت تو محدوده ی زندگی من هر لحظه باعث آزار منی!
مشتم رو پس کشیدم و بغض به گلوم حمله ور شد، باعث آزارش بودم؟ چرا؟ با
مشقت زیاد خودم رو از تک و تا ننداختم و بغضم رو پس زدم، سعی کردم
محکم باشم و برخلاف ندای درون ی ام گفتم:

_میتونی منو از محدوده ی زندگی ات بیرون کنی تا ن بین ی ام...
اصراری به

بودنم و بودنت ندارم!

_نمیتونم! لعنت! نمی تونم رهاش کنم.

همن جمله ی کوتاه شعله به وجودم کشید، خون تو ی رگهام رو به غلیان
انداخت. پمپاژ خون در رگ هام انقدر سریع بود که تا بناگوش سرخ شده بودم

و حرارت نگاهش باعث گر گرفتگی بیشتر تنم می شد ، شرم گین اما عصبی سعی کردم ازش جدا بشم و در همون حین گفتم:

چرا؟ مگه من کیم؟

سوالم به اندازه ای بر اش سخت بود که سکوت کرد، لب فرو بست اما دست هاش رو باز کرد و رهام کرد. عقب عقب رفت، لبه ی تختم نشست و گفت:

تو ملکه ی عذاب منی؟ کسی که باعث میشه دلم بخواد زندگی کنم!

صداش عاری از هر حسی بود و نگاهش دست هر چی زمستونه از پشت بست ه

بود. بیحال از فشار حرف های کین خودم رو به صندلی میز کارم رسوندم و

نشستم . چرا یکی نمی اومد منو از این کابوس مرگبار بیدار کنه؟ درد من

بیشتر بود یا کین؟ اینهمه درد و نفرت و خشم تو نگاه کین لونه کرده بود! اما

چرا؟ مردد پرسیدم

چرا نمی خواهی زندگی کنی؟

پوزخند زد و به بیرون از پنجره خیره شد و گفت:

هر کسی تو زندگی اش اشتباهاتی داره.

اما این اشتباهات به چه قیمتی؟ هر چی که بوده نباید دلت آرزوی مرگ کنه

همچین ارزویی ندارم گیج شدم و

گفتم:

پس چرا میگی که...

بین حرفم پرید.

گفتم علاقه ای ندارم زندگی کنم اما آرزوی مرگ هم ندارم! فعلا وظایف

دیگه ای دارم که باید انجامش بدم!

گیج تر از قبل اولین جمله ای که به ذهنم اومد رو به زبون آوردم _ آدم ترسناکی هستی!

از روی تخت بلند شد، چشم هاش درخشید و غمی که در چشم هاش بود

عقب رفت . به سمت اومد و گفت:

_قراره باهمین آدم ترسناک ازدواج کنی!

شوکه از جا پریدم و ایستادم ، حال بد خودم و ک یین یادم رفت و گفت م:

_چی؟

نزدیک تر اومد.

_بام ن

یک قدم جلوتر اومد.

بای د

یک قدم دیگه...

ازدواج

بهم رسی د

کنی!

سینه به سینه ام ایستاد، سرش رو خم کرد و به چشم های گشاد شده ی من ی که کوتاه تر ازش بودم زل زد و باجدیت گفت:

این یه دستوره نه خواهش!

تعادل نداشت، یک لحظه غمگین بود و یک لحظه عصب ی و جد ی ...
به معنای

واقعی دیونه بود! از لحن دستوری اش حرصم گرفت و گفتم:

من قصد ندارم ازدواج کنم ... نه باتو و نه باه یچ کس دیگه ای!

نیشخندی زد و با حالت خاصی از بالا تا پایین و یک بار از پایین تا بالا و جب
به و جب تنم رو رصد کرد.

باه یچ کس دیگه ای غیر از من حق ندار ی ازدواج کن ی... فقط منم که قراره

باهاش ازدواج کنی!

سر تکون داد و مخالفت کرد م

_باهات ازدواج نمی کنم!

جلو و جلوتر اومد، انقدر که مجبور شدم عقب برم تا جایی که کمرم دیوار رو لمس کرد. سکوت کرده بود و ای ن سکوت من رو به وحشت می انداخت. یک دستش رو بالای سرم روی دیوار قرار داد، چشم هاش کوره ی آتش بود! سرش رو پایین آورد و با لحنی دیوانه کننده گفت:

_چرا؟ کمم واست؟ اون روانی زنجیر ی "حمود" ی اونی که برادرم پیشنهاد

داده خوبه؟ اخ شدم؟

برخلاف چشم هاش، صورتش آروم بود، سرم رو به دیوار فشار دادم و به اطرافم نگار کردم تا شاید راهی برای فرار از حصار ی که کین به دورم کشیده بود پیدا

کنم اما در بغ از یک روزنه ی کوچک! کین سرش رو پایین تر آورد و باتحکم گفت:

_جواب منو بده فادیا! تا من نخوام از این اتاق، از آغوش من به هیچ کجا

نمیتون ی بر ی، پس تقلا ی اضافه نکن.

سرش که پایین اومد زانو هام خم شد و کمی خودم رو به پایین سوق دادم ،
برای امروز دیگه تحمل گرما ی وجودش و کششی که در من ایجاد کرده بود رو
نداشتم. میتر سیدم به خاطر کشش عجیب نسبت بهش بی فکر و عجول
درخواست زور ی ازدواجش رو قبول کنم!
کین با دیدن اینکه به پایین هل میخورم کف دستش رو به دیوار کوبید و به م توپید
پیا بالا.

صداش بلند نبود اما سخت ی و لحنش مگر غیر از این گزینه ای برام باقی
می گذاشت، لبهام رو بهم فشردم، خودم رو بالا کش یدم و بی حرف نگاهش کردم.
کمی ازم فاصله گرفت اما نه اونقدر که رهام کنه. فاصله ای به اندازه ی چند
سان تی متر بیشتر.

_هنوز بهت ثابت نشده من ه بیج خطری برات ندارم ... چرا هنوز ازم فرار
میکنی؟

یک جور ناامیدی و رنجیدگی در صدای کین موج بود که باعث شد با دقت
بیشتری خیره اش بشم ، ناخودآگاه لبخند محوی زدم و گفتم:
_فرار نمیکنم فقط معذبم ... اگر من رو میشناسی میدونی این موقعیت ی نیس

ت

که من خواهانش باشم. .. من...

و به سختی در حالی ک یں منتظر بود تا جمله ام رو تموم کنم نگاهم رو سوق

دادم به سمت گلوش و گفتم:

_من بهت اعتماد دارم.

_این اعتمادت تا جایی هست که بامن ازدواج کنی؟

لب زیرینم رو به دندون گرفتم و گزیدم، حال عجیبی داشتم، مزه ی این حال

شیرین بود اما گ فتم:

_اینو ازم نخواه!

_چرا؟

چشم هام رو بستم ،انگشت هام رو در هم قفل کردم و به جای جواب پرسیدم:

_چه دلیلی وجود داره که تو با اینهمه مال و مکت و موقعیت با لایی که

داری بخوای خودت رو اسیریه ازدواج بی علاقه و قرار دادی کنی؟ مشکل

بعدی تفاوت دی ن ماست، ح تی اگر این ازدواج واقعی نباشه فکر نکنم خوانوده

ات استقبال گرمی از این ازدواج داشته باشند در مورد خوانوده ی من هم

همینطوره! م بیبی نی این ازدواج چیزی جز دردسر نیست.

اینبار صداس خشمگین نشد شعله نشد تنم رو بسوزونه تنها آبی شد به
خنکای آب جاری دبرکه های کوچیک و به نرمی به گوش قلبم نشست.

_سرت رو بیار بالا فادیا ... تو چشم هام نگاه کن تا جوابت رو بدم!

سربلند کردم و هیچ نگفتم، منتظر موندم تا قانعم کنه.

_از کدوم مکتب و موقعیت بالا حرف میزنی؟ اگر منظورت پول و وجهی

اجتماعه باید بگم من به این چیزها

اهمیت نمیدم خوانوده ام هم ینطور. اما در مورد قرادادی بودن ای ازدواج و

دردسرهاش، نگران ضرر من نباش .. از این ازدواج هر دو ی ما سود میبری م

من از دست شایعات مزخرفی که گرفتارش شدم رها میشم و تو اقامتت رو

حفظ میکنی ... زندگی مثل قبل ادامه پیدا میکنه اما من و تو به جای روبه

روی هم بودم کنار هم قرار میگیریم تا وقتی که بتونیم.

مکتبی کرد و ادامه داد:

_در مورد دین هم من خوانوده ای خودم و تو رو راضی میکنم...

نگران چی

هستی؟

لبهام لرزید، تنم هم لرزید. چرا به چیزهای تو وجودم شکست، چرا کلمه

قراداد ی سنگی شد ب ی رحم و به دیواره ی نازک دلم برخورد کرد .مایوس شد م
 اما اونقدر منطقم کار میکرد که بدونم مخالفت کردن با کین هیچ فایده ای
 نداره . کین در همه ی موارد از من حمایت کرده بود و به این باور رسیده بودم
 حرفی که میزنه به صلاحمه!

اما ... اما باز هم دلم رضایت نمی داد ، نمی تونستم قبول کنم ،سخت بود .ب ه
 ولله که سخت بود!کین که تردید و ناراحتی ام رو دید کمی عقب رفت ،من ره ا
 کرد ، نزدیک به من ایستاد و گفت:

_بهت وقت میدم که فکر کنی ؟ نهایتش تا فردا ... هر تصمیمی گرفتی فردا
 بهم بگو.. امروز رو استراحت کن و فکر کن.

به سختی در حالی که صدام خفه شده بود و انگار از ته چاه شنیده میشد گفت م:
 _باش ه

ازم فاصله گرفت ، لبخند گرمی به روم پاشید و دو انگشتش رو به معنی
 خداحافظی به پ یشونیش زد و از اتاق خارج شد.

من موندم و یه دنیا سرگردونی ! فردا و امروز ! باید چه تصمیمی میگرفتم ؟
 تکیه به دیوار سرخوردم پایین و اجازه دادم سرما ی دیوار رو ی کمرم خط

بندازه . در اتاق بسته شد ، من روی زمین نشستم و به قفسه ی سینه ام چنگ انداختم .
 کوبش بی امان قلبم من رو پیش خودم رسوا کرده بود ! کاش کین ای ن
 کوبش ها رو نش نیده باشه .

کین

از اتاق خارج شدم و در رو پشت سرم بستم و بلافاصله نفسم رو بیرون دادم ،
 اگر یکم دیگه اونجا میموندم کار دست خودم و فادیا میدادم . فادیا چه میدونست چه کششی
 بهش دارم و اینجوری ازدواج سر نگرفته امون رو قراردادی
 و بی علاقه میخوند؟

اما مگه می تونستم بهش بگم بهت علاقه دارم ؟ وقتی که کوین دوستش رو
 برای فادیا پیشنهاد داد اون وقت بود که فهمیدم چه دردیه اگر فادیا ازدواج

کنه و اسمی برای احساسم پیدا کردم . احساس من دوست داشتن بود ، حسی
 غریبه ولی دوست داشتنی و مسئولیت آور!

علاقه ای که حال عجیبی در من نسبت به فادیا ایجاد می کرد و عاملی
 می شد تا کنترل رفتارم رو از دست بدم و با برادرم دست به یقه بشم .

من هرگز

نمیتونستم فادیا رو رها کنم و از وقتی که فهمیدم قراره از این کشور اخراج

بشه در جوش و خروش بودم و مدام عصبی می شدم. فکر می کردم میتونم ب ا ازدواج کردنش کنار ب یام اما نشد.

یک لحظه فادیا رو کنار دیگری تصور کردم و همون یک لحظه جور ی من رو از پا درآورد که قید همه چیز رو زدم و پیشنهاد کذایی ازدواج رو بهش دادم! هر چند کاری غیر از این ازم بر نمی اومد! اما نتونستم بهش بگم که این پیشنهاد ازدواج با میل من و از سر علاقه اس، با این سن و سال م یترسیدم با فهمیدن گذشته ام پسم بزنه و رهام کنه. فادیا مسلمان بود و گناه های من در گذشته و اون خطای بزرگ مسلما سخت بود پذیرشش!

دستم رو مشت کردم و به کف اون یکی دستم کوبیدم. نه! نباید میفهمید! حداقل الان نه! وقتی که همسر من می شد انقدر فادیا رو به خودم علاقه من د میکردم، شاید بعدها روزی که اطمینان پیدا کنم فادیا هرگز ترکم نمیکنه هم چیز رو بهش م ی گفتم. میدونستم تصور بچگانه ای بود که فکر میکرد ب ا علاقه مند شدن فادیا به من و فهمیدن قضیه از پ یشم نمیره اما با ذهن نمی

تونستم ریسک کنم!

داشتم روی لبه تیغ راه می رفتم و اگر یک درصد اشتباه می کردم تمام امیدهایی که به تازگی پیدا کرده بودم و دل تاریکم و روشن کرده بود از دست

می دادم . در کل یک خطای کوچک مساوی بود با از دست دادن فادیا و من
این رو نمی خواستم.

هرگز!

همونطور که در حال فکر کردن بودم وارد هال شدم و کوین و رزا رو دیدم که
در حال خندیدن هستند . ناخودآگاه لبخند زدم ، خوشبختی شونیش از حد
قابل لمس بود و امیدوار بودم تا آخر عمر همینطور باقی بمونه . شاید یک روز
فادیا و من هم به این مرحله از علاقه و عشق می رسیدیم . کوین به سمت م برگشت و
لبخند زد. انگار نه انگار که ساعت قبل یقه اش رو چسپیده بودم.
اخمی بهش کردم که بیشتر خن دید و جوری که صدایش به اتاق فادیا نرسه رو به من گفت:
_بهش پیشنهاد ازدواج دادی؟

لبهام رو بهم فشردم ، چرا زودتر نفهمیدم نقشه اش چیه؟ نزدیکشون شدم به
ضرب پس گردنی ای نثارش کردم، حین خنده آخی گفت و پشت سرش رو چسپید
که گفت م:

_تا تو باشی برای من نقشه نک شی.

بلند تر خندید و رزا با خوشحالی زاید الوصفی گفت:

_کین! بهش پیشنهاد ازدواج دادی؟ اره؟

مبل رو دور زد م ، رو ی تک صندلی روبه رو ی رزا و کوین جایی که قبلا فادیا نشسته بود جای گرفتم و گفتم م:

_دادم.

کوین اینبار بی پروا خندید و خودش رو رو ی مبل رها کرد اما رزا مشتی نثار بازو ی کوین کرد ، رو به من در حالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:

_قبول کرد؟

مستاصل نگاهم رو به در اتاق فادیا دوختم و کلافه گفتم:

_نه ! بهش فرصت دادم فکر کنه.

رزا و کوین انگار که از سرگردونی من لذت می بردند و براشون حکم یه فیل م

کمد ی رو داشتم، باهم زدند زیر خنده.

بهشون توپیدم.

_چیش انقدر خنده داره ؟

کوین دستش رو جلوی دهنش گرفت و چند بار سرفه کرد تا تونست خنده

اش رو تموم کنه و گفت:

_ حال بد تو بیشتر از همه خنده داره...

خودم رو کوبیدم به صندلی و اخم بیشتر شد ، زدم تو حال خوشش.

_ وقتی پدر و مادر بفهمن پیشنهاد این ازدواج از تو بوده فکر نکنم مثل الان بخند ی!

و ابروم رو با خباثت بالا بردم . خنده از لبش پرید و صاف نشست و ملتسمان ه

گفت:

_ من رو باهاشون درنداز . میدو نی که مامان چه قدر به دینش معتقد ه و چه قدر

سرسخته!

حالا جا ی من و کوین عوض شده بود، من میخندیدم و اون کلافه سر جاش

جابه جا می شد، نیشخند زدم و گفتم:

_ به من ربط ی نداره کوین ... تو باید تو این قضیه وکیل من باشی و کمکم

کنی که این ازدواج رو قبول کنن د.

کوین کوسن روی مبل رو از پشتش بیرون کشید و به سمتم پرتاب کرد و

گفت:

_ میخوای جنگ راه بندازی منو قاطی نکن!

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و قبل از خارج شدن گفتم م:

_تو ، خودت رو با نقشه ای که واسم کش یدی و پ یشنهاد دادن اون دوست نامردت قاطی این ماجرا کردی.

در رو باز کردم، کوین پشت سرم داد زد.

_لعنت خدا بهت ب یاد کین .. ا میدوارم مسیح کمکت نکن ه.

بلند خندیدم و از در بیرون رفتم ، پسر ه ی دیونه حقش بود! تا اون باشه با م ن بازی نکنه!

فادیا

با دستهای لرزون شماره ها رو بعد از چندبار اشتباه وارد کردن، گرفتم و دکمه سبز رو زدم و منتظر موندم تا وصل بشه . اما انقدر بوق خورد که تماس قطع شد . برنداشت! دوباره شماره گرفتم اما قبل از اینکه دکمه ی سبز رو بزن م خودش تماس گرفت . بی میل و با اندکی مکث تماس رو وصل کردم و تلفن روبه گوشم چسپوندم.

صداش از اون طرف خط خواب آلود به گوشم رس ید، کمی ترسیده به نظر

می رس ید . هر چند حق داشت. اسمم رو صدا زد.

_فادیا ؟

قطع به یقین تعجب کرده بود که چرا این موقع از صبح زنگ زده بودم اما من دیگه نمی تونستم تحمل کنم. من یترسیدم هر چه قدر زمان بگذره رو تصمیمی که گرفته بودم مرددتر بشم پس ساعت پنج صبح بلافاصله بعد از اینکه نماز رو خوندم شماره اش رو گرفتم تا تصمیمم رو به اطلاعش برسونم. آب دهنم رو قورت دادم و بدون هیچ مقدمه چینی ای گفتم:

_من تصمیمم رو گرفتم!

_این موقع از شب فادیا؟

حق داشت، پنج صبح زمان خوبی برای تماس گرفتن نبود.

_متاسفم! ولی ب اید تماس می گرفتم و تصمیمم رو بهت اطلاع می دادم.

صدای کین برای چند ثانیه از پشت خط قطع شد و به این باور رسیدم که من واقعا تصمیمم رو گرفتم. از اون طرف خط فقط صدای نفس های کش دارش شنیده می شد. لبم رو جویدم، مشخص بود که منتظره تا بقیه ی حرفم رو بزنم.

به سختی لب باز کردم و گفتم:

_پیشنهادت رو قبول می کنم اما شرطی دارم که باید بشنو ی.

کین از اون طرف خط نفسش رو پر سروصدا رها کرد و صدای خواب آلودش
هشیارشد و آمرانه گفت:

چه شرطی؟ م یشنوم.

گوشی زیر دستم از شدت استرس خیس شده بود، روی تخت نشستم ، خودم
رو به سمت تاج تخت بالا کشیدم و گفت م:

فردا در موردش حرف بزنیم! الان فقط می خواستم تصمیم رو بگ م.

و گوشه ی لباسم رو تو مشت گرفتم و فشردم. کین لرزش صدام رو شنید،

حال بدم رو درک کرد و بعد از اندک ی مکث

گفت:

فردا میام دنبالت بریم در مورد شرطت صحبت کنیم.

نمیدونم چم شده بود اما دلم نمی خواست زودتر از موعد ب بینمش.

همه چیز

در نظرم سخت و طاقت فرسا شده بود، مخالفت کردم و گفت م:

خودم میام فقط آدرسش رو برام ارسال کن.

خیلی خوب... آدرس رو میفرستم اما حق نداری تنها بیای! با بادیگارد هات بیا.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و ترسیده گفتم:

_چرا؟ مگه حمود و بقیه رو دستگیر نکردن!

خمیازه ی کش داری کشید و گفت:

_حواست نیست فادیا! تو شاهد اون پرونده محسوب میشی کسی که قراره تو

دادگاه شهادت بده درن نتیجه هنوز خطر وجود داره!

دستم لای موهام متوقف شد. خدای من! چرا یادم نبود، دستم رو از بین موهام

بیرون کشیدم، به پیشونیم کوبیدم و ناراحت گفتم م:

_درسته ... متوجه نبودم.

کین با آسودگی خاطری که نمیدونم از کجا اومده بود به نرمی تو گوش ی زمزمه کرد

_نگران نباش و راحت بخواب ... شبت خوش دختر ابرونی...

دلم لرزید و گوشم از لطافت حسی که به دلم ریخت نوازش شد. با دل و دین

من داشت بازی می کرد و خودش خبر نداشت! بد بازی میکرد و طپش های

میزون قلبم رو نامیزون می کرد! لبم رو با زبون تر کردم و ریز گفتم:

_شب توهم خوش.

از ماشین پیاده شدم و به سر در کافه ای که کین آدرشش رو برام فرستاده بود

خیره شدم، یه کافه ی کوچیک وسط شهر تو دل عبور جمعیت!
بند کیفم رو گرفتم و روی شونه ام ثابتش کردم و به سمت کافه راه افتادم.
حتما دلیلی داشت که من رو به مکان به این شلوغی کشیده بود. در کافه رو
با یه هل اروم باز کردم و وارد شدم، دست گیره رو رها کردم که در پشت سرم
بسته شد. به جلو حرکت نکردم، ایستادم و به دور و اطرافم نظری انداختم تا
کین رو پیدا کنم و با یه سرچرخوندن پیداش کردم.
کنار پنجره کمی اون طرف تر، سمت راست کافه، روی صندلی لم داده بود و
در حالی که هر دو دستش روی رچونه اش زده بود مستقیم خیره ام بود. از
نگاه مستقیمش ناخودآگاه دستی به شالم کشیدم که لبخند زد و اشاره کرد تا
به سمتش برم. در جواب لبخندش که هیچ، حتماً نتوانستم حرکتی به اجزای
صورتم بدم. اصلاً توانایی هیچ واکنشی رو نداشتم! مگر شدت اضطراب چینی
اجازه ای رو بهم میداد؟
مثل آدمی که پا به مسلخ میزاره به طرف کین راه افتادم، وقتی که به ش
رسیدم صندلی رو کنار کشیدم و
نشستم.

_سلام

جواب سلامم رو باتکون سر داد و بادیدن حال نزارم و صورتی که به زردی

میزد لبخندش محو شد. اخم هاش رو درهم کشید و گفت:

_چه بلایی سرخودت آوردی؟ رنگت پریده!

بند کیفم رو از روی شونه ام برداشتم و روی صندلی کناری گذاشتم.

سرم رو

پایین انداختم و گفتم:

_خوبم ... فقط کمی مضطربم.

حرصی زیر لب پرتمسخر گفتم:

_فقط کمی مضطربی؟

و پوزخند صداداری زد و ادامه داد .

_داری از شدت استرس پس میوفتی!

با صدای بلند گارسون رو صدا زد و من بی حرف با انگشت های دستم بازی می

کردم و نگاه سن گین کین که بهم زل زده بود رو به سختی تحمل می کردم و

با خودم می جن گیدم تا به تیله های سیاهش نگاه نکنم. قبل از اینکه گارسون

به میز ما برسه کین که متکلم وحده بود بود عص بی گف ت:

_از همین الان پشیمون شدی؟ من بهت فرصت دادم تا فکر کنی واین تو

بودی که قبول کردی پس این حال بدت برای چه؟ رفتارت جوریه که انگار

مجبورت کردم فادیا!

دلم می خواست زار زار گریه کنم. چرا درک نمیکرد؟ برام سخت بود که جلوی

روش بشینم، از یه ازدواج قراردادی حرف بزنم، از شرطم بگم و خی لی راحت

باین موضوع کنار بیام.

هر چند شرطم چیز خاصی نبود ولی صحبت در مورد این تصمیمی که غلط

بودن از سروکولش می بارید داشت منو میکشت! هم پشیمون بودم و هم

نبودم و قسمت بد ماجرا این بود که درصد پشیمون نبودنم بیشتر بود و همین

عذابم میداد. ب بین دوراهی گیر کرده بودم وراه به جایی نمی بردم!سکوتتم ر و

شکستم وصادقانه گفتم:

_درسته! من تو بله گفتمم مرددم اما مگر راه دیگه ای هم دارم؟

خودش رو جلوتر کشید و گفت:

_انقدر برات سخته که به این حال و روز بیوفتی؟

سرم رو بلند کردم. اشک تو ی چشم هام حلقه زده بود اما اجازه پای ین چکیدن
 رو بهش نمی دادم و بی شک چشم هام در اثر لایه ی نازک اشک برق میزدن
 که کین رو میخ خودشون کرده بودن. هردو بهم خیره بودیم که گارسون
 بهمون رسید و ازمون خواست تا سفارش بدیم . کین بدون اینکهارتباط
 چشمی اش رو با من قطع کنه یه کاپوچینو و یه کیک گردویی وچا ی سفارش
 داد و بعد از رفتن گارسون گف ت:

_اجازه نمیدم ه بیچ گزند ی بهت برسه. نگران چی هستی؟ ته دلم از حرفش
 گرم شد. سر تکون دادم و گفتم:

_من فقط .. فقط سخته .. احساس می کنم دارم خواب میبینم یا تو یه فیل م فانتزی گیر
 کردم .. همه چیز به شکل وحشتناکی مسخره اس!
 تایید کرد.

_درست میگی اما منو تو نیومدیم اینجا تا درمورد مسخرگی ازدواج صحبت ت کنیم
 درسته؟

به چشمم خیره شد و رئ یس مابانه گف ت:

_میخوام شرطت رو بشنوم! اما قبلش سفارشی که دادم رو میخور ی
 ..نم ی

خوام وسط حرف زدن از حال بر ی.

و باش یطنت اضافه کرد.

_فکر نکنم دلت بخواد وسط اینهمه آدم بغلت کنم ..میخوا ی؟ لب گزیدم ، دستم رو

جلو ی دهنم گرفتم، گونه هام رنگ گرفت و نگاهم ب ه

دست های بزرگ و سینه ای فراخش چرخید و هر ی پایین افتاد.خجالت زده

از فکر اینکه قراره همسر کین بشم و شاید روز ی محال بدون احساس گناه

سینه اش خونه ی همیشگی ام باشه گفتم:

_لطفا با من اینجور ی حرف نزن .

کین با شنیدن شرم خوابیده تو صدام بی پروا خندید و سینی ای که گارسون

آورده بود رو گرفت و روی میز گذاشت و به سمتم هل داد و در حالی که

کارهام بدجور ی باعث تفریحش شده بود، گف ت:

_بخور دختر ..به چی فکر میکن ی که انقدر سرخ شد ی؟ حرصم گرفت که من

رو دست می انداخت،چشم غره ای بهش رفتم.دستم رو

روی گونه ام گذاشتم ومزبوحانه گفتم م:

_هیچی فقط هوا گرمه!

بازهم خندید..زیر لب به فارسی گفتم:

_خوش خنده..صبحونه تخم کفتر خورده انگار!

زمزمه ی من خنده اش رو قطع کرد ،بی شک صدام رو شنیده بود و خدا رو

شکر که فارسی نمی فهمید..لیوان کاپوچینو اش رو برداشت. سین ی رو به

سمتم هل داد و مشکوک پرسید:

_چی گفتی ؟

لبخند ی زدم...یه جورایی انتقام اذیت کردنش رو گرفته بودم.همین که

نمیفهمید چی گفتم و بین کلمات فارسی گیرم میکرد بس بود. ک یک گردویی

هوس برانگیز رو به روم که با کارمل تزئین شده بود رو همراه با بشقابش از

داخل سینی برداشتم چای هل دار و خوش عطر رو کنارش قرار دادم و بو

کشیدم.بوی زندگی می داد. "هو می" گفتم و بی طاقت برشی از ک یک رو داخل دهن بردم

و نفه میدم در عرض چند دقیقه چه طور تمام کیک و چایی رو

تموم کردم و وقتی به خودم اومدم که بشقاب خالی رو دیدم و کینی که ب ه

صندلی ت کیه داده بود و با شعف و نگاه ی خاص در حالی که یک دستش رو

شکمش گذاشته بود و با دست دیگه اش لیوان نسکافه اش رو کنار لبش نگ ه

داشته بود خیره ام بود.

کارم از خجالت کشیدن گذشته بود.لبم رو از داخل گزیدم، بی حرف نگاهش

کردم که خنده اش رو جمع کرد و گفت:

_وقتشه شرطت رو بگی!

خوشحال از اینکه قرار نیست بیشتر از این خجالت بکشم و عرق بریزم سینه ای صاف کردم.

با جدیت و مخلوطی از نگرانی گفتم:

_چیز خاصی نیست یعنی برای من هست.. می خوام که.. میخوام که کاری کنی

که به هیچ وجه،هیچ کس به خصوص خوانواده ام از موضوع حمود و باقی

ماجرا خبر دار نشن..این خبر ممکنه با ازدواج ما تو روزنامه پخش بشه و من

اینو نمی خوام. میتونی انجامش بدی؟

کین لیوانش رو رو میز گذاشت و به فکر فرو رفت و بعد از گذشت دقایقی

جدی و محکم سرش رو تکون داد و گفت:

_تمام سعیم رو میکنم!

کی ن

گوشی ام رو برداشتم و شماره گرفتم.بعد از چند بار بوق خوردن وصل شد و

صدای کوین تو ی گوشی پیچید

—چی می گی ک یں ... کار دارم؟

پرونده های روی میز کارم رو جابه جا کردم، یک پام رو جلو بردم و پای بعد

رو عقب، لم دادم و گفتم:

—اطلاعاتی که خواستم چی شد؟

از اون طرف خط عصبی فحشی غلیظ نثارم کرد و گفت:

—پیدا کردم ک یں ... پ یدا کردم.

خندیدم و گفتم:

—حالت چرا گرفته اس؟

—تو نمیدونی یعنی؟

باز هم خندیدم و پرونده ی مورد نظرم رو بیرون کشیدم. بازش کردم و بدجنسی هرچه تمام

تر گفتم:

—میدونم!

—کین راض ی شون کن من دیگه حوصله ی کلنجار رفتن با مامان رو ندارم.

از بین عکس های پرونده ی روبه روم یکی رو بیرون کشیدم و بی حواس در

حالی که نگاهم به عکس بود "درسته ی" ارومی گفتم که کوین از اون طرف خط داد زد

—حواس با منه کین؟ دارم حرف میزنم.

نگاهم رو از عکس گرفتم ، گو شی رو از گوشم فاصله دادم و وقتی که بدو بیراه
ها ی کوین تموم شد گفت م:

_نگران نباش باد ی* امروز راضی شون م ی کن م.

حرفی گف ت:

فقط بگو چرا انقدر خونسرد ی ؟-

عکس رو رو ی پرونده انداختم و از جام بلند شدم و گفتم:

_خودمم نمیدو نم کوین.

_به خاطر فادیاس!

میزم رو دور زدم، به سمت کتابخونه رفتم و با کم ی تعجب گفتم:

فادیاس؟

_دقیقا ... به خاطر اونه که حالت خوبه ... به خاطر اینکه از وقتی بله داده هر

چه قدر هم مخالفت کنن تو بلاخره رضایتشون رو می گیر ی.

کوین استدلال جالبی داشت و راست می گفت.من برخلاف هم یشه که زود

عصبا نی میشدم اینبار بدون اینکه حتی یک لحظه از کوره در برم به مخالف ت

ها ی خوانوده ام نگاه می کردم و در آخر حرف خودم رو میزدم. بدون هیچگون ه

تنشی! یکی از کتاب های مربوط به طراحی رو از کتابخونه ام بیرون کشیدم و متفکر گفتم:

درست می‌گی! من هیچوقت انقدر آرام نبودم.

— برای آینده می‌خواهی چیکار کنی؟ پدر و مادر رو راضی کنی خواننده می‌فادیا

رو چی؟ تقریباً از محالاته کین!

نگرانی پشت صدای برادرم ملموس بود و واقعی اما من هم به کار خودم و راهی

که می‌خواستم برم ایمان داشتم و میدونستم باید با چه روشی درستش کنم.

حتی شده به دروغ! کتاب رو باز کردم، ورق زدم وقتی به صفحه می‌مورد نظرم

رسیدم خط نشان رو لای کتاب گذاشتم و گفتم:

— نگران نباش کوین... راضی کردن اونها از راضی کردن خواننده می‌خودمون اسونتره.

از کجا میدونی؟

به سمت میز راه افتادم و گفتم:

— میدونم! انقدر که مسلمانها احساس همدردی دارن ما نداریم...

نگران

نباش خودم درستش میکنم.

— می‌خواهی چیکار کنی؟

بعدا م يفهمی.

کمی پشت خط سکوت کرد و من من کنان گفتم:

فادیا رو دوست داری کین؟

نگاهم روی دیوار رو به روم خشک شد، تمام وجودم داد میزد بگو بله اما مفرور

بودم و نصفه نیمه گفتم:

شای د

تلفن و قطع کردم، نرسیده به میز کار تقه ای به در اتاق خورد، گوشی رو روی

میز گذاشتم، به سمت در چرخیدم و گفتم:

بفرمایید!

در به آرومی باز شد و خدمتکار وارد شد. بادیدن خدمتکار کتاب رو بستم و

منتظر نگاهش کردم. هیچ کس پا به این اتاق نمیگذاشت مگر اینکه کار مهمی

پیش اومده باشه. کتابم رو کنار موبایلم قرار دادم و رو به خدمتکار که بیحرف

و کمی مضطرب نگاهم میکرد گفتم:

کاری داری؟

این پا و اون پا کرد و گفتم:

— خانم باهاتون کار دارن! تو پذیرایی منتظر تون ن.

عصبی نفسم رو بیرون دادم که خدمتکار کمی تر سید و عقب رفت .

نیشخندی

زدم و گفتم:

— م یتونوی بری... بهشون بگو چند دقیقه دیگه م یام پایین.

عقب عقب رفت و گفت:

— چشم

و تقریباً از درگاه در فرار کرد!

متأسف سری تکون دادم و با انگشت فشاری به شقیقه ام آوردم، چه طور بای د

مادر کله شقم رو راضی می‌کردم. هر چند درکش می‌کردم؛ مادر من به دین

خودش بیش از حد معتقد بود، سال‌ها بود که این خلق و خوی تندش رو

حفظ کرده بود و حالا بعد از سال‌ها ازدواج من با یه مسلمان برایش ثقیل م ی

اومد.

یک هفته گذشته بود، چند روز دی‌گه پدر و مادر فادیا برمی‌گشتند و کمتر از یک ماه دیگه

جلسه‌ی دادگاه فادیا و حمود برگزار می‌شد. باید هر چه سریعتر

همه چیز رو سر و سامان میدادم و گرنه فادیا از ای‌ن کشور اخراج میشد و دست

من از فادیا کوتاه‌خبرش رو از دیوید داشتم که تو جلسات درمانی اش حال خوشی نداره و اضطراب این روزها اذیتش میکنه.

پیشنهاد دیوید به من این بود که هر چه زودتر این ازدواج سر بگیره. از علاقه‌ی من به فادیا خبر دار شده بود، هر چند تاکید داشت همه چیز رو به فادیا بگم اما من فعلا نمیتونستم. فعلا توانش رو نداشتم!

خودخواه شده بودم و خودم قبول داشتم اما این خودخواهی رو تا هر کجا که لازم بود ادامه میدادم. تا هر کجا که می‌شد! از میز فاصله گرفتم و به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

در حینی که از پله‌ها پایین می‌اومدم فکرم به شدت درگیر این بود که چه طور مادر رو راضی کنم و با یادآوری بیماری ام فکری به سرم زد و ماحصل شد لبخند پهنی که روی لبهام شکل گرفت. مادر من هر چه قدر هم یکدنده بود اما همیشه خواهان آسایش ما بود، خوب به یاد دارم چه روزهایی که اشک مهمون چشم هاش میشد و یکشنبه‌ها به سرعت به کلیسا میرفت تا برام دعا کنه و بهترین دکترها رو برای من فراهم می‌کرد.

پدرم مرد پر مشغله‌ای بود و مادر اکثر اوقات وظیفه‌ی رسیدگی به ما رو به

عده داشت و حالا پدرم راضی بود، دست کم مخالفت نمی کرد اما مادرم نه! و من اینبار باید از در دیگه ای به جز تحکم و اجبار وارد می شدم.

به پایین پله ها رسیدم، مادر و پدر رو دیدم که پشت به من روی کاناپه ی بزرگ وسط سالن نشستند و در حال صحبت کردن هستند. از پشت سر نزدیک شدم، بدون هیچ سروصدایی کمی خم شدم، گونه ی مادرم رو بوسیدم و

"سلامی" به پدرم دادم. مادرم که کمی از بوسه ی ناگهانی ام ترسیده بود، اخم نرمی به پیشونش انداخت و گفت:

«بشین کن. لازمه صحبت کنیم!»

چند ثانیه بیحرف نگاهش کردم، مثل اینکه نبرد سختی رو در پیش داشتم و باید هر چه در چنته داشتم رو می یکردم. به جای عصبی شدن در عوض لبخن د زدم و نشستم. پدرم ابرویی بالا داده بود و در حالی که دستش رو به دور پهلو ی مادرم پیچونده بود پا روی پا انداخت و گفت:

«هنوز هم سر حرفت هستی؟»

به مبل تکیه دادم و دست هام رو قفل سینه ام کردم و با جدیت گفتم:

«قرار نبود نظرم تغییر کنه!»

کج خنده ی زد ، همیشه می گفت از سرسختی من خوشش م یاد و همین طور هم بود . م یتونستم برق چشم هاش رو که رض ایت درش موج می زد بین م اما برای اینکه مادرم ناراحت نشه برخلاف خواسته ی چشم هاش گفت:

_میدونی که ما راضی نیس تیم!

بی تفاوت گفتم:

_میدونم!

مادرم بیشتر از این نتونست تحمل کنه و آشفته گفت:

_چرا کین؟ من دلیل اینهمه اصرار رو نمیفهمم ... اون دختر از ما نیست.. چرا

یه نفر دیگه رو در نظر نمی گیر ی؟

خونسرد ی عجیبی تمام وجودم رو در بر گرفته بود ، چراش رو خودم خوب

میدونستم ، خواسته ی فادیا بود! ازم خواسته بود در کمال آرامش با پدر و

مادرم صحبت کنم و رضایتشون رو بگیرم و همین اهرمی شده بود تادریچه ی

عصانیت های ب یموقع ام رو به سختی بیندم. لبخند محوی زدم و گفت م:

_اگر میخواستم میتونستم بی اجازه ی خانواده ام این کار رو انجام بدم ام ا

همین دختر ازم خواست تا در وهله ی اول رضایت شما رو جلب کنم .

و با جدیت به چشم های مادرم زل زدم و با لحنی تاثیر گذار گفتم:

_اون دختر یه کسیه که من دوستش دارم و حالا بعد از سالها با بودن کنار

فادیا حالم خوبه . مگه آرامش من رو نمیخواهی؟

مادرم ناراحت و با مخلوطی از ترس و اضطراب نگاهم کرد و گفت:

_من نمیتونم با مسلمان بون این دختر کنار بیام.

قفل دستهام رو باز کردم و گفتم:

_اون دختر اسم داره و اسمش فادیاس.

نفسی گرفتم و گفتم:

_چی برای شما مهمتره ، مسلمان بودن فادیا و از دست رفتن آرامش من؟ یا

اعتقاداتتون؟ در ضمن اگر با مسلمان بودنش مشکل دارید با من هم باید

مشکل داشته باشید چون خیلی وقته از دین خودم زده شدم.

مادرم با این حرف از جا پرید و با صدای بلند و پر از خشم گفت:

_چی میگی کین؟ به خاطر اون دختره؟ آره؟

پدرم دستش رو روی شونه ی مادرم گذاشت و دعوت به آرامشش کرد _عزیزم آروم باش

بزار کین حرفش رو بزنه.

مادرم عصبی به سمت پدرم چرخید و گفت:

تو هم میدونس تی؟

پدرم با جدیت و صلابت همیشه گی اش اینبار رو به مادرم گفت:

عزیزم اجازه بده کین حرفش رو بزنه!

مادر با دیدن جدیت پدر لب فرو بست و خیره خیره نگاهم کرد، لبخند زدم و گفت

م:

به خاطر فادیا نیست من خیل ی وقته از دینم زده شدم ، چند ساله و از

همون سال ها دارم تحقیق میکنم ، شاید یه روز مسلمان شدم ولی اون روز

امروز نیست . من هنوز مسیحی ام!

چرا کین؟

نگاهش کردم.

چی چرا؟

مادرم بهت زده نگاهم کرد ، انگار باورش نمیشد این من باشم که میگم از دینم

زده شدم و در مورد تعویض دین فکر میکنم. بغض کرده بود و اشک داشت،

مادرم زن مهربو نی بود اما افکار خاص خودش رو هم داشت و من ترجیح مید م

واقعیت رو به خوانواده ام بگ م.

اخم کردم و گفتم:

_روزای زندان خ یلی سخت بود و بدتر از اون اعتیادم به نوشیدن ی ها و روزهای بعدش.

اتفاقی با دوس تی آشنا شدم که مسلمان بود و قرآن رو بهم معرفی کرد، از اون زمان به بعد اکثر اوقات این کتاب رو میخونم تا ثیر زیادی ازش گرفتم و از همه ی تفریحات گذشته ام گذر کردم. ، کلوپ ودخترای رنگا و رنگ هزار تا کوفت و زهرمار دیگه. همه رو کنار گذاشتم اما نتونستم ناامید ی ام رو درمان کنم تا اینکه فادیا رو دی دم ، از وقتی با فادیا آشنا شدم دلم زندگ ی کردن میخواد.

فکر می کنید خواسته ی زیادیه؟

مادرم با چشم ه ای اشکی که نرمش کمی درش پدیدار شده بود به صورت سخت و سرخ شده ی من به خاطر یاداور ی زندان زل زده بود و پلک نمیزد. بلاخره گفت:

_هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد بهت سخت گذشته باش ه.

و نگاهی عمیق به پدرم انداخت ، پدرم در جواب لبخند ی تحویلش داد و سر ی به معنای تایید تکون داد. مادر به سمتم برگشت ، صاف نشست و گفت:

_از این به بعد هیچ مخالفتی نم یکنم و اگر واقعا ای ن خواسته ی توعه من ه م

قبول میکنم. هر چند پذیرشش خیلی سخته ولی آرامش تو برای من مهمتری ن چیزه.

فادیا

کین پشت در اتاق بازجویی ایستاد اما کوین با من به عنوان وکیل وارد اتاق شد. امروز روزی بود که باید در پاسگاه پلیس تمام دیده ها و شنیده ها رو ثبت می کردم! به عنوان یک شاهد، به عنوان کسی که دزیده شده بود! هت ک حرمت شده بود! تهدید شده بود!

نام خدا رو زیر لب به زبون آوردم و با راهنمای بازپرس پرونده سرجام قرار گرفتم. کوین کنار من نشست و کیفش رو روی میز قرار داد و در جلد وکیل مابانه اش فرو رفت که اصلا شباهتی به کوین شوخ همیشگی نداشت

هر دو ساکت و منتظر به بازپرس که در آرامش در حال باز کردن پرونده بود خیره بودیم. پر از نگرانی بودم. حتی فکرهای دیوانه واری داشتم که شاید من رو هم متهم کنند به جرمی! مهم نبود چه جرمی ولی ترسیده خاطر نمیدونستم چرا این فکرها به سمتم هجوم میارن.

می دونستم بیگ ناهم و قرار نیست هیچ خطری تهدیدم کنه اما انقدر وحشت زده بودم که کف دستم عرق کرده بود و فکر مختل شده بود. فکرم به همه

جا پرواز می کرد حتی به سمت کین! کین که اجازه نداده بود به تنهایی و با

بادیگارد هام پا به این مکان نحس بزارم و آوردنم رو خودش به عهده گرفته بود و از ابتدای راه که سوار شده بودیم تا زمانی که ما رو تنها گذاشت و وارد اتاق شدیم به شدت اخم کرده بود و حتی یک کلمه حرف نزد.

دریغ اگر یک سانت از اخم هاش باز شده بود و برگشته بود تا ببینه کوین در چه موردی صحبت میکرد.

سکوت و سکوت! تنها تک جمله ای که گفته بود زمانی بود که دم در بازجویی ایستاده بودیم و من مثل تمام زمان های اضطرابم مشغول بازی با انگشتها م بودم و وقتی که بازپرس اومد کین تنها به گفتن "برو" اکتفا کرد.

چش بود؟ بهتر بود بگم چی ازارش میداد؟ کاش میدونستم! بازپرس شروع به صحبت کرد و من دست از کالبد شکافی رفتار کین برداشتم.

خوب خانم اشکار برامون از روزی که دزده شدید بگید-!

به کوین نگاهی انداختم که اطمینان بخش چشمش رو بست و باز کرد. نگاهم رو به میز و دستهام دادم و هر چه اتفاق افتاده بود رو بی کمی و کاست بازگ و کردم بعد از تموم شدن حرف هام اضافه کردم

_اون روز متوجه شدم که حمود از خیلی سال پیش با زاخاری هم دست بود و همیشه دخترهای هم سن و سال من رو اغفال می کرده تا به راحتی بتونم

معامله کنه و پول به جیب بزنه اما این آخرها به خاطر معامله های غیر قانونی بیش از حد به زاخاری بدهکار بود و زاخاری من رو به جایی قسمتی از بدهی حمود دزدید.

_دلیل همراهیتون در مهمانی ها چی بود؟ صادقانه گفتم:

_به اینجور محافل علاقه داشتم.

_کسی روبه حمود معرفی نکردید؟

_به هیچ وجه!

_چه طور بدون فهمیدن هیچ مور مشکوکی اینهمه مدت همراهی اش کردید

و فقط اونشب متوجه شدید؟

_من فقط حمود رو همراهی می کردم همه جا باهاش نبودم.

_تا کجا؟

_فقط تا مهمونی!

باز پرس متفکر دستی به ته ریشش کشید و غیر منتظره سوالی رو که برایش

اینهمه مقدمه چینی کرده بود پرسید

_قبل از اینکه با حمود قطع رابطه کنید شما هم باهاش همکاری میکردید؟

جا خوردم و یکن لحظه آب دهن به گلویم پرید و به سرفه و به خس خس

افتادم. کوین به سمتم خم شد و پرسید _خوبی؟

لیوان آبی به سمتم اومد، کوین به سرعت لیوان رو گرفت و به سمتم گرفت
 ، بلافاصله لیوان رو گرفتم و یک ضربه سرکشیدم و بعد از اینکه کمی اروم شدم
 صاف نشستم اما قبل از اینکه حرفی بزنم کوین بی نهایت جدی گفت:
 _اگر اتهام در مورد به موکل من وارده لطفا مستنداتش رو نشون بدید وگرنه
 چند سوالی . بهم زدن آرامش موکلم درست نیست.

باز پرس نگاه سردش رو داد به کوین و گفت:

_ما باید تمام جوانب رو در نظر بگیریم در ضمن محمد شایسته ملقب به
 حمود در اظهاراتش گفته اند که این خانم همراه همیشگی اشون در مهمانی ه
 بودند.

کوین باز هم خواست حرفی حرفی بزنه که اینبار اجازه ندادم و دستم رو بالا

بردم و رو به کوین گفتم:

_خودم جوابشون رو میدم.

و رو به بازپرسش که انگار قصد ازار دادنم رو دست به سردی متقابلی گفت:

_من همراه همیشگی محمد بودم درست اما هیچ خبری از کارهایش خبر

نداشتم و روزی که متوجه شدم تمام ارتباطم رو باهاش قطع کردم وگرنه چه

دلیلی داشت مورد آزار و اذیتش قرار بگیرم و تا این حد تحقیر بشم من هیچ ریگی به کفشم نیست اقای محترم و هیچ کاری برخلاف قانون نکردم.

باز پرس پوزخند کوچکی زد و پرونده رو بست و گفت:

حتما همینطوره که میگید خانم.. دفعه ی بعد باید در دادگاه شهادت

بدید. میتونید برید.

لحن تحقیر آمیزش رو نادید گرفتم و سر تکون دادم و به همراه کوین بلند

شدم. کوین قبل از بیرون رفتن به سمت باز پرس برگشت و گفت:

دفعه ی بعد بدون بهم ریختن موکل من زمان ی که مدرک مستد لی داشتی د

سوال ها رو مطرح کنید.

باز پرس بلند شد، پرونده رو برداشت و زیر بغلش گذاشت، به سمت ما اومد و

گفت:

تمام این سوالات لازمه و باید جواب داده بشه جناب.

از اتاق خارج شدیم. کین که به دیوار تکیه داده بود به سمت من اومد و نگاهش

به من بود و روبه من گفت:

— تموم شد؟

جوابی ندادم در عوض کوین گفت:

— تموم شد بهتره بریم بیرون.

کین با تعلل نگاهم کرد، نگاهی به فضای خفه ی پاسگاه انداختم و رو به ک ی ن گفت م:

— میخوام برم بیرون!

کین به سمت ک وین برگشت و سوالی نگاهش کرد.

کوین گفت:

— بوهای خوبی به مشام نمیرسه!

اصرار کردم.

— بریم بیرون.

کین اخم های درهم تنیده اش رو بیشتر درهم کشید. با جدیت و موشکافانه

نگاهم کرد و بدون اینکه سوالی از حال بدم پرسه گفت:

— بریم.

کین با دست اشاره کرد تا جلو حرکت کنم، هردو پام که انگار وزنه های

صد کیلویی بهش وصل کرده بودند رو مشقت وار حرکت دادم و راه افتادم. ک ی ن

و کوبین پشت سرمن در حالی که به آرومی صحبت می کردند، می اومدند.
 حال به نسبت بدم اجازه نمی داد تا در مورد چند و چون صحبت هاشون فک ر کنم و
 تنها خواسته ام در لحظه ی کنونی این بود که از این محل نفرین شده
 خارج بشم. پا تند کردم و بی توجه به اون دو نفر از چند راهرو ی کوچک
 گذشتم تا به خروجی پاسگاه رس یدم و اون زمان بود که تونستم نفسم رو با هوا ی ابر ی
 فضا ی بیرون یکی کنم . دستی به صورتم کشیدم و راحت تر از
 چند دقیقه قبل نفس کش یدم.

آسمان غرشی کرد و من لبخن د زدم . قرار بود بارون بیاد و من عاشق بارون
 بودم. تمام مزخرفات و عصبیت ها رو همونجا رها کردم ، دستم رو جلو بردم و
 اولین نم کوچک بارون کف دستم چکید. شاید با این بارون غم های من ه م شسته م ی ش
 د.

از زیر سایبان جلو ی کلانتر ی بیرون اومدم ، جلو رفتم اما شالم به جایی گیر
 کرده بود. اخم کردم ، برگشتم تا شالم رو آزاد کنم و به دل بارون پا بزارم . ب ا
 دیدن کین که با اخم غلیظی شالم رو گرفته بود متعجب گفتم:

—چیکار میکنی؟

من رو بیشتر به سمت خودش کشید و گفت:

— لازم نیست بری جلو!

لبهام رو جمع کردم و بچگانه گفتم:

بارون رو دوست دارم—!

—نه!

به اطرافم نگاه کردم، کوین کجا بود؟ کی رفته بود که من متوجه نشده بودم.

—کوین کجاست؟

مزحکه ام کرد.

—وقتی حواست به ما نبود گفت کار داره و باید بره ... در عالم رویا به سر

میبردی!

راست میگفت اما حق نداشت مسخره ام کنه. حرصی شدم، شالم رو پس

کشیدم و لجبازی کردم.

—خودخواه نباش ... بزار برم!

چشم هاش سخت شد، سنگین پلک زد و با صلابت گفت:

—زیر بارون نمیری تا برگردم!

شالم رو رها کرد. چند ثانیه به چشم هام زل زد و وقتی مطمئن شد مخالفتی

با حرفش ندارم به سرعت از جلوی من گذشت و به سمت پارکینگ که واقع در پشت پاسگاه بود رفت.

متفکر با چشم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. قبول نکرده بودم تا زیر بارون نرم فقط فکرم مشغول رفتار غیرطبیعیه کین بود. با جرقه زدن فکری در سرم پا به محوطه‌ی باز گذاشتم و زیر بارون که نم‌اش تند شده بود رفتم و به سمتی که کین رفته بود حرکت کردم. از در پاسگاه خارج شدم اما قبل از اینکه به مکان مورد نظرم برسم ماشین کین جلوی پای من به شدت ترمز زد و چند قدم به عقب پریدم.

بارون می‌بارید و قطرات بارون اروم اروم از روی صورتم سر می‌خوردند پایین و به روی زمین چکه می‌کردند. باد ملایمی شروع به وزیدن کرده بود و شال و موهای سرکشم که از زیر روسری ام بیرون زده بود رو به حرکت در می‌آورد و همینجا درست در همین مکان زمان متوقف شده بود و فقط من بودم و چشم‌های پر خون کین..

چشم‌های پرنفرتش که تن‌میلرزوند و روح از تن جدا می‌کرد. کین پشت فرمون نفس نفس می‌زد و من این طرف. زیر بارون خیس میشدم و منتظر بودم

تا پیاده بشه و حرف بز نه . حرفی که از وقتی راه افتادیم تا الان گلوگیر شده بود و اسش و خفقان اور ازارش میداد.

اینبار علنا می خواستم که دردش رو بدونم! این دردی که می خواست زیر هزار تا لحاف قایم کنه تا کسی نبینتش. سرسخت نگاهش کردم، مهم نبود مو ش اب کشیده بشم یا حتی سرما بخورم . مهم کین بود که شده بود یه نقطه ی بی نهایت پر رنگ تو دل من و تا امروز سر از کارش در نمی اوردم ره اش نمی کردم.

تو این بارون بلاخره یکیمون کم می آورد . یا من یا کین! و من ا م یدوار بودم اونو که کم میاره خودم نباشم . کین با دیدن اینکه از جام تکون نمی خورم مشتت محکم به فرمون کوب ید و تسمه ی کمر بندش رو به شدت باز کرد. از ماش ین به معنای واقعی بیرون پری د و در عرض چند ثانیه مثل باد تنش جلوم ستون کشی د.

با دیدن هیبت هولناکش ناخوداگاه یک قدم برای اینکه فاصله ام رو باهاش بیشتر کنم به عقب رفتم که اروم غرید و گفت:

_بمون سرجات.

محکم سرجام ایستادم و گفت م:

_فرار نمیکنم.

پوزخند زد و گفت:

_مطمئنی؟

_اگر نبودم تو رو زیر بارونی که ازش متنفری نمیکشیدم.

این حرفم تیر می بود در تاریکی!

حس ششم خیی لیلی قوی بهم می گفت که کین به شدت از بارون متنفره و من

دلم فهمیدن دلیلش رو می خواست . به بارون که بی رحمانه ما رو محوطه

می خلوتی که درش قرار داشتیم مورد اصابت خودش قرار می داد نگاه گذرای

انداخت ، در چشم هاش برقی از خشم درخشید و گفت:

_برو تو ما شین فادیا.

_نه!

_نه؟

_نه!

سینه اش با هر نفسی که می کشید بالا و پایین می رفت و دل من رو آب می

کرد .لبه اش زیر بارون میلرزید و خبر از زجر می کشید میداد.

بارون از صورتش پایین می اومد و روی مژه های بلندش میچکید ام چشم هاش! چرا
حس می کردم اشک بهشون حمله کرده و کین مثل هر مرد

مغروری اجازه ری زش بهشون نم یده . انگار این مرض مرد گریه نمی کن ه
واگیردار بود و ایرانی و غیرایرانی نمی شناخت.

زیر لب غرشی کرد و گفت:

چی میخوای؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به شونه اش دوختم ، به خودم جراتی دادم و
گفت م:

چرا از بارون متنفری؟

چشم هاش رو چپ کرد و به دروغ گف ت:

مت نفر نیستم!

تشخیص دروغش برام نی که هر روز بهتر از قبل می شناختمش اسون شده
بود . اصرار کردم و به نرم ی گف ت م:

متنفری! من دلیلش رو می خوام! تا نگی از جام تکون نمی خورم.

نگاهش گردشی در صورتم کرد و گفت:

چیو میخوای بدونی؟

همونی که ازارت میده ؟

مثل یک دوئل تن به تن مقابله به مثل کرد.

چرا میخوای بدونی؟

لبم رو گزیدم ، با این حرفش تونست دهنم رو ببندد و من باید جوابش رو میدادم و بعد از جواب رسوا می شدم.

مسلمما به هیچ وجه نمی خواستم کین از حسم خبردار بشه پس گزینه ی بعدی رو انتخاب کردم، جوابی ندادم و کین با زیرکی گفت:

هر وقت جواب سوالم رو پیدا کردی جوابت رو میدم.

لب باز کردم و خواستم دروغ به کلامم اضافه کنم اما کین گفت:

میتونم تشخیص یص بدم دروغ م یگی درست مثل خودت!

جاخورده پرسیدم.

مثل من ؟

دستی به صورتش کشید و با انزجار اب روی صورتش رو جمع کرد .

به پایبی ن

پرتابشون کرد و گفت:

_ تفاهمی که من و تو داریم! همدیگر رو میفه میم! خیلی زیاد... غیر از اینه؟
بی توجه به لرزی که به تنم افتاده بود اینبار صادقانه گفتم:

_ درسته!

لبش کج شد و گوشه ی چشمش به ارومی چین خورد. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

_ بازی دیگه بسه .. هم ین الان میری سوار میشی ... باید هر چه زودتر

برسونمت خونه و گرنه بیمار میشی.

و پشتش رو به من کرد که گفت م:

_ فقط جواب این سوالم رو بده؟ سرش از کنار

شونه چرخید و گفت: _چه سوالی؟

از پشت بهش نزدیک شدم و گفتم:

_ تو از بارون متنفری مگه نه؟ سربرگردوند. به

جلو خیره شد و گفت:

_ متنفرم! و تو امشب ظلم بزرگی به من کردی فادیا! دیگه هیچوقت منو ت و همچین موقع

یت ی قرار نده! دفعه ی بعد نمیدونم چه واکنشی نشون میدم.

دردی که تو صدای خش دار و بم شده اش بود عذاب وجدان رو کرور کرور به
تم ریخت و کین با قدم های بلند ازم دور شد. در رو باز کرد و پشت فرمون
نشست.

دستهام پایین افتاد و با شونه های خم شده به سمت ماشین راه افتادم. مگه
من چیکار کرده بودم؟ من فقط میخواستم دردش رو بدونم؟ چشم هام پر اشک شد. بعد از
باز کردن در روی صندلی جا گرفتم و با هر دو

دستم خودم رو در اغوش گرفتم. نمی تونستم جلوی کین گریه کنم و همین
شده بود وزنه ی بزرگی که روی سینه ام سن گین می کرد. کین با نشستن
من بخاری ماشین رو روشن کرد و بدون اینکه حتی کلمه ای به زبون بیاره ای
نگاهم کنه راه افتاد.

هر بار خواستم حرفی بزنم نشد! دیواری که کین به دور خودش کشیده بود
انقدر ضخیم و نفوذناپذیر بود که این اجاره رو بهم نمیداد. بلاچار زبون به دهن گرفتم و
برای اولین بار سردی کین رو به جون خریدم در حالی که نمی
دونستم من اشتباه کرده بودم یا کین بیش از حد سرسخت بود!

در حالی که با بی قراری داخل اتاقم قدم میزدم دستم رو بند موه ای اشفته ام
کردم و به این طرف و اون طرف رفتم. عص بی بودم. حالم بد بود و این اولین

بار بود که برای ی ک مرد به این شکل نگران شده بودم و حتی ارزو می کردم که کاش زمان به عقب برمی گشت و آزارش نمیدادم.

آزار ی که ناخواسته بود! روی دو زانو نشستم و از شدت ناراحتی از هر دو طرف دستم رو ب بین موهام فرو بردم . با ید چه واکنشی نشون میدادم ؟ ای ن چه حال افتضاحی بود که داشتم؟ کین من رو بدون زدن هیچ حرفی رسوند.

در فضایی

سرد رهام کرد و تخته گاز ازم دور شده بود.

حالا من نگران بودم و پر از ندامت! نگران بودم که با اون سرعت سرسام آوری که کین رانندگی میکرد و حال بدی که داشت نکنه بلایی به سرش بیاد!

پشیمان بودم از ظمی که خودش گفته بود ناخواسته بهش روا داشته بودم.

سوالی در ذهنم پیچ و تاب خورد و از خودم پرسیدم باید شماره اش رو بگیرم و معذرت خواهی کنم؟

و جواب خیلی واضح به صورتم کوبیده شد! بله! باید به خاطر کاری که کرده بودم عذر می خواستم!

هر چه قدر هم مغرور بودم اعتقاد این بود که انسان باید مسئولیت اشتباهی که کرده بود رو به عهده بگیره و من هم باید بابت جفایی که در حق کی ن

کرده بودم طلب بخشش می کردم. . دستم رو از بین موهام بیرون کشیدم. ب ه
 زانوم زدم و ستون تنم کردم . بلند شدم و به سمت گوش ی ام که روی تخت
 افتاده بود رفتم . گوشی رو بی فوت وقت برداشتم و شماره گرفتم اما باش نیدن
 صدای زن پشت گوشی که م یگفت تلفن خاموش می باشد بند دلم پاره شد و
 روی تخت وا رفتم.

خاموش بود! خاموش بود! نکنه ب لایی به سرش اومده باشه ؟ نکنه!
 نکنه! از خود

درگیری مزمی که دچارش شده بودم سرم رو چسپیدم و نالیدم.

_وای خدا دارم دیونه میشم!

و به پشت روی تخت دراز کشیدم. گوشی رو کنارم رها کردم و از شدت اضطراب
 نمی دونستم چ یکار کنم ! مگه کاری ازم برمی اومد! چند با زیر لب خدا رو صدا زدم.

خدا_

خدا_

خدا_

تقه ای به در خورد. جوابی ندادم و باز هم یه تقه ای دیگه!

_فادیا بیداری؟

رزا پشت در بود که با کمی نگرانی صدام میزد. ب ی حوصله به پهلو چرخیدم و کم جون ولی جوری که رزا بشنوه گفتم:

_بیا تو رزا!

در به نرمی باز شد و رزا سینی به دست وارد اتاق شد. مثل همیشه لبخندی زد. به سمتم اومد و با مهربونی گفت:

_پاشو واست سوپ اوردم... با اون حالی که تو اومدی خونه و اون لباس های خیس بعید می دونم سرما نخوری.

بی حوصله و کسل به سمت مخالف رزا چرخیدم و گفتم:

_نمی خورم رزا! میل ندارم.

رزا سینی رو روی میز آرایشی جلوی آئینه گذاشت. لبه ی تخت نشست و گفت:

_بین تو ک ی مشکلی پیش اومده؟ با سر انگشت روی

تخت خط کشیدم و گفتم:

_دعوا مون شد!

با صدایی پر خنده گفت:

_خوب؟

برگشتم و به عقب هولش دادم . اخم کرده گفت م:

_نخند رزا!!

با دست جلوی دهنش رو پوشوند اما خنده اش قطع نشد. خودم رو به سمتش

کشیدم و گفتم:

_برو بیرون رزا!!

ابروی بالا انداخت و سر جاش محکم نشست . نچی نوک زبونی گفت که بی

حوصله غلت زدم و از اون طرف تخت پایین اومدم . به سمت پنجره رفتم و به

بی ابری و لختی آسمان خیره شدم و گفتم م:

_کین از بارون متنفره!

رزا خش خش کنان از روی تخت بلند شدو به سمتم اومد. درست پشت سرم

قرار گرفت و متعجب گفت:

از کجا متوجه شدی فادیا؟-

خطی روی شیشه ی غبار گرفته کشیدم و نگاهم به سمت پایین سرخورد

غمگین گفتم:

_امروز بارون می اومد.

وحشت زده کنارم قرار گرفت . بازوم رو به نرمی به سمت خودش کشید و گفت:

_چه اتفاق افتاد فادیا ؟ لطفا بگو!

نگاهم رو از پنجره نگرفتم . با ک می مکث شروع به تعریف هر چه اتفاق افتاده

بود کردم و در اخر گفت م:

_اشتباه کردم!

رزا با ناراحتی ای عیان بازوم رو رها کرد . عقب رفت و گف ت:

_متاسفانه اشتباه بزرگی کردی فادیا .. ک ین تحمل نگاه کردن به بارون رو

نداره تو کشوند یش تو بارون ! اوه خدای من!

سر چرخوندم و متاسف گفتم م:

_من نمیدونستم رزا! هر چه قدر زنگ میزنم برنمیداره!

رزا سری تکون داد و به سرعت به سمت در رفت و گف ت:

_میدونم فادیا ... نگران نباش و سوپت رو بخور... میرم به کوین زنگ بزنم اون

میتونه ک ین رو پ یدا کنه!

و نمود تا آوار شدن من رو بینه .در روبهم زد و از اتاق خارج شد.
برگشتم و

سرم به شیشه چسپوندم. این چه حسی بود خدایا! چرا مثل خوره افتاده ب ه

جونم و داشت منو میکشت ! چرا اینقدر درد داشت فکر کردن به کین؟من کج ا
باید دنبال ک ی ن می گشتم اخه؟

نفسم رو با آه بیرون دادم که ماحصلش شد غباری که روی شیشه افتاد. دست م
رو بلند کردم و با سر انگشت غبارها ی بی معرفت رو که در حال فرو ریختن
بودند پاک کردم و خیلی اتفاقی چشمم چیزی رو دید که باور نمی کرد! لبخن د
پهنی روی لبم شکوفه زد و در حالی که به سمت کمدم میرفتم تا لباس
مناسب بپوشم گفتم م:

_آب در کوزه و ما تشنه لبان م ی گردیم!

یار در خانه و ما دور جهان میگردیم!

بعد از پوشیدن لباس که نمیدونم چه قدر طول کشید از در اتاق بیرون رفتم.

دوان دوان از جلو ی چشم های بیرون زده ی رزا که در حال صحبت با تلفن

بود و جوابی به " کجا میری فادیا" ی رزا ندادم .عرض خونه رو طی کردم و از در ورودی

گذشتم. به سمت بیرون از ساختمون پرواز کردم و خیل ی زود خودم

رو به پایین ساختمون رسوندم.

پله ها رو یکی دوتا طی کردم. بعد از احتیاط کامل و رد شدن از خیابون جور ی که خودمم باور نداشتم کنار ماشین کین ایستادم. با شور و شغف خاصی که

حتی برای طرح هام نداشتم به داخل ماشین زل زدم و کین رو دیدم که

صندلی رو پایین کشیده بود و انگار که به خواب رفته بود!

با اندکی نگرانی نگاهش کردم، بعد از دیدن اینکه کمی از شیشه پایینه و داخل

فضای بسته ی ماشین خوابیدن آسیب ی بهش نم ی رسونه در حالی که خیلی

دلم میخواست باهاش حرف بزنم اما پا رو دلم گذاشتم. خودم رو عقب کشیدم

و راه رفته رو برگشتم.

شاید بهتر بود چند روز به هر دو مون فرصت می دادم و جلوی چشم هاش

افتابی نمی شدم اما از اونجایی که قبلا هم گفته بودم زمانه با سر جنگ داشت

از پشت سر اسمم رو صدا زدند و اون فرد کی میتونست باشه جز کین!

_فادیا!

به جور دلتنگی خاص قلبم رو مچاله کرد. همین چند ساعت پیش من رو رها

کرده بود اما دلم نافرمان دلتنگش بود!

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت صداش برگشتم. کین صندلی رو بالا داده

بود و نشسته داخل ما شین صدام میزد. با چند قدم کوتاه به سمتش رفتم و

سربه زیر سلام کردم

_سلام.

خش دار گفت:

_اینجا چیکار می کنی فادیا؟

کمی این پا و اون پا کردم . سرم رو بالا گرفتم .به سختی دلم رو به دریا زدم

ونصفه نیمه گفتم:

_نگران... نه... ماشینت اینجا بود فقط... فقط اومدم سر بزدم.

زل زل نگاهم کرد . به نرمی پلک زد و گفت:

_بیا تو ما شین بشین!

لکنت وار و بی قرار در حالی که حس می کردم دارم بند رو اب م یدم گفت م:

_تو بیا بالا استراحت کن!

هشدار گونه و کمی خشن صدام زد _فادیا؟

مضطرب از جا پریدم و گفت م:

باشه سوار میشم!

ماشین رو دور زدم و دری که توسط کین باز شده بود رو گرفتم و سوار شدم.

بهتر بود یه جوری از دلش در می آوردم و کله شقی ام رو حتی شده برای چند

دقیقه کنار می گذاشتم. به نرمی روی صندلی جا گرفتم. به سمت کین برگشتم

قبل از هر حرفی بغض کرده چشم هام رو بهش دوختم و گفتم:

من بابت بدی ای که در حقتم کردم معذرت می خوام. حق نداشتم تو کاری که بهم

مربوط نیست دخالت کنم و باعث ازارت بشم. امیدوارم منو ببخشی.

بعد از تموم شدن عذر خواهی کوتاه و پراز ندامتم سکوت کردم. کین بی حرف

با چشم های ملتهب نگاهم می کرد. به خیال اینکه بخشیده نشدم برای اولین

بار بدون خجالت اسمش رو به زبون روندم و گفتم:

کین باور کن قصدم ازار دادنت نبود! لطفا یه چیزی بگو؟ و منتظر نگاهش کردم و که

غیر منتظره لبخند محوی زد و جدی گفت:

فقط همین یه بار فادیا!

در جوابش لبخند دی پررنگ زدم ولی کم جون زمزمه کردم

باشه.

خوبه!

دو همون زمان چند نفر از کنار ماش ین رد شدند. به داخل ماش ین نگاه انداختند و کین با دیدن معذب بودن من با اون لباس خونه شیشه ها رو با لا داد و بی حرف به جلو خیره شد. سکوتمون کم کم به درازا می کشید و من نه

پایی برای پیاده شدن داشتم و نه می تونستم بی دلیل کنار کین بمونم پ س پرسید

م

_مگه نرفتی بودی؟

_نه!

_از همون موقع اینجا بودی؟

_اره رفتم و برگشتم.

با علم به این که شیشه های ماش ین دودیه و از بیرون دید نداره کمی خودم رو

جلو کشیدم و متعجب گفتم:

_اما چرا؟

نگاهش رو از بیرون گرفت. به سمت چرخید. شونه ی راستش رو به کناره ی

صندلی ت کیه داد و گفت:

_تونستم برم!

تکرار کردم

چرا؟

خمار نگاهم کرد و جوابی نداد. از وقتی سوار ماشین شده بودم هم این طور بود.

بی حال و بی رمق! انگار که داشت خوابش میبرد. از این حالتش ترسیدم و

باز هم پرسیدم

چرا کین؟

پلک های روی هم افتاده اش رو سن گین باز کرد مثل ادم ها

ی گ یج گفت

آرامش نداشتم ... حالم خوب نبود!

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

نکن کین درست نیست!

مشخص بود حالش خوب نیست و من هم میترسیدم از خطایی که در هشیاری

ممکن بود گریبان گیرم بشه گفت:

...فادیا؟

لرزیدم و به خاطر حال بدش بغض کردم و گفتم:

بله؟

سرش رو بالا آورد و خیره به چشم هام و گفت:

_اسمو صدا بزن!

یه قطره اشک از چشمم چکید و با التماس

گفتم:

_حالت بده کین... کمکت میکنم بریم خونه ی رزا.. باشه؟ پلک هاش نیمه

بازش خیره ام شد و با صدایی کش دار گفت:

_اذیت میکنم؟ لبهام رو

بهم فشردم.

در همون حال گفت م:

_نه به هیچوجه!

خم شدم کل ید رو از جاش بیرون کشیدم. از ماش ین بیرون اومدم و در سمت

کین رو باز کردم . و گفتم:

_بلند شو کین . من نمیتونم بیرمت.

با دیدن تلاش بچگانه ام بی رمق خندید و از ماش ین بیرون اومد.

زیر لب به عادت همیشگی به انگل یسی گفتم:

_خدا به داد زنش برسه!

انگار ش نید چون آروم و زیر لبی خندید. در حالی که همراه با من عرض

خیابون رو طی میکرد بی حیا گفت:

_زنم تویی دختر ابرونی!

نگاه چپی بهش انداختم که در این حال بد هم دست بر نمی داشت با نگاهی به دو طرف

ار عرض خیابون گذش تی م

. کنار پله ها که رسیدیم تقریبا نفسم به شماره افتاده بود و

حرصی ناله ی زیر لبی کردم و

کین که تلو تلو میخورد کمی از وزنش رو از روی شونه ام برداشت و گفت:

_کنار گوشم غرغر نکن فادیا!

همزمان پا روی پله گذاشت یم. چشم هام رو چپ کردم و گفتم:

_چشم قربان .. اطاعت امر.

به سختی پله های بعدی رو بالا رفتیم. از لابی گذشت یم. امیدم با دیدن نبود

سرایدار ناامید شد و مجبورا باید تحمل می کردم و کین رو تا بالا به تنهای می بردم.

جلوی اسانسور ای ستادم، با دست ازادم دکمه رو فشار دادم و گفتم:

_فقط بهم بگو چی خوردی این جور شدی؟ انقدر بی حال

در اسانسور باز شد و به همراه کین که از الی پلک های نیمه باز نگاهم میکرد

وارد شدیم. وقتی نگاه خیره و ممتدش رو دیدم گفتم:

چرا اینجور ی نگاهم میک نی؟

در اسانسور بسته شد. شماره مورد نظرم رو زدم و دوباره به کین خیره شدم. سرش رو پایین تر کشید و چشم در چشم من جور خاصی نگاهم کرد.

نگاهش، نگاهش خاص و توامان با شعف همراه بود و من رو شگفت زده می کرد! لب های خشک شده، رنگ پریده اش رواز هم باز کرد و گفت:

نمیدونم چرا؟ اما غرغرزذات دوست داشت نیه!

یکم عقب رفتم و ثابت نگاهش کردم. اگر بگم مردم دروغ نبود! کین به قصه

کشت اومده بود جلو! چشمکی نثارم کرد که سرم رو پایین انداختم و لب

گزیدم. ش نیدن این حرف ها از زبان کین یه دنیا زیبایی به همراه داشت و تو

دلم قند اب می کردن!

به قول عرب ها حلوه ... حالوه! شیرین شیرین! ن می دونستم چه جوابی بدم ام ا

کین همچنان ادامه می داد.

جواب غرغرات اینک نه، مست نکردم، عوارض قرص آرام بخشه و فکر کن م

باعث و بانیش رو بشناسی. باعث و بانیش باید بدونه حق نداره اینهمه غر بزن ه

به تن من حال ندار... هوم، دختر ایرونی؟

سربه زیر سر ی تکون دادم و غیر ارادی به کنایه اش لبخند زدم . این بعد از رفتارهای کین دیدن داشت و برای من مثلیه دنیا ی پراز جادو اعجاب انگیز بود . گرم شده ! چرا اسانسور به مقصد نمی رسید ؟

چرا راه در نظرم اینهمه طولانی شده بود ؟ فکرم حتی کار نمی کرد تا جوابی به کین بدم ؟ مثل سیگنال های خط تلفن که داخل اسانسور مختل می شدن د ذهن من هم مختل شده بود و کلمات درهم و برهم از من فراری بودند ! کین همچنان خیره ام بود و من سرم پایین ! تا اینکه اسانسور پس از لحظات پر مشقت به مقصدش رسید و من نفسم رو ناش یانه و پرسروصدا بیرون فرستادم و

کین رو که به ارومی میخندید همراه خودم به سمت خونه ی رزا کشیدم ! دیگه نباید با کین تو هیچ مکانی به هیچ وجه من الوجوه تنها میشدم !

این مرد خود خطر بود ! جلوی در خونه ی رزا ای ستادیم . به سخنتی در حالی که رمقی برام نمونه بود مشقت وار زنگ در رو زدم . طولی نکشید که رزا در رو

باز کرد و با دیدن من و کین در این حال ترسیده خودش رو به کین رسوند ،

اونیکی بازوش رو گرفت و گفت :

_واسه همین اونجوری دوی بیرون ؟

سر تکون دادم و گفت م :

_رزا کمک کن ببریمش داخل من دیگه نمیتونم.

سر تکون داد و موافقت کرد.

_باشه.

کین رو به با کمک هم به داخل خونه بردیم و رو ی کانپه ی بزرگ وسط هال

خوابوندیمش . پ ای کین که پایین کانپه بود رو بالا بردم و مشغول بیرون

اوردن کفشش شدم و رو به رزا گفتم:

_رزا من نمیدونم حال کین چرا اینجوری شده ... تو میدونی ؟ رزا به سمت

اشپزخونه رفت و گفت:

_احتمالا قرص خورده ! این قرص ها باعث میشه خوابش ببره . ناراحت و عصبی

کفش های کین رو برداشتم و در حالی که خودم رو ملامت می کردم گفتم:

_من مقصرم!

و کفش ها رو داخل جا کفشی قرار دادم و به سمت اتاقم راه افتادم که رزا از

اشپزخونه بیرون اومد و گفت:

_کین همیشه وقتی بارون میاد این حال بهش دست میده فادیا!

خودت رو

اذیت نکن.

باش ه.

و بدون هیچ حرف دیگه ای راه ات اقم رو در پیش گرفتم. این سوال به شدت در

ذهنم پررنگ شده بود که چرا؟ درد کین چی بود که اون رو تا سر حد چنی ن

حالی کشیده بود؟ اگر میدونستم! و اگر میتونستم به کین کمک کنم!

کاش

میشد! وارد اتاقم شدم. پتوی نازکی ام رو از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم.

پتو رو بدون هیچ فکر خاصی با ملایمت روی کین انداختم و بالای سرش

ایستادم و به چهره ی غرق در خوابش خیره شدم. پلک هاش روی هم افتاده

بود اما هنوز هم میتونستم خشونت رو تو چهره اش بینم. خشونت ی انکارناپذیر که با

چهره اش ادغام شده بود و جدا نشدنی بود. خشونت دوست

داشتنی که من خواهانش بودم!

اره خواهانش بودم! میخواستمش با تمام وجود و ای ن حس هر روز بیشتر از روز

قبل در من شکل می گرفت که باید این عشق رو، این مرد رو به دست ب یارم!

هر چه قدر هم ممنوعه بود و هر چه قدر دست نیافتنی اما!

اما برای اولین بار دلم داشتن چی زی روی می خواست که تمام و کمال برای

خودم باشه! فقط خودم! پوزخندی زدم و مصمم به کین خیره شدم.

این

عشق هر چه قدر سخت بود ولی من به دستش می اوردم!
 نمیدونم از کجا و چه طور اما دیگه نمی تونستم با خودم و دلم بجنگم من ی ه
 بار زندگی می کردم و نمی خواستم فردا حسرت ای ن عشق به دلم بمونه! ن ه
 نمی گذاشتم! لبخندی زدم و از کین فاصله گرفتم که دستم توسط کی ن کشیده شد، به
 عقب برگشتم و چشم خای باز کین رو دیدم. با اندکی فشار
 دستم رو از دست کین بیرون کشیدم و گفتم:

...بهتری؟

کمی سر جاش جابه جا شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

...خوبم!

خواست از جاش بلند بشه که گفتم:

...همین الان اوردمت و نمیدونم چرا خوابت نبرده اما حالت خوب نیست و باید

دراز بکشی، میرم یه چیزی بیارم بخوری! بلند نشو.

عمیق نگاهم کرد و پتو رو بیشتر روی تنش کشید و گفت:

...خیلی خوب!

به سمت اشپزخونه رفتم و روبه رزا که به لبخند نگاهمون میکرد گفتم:

—بازم سوپ داری؟ ابروش رو بالا داد و

کش دار گفت:

—دارم. الان میارم.

گذرا به کین که حواسش به ما نبود نظر انداختم. نیشکونی از بازوی رزا گرفتم و اروم گفتم:

—شروع نکن رز!!

رز خودش رو پس کشید. اخی گفت و خندید که گفتم:

—نمیخواه بری. خودم سوپ رو می کشم و می برم.

رز با خنده خودش رو عقب کشید. گوشتی رو برداشت و در حالی که اشپزخونه خارج می شد و به سمت اتاقش میرفت گفت:

—میرم تلفن کنم راحت باش.

به سمتش خیز برداشتم تا به گوش مالی حسابی بهش بدم که به سرعت فرار

کرد و پشت در اتاق ناپدید شد.

"اوفی" گفتم و کاسه به دست سوپ رو کشیدم. به سمت کین رفتم که یک

دستش رو روی سرش گذاشته و یکی دیگه رو روی شکمش و فکری به سق ف

خیره شده بود و حواسش به اینجا نبود. سین رو گذاشتم روی میز و جلوی

میز نشستم. کین با شنیدن صدای برخورد سینی با میز به خودش اومد و به سمتم چرخید و با دیدن سوپ پتو رو کنار زد و با کمی مکث راست نشست و گفت:

_ممنونم فادیا.

لبخندی بی شیله پیله زدم و گفتم:

_نوش جان!

دستش رو جلو آورد تا قاشق رو برداره البته این فکر من بود اما به جای قاشق دستش صورت من رو نشونه رفت که زود متوجه شدم. خودم رو عقب کشیدم

و با جدیت گفتم:

- نه!

دستش رو پس کشید و قاشق رو گرفت و گفت:

_فقط تا زمانی که ازدواج نکردی م.

نگاهش کردم و سعی کردم هدفش رو از این کارها درک کنم اما نشد و به جاش گفتم:

_اگر ازدواج کن یم هم تا من نخوام نمیتونی بهم دست بزنی ... ملک کسی

نیست م.

اولین قاشق رو به دهن برد و گفت:

میدونم اما به قول شما مسلمان ها حرام نیست... حلال حلاله -!

و لبخند بینهایت بدجنسی زد و اضافه کرد.

_قرار نیست ازارت بدم اما دیگه هیچ بهانه ای ندار ی چون گناه نمیکنی!مگ ه نه؟

اخم کردم و گفتم:

_حق ندار ی بهم دست بز نی!

!کین اما گوشه ی لبش بالا رفت

و سینی رو برداشت و روی زانوهاش گذاشت و گفت:

_کاری می کنم که خودت بخوای!

خودم رو عقب کشیدم و بلند شدم ، نگاه کین همراه من بالا اومد،دوستش

داشتم اما تحمل لمس شدن بحثش جدا بود و از عهده ی من خارج!

سرد گفتم:

_هرگز! جسم من برای هیچ کس نیست.

سینی رو کنار گذاشت و بلند شد ، سینه به سینه ام ایستاد .بیحال بود اما

صاف و راسخ ایستاده بود و امان از قدرت این مرد! خمار نگاهم کرد و گفت:

_من جسمتو نمیخوام ،تمام وجودتو میخوام... کاری میکنم تمام وجودت مال

من باشه. من خودخواه ،زیاده خواهم فادیا!حالا که درگیرم کردی منم جووری

گرفتارت میکنم که انتقامم رو گرفته باشم. تو مال من میشی! شک نکن!
انگار که هیچ چیز نشنیدم و تنها کلمه ی انتقام مثل پتک بر سرم فرود اومد.
دهنم رو جند بار باز و بسته کردم و چند کلمه ای بریده بریده گفتم:

_تو... تو... تو حق ندار ی...حق ندار ی!

به خاطر تغییر ناگهان ی ام موشکافانه از بال بهم خیره شد و گفتم:

_می تو نی منتظر بمونی!

ناامید شدم . سرد شدم . واقعا قصدش انتقام بود! دوست داشتن پ یش کش ام ا

انتقام ! ب ی انصا فی بود!

خونم به جوش اومد .عصبانی و پرخاش گر نفسم رو پی در پی بیرون دادم.

انگشت اشاره ام رو به سمتش نشونه رفتم و گفتم:

_نمیزارم انتقامت رو بگیر ی!

ابروش بالا رفت. چند بار پلک زد و وقتی که متوجه شد ناراحتی ام از کجا اب

می خوره کمی بعد لبه اش نابکار نیشخند زدند و گفتم:

_منظورم رو بد متوجه شد ی فادیا!

حالم کمی بهتر شد،دستم رو پای ین انداختم و بانگاهی به قد و بالای رعنا و

کشیده اش با ک نجکاو ی گفتم:

_منظورت چی بود ؟

مرموز نگاهم کرد و عقب رفت. روی کاناپه جای گرفت و در حالی که سین ی

سوپ رو برمی داشت گفت:

_منظور خاصی نداشتم.

پوزخند زدم و به کین که در کمال آرامش با لبخند کوچکی روی لبش در حال

خوردن بود و سر حال تر از قبل به نظر می رسید نگاه کردم و وقت ی که هیچ

چیز از رفتار ضد و نقیضش دستگ یرم نشد حرصی ره اش کردم و بهسمت

اتاقم رفتم . در ب بین راه تنه ای به رزا که از اتاقش بیرون اومده بود زدم و وارد

اتاق شدم و در رو بهم کوبیدم . پشت در تکیه ام رو دیواره اش دادم و دیوانه

وار لبخند زدم. قصدش انتقام نبود و همین برای من بس بود.

تحمل اینکه کسی که دوستش دارم ازم متنفر باشه وحشتناک بود و خدا رو

شکر که این طور نبود اما منظورش از اون حرف چی می تونست باشه ؟

چرا کین بازی ام می داد؟ چرا من از این باز لذت می بردم ؟ دیوانگی شاخ و

دم نداشت و من بی شک دیوانه شده بودم! خندیدم و سرخوردم پایین و زیر

لب مصمم وراسخ گفتم:

بیچاره ات می‌کنم کین! کاری میکنم غرورت رو جلو ی پاهام قربانی کنی و زانو بزنی!

کتاب رو بستم. با ناامیدی ای که تمام وجودم رو فرا گرفته بود خودم روی صندلی پرت کردم و نالیدم.

اخه چرا؟ چرا هر وقت یه چیزی رو میخوام انی همه مانع جلو ی روم سب ز میشه؟

حالا من چیکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ و مستاصل به گو شینگاه ی انداختم و باز هم با خودم گفتم:

یعنی باید بهش بگم؟ بگم که نشدنیه؟

بی قرار از روی صندلی بلند شدم و نگاهم رو از گوشی که مثل یه چیز وهمناک منوم ی ترسوند گرفتم و از اتاق خارج شدم. وارد اشپزخونه شدم. در یخچال رو باز کردم و بطری اب رو بیرون کشیدم، یه لیوان برداشتم و بی مکث اب رو داخلش سرریز کردم و به ساعت نگاه کردم.

یک ساعت دیگه می‌رس یدند! خوانواده ام بلاخره برمی‌گشتند پیشم ولی شاد نبودم. مگه اتفاقاتی و بدبیاری‌ها اجازه می‌داد مزه ی اومدن خوانواده ام زیر زبونم بره. لعنت به من! لعنت به من که کنجکاو ی کردم و رفتم سراغ کتاب. اخه یکی

نیست بگه ابت نبود، نونت نبود چرا رفتی خوندیش؟ ولی اخرش که چی؟ من
 نمی خوندم و متوجه نمی شدم بابا حتما م ی دونست و اون موقع بدتر بود!
 غصه کادو پیچ تو بغلم زار میزد، دست هام بی جون نمیتونست دلدار ی اش
 بده! لیوان رو سر دادم پایین و رو کانتر رهاش کردم، باید میرفتم و آماده م ی
 شدم. در حالی که بند بند وجودم درد میکرد لباس پوشیدم . کیف و گوشی ام

رو برداشتم و از خونه خارج شدم. رزا امروز خونه نبود، کار داشت و نمی تونس ت
 همراهم بیاد.

دم در باد یگاردها منتظر و آماده ایستاده بودند و به محض دیدنم در ماش ین رو
 باز کردند. سلام کردم و در حالی صورتم بهم پی ج یده بود گفت م:

_برو مطار دو د بی!

و سوار ماش ین شدم و باز هم به فکر فرو رفتم. سر دو راهی گیر کرده بودم؟ باید
 بهش م یگفتم یا نه؟ وقتی این اتفاق از پایه غلط بود! وقتی منعش کرده بودند! باید بهش
 میگفتم!

راه دیگه ای نداشتم، با همین فکر گوشی ام رو برداشتم و شماره ی کین رو
 گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد. برخلاف چند روز قبل، سر حال بود و م ث ل
 همیشه جد ی!

بله فادیا!

دلم بی جنبه ام انگار که زلزله اومده باشه ارزید، ب د هم لرزید و بغض دار
 التماسم کرد چ یز ی نگم. اخی به دلم کردم و ش یطون رو لعنت فرستادم و بع د
 از اون لعنتی به خودم! یه قطره اشک سمج از چشمم بیرون پرید، روی گون ه
 غلطید و زیر چونه ام روی یقه ی لباسم محو شد. کین نگران از سکوت م ن
 دوباره صدام زد.

فادیا؟ چی شده دختر ایرونی؟

زبونم رو گزیدم تا مبادا جیغ نزنم. بچگانه و صادقانه اعتراف کردم من این تن
 صدای بم شده که دلم رو برده بود روی خواستم. به کی باید بای د میگفتم؟ گلوم
 فشرده شد. ناخودآگاه صداش زدم و گفت م:

کین؟ باید بهت یه چیز ی رو بگم!

انگار که سر جاش جابه جا شد چون صداش قطع شد و بعد از چند لحظه
 متعجب تو گو شی زمزمه کرد.

چی شده فادیا؟

چرا هوا سنگین شده بود، نفسم رو به سختی بیرون دادم و به بیرون خیره شد م
 و گفت م:

_نمیدونم چه طوری بگم! گفتنش سخته!

_مشکلی پیش اومده؟

_ا..اره!

حال خرابم به کین هم سرایت کرد، صداش تیز و برنده تو گوش پیچید.

_بگو چی شده فادیا، داری عصبی ام میک نی؟

چشم بستم. من حتی برای لحن صدا و عصبانیت هاش هم دلم تنگ می شد

ولی به اجبار گفتم:

_مانیتو نیم باهم ازدواج کنیم کین! نشدنی ه.

صداش به جای افت کردن، اوج گرفت و علاوه بر پرده ی گوشم رو دلم رو هم

لرزوند.

_چی می گی فادیا؟

خدایا! دارم خفه میشم، یکم بندای دور گردنم رو شل تر کن! نم یتونم نف س

بکشم. دم عمی قی گرفتم و گفت م:

_دست من نیست کین این ازدواج رو منع کردن ... پیوند مسلمان با مسیحی رو ممنوع

کردن.

از پشت گوشی صدا ی افتادن چیزی ی اومد و پشت بندش صداش پر خشم کی ن

_میخوا ی با من ازدواج کنی یانه؟

_نمیتونم... نمی تونیم! چرا درک نمی کنی!

_میخوا ی یانه. جواب منو بده ؟

جوابی ندادم و بی حرف سعی کردم جلو ی ریزش اشک هام رو بگیرم، میدونستم چشم هام

از درد و فشار ی که بهشون اومده بود قرمز شده ام ا

نباید گریه م ی کردم، باید خودم رو نگه می داشتم.

کین اما تو گوشی جور ی داد زد که چند ثانیه پر بهت به روبه روم خیره شدم.

_فادیا! جواب منو بده.

به سخت ی هوا ی اطرافم رو به ریه فرستادم و گفتم:

_جوابت رو چه جور ی بدم کین ؟

عصبی و پر حرص نفس هاش رو تو گوشی رها کرد و گفت:

_باشه فادیا. من میام اونجایی که دار ی میر ی و خدا به دادت برسه اگر نتون ی

توجیحم کنی، هنوز منو نشناخ تی!

عصبی سعی کردم بین حرفش پیام اما قبلش ک یین گوشی رو قطع کرده بود و

من مونده بودم و حوضم! دوباره و دوباره شماره ی کین رو گرفتم و هر بار ب ا
سد ی به اسم خاموشی گوشی روبه رو شدم.

به ضرب پشت دستم کوب یدم و خودم رو لعنت کردم. بدتر شد! چرا انقدر احمق
بودم که فکر م ی کردم کین به این راحتی کنار م یاد! حالا باید چیکار میکردم،
اگر پدر و مادرم کین رو میدیدن چی؟

مضطرب به اطرافم خیره شده بودم. هر لحظه منتظر آمدن کین و اوار شدن ش
به سرم بودم. ده دقیقه ای می شد که پا به فرودگاه گذاشته بودم و و پرواز با
تاخیر نیم ساعته تا چهل و پنج دقیقه ی دیگرم ی نشست و من لعنت پشت
لعنت به هواپیما می فرستادم.

اگر دیر نمی کرد شاید م ی تونستم از زیر برخورد با کین فرار کنم. نگاه ی دیگه
ای به فضای شل و غ سالن انداختم، انگار قرار نبود کین رو ببینم، شاید هم اصلا
نمی اومد. ولی نکنه تو ی راه اتفاقی براش افتاده باشه! خدایا! چرا این نگران ی
دست از سر من بر نمی داشت؟

بیچاره شدم بودم، دچار شده بودم! دچار کین و علاقه ای که نمی دونستم یکهو
از کجا سر در آورد. قلب سردم رو اسیر خودش کرد و گرما بخشید! به قول شاعر

"ادر کاسا ونا ولها که عاشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها" مشکلی ب ه
بزرگی دین و شرعی نبودن این ازدواج جلو ی راه من بود و نمی دونستم بای د
چه کنم و چه راهی درست بود و چه راهی غلط!

دستم رو به میله ی جدا کننده ی سالن با ورود ی چسپوندم و فشار ی دادم ،
قلبم درد میکرد. به عادت همیشگی سرم رو بالا بردم و گفتم:

_خدایا این چه دردی به جونم انداختی، من که گفتم نمی خوامش! گفتم از

من ساخته نیست. خودت یه راه ی پیش روم بزار ، من دیگه کم اوردم !

و سرم رو پایین انداختم و بغض پشت بغض قورت دادم، ی ک روز ا ی ن بغض ه ا سرطان
می شدند! مطمئن بودم!

_خانم ؟

یکی از بادیگارد ها کنارم ایستاده بود و صدا میزد، سرم رو بلند کردم ، اخی

به پیشون ی نشوندم و گفتم م:

_بهتون گفتم کنار من نباشید، ن میخوام کسی شما رو ببین ه.

سر تکون داد. بی توجه به لحن تندم به سمت چپ اشاره کرد و گفت:

_نگران نباشید کار ی که گف تید رو انجام میدیم اما جناب الارو اون سمت ب ا شما کار

دارند.

با شنیدن نام خوانوادگی کین اب دهنم رو قورت دادم و مثل یک ربات به سختی به سمتی که بادبگارد اشاره کرده بود چرخیدم. به کین که کنار در ورودی مثل یک بیرگران ایستاده بود و نگاهم می کرد، نگاه انداختم. از دیدن چهره‌ی سخت شده اش و چشم هاش ترس به دلم افتاد، کین سر تکون داد وقتی نگاه من رو دید، اشاره کرد تا به سمتش برم. گوشه لباسم رو به چنگ گرفتم و راه افتادم، کین رو میشناختم و می دونستم نرفتم بدتر از رفتنمه و باید ب بین بد و بدتر رو انتخاب می کردم!

به ارومی در حالی که ثانیه ها تند تند می گذشتند و به سرعت من رو به کی ن می رسوندند، جلوی کین ایستادم و بی حرف سرم رو پایین انداختم. کین به

حرف اومد، خش دار، عصبی و بی نهایت ترسناک، دستور داد!
 _بی حرف اضافه میای بیرون حرف بزن یم! پرواز دیر می شینه و وقت داری کارت رو توجیه کنی وگرنه من میدونم و تو فادیا!

سعی کردم کمی شجاعت به خرج بدم، سرم رو بالا بردم اما خیره به جایی بی بینی و لب های کین چشم هام ایست کرد و گفت م:

_همه چیز رو می گم، دلیلی برای فرار ندارم! این دلیل چیز نیست که من

خواسته باشم.

و با نا امید ی ای که سعی میکردم در صدام مشهود نباشه گفت م:

_من قبلا بله رو بهت دادم کین!

سیبک گلو ی کین تکون خورد و بعد از اون لب هاش به جنبش افتاد، اینبار ب ا

اندکی ملایمت گفت:

_هر چیزی که هست، میخوام بشنومش!

چند نفر پشت سر کین صدایش زدند تا از سر راه کنار بره، کین کلامش رو

قطع کرد و خودش رو کمی کشید کنار که گفتم:

_اینجا میخوای حرف هام رو بشنوی؟ جدی

نگاهم کرد و به بیرون اشاره کرد.

_نه! تو ما شنیم!

ضعیف و ریز گفتم:

_باشه!

و پشت سرش در حالی با گام های بلند از من دور می شد راه افتادم، از بالا تا

پایین از وجودش خشم و عصبانیت چکه می کرد و من مونده بودم چه طور

قواعد دینم رو به یک غیر مسلمان توضیح بدم، راه افتادم! ایا می تونست حرف های من رو درک کنه؟

بلاخره به ماش ینش که نزدیک به ورودی سالن پارک شده رسیدیم، کی ن قفل ماش ین رو باز کرد و هر دو سوار شدیم و در رو بستیم.

به محض بسته شدن در بو ی تند سیگار به مشام خورد که چینی به بین ی ام دادم و کمی شیشه رو پایین کشیدم اما کین ش یشه رو بالا فرستاد و گفت:
_تهویه رو میزن م!

دستم رو در هوا تکون دادم و گفتم:

_س یگار میکش ی؟

کین سر تکون داد و همراه با روشن کردن کولر، دکمه خارج کردن هوا رو هم

فشار داد و دست به سینه شد وانگار چیز مهمی رو به زبون نمیاره گفت:

_میکشم! حالا بگو، میشنوم!

دستم رو بند دکمه ی تزئنی لباسم کردم و گفتم:

_نمیدونم تا چه حد در مورد دین ما اطلاع داری اما این مسئله رو خود من

هم نمیدونستم و با کنجکاو ی کردن فهمیدم!

حرفم رو قطع کردم و زمزمه کردم

_ که ایکاش نمی فهمیدم!

کین با کمی عجله و تند ی گف ت:

_ خوب؟

نیشخند زدم. یک راست رفتم سر اصل مطلب و تند و بی وقفه گفتم:

_ دین ما ازدواج با مرد مسیح ی رو ممنوع کرده!

و نفسم رو اسوده بیرون فرستادم. بلاخره گفتم و خودم رو خلاص کردم!

کین با نو عی راحتی خیال نگاهم کرد. تک خندی زد و عصبی گف ت:

_ همین؟

نگاهش کردم و انگار که حرف خارج از تصویر ی شن یده باشم گفتم:

_ چیز کمی؟

کین کمی دستش رو روی سینه اش جابه جا کرد و با نیمچه ی لبخندی ک ه

روی صورتش اومده بود اما سرد گفتم:

_ ازدواج ما واقعی؟ دلیل این ازدواج رو نمیدونی؟

مستق یم نگاهش کردم، چی می خواست بگه؟ بازهم تکرار کرد!

_ این ازدواج واقع یه فادیا؟ یادت رفت چرا یخوا یازدواج کن یم؟ بی دل یل به خودت

و من فشار آوردی و به این چیزها توجه کردی و قای واقعت ماجرا رو میدونستی.
چه استدلال ظالمانه ای، مجبورا جواب دادم.

_درسته!

و خدا میدونست که خودم رو کشتم تا جواب دادم، راست می گفت مگه ما
عاشق بودیم یا ازدواجمون واقعی بود که من این قشقرق رو به پا کردم. معذب و
ناراحت تمام احساسات پر اشوب درونی ام رو پس زدم، حقم بود.

انقدر در رویا فرو رفته بودم که از اصل ماجرا دور شده بودم. همه چیز در
وجودم فروکش کرد، مثل نشستن برف روی زمین و لگد مال شدنش، تمام

احساساتم رو به سردی رفت. رو به کین با سردتری ن لحن ممکن که دست
خودم نبود گفت م:

_حق با توعه. اشتباه از من بود. این ازدواج هیچ ربطی به ازدواج واقعی نداره
اما به پدرم چی میخوای بگی؟

کین که رفتار سردم رو دید دستش رو پیش آورد. ن یتش رو فهم یدم، دستم رو پس
کشیدم و گفتم:

_میرم بیرون، خوانواده ام کم کم می رسن.

کلافه شد، دستش رو مشت کرد و تنها گفت:

_فردا با پدرت صحبت میکنم.

مکثی کردم، در رو باز کردم و بدون چرخیدن به سمتش گفتم:

_هر کاری که لازمه بکن. من حرفی ندارم!

و از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن فرودگاه راه افتادم، در بین راه مدام

مشتم رو باز و بسته می کردم تا از فشاری که به تنم رسوخ کرده بود رو کم

کنم اما مگر می شد. مثل ادمی که غرق در خواب سیلی خورده باشه حالم بد

بود. بی نهایت بد!

کین رو بدون اینکه حتی یکبار برگردم و بینمش پشت سر گذاشتم.

به

مخض ورودم به سالن بلندگو اعلام کرد که پرواز ای ران نشسته، پاتند کردم و

خودم رو به میله های انتظار رسوندم اما قبلش به بادیگارد ها اشاره کرد

خودشون رو افتابی نکنند.

بادیگارد ها پراکنده شدند، چشمم و دخیل بستم به ورودی. تقریباً ربع ساعت

بعد خوانواده ام رو دیدم که سر حال تر از قبل به سمت خروجی میومدند. اشک

به چشمم دوید و اجازه دادم درد ی که از دور یشون کشیده بودم و دردی امروز

کشیده بودم همراه باهم بیرون ریخته بشه.

دستم رو بالا بردم و ورجه وورجه کنان روبه خوانواده ام تکونش دادم .
اولین

نفر مادرم بود که متوجهم شدم و با لبخندی عمیق به ارومی برام دست تکون داد و بقیه رو متوجه من کرد.

کی ن

ماشین رو گوشه‌ی پارکینگ جلوی مغازه‌ی پدر فادیا پارک کردم. با نگاه
اجمالی به مغازه‌ی دو دهنه‌ی دوخت لباس‌های عربی مردانه متوجه شدم که
علاقه‌ی فادیا به طراحی از کجا اومده. فادیا به پدرش رفته بود اما امیدوار بودم
سرسختی و منطق پدرش هم مثل فادیا نباشه وگرنه بی‌شک راه دراز‌ی رو در
پیش داشتم و با این فرصت کم به نفع من نبود تا با مخالفت پدر فادیا رو به رو
باشم.

خم شدم. کلید رو گرفتم و چرخوندم و ماشین رو خاموش کردم .
مصمم کیف م

رو برداشتم و پیاده شدم، کنار ماشین ایستادم و در رو بستم. دستم رو روی
سقف ماشین گذاشتم و خیره به مغازه منتظر موندم.

طبق اطلاعاتی که داشتم پدر فادی هنوز نیامده بود و باید منتظر می‌موندم.

عینکم رو روی چشمم جابه جا کردم و بدون اینکه به هیچ کجای دیگه ای نگاه کنم به راهی که قرار بود ماشین پدر فادیا ازش رد بشه خیره شدم و سعی کردم به افکارم نظم بدم.

افکاری که باید به درستی به کار می‌گرفتمشون تا به هدفم برسم!
افتاب و

هوای شرجی در هم امیخته بود و به تندی به خیابان می‌تابید. در کمال تعجب ماشین فادیا رو دیدم که خود فادی پشت رل نشسته بود و پدرش رو می‌رسوند. چشم هام رو باریک کردم و با کمی عصبانیت از زیر عینک افتابی ام بهش خیره شدم. بادیگاردها رو دک کرده بود و هر جا که دلش می‌خواست تنها می‌رفت. دختره‌ی خیره سر!

خداروشکر می‌کردم که از قبل فکر اینجا رو کرده بودم و بادیگاردهایی رو استخدام کرده بودم که کارشون رو بلد بودند. به صورت نامحسوس از فادیا محافظت می‌کردند!

یکبار به بادیگاردهای به درد نخور کوین اعتماد کرده بودم و همون یک بار چنان فضاحتی به بار اومد که تصمیم گرفتم بادیگاردها رو عوض کنم.
حالا با

دستگیر شدن حمود وهمدستانش امن یت فادیا تامین بود، تنها مسئله ی
اقامتش می موند که اون رو هم حل می کردم!

فادیا کمی عقب از مغازه ماش ین رو نگه داشت و با لبخند حرفی به پدرش زد.
پدرش در جواب سر ی تکون داد، از ماش ین پ یاده شد و بی توجه به اطرافش
به سمت مغازه رفت. ب ه سمت فادیا برگشتم که فرمون ماش ین رو چرخوند. بای د
دقیقا از کنار ما شین من عبور م ی کرد و مسلما من رو می دید و همینطور ه م
شد، بعد از یک روز چشم در چشمم شد و سرعتش رو کم کرد اما متوقف نش د
و با نگاهی سرد از کنارم گذشت.

سرم همراه با حرکت ماش ینش چرخید و دستم مشت شد. از روز ی که تو
فرودگاه صحبت کرده بودیم این حال و روزش بود و نگاهش برخلاف قب ل
قندیل های سرما زده رو به سمتم پرتاب می کرد.

مستم رو کنار پام کوبیدم و لعن تی فرستادم. مجبور بودم جلوش رو بگیر م
وگرنه این ازدواج سر نمی گرفت و حالا داشتم چوب دروغی که گفته بودم رو می خوردم.
خود من به خوب می دونستم که این ازدواج به ه یچ وجه قرار داد ی نبوده و
نیست، علاقه ی من به فادیا واقعی و عمیق بود اما فادیا نه من رو دوست
داشت و نه می تونست پا روی قوانین دینی اش بزاره! و با این کارم فادیا رو

یک قدم از خودم دور کرده بودم. این روزها حس می کردم فادیا هم به م ن میلی پ پیدا کرده اما انگار تمام نقشه هام نقش بر اب شده بود.

کلافه نفسم رو ب یرون فرستادم، دستی به سرم ک شیدم و راه مغازه ی پدر فادیا رو در پیش گرفتم. هر طور شده بود باید راضی اش می کردم بعد از اون می تونستم بازهم به مقوله ی فادیا پردازم. پا روی تک پله ی جلویی مغازه گذاشتم و عینکم رو از روی چشمم برداشتم و داخل جیبم هل دادم و وارد شدم. نگاه اجمالی ای به فضای داخل مغازه که با تازگی دکوراسیونش عوض شده بود انداختم و به سمت مردی که پشت دخل مغازه ایستاده بود رفتم و بعد از سالم دادن پرسیدم.

_با اقای اشکار کار داشتم!

تنها دلیلم برای پرسیدن این سوال شک بران گیز نشدنم بود و ب س!

بهتر بود که پدر فادیا از نفوذ و قدرت من در شناسایی افراد دور و برم مطلع نمی شد. بهتر بود من رو ادمی م یدید که تنها ادرس مغازه رو داره.

یک

خواستگار معمولی که به دخترش علاقه داشت و خواهانش بود نه مردی که از

تمام جیک و پوک زندگیشون خبر داشت!

هر چه عادی تر رفتار می کردم به نفع خودم و فادیا بود! روبه مرد تشکری کردم و به سمت پدر فادیا که اخر مغازه پشت میز قهوه ای رنگ نشسته بود و به کاتالوگ پارچه های مخصوص لباس عربی نگاه می کرد رفتم و جلوی میز ایستادم. پدر فادیا با دیدن من که جلوش ای ستادم سرش رو بلند کرد و باخمی که انگار جزو لاینفک صورتش بود تیپ امروزی من رو بعد از اون چهره ام برانداز کرد و گفت:

_امرتون؟

ناخودآگاه لبخند دمی محوروی لبهام نشست همه چیز فادیا و ظرافت زنانه اش به جز صورتش به پدرش رفته بود و این کار من رو سخت می کرد. تک سرفه

ای کردم باید با مرد جذبه ای همچون پدر فادیا مثل خودش رفتار میکردم.

لبخندم رو دور انداختم. به سرعت جدی شدم و گفتم:

_کارم خصوصیه اقای پنهان!

پدر فادیا متعجب و باخمی غلیظ تر از قبل از سرجاش بلند و روبه من گفت:

_در چه مورد؟

مکثی کردم، سعی کردم که حرفم رو به زبون بیارم اما سخت بود.

نفسم رو ب ه

ارومی بیرون فرستادم و راسخ گفتم:

_در مورد دخترتون فادیا میخواستم..

با شنیدن حرفم و اسم دخترش نگذاشت حرفم رو ادامه بدم، دستش رو بالا

آورد و گفت:

_قصدت هر چ یز که هست فکر نمی کنم اینجا جای مناسبی برای صحبت ت

کردن باشه.

و به دری که در سمت راست مغازه ما قرار داشت اشاره کرد و گفت:

_بهنتره که بریم اونجا اقای..

جواب دادم

_الارو هستم. کین الارو!

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_اقای الارو، بهنتره اونجا صحبت میک نیم! بفرمایی د

_حتما!

و با قدم های محکم پشت سرش راه افتادم و وارد اتاق شدم. پشت می ز

کوچکی مشابه میز داخل مغازه نشست و گفت:

_در رو پشت سرت ببند پسر جون و بیا اینجا بشین و بگو حرف حسابت چیه!

به صندلی اش تکیه داد و منتظر موند. در رو پشت سرم بستم و به سمت

صندلی رو به میز رفتم. بعد از نشستنم گفتم:

_همونطور که چند دقیقه قبل گفتم میخوام که در مور دخترتون، فادیا

اشکار حرف بزنم.

پدر فادیا ابرویی بالا برد و با جدیت گفت:

دختر من؟ فادیا، به چه دلیل!

پلکی زدم، فضای سن گین اتاق روی هر دو ی ما تاثر گذاشته بود. پدر فادیا با

چشم هایی بی نهایت جدی نگاهم می کرد و من دنبال جمله ای بودم تا بتونم

حرفم رو بزنم و بلاخره دلم رو به دریا زدم و بی پرده گفتم:

_برای ازدواج!

انگار که جا خورد اما من حالا که شروع کرده بودم باید ادامه می دادم.

_به دخترتون علاقه دارم. میدونم به فرهنگ ما و شما متفاوت اما میخوام که

اجازه بدید و درخواستم رو قبول کنید.

نگاهش رو بدون اینکه از روی من برداره، دستی به محاسن س فید شده اش کشید و گفت:

—پرو چه دینی هستی پسر جوون؟

بدون هیچ گونه استرسی به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

—واقعیت رو میگم ... م سیحی متولد شدم.

نیشخندی زد و گفت:

—در مورد دین ما نمیدونی پسر جوون؟ سر تکون

دادم و گفتم:

—به خوبی مطلعم

—پس حرفی ن می مونه!

و خواست از سر جاش بلند بشه که کنایه زدم و در نهایت احترام گفتم:

فکر نمی کردم ادمی باشی که بدون شنیدن تمام حرف های طرف مقابلتون

قضاوت کنی ... لطفا بشین و اجازه بدید حرفم رو تموم کنم.

گوشه ی لبش بالا رفت و دوباره نشست. چرخه در صورت مصمم ام زد و

گفت:

—جسوری جوون ... بگو می شنوم.

کج خندی زدم و گفتم:

_زمان زیادیه که دارم در مورد دین شما تحقیق می کنم و به این دین علاقه پیدا کردم.

درست که من م سیحی به دن یا اومدم اما ازتون میخوام اجازه بدید

با دخترتون ازدواج کنم به این دل یل که از وقتی که دخترتون رو دی دم روز به

روز علاقه ام نسبت بهش بیشتر میشه .دختر شما من رو بیشتر به دین

اسلام هل میده . من رو بیشتر به خودم نزدی ک میکنه . من سال ها با فرهنگ

غربی زندگی کردم اما هیچ وقت چنین علاقه ای رو تجربه نکردم و ازتون

میخوام اجازه بدید همراه با دختر شما تجربه اش کنم.

صورت بی حرکت و چشم های اروم مرد مقابلم نشون می داد که کمی تحت

تاثیر کلامم قرار گرفته .وق تی که سکوت کردم پدر فادیا چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

از کجا می تونم راست و دروغ و حرفت رو تشخیص یص بدم پسر جون؟

در جوابش لبخند دی زدم ، کیفی از ابتدای خارج شدنم از ماشین همراهم بود

رو بالا اوردم و بازش کردم ، کتاب ممنوعه ام رو بیرون کشیدم و جلوش

گذاشتم و گفتم:

_این کتاب منه ... چند ساله که دارم مطالعه اش می کنم و اینو به دوست

بهم هدیه داده. فکر میکنم به این کتاب اعتماد کامل دارید.

پدر فادیا مشکوک نگاهم کرد. چشم هاش رو پایین آورد و روی قرانی که پیشش
 روش بود خشک شد. دستش رو پیش آورد، قران رو برداشت و نگاهش بهش
 انداخت و بالحنی مبهوت گفت:

—می خونیش؟

پروزمندانه کیفم رو پایین گذاشتم و گفتم:

—چندساله!

کتاب رو پایین آورد و قران رو به طرفم گرفت و فکری نگاهم کرد گفت:

—نمی گم بهت کامل اعتماد دارم اما درخواستت رو قبول می کنم. و به

احترام این کتاب که برای من ارزش داره حرفت رو قبول میکنم اما باید صبر

کنی و منتظر خبرم بمونی. میتونی شماره ات رو در اختیارم بزاری!

سرتکون دادم، کارت شرکتتم رو بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

کارت رو

گرفت و گفت:

—امیدوارم پشیمونم نکنی!

پر لبخند بلند شدم، دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

_هرگز پشیمون نمی ش ید!

فادیا

در اتاق کار مشترک رو هل دادم، در حالی که در فکر فرو رفته بودم وارد اتاق شدم. کین رو دیده بودم و دلم تنگش بودن رو یادم می آورد و عقلم نه ی ب میزد که خودت رو جمع کن ،غرور داشته باش و حسست رو به کین نباز! قافیه رو نباز! و لی مگر می شد، من خیلی وقت بود باخته بودم. مهمترین دارای

ام رو به کین باخته بودم. دل و دینم رو!

کیف دستی و کیف بزرگی که حاوی طراحی ها و وسایلم بود رو رو ی میزم گذاشتم و رو ی صندلی نشستم. از خودم پرسیدم.

_ایا کین میتونست پدرم رو راضی کنه ؟

و متوجه شدم به شکل عجی بی استرس دارم! و در دل دعا کردم.

_کاش پدرم مخالفتی با این ازدواج نکنه!

یک دستم رو لبه ی صندلی گرفتم و دست دیگه ام سرم و پیشون ی ام رو لمس کرد.به خودم دلدار ی دادم و گفتم که از کین همه چیز بر می اد ،

مطمئنم که موافقت پدرم رو م ی گرفت. این مرد خود شیطان بود!

جوری من

رو تحت سیطره ی خودش گرفته بود که بدون ه یچ تلاشی از جانبش اسیرش

شده بودم. حجم با لای جذابیت این مرد من رو می ترسوند.

دین و ازادی ای که داشت! تفاوت من و اون! اونیه که ازاد بود و راحت!

اگر

دست زنی رو می گرفت؟ اگر با زنی می رقصید؟ وای! وای! خدا اون روز رو

هرگز نیاره که نه من چشم دیدن دارم و نه قلبم طاقت شکستن!

پوفی گفتم. از جا بلند شدم و مشغول باز کردن وس ایلم شدم. به چه چیزها که

فکر نمی کردم! مگر برای کین احساسات من مهم بود که بخواد باب میل م ن

رفتار کنه یا نه؟ به قول خودش قرارداد ی و برای منعت هر دومون داشتی م

ازدواج می کردیم، نه از سر عشق اما من به خودم قول داده بودم که کین رو

برای خودم حفظ کنم!

به قول خودش اسیرش کنم و انتقامی که حقش بود رو ازش بگیرم!

انتقام م ن از کین این بود عاشقش کنم و سال های سال قلبش رو برای خودم نگه دارم.

سوخت و سوز نداشت، کین اول و اخر مال من بود!

برای من بود! هر چند که باید جواب رفتارش رو می دادم و هر گونه نرمشی در

مقابلش من رو پ یش چشمش خار می کرد! باید کاری می کردم که براش
تبدیل به یه موجود دست نیافتنی باشم. باید م یبردمش لب رود و تشنه برم ی
گردوندمش!

لبخندی به افکار پلید و پرازهیچانم زدم، قلم و دفترم رو بیرون کشیدم و
مشغول طرح زدن شدم. امروز دلم می خواست طرحی بزدم دیدنی! قلم رو روی کاغذ
کشیدم فکرم رو با کشیدن خطوط پیاده کردم. دقایق زیادی سرم رو پایین گرفته بودم و
متوجه زمان نبودم، وقتی که طرح رو کامل کردم تونستم
نگاهم رو از لباس عروس سفید و دنباله داری که طرح زده بودم بگیرم.
لبخندی به طرح که بهم چشمک می زد زدم. با هر دو دست کمرم رو گرفت م
و فشردم که صدای کین من رو به خودم آورد.

_طرح زیباییه!

به سمت کین برگشتم، شانه به شانه ام ایستاده بود کمی خم شده بود و در
حالی هر دو دستش رو پشت کمرش قفل کرده بود به طرح نگاه می کرد.

شعف نگاهم رو پنهان کردم و به سردی گفتم:

_چیزی که بابتش زحمت کش یدم، باید زیبا باشه.

کین چند ثانیه نگاهم کرد، بعد نمکی و دلربا جوری که دوست داشتم گون ه

ها ی بالا رفته اش رو تو دستم بگیرم و بکشمشون خندید و گف ت:

_می دونستی خیلی خود پسندی ؟ مغرورانه

نگاهش کردم و کنایه زدم.

_به پای خودخواهی تو نمیرسه!

بازهم خندید اما نگاهم پی افرادی رفت که چهار چشمی نگاهمون می کردند و

انگار که یک موجود فضایی دیده باشند و با دهن هایی باز از فرط تعجب سعی

می کنند بفهمند که ما در چه موردی صحبت می کنیم.

رو به کین بدون اینکه اشاره ای به همکاران دیگه ام کنم ، گف تم:

_کار دارم!

_می گی که برم؟

_دقیقا!

کین بی توجه کاغذ طراحی ام رو برداشت و بدون اینکه ذره ای از جاش عقب

نشینی کنه گف ت:

کنجکاو نیستی جواب پدرت رو بدونی؟-

پوزخندی زدم و به چهره اش خیره شدم که بدون هیچ گرفتگی ای نگاهم می کرد.

گفتم:

مطمئناً جوابش مثبت بوده!

به کاغذ نگاه کن. موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

از کجا اینقدر مطمئنی؟

اونقدری می‌شناسمت که بدونم اگر جواب پدرم نه بود تو الان به ای ن راحتی و

بدون هیچ گونه عصبانیت ی جلوی روی من نمی ایستادی!

کاغذ طرح رو سر جاش برگردوند و با سر انگشت ضربه ای به کاغذ زد و گفت:

انحنای این قسمت رو بیشتر کن و موج کوچکی به قسمت کمرش بده.

و دستش رو برداشت و گفت:

باید خوش حال باشم همسر آینده ام توجه کام لی به رفتارم داره؟ اینطور فکر نمی کنی؟

به طرح نگاه کردم، متوجه شدم اصلاحیه ی کین می تونست طرح رو بهتر

کنه، حتما اعمالش می کردم اما در جوابش

گفتم:

طرح رو منم یزنم و اصلاحش به عهده ی خودمه.. در ضمن هر کس دیگه ای

غیر از من می تونست چنین چیز ساده ای رو تشخیص بده و اینکه به یه

ازدواج قرداد ی، همسر یا هر چیز دیگه ای نمی گن.. این فقط یه ازدواجه... یه

قرارداد.. چیز ی که خودت گفتی!

انگار که زهر کلامم به تنش ریخته شد که اخم کرد خودش رو کمی عقب کشید و در نهایت باخبات گفت:

زبونت رو خودم کوتاه می‌کنم فادیا!

پوزخند پررنگ تری زدم و گفتم:

هیچ وقت اون روز نمی‌رسه کین!

سپس روم رو برگردردوندم و با دست گرفتن قلم، باز هم مشغول طرح شد م
ومطمئن گفتم م:

اگر اجازه بدی می‌خوام به کارم برسم!

کین خودش رو جلو کشید

کین اما جلوتر اومد. به عجز و ترسم خندید و گفت:

یه روزی می‌رسه وقتی تو دست‌های من اسی‌ری‌التماس می‌کنی که رهاش کنم اما اون روز منم که این اجازه رو بهت نمی‌دم.. روزی که هیچ مانعی بین من و تو نباشه جوری زبونت رو کوتاه می‌کنم که هیچ وقت هوس سربه‌سر گذاشتن با من رو نکنی!

مداد رو فشردم. صورتم رو کمی به سمتش چرخوندم. نباید اجازه می‌دادم به

حرفی که می‌خوردم پی‌بیره پس سرد و عاری از هیچ حسی گفتم:

_دلیلی داره که خودت رو به همسر قراردادیت تا جایی که بخوای زبونش رو کوتاه کنی، نزدیک کنی؟

برای یک لحظه ی کوتاه جا خورد، انتظار همچین جوابی رو ازم نداشت، لبش زیرینش رو به داخل برد و کشیده توی گوشم زمزمه کرد گفت:
_برای انتقام!

بلاخره نتونستم خودم رو کنترل کنم، دادم رو تو گلو خفه کردم و گفت م:

_هر دومون دنبال یه هدف یم! من و تو! انتقام!

پشت سرهم چند بار پلک زد و گفت:

_می خواهی از من انتقام بگیری؟

به خودم اومدم، خدایا! این چه حرفی بود که زدم، واقعا لعنت به دهانی که بی موقع با شور اما نمی تونستم کاریش کنم و نباید اجازه می دادم کین برنده بشه.

گفت م:

_می ترسی از انتقامم؟

کین به ارومی س ایه اش از روی تنم برداشت و راست ایستاد. با شگفتی و شعف

نگاهم کرد، خاص و مرموز گفت:

_منتظر انتقامت می مونم، دوست دارم ببینم چه طور انتقام می گیری! تو این

بازی بلاخره یکیمون برنده می شه. یامن یا تو!

هر دو بدون زدن حرف دیگه ای به چشم های همدیگه خیره شدیم. کین رو

نمی دونم چرا دست از نگاه کردنم بر نمی داشت اما برای من همه چیز محو

شده بود، درگیر مکالمات خاص بینمون و جذابیت کین تنها به کین چشم

دوخته بودم و چشمهام از برانداز کردنش سیراب نمی شد تا اینکه ریم حزاوی

با اون تن صدای ملیح و عشوه ی همیشگی اش کین رو صدا زد.

چیزی مثل حسادت در دلم فروریخت و خرده شیشه هاش خراش انداخت رو

پیکره ی احساسم. این دختر حق نداشت کین رو به این شکل، با اینهمه ناز و

غمزه صدا بزنه! کین اما متوجه تغییر حالم نشد و بدون اینکه اثری از لبخند

دقیقه ی پیش روی لب هاش باشه روبه من گفت:

_روزت خوش فرفاله (پروانه!)

و به سمت ریم که با مهارت خودش رو اراسته بودودر نهایت زیبایی و ناز با کین

صحبت می کرد برگشت. چشم هام پی دست ریم که لای موهاش رفت، رفت

که خیلی حرفه ای انگار که هیچ غرضی از کارش نداره موهاش رو کنار زدو
گردن بلند و س ف یدش رو به نمایش گذاشت،حسی وحشتناک در قلبم پیچیدو
باعث شد

حالم به یکباره دگرگون شد،تتونستم بمونم وبا قی رفتارهاش رو بب ینم.شای د
واقعا رفتار این دختر هیچ مشک لی نداشت اما من تحملش رو نداشتم.حسادت
مثل ماری زهراگین به دور تنم پ یچیده بود و در حال کشتنم بود.با دست های ی
مشت شده خودم رو از پشت میز بیرون کشیدم و بی توجه به صحبت های اون دو نفر از
در بیرون رفتم. به شدت خودم رو کنترل میکردم تا بهم نکوبم ش
بستم و در حالی که هر دو گوشم رو گرفته بودم از اون اتاق دور شدم.باید دور
میشدم!خیلی دور!

با حالی خراب خودم رو به خونه رسوندم. کلید رو از لای خرت و پرت های
داخل کیفم بیرون کشیدم و تو ی قفل انداختم. و بعد از در آوردن کفشم و گنجوندنش
داخل جا کفشی کنار در، وارد خونه شدم . برای حفظ ظاهر از
اینکه کسی متوجه ناراحتی عمی قی که وجودم رو در بر گرفته بود نشه ،بلن د
سلام دادم و ی ک راست به سمت اشپزخونه که م ی دونستم بی شک مادرم
اونجاست رفت م.

حدسم درست بود! مادرم رو در حالیکه باش نیدن صدای من به سمت ورودی

اشپرخونه می آمد دیدم. لبخندی واقعی به لب نشوندم و باز هم سلام کردم. ب ا

لبخندی مهربان و چشم هایی درخشان جوابم رو داد

_سالم عزیزم ... خسته نباشی.

تشنه ی شنیدن ابن حرف ها شادمان جواب دادم.

_ممنونم مامان!

و فاصله ام رو باهاش کردم. تن ن حیفش رو در اغوش گرفتم و بو کشیدم. بویی

که دلم تنگش بود و آرامش رو کرور

کرور بهم هدیه می داد. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و با اندکی مکث در

حالی دست هاش به دورم پیچیده بود گفت م:

_حالت خوبه مامان؟

مادرم ریز خندید، نوازشگر کمرم رو لمس کرد و گفت:

_خوبم دخترم نگران نباش.

اغوشش رو رها نکردم و بیشتر بهش چسپیدم. ن یاز داشتم که حسش کنم و

حال بدم رو شاید کمی خوبتر کنم . مادرم منبع آرامش بود!

از روزی که برگشته بودند تا به الان مدام به دست و پای مادرم می پیچیدم و

همینطور سفت و محکم بغلش می کردم اما هیچکدوم در مورد اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود حرف نمی زدی م و یک جور آتش بس ب یں من و خوانوده ام اعلام شده بود. نه من حرفی از این یک سال زده بودم و نه اون ها ،واقعیت این بود که تنها فرد راضی در خانواده مادرم بود، وگرنه پدر و خواهرم هنوز هم کمی از من دلگ یر بودند و من هم از اون ها.

بعد از گذشت یک سالی که به تلخی گذشت نم یتونستم خودم رو راضی کن م که دلچرکین نباشم. من رها شده بودم و همین تنهایی و طرد شدن چه بلاها که بر سرم نیاورده بود. اگر خوانوده ام رهام نمی کردند شاید الان گرفتار عشق کین نبودم و به این شکل زجر نمی کشیدم. هم ین فکرها به من اجازه نمی داد تا راحت و اسوده کنار خوانوده ام قرار بگیرم.

هر چند بخشیده شده بودم اما کدورت بینمون قرار گرفته بود هر چند کم و ناچیز اما بود! امروز از وقتی که ک ین و ریم رو دیده بودم بهم ریخته بودم. حالم دست خودم نبود و به حس ها ی بدم دامن می زد. اتفاق بدتر این بود که باید هر چه زودتر از این خونه می رفتم . برای ام نیت خوانواده ام هم که شد ه باید می رفتم!هراس داشتم از اینکه شبی یا روز ی ناغافل به خاطر من اسیب ی

به خونواده ام برسه و دوباره گذشته ای که نباید تکرار بشه.

سرم رو به شونه ی مادر تکیه دادم و سوالی گفتم:

_مامان؟

جواب داد و دلم پر شد از قاصدک های رقصان.

_جان مامان!

لب باز کردم تا حرف بزنم اما نتونستم . وقتی که انقدر مهربان و نوازشگر جواب م

رو می داد زبونم قفل می شد و توانایی همه چیز ازم سلب می شد .

لبم رو

گزیدم، به نر می خورم رو از اغوشش بیرون کشیدم اما دستهام هنوز رو ی شونه های

مادرم جا خوش کرده بود. سرخم کردم و رو به مادرم که قد کوتاه تری

نسبت به من داشت، بوسه ای به گونه اش زدم و به جای حرفی که م ی

خواستم به زبون بیارم گفتم:

_منو بخشید ی مامان؟

مادرم مثل هر مادر دیگری در دنیا مهر نگاهش رو بهم هدیه داد و به لطافت

گل های بهاری گفت:

_بخشیدم عزیز مامان.. هر چند تو هم باید ما رو ببخشی که اینجا رهات

کردیم ولی خدا می دونه که یک سال تمام

از پدرت خواستم ازت بخواد بیا ی پیشمون اما هر دوتون لج کردید. نه تو

خواستی باما بی ای نه پدرت خواست همراهمون باشی. می دونم هنوز دلچرکینی و حق

این نبود که طرد بشی ولی ازت میخوام سعی ک نی ببخشی.

حداقل به خاطر من مادرا!

پر بغض دست هام رو از شونه ه ای مادرم کردم و در حالی که س عی می کردم

اشکم به پای یین نچکه گفت م:

_هر چی تو ب گی مامان اما...

نگاه قشنگش نگران شد و گفت:

_اما چی مادرا؟

پی در پی نفسم رو بیرون دادم و بعد از اینکه کمی اروم شدم گفتم:

_چیز خاصی ن یست قربونت بشم اما من پیش دوستم زندگی می کنم و این

چند روز اینجا بودم، حالا باید برگردم.

غمگین شد و گفت:

_نمیخوا ی اینجا بمونی دخترم؟

لبخندی ب بین دردهایی که بهم هجوم آورده بودند زدم. مادرم همین بود یک زن
ارام و مهربان که کنارش از حرف زدن نمی ترسیدی برخلاف پدرم که به
شدت جدی بود و کمی خشک.

گفت م:

_نمیتونم مامان دیگه عادت کردم و اینجوری برای همه بهتره ... هم من و هم خواهر و
پدرم...

چشم های مادرم به اشک نشست، دستش رو به گونه ام رسوند و گفت:

_میدونم مادر فقط نری برنگردی!

سرم رو کف دستش خم کردم و مثل بیچه ها خودم رو برای مادرم لوس کردم و گفت
م:

_نگران نباش مامان من تازه بهت رسیدم ... کجا رو دارم برم اخه؟ هر چند که نمی دونستم
تا چه حد می تونم در کنار خوانوده ام باشم اما نمی خواستم باز هم بهشون آسیب برسونم.
بهتر بود که فکر کنند به خاطر کدورتی

که ب ینمونه دارم از خونه میرم . با سر انگشت اشک های مادرم رو پاک کردم و به شوخی
گفت م:

_گریه نکن مامان بابا بیاد بینه اشکتو دراوردم بیچاره ام می کنه ها. میدونی

که چه قدر دوستت داره!

مادرم میون بغض خندید و باقی اشک هاش رو خودش پاک کرد ، دستش رو از گونه ام برداشت و ضربه اروم ی به گونه ام زد. اخم کرده گف ت:
_شیطونی نکن دختر ... سرت به کار خودت باشه کاری به روابط من و بابا ت
نداشته باش

هر دو دستم رو جلوی چشم هام گرفتم و تعظیم کردم _چشم چشم
این بار بلند خن دید و در حالی که به سمت اشپزخونه می رفت گفت:
_برو لباستو عوض کن دختر ... بیا یه چیزی بدم بخوری... شب بابا ت میاد
باید باهش حرف بزنی در مورد رفتن ت.

خندیدم و سری تکون دادم . قانع کردن پدرم سختتر بود و مسلما نمی تونس ت
واکنش خوبی داشته باشه اما چاره ای نبود باید کاری رو لازم بود انجام م ی
دادم. به خودم دلدار ی دادم که هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بیوفته و فقط
حرف میزن یم. با یاداور ی خواستگاری کین به ناراح تی از خودم پرسید م
_ایا امشب پدرم حرفی از این خواستگاری میزنه یانه؟

و جوابم نامعلوم بهم دهن کج ی میکرد . خواه ناخواه باید صبر می کردم و
منتظر میموندم اما ای کاش این روزها هر چه زودتر می گذشت!

تحمل این روزها به شدت طاقت فرسا شده بود و من رو دیوانه کرده بود! حین فکر کردن

وارد اتاق خواهرم شدم و با دیدن جای خالی اش متعجب به اتاقی که اکثر اوقات خواهر بدعنقم قرقش کرده بود و با چشم های عصبانی نگاهم می کرد از نظر گذروندم.

راه اومده رو برگشتم و با صدای بلند از مادرم پرسیدم _فرشته کجاست ماما ؟

مادرم مثل خودم از اشپزخونه داد زد _رفته بیرون پیش دوست ها ش...

اهانی گفتم و وارد اتاق شدم . ساکم رو بیرون ک شیدم و مشغول برداشت تکه های کوچک وسایلم شدم.تعداد وسایلم زیاد نبود و به راحتی در عرض ده

دقیقه تمامشون رو جمع کردم و بعد از پوشیدن لباس خونه از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

شب از ساعت هشت گذشته بود که پدرم به خونه اومد. کلا عادت نداشتم بیشتر از این سرکار بمونه و اکثر اوقات خیاطی رو دست شاگردها می داد و به

خونه برمی گشت . خواهرم فرشته قبل از نماز مغرب به خونه برگشت و باز هم مثل همیشه با اخم و تخم و غرغر با دادن سلامی کوتاه به من به اتاق رفت.

کاری نمی شد کرد ، بچه بود و گاهی اوقات این رفتارها در بچه ها عادی ! بعد از گذشت یک سال به این دست رفتارها اهمیتی نمی دادم . چه فایده داشت عصبی شدنم وقتی خواهرم نمی خواست چیزی که پیش روش بود رو ببینه . همه در کنار هم و بدون هیچ حرفی غذا خورده بودیم و حالا که عقربه ی ساعت از ده گذشته بود رو به پدرم که کنار مادرم نشسته بود و هر دو به تلویزیون و برنامه ی در حال پخش زل زده بودند ، گفتم:

_بابا؟

پدرم به کنده نگاهش رو از تلویزیون گرفت و جواب داد

_بله؟

خوب انگار توقع زیادی بود که "جانم بابا جان" رو بشنوم ، نفسم رو به بیرون فوت کردم . کمی سر جام جا به جا شدم و گفتم:

_من باید برم!

حرفم به مزاجش خوش نیامد که اخم به صورتش دوید ، به صورت کامل به سمتم چرخید و گفت:

_کجا؟

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_جایی که این چند وقته زندگ می‌کردم.

صداش خشک و بی‌انعطاف به گوشم رسید

_دلیلی نداره که بری!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. سعی کردم اروم باشم. به چشم هاش زل

زدم و گفتم:

_این کار برای همه‌ی ما بهتره!

چند ثانیه نگاهم کرد. ممتد و شکننده! سعی کردم که واندم و از خواسته‌ام

پایین نیام. پدرم ادم سخت‌گیری بود و اگر می‌خواست می‌تونست به راحتی

جلوی من رو بگیره. من تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که خواسته

ام رو بگم و در آخر بر خلاف میلشون عمل کنم.

_و اگر نزارم؟ اگر بهت اعتماد نکنم.

نفسم در سینه حبس شد و ملتمس به مادرم که با نگران نگاهمون می‌کرد،

خیره شدم. چه کاری میتونستم انجام بدم؟ مگه من می‌تونستم بعد از

اشتباهات و صاف نشدن دل خوانوده ام کاری کنم؟ یا حرفی برخلاف میلشون بزنم.

در گیر و دار پیدا کردن جواب بودم که مادرم پا در میونی کرد و گفت:
_علی جان؟ بزار فادیا بره! من باهاش صحبت کردم و این اجازه رو بهش دادم

پدرم به سمت مادرم برگشت و بی حرف نگاهش کرد که مادرم ادامه داد.
_بزار راحت باشه علی جان! فادیا تو این یک سال نشون داده قابل اعتماد تر از این حرف هاست . خودت می دونی که فادیا دیگه نمی تونه اینجا بمونه .. ب ا کاری که ما کردیم و رها کردنش از نظر من حق داره تو این خونه نمونه!
پدرم در سکوت به مادرم نگاه می کرد و در اخر بدون اینکه دلیلش رو بدونم ب ه سمتم چرخید و به نرمی در حالی از صورتش نمیتونستم پی به ه یچ چیز ببرم گفت:

_می تونی بری!

بی حرف متعجب چهره اش رو از نظر گذروندم که پدرم باز هم به همون پدر خشک و جدی قدیم تبدیل شد و گفت:

_میزارم بری چون این بار می خوام بهت اعتماد کنم!

مادرم با خوشحالی لبخند زد و من پر بهت به پدرم نگاه کردم که باز هم ادامه داد
 _ نمی گم بخش یدمت! تو با کاری که کردی کمرم شکست اما اینبار بهم ثابت
 کردی که در نبود ما می تونی خوب مواظب خودت باشی و اگر اشتباه کردی
 برگردی! بهم ثابت شده که دیگه این فادیا تغییر کرده و میتونم بهش اعتماد
 کنم.

مادرم لبخند زد، من مبهوت به پدرم نگاه کرد و تنها تونستم بگم _ ممنونم.
 و از جا بلند شدم و دستپاچه به سمت اتاق رفتم . می ترسیدم یک ثانیه دیر
 کنم و نظر پدرم برگرده . با عجله به سمت اتاقم می رفتم که پدرم گفت:
 _ فقط!

ترسیده پاهام به زمین میخکوب شد که پدرم گفت:

_ فردا بیا مغازه میریم بیرون حرف میزنیم. کارت دارم!
 برگشتم و در حالی که سعی می کردم لبخند بزنم گفتم:

_ چشم!

و به سمت اتاقم رفتم و وارد اتاقم شدم . خواهرم روی تخت خوابیده بود،
 اهنگ گوش می داد و توجهی به اطرافش نداشت. بی توجه مشغول لباس

پوشیدن شدم و بعد از اتمام کارم ساکم رو برداشتم، به سمت در رفتم که
خواهرم از پشت سرم گفت:

_داری میری؟

به سمتش برگشتم، مثل یه خواهر بزرگتر لبخند زدم و گفتم:

_اره

هندزفری رو از گوشش بیرون کشید، از تخت پایین اومد و گفت:

_به خاطر منه؟ این چند روز که اومدم اذیتت کردم! به خاطر اینه؟ نگاهی به قیافه ی

تخشش انداختم و با بدجنسی هر چه تمام تر گفتم:

_از کجا فهمی دی؟

باش نیدن جوابم که به شدت حرصی اش کرده بود اخمی کرد، سرجاش

برگشت و در حالی که غر میزد گفت:

_برو چه بهتر اتاق مال خودم میشه!

رو به روی پدرم در "استار باکس کافه" در "مرکز خرید کافور" نشستم. پدرم

قهوه سفارش داد و با گذاشتن دستش روی میز به این شکل شروع به صحبت

کرد.

_از کارت راضی هستی؟

نگاهم رو از شلوغی مرکز خرید به سمت پدرم سر دادم، تقریباً می دونستم پدرم درچه مورد می خواد صحبت کنه و حاضر و آماده جلوش نشسته بودم. بلاچار خودم رو به اون راه زدم و مثل ادم های از همه بی خبر به حرف ها و سوال های پدرم گوش می دادم. مکثی کردم، در حالی انگشت هام رو به دور لیوان داغ پر از قهوه حلقه می کردم احساس واقع ی ام رو به زبون اوردم:

_بله راضی ام... کاریه که از ته دل دوستش دارم و براش تلاش می کنم.

پدرم سر ی تکون داد و کیسه ی کاغذی شکر قهوه ای رو باز کرد، در حالی که انگار اینجان یست و در دنیا ی دیگه ای به سر می بره نیمچه لبخند ی زد و گفت:

_خوبه ... از همون بچگی به پارچه و دوختن و سرهم کردن لباس علاقه داشتی! یادمه بچه که بودی به زور باهام میومدی مغازه و مدام به پارچه ها و لباس ها دست میزدی ... گاهی وقت ها می رفی تو انباری تا ساعت ها لای پارچه ها برای خودت بازی می کردی ... وقتی وق تی بهت سر میزدم پارچه به بغل خوابت رفته بود! از همون موقع می دونستم که روزی مثل خودم خیاط

میشی یا تو به رشته ی مختص دوزندگی مشغول به کار می شی...وقتی از م خواستی بهت اجازه بدم به جای تجربی و انسانی هنر بخونی راحت حرفت رو قبول کردم چون علاقه و مهارتت رو دیده بودم و دلم نمی خواست به کاری که دوست ندار ی مجبورم کنم. روز به روز بزرگ تر میشدی و تو رشته ات پیشرفت می کردی اما تو اخلاقیات نه! تا اینکه کار به جایی رسید که اون اتفاقات افتاد و ب بیماری مادرت و رفتن ما ... مادرت درست می گه اشتباه از من بود از همون ابتدا رهاش کردم و به جای محبت و راهنمایی تو جلدیه مرد خشک فرو رفتم و وقتی اون اتفاق افتاد هم رهاش کردم ... نه من خواستم که بیای و نه تو با ما همراه شدی...تو این یک سال که دور بودیم گریه ها و نجوای هر شب مادرت تنهایی تو بود و دعا می کردی تو این تنهایی بلایی به سرت نیاد تا اینکه برگشتیم و دیدم که چه قدر تغییر کردی..کارت رو جلو بردی و از همه لحاظ پیشرفت کردی ... واق عیتش اینه که ح تی بعد از او مدنمون هم بهت شک داشتم ، فکر می کردم برای رضای دل مادرت خودت رو به این شکل در آوردی...

و به ظاهر پوشیده ام اشاره کرد و ادامه داد.

_رفتارهای گذشته ات جلوی چشم هام ق طار میشد و فکر می کرد دروغه اما...

حرفش رو قطع کرد و نگاهی از گوشه ی چشم به من که بی حرف و در سکوتی ازار دهنده بهش خیره بودم انداخت، شکر روداخل لیوان سرریز کرد و گفت:

_اما چند روز قبل یه پسر اومد مغازه ام و گفت باهام کار خصوص ی داره ..گفت ریش شرک تیه که توش کار می کنی و اسمش کین الارو هست... اسم تو رو آورد و بعد از اون ازت خواستگاری کرد . یه پسر مسیحی که از نجابت دختر من حرف میزد ... دختری که ناعادلانه قضاوتش کرده بودم و به چوب اشتباهات گذشته از خودم دورش کرده بودم.

و با ندامتی که در صدایش مشهود بود و تا به حال نمونه اش رو ندیده بودم به بخار قهوه اش خیره شد و گفت:

_این پسر و حرف هاش برای من پدر که از دخترم غافل شده بودم و به خیال خودم درست شدنی نبود و رهاس کرده بودم تبدیل شد به یه سی لی...
به خودم

اومدم و دیدم که چه اشتباهی بزرگی کردم و فقط بنا بر توقع زیادم از تو و برآورده نشدنش رهات کردم، در حالی که تو این یک سال و نبود ما تو جواری

زندگی کردی که یه مرد غیر مسلمان رو به این شکل شیفته ی دین ما کنی!

هر چند باورم ن می شد یه مرد که تمام عمرش بین ازادی و فرهنگ غربی بزرگ شده باشه همچین حرفی بزنه و از من بخواد بزارم دخترم رو به همسری اش در بیارم. می خواستم ردش کنم بره اما چیزی بهم نشون داد و مدرکی آورد که نتونستم ردش کنم و ازش خواستم منتظر بمونه تا جوابم رو بهش اطلاع بدم. چند جا پرسیدم اما جواب های درستی دریافت نکردم ولی ن می خواستم اینبار زود قضاوت کنم تا اینکه دیروز خودش تلفن کرد و ازم خواست پی ش کسی برم . گفت اون ادم می تونه تمام واقعیت زندگی اش رو بهم بگه و همین کارو کردم...دودل بودم اما رفتم و بعد از شنیدن حرف های دوستش و مدارک معتبری که نشونم داد به این نت یجه رسیدم که قبولش کنم . اما فقط قبول کردن من کافی نیست... یک طرف این قضیه تویی! تو باید دلت به این ازدواج رضایت داشته باشه، نه من!

حرف های پدرم تموم شد. قهوه اش رو برداشت ی ک نفس سرک شید و رو به من که سر به زیر رو به حرف هاش فکر می کرد گفت:

_من این پسر رو تایید می کنم اما مهم ترین چیز جواب توئه ... اونی که قراره با این پسر زندگی کنه من نیستم ... ازت نمی خوام الان جواب بدی، می خوام فکر کنی و سنجیده جوابم رو بدی! به این فکر کنی که قراره وارد چه

خونواده ای بشی و ایا می تونی با فرهنگشون کنار بیا ی یا نه؟ علاقه ای به این
 پسر دار ی یانه؟ فکر کن و فردا که تصمیمت رو گرفتی جوابت رو بهم بده...
 سرم رو نشونه ی "باشه" تکون دادم اما سرم در حال انفجار بود، پدرم از
 گذشته و حال می گفت و اعتمادی که کین باعثش شده بود، حرف هایی که
 کین زده بود ولی اصلا متوجه منظور حرف هاش نمی شدم. تنها آخرین جمله
 اش رو شنیدم که گفت تا فردا باید جوابش رو بد م.

با قاشق چوبی قهوه ی تقریبا سرد شده ام روبهم زدم و زیر لب گفتم:
 _چرا انقدر زود؟

_قرار بود مادرت اینو بهت بگه ام ا بهتره که خودم بگم، ما قرار نیست اینجا
 بمونیم... باز هم ب اید برگردیم. هنوز وضعیت مادرت نرمال نشده و هوا ی الوده ی
 اینجا اصلا براش خوب نیست. ماه دیگه اگر خدا بخواد عملش میکنن و چند ماه
 بعد از اون باید ای ران بمونیم. می خوام اگر ازدواج می کن ی اینجا باش یم و و شاد
 ی زندگی ات سه یم. این بار نمی خوام تنهات بزارم!

شب گذشت و روز شد! فردا رسی د!

قبل از اینکه بخوام جوابی به پدرم بدم فکری کردم، گیج بودم. باز هم قرار بود که خوانوده ام برن و من تنها بمونم. از طرف دیگه این اتفاق مزیت‌های داشت! از قبیل اینکه خوانوده ام در معرض خطر کمتری قرار می‌گرفتند. کمتر از جزئیات زندگی من باخبر می‌شدند و کار من و عذاب وجدانم کمتر بود. حداقل احتیاجی نبود پشت سر هم دروغ بگم و دیدارهایی که مسلماً پیش می‌آمد می‌تونست باعث بشه هر بار مجبور به نقش بازی کردن بشم.

به اندازه کافی نقش بازی کردن جلوی خوانوده‌ی کین عذاب‌آور بود، من از خدام بودم حتی به قیمت دوری از خوانوده‌ام تن به این کار ندادم. پر از تردید بودم اما راه دیگه‌ای نداشتم، از دیشب خوابم نبرده بود و روی جوابی که میدونستم "بله" بود. فکر کرده بودم و در آخر بدون اینکه شب رو بخوابم به روز رسیده بودم و حالا بعد از برگشتن از سر کارم رو به رو خوانوده‌ام نشسته بودم.

مادر و خواهرم بی‌حرف به پدرم زل زده بودند و پدرم به من! همه منتظر جواب بودند اما من مضطرب بودم و برای دادن جواب این پا و اون پا می‌کردم تا اینکه مادرم پی به حالم برد. به سمتم اومد و در اغوشم گرفت و کنار گوشم گفت:

_اروم دختر کم...چرا اینقدر استرس داری؟ فقط به جوابه!

سرم رو چرخوندم و پر تردید به مادرم نگاه کردم و گفتم:

_نمیدونم!

اما می دونستم! من حالم بد بود چون داشتم پا به راهی می گذاشتم که

آخرش مشخص نبود. به راه تاریک و پر پیچ و خم! از خانواده ام دور بودم و

باید خودم همه چیز رو به دوش می کشیدم.

ازدواجی که قرارداد ی بود و معلوم نبود که آخرش حتی به طلاق کشیده نشه! بی تابی و

بی قرار ی من به عنوان یک دختر که تنها بود و قرار بود راه

سختی رو بگذرونه طبیعی بود! پدرم که است یصال من رو دید به حرف اومد.

_اگر نمی خواهی ازدواج کنی ه بیج اجباری نیست دختر! حتی اگر ازدواج نکنی

میدونم می تونی بدون ما زندگی ات رو بچرخونی!

لبخند محوی به اعتمادش زدم و دل بی قرارم کمی اروم گرفت. لحن پدرم

حتی بعد از ابراز پشیمونی و ندامتش بازهم همون بود با این که تفاوت که سرد

نبود!

غریبه نبود! همین که بهم اعتماد داشت کار رو برام راحتتر می کرد و فاصله ی

بینمون رو کمتر! ناگریز و به سختی پا روی عقم که باهام در ست یز بود
گذاشتم، دستم رو به دست مادرم رسوندم. کمی فشردمش، چشمم رو بستم و گفت م:

— جوابم بله است بابا!

به محض جواب دادنم خواهرم خندید و با گفت ن:

بلاخره از دستت راحت شدم—

و به سمت اتاقش رفت! در اغوش مادرم فشرده شدم و پدرم لبخند زد!

لبخندی به شفا فی اب روان! پر مهر و دلکش!

پدرم به کین خبر داده بود و قرار بود که بر اساس رسم ما خانواده ی کین به

خونه ی ما بیان و از حالا می دونستم که جو خنده داری به وجود میاد.

خواهرم از وقتی شنیده بود که با چه مدل خوانوده ای قراره ازدواج کنم فقط

می خندید و مجلس خواستگاری که انجام نشده بود رو به باد تمسخر می

گرفت، هر بار که از کنار من و مادرم که در حال تمیز کردن خونه بودیم، می

گذشت تکه ای می انداخت.

— مامان لباس ژینگول چی داری پوشی؟

— برای بابا کروات خریدی؟

_عروسی رو کجا می گیرید؟ لب دریا؟ کلیسا؟ مسجد؟

_مامان من لباس شب ندارم؟

_وای مامان با کفش پاشنه بلنده منو بده!

_مامان؟

و در آخر داد مادرم را در آورد. مادرم دستمال پر از خاکش را به همه جاکشید ه بود دقیقا به سمت صورت فرشته پرتاب کرد. دستمال درست به هدف خورد و خنده ام رو به هوا فرستاد اما مادرم با کمی عصبانیت رو به فرشته گفت:

_مامان و یامان... بچه برو تو اتاقت سرت به کار خودت باشه... چرا کنار گوش

من اینقدر چرت و پرت میگی؟ دیونم کردی از صبح تا حالا!

فرشته دستمال رو از روی صورتش کنار زد خندید و لجبار گفت:

_مامان من اون پیرهن صورتی ام رو می خواما همون تا رو زانوم بود

. راستی

موهامو شی نیون کنی ا.

و با خیز برداشتن مادرم به سمتش ن فیرکشان و با عجله خودش رو به اتاق

رسوند و در رو پشت سرش بست. خندیدم و متاسف رو به مادرم گفتم:

_کاریش نداشته باش مامان، بچه اس باید یه جور ی هیجانشو خالی کنه!

مادرم دستمال رو از روی زمین برداشت و گفت:

...مثل اون زمان ای خودته!

نیم نگاه می به در اتاق انداختم و به یاد اون روزها گفتم:

...اره!

ادامه دادم.

...ولی فرشته مثل من سرخود نیست ماما، نگران نباش!

مادرم در جوابم لبخند زد و گفت:

...منظورم به این چیزها نبود دخترم.. فرشته مثل خودت لجباز و کله شقه..

و خسته دستش رو به کمرش زد و گفت:

...در ضمن لازم نیست به گذشته فکر کنی.. همین که تغییر کردی به اون

گذشته می ارزه.

سرم رو پایین انداختم و جامیوه ای تمیز شده رو، روی میز گذاشتم.

ب ی

حوصله خودم رو روی مبل انداختم و گفتم:

...من خوشبخت می شم ماما؟

مادرم دستمال رو داخل جعبه ی کوچک دستمال ها گذاشت، کنارم نشست و گفت:

_من برات دعا می کنم دخترم ... نمیگم حتما.. چون هیچ چیز تو این دنیا قطعی نیست .. اونی که باید تلاش کنه تویی! باید برای خوشبخت شدن اول

توکل کنی و بعد از اون تلاش! برای خوشبخت شدن تمام سعیت رو به کار بگیر دخترم! ح تی اگر راه سخت ی در پیش داشته باشی!

وقتی که زنگ در به صدا در اومد، دستپاچه و هول سی نی ای که داخل دستم بود و به قصد جابه جا کردن برداشته بودمش ت و ی دستم لرزید، مادرم به کمکم اومد و س ینی رو ازم گرفت و با اندک ی عجله به بیرون از آشپزخانه هل م داد و گفت:

_برو بیرون مادر، اومدن.... باید ب ر ی استقبال ... برو منم الان میام عزیزم. بچگانه نال یدم.

_مامان؟

صدا ی زنگ باز هم نواخته شد که مادرم ضربه ی ارومی به گونه اش کوبید و

گفت:

برو عزیزم ، نگران نباش گلم ، ما هستیم . برو مادر زشته پشت درن
و به بیرون هلم دادم . از اشپزخونه بیرون امدم که پدرم از دور صدام زد و با
کمی اخم گفت:

چرا در رو باز نمیکنی دختر؟

فرشته پر هیجان کنار پدرم قرار گرفت و گفت:

من باز کنم ؟

پدرم نگاه ی به فرشته انداخت و جد ی گفت:

نه .. فادیا خودش باید بره، تو برو مادرت رو صدا بزن بیاد بیرون!

فرشته که از نه نشنیدن توسط پدرم لنج کرده بود با گفتن "باشه " به سمت

اشپزخونه رفت و من با اخم غلی ظی که پدرم نثارم کرد به سمت در پا تند

کردم، با زنگ سوم که نواخته شد اب دهنم رو قورت دادم و دستگ یره ی در رو

به سمت پای ین کشیدم و در رو به ارومی باز کردم.

خوانواده ی الارو پشت در خانه منتظر باز شدن در ایستاده بودند! پدر و مادر

کین ، به همراه کین و برادرش به اضافه ی رزا! در رو که باز کردم اولین چیز ی

که به چشمم خورد دسته گل زیب ایی از رز ها ی سفید بود که کین با دیدن من

، به سمتم گرفت و با لبخندی که به شکلی دلنشین روی لب‌هاش فرود آمده سلام داد.

به گل‌هایی که به سادگی و زیبایی اراسته شده بودند دیده دوختم و تمام توانم رو به کار گرفتم و لبخندی ریز تحویل کین دادم، سر به زیر تشکر کردم

و همه رو به داخل دعوت کردم. نفر اول مادر کین بود در حالی که مردهای خوانواده جنتلمن مابانه خودشون رو کنار کشیدند، وارد خونه شد.

لبخندی زد و رو بهش سلام دادم، در جوابم با چشم‌های خنثی و بی‌حالت نگاهم کرد. انگار که نه از من متنفر بود و نه دوستم داشت! جواب سلامم رو با سلام ارومی داد و با راهنمایی من وارد خونه شد. نفر بعد پدر کین، الاروی بزرگ بود که با لبخندی پرننگ وارد شد و قبل از اینکه حرفی بزنم با شوخ‌طبعیه خاص خودش رو به من و پسرش گفت:

—روز خوش خانم جوان و زیبا!

و دستی به پشت کین زد و گفت:

—خوش سلیقگی پسر من به پدرش رفته! اینطور فکر نمیکنید خانم جوان؟

دسته گل رو کمی پایین اوردم، پدر کین هم قد و قواره‌ی پسرانش با تی‌پی مردانه و مناسب سنش جلو‌ی من ایستاده بود، با یک بار دیدنش متوجه شده

بودم شباهت ع جیبی بین او و کین وجود داشت. از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی به کین انداختم و مقایسه وار با خودم گفتم:

_مسلمای وقتی کین هم به این سن برسه مثل پدرش جذاب خواهد بود!

و قندی از جذابیت کین در دلم اب شد. رو به پدر کین لبخند و حاضر جوابی در حالی که استرس دقایق قبل رو با چهره و کلام ارومش از دلم شست ه بود، گفتم:

_حتما همینطوره و روز شما هم خوش جناب الارو! لطفا بفرمایید داخل!

به نشانه ی احترام با چشم هایی مهربان سری برام تکون داد و پشت سر همسرش وارد شد. نفرات بعدی کوین و رزا بودند که به ارومی و لبخند سلام کردند. بدون حرف اضافه ای در حالی که به جلو خیره شده بودند داخل خونه شدند تا اینکه بلاخره نوبت به کین رسید.

با دیدن قدو بالای کین و تصویری که هر شب با یاد خواستگاری جلوی چشم هام می اومد و الان، در همین لحظه حقیقت پیدا کرده بود، ساقه های گل ها رو بین انگشت هام فشار دادم و باز هم قلبم بی قرار شد. کین با اون کت و شلوار تیره و براق که هیکل استوار و ورزیده اش رو قاب گرفته بود، کرواتیه که

نزده بود و یقه ی بازش مثل هم یشه!

خدایا! چی میتونستم بگم؟ جز اینکه که این مرد به شدت برای من جذاب بود! فقط برای من بود! کین جلو اومد و روبه روم قرار گرفت، نگاه می به داخل خونه انداخت، حواس هیچ کس به سمت ما نبود و همه در حال خش و ب ش

کردن و معارفه بودند. نزدیکم شد، به ارومی در حالی که صداش زن گی از تهدید داشت گفت:

_خیلی زیبا ش دی، همسر قرارداد ی من!

دسته گلم روت و ی دستم بیشتر از قبل فشار دادم و بدون اینکه اجازه بدم ک ی ن از حرص خوردنم آگاه بشه بی ربط گفتم:

_گل های زیبایی ان، پاک و س فید، ممنون!

که یعنی "لال شو و امروزم رو خراب نکن". بی محلی همیشه بهترین جواب رو میداد! کین متوجه منظورم شد و خودش رو کمی عقب کشید، با صدایی بم و زیر خندید و گفت:

_درست مثل خودت هستن!

و به تقلید از خودم شفاف و صادقانه گفت:

پاک و سف یدا!

و بدون اینکه اجازه جوابی رو بهم بده گفت:

اجازه هست؟

دلم، مثل ریزش سنگ به پای ین کوه، ریخت. اسر شد! محو شد! و طعم گس عشق

زیر زبونم پیچید. ناخودآگاه لبخند پررنگی زد و گفت م:

ممنون! بفرمای یدا!

کین دستش رو جلو گرفت و گفت:

خانم ها مقدم ترن!

لبخندم رو قورت دادم تا بیش از حد نخندم و ک ین رو متوجه حال خوش ام

نکنم، م یترس یدم دست دلم جلوش رو بشه. نگاهم رو به کندی ازش گرفتم، ب ه

جلو راه افتادم و وارد سالن شدم. مراسم معارفه تموم شده بود و تمام اعضای هر

دو خانواده روی مبل ها نشسته بودند. با وارد شدن من و ک ین به سالن سره ا به سمت

ما چرخید که گل رو کمی پایین اوردم و خجالت زده به مادرم خیره

شدم که لبخند زد و گفت:

چه گل زیبایی! دخترم گل رو بزار تو گلدون ... حیفه گل به این زیبایی

پژمرده بشه! و بیا اینجا بشین.

چشمی رو به مادرم گفتم و با عجله از جلوی چشم های جمع رد شدم و به سمت اشپزخونه رفتم. گل ها رو داخل گلدون کریستال گذاشتم و روی اپن اشپزخونه قرارش دادم. بعد از اتمام کارم به سمت پذیرایی رفتم تا پا در راهی بزارم که انتهایش به هیچ وجه مشخص نبود!

خبری از چای و این جور چیزها نبود، به این دلیل که خانواده ی کین خبری از رسم و رسومات ما نداشتند پس تصمیم بر این شد که مراسم خاستگاری رو به ساده ترین نحو ممکن برگزار کنیم. دور بودن از رسومات دست کم برای من خوب بود، لازم نبود برای چای آوردن به خودم استرس وارد کنم و می توانستم به راحتی کنار مادر بشینم و به حرف ها گوش کنم. سرجام قرار گرفتم و به تقابل فرهنگ های خانواده های من و کین نگاه کردم، به قول فرشته خنده دارترین جوک سال بود! زنه ای خانواده ی ما محجبه بودند و زن های خانواده ی کین با لباس هایی متفاوت و بلعکس ما. هر چند که پوشش هیچ کدوم، چه مادر کین و چه رزا زننده نبود اما فرق بین ما فاحش و بارز بود. لبخند زدم، مهم بود یا نبود من مجبور به این ازواج بودم. بهتر بود از حالا اهمیت ی به این مسائل نمی دادم.

پدرم سرفه ای کرد و صحبت ها شروع شد. صحبت های معمول و بده بستون

هایی که هر جایی دیده می شد تا اینکه پدر کین لبخندی زد و گفت:

_من واقعا از مصاحبت باشما خوشحالم جناب اشکار، خوانواده ی من با

فرهنگ ایرانی شنایی خاصی ندارند پس ازتون م یخوام خود شما به ما بگی د برای اینکه

دختر زیبای شما به همسری پسر من در بیاد باید چه کاری انجام بدیم.

پدرم در جواب الارو بزرگ با جدیت لبخندی زد و گفت:

_به همچن من جناب الارو... در رسوم ما مهریه تعی من میکنند و یه سری چیز

های بی اهمیت دیگه که من اهمیتی به ش نمیدم اما قبل از همه ی این حرف

ها بهتره که اجازه بدیم دختر من و پسر شما صحبت های نهایی رو داشته

باشن. در طی این صحبت ها من تمام رسوم رو برای شما شرح م یدم.

نظرتون

چیه؟

پدر کین در جواب گفت:

_موافقم!

و هر دو همزمان به من و کین اشاره کردند که بلند شیم. پدرم رو به من گفت:

_میتونید تو اون یکی سالن حرف هاتون رو بزنی دخترم!

نگاهی به کین که با جدیت حاضر و آماده ایستاده بود انداختم و مطیعان ه
گفت م:

_چشم بابا!

روبه روی کین نشستم و خیره بهش بی حرف به گل های قالی چشم دوختم.
حقیقتا خجالت می کشیدم! با این که م یدونستم هیچ چیز واقعی نیست، ب ه
خصوص برای کین! اما شرم گین بودنم دست من نبود! حسی درونی خجالت زده

ام میکرد و وادارم میکرد سر به زیر و بی حرف به جلوی پام خیره بشم و گل
های قالی رو دید بزنم! کین اما با دیدن سکوت طولانی من تحملش به سر اومد
و با خیالی راحت و علم به اینکه صداش به اون طرف سالن نمی رسه گفت:

_خوب؟

مسیر پر پیچ و خم ساقه ی گل ها رو دنبال کردم و گفتم م:

_خوب چی؟

کین بی حوصله و حرص درار گفت:

_نمی خواهی سرت رو بلند کنی، فرفاله(پروانه)؟ خجالت می کشی؟ زیر لیبی به لهجه ی
غلیظ ایتالیایی اش وقتی پروانه صدام میزد خندیدم و

همون طور سر به زیر پام رو تکون دادم. سرم رو بلند کردم و اون روی لجامم
پررو و گستاخ گفت:

نه به هیچ وجه! دلیلی برای خجالت کشیدن نمی ب ینم ... از سر بیکاری س ر
به زیر انداختم.

کین اما لب هاش کش اومد همزمان با گونه هاش هر دو ابروش بالا رفت و
کمی بعد به گونه هام اشاره کرد و گفت:

اما گونه های قرمزت چیز دیگه ای میگه!

حرفی نگاهش کردم. امان از واکنش های راه و ب ی راه بدنم که رسوا ی عالم
کرده بودند، توج یه کردم و گفت م:

هر دلیلی م یتونه داشته باشه جز خجالت! شک نکن!

کین نچی گفت و ادامه داد.

شک کردم و شک ام درسته دختر ایرونی!

شونه بالا انداختم، خودم رو به اون راه زدم و بی تفاوت گفت م:

هر جور دوست داری فکر کن!

حالت صورتش عوض شد و چشم هاش قفل گونه هام به شکل و لحن خاصی

گفت:

_باعش هر چی که هست، دوست دارم همیشه کاری کنم که خجالت بکشی

دختر ایرونی!

بی اختیار و نامحسوس کمی خودم رو عقب کشیدم، دلم باش نیدن حرفش و

اوا ی کلامش زیر و رو شد.

نه! زیر و زبر شد! و بیرونه شد! گرما بهم هجوم آورد و بی شک گونه هام طبق

معمول قرمز و بر افروخته شده بود که کین نگاهش رو ازم بر نمی داشت و

میخ صورتم شده بود!

امان از دست این مرد که هر بار می دیدمش یک روی جدید از خودش رو به

نمایش می گذاشت. تا حالا انقدر تخس و سر حال ندیده بودمش! انقدر دیوانه کننده و خونه

خراب کن! امیدوارم همیشه اینطور نباشد و گرنه بیچاره ام می

کرد! دست به سینه شدم و برای عوض کردن جو حاکم و شکستن سکوتی که

من رو به شدت به سمت خجالت سوق می داد، ضربتی پرسیدم.

_هر چند این ازدواج واقعی نیست اما برای سرگرمی م پرسم! برای اینکه وقت

بگذره!

و رو به کین که دست از تکه پاره کردن گونه هام با چشم هاشبرداشته بود

گفتم:

—چی بیشتر از همه ازارت میده؟

کین که سوالم رو شنید چشم هامگش رو بالا آورد، با لِح نی متفاوت از قب ل

گفت:

—بازی خوبیه!م یتونم سوال های خوبی رو ازت پیرسم!

لبم رو کمی جمع کرد و موافقت کردم. برای من بد نبود شاید می تونستم ب ه

یه سری چیزها در موردش برسم،البته اگر ک ین دست از لجبازی بر می داشت!موافقتم رو

اعلام کردم و گفتم:

—باشه! و حالا جواب سوالم؟

کین بی حالت نگاهم کرد و با انگشت اشاره سرش رو نشونه گرفت و گفت:

—چیزهایی که این توعه!

متعجب به انگشت و به سرش نگاه کردم و گفتم:

—چی اونجاست؟

کین انگشتش رو پس کشید و دستش رو پایین آورد.زیرکانه گف ت:

—خیلی چیزها؟

—مثل چی؟

— چیزهایی که ازارم میده!

با لذت از تعقیب و گریزی که راه انداخته بودم دوباره پرسیدم.

— چی ازارت میده!

کین تکرار کرد.

— فکرهایی که تو سرمه!

بدون اینکه ذره ای پا پس بکشم، سوال بعدی رو مطرح کردم.

— چه فکرهایی تو سرته؟

کین اما سوالم رو بی جواب گذاشت، پوزخندی زد و گفت:

— قرار نشد فقط تو سوال پرسی! حالا نوبت من ه.

خودم رو کمی جلو کشیدم و مثل بچه هایی که به چیزی که می خواستن

نرسیدن اخمالود گفت م:

— اما من جوابی نگرفتم!

کین مغرورانه نگاهم کرد و گفت:

— م یتونستی سوالاتت رو بهتر پرسی و حالا سوال من! حمود رو دوست

داشتی؟

چند لحظه به حالت صورت کین که مشتاقانه به صورتم خیره شده بود نگاه انداختم و مثل کین مبهم جواب دادم.

_شاید!

فکر میکردم کین سوالش رو تکرار میکنه و یا به نحو دیگه ای سعی می کنه جواب رو ازم بپرسه اما در ازاش مشتتش رو به ارومی به کف دستش کوبید و اخم هاش درهم تنیده شد. با لحنی عجیب و بی نهایت ترسناک تهدید کننده گفت:

_درست جوابم رو بده! اره یا نه؟

از حال دگرگون شده اش ترسیدم، اگر دوباره فوران می کرد چه خاکی باید بیه سرم می ریختم پس با عجله بلند شدم و در طی یک حرکت سریع و با چاشنی اذیت گفتم:

_بهنتره بریم، خی لی وقته اینجایی م.

و به سرعت راه خروج رو در پی ش گرفتم که کین با یک خیز بلند خودش رو بهم رسوند و از پشت لباسم رو تو ی مشتتش گرفت و نگهم داشت. از اونجایی که هنوز به دهانه ی ورودی پذیرایی نرسیده بودم و از سمتی که خوانواده ها نشسته بودند به این طرف به خاطر وجود دیوار دی نداشتند، کین با خیال

راحت من رو عقب کشید و بهم توپید.

با من بازی نکن فادیا! راستش رو بگو! اره یا نه؟

بدون اینکه تقلائی برای ازاد شدن کنم سرم رو چرخوندم و با لحنی مرموز پرسیدم.

چرا؟ جوابش واست ان قدر مهمه؟

دستش رو از لباسم کند و رو به روقرار گرفت. به سردی نگاهم کرد و خشونت

بار "لعنتی" ای نامفهوم نثارم کرد و خواست که از جلوم عبور کنه و به سمت

پذیرایی بره که طوری که فقط خودش بشنوه صداش زدم.

کین؟

از در بیرون نرفته ایستاد اما برنگشت، چند قدم باقی مونده رو بهش نزدیک

شدم و کنارش ایستادم. سرش رو چرخوند و چشم های عصبی اش رو به من

دوخت، در جوابش لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

نه علاقه ای بهش نداشتم!

و به قفسه ای سینه ام اشاره کردم و به عمد اضافه کردم.

این قلب عاشق هیچکس نیست... خالی خالیه!

با دقت به انگشتم که سمت چپ قفسه ای سینه ام اشاره می کرد با چشم

هایی که اروم شده و دریای مواجهش از تلاطم افتاده بود نظری انداخت،

نیشخندی زد و گفت:

به قلبت بگوخ یلی مواظب خودش باشه! اقا گرگه در کمینه تا بدزدتش!
و راه افتاد تا بره بیرون که جدی جلوش رو با دستم که مثل یه میله جلوش
تکون می دادم گرفتم و گفتم:

منظورت چی بود؟

پنجه هاش رو به سمت دستم آورد که سریع دستم رو پس کشیدم و کین در
حالی که گوشه ی لبش کج شد، سر بالا داد و در لحافه گفت:
فقط هشدار دادم!

و سرش رو نزدی ک تر آورد و مماس با صورتم متوقف شد و سر انگشت اشاره
اش به طرف قلبم گرفت و گفت:

خطر همیشه در کمینه فرفاله (پروانه). مواظب قلبت باش!

بی حرف و ساکت ایستادم، چرا حس میکردم این حرف ها یه جور بازیه! یه
جور اعتراف! یا یه جور احساسه! چرا کین دست از بازی کردن با من بر نمیداشت؟ منظوررش
از این حرف ها و ی میتونست باشه؟

نگاهم از سر انگشتش رد شد و بالا رفت، ادمی نبودم که کم بیارم و اجازه بدم
طرف مقابلم گیجم کنه پس با اخم کمرنگی که پ یشونیم انداخته بودم گفت م:

این قلب مال منه! و هیچ کس قدرت و وجودش رو نداره که ازم بدزدتش! نه تا وقتی خودم نخوام!

هرچند واقعیت این بود که یک مرد! خود این مرد! کین الارو! بدون هیچ تلاشی با قدرت وجودی ش منو اسیر خودش کرده بود و قلبم رو دزدیده بود! از نظر من اقا گرگه خود کین بود! اونیه که منو اسیر کرده بود و قلبم رو به تاراج برده بود! کین نگاه چند رنگش رو که هزار حرف داشت ازم گرفت، راست ایستاد و دو طرف کتش رو گرفت صاف کرد. بی اخم و حتی حرف اضافه ای در جوابم رو بهم گفت:

همه چیز در آینده مشخص میشه! بهتره بریم! به اندازه ی کافی صحبت کردیم! نوبت بله دادنته عروس خانم!

و باز هم مثل قبل اشاره کرد تا جلو برم، بدون اینکه حرف دیگه ای به زبون بیارم راه افتادم اما اون کج خند مرموز گوشه ی لبش برای چی بود؟

به مبارکی و مینت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی ب بین دوشیزه محترمه سرکار خانم "فادیا اشکار" و آقای "کین الارو" منعقد و اجرام ی گردد.

*دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم "فادیا اشکار" آیا بنده و کیلم شما را به

عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای "کین الارو" به صدیق و مهریه: یک جلد

کلام الله مجید یک جام آینه، ی ک جفت شمعدان یک شاخه نبات و مهریه
 معین ضمن العقد و بقیه به تعداد "یک" "سکه طلا ی تمام بهار آزاد ی رایج
 در جمهور ی اسلامی ایران که تماماً به ذمه زوج مکرّم دین ثابت است و
 عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق
 طرفین بوده در آورم. آیا بنده وکیلیم؟

با تمام شدن صحبت عاقدی که در سفارت ایران برای خواندن خطبه ی عقد با او قرار
 داشتیم سکوت تمام اتاق رو فرار گرفت. ه یچ صدایی از هیچ کدام از
 افراد هر دو خوانواده بلند نمی شد و همه منتظر جواب من بودند.
 قران کوچک مادر که همراه همیشگی ام بود رو بین انگشت هام فشردم و قبل
 از جواب دادن دعا کردم "خدایا کمکم کن و خوشبختی و سعادت رو به من
 عطا کن، کاری کن با کین به گوهر عشق دست پ یدا کنم و در زندگی ام موفق
 باشم، کمکم کن!"

در دلم جریانی پر جوش و خروش روان بود و تنم یخ زده به عرق نشسته بود. از
 تصمیمی که گرفته بودم بی نهایت مطمئن بود اما باز هم سخت بود به
 دادن! دلم اطمینان خاطر می خواست، چیزی که در این لحظه، همین ثانیه،
 بتونه ارومم کنه!

قرانم رو بستم و بوسه ای اروم به پهنا ی جلدش زدم، چند ثانیه لبهام رو همون جا نگه داشتم و بوی کاغذ مقدسش رو استشمام کردم. کمی بعد کتاب رو به ارومی پایین اوردم.

سرم رو کمی به سمت کین که کنارم نشسته بود خم کردم.

عروس رفته گلاب بیاره، عروس رفته گل بچینه، عروس... همه ی اینها رو ★ میشن یدم و هیچ نمی شنیدم! لحظه ی نفس گیری بود که مرد عاقد برای باز

سوم از من اجازه خواست، سرم هنوز به سمت کین بود و نمی دونستم چرا؟ به چه دلیل نگاهش می کردم!

کین تو اون کت و شلوار سفید و فراگ بی نهایت خوش دوخت کنارم نشسته بود و متقابلاً نگاهم می کرد. نه لبخند داشت، نه اخم! نگاهش خاص بود و

عجیب! تا اینکه دست کین به حرکت افتاد، به سمت اومد و بی توجه به

اطرافیان مشتتش رو جلوم گرفت، نگاهم سوق برداشت و تعجب به چشم هام نشست. پشت بندش صدای کین که می گفت:

_وقتشه بله رو بدی فرفاله (پروانه!)

سر پایین انداختم و به کف دستم که جایگاه یک گردنبند ظریف و زیبا و

آویزی به شکل پروانه بود خیره شدم. اگر چه این گردنبند و آویز کوچک ظریف بود، شاید قیمت زیادی هم نداشت اما همین شیء کوچک چنان آرامشی به دلم هدیه کرد که لبخندی پر عمق روی لبهام نشست.

بدون اینکه صورتم رو بچرخونم پر اطمینان و با صدای بلند در حالی که به

کین زل زده بودم به فارسی گفتم:

— با توکل بر خدا و اجازه پدر و مادرم بله!

و ترجمه وار رو به کین به انگلیسی با صدایی زیر گفتم:

— بله رو دادم!

و نگاهم رو از کینی که خیره خیره و ذوب کننده نگاهم می کرد گرفتم و روبه

رو خیره شدم. با بله دادن من صدای دست از جای جای اتاق بلند شد، پر

خجالت لبخند زدم و تشکر کردم اما با صدای عاقد که برای بار دوم از کین

اجازه می خواست اتاق باز هم در سکوت فرو رفت.

عاقد به زبان انگلیسی و روان شروع به صحبت کرد.

— آقای "کین الارو" آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکد بالله می خود،

خانم "فادیا اشکار" با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم. آیا بنده وکلیم؟

کین مستقیم و رسا برعکس من بدون تردید و استرس، بلند گفت:

بله!

و تمام شد! من به عقد مردی در اومدم که عاشقش بودم! از دیار من، حتی از

دین من نبود! مردی با فرهنگی متفاوت و دینی متفاوت تر!

عاقد خطبه می خواند و من فکر حول و حوش مردی بلند قد و حمایت گر پرسه می زدم!

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحَلَّ النِّكَاحَ وَ حَرَّمَ السَّفَاحَ وَ الزُّبْنَ، وَ أَلْفَ بَيْنَ الْقُلُوبِ بَعْدَ الْفِراقِ
وَ الشِّقَاقِ، وَ آنَسَهُ بِمُ بِالرَّأْفَةِ وَ الصَّلَاحِ، ثُمَّ الصَّلَوَةُ وَ السَّلَامُ عَلَي سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ
الْبَرَّةِ الْكِرَامِ.

وَ قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى : وَ أَنْكِحُوا آلِيَامِي مِنْكُمْ وَ الصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَ
إِمَائِكُمْ إِنْ يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ اللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ (نور آیه) وَ مِنْ
آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَ جَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً
إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ ﴿﴾

به دنبال نقطه ای پشیمانی در وجودم می گشتم. نبود! تنها حس درونی ام

کمی بی حسی، شادی بود و ترس بود! ب.م از شبی که ازدواجمان در آن رخ

می داد و مراسم کوچکی که در خانه ی پدری کین برگزار میشد! از امشب که

من و کین ت نها می شدیم! جشن ی که من ترجیح داده بودم در کمال سادگی بر گزار بشود.

مهریه ای که در مقابل اصرار فروان خانواده ی کین به نیت حمایت خداوند و

یگانگی اش و صد البته تنها عشق قی که دق الباب زنگ زده ی احساسم رو

کوفته بود ، یک عدد سکه ی بهار ازاد ی انتخاب کردم!

من نیازی به پول نداشتم! نیاز من به خود کین بود ، به حمایتو مردانگی اش و

عشقی که مجبورش می کردم به من داشته باشه! برای من این راه تنها بک

جاده داشت و اون هم مستقیم به قلب کین منت هی می شد! هیچ توقفی نداش ت

مستقیم رو به جلو!

پای کین تکان می خورد ، شاید که بی قرار بود! حواسم از پای کین پرت عاقد

که هنوز خطبه می خواند شد و من گرمایی که از تن کین که کنارم نشسته

بود و تن به سرما نشسته ام رو به لرز می انداخت ، شد!

و قال رسول الله (صلی الله علیه و آله): النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنِ سُنَّتِي

فَلَيْسَ مِنِّي . و قال (ص): مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ أَحْرَزَ نِصْفَ دِينِهِ فَلْيَتَّقِ اللَّهَ فِي النِّصْفِ الْبَاقِي.

کین بلاخره خویشتن داری اش رو از دست داد ، دستش رو دستم نشست و

حرارتی عجیب در تنم پیچ ید ، شوک زده دستم رو پس کشیدم که دستم میان

دست بزرگش فشرده شد و کنار گوشم گفت:

—بلاخره زنم ش د ی دختر ای رونی!

صداش انقدر در سرم پیچ خورد که هیچ چیز دیگه ای نمی شنیدم، سرم رو

پایین اوردم و به دستش که دستم رو می فشرد خیره شدم. به عادت قدیم

خواستم دستم رو پس بکشم که با لحنی جدی گفت:

—دیگه زنی، نه میتونی فرار کنی و نه گناهی بابتش انجام میدی پس بمون سرجات از

کنارم جم نخور

لب گزیدم و به افراد حاضر در اتاق اشاره کردم و با التماس صداش زدم.

—کین؟

به پدرم و بقیه که با لبخند به ما خیره شده بودند و هیچ کس توجهی به

قرائت عاقد نداشت، حتی پدرم مهربان لبخند میزد. مادرم اشک میریخت و

مادر کین لبخند میزد. همه خوشحال بودند! کین اما کوتاه نیومد و یک

کلام گفت م:

—نه!

با غیض و زیر لب جوابش رو دادم.

—دیکتاتور!

هر از کنارش بودن لذت میبرد اما فقط تا هم این حد! بیشتر از این، فکر بهش برام تبدیل شده بود به معضلی بزرگ و غیر قابل حل! بلاخره دست

از تلاش برداشتم و سر به زیر لب گزیدم. اجازه دادم کین کاری رو که دلخواهش بود انجام بده تا اینکه صدای خواندن خطبه بر عاقد قطع شد و با گفتن "لطفا بیاید و دفتر رو امضا کنید" ما رو فرا خواند.

من و کین هر دو باهم بلند شدیم ابرویی برام بالا انداخت و گفت:

— برو جلو!

راه افتادم. دوشادوش هم به سمت میز رفتیم و بعد از زدن تعداد زیادی امضا و تمام شدن مراحل عقد بلاخره من به طور رس می به همسری کین در اومدم! حالا نوبت تبریک گفتن ها و در اغوش گرفتن ها بود! نفرات اول مادر و خانواده ام بودند که پا پیش گذاشتند و اولین نفر در اغوش مادرم که ریز ریزاشک می ریخت فرو رفتم. دست هام رو به دور مادرم پیچیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. مادرم کنار گوشم با مهربانی پایان و پر بغض گفت:

— من برات دعا می کنم، امیدوارم خوشبخت بشی!

بغض مادرم به من سرایت کرد اما بغضم رو قورت دادم و با صدایی گرفته ه گفت م:

_ قول میدم که خوشبخت بشم ماما! نگران من نباش قربون چشمت بشم!
 پدرم کنار مادرم ایستاد و به اروم ی من رو از اغوشش بیرون کشید و در کمال
 ناباوری من رو ب بین بازوهایش گرفت. چند ثانیه بی هیچ واکنشی به سینه ی
 پدرم نگاه کردم و کمی بعد مثل تشنه ای که به آب رسیده دستم رودور
 کمرش پیچیدم و گفتم:

_ منو ببخش بابا! خیلی اذیتت کردم! قول میدم سربلندت کنم!
 پدرم هر دو بازو رو گرفت و از خودش فاصله داد، با چشم های سرخ شده
 نگاهم کرد و مردونه گفت:

_ بخشیدم دخترم، فقط خوشبخت شو!
 در بین بغض خندیدم و سر تکون دادم گفتم:
 چشم!

پدرم لبخندی زد و سرش رو جلو آورد، پیشونی ام رو بوسید، عقب رفت و
 دستش رو روی شونه ام گذاشت. همزمان برگشتم و پدر و مادر ک این رو دیدم
 که منتظر نگاهم می کنند. نگاه ی به پدرم انداختم، دستش رو از رو یشرنه ام
 برداشت و با سر اشاره کرد جلو برم.
 پر اطمینان چشمم رو باز و بسته کردم و به سمتشون رفتم. کنارشون ایستادم

که پدر کین پش دستی کرد و شادمان دستش رو جلو آورد و گفت:

_زمانی که پدرت از من خواست مراسم قانونی ازدواجتون اینجوری برگزار

بشه فکر نمی کردم چیز جالبی باشه اما حالا می فهمم که هست، تجربه ی

جدیدی بود دیدن این مراسم!

و نگاهی به کین که کنار رزا و کین ایستاده بود و صحبت می کرد انداخت و

ادامه داد.

_پسرم رو دیدم که بعد از سال ها پر از آرامشه و حق داره!

و به گردن بند کف اون یکی دستم که بند هاش از لای انگشت هام اویزون بود اشاره

کرد و گفت:

_تو دقیقا مثل پروانه میمونی! همون قدر ظریف و زیبا و صد البته شکننده!

دلم غنچ رفت از تعریفش و حال خوشی بهم دست داد. دستم رو داخل دستش

گذاشتم و با لبخندی به وسعت تمام صورتم تشکر کردم. سری برام خم کرد و به شوخی

گفت:

_میدونم عرف خاص وجود نداره برای صدا زدن پدر همسر اما دوست دارم بابا

صدام بزنی! به نظرم دختر داشتن حس خوب به ادم می ده!

و خندید. دستش رو محکم تر فشردم و گفتم:

_حتما!

و مکثی کردم . چشم هاش منتظر خیره ام بود ...اضافه کردم

_بابا!

به ارومی خندید و دستش رو که به دور انگشت هام پیچیده شده بود باز کرد و کنار رفت، به سمت مادر ک ی ن رفتم که زل زل نگ اهم می کرد، مطمئنا این زن از حضور من در خانواده اش راضی نبود و دلیلش بر اساس گفته ی رزا بی شک به خاطر تعصب بیش از حدش به دینش بو د.

به همین دلیل بود که اون روز تو کافه قبل از اینکه از در پیام بیرون از کی ن خواستم خوانوده اش رو راضی کنه . نمی خواستم مادر و پدرش به خاطر راضی نبودن به من نگاه بدی داشته باشند و شاید بعدها همین را ضی نبودن ها برام مشکل ساز بشه!

وقتی که راضی بودند می تونستم مثل الان از محبت پدر ک ی ن و حتی از بی تفاوتی مادرش در عین احترامی که به تصم یم ما گذاشته بود لذت ببرم.مادر کین وق تی که دید به سم تش میرم دستش رو جلو آورد اما من قصدم چیز دیگه ای بود! نزدیک تر رفتم و در اغوش گرفتمش. جا خوردنش رو حس کردم

و وقتی نگذاشتم، کنار گوشش به ارومی گفتم:

_ ممنونم که اجازه دادید ازدواج کنیم!

نفسش رو اه مانند بیرون داد، دست از تلاش برداشت. کمی بی م یل دو طرف

کمرم رو گرفت و به سردی گفت:

_ تنها چیزی که ازت می خوام ای نه که آرامش رو به پسرم برگردونی

!

زیر لبی لبخند زدم و در حالی نمی دونستم از کدوم آرامش از دست رفته

صحبت می کنه ازش جدا شدم و استوار گفتم م:

_ حتما!

_ دوست داری برای جشن امشب آماده بشی؟

رزا در رو بست و رو به من روی صندلی نشسته بودم شاد و سر حال گفتم:

_ در چه حالی؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به در دادم. زمزمه وار گفتم:

_ خوبم!

نگاهم به پشت در، دری که به روی کین بسته شده بود. مردی که تا همین جا

، دست هاش کمرم رو رها نکردن و گرمای وجودش رو بهم هدیه کرده بود

بود! نگام گیر کرده به همون نقطه و قصد رها کردن نداشت.

فکر ماماها ی دیگه چرخ می خورد و ذره ذره حس ترس و وا همه روبه جونم

میریخت! ترس از تموم شدن شب و مراسم! وا همه از اتفاقات بعدش! هراس از

همه چیز! به خصوص کین!

وقتی به این چیزها فکر می کردم یاد می رفت کین همون کس یه که

عاشقشم! نگاهم رو از در گرفتم و سرم رو پایین انداختم ، سعی کردم یاد بیاد

کین، حمود نیست! می دونستم کین وحشی نیست اما خودش گفت که انتقامش رو می یگ

یره! نکنه انتقامش طلب کردن جسمم باشه ؟ امیدوارم که نباشه! نه من نم یتونم! نمیتونم! هنوزم

حس تحقیر شدن توس ط

حمود تو وجودمه! هنوزم نم یتونم جزء چند تا تماس کوچک هیچ چیز دیگه ای

رو تحمل کنم! نفسم رو بیرون فرستادم و خودم رو شماتت کردم. من حق

نداشتم تو این شب به این چیزها فکر کنم . مسلما کین از وضعیت من خبر

داشت و قرار نبود گزند ی به من برسونه! تو این مدت کین خودش رو به من

ثابت کرده بود! نه! کین مرد بود و مردونه ازم حمایت می کرد!

دست رزا رو شونه ام نشست و گفت:

_کجایی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی به شادی نگاهش انداختم و گفتم:
_همین جام!

مثل کسی که می‌خواد مچ بگیره گفت:

_نه دیگه! نگاهت به در بود! فکرت پیش کینه، مگه نه؟

لبخند بی‌حالی زدم و صادقانه گفتم:

_اره!

از اعتراف ساده اما صادقانه ام جا خورد، در حالی که جلوم می‌گرفت و لوازم

ارایش رو از کاورشون بیرون می‌آورد گفتم:

_جدی میگی؟

کرمی که بیرون آورده بود و از دستش گرفتم و در حالی که سرش رو باز می‌

کردم، بی‌تفاوت گفتم:

_نه دروغ می‌گی!

خودش رو پس کشید، چشم‌غره‌ای بهم رفت و به فارسی گفت:

_کیلی خری!

بلاخره لحن بامزه و چشم‌های گشاد شده‌ی رزا به خنده ام انداخت.

کرم رو

به پوستم زدم و گفت م:

چه قدر خوبه که فقط هم ینو بلد ی!

با کف دست دست ضربه ای به بازوم زد و گفت:

حرف رو نیچون. جوابم رو بده!

ابرویی بالا انداختم که چشم هاش رو گشادتر کرد و تو صورتم خم شد. برس

قاشق ی اغشته به کرم رو که به صورتم می کش یدم و در حال پخش کردن کرم

ها بودم رو به صورتش زدم.

اسمم رو با داد صدا زد و خودش رو کنار کشید، رو به من که می خندیدم

گفت:

فادیا! ارایشتم!!

بلند خندیدم و شیطنت وار چشمکی نثارش کردم که به سمتم خیز برداشت،

به سرعت دستم رو جلوش گرفتم، از در صلح وارد شدم و گفتم:

م یگم! بش ین، بزار کارم رو انجام بدم!

نفسم رو به ارو می بیرون دادم و جد ی گفتم:

...به ک یں فکر می کردم اما دلیل خاصی نداشت پس پرس!

کلامم انقدر جدیت با خودش به همراه داشت که رزا رو ساکت کنه. رزا ساکت ت

شد و من هم خودم رو مشغول ارا یش کردن نشون دادم که اینبار رزا پشت

چشمی برام نازک کرد و گفت:

...ارایشگر قحط بود؟

برس قاشق ی رو کنار گذاشتم و دو طرف صورتم رو برانداز کردم و وقتی از

خوب پخش شدن کرم روی صورتم و کمرنگی اش مطمئن شدم خط چشم

رو برداشتم و گفتم:

...میدونی که من اینجوری راحتترم! در ضمن ارایشگر برای اونی خوبه که لباس

عروس میپوشه نه منی که لباسم یه کت و شلوار سفید و ساده اس!

رزا با مخلوطی از عصبانیت و تاسف نگاهم کرد و گفت:

...خودت نخواستی فادیا!

در خط چشم رو باز کردم و به سمت چشمم بردم، به خودم، به فادیای تو اینه

نگاه انداختم و شروع به خط کشیدن کردم. وقتی که کارم تموم شد و ماحصلش زیباتر شدن

چشم هام بود، رو به رزا گفتم:

...نه وقتش رو داشتیم، نه این ازدواج واقعیه! دلیل نداشت لباس عروس

پوشم!

حرصی شد و دستش رو جلوتر آورد تا دوباره کتکم بزنه که خودم رو به سرعت

کنار کشیدم و اخم کرده گفتم:

«رزا! نزن! دیونه شدی!»

رزا اخم رو با اخمی به مراتب غلیظ تر جواب داد. دستش رو پس کشید و با

گفتن «میرم لباس رو ب یارم» ازم دور شد. رفتنش رو تماشا کردم.

سرم رو

دوباره به سمت آئینه چرخوندم و حسرت وار اعتراف کردم.

«دلم لباس عروس می خواد و مردی که عاشقم باشه.»

لباسم رو به کمک رزا پوشیدم که تقه ای به در خورد، روسری سفیدم رو

برداشتم و با حالتی زیبا به دور سرم پیچیدم. رزا که از بعد لباس آوردن تنها

پکر و بی حوصله کمکم می کرد نگاهی به در انداخت و بی حوصله گفت:

«میرم ببینم کی ه!»

«باشه» ای زیر لبی ای گفتم اما قبل از رفتنش بازوش رو گرفتم و گفتم:

«رزا؟ ناراحت نباش! این روزا حالم خوش نیست!»

رزا چند ثانیه سر جاش ایستاد. دی گه داشتم ناامید می شدم که رزا به سمت م
برگشت و خیلی نرم بغلم کرد.

دستم رو به پهلوش گرفتم. خندیدم و گفتم:

چته دیونه؟

میدونم حالت خوب نیست فادیا اما ... اما نگران هیچی نباش! اک یین مرد بد ی نیست"

یه تقه ی دیگه به در خورد که رزا رو از خودم جدا کردم و گفتم:

میدونم رزا! من خوب م

اونی که پشت در بود مشخصا ادم کم طاقتی بود که دستگیره رو فشار داد، در

رو باز کرد و گفت:

رزا ... فادیا-!

هر دو به سمت کین چرخیدیم ، که نگاهش تمام اتاق رو کاوید، به ما رسید و

با نیمچه عصبانی تی گفتم:

چرا جواب نمی دید؟

رزا خندید و من فقط براندازش کردم، بی پرده تو دلم احسننتی به تیپش گفتم

و کمی هم ذوق چاشنی تعریف هام کردم!الباسش رو عوض کرده بود و کت ی

مشکی رنگ با پ یرهن س فید و جل یقه ی مشکی زیرش پوشیده بود که به س ین ه
اش چسپیده بود و اندامش رو دلبرانه و جذاب به نمایش می گذاشت. رزا ازم
فاصله گرفت و رو به کین گفت:

_من میرم بیرون! زود بیاید همه منتظرن!

و قبل از اینکه ب گیرمش از زیر دستم در رفت و از در اتاق خارج شد، در کمال
بدشانسی در رو پشت سرش بست. من موندم و ک ین و این دل دیونه که
بدجوری خودش رو به در و دیوار میزد!

کین که نگاهش به رزا بود با بسته شدن در به سمتم چرخید و سر تا پام رو
دقیق دید زد و گفت:

_زیبا شدی!

دست و پای دلم رو جمع کرد و لگدی بهش زدم تا یاد بگیره انقدر تند نکوبه و
درد رو بهم هدیه نده. به خودم یاداور ی کردم کین دوستم نداره و من قرار
نیست جلوش وا بدم! قرار نیست بزارم انتقامش رو بگیره! اونی که ب اید برنده
بشه منم!

به نگاهم چرخشی دادم و به سمت در راه افتادم خودش گفت:

_گردنبندت کجاست؟

سرم رو به سمت میز ارایشی چرخوندم و رو به کین با استفهام گفتم:

_اونجا!

در حالی باهاش به سمت میز کشیده می‌شدم گفتم:

_چیکار میکنی؟

کین بلاخره من رو به اونجایی که میخواست رسوند

متعجب به کارهایش نگاه میکردم که به میز اشاره کرد و گفت:

_کجاست؟

مبهوت لبهام رو جلو دادم و با دست به جعبه‌ی کوچکی که کنار کیفم قرار

داشت اشاره کردم. خم شد، جعبه رو برداشت و اوی ز رو از داخل جعبه بیرون

کشید و به سمتم اومد.

بازهم پرسیدم.

_چیزی شده؟

کین عاقل‌اندر سفیحه نگاهم کرد و دو طرف اوی ز رو گرفت، از هم باز کرد و

گفت:

_برگرد!

به اویز نگاهی انداختم و بی اختیار لبخند زدم. برگشتم و منتظر موندم تا کی ن

هر کاری که میخواد بکنه. کین از پشت بهم نزدیک شد و هر دو دستش رو از دو طرفم رد کرد، اویز رو جلو ی گردنم گرفت. دست هاش رو عقب برد، با آوردن سرش به جلو اومد و کنار گردنم نگهش داشت و با دقت مشغول بستن گردنبنده شد.

به ارومی نفس می کشید

می کرد، نفس های گرمی که مثل نسیم اروم بود اما قدرتش به بزرگی یک طوفان دلم رو زیر و رو می کرد.

دست هام رو مشت کردم و سرم خودکار به سمت دیگه ای چرخید.
یک لحظه

با چرخیدن سرم دست کین متوقف شد و کمی بعد وقتی که قفل اویز رو

بست با هر دو دستش شونه هام رو گرفت و برم گردوند. مثل یه ادم کوچکی با

چشم های گشاد شده برگشتم، می خواست چی کار کنه؟ نگاهش رو به چشم های درشت شده ام داد و به جلو کشیدم،

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

حق ندار ی هیچ وقت، این گردنبنده رو از گردنت باز کنی .

فهمیدی؟

پلک پلک زدم و لرزون از نزدیکی اجباری گفتم:

_ب..باشه!

کین نگاهش رو سوق داد پایین و توجهش به لب های لرزوم و براق از رژ لبی

که زده بودم خیره موند! دستم رو به سختی بالا اوردم و گفتم:

سرش رو جلوتر آورد. زیر لب زمزمه کرد.

_نترس!

بدنم بیشتر لرزید، تکرار کردم.

_و... ولم کن!

اینبار دستور داد _گفتم

نترس لعنتی!

و نزدیک تر شد که چشم هام رو بستم و بالبه ای لرزون و دلی پر اشوب سینم از

کوبش بی امان قلم به درد اومده بود و دست هام داشتن خودشون رو میکشتن

با چشم هایی شفاف نگاهم کرد و خش دار و مردونه

گفت:

_از سمت من به تو گذزند ی ن می رسه فادیا!

، حس کردم دلگیر شد! مرد من! اوه

خدایا! چه تلفظ زیبایی داشت! مزه مزه اش کردم. شیرین و ترش بود! ملس و خوشمزه!

مرد من! لبخند ی زدم، ملیح و همراه با کمی ناز گفتم:

_از تو نمی ترس م کین! بهت اعتماد کامل دارم ... اونی که مشکل داره من م! تو باید بهتر بدو نی!

کین جد ی نگاهم کرد اما چشم هاش برق خاص ی داشتند، لب باز کرد و گفت:

_انتقامم رو که یادت نرفته!

اخمی ظری ف به پیشونی انداختم و گفتم:

_بس کن!

ونفس عمی قی کشید، دستش رو برد پشت گردنش و ماساژش داد،

مغرور و مرموز گفت:

_با این انتقام کاری میکنم که مال من بشی ... تمام و کمال، کاری میکنم که

این ترس هرگز به سراغت ن یاد! قبلا یک بار بهت گفتم، من خودخواهم و این

ادم خودخواه به قرضی و نصفه نیمه راضی نیست.

عاد ی نگاهش کردم و گفتم:

_خیلی مطمئننی! اما بدون م ن تسلیم ه یچ بنی بش ری نمی شم... اجازه نمید م

من رو مال خودت کنی!

و تو دلم گفت م:

_نه تا وق تی که اعتراف به دوست داشتتم نکنی!

کین نگاهم کرد و بازوش رو بالا آورد و در همون حال گفت:

_خانم الارو داری د منو به مبارزه میطل بید؟ به سمتش

رفتم ، مثل خودش سر بالا دادم، سینه سپر کردم و پر

غرور گفتم:

_دقیقا!

کین بلند بالا نگاهم کرد و با زدن تک خنده ای جذاب گفت:

_بریم؟

_بریم.

، بالا ی پله رسی دیم و به جمعیت

کمی که متشکل از افراد خوانواده ی خودم و چند نفر از اقوام و خوانواده ی کین و

دوستانشان بود نظر انداخت م

.موسیقی ارومی در حال پخش شدن بود، خوب گوش کردم! موسیقی ای بود از دل که از

ویولن نواخته می شد! لبخند زدم!

همه ی افراد در سالن به من و کین چشم دوخته بودند، این جا جای خجالت نبود

سرم روبالا گرفتم و همراه کین از پله ها پایین اومدم. انتهای پله چشمم به رزا افتاد که با شیطنت نگاهم می کرد و می خندید. چشم غره ی ریزی بهش رفتم و از پله ها پایین اومدیم و پا به سالن گذاشت یم،

کین من رو یک راست به سمت مبلی که برامون تدارک دیده بودند هدایت کرد.

در بین راه با کسانی که به سفارت نیامده بودن د خوش و بش می کردیم تا اینکه به مبل رسیدیم.

کنار کین جای گرفتم و به

مراسم اروم رو به روم خیره شدم. هر کسی به یک نفر دیگه صحبت می کرد و

بیشتر به یک دورهمی شباهت داشت تا یک مجلس عروسی! اعتراف به اینکه

دوست داشتم عروسی بزرگی داشته باشم و لباس عروس بپوشم سخت و

دردناک بود و مسلما حسرت این ارزو به دلم باقی می موند!

در فکر و تصور لباس عروسی که دوست داشتم فرو رفته بودم، به ذهنم رسی د

حالا که نمی تونستم لباس عروس رویاهام رو بپوشم اون رو بکشم و به روی

کاغذ بیارم! شاید از حسرت کم می شد!

کین کمی خودش رو جابه جا کرد و نزدیک ترم نشست

بی اراده چشم هام حسرت رو با خودشون به یدک می کشیدند که کین کنار گوشم گفت:

_حالت خوبه؟

دستم رو روی مبل فشار دادم و سعی کردم لبخند بزنم ارومی قورت
دادم و گفتم:

چیزی نیست.

به صورتم اشاره کرد و موشکافانه نگاهم کرد.

مطمئن نی؟

سر تکون دادم، سعی کردم اروم باشم و ساکن و با لبخند عاربتی گفتم:

مطمئنم!

نگاهش رو بی تفاوت ازم گرفت و به جلو خیره شد.

تک و تنها روی مبل نشسته بودم، همین چند دقیقه پیش خواهرم و رزا کنارم
بودند اما رزا به سمت کوبین رفت و خواهرم پیش مادرم! کین هم پدرش صدایش

زد و ازم جدا شد و رفت، دلم رو هم با خودش برد!

دوتا از دخترهایی که نمی شناختم اون طرف تر کنار مادر کین ایستاده بودند
و صحبت می کردند. فاصله زیاد نبود و گوش های تیزم به راحتی صدایشون رو

می شنید! پشتشون به من بود و با علم به اینکه من از زبان ایتالیایی چیزی

نمیدونم به راحتی در مورد من نظر می دادند!

واقعیت این بود که من زبان ایتال یایی رو بلد بودم! هیچ کس نمی دونست اما قبل تر ها که شرکت ما در همایش های بزرگ طراحی در میلان شرکت م ی کرد!

با ارزو ی اینکه روز ی من هم به این همایش ها دعوت بشم شروع به یادگیری ایتالیایی کردم اما هیچ وقت چیزی از یادگیری ام به کسی نگفتم و حالا به راحتی می تونستم بفهمم باقی افراد در مورد چ ی م یکن! تصمیم داشتم این راز رو تا جایی که می تونم پنهان کنم.

گوش هام رو تیز کردم و به حرف هاشون که حالا با اضافه شدن مادر کی ن کمی ملایمت تر شده بود و دست از کالبد شکافی من برداشته بودند ، گوش

کردم.چشمم به جلو بود اما گوشم با اون ها بود!

رو به مادر ک ی ن گفت:

_فکر نمیکردم عروستون مسلمان باشه!

و به ارومی خندید و باز گفت:

_البته شوخی م یکنم ، عروس زیبایی دارین!

دوستش تایید کرد اما طعنه زد!

احتمالا همین زیبایی کین رو به سمت خودش کشیده! فکر نمیکنم غیر از زیبایی چیز دیگه ای داشته باشه!

و با دلسوزی ای ساختگی و در نهایت پرروی ای گفت:

واقعا کین حیف بود! فکر میکردم رو دینتون تعصب دارید!

صورتتم رو چرخوندم و با ناراحتی نگاهشون کردم که راحت من رو قضاوت می کردند، مادر کین که انگار بهش توهین شده باشه عصبی به هردوشون نگاه می انداخت و به سردی گفت:

دختر!!

هر دو دختر به همدیگر نگاه کردند و سوالی گفتند:

بله؟

مادر کین به سردی سرش رو چرخوند و چشم تو چشم من شد. نگاه ناراحتم رو دریافت کرد و کمی متعجب شد اما حالتش رو حفظ کرد و رو به دخترها گفت:

بهتره برید خونه و استراحت کنید! جشن رو به اتمامه! متوجه حرفم که میشید!

و عملا دخترهای رو که کیش و مات شده بودند از خونه اش بیرون انداخت! دخترها که دهنشون با این حرف بسته شده بود غر غر کنان از مادر

کین دور شدند و پاکوبان راه بیرون رو در پیش گرفتند! سرم رو پای ین انداختم
و لبخند کمرنگ ی زدم حتی اگر مادر کین از من دفاع نکرد حداقل جلوی
صحبت هاشون رو گرفت! و من واقعا ازش ممنون بودم!

مادر کین با نگاه سرد و سختش رفتن دخترها رو تماشا کرد و با دور شدن
دخترها، به سمتم اومد. کنار مبل ایستاد و از بالای سر نگاهم کرد، خواستم بلن د
شم که دستش رو روی شونه ام گذاشت، خودش کنارم نشست و در حالی که
به روبه خیره شده بود گفت:

_تو زبان ما رو بلد ی!

سر چرخوند، به چشم هام زل زد و پرسید _درست
میگم؟ لب باز کردم و گفتم:

_از کجا متوجه شدین؟

به صورتم اشاره کرد و بی تفاوت گفت:

_مشخص بود که میشنوی و میفهمی چی میگن، من از وقت ی اون دوتا دختر
داشتم راجع بهت حرف میزدن متوجه حالات بودم!
با دقت نگاهش کردم، چین و چروک کمی روی صورتش خودنمایی می کرد

اما چیری از زیبایی کم نشده بود. زن اتو کشیدم و جدی ای به نظر می اومد و می تونستم بگم سرسختی و جدیت بیش از حد کین به مادرش رفته!

این زن حتی طرز لباس پوشیدنش هم جدی بود و مسلماً شکستن سد مقاومت چنین آدمی بیش از حد سخت بود!

گفت م:

_درسته! من ایتالیایی بدم! قبلاً علاقه داشتم تو فشن شوهای بزرگ ایتالیا شرکت کنم و شروع کردم به یادگیری! نه علاقه دارم و نه قصد دارم کسی رو از مطلع بودنم با خبر کنم"

منظورم رو گرفت، یک تایی ابروش رو بالا داد و با چشم های ریز شده گفت:

_دلیلش هرچی که هست این قضیه ربطی به من نداره! علاقه ای به بازگ و کردنش ندارم دختر جان!

نتونستم لبخند نزنم، من از این زن به شدت خوشم می اومد! زن جالبی بود، سرد بود و علاقه ای بهم نداشت اما بی احترامی نمی کرد، تحقیرم نمی کرد و عقیده ی خودش رو بهم تحمیل نمی کرد!

متشکر گفتم:

_ممنونم!

جوابی بهم نداد و از جا بلند شد ، صاف و است ایستاد و بعد از درست کردن

لباسش ازم دور شد.

بلاخره تمام مهمون ها رفتند. دم در به همراه ک ی ن ایستاده بودیم و در حال خداحافظی از

پدر و مادرم بودیم. پدرم بعد از دست به دست دادن من کین ک ه

کین با ابهام به کارها و توصیه ه ای پدرم نگاه م ی کرد، عقب رفت و اجازه داد

مادرم جلو بیاد.

مادرم بعد از بو سیدنم، با سر انگشت اشک گوشه ی چشمش رو گرفت و گفت:

_مواظب خودت باش مادر! فردا بهت سر میزنم!

لبخند ی زدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و با اطمینان خاطر گفت م:

_باشه مامان!

فرشته از کنار مادرم سرکی کش ید و خبیث گفت:

_مطمئن باشم اون اتاق مال خودمه؟

خندیدم و ضربه ی ارومی به بازوش زدم و گفتم:

_تمام و کمال واسه خودت!

ریز خندید، عقب رفت و بی توجه به اخم پدر و مادرم گفتم:

_عالیه!

بعد از اون به ترتیب با افراد خانواده ام خداحافظی کردم و اونها راهی خونه

شدند و من موندم و کین!

حتی رزا و کوین قبل از پدر و مادرم خداحافظی کرده بودند و کوین رفته بود

تا رزا رو برسونه . پدر و مادر کین هم بعد از خداحافظی کوتاهی با پدر و مادرم

و با گفتن "شب بخیر" تنهامون گذاشته بودند و به راهی اتاقشون شده بودند.

کین از جلوی در کنار رفت، در حالی که کتتش رو بیرون می آورد از گوشه ی

چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نمیخواهی بیای تو؟

به مسیر رفتن پدر و مادرم خیره شدم و برگشتم، بعد از رفتنشون کمی حس

غربت و تنهایی از ارم می داد!

رو به کین که کتتش رو در آورده بود و روی بازویش انداخته بود بی حوصله گفتم:

_خیلی خسته ام، می خوام استراحت کنم!

کین نگاه دقیقش رو به صورتم داد، سری تکان داد و بی حرف به سمت پله ها

اشاره کرد . لبخندی بی حال زدم و گفتم:

_ممنون!

به سمت پله ها راه افتادم ، هنوز چیزی از کین دور نشده بودم که کین غیر منتظره بازوم رو گرفت و گفت:

_صبر کن!

و من رو به سمت خودش کشید و بین بازوهایش گرفت ، شوکه و با خجالت نگاهی به خدمتکارهای خانم که در حال تمیز کاری بودند انداختم و گفتم:

_چیکار میکنی ؟

کین لبخندی جذاب تحویل داد و رو به سرکارگر اشاره کرد که برن ، همونطور که من رو بین بازوهایش گرفته بود سالن خلوت شد ، درها بسته شدند و من موندم و کین! در سکوت به کین خیره شده بودم که کین به دستش رو ازاد کرد ، کتف رو پرت کرد روی مبل و گوشی اش رو از جیب شلوارش بیرون کشید . متعجب به کاره ای کین خیره شده بودم و حق یقینا از اغوش اجباری کین لذت می بردم که کین بعد از بالا و پایین کردن موبایلش اهنگی ملایم.اروم و مخصوص رقص دو نفره رو پلی کرد . منتظر نگاهش کردم که من رو مثل

عروسک همراه خودش کشید ، صدای گوش‌ی رو بالا برد ، خم شد و گوش‌ی رو روی مبل گذاشت.

کمر راست کرد و رو به من با حال تی جدی گفت:

—می‌خوام که برقصیم!

ابرو بالا دادم و حالم از اغوش و رقصی که قرار بود باکین انجام بدم عوض

شد، نازاحتی‌ام یاد رفت و دلم لبریز از دیوانگی شد، کمی سرخوش شدم و سرتق گفت:

—نباید درخواست کنی باهات برقصم؟

کین کمی روی صورت‌م خم شد و نفسش روی صورت‌م پخش کرد ، جدی و لجوج گفت:

ت:

—نه! باید باهام برقصی دختر ابرونی!

حالت صورتش مثل پسر بچه‌های شیطون شده بود، بلاخره کنترل از دستم در

رفت و بلند خندیدم! سرم و بالا بردم و در حالی که می‌خندیدم گفت:

—می‌رقصم جناب‌الارو!

کین به خنده‌ام خیره شد و کمی عقب‌تر رفت ، —افتخار

میدید بانو!

کین رضایت من شروع کرد به رقصیدن فضا ی عاشقانه
 ای نبود اما به نظر می رسب د
 کمی از دوز خجالت و ترسم نسبت به این شب و کین کم شده جور ی که دلم
 هوای شیطنت کرده بود و خیره به برق نگاه کین به زبان فارس ی با لحنی خیل ی
 اروم و نازدار شروع به خوندن کردم!
 چه ایرادی داشت! کین متوجه ن می شد و من می تونستم هر چی زی که م ی
 خوام رو به زبون بیارم! اهنگی بود که چند روز پیش فرشته ش یطنت کرده بود و
 برام فرستاده بود! تم تند و شادی داشت و هر بار که گوش اش می کردم
 احساس می کردم دقیقا احساس من به کین رو نشون میده! انقدر گوش اش
 کرده بودم که کاملا حفظ شده بودم!
 زمزمه وار خوندم!
 _چه بخوای ... چه نخوای!
 این دل فقط جایی توعه... گوشم به حرفای توعه ... قلبم تو دستای توعه
 عشقم..
 _ارامش حال منی ..عشق ایده ال منی ..اما فقط مال منی عشقم
 به حرکت دیگه، به چرخ دیگه و کینی که متعجب به لحن پرناز و شعر ی که

ازش چیزی نمی فهمید خیره ام شده بود. زل زدم توچشم هاش!

_دوست دارم تو رو مثل همیشه..

از حس دلم، نه! دیگه کم نمیشه..

_چه بخوای چه نخوای تو رو به دست میارم...

چه بخوای چه نخوای به تو علاقه دارم...

حین حرکت ک این که از زمزمه های ریتم دارم چیزی نمی فهمید کلافه گف ت:

_فادیا! چی میخونی؟

پر شیطنت خند یدم و دست هام رو از دور گردنش باز کردم، کمی ازش فاصله

گرفتم. ک این دستم رو گرفت و همراه با ریتم اهنگ چرخی به تنم داد که باز

هم خوندم!

_خودتو برسون به دل بی قرارم...اخه من تو رو دوستت دارم...

چه بگی چه نگی...می خونم از تو چشمات...

چه بیا ی چه نی ای.. میمونم عشق من پات..

هنوزم م پیپچه..داره تو گوشم حرفات..

تو بخند بزار اروم شم بات..

چرخیدم و خندی دم، کین من رو به شدت تو اغوشش گرفت و باز هم صدام زد، کمی
عصبی گفتم:

— بگو چی می خونی؟

ابرویی بالا انداختم و نچی گفتم، باز هم با کین به این طرف و اونطرف
حرکت کردم. بلاخره کین که از لجاجت من به طاقتش تموم شده بود خندید

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

— دختر ایرونی تلافی میکنم!

شونه بالا انداختم، امشب شب من بود بزار از لذت ببرم! همین یه امشب رو

بزار بخونم. بزار تلافی کنه!

کین که دید جوابی نمی دم، بدجنس نگاهم کرد و در یک حرکت غافلگیرانه
دستش شرور بند گره روسری ام شد و روسری ام رو از سرم کشید و به گوشه
ای پرت کرد! موهام از زیر روسری ابشار وار بیرون ریخت.

از اونجایی که موهام رو فقط با گیره محکم کرده بودم با کشیده شدن روسری

گیره ها باز شدن و موهام تو هوا پخش شدند. چند تا از موهام رو ی صورتتم

افتاد که هی نی گفتم

بدجنس خندید که عصب ی نگاهش کردم . تلاف ی کرد! لعنت به ک یین که مرد
عمل بود! الجوج و کمی حرصی نگاهش کردم من بازم
خوندنم بود!

_هر جا بر ی فکر توام..من عاشق رو ی توام.. عاشق شدم پا ی خودم. اصلا
میخندی، میخنده دلم..اما بمون بند دلم..از غصه دل کنده دلم...اصلا دوست دارم تو رو مثل
همیشه ..از حس دلم نه دیگه کم نمیشه..

همراه با تموم شدن خوندنم من اهنگ ملایمی که پخش می شد هم تموم شد،
کین سر جاش همراه با من متوقف شد، در حالی که نفس نفس می زد سرش
رو جلوتر کشید و کشیده گفت:

_تلافیش رو سرت در میارم! باید بدونم چی م ی خوندی؟ سر ی بالا دادم به
موهام اشاره کردم و گفت م:

_از این بیشتر!

_تو یه زن خطرناکی فادیا! از این به بعد باید حواسم رو جمع کنم
!نمیخوام تو

این باز ی اونی که میبازه من باشم!

روسر ی ام رو از رو ی زمین

چنگ زدم وقتی که سر بلند کردم رو به کین که حال عجی بی تو نگاه ش

نشسته بود گفت م:

_می بازی! تو، کین الارو به من می بازی! به هم ین دختر ایرونی می بازی!

کین در اتاق جدیدی که تا حالا داخلش رو ندیده بودم رو باز کرد و به جلو
هلش داد، در باز شد. کین خودش رو کنار کش ید تا من وارد اتاق بشم. دیگ ه

خبری از سرکش ی و سرخوشی دقیقی قبل نبود!

پا به داخل اتاق گذاشتم و با دیدن اولین صحنه ی روبه روم خشکم زد. یه

تخت بزرگ و دو نفره ی سف ید رنگ از جنس چوب گردو که چهار طرفش
چوب های بلندی قرار داشت و ازش پرده های توری مانند اویزون شده بودند.

روی تخت پر از گلبرگ های قرمز شده بود و تو رو به خودش می کشید!

با دیدن این صحنه در دلم غوغایی برپا شد. خشک شده به سمت می ن

چرخیدم و پرهاش نگاهش کردم! نکنه میخواست بلایی به سرم بیاره؟ کی ن

به چارچوب در تکیه داده بود و با تفریح نگاهم می کرد، به تخت اشاره کردم و

شکسته شکسته گفت م:

_اینا... مال ... ک یه؟

کین پر رنگ خندید و نگاهش نابکار شد، تکیه اش رو از در گرفت و به سمت م

اومد. از ترس و بیهوده عقب عقب رفتم، کین جلوتر اومد تا اینکه انقدر عقب

رفتم که به میز ارایشی برخورد کردم. کین نزدیک اومد و مماس با من ایستاد
با لبخندی که از گوشه ی لبش کنده نمی شد به سمتم خم شد.
خودم رو عقب کشیدم اما اون جلوتر اومد، هر دو تا دستم رو برای جلوگیری از
افتادن به لبه ی میز گرفتم و نفسم رو حبس کردم. کین کف یک ی از دست
هاش رو، روی ائی نه با لای سرم گذاشت و اون یکی دستش جلو اومد.
زبونم قفل شده بود و نمی تونستم حرفی بزنم! لعنت به من که مثل موش تو
تله ی کین افتاده بودم! چشم هاش اخم الود بود و شرور
_می خوا ی نشونت بدم چطور انتقام م ی گیرم!
نفس هام رو بیرون می دادم که نفس عمیقی کش ید.
_موهات بو ی یاس میده! خوشبو و آرام بخش!
دلم سرید و به هن هن افتادم، اگر کمی بیشتر طول میک شید از عشق و ترس
به گریه می افتادم. به خودم جرات دادم با فشار
ارومی به عقب هلش دادم،
همزمان گردنم رو به سمت مخالف چرخوندم و گفتم:
_به خاطر خدا کین!
کین نفس دیگه ای کشید و با تن صدایی بدجنس گفتم:

_به خاطر خدا چی؟ به

التماس افتادم.

_اذیتم نکن! این نامردیه!

کین کنار گوشم خندید و کشیده و ممتد، گفت:

_دختر ایرونی ای که با من بازی میک نی، یادت باشه من همیشه تلافی م ی

کنم! به این نم ی گن نامردی!

عقب کش ید و صورت به صورت خیره شد، نگاهی به صورت تر سیده ام انداخت و

گفت:

_وقتی لجباز م یشی، دلم بدجو ری هوس اذیت کردنت رو میکنه!

و پر صدا در حالی که تفریح داخل چشم های شب گونش موج میزد، خندید لرزون لب

فرو بستم تا مبادا حرفی ناشایست از لبهام به سمت کین هجوم نبره!

کین نیم نگاهی بی تفاوت نثار چشم های خشنم کرد، در همون حال دستش

رو به پشتم رسوند، من رو که مثل مجسمه شده بودم و چشم غره وار نگاهش

میکردم به اروم ی کنار زد، کشوی میز رو کشید و گفت:

_ازت یه چیز ی میخوام! امیدوارم قبول کنی!

تم هنوز از کاری که کرده بود میلرزید، بازو هام رو بغل گرفتم، عقب رفتم.

میدونستم که این جواب شیطن تی بود که انجام داده بودم و نمی تونستم

شکایت کنم، ک یں قبلا هشدار داده بود که تلافی می کن ه.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

—چی؟

دستش به دنبال چیزی وسایل داخل کشورو جابه جا می کرد که بلاخره
لبخندی زد و دستش رو بیرون کشید، همراه با دستش جانماز کوچک و
چادرم رو بیرون کشید و روی هر دو دست قرارش داد، به سمتم گرفت و

جدی گفت:

—بخون!

به جانماز نگاه کردم و متعجب گفتم:

—چیو؟

دستش رو همراه جانماز بالا و پای یں کرد و گفت:

—نماز!

—اما چرا؟

جدی شد و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش می خندید و شیطنت می کرد

اخم کرد و با جدیتی نفوذناپذیر گفت:

فقط بخون!

دستم رو از بازوم جدا کردم، چند ثانیه نگاهم رو از چشم هاش به جانماز بالا و پایین کردم و در حالی که از کارهای کین سر در نمی اوردم بدون اینکه مخالفت ی کنم گفتم:

باشه!

در حقیقت خودم هم به نماز خوندن نیاز داشتم ، حالم خوش و ناخوش بود، مسلما بهترین گزینه برای اروم شدن نماز بود. قصدش رو داشتم وقتی که کین از اتاق بره بیرون و به اتاق خودش برگرده نمازم رو بخونم و بخوابم ام ا حالا که خود کین این رو ازم می خواست موافقت کردم و در ادامه گفت م:

قبلش باید دست نماز بگیرم!

وبا نگاهی کوتاهی به در اتاق دستشویی رو پیدا کردم و به اون سمت راه افتادم

جلوی چشم های کین که روی زمین نشسته بود و در حالی که یک پاش رو دراز کرده بود و پای دیگه اش رو جمع کرده بود به لبه ی تخت ت کیه داده بود و خیره ام بود. جانماز رو پهن کردم، بعد از پوشیدن چادر قامت بستم و با

گفتن الله اكبر ق امت بستم ،شروع به خواندن كردم و از دنياى فانى كنده شدم

دو ركعت نماز بره ن يت ارامش رو به جا اوردم و دست هام رو سه بار به روى زانو هام كوويدم و الله اكبر گويان سرم به رو طرف ين چرخوندم كه بار اخر نگاهم با نگاه پر ارامش كين تلاقى كرد. لبخند ارومى به درياى اروم نگاهش زدم كه تكيه اش رو از تخت گرفت و نزديك تر اومد. گوشه ي چادرم رو بي ن انگشت هاش گرفت، خاطره ي روزهاى قبل و بار قبلى كه در هم ين موقعى ت قرار داشتيم در ذهنم زنده شد.

اون روز چه روز وحشتناكى بود! اما در همون روز من يك حامى پيدا كردم! مردى كه مردونه حمايتم مى كرد ، حالا در كسوت همسر كنارم قرار رفته بود و باز هم پره ي چادرم بين انگشت هاش گير كرده بود. ك ين چادرم رو بالا آورد و به ب ينى اش چسپوند، بو كشيد و بى پرده در حالى كه سرش پاى ين بود و از صورتش نمى شد چيزى خوند گفت:

_هر وقت كه خونه ام و وقت نمازته، جلوى من نماز بخون!

با دل و جان و از صميم قلبم جوابش رو دادم.

_با كمال ميل!

من از خدام بود که کین به دینم نزدیک بشه و شاید روزی نزدیک به دین اسلام مراجعت کنه! از فکرش هم تمام تنم پر از سرور و شادی می شد!

کاملاً واقف بودم که ازدواج ما از لحاظ شرعی به دلیل تفاوت دین ها مشکل داره و این امر برای منی که عهد کرده بودم مطیع امر پروردگارم باشم زجر اور بود اما حالا که ازدواج کرده بودم تمام سعیم رو می کردم تا کین با پای دل اسلام رو بپذیره! نگاهم روی کین قفل شده بود، کین سرش رو رو بلند کرد، چادر رو پایین آورد و گفت:

_ممنون!

"خواهش میکنم" زیر لبی ای گفتم که کین به ساعتش نگاه ی انداخت و گفت:

_فکر میکنم خسته باشی! میرم حمام کنم، تا زمانی که پیام لباست رو عوض کن و بخواب! زیر لب کلمه اش رو تکرار کردم.
بیای؟-

دستش رو پایین انداخت و با استفهام نگاهم کرد و گفت:

_این سوئت مشترک من و توئه و ما ازدواج کردیم!

دستی به پیشونیم کشیدم و در حالی که بلند میشدم، سرم به سمت مخالف ت
چرخوندم و با فشار لبم به زیر دندان هام رفت، وق تی که خوب لبم رو داغون

کردم در حالی که چادرم رو از سرم بر میداشتم سعی کردم اروم باشم و خفه
گفت م:

_متوجه شدم! برو به کارت برس!

کین چادرم رو رها کرد کمی نزدیکم شد، بم و از سر قصد پر شیطنت خندید و گفت:

_تو نمی خواهی حموم کنی؟

به سرعت به سمتش چرخیدم و از دهنم پرید.

_من تنها میرم!

که با قیافه ی سرخ شده ی کین از خنده به خودم اومدم، روی دهنم کوبیدم

و چادرم از بین دستم رها شد و پ این پام افتاد.

بریده بریده گفت:

_قول شرف میدم منم تنها میرم!

و در حالی که نمی تونست بیش تر از این خودش رو نگه داره خنده اش رو رها

کرد، مشغول باز کردن دکمه های لباسش از جلوم رد شد و به سمت کمد

بزرگ کنار دیوار رفت . در کمد رو باز کرد و مشغول بیرون کشیدن لباس های
خونگی اش از داخل کمد شد.

نگاهم رو ازش گرفتم ، با کف دست به پشت اون ی کی دستم کوب یدم و در حالی
که گوش هام از شدت خجالت سوت می کشید ، خم شدم ، چادرم رو برداشتم و
مشغول تا زدن شدم.

خدانمو بیخشه! این چه حرفی بود که زدم . سوتی از این بدتر! صدای خنده ی
کین تا وقتی که پشت در حمام پنهان شد به گوشم می رسید. ابروم رفت! با این
حرفم چه فکر ها که نمی کنه! دلم می خواست خودزنی کنم ، خودکشی
کنم!

سرم رو بالا بردم و گفتم:

_خدایا یه صاعقه بفرست منو از روی زمین پاک کنه!

و با تاسف برای خودم سر تکون دادم و با گفتن "پاک خل شدم ، رفت." "جانماز
و چادر به دست به سمت میز رفتم ، بعد از گذاشتن جانمازم سر جاش به در
بسته ی حمام و صدای شرشر اب که از حمام می اومد نگاه ی انداختم

خدا امشب و شب های ، بعد رو با من و کین که به هیچ وجه قابلپیش بین ی

نبود و حتی قابل کنترل نبود رو به خیر بگذرونه! فیلم که نبود زندگی واقعی بود و قرار نبود من به اتاق جدا باشم ، کین هم جدا! به دلیل خطری که تهدیدم میکرد، نمی تونستیم خونه ی جدا بگیریم و تصمیم بر این شد که ت و عمارت الارو ساکن بشیم.

امنیت این خونه از هر جای دیگه ای بیشتر بود! م یدونستم خونواده ی من و کین از تصمیممون متعجب بودند اما هیچ کدوم سوالی نپرسیدند و من واقعا ممنونشون بودم. اگر کسی می خواست جواب رو بدونه نمی دونستم چطوری می تونستم را ضی اش کنم.

فکری به سمت کمدرفتم و در کمدرو باز کردم، بعد از پیدا کردن لباس هام، پوشیده ترین لباسم رو انتخاب کردم و به تن کردم . در کمدرو بستم و با

عجله زیر پتوی تخت جا خزیدم و چشم هام رو بستم تا بخوابم!
ده دقیقه پر استرس چشم هام از خواب سنگینی می کرد و من منتظر اومدن کین بودم اما وقتی زمان به درازا کشیده شد از شدت خستگی پلک هام روی هم افتاد و خوابم برد!

تقه ای به خورد و باعث شد که از خواب بیدار بشم ، چشم هام رو به سختی

باز کردم و خودم رو بیشتر زیر پتوی گرم و نرم کشیدم، سرم رو زیر پتو فرو کردم اما با یادآور ی مکانی که در اون قرار داشتم چشم هام تا اخر باز شد. نگاهی به دور و اطرفم انداختم و با دیدن نوری که از پنجره می تابید ، متوجه زدن خورشید شدم. ناراحت پتو رو کمی از روی خودم کنار زدم، روی تخت غلت خوردم و به سمت مخالف چرخیدم . فکر می کردم کین رو می بینم که اون طرف خوابیده اما با دیدن تخت خالی که مشخص بود کسی اونجا خوابیده ، پتو رو کاملا کنار زدم و نشستم. به ساعتی که روی دیوار جاخوش کرده بود نگاه انداختم و با دیدن اعداد ساعت که شش صبح رو نشون می داد، متعجب دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم و از روی تخت پایین اومدم. احتمال داشت کین از خواب بلند شده باشه ؟ اخم کردم و "شاید ی " گفتم . روسری ام رو از روی میز توالیت برداشتم ، به سمت کمد رفتم و در کمد رو باز کردم. از بین لباس هام یه لباس عربی بلند با اس تین هایی که تا مچ دستم امتداد داشت، تن خوری که به شدت بهم می اومد رو از کمد بیرون کشیدم و مشغول پوشیدن شدم. روسری ام رو داخل کمد گذاشتم و شال هم رنگ لباسم رو از روی اویز برداشتم

، با کش موهام رو بالا بردم ،دم اسبی بستم و گوجه ای گرد کردم.
بعد از جا

دادن لباس های اضافی داخل کمد ،در کمد رو بستم و جلو ی ائینه رفتم،
با لای شال رو تا زدم و رو ی سرم انداختم ، با گیره ی کوچکی زیرش رو سف ت
کردم و دو طرف شال رو دور گردنم ثابت کردم.

بعد از اینکه از خوبی تیپم خیالم راحت شد راه بیرون رو در پیش گرفتم ام ا
قبل از خارج شدن از اتاق چشمم به در مشکی رن گی که گوشه ی اتاق قرار

داشت افتاد.کنجکاو به در نگاه ی انداختم، دیشب به دکوراسیون و جزئیات اتاق

توجهی نکرده بودم و حالا با دیدن در دیگه ای تو اتاق بدجوری دلم م ی

خواست برم و ب ب ینم پشت در چه خبره!راه رفته رو برگشتم، روبه ر و ی در

مشکی رنگ قرار گرفتم و دستگیره به پای ین کش یدم.در رو به ارومی به جلو هل

دادم و سرکی به داخل اتاق کشیدم!

شبیبه به اتاق کار بود !شبیبه که نه واقعا اتاق کار بود.میز و صندلی ، کتابخونه

ی بزرگ و میز طراحی و باقی وس ایل اتاق.

دستم رو از دستگیره جدا کردم و با کنجکاو ی ب یش از حد ی وارد اتاق شدم!یک راست

بدون نگاه کردن به اطراف خودم رو به وسط اتاق رسوندم و ب ه

وسایل روی میز خیره شدم، چیز خاصی نداشت!

کتابخونه روی میز و رو کردم، قابل توجه بود و پر از کتاب هایی که خیلی دوست داشتم بخونمشون! با فکر اینکه هر روز یکی از این کتاب های مخصوص به طراحی روی بخونم لبخند ریزی زدم! دست از کتاب ها کشیدم، چرخیدم و با چشم های گشاد شده با کین رو در خواب روی کاناپه ای که در وهله ی اول، زمان ورود به اتاق در تیر رس دی د نبود دراز کشیده، روبه رو شدم.

کاناپه ی بزرگی که کنار در اتاق در سمت چپ قرار داشت و زمان ی که من وارد اتاق شدم به خاطر توجه زیادم به میز و کتابخونه ندیده بودمش.

نزدیک تر

رفتم، کین سرش رو به دسته ی مبل تکیه داده بود، یک دستش روی چشم هاش قرار گرفته بود و در خواب به سرم یبردا!

مسیر سر تانوک پاش رو از نظر گذروندم! اما چرا؟ چی باعث شده بود شب رو اینجا بخوابه؟ مگه خودش نگفته اتاق ما مشترکه؟ اخم کردم، دلم ناراحت شد و بغض کرد. چرا کنار من بودن برای کین سخت بود؟

ولی بیادم اومد که حق داره! چرا من یهو صمیمی شده بودم و همه چیز رو انقدر اسون گرفته بودم! یادم رفته بود چرا ازدواج کردیم! چه قرار ی داشتیم که

از کین توقع علاقه نشون دادن بودم!

عاشقش بودم درست! باید تلاش می کردم که به دستش بیارم هم درست ام!
 حالا که میدیدم اینجا خوابیده حس می کردم نباید تا این حد با کین صمیمانه
 رفتار می کردم! اشتباه کرده بودم و از همین الان درستش می کردم!
 ناراحت به تیپ تو خونه ایش که متشکل از یه لباس سفید است یه کوتاه راه راه
 با خط های مشکی بود و شلوار سفید هم رنگش خیره شدم! گذشته از ناامیدی
 ام اعتراف کردم که حقا تو لباس خونه هم خوش تیپ بود و صد البته جذاب!
 دستم رو مشت کردم و سعی کردم هوس لمس کردن صورتش رو از سرم
 بیرون کنم! اما کی می دونست لمس کردن ته ریش و صورت کین چه حسی
 داشت؟ کاش می شد، لمسش کنم! بی اختیاری یک قدم بهش نزدیک شدم که
 کین غلغله خورد و پاهاش رو جمع کرد!

نگاهم کشیده شد به طرز خوابیدنش و متوجه شدم که سردشه!

چرخیدم و

کولر رو دیدم که مستقیم باد رو به سمت کین پرتاپ می کنه! با حمام
 دیشبش و پتویی که رو نداده بود احتمال اینکه سرما بخوره خیلی زیاد بود، با
 عجله از کین فاصله گرفتم و به سمت اتاق خواب راه افتادم.

وقتی داشتم کمدرم برای پیدا کردن لباس هام جستجو می کرد یه قفسه رو دیدم که پتوهای نازک سبک رو داخلش قرار داده بودند. درب مورد نظر رو باز کردم، یکی از پتوهای گرد شده رو بیرون کشیدم و به سمت اتاق رفتم. عصبی بودم ولی علاقه ای که بهش داشتم بهم این اجازه رو نمی داد که نسبت بهش بی تفاوت باشم، حداقل نه وقتی که کین در خواب به سر میبرد!

بالای

سرش ایستادم. پتو رو باز کردم، به ارومی روی تنش پهن کردم و بالای پتو رو تا روی چونه ای کین کشیدم!

با دیدن سر خالی از مو اش "ن چی" گفتم و پتو رو تا روی سرش بالا کشیدم.

می ترسیدم سرما بخوره!

وقتی که خیالم از درست بودن پتو و سرما نخوردن کین راحت شد عقب رفتم ، کنترل درجه ای کولر رو که روی میز دیده بودم برداشتم و درجه رو کمتر کردم!

کنترل رو سرجاش برگرداندم، با خیال راحت به سمت کتابخونه رفتم و کتابی در باب طراحی بیرون کشیدم، با نشستن روی مبل تک نفره ای که روبه روی کاناپه ای کین داشت پا روی پا انداختم و مشغول خواندن کتاب شدم.

کین

حوله رو دور خودم پیچیدم و با حوله ی کوچکتري مشغول خشک کردن سرم شدم، بیشتر از این نمی تونستم توحوموم بمونم! تا الان د یگه باید خوابیده باشه! لبخند ی زدم و لباس هام رو دونه دونه از رو ی میخ برداشتم و شروع به پوشیدن کردم!

در همون حال به اتفاقات امروز فکر می کردم! از صبح و عقد در سفارت! حال بد فادیا و چشم هاش که از من طلب داشت و گردنبند ی که چند روز قبل از عقد به نیت فادیا خریده بودم! وقتی که بله رو داد انگار که طلسم شکست و از فشار ی که تحمل می کردم کم می شد.

حقا که پاک ی این دختر من رو ب ه

مرز جنون می رسوند! خجالت ها و سرخی گونه هاش بدون اغراق زیباترین تابلوی نقاشی شده ی دنیا بود!

امروز همه چیز عالی بود! من بعد از سال ها حالم خوب بود و همه ی این ها رو مدیون فادیا بودم! لبم رو با زبون تر کردم، تنم از یاداور ی بوسه ای به پیشون ی اش زدم و رقصی که علاوه بر ش یطنت هاش عال ی بود و لذت بخش گرم شد!

کاش می شد بفهمم چی زیر لب می خوندا!

واقعا ازار و اذیت فادیا حال دیگه ای داشت، سرم رو از یقه ی لباسم رد کردم ،
صحنه ی پخش شدن موهاش تو ذهنم چرخ خورد و نفسم رو حبس کرد! اون
موهایی که ارزوشون رو داشتم ، امشب چندین بار لمسشون کرده بودم،
بوییده بودمشون! من امروز فادیا رو زندگی کرده بودم!
امشب فادیا نفهمید اما من ا سیر شدم! دچار شدم! درمانده شدم! نماز خونده
بود و حال خوشم رو تکمیل کرده بود! عطر یاسش هنوز چسپیده به بین ی ام
مشامم رو پر کرده بود و رهام نم ی کرد! زیر لبی خندیدم، واقعا اون ی که سوت ی
داده بود فادیا بود؟ همون دختر ی که یه روز تو نظرم خشک تری ن دختر دنیا می
اومد!

کمی بلند تر خندیدم! خدایا! حموم! چه قدر دلم می خواست دست دراز کنم
گونه های سرخش رو بکشم! نم یدونم در آینده با چه بعدهایی از شخصیت فادیا
روبه رو میشم اما به شدت مشتاق بودم تا کشفشون کنم! می خواستم دنیا ی
ناشناخته ی این دختر رو بشناسم و در اخر به نام خودم ثبتش کن م!
این دختر از برای من بود، حسی که در موردش داشتم قابل وصف نبود. وقت ی
که فادیا رو کنار مرد دیگه ای تصور می کردم حسی خشن و وحشتناک روح و

جسمم رو فرام ی گرفت! تبدیل می کرد به آتش، به جهنم! اما امروز بعد از
 بله دادن فادیا ای ن حس تحلیل رفته بود و کمی از دلواپسی من کم شده بود!

بلاخره تونسته بودم فادیا رو برای خودم نگه دارم! حس مالک یتیم ک می ارضا
 شده بود! حالا نوبت کوبین بود تا مراحل قانونی کار رو انجام بده! شاید کمی
 سخت به نظر می اومد اما خوب، پول اکثر اوقات راه حل خوبی برای خاتمه
 دادن به مشکلات بود!

از حمام بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم، جلو رفتم، تخت رو دور زد و
 کنار تخت روبه روی فادیا ی غرق در خواب ایستادم! حدسم درست بود
 ، خوابش برده بود

به اون سمت تخت رفتم و پشت به
 فادیا دراز کشیدم اما خواب کجا به سمت من می اومد! غلط اضافه ای بود که
 کرده بودم و باید تاوانش رو پس می دادم!

چند بار سرجام بی قرار جابه جا شدم اما نتونستم بخوابم! بلند شدم و از تخت
 پایین اومدم و به سمت اتاق کارم راه افتادم، بهتر بود امشب رو دور از فادیا می گذروندم!
 باید راهی برای کنترل خودم پیدا می کردم! فادیا حال خوشی نداشت و توانایی

کنار اومدن با من، مرد زندگی اش! بی نهایت سخت بود، باید فردا با دیوید
مشورت می کردم!

وارد اتاق کارم شدم، کولر رو روشن کردم و به سمت کاناپه رفت م. بی حوصله
خودم رو روی کاناپه پرت کردم، مشتی نثار کاناپه کردم. دراز کشیدم و بدون
اینکه چیزی رو ی خودم بکشم چشم هام رو بستم!

با حس گرمای ملایمی که به یکباره روی تنم حس کردم. خواب از سرم پرید،
چشمم رو باز کردم و با پتویی که روی صورتم قرار گرفته بود روبه رو شدم.
چند ثانیه ی کوتاه به پتو خیره شدم، هیچ کس جز فادیا نمی تونست وارد
این اتاق بشه، دست بردم و پتو رو کنار زدم و چرخیدم.

حدسم درست بود! فادیا روبه روی من غرق در کتاب نشسته بود، کتابی م ی
خوند و مسلما ای ن پتو هم کار خودش بود! سرش پایین بود، لباس زیبای
بلندی پوشیده بود و روسری اش رو کاملا به دور سرش پیچیده بود.
زیبا شده

بود، بی نهایت زیبا!

کامل چرخیدم و صدایش زدم. برای بار اول متوجه نشد، بیش از حد غرق در
کتاب شده بود پس بلند تر صدایش زدم که یکهو و غیر منتظره از بلندی صدام

ترسید و از جا پرید . در جا ایستاد و کتاب از دستش به پای ین پرت شد! پ ر
 ترس و مضطرب به اطرافش نگاه می کرد و نفس نفس میزد! با دیدن حالش از
 جا پریدم، پتو رو کنار زدم و به سرعت به سمتش رفتم. بازوش رو گرفتم و
 متعجب صداش زدم!

_فادیا حالت خوبه؟

فادیا با شنیدن صدای من و نزدیک بودنم بهش بازوش رو از بین دستم بیرون
 کشید، وقتی که صداش زدم متوجه شدم نگاهش ترسیده و تو خالیست! عقب ب
 عقب رفت، سرش رو بالا آورد و اب دهنش رو به شکلی بارز قورت داد .
 تلاشی

برای نزدیک شدن بهش نکردم ، زیر لب بدو بیراهی به سمت حمود روانه کردم
 و با اخمی غلیظ رو به فادیا گفتم:

_حالت خوبه؟ قصدم ترسوندنت نبود!

سرش رو چند بار تکون داد، دهنش رو چند بار باز و بسته کرد اما نتونس ت
 حرفی بزنه ! به جز اوایی نامفهوم هیچ چیز به گوشم نرسید، عصبی هر دو
 دستم رو بالا بردم و گفتم م:

_خیلی خوب اروم لازم نیست به خودت فشار بیاری !بیا بشین، نگران نباش

دختر! فقط بشین!

و به مبل اشاره کردم. فادیا به سمت مبل اومد، نشست و سرش رو پایین انداخت. فاصله گرفتم و به سمت سوئیچ مشترکمون راه افتادم، لیوان ابی از پارچ کوچکی که روی میز بود رو پر کردم و با عجله به سمت اتاق برگشتم. فادیا هنوز هم سرش پایین بود، نگران به سمتش رفتم و اینبار با احتیاط صداس زدم که سرش رو بلند و با چشم های سرخ شده بهم چشم دوخت و گفت:

_خوبم!

و دست دراز کرد تا لیوان اب رو بگیره، لیوان رو جلوتر بردم و به دستش سپردم. از فادیا فاصله گرفتم و روی کاناپه نشستم، کمرم رو خم کردم و هر دو ارنجم رو روی زانوم گذاشتم، سرم رو به روی مشت های گره کرده ام تکیه دادم و به فادیا خیره شدم. فادیا اب رو تا آخر نوشید، لیوان رو پایین آورد و بس نگاه به من بلند شد و گفت:

_میرم بیرون!

بلند شدم، با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم، به سمت خودم چرخوندمش که نگاهش رو ازم دزدی! سعی کردم اروم باشم تا ا

چیزی رو نشکنم، نزنم و سابل اتاق رو داغون نکنم و خشمی که در وجودم شعله

می کشید رو بیرون ندَم!

به اندازه ی کافی حال فادیا خراب بود نباید بیشتر از این اذیت می شد، چن د

بار نفسم رو عمیق و کند بیرون دادم و با تحکم گفتم:

— باهم میریم بیرون!

فادیا که همچنان اصرار داشت نگاهم نکنه بی حوصله و ریز گفت:

— خیلی خوب!

عصبی به بیرون اشاره کردم و گفتم

— راه بیوفت!

فادیا بی حرف جلو رفت، پشت سرش از اتاق خارج شدم، با نگاه کوتاهی ب ه

ساعت گفتم:

— پدر و مادرم این موقع بیدارن و در حال صبحونه خوردن! اگر فکر می کن ی

نمیتون ی باهاشون رو به رو بشی بهتره تو اتاق بمون یم!

فادیا به سمتم چرخید، به سردی نگاهم کرد، به شکل عجیبی برق نگاهش

افول کرده بود و باقی مونده ی فادیا ی دیشب زیر نگاه سردش در حال له شدن

بود ، به سمت در راه افتاد و گفت:

_من خوبم! مشکلی با دیدن هیچکس ندارم. در ضمن نگران نباش اجازه نمیدم

خوانواده ات متوجه چیز مشکوکی بشن!

و بدون اینکه اجازه ی حرف دیگه ای رو بهم بده دست گیره رو پایین کشید و از

در خارج شد . لگدی به هوا پرتاب کردم. دچار سو تفاهم شده بود!

عصبی از اتاق خارج شدم و پشت سر فادیا به سمت پله ها راه افتادم ، از پشت

سر چند بار صدایش زدم که بار اخر ابتدای پله ها ایستاد و سوالی گفت:

_بله؟

کنارش قرار گرفت و با جدیت زل زدم تو چشم هاش و گفت م:

_منظور خاصی نداشتم!

فادیا بی تفاوت شونه بالا انداخت، به سمت پله ها چرخید و گفت:

_مهم نیست!

و از پله ها سرازی ر شد ، اخم ب بیشتر از قبل در هم فرو رفت. دلیل این همه

سردی و در کمال تعجب دلخوری فادیا چه چیز می تونست باشه؟

پشت میز صبحانه نشستیم، فادیا به شکل عجیبی بی‌ارام بود و نقش بازی می‌کرد! با لبخند به پدر و مادرم سلام داده بود، به ارومی در حال صبحانه خوردن

بود و در جواب سوال‌های پدرم پُرانرژی پاسخ می‌داد! تا اینکه مادرم چنگال‌ش

رو داخل بشقاب گذاشت، با دستمال دهانش رو پاک کرد و رو به ما گفت

— نمی‌خواید برید ماه عسل؟

در حال آب خوردن بودم که مادرم این سوال رو پرسید، با شنیدن کلمه‌ی ماه

عسل لب‌های فادیا به خاطر اومد، اب به گلم پرید و به سرفه افتادم.

پدرم خندید و گفت:

— اروم باش پسر! چه خبرته؟

مادرم لبخند کم‌جونی زد و چیزی نگفت، سرم رو چرخوندم و در حال سرفه

زدن بودم که فادیا لیوان ابی رو جلوم گرفت و امرانه گفت:

— بخور!

دقیق به چشم‌های نقاب زده‌اش خیره شدم و لیوان رو گرفتم، فادیا بس

تفاوت به نگاهم سر چرخوند و رو پدرم گفت:

— فعلاً مهم‌ترین چیز رسیدگی به شرکته! اونجا به وجود کینن یاز دارن! من هم

باید طرح های آماده نشده رو تحویل بدم! شاید بعد ها به مسافرت بریم!

رو به روی دیوید نشستم، بی مقدمه گفتم:

باید کمکم کنی! میخوام که فادیا حالش خوب بشه!

دیوید با شنیدن لحن دستوری ام لبش کج شد و رو به بالا قوس گرفت، بات ه

خودکار ضربه ای به کاغذ زیر دستش زد و گفت:

چه کاری از دستم بر میاد؟

حال فادیا خوب نیست!

خونسرد گفت:

میدونم!

اخم کردم، کلافه و طلب کار گفتم:

مگه درمانش نکرده؟ این چهار ماه رو داشتی چی کار میکردی؟ دیوید با همون

خونسردی اعصاب خرد کنش عینک روی چشمش رو جابه جا کرد و گفت:

چنین ضربه روحی و جسمی بزرگی در عرض چهار ماه درمان نمیشه

کین. ممکنه تا سالها حتی تا آخر عمر همراهش بمونه! هر چند بی هوش

بودنش باعث شده پی اس دی کمی بهش دست بده و اثرات صانحه کمتر باشه اما دلیل
 همیشه که حالش کاملا خوبه! من تنها تونستم روی اثرات روحی اش
 کار کنم و تا حدودی کمکش کنم اما بیشتر تلاش رو فادیا کرده و ارتباط قوی

اش با خدا برایش مثل یه برگ برنده عمل کرده. می تونم بگم فادیا از لحاظ
 روحی در وضعیتی خوبی قرار گرفته اما وضعیت جسمی و واکنش هاش رو باید
 تو کمکش کنی! این واکنش دست خود فادیا نیست و دستورش غیر ارادی به
 وسیله جسمش صادر میشه! باید کاری کنی فادیا بهت عادت کنه و
 جسمش ازت نترسه! باید بهش اعتماد بدی! باید به این باور برسه که تو خواهان
 خودشی نه جسمش! باید اروم اروم پیش بری!

و نگاه سختی بهم انداخت و گفت:

میفهمی که چی می گم!

سرتکون دادم و گفتم:

متوجه شدم!

دیوید خودش رو جلوتر کشید و گفت:

ممکنه بارها پس زده بشی، نباید کم بیاری و واکنشی بدی نشون بدی! ممکنه ماه ها و

یا حتی سال ها طول بکشه این حالات! اونیه که باید صبر

تحمل نداشته اش رو بالا ببره خودتی!
 نگاه چپی نثارش کردم و محکم گفتم:
 _تمام سعیم رو میکنم!
 دیوید نامطمئن خیره ام شد و حرفی نزد!
 به نظر زمان این رسیده بود که به احساس واقعی ام جلوی دیوید اعتراف کنم،
 شاید اون موقع میتونستم دلیل مقاومتم رو براش توضیح بدم، پس بی پرده گفتم:
 _من فادیا رو تمام و کمال میخوام و برای خوب شدنش لازم باشه خودم رو
 هم درمان میکنم!
 ترید جاش رو به خبثت داد، مچ گیرانه گفتم:
 _پس دوستش داری؟
 تا همینجا بس بود، دوست نداشتم بیش تر از این توضیح بدم! دستم رو در
 هوا تکون دادم و هشدار گونه صدایش زدم _دیوید!
 که لبخند زد و گفت:
 _خیلی خوب، متوجه شدم که نمیخواهی بیشتر از این خوشحالم کنی! پس
 مراحلش رو برات توضیح میدم. مرحله ی اول...
 بین حرفش پریدم و گفتم:

قبل از اون میخوام سوالی پرس م!

پرس!

روز قبل ، روز عقدمون حال فادیا خوب بود،نرم برخورد می کرد حتی م ی

خندید. فردا ی اون روز وقتی تو اتاق کارم از خواب بلند شدم، روبه روم

دیدمش، صداش زدم و از جا پرید.بعد از اون رفتارش سرده و گاهی حس

میکنم از چیز ی دلخور! این رو چه طور تفسیر م ی کنی ؟ دیوید در سکوت و متفکر

لحظه ای مکث کرد و کمی بعد کنجکاو گفت:

گفت ی کجا خوابید ی؟

متوجه منظورش از سوالی که پرسید نشدم اما جواب دادم

اتاق کارم!

دیوید بشکنی زد و شیطنت وار گفت:

چرا تو اتاق کارت خوابید ی؟

چشم غره ای بهش رفتم و تک جمله ای جوابش رو دادم .

نتونستم!

دیوید نگاهی بهم انداخت، کمی بلندتر خندید .بهش توپیدم.

...بس کن!

و بلند شدم تا به سمتش برم که یکی از دست هاش رو بالا آورد و در حالی که

سعی می کرد نخنده گف ت:

...دلیل دلخوری اش می تونه شب تو اتاق نخوابیدن تو باشه، البته شاید! زن ها

تو این جور مسائل کمی حساسند، باید بتون ی درکشون کنی! دنی ای زن ها با

مردها خیلی خیلی متفاوته!

به فکر فرو رفتم، دستی به ته ریشم کشیدم و متعجب گفتم:

...باید ناراحت بشه؟

نگاه ریز و پرحرفی بهم انداخت و گف ت:

...تو چی فکر می کنی؟

از در شرکت گذشتم، سری برای مسئول لاب ی و راهنمای مدعوین تکون دادم و

متفکر سوار اسانسور شدم. همراه با من دو زن دی گر هم سوار شدند و انقدر

غرق در صحبت کردن بودند که متوجه من نشدند، بی توجه به زن ها شماره

طبقه ی مورد نظرم رو زدم، عقب رفتم. تکیه به دیواره ی اسانسور دادم و

پشت زن ها ایستادم، کیف و موبایلم رو دست به دست کردم نگاه ی به ساعت م انداختم.

زمان زیادی تا نهار نمونده بود، فکری به سرم زد، دستم رو پایین انداختم و ب ه

شمارش اعداد که بالا می رفت خیره شدم که حواسم به پیچ پیچ زن ها پرت

شد. در مورد من صحبت می کردند و نظر میدادن د!

_حیف اون قیافه ی مردونه!

_بدجوری دلم می خواست تورش کنم!

_نه بابا م یگن ر ئ یس شرکت رابطه غیر متعارف داره

_منم شنیدم و لی اهمیتی نداره! دوست دارم شانسم رو امتحان کنم!

_از نظر من که شکلش شبیه مردهاست!

اخم کردم، نفرت در وجودم غلیان کرد. کاش عامل این شایعه رو پیدا می کردم!

چنان درسی بهش می دادم که یاد بگیره پا تو محدوده ی من گذاشتن یعنی چی!

بیشتر از این نمی تونستم بدین شکل ادامه بدم، امروز باید به این شایعه ها پایان می

دادم!

بهترین بهانه ام فادیا بود! استد میرا شدن من!

هر چند علاقه ای به وسیله قرار دادن فادی نداشتم اما به اندازه ی کافی ای ن

شایعه های بی اساس به بدنه ی ابروی شخصی من و شرکت ضربه زده بود و تا

همینجا بس بود. دفتر شایعات امروز بسته می شد!

قدم اول رو برداشتم، دستم رو داخل جیمم فرو بردم و جعبه رو لمس کردم در همون حال با انگشت شصتم حلقه ی داخل دستم رو لمس کردم . هر دو فراموش کرده بودیم باید با پوش یدن حلقه به این ازدواج معنا بدیم! هر چند برای من گردنبند ی که خریده بودم حکم حلقه رو داشت اما باید برای باور جمع حلقه رو می پوشیدیم!

بلاخره به طبقه ی مورد نظر رس یدیم، تک سرفه ای کردم که هر دو زن کمی کنار رفتند، نیشخند ی زدم و جد ی و رو به دو زن که چهره های ترسان و سفید همچون گچ خیره ام شده بودند دستم چپم رو که حلقه داخلش جا خوش کرده بود بالا بردم، جور ی که ب بیندش کناره ی کتم رو درست کردم و با لحنی ترسناک گفتم:

_خانم ها ی محترم قصد دارید استعفا بدید؟

هر دو زن که با دیدن حلقه ی داخل دستم شوکه شده بودند با شنیدن حرف م به تته پته افتادند، خواستند حرفی بزنند که با همون لحن گفتم: _سرتون به کار خودتون باشه خانم ها دفعه ی بعد ی توکار نیست! متوجه میشید که؟

و با غرور ی تحقیر امیز نگاهشون کردم و گفتم:

_بار اخره م یب ینم تو شرکت من، چنین صحبت ه ای رو پیش میکشید، بهتر ه

بهوجای حرف های بیهوده حواستون به کارتون باشه!

پوزخندی به حال بدشون که هر ان امکان از حال رفتنشون بود زدم و با

گفتن "روز خوش" با سری برافراشته از اتاقک اسانسور خارج شدم!

اجازه دادم

لبخند شرورم روی لب هام خودنمایی کنه ، به سمت اتاق همایش رفتم ، با

حسابی سر انگش تی متوجه شدم که سر وقت رسیدم. پشت در ایستادم، تقه ای به

در زدم و وارد شدم.

کوبین پشت تریبون ایستاده بود و در حال جواب پس دادن بود، ابرو بالا دادم و

با خونسردی زاید الوصفی پا به اتاق گذاشتم ، سری برای همه تکان دادم ،

کوبین جاش رو به من داد اما قبل از دور شدنش با دست سر میکروفن رو

پوشوندم و گفت م:

_توضیح بده!

کوبین سر تکون داد و گفت:

_همون مسئله ی قبلی.

_بهشون میگفتی!

نیشخندی شبیه به خودم زد و گفت:

_گذاشتم بیا ی تا هر دو لذت ببریم از دیدن قیافه هاشون!

گوشه ی لبم کج شد و گفت م:

_قبلش باهاشون کار دارم. منتظر باش!

دستم رو میکروفون برداشتم ، ک ی ن عقب رفت و روی صندلی اش جای گرفت،

نگاهم به سمت سهام داران چرخ ید. امروز روز تصویه حساب من بود ، تصویه

حساب با کسانی که این چند مدت شرکت رو رها کرده بودند!

کف دستم رو روی میز کوچک جلوم گذاشتم و کمی به جلو خم شد، پر غرور

و کوبنده شروع کردم.

_این جلسه بار چندمه که برگزار میشه و امروز آخرین باره! وقت و هزینه های

زیادی رو بابت این سردرگمی از دست دادیم امروز باید تمام افراد ی که اینجان

سمت و سوق خودشون رو مشخص کنند! اگر قرار بر رفتن ه....

در رو نشون دادم و گفت م:

_بفرمایید!

ادامه دادم.

_اگر نه، امروز باید تکلیف شرکت مشخص بشه! ه بیج اجباری برای نگه داشتن

هیچ کس نداریم! توضیحات به اندازه ی کافی داده شده و حالا وقت تصمی م گیریه
اقایون!

بعد از تموم شدن حرفم ،عقب رفتم و منتظر موندم.

هر کس چیزی می گفت ، همه سردرگم شده بودند و من لذت میبرد م این

همه و اغتشاش! از زمانی که چند نفر بخوان از اون در برن بیرون ،خبر

ازدواجم رو پخش کنم و راهی برای برگشت نداشته باشند!

برای قطع کردن گفتگو ی سهام داران گفتم:

_خوب میشنوم؟

چند نفر از سهام داران عصبی و درهم صحبت می کردند که کف دستم رو،

روی میز کوبیدم و با جدیت رو به تک تک افراد ی که نگاهم می کردند گفتم:

_به اندازه ی کافی برای تصمیم گیری وقت داش تید من امروز جواب م ی

خوام!کی میمونه و کی قراره بره؟ ...برای بار اخر م یگم هر جوابی بدید،هر ک س

که خواست بره حق نداره به هیچ وجه برگرده! سهامش رو به خود ما واگذار

میکنه و پاش رو از در شرکت من بیرون میزاره... این اخرین حرف منه!

سهام داران نگاهی به همدیگر انداختند، مشخص بود که از وضعیت پیش اومده

راضی نیستند اما راه دیگه ای نداشتند ،یکی دو نفر از روی صندلی بلند شدن د

و با گفتن "سهام رو میفروشیم" به سمت در رفتند، قبل از اینکه اون چند نفر ر
از در خارج بشند رو به ب قیه گفت م:

_کس دیگه ای قرار نیست بره!

بقیه ی سهام داران چسپیده به صندلی نشسته بودند و حرفی نمی زدند که رو
به اون چند نفر که در حال خارج شدن از اتاق بودند گفتم:

_قبل رفتن اقایون، بهتره به خبرم گوش کنید!

و نگاه بدجنسم رو چرخوندم، صاف ایستادم و گفتم:

_حالا که موافق و مخالفین مشخص شدند، حرف من هنوز سر جاشه اونایی

که از رو اون صندلی ها بلند شدند حق برگشتن ندارند. اما خبرم! باید بگم ک ه
چند روز پیش ازدواج کردم، هر چند علاقه ای به بازگو کردن مسائل خصوص ی
زندگی ام ندارم اما گفتن این خبر یعنی پایان شایعه ای که پخش شده.

مکث کوتاه ی کردم، نیم نگاه ی به صورت رنگ پریده ی مخالفانم انداختم و گفت م:

_از این به بعد روند کار ی این شرکت تغییر می کنه! سختگیر ی ها بیشتر ر

میشه! این چند مدت به خاطر شایعه ای که صحتش مشخص نبود سهام داران

عزیز با رفتارشون شرکت رو، رو به ورشکستگی بردن اما از این به بعد خود

من به شخصه به این مسائل رس یدگی م ی کنم! راهکار ها ی من و پدرم فرق

می کنه! برای من علاوه بر ابروی شرکت کی فیت کار خیلی مهمه و همین جا به همه اخطار م یدم. تو این شرکت به جز صحبت های کاری هیچ صحبت ی نباید به میون بیاد.

و بی توجه به چهره های گر گرفته ی سهام داران از تریبون فاصله گرفتم و ب ی خداحافظی راه ب یرون از اتاق رو د ر پیش گرفتم. جلوی چند نفری که راه خروج رو سد کرده بودند ایستادم!

کمی چرخیدم. کوین کنارم ایستاده بود، بدون اینکه ذره ای از موضع عق ب نشینی کنم گفتم:

_کارها ی قانون ی انتقال سهام رو انجام بده!

امروز رو به کوین می سپردم و فردا می تونستم به کارها ی انتقال سهام و جایگزین کردن سهام داران جدید که از مدت ها پیش ، پیشنهاده ای خوبی داده بودند، رسیدگی کنم!

یکی از سهامداران اعتراض کرد.

_اما...

بین حرفش اومدم ، پرنفوذ و محکم گفتم:

_قبلا حرفم رو زدم اقایون... بهتره یاد بگیرید برای زندگی شیخ صی دیگران احترام قائل باشید. با وکیل شرکت برید تا اوراق رو بهتون نشون بدن! و بدون اینکه اجازه ی زدن هیچ حرفی رو به اون چند نفر بدم در رو باز کردم و خارج شدم. راه اتاق طراحی رو در پیش گرفتم. وقت نهار بود! در اتاق طراحی رو باز کردم، فادیا مثل همیشه پشت میزش ایستاده بود و غرق در کار با سری پ ایین افتاده در حال طرح زدن بود.

قدمی به داخل اتاق گذاشتم که ریم حزاوی به سرعت جلو ی راهم رو گرفت، سلام بلندی داد و گفت:

_جناب الارو... میتونم ازتون بخوام در مورد طرح نظر بدید؟ حرصم از حضور بی موقعه دخترک رو پنهان کردم، فادیا با اینکه صدای بلند د ریم رو شنیده بود سرش رو بالا نیاورد و همین اعصابم رو بیشتر از قبل به م ریخت. رو به ریم کمی عصبی گفت م:

_بهتره به طراح لباس طرح رو نشون بدید این طرح ها باید با لباس هایی که کشیده میشه هم خوانی داشته باشند!

و بی توجه به قیافه ی وارفته و سرخ شده اش از کنارش عبور کردم، بعد از سلام دادن رو به باقی افراد به سمت فادیا رفتم، کنارش ایستادم. هر دو دستم

رو پشت کمرم قفل کردم و به طرحی میزد خیره شدم.

لباس عروس بود! لباس عروسی رویایی و بی نهایت زیبا! محو طرح زمزمه کردم

چه طور م ی تو نی همچین طرحی بزنی ؟

قلم فادیا روی کاغذ بی حرکت شد ، بلاخره سرش رو بالا آورد. سرد نگاهم کرد و گفت:

شاید چون ادم ها تو این دنیا حسرت ها، رویاها و ارزو هاشون رو به بهتری ن

شکل ممکن به تصویر میکشن!

از جوابی که داد جا خوردم و زنگی بد صدا در سرم انعکاس نواختن گرفت. م ن

باید این طرح رو پای کدوم یک از اینها می گذاشتم؟ حسرت ، رویا و یا ارزو؟

نگاه دیگری به طرح انداختم، فادیا رو پوشیده در لباس عروس تصور کردم

حاصلش تپش های بی امان قلبم بود! فادیا تو این لباس! تصورش چیزی

شبه حرکت داغ خون به رگ هام بود، همون قدر وحشی و همون قدر حیات

بخش، کمی سخت گفتم:

دوست داری پوشیش ؟

فادیا قلمش رو کاملا روی طرح گذاشت، اون یکی دستش که روی طرح بود رو

، روی کاغذ فشرد و تقریبا مچاله اش کرد و عاری از هر حسی گفت:

فرصتی برای پوشیدنش دارم؟

بی حرف و موشکافانه نگاهش کردم، راست میگفت! ما ازدواج کرده بودیم!

همه چیز تمام شده بود! فادیا عروس شده بود، بی لباس عروس! هر چند

خواسته ی خودش بود اما می تونستم به راحتی رگه هایی از حسرت رو در

صداش تشخیص بدم! برای یک زن این چیز ها به شدت مهم بود و فادیا هم از

این قاعده مستثنا نبود و چه حیف که کار از کار گذشته بود.

برای تغییر جو سردی که بینمون در جریان بود گفتم:

بریم نهار، باید بهت چیز ی رو بدم!

مشتش رو کمی باز کرد و گفت:

باشه!

طرح هاش رو جمع کرد، داخل کیفش گذاشت و کیف رو برداشت .

خواست که جلو بره که کنارش پا به پا راه رفت م

از این به بعد این دختر همسر من بود و من این رو به همه ی افراد شرکت،

نه! به تمام دنیا نشون می دادم. کاری میکردم که فادیا و بقیه ی افراد به این

باور برسند که این ازدواج واقعی است! علی الخصوص به خود فادیا!

از اتاق که خارج شدیم و در پشت سرمون بسته شد _چی کار میکنی؟

به دور و اطراف نگاه محافظه کارانه ای انداختم ، وقتی متوجه خلوتی اطراف شدم به سمت فادیا برگشتم و با لبخند ی تخس گفت م:

چیکار کردم مگ ه

فادیا با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و گفت:

_جلوی اون همه ادم!

بی تفاوت گفتم:

_خوب؟

جلوتر اومد و سینه به سینه ام شد ، با سر انگشت چند بار به سین ه ام زد و گفت:

_نباید اون کارو می کردی!

گفت م:

_باید و نبایدشو من تعیین میکنم دختر ایرونی! زنی ، دستت رو گرفتم ، ن ه

گناه ، نه اشتباه! باید بقیه ی مسائل رو هم بهت یاداور ی کنم؟ فادیا به سرعت متوجه منظورم شد و اشاره ریزم به قرارمون برای رفع اتهام از

من کار خودش رو کرد. چشم های سبزش تاریک تر از قبل خیره ام شد و گفت:

_متوجه شدم ... حالا ولم کن!

به عادت همیشگی سرم رو جلو بردم و کنار گوشش و با جدیت گفتم:

_من تو رو وسیله ی هیچ کاری نمیکنم فادیا! این فقط یه درخواسته!

عقب کش یدم و رهانش کردم. ارام تر از قبل دست لرزانش رو جلو آورد ، بدون

اینکه لبخندی بزنه یا هر حرف اضافه تنها گفت:

_ممنون!

، به جلو هلش دادم و

گفتم:

اینجوری بهتره-!

و کمی نزدیکتر کشیدمش، دست از غرورم برداشتم و همونطور که به جلو ،هم

قدم حرکت می کردیم با یادآوری رفتار سبک سرانه ی دخترهایی که دیده بودم گفتم:

_ارزش تو برای من بیشتر از این چیز هاست ! اولین و آخرین زنی که براش

ارزش واقعی قائلم تویی! تویی که همسرمی! با ارزشی! فقط تو!

* تو مهم ترین زن دنیایی ... چون دوستت دارم***(نزار قبانی)

در حال راه رفتن و خارج شدن از شرکت بودیم ، نگاه بقیه به روی ما سن گین ی

می کرد اما هیچکدوم توجهی نمی کردیم. فادیا وقتی که حرفم رو شنید تکان

ارومی خورد ، ی ک لحظه سر جاش متوقف شد و نگاهش به سمتم چرخید.

بدون اینکه نگاهش کنم به جلو هلش دادم که پاهاش بازهم

به راه رفتن پرداختند!

متکلم وحده گفتم:

_دوست داری کجا نهارمون رو بخوریم؟ یواش

گفت:

_گرسنه نیستم!

بی توجه و دستوری گفتم:

_هستی! میریم جایی که من می گم.

جوابی نداد، مطمئنا در فکر بود!

از در شرکت خارج شدیم ، دستم رو از پشت کمرش برداشتم. ماش ینم رو آورده

بودند جلوی شرکت! ک لید رو از سرایدار گرفتم و تشکر کوتاهی کردم . کی ف

فادیا رو عقب گذاشتم. در رو باز کردم و رو به فادیا گفتم:

_سوار شو!

فادیا چینی به پ یشونی اش انداخت ،حالش بهتره شده بود. در حین سوار شدن بلند گفت:

زورگو-!

بم و مردانه خند یدم و گفتم:

_نظر لطفته بانو!

پشت میز ، روبه روی هم قرار گرفتیم. فادیا سرش پایین بود و مشغول مرت ب کردن لباسش!جعبه رو از جیبم ب بیرون کشیدم و رو به روش روی میز قرار دادم .برخورد جعبه با میز صدای کمی ایجاد کرد و باعث شد فادیا دستش روی لباسش متوقف بشه ، سرش رو بلند کنه و به جعبه خیره بشه!

پرسید.

_این چیه؟

جعبه رو به سمتش هل دادم و گفتم:

_بازش کن!

به ارومی دست پیش آورد و جعبه رو برداشت. نگاهش به من و بعد به جعبه انداخت ، در جعبه رو باز کرد و بی حرکت به داخل جعبه خیره شد.برقی از

نگاهش گذشت ، به وضوح درخشیدن چشم هاش سبز رنگش رو دیدم ،دلم مغرورانه
کف زد!

اولین برد! اما واکنشی نشون ندادم، جعبه رو از دستش گرفت م و رو به اون که
مبهوت به حلقه ی دوتکه خیره شده گفتم:

_دستت رو بیار جلو!

فادیا برای اولین بار در روز لبخند کوچکی زد و سردرگمی نگاهش رو به
چشمم داد، کف دستش رو جلو آورد که دستش رو برگردوندم ، اولین حلقه رو
که حلقه ای ظری ف با الماس کوچکی بود بدستش انداختم گونه هاش سرخ شده بود اونم
به چه زیبایی ی

زیبایی که! به قرمز ی تمشک رسیده!جوری که دلم به هوس می افتاد تا
بچینمش نگاهش رو از نگاه بی پروای من دزدید و با اندکی ندامت گفت:

_من حلقه ای نخریدم!

انگشتم رو بالا اوردم،نگاهش تاب خورد و روی حلقه نشست ، با چشم های
گشاد شده به حلقه ی تو ی انگشتم اشاره کرد ، صداس ریز و خفه شده بود.

_از کجا اوردیش؟

بدجنس گفتم:

_مگه برای من نخریدیش؟

نگاهش ترسید، به تته پته افتاد و گفت:

_این...این....

لبخند محوی زد، دستی به حلقه ی مردونه ام که یه رینگ ساده با یه سنگ

به اسم عقیق روش بود کشیدم و گفتم:

_فرشته بهم دادش! برای کس دیگه ای غیر از منه؟

فادیا عصبی اخم کرد و لبش رو جوید، شن یدم که زیر لب گفت:

_فرشته غلط کرد.

و نگاهش رو برگردوند و بدون اینکه نگاه کنه گفت:

_داشتم از یه مغازه ای که مال ایرانی ها بود رد میشدم، میشناختمش ک ه

حلقه های عقیق نقره می فروشه! چشمم حلقه رو گرفت و خریدمش!

مشتاق تا کید کردم.

_برای من!

لبه اش رو بهم فشرد، به سختی اعتراف کرد.

... برای تو!

دستم رو پایین اوردم، دستمال روی میز رو برداشتم و بی هدف تا زدم و گفتم

... چرا بهم ندادی ش؟

برگشت و گفت:

... میخواستم بدم ولی نه الان!

و به دستم زل زد و دل نواز و با نازی که در صدایش پنهان شده بود گفت:

... به دست های مردونه ات میاد! خیلی زیاد!

فادیا

بعد از خوردن ناهار و دورهمی لذت بخشی که کنار مادر و خانواده ام داشتم

به خونه برگشتم. کین برای یک سری توضیحات به اتاق پدرش رفت و من

سوییت مشترک برگشتم. ساعت از دوازده شب گذشته بود، خسته بودم و نیاز

به استراحت داشتم. لباس بیرونم رو با لباس خونه عوض کردم.

بدتر از اون سردرگم بودم و کمی عصبی! نگاهم به دست چپم که کناره‌ی کمد قرار داشت

، افتاد. حلقه‌ای که داخل دستم جا خوش کرده بود رو لمس

کردم. تنم لرزید، سرد شد و گرم شد، داغ شد و بدحال شد!

از زمانی که این حلقه رو پوشیده بودم، حس دیگری داشتم! حسی مثل تعلق

خاطر و محکم شدن ریشه های تازه چون گرفته ی عشقم! نگاهم رو از حلقه
گرفتم و در کمد رو بستم. به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. ناامید به اون
طرف تخت نیم نگاهی انداختم و به زیر پتو خزیدم. باز هم کین قرار نبود به اتاق بیاد!
بین دو راهی گیر کرده بودم علاوه بر اینکه دوست نداشتم حتی سر انگشت
کین به قصد ی نزدیکم بشه، دوست داشتم کنارم باشه. حس مبهمی که علاوه
بر ترس، تمنا ی نزدیک بودنش رو داشت! بین خواستن و نخواستن دست و پا
میزدم و روشن نبودن تکلیف این علاقه به تردیدم پیش از پیش دامن میزد!
چشم هام رو بستم و نام ید از اومدن کین سعی کردم بخوابم.

جیغ میزدم و تقلا میکردم که رهام کنه اما زورش زیاد بود و رهایی از دستش تقریبا غیر
ممکن به حساب می اومد.
تنم از وحشت پیچ و تاب میخورد و به سختی نفس میکشیدم. جیغ دیگری
کشیدم اما صدایی از حلقم خارج نمی شد. احتمالا در حال خفه شدن بودم!
سایه ی سیاه ب بیشتر روی تنم خم شد که به هق هق افتادم، التماس های زیر
لبی و ناله هایی که می کردم حتی دل سنگ رو اب می کرد. سایه روی صورتم
خم شد، اینبار به شدت تکون خوردم تمام توانم رو جمع کردم و به بلندای

دردم فریاد ی کش یدم.

همراه با فریاد من از دور دست صدا ی کسی اومد ، نم یتونستم رو ی هیچ چی ز تمرکز کنم. در این ب بین سایه به دیوار تکیه ام داده بود و هر لحظه نزدیک تر میشد . تشخیص چهره اش غیر ممکن بود و فقط سایه ای بختک وار در حال آزار دادنم بود. س ایه انقدر به من نزدیک شد که سر اخر توان از کفم رفت، زان و هایم شل شد و فرو ریختم

فریاد بلند ی در گوشم پی چید . به ناگاه چشم هایم از فرط وحشت باز شد، از جا پریدم و نشستم.

_فادیا به سخت ی در حالی که میلرزیدم رو ی توان شنیدار ی ام تمرکز کردم و بلاخره شنیدم. کین بود که کنار گوشم نجوا وار صحبت می کرد.

کمی فقط کمی اروم گرفتم. ترس هنوز مثل ماری

ترسناک رو ی قلبم چمبره زده بود و لرزش بدنم کم نمی شد.

_هیش دختر ! اروم باش ... از چی میترسی... من اینجام... هیچ کس حق

نداره ازارت بده... نه وقتی من هستم ...نگران نباش ... اروم ... اروم...

اولین اشک از چشمم سرازیر . ناله و گریه ای سوزناکم در هم امیخته شده بود

ترسیدم. نه برای خودم

که برای کین! یادم به عصبانیت های عجیب و یک هوایی اش افتاد ، حال ب د

خودم یادم رفت و باعجله سرم رو بلند کردم.

درست حدس زده بودم! صورتش به سرخی میزد، با چشم هایی به خون

نشسته به روبه رو خیره شده بود دیگه حال خودم برام مهم نبود. یادم رفته بود چند

دقیقه پ یش از سر ترس زجه میزدم و میلرزیدم.

حال کین از من بدتر به نظر می رسید! صدای مرتعشمن رو به نوسان در اوردم و گفت م:

_کین ! حالت خوبه؟

کین متوجه ام شد. سرش رو پای ین آورد و خش دار گفت:

_خوبم...

. اشک هام از دیدن کین در ای ن

حالت خشک شده بود . عقب رفتم به دقت به چهره اش زل زدم ، باز

هم پرسى د.

خوبى؟-

کین خودش رو از روی تخت عقب کشید و خشمگین وسط اتاق کشید ، یقه

اش رو از تنش فاصله داد و چندی ن بار نفس عمیق کشید، با حالی نزار

نزدیکش رفتم و بازوش گرفتم و گفت م:

_حالت خوب ن یست...لطفا بشی ن!

نیم نگاه می‌سرد بهم انداخت، .

گفت:

—من خوبم... نیازی به ترحم کسی ندارم!

اخم کردم. ناله‌ام رو پشت لب‌هام پنهان کردم، سعی کردم

اروم باشم. گفتم:

—ترحم! مزخرف نگو...

با هر دو دست این کوه بتنی و خشمگین رو به سمت مبلی سه نفره کشیدم و

مجبورش کردم بشین ه.

با نشستن روی مبلی نگاه سختی بهم انداخت و سرش رو به پشتی مبلی تکیه

داد. ممتد نگاهش کردم و در دل گفتم:

—دردت چیه دردت به جونم؟

فاصله گرفتم و همونطور که قبلاً رزا گفته بود به سمت کمدکین رفتم. رزا

نگفت چرا کین قرص مصرف می‌کنه اما جای قرص‌ها رو نشونم داد.

با کمی

عجله در حالی که موی بلندم به دورم پخش شده بود و عرق از سر و روم

میبارید کمد رو باز کردم. به سرعت دارو رو پیدا کردم، بیرون کشیدمش و به

سمت کین رفتم.

قرص رو از کاورش بیرون کشیدم و صداش زدم.

کین-!

چشم های بسته اش رو باز کردم ، سرش رو بلند کرد که قرص داخل دستم رو

تکون دادم و گفتم:

_ب گیرش!

کین از گرفتن قرص سرباز زد ، اینبار خودم دست به کار شدم، قرص رو به

دهنش نزدیک کردم و با تحکم گفتم م:

_بخورش!

و قرص رو روی لبش گذاشتم و فشار دادم . بلاخره چشم هاش رو بست و

دهانش رو باز کرد.

خمار نگاهم کرد که شرم زده قرص رو به داخل دهانش هل دادم.

دستم رو

عقب کشیدم و گفتم م:

_الان اب میارم.

. قرص رو قورت داد و

گفت:

_بمون.

هنوز هم تحکم صداش همون بود ، دورگه ، خشدار و کمی بی حال صحبت می کرد اما در لحنش تغییری ایجاد نشده بود . برگشتم و نشستم . رو به اون که از لای پلک های نیمه باز نگاهم می کرد نگران گفتم:

_بهتری؟

بدون اینکه دستم رو رها کنه سری تکون داد ، پوزخندی زد و گفت:

_کی نگران کیه!

توجهی به کنایه اش نکردم و به خودم جرات دادم . سوالم رو مزه مزه کردم و در آخر پرسیدم.

_دلیل حال الانت چیه کین؟ پلکی

زد و گفت:

_میخواهی بدونی؟

مثل خودش به پشتی مبل تکیه دادم، حال بد خودم رو نادیده گرفتم و گفتم م:

_صد البته!

چهره اش سخت و نفوذناپذیر شد، دستش رو پیش آورد و تکیه ای از موی

اویزوم از شونه ام رو گرفت و کش ید. اخی تحویلش دادم که محو خندید.

دستش رو ستون تنش کرد و بلند شد، پشت به من ایستاد.

نگاهم همراه با راست شدن قامتش بالا اومد. گفت:

_الان زمان خوبی برای توضیح دادن نیست. بعدها تمام نا گفته ها رو به ت

می گم اما الان نه! بهتره بخوابی م... نه تو حال مساعدی داری و نه من بیشتر از

این تحمل خستگی! به اندازه ی کافی سر و صدا ایجاد کردی و باید ممنون

ضد صدا بودن دیوارهای این اتاق باش یم که کسی متوجه نشد ه.

نگاهی به در و دیوار انداختم و خیالم از بابت شنیده نشدن جیغ هام راحت

شد.

توجهم رو به کین دادم، بدون اینکه اصراری برای فهمیدن ماجرا کنم گفت م:

_تضمین میخوام!

کین برگشت ، متعجب گفت:

_برای چه چیزی؟

_تضمین میخوام که در آینده همه چیز رو بهم م یگی! تو از تمام زندگی م ن

باخبری اما من نه! فکر نمیکنم این انصاف باشه!

کین صورتش درهم کشید و گفت:

—چه جور تضمینی می خواهی؟

تظاهر به فکر کردن کردم و سعی کردم کلامم تاث یرگذار در اعماق وجودش به ثمر بشینه!

بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

—نه تضمین کت بی لازم دارم نه چیز دیگه ... فقط قول میخوام! قولی که پایدار

باشه! یه قول مردونه!

منتظر نگاهم کرد ، ادامه دادم.

—چیز زیادی نیست هست؟

اخمی کرد، خیره به جلوی پام شد و گفت:

—نمی ترسی زیر قولم بزنی؟

به خاطر خستگی و تحلیل قوا نمی توانستم زیاد سر پا بایستم از کنار کی ن

عبور کردم و روی تخت نشستم ، به سمت قسمتی که می خوایدم خزیدم و

زیر پتو رفتم. ت ک یه ام رو به تاج تخت دادم و سعی کردم غرورش رو تحریک کنم.

—مردونگی ات رو گرو میزارم....مردی که به قولش عمل نکنه مرد نیست ،

نامرده!

و با ابروی بالا رفته خیره اش شد م.

می دونستم که مردی مثل کین رو همیشه گول زد اما می تونستم با استفاده از نشانه رفتن غرورش به هدفی که می خوام برسم . کین علاوه بر زورگو بودنش به شدت مغرور بود! همین غرورش من رو به وجد می آورد ،اینکه بتونم غرورش رو به زانو در بیارم و مغلوبش کنم انرژی عظیمی به من می داد .
نزدیکم اومد،

مثل ادمی که قرار نیست گمراه بشه نزدیک تخت شد، اون طرف تخت نشست
و مثل من به تاج تخت تکیه زد و گفت:

—می خوی گولم بزنی ؟

و خودش رو به سمتم کشید که نامحسوس خودم رو کمی عقب کشیدم، ای ن حرکت از چشم هاش دور نمود. به وضوح دندون به هم سایید و چیزی زیر لب گفت. احتمال م یادم که فحش بوده باش ه.

برای از بین بردن حالت صورتش و جلوگیری از دوباره عصبانی شدنش سرجام محکم نشستم ، گفت م:

—میتونم این کارو بکنم؟ گول میخوری؟ تغییری در صورتش

ابجاد نشد اما جوابم رو داد.

_سعیت رو بکن!

_فقط قول میخوام!

گوشه ی چشمش چین خورد، رندانه گفت:

_و دار ی مردونگی من رو نشونه میر ی ...قبلا هم گفته بودم تو زن خطرناک ی

هستی و من باید مواظب باش م.

نگاه چپی بهش انداختم که لقمه رو دور سرش می چرخوند و من رو به بازی

می گرفت. دستم رو جلوی دهانم گرفتم و خمیازه ای کشیدم . صدام از خواب

کشدار شده بود گفت م:

_من و تو همیشه در حال کل کل کردنیم.

شیطنت وار لبه‌هاش رو جمع کرد. هر دوستش رو رو ی تخت گذاشت و تنش رو

به سمتم متمایل کرد و در حالی که بهم نزدیک می شد برای ازار دادنم با لحنی نرم

گفت:

_میخوای به جاش، تو گوشت زمزمه های عاشقانه ردیف کنم!

و " هوووووم "کشدار ی گفت که عقب رفتم و با حرص کمی بلند گفت م:

_نه!

و در دلم " لعنت ی " بهش فرستادم . اگر کمی جلوتر می اومد از تخت به پای ن
پرتاب میشدم. با " نه " گفتن من سر جاش متوقف شد که عصبی مشتکی به
کتف پهنش زدم و گفت م:

_برو عقب من فقط ازت یه قول خواستم!

کین حرکت ی سریع به تنش داد و خودش رو به جلو پرتاب کرد و که " هین ی
"گفتم ، اما با دیدن تکون نخوردن از سر جاش متوجه شدم برای اذیت کردنم
چنین کاری کرده، پوسته ی لبم رو به دندان گرفتم و جویدم.

با دیدن چهره ام بلند خندید و به پشت خودش رو روی تخت رها کرد.

بی حرف به صورتش خندونش تا زمانی که خنده اش تموم شد، خیره شدم.

دم کام عمیقی از هوا گرفت ، دس تی به لبش کشید و گفت:

_تو هنوز من رو نمیشناسی دختر ... نمیتونی اذیتم کنی ! هنوز واسه اذیت

کردن من خیلی بچه ای.

حالت قهر به صورتم دادم ، کمی جابه جا شدم و در حالی که زیر لب غر

میزدم پتو رو کنار زدم ، به زیر پتو خزیدم و بیحوصله و ناامید از قول دادنش گفتم م:

_نمیخواهی بری؟

نیم خیز شد ، رو ی ساعدش تکیه داد و گفت:

_کجا؟

سعی کردم لحنم دلخوری ام رو نشون نده.

همونجا که دیشب خوابید ی-!

با چشم هایی براق از رو ی تخت بلند شد، دراز کشی د

اعتراف به اینکه دلم مثل ژله در حال لرزیدن بود کار اسونى بود اما کنترل

کردن تپش ها ی بی امان قلبم ب ی نهایت سخت و طاقت فرسا!

اب دهنم رو قورت دادم که نیشخندی به حرکت سیبک گلوم زد و گفت:

_بخواب دختر ... نترس!

لج کردم به تمسخرش و گفتم:

_هنوز قول ندادی؟

چشم هاش تیره و عصبی مثل دو حفره ی تو خالی شد و گفت:

_احتیاجی به قول نیست ... این حق توئه که در مورد من همه چیز رو بدون ی

اما ازت می خوام که بهم زمان ب د ی.

اما من بی توجه به اینکه در حال صحبت کردن با کین هستم ، مثل دختر بچه

ها اصرار کردم و گفت م:

_فقط یکم!

و هر دو انگشتشست و سبابه ام رو به نشانه کم، بهم چسپوندم.
بلا اجبار گفت:

_چرا اصرار می کنی؟ نالید

م.

_تو خیلی مرموزی!

پتو رو تا سرشونه اش بالا کشید ، خبری از خنده و شیطنت تو ی نگاهش نبود
انگار که داشت در مورد گفتن یا نگفتن با خودش می جن گید.

بالاخره زبون

باز کرد و گفت:

_فقط اینو بدون که قبلا دائم الخمر بودم و اثرات روانی اش بعد از ترک ، باع ث
شد تا نتونم کنترلی روی اعصابم به خصوص عصبانیت هام داشته باش م.

مبهوت زمزمه کردم.

_ترک....

جا خورده دستم به پایین سر خورد. چشم های تیز بین کین که با دقت به م خیره شده بود، رنگی از نا امید ی گرفت. بلافاصله خودم رو سرزنش کردم که چرا چنین عکس العملی نشون دادم. نتونستم لبخند بزدم اما سوال هایی که در ذهنم ایجاد شده بود رو پرسیدم.

_دلیل نو شید نی نخوردنت همینه؟

_بله!

_نمیخوا ی باز امتحانش ک نی!

سرد گفت:

_نه!

اسوده خاطر از جوابش اینبار نیمچه لبخندی زدم، تکه مویی که رو صورتم خط انداخته بود رو کنار زدم و به زیر پتو رفتم. هر دو روبه روی هم در دو طرف تخت دراز کشیده بودیم و چشم در چشم بودیم. کین حرفی نمیزد، لحظات سختی بود و مطمئن بودم کین انتظار عکس العمل بدی رو از من داشت در غیر ای ن صورت زودتر از این و بدون تردید من رو از مشکلش مطلع می کرد!

روزی من هم اع تیاد داشتم ، اع تیاد به بی بند و باری و حتی گاهی استفاده از این نوشیدنی اما برگشتم . مطمئنا کین هم از این قائده مستثنا نبود!

همین مرد روزی که از گذشته ی من آگاه شد نه قضاوتم کرد و نه در رفتارش تغییر ی ایجاد شد . شاید امروز و روزهایچ بعد روز جبران من بود! پس مصمم و پر مهر نگاهش کردم که کمی جا خورد، گفتم:

_اراده ات ستودنیه کین! مطمئنم از پس کنترل هیجانت بر میای....

و مکثی کردم و زل زده تو چشم هاش ادامه دادم.

_بهت کمک می کنم!

چشم هاش اروم سعی کردم و دستم رو به رو تخ تی مشت کردم نگاهش فوج فوج آرامش به دلم ریخت.

، چشم هام رو بستم و به حس خوبی که زیر پوستم میدان دادم.

حال خرابم از کابوسی که دیده بودم و خرابی حال کین بهبود پیدا کرد،

شکافی پر درد زخم بسته شد، . بدون باز کردن

چشم هام خوش احوالی رو از صداس تشخیص دادم و قبل از اینکه کامل ب ه

خواب برم شنیدم که گفت:

_من با تو چیکار کنم فرفاله(پروانه)! چرا هر بار بیشتر از قبل شگفت زده ام می ک نی!

خواب الود لبخند زدم دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

چون دختر ای رونی ام!

چند روزی به همین منوال گذشت روز جمعه بود و تعطیلی رسمی به حساب

می اومد ، طبق تعطیلی کارمندی و ادارات جمعه و شنبه های هر هفت ه

تعطیلی محسوب می شد اما من حوصله بودم.هیچ کاری نبود که انجامش بدم

و از سر بیکاری ، بی هم زبونی و نبود کین راه خروج از عمارت رو در پی ش

گرفتم و وارد حیاط شدم. واقعا که محوطه ی بزرگی داشت!

حیاط پر دار و درخت رو از نظر گذروندم . این فکر از ذهنم گذشت که ای

کاش گیاهی یا حتی درختی داشتم تا خودم رو باهاش سرگرم میکردم.

این روزها حتی از رزا خبری نداشتم و بار اخر که تلفنی صحبت کرده بودیم ب ه

مشکلی که بین خودش و کوین وجود داشت اشاره کرده بود، از تنهایی گل ه

کرده بود و گفته بود،کاش کنارش بودم.

در جوابش خندیده بودم و گفته بودم که "مگه نقشه ی ازدواج رو خودت

نکشیدی، الان باید تنهایی رو تحمل کنی!"

پشت گوشی فحش معروفش که همون "کیلی خری" بود رو نثارم کرده و

تماس رو قطع کرده بود. حقا که دلم برای رزا و آرامش خونه ی جمع و جور و اون درختچه هاش تنگ شده بود. خونه هر چه قدر بزرگتر میشد دل آدم تنگ تر میشد. مثل الان من که دلم ب ی نهایت گرفته بود.

انقدر تو هوای گرم و شرجی حیاط قدم زدم و فکر کردم که سردرد گرفتم و مجبورا به عمارت برگشتم. با خودم گفتم دفعه ی بعد پشت عمارت رو می گردم! از بی کاری که بهتر بود! نبود؟

داخل سالن چشم چرخوندم. گرم بود و بی اندازه تشنه بودم. راهم رو به سمت اشپزخونه کج کردم، وارد اشپزخونه شدم و رو به کارکنان که هر کدام مشغول انجام کاری بودند و با ورود من دست از کار کشیده بودند، لبخندی زدم. لیوانی برداشتم و یک راست به سمت یخچال رفتم. قبلا بطری پر از دوغ ایرانی رو جایی تو خریدها وقتی که داشتند کیسه های خرید رو جابه جا میکردند، دیده بودم.

احتمالا این دوغ رو از هایپرمارکت های ایرانی خری ده بودند یا "کارفور". قبلا دیده بودم این مدل دوغ ترش رو کارفور م یاره و از شانس خوبم از اون مدل ترش رو خریده بودند.

دستی به لبم کشیدم و در یخچال رو باز کردم. با یه نگاه گذرا دوغ رو پیدا کردم ، بیرون کشیدمش و در یخچال رو بستم. عقب ن شینی کردم و چرخیدم. برای یک لحظه ایستادم و به افراد حاضر در اشپزخونه نگاهی انداختم ، دور از انتظار نبود اگر بگم بلااستثنا همه اشون بهم خیره شده بودن د.

یک تای ابروم رو بالا بردم و برای نجات از برزخ نگاهشون جدی گفتم:

—چیزی شده ؟

سرکارگر چشم غره ای به بقیه رفت و روبه من گفت:

—نه خانم!

سری تکون دادم ، بدون اینکه از اشپزخونه خارج شم صندلی روبه روی میزی که قبل ترها به همراه کین پشتش نشسته بودیم رو بیرون کشیدم و پشت به در اشپزخونه و تمام کارکنانش نشستم.

در حال ور رفتن با در بطری بودم . باز نمی شد یا من زورش رو نداشتم و یا در این بطری به شدت سخت بسته شده بود . نام ید بطری رو روی میز گذاشتم م و بهش خیره شدم.

کف دستم از ساییش با سر بطری درد گرفته بود و تمنای نرشدن دوغ داشت

منو می کشت که صندلی کنار می کشیده شد.

با شنیدن صدای عقب رفتن صندلی کمی چرخیدم و کوبین رو دیدم که کنار من نشست.

لبخندی زدم و گفتم:

روز بخیر!

کوبین برخلاف همیشه که چهره ای از چهره ای اروم برخوردار بود کمی اشفت ه

به نظر می رسید. گفتم:

حالت خوبه؟

تک خنده ای کلافه ای زد و برای فرار از جواب دادن به بطری اشاره کرد و

گفت:

اون بطری مال توئه؟

نه! اما میخواستم از دوغش بنوشم!

"اهانی" گفت و توضیح داد.

این نوشیدنی بابا چند وقت پیش از کارفور خرید بعد از او همیشه واسش

میخرن! خوب یه سوال، چرا نمی نوشی اش؟

بدون اینکه اصرار می به دونستن ناراحتی اش کنم، به سر بطری اشاره کردم.

درش رو نتونستم باز کن م.

به نرم ی و مردونه خندید ، بطری رو برداشت و با یک حرکت سر بطری رو باز

کرد، لیوانم رو پر دوغ کرد و گفت:

بفرمایید! حالا می تونی از دوغ لذت ببری!

تشکر کردم و لیوان رو برداشتم ، کوبین به پشت ی صندلی ت کیه داد و به رو ب ه

رو خیره شد. جرعه ای از دوغم رو نوشیدم و گفتم:

بین تو و رزا اتفاقی افتاده؟

به سمتم چرخید و با متانت گفت:

بله! و امشب دوست ندارم که کنار هم باش یم.

متعجب لیوان رو از لبم دور کردم و روی میز گذاشتم . گفتم:

مگه امشب چه خبره؟

امروز عصر قراره بریم کوه...شب میمون یم تا عصر روز شنبه ، کین از صبح

رفته وسایل سفر رو آماده کنه و هر چیزی که لازمه رو بخره!

با خوشحالی لیوان دوغم رو پایین تر اوردم ، فکرم از مشکل کوبین منحرف شد

و مشتاق پرس ید م.

_کدوم کوه؟

کونین که عکس العمل رو دید سر ی تکون داد و گفت:

_جبل جیس.

تونیک بلند و راحتی ام که تا زیر زانوم میرس ید رو پوشیدم و شال خنکم رو لبنا نی دور سرم پیچیدم ، در کمد رو بستم . در حین برداشتن کوله پشتی و موبایلم که حاوی یه سری وسایل لازمه بود در اتاق باز شد ، به سمت در چرخیدم و کین رو دیدم که به سمتم م یاد.

پر انرژی در اثر خوشحالی رفتن به کوه لبخندی زدم و گفتم:

_سلام.... خسته نباشی!

با ابروی بالا رفته به سمتم اومد و در حالی دکمه های استینش رو باز می کرد

گفت:

_سلام.... جایی میری؟

چشمم رو ری ز کردم و با استفهام گفتم م:

_مگه نمیریم کوه!

در کمدش رو باز کرد و باش نیدن اسم "ک وه" مک ثی کرد و گفت:

_از الان؟

_پس کی؟ خندید

و گفت:

_الان!

چشم غره ای بهش رفتم . زیر چشمی نگاهم کرد و دستش رو به سمت دکمه های لباسش برد ، یکی یکی بازشون کرد . خجالت زده سرم رو پایین انداختم و با حرص گفتم:

_میرم پای ین!

شیطنت وار خندید و گفت:

_سرت چرا پایینه؟ چیزی رو زمین ریخته یا از من م یترسی؟ پوزخندی زد و با

تمسخر گفت:

_ترسو کوچولو!

عصبی و پر حرص سرم رو بلند کردم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که دهانم با دیدن دکمه های باز لباسش که سینه اش رو کاملا به نمایش گذاشته بود دهانم بسته شد .

دستش رو به سمت لبه های پیراهنش برد و با چشم هایی به غایت بدجن س
یک قدم به سمت برداشت که دستم رو جلوش گرفتم و چشم هام رو بستم. تته پته کنان
گفت م:

_جلو نیا! برو عقب!

چند دقیقه به همون حالت موندم اما نه من تکونی خوردم نه کین . به خودم
جراتی دادم و به ارومی لای پلک هایم رو باز کردم. کین رو دیدم که در این
فاصله ی کم لباسش رو با تیشرت مشکی گلو بلند است این بلندی عوض کرده
و دست به سینه با تفریح نگاهم میکنه.

چشم هام رو کاملاً باز کردم و طلبکار کوله ام رو به پایین زمین پرت کردم و گفت م:

_خوشت میاد اذیتم کنی؟

چرخید و بلند گفت:

_خیلی زیاد.

غرناس ارومی کشیدم . این مرد از زمان ازدواجمون به بعد بی نهایت عوض
شده بود. حالش خوب بود و روز به روز اروم تر می شد . عصبانیت هاش کم
رنگ تر شده بودند و رنگ آرامش تو صورتش پیدا بود.

حتی در کمال تعجب مثل الان شیطنت میکرد و می خندید. تمام افراد

خوانواده از این تغییر یکهوایی کین انگشت به دهن مونده بودند. اما من خوشحال بودم و راضی! شاید از اثرات وجود من بود! کی می دونست! لبخند پشت لبهام رو مهار کردم و چیزی نگفتم.

کین کیف دست ی کوچکی رو از کمده بیرون کشید و بعد از بستن در کمده سمت اومد. اینبار حرکتی نکردم، سرم رو بالا بردم و با شجاعت بهش خیره شدم. سعی کردم صحنه ی چند دقیقه قبل رو به فراموشی بسپارم و یادم بره اون سینه ی فراخ رو! یادم بره جذابیت مردونه اش رو در عین ترسم! کنارم ایستاد و به کوله ام اشاره کرد و گفت:

_لباس گرم آورد ی؟

_نه!

خم شد و کوله ام رو از روی زمین برداشت، به دستم داد و گفت:

_لباس گرم بردار ... اون بالا به خاطر هوا ی زمستون سرده ... به خصوص شب

...

متعجب گفتم:

_سرد؟

بله... برو لباس گرم بردار ... بق یه ی وسایل رو دادم بیرن تو ماشین!
مطیعانه و شاد گفت م:

باشه...

همون کاری که گفته بود رو کردم و بعد از برداشتن لباس گرم و جوراب و
باقی وسایل به کنارش رفتم و با کمی ذوق گفتم:

تو چادر میخواییم؟ - بی

حرکت ایستاد

گفت:

تو چادر می خواییم!

و از عمد اضافه کرد.

چادر دو نفره!

اینبار که م یدونستم فقط و فقط قصد ازار و اذیتم رو داره در جوابش پوزخندی زدم و
گفتم:

اره خوب دو نفره با تو کوین... من رزا کنار هم میخواییم! مرسی از اینکه جور

کردی با دوستم باشم!

و جلوتر از خودش کوله رو روی دوشم انداختم، راه افتادم.

گفت:

_خیلی مطمئن نباش ...حق نداری یک قدم ازم دور بشی ... جای تو کنار من

امن تره! نمیتونم ریسک کنم و بزارم دور باشی!

بعد از گذشت دوساعت بلاخره به کوه پایه رس یدیم .قبلا عکس های کوه رو

دیده بودم. از ابتدای کوه تا بالای کوه رو جاده های پیچ در پیچ و مهندسی

شده کشیده بودند. کین پشت فرمون نشسته بود و من کنارش، رزا با اخم

هایی در هم و در سکوتی بی اندازه عقب نشسته بود و به بیرون خیره شده بود.

کویین اما با ما نیامد ، وضعیت بینشون مسلما بیش از حد بغرنج بود که به این

شکل از همدیگر دوری میکردند.

نگاه ناراحتی به عقب انداختم . رو به کین که سکوت کرده بود و با اخم گاهی

به رزا نظری می انداخت و گاهی از آئینه به ماشین عقبی ما که کویین سوارش

بود ، چرخیدم. نگاهم از رزا به سمت کین حرکت کرد و برای عوض کردن

فضای سرد بینمون گفت م:

_قراره تا کجا بالا بریم ؟

کین نگاه گذرایی به من انداخت ، عقب رفتم تا از دید رزا خارج شم و با اشاره

ی سر به رزا اشاره کردم . کین در جوابم اخمش رو غلیظ تر کرد و با جدیت گفت:

_میریم بالاترین نقطه ی کوه!

به سمت رزا برگشتم و صداش زدم.

_رزا؟

رزا که در فکر فرو رفته بود با شنیدن صدای من از فکر بیرون اومد و بی حوصله و برای اول بار در جوابم عصبی گفت:

_بگو فادیا!

متعجب چند بار پلک زدم و به رزایی که سرما از وجناتش میریخت خیره شدم. میدونستم شاید تلاش مزبوحانه ای بود اما باز هم دست بردار نبودم.

لبخندی مصلحتی زدم و گفتم:

_میشه اخماتو وا کنی؟

رزا صورتش رو باز هم به سمت پنجره برگردوند ، دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

_لطفا فادیا! بزارش واسه بعد.

نفسم رو بیرون دادم ، کمی خودم رو جلوتر کشیدم و با دستم لبه ی صندل ی رو گرفتم و گفتم م:

_فقط تا وقتی پیاده سوار ماش ین هستیم ! به خاطر من دست از بی حوصلگی بردار! با این قیافه ی درهم واقعا زشت شدی! دق یقا مثل جغد شدی!
از اونجایی که میدونستم رو زیبایی اش خیلی حساسه این جمله رو گفتم و همین باعث شد با اخم صورتش را برگردونه ، با حرص به سمتم خیز برداره و مثل همیشه فحشم بد ه:

_کیلی خری!

با خنده از جواب دادن نقشه ام ، خودم رو عقب کشیدم تا مورد اصابت مشت ش قرار نگیرم و برای اینکه حرصش بدم گفتم م:

_جغد خیلی خوشکلتر از توئه!

رزا که کمر بند بسته بود نتونست جلوتر بیاد . خودش رو به پشتی صندل ی کوبید و جوابی بهم نداد . در عوض چشم غره ی غلیظی نثارم کرد . با شیطن ت نگاهش کردم و خندیدم ، نتونست بیشتر از این خودش رو نگه داره، ریز خندید و گفت:

...جوابتو میدم!

در جوابش ابرویی بالا دادم و سر جای خودم برگشتم، کین از گوشه چشم،

چشمکی نثارم کرد و روبه رزا گفت:

...بودجه کافیه؟

رزا که حواسش کاملا از ناراحتی اش پرت شده بود گفت:

...بودجه داریم ولی می خوام بدونم چه طور جرات کردی چند تا از سهام دار

ها رو از شرکت بندازی بیرون!

کین مغرور نیشخندی زد، فرمون رو چرخوند، ما شین رو از پیچ رد کرد و

گفت:

...کاری که باید، رو کردم! با به تیر دو نشون زدم با اینکار سهام خوانواده ی

الارو بالاتر رفت و این یعنی حاکمیت ما بهتر از اون زهر چشم گرفتن از

سهام دارها تا یادشون بمونه نمی تونن هر کاری که دلشون می خواد بکنن.

...درسته! فعلا وضعیت بودجه و تمام حساب ها دست خودمه و اجازه نمیدم

کسی باعث خراب شدن کارها بشه اما باقی کارها رو باید خودت انجام بدی!

و خنده ای کرد و گفت:

_این چند روز که خبر ازدواجت تو شرکت پیچیده دخترا بدجور عصبی ان!
و رو به من به شوخی گفت:

_فادیا مواظب خودت باش ... دیروز که داشتم از کنار چند تا دختر رد میشدم
شنیدم دارن واست نقشه میکش ن!

از وقتی فهمیدن کین مشکلی نداره متقاضی واسه پر کردن جای تو زیاد شده.
حس عجیبی از این حرفش بهم دست داد، حسی جهنمی! خواستم جواب بدم
که به جای من، کین رو به رزا با کمی عصبانیت عجیب و با حالتی منزجر
گفت:

_برن به درک!

جواب کین ارومم نکرد. در واقع با شنیدن صحبت های رزا حسادت به دلم
چنگ انداخت و اخم کردم. سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام
شدم.

از فکر اینکه زنی غیر از من مالک وجود کین باشه تنم لرزیدن گرفت.
حال

وحشتناکی بهم دست دادم و لبم رو گزیدم. این حس مال کیت اخر من رو

میکشت! کین فقط مال من بود!

متوجه بودم که رزا شوخی می کرد اما در بین این شوخی واقعیتی پنهان شده بود و من رو می ترسوند. کین مردی ازاد بود و ای ن ازدواج قرارداد ی دلیلی برای به زنجیر کشیدنش نمی شد. اگر روزی و جایی به سمت دختر دیگه ای می رفت باید چ یکار می کردم؟

کاش کین هیچ وقت چن ین جفایی در حقم نمی کرد! کاش!

اهی کشیدم و حال خوشم زایل شد. باید از این بعد بیشتر از قبل تلاش می

کردم. نباید اجازه میدادم هیچ کس ک ین رو ازم بگیره!

پیاده شو فادیا!

با شنیدن صدای اروم کین از فکر بیرون اومدم و به سمت صداش چرخیدم.

ماش ین متوقف شده بود و من به حدی، در فکر فرو رفته بودم که متوجه نشده

بودم. ک ین در ماشین رو باز کرده منتظر پیاده شدنم بود. "باشه ای" گفت م

که کین عقب رفت و از ماش ین پ یاده شدم.

محوطه ی کوه پر از ادم های که گروهی برای تفریح آمده بودند، بود.

ماش ین

های زیادی پارک شده و هر ک سی مشغول کاری بود! تقریباً خورشید غروب

کرده بود و با سرد اما ملایمی در حال وزیدن بود.

با اولین برخورد باد با صورتم سردم شد، سرمایی نبودم اما احساس ضعف به تم چیره شده بود و احتمالاً دلیلش افکار آزار دهنده ام بود. هر دو دستم رو بهم پیچیدم و خودم رو در اغوش گرفتم. از کین فاصله گرفتم و چند قدم جلوتر رفتم. سعی کردم افکار آزار دهنده رو از خودم دور کنم. نفس عمیقی کشیدم که پتوی نازکی رو شونه هام قرار گرفت.

بلافاصله دست هام رو باز کردم و هر دو لبه ی پتو رو گرفتم.

چرخیدم و رو به کین که کنارم ایستاده بود در جواب محبتش به نرمی گفتم:

_ ممنونم واقعا سردم بود!

کین چشم های نافذش رو بهم دوخت و گفت:

_ مطمئن ی حالت خوبه؟

_ خوبم!

و لبم رو با زبون تر کردم. حرفم رو مزه مزه کردم و رو به کین در حالی که با نوک کفشم سنگ ریزه های زیر پام رو جابه جا می کردم گفتم:

_اون دخترا... میدونم ازدواج ما قراردادیه اما... ازت میخوام اگر یه روز اگ ر
 اما قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم کین بازوم رو، روی پتو به مشت گرفت و
 فشاری بهش آورد، مجبورم کرد سرم رو بالا بیارم. از چشم هاش آتش میبارید،
 نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و کمی نزدیکم ش د.

خشمگین و ازرده خاطر گفت:

_حرفت رو تو دهنتم نگو دار فادیا! بار آخره ازت ای ن حرفا رو میشنوم!

گفت:

_راه بیوفت!

با دیدن چهره ای عصبی کین از حرفی که قصد زدنش رو داشتم پشیمون
 شدم، به سمت کین که جلوتر از من راه میرفت پا تند کردم. وق تی کنارش
 رسیدم صداش زدم و گفتم:

_معذرت می خوام حرف درستی نزدم!

کین اما به سمت برنگشت، حتی متوقف نشد. تنها گفت:

_شما زن ها قابلیت عجز یبی در ازار دادن ادم ها دارید.

_من که معذرت خواهی کردم.

کین اینبار طلبکار به سمتم چرخید ، ایستاد و با جدیت و نفوذناپذیر گفت:
 _احتیاجی به معذرت خواهی نیست... تو درجه ی اعتمادت نسبت به من رو
 بهم نشون دادی . فکر نمی کردم تو چشمت تا این حد بوالهوس باشم.

ناراحت لب گزیدم و برای رفع و رجوع کارم گفتم:

_منظورم بی اعتمادی نبود کین!

رو ازم گرفت و گفت:

_میتونم برداشت دیگه ای داشته باشم؟ تو بهم توهین کردی فادیا!

و راهش رو گرفت و ازم دور شد. به سمتی که ک وین ایستاده بود و همراه با
 بقیه در حال خالی کردن وسایل بودند رفت. ضربه ای به سنگ جلوی پام زدم و
 راه افتادم . کین حق داشت ! گند زده بودم!

همه ی کارها انجام شده بود، خدمتکارها و چند بادیگاردی که همراهیمون
 میکردند با لباس عادی در جایی دیگر جمع شده بودند و نامحسوس حواسشون به ما بود.

این ایده ی کین بود و لازم دونسته بود تا در خفا از ما مواظبت بشه! آتشی کوچکی
 روشن کرده و به دورش سنگ چیدیم . در حالی که به جز کین بقیه لباس های گرم
 پوشیده بودیم دور تا دور آتش رو ی صندلی حلقه زدیم. کین
 همون لباس عصر به تنش بود و بی توجه به سرما نوشابه می نوشید.

رزا و کوین مدام بهم دیگر نگاه می کردند و نگاه می دزدیدند اما من و کین که ه
 روبه روی هم نشستیم و به همدیگر زل زده بودیم. کین بطری نوشابه می نی م
 خورده اش رو تو دستش می چرخوند و اخم الود نگاهم میکرد و من در سکوت
 حرفای ناگفته ام رو به سمتش می فرستادم!

حرفی بود که زده بودم و پس گرفتمی نبود! کین حتی از من طلب عذرخواهی
 نداشت و همین من رو ناراحت می کرد. دلخورش کرده بودم! راست می گفتن د
 "از ماست که برماست!" ولی باید به هر شکلی که بود این دلخور می رو رفع م ی
 کردم. اما چه طور و به شکلش رو نمیدونستم!

بی حوصله بادی به گونه ام انداختم و نفسم رو به بیرون رها کردم. از شرایط
 به وجود اومده حوصله ام به تنگ اومده بود. با چوب کمی از آتش در حال
 خاموش شدن رو زیر و رو کردم و گفتم:

_میگن ایتالیای ها خوب بلدن ویولون بززن.

با شروع صحبت از سمت من حواس هر سه نفر به سمتم جلب شد.

کوین

سریعتر از بقیه با کمی تعجب جواب داد.

_نه من و نه کین ویولون بلد نیستی م.

چوب رو به کنار ی گذاشتم و روبه کوبین در حالی که ن یم نگاه ی به کی ن
داشتم گ فتم:

چرا؟ ایتالایی ها که به موسیقی علاقه ی خاصی دارند.

محبوبانه لبخند ی زد و گفت:

درسته اما من علاقه ای به موسیقی نداشتم.

به سمت کین برگشتم و مخاطب قرارش دادم.

تو چی؟

کین اما بطری اش رو داخل جال یوانی صندلی سر داد ، از جیبش بسته ی

فلزی قهوه ای رنگ بیرون کشید و گفت:

من وقتش رو نداشتم ... سرگرم چیز دیگه ای بودم!

متعجب به قیافه منظور دارش خیره شدم و گفتم:

سرگرم چی؟

جعبه رو بالا آورد و ضامنش رو کشید ، بازش کرد و یک نخ سیگار بیرون کشید.

با اون طرف جعبه که حالت فنک داشت سیگارش رو روشن کرد و اخم ها ی

من رو در هم فرو برد!

نیشخندی در جوابم زد و ازار دهنده گفت:

_سرگرم دخترها

به شکل حرص درار خندید و ادامه داد.

_که من دوست داشتم اونم چی با جنس مخالف م

و اریب نگاهم کرد. لبهام رو بهم فشردم و عصبی نگاهش کردم، گوشه لبش

بالا رفت و سیگار روشن شده اش رو بین لبهاش گذاشت و پک عمیقی بهش

زد. از اعماق نگاهش میخوندم که تمام این حرفها رو برای ازار دادن من و

تلافی کردن کارم به زبون میاره اما باز هم حس بدی داشتم.

ترسناک بود و تصورش عذاب اورا! صورتم که درهم رفت کویین و رزا هر دو

همزمان شماتت وار کین رو صدا زدند _کین!

_کین!

اما کین در جواب تای ابروش رو برای من بالا انداخت و دود رو از دهانش به

بیرون فرستاد. از پشت دود غلیظ سیگار به چهره ی مرموز و انتقام جو اش

خیره شدم. خودم رو نباختم و ناراحتی ام رو پنهان کردم . لبخن دی نثارش کردم و

گفتم:

_بی حساب شد یم!

پک دیگه ای به سیگار زد و دودش رو از لبه ی دهانش رو به بالا بیرون داد.
سیگار رو به داخل اتش پرتاب کرد و گفت:

_شاید!

رزا کلاه پشمی اش رو درست کرد و بین حرف ما اومد و نگاه عص بی ای به هر
دو ی ما انداخت. رو به کوبین ناخودآگاه بدون اینکه ناراحتی اش یادش باشه
گفت:

_این دو نفر دیوانه ان ... لطفا اون سیب زمی نی ها رو از زیر اتش بیار بیرون
کوبین! به جای حرص خوردن واسه این دوتا احمق سیب زم ینی بخوریم.
کین احم کرد اما من به غلظت کلمه ی "احمق" اش خندیدم. به این حرف
هاش عادت داشتم، موقع عصبانیت بی چاک و دهن میشد و کاری اش نمی
شد کرد. رزا همین بود! اما کوبین چند ثانیه بی حرف سر جاش خشک شد و
کمی بعد با گفتن "باشه" مشغول بیرون آوردن سیب زمی نی ها شد.

سیب زمی نی ه ای داغ رو که خوردیم رزا بلند شد و گفت:

_میرم کمی استراحت کنم! تو نم یا ی فادیا.

_فادیا پیش من میمونه!

رزا دست به کمر رو به کوین با حالتی مچ گیرانه گفت:

چرا؟ دلت واسش تنگ میشه؟

کین جدی نگاهش رو به چشم های رزا داد و گفت:

جاش پیش من امن تره!

رزا دست بردار نبود!

بادیگاردها بیدارن پیش منم باشه اتفاقی براش نمی افته!

کین اینبار جدیت بیشتری به خرج داد و با تحکم گفت:

برو بخواب رزا فردا صبح م ببینمت!

با فادیا!

به ش یطنت رزاری ز خندیدم، کین نیم نگاه بی بهم انداخت و بلند شد.

کنار

صندلی ام ایستاد،

بی فادیا!

و رو به من دستوری و بی انعطاف گفت:

بلند شو!

برای رزا که با خنده و حرص نگاهمون می کرد شونه ای بالا انداختم و بلند

شدم. دلخوری کین، از من، دستم رو بسته بود و نمی تونستم اعتراضی کنم.

ترجیح می دادم سکوت کنم و به ناراحتی اش دامن نزنم!

بعد از گفتن "شب بخیر" در حالی دست هام رو بهم می مالیدم تا کمی گرم

باشن پشت سر کین راه افتادم. چادر کوچک دو نفره کمی اون طرف تر زیر

الاجیق سراسری قرار داشت. کین زیپ چادر رو کشید و اجازه داد تا وارد

خیمه شم، پشت سرم به داخل اومد و از سمت خودش زیپ خیمه رو کشید.

رو به من که تو اون فضای چهار وجبی معذب نشسته بودم گفت:

_ب گیر بخواب!

دور تا دور چادر ضخیم و کیسه خواب بزرگ دونفره رو از نظر گذروندم و

دستپاچه ریشه ی شالم رو گرفتم. از این فاصله ی کم عطر خوشبو و گرم کی ن

به مشامم می رسید و حالم رو منقلب می کرد.

تو سوئتمون اتاق بزرگ بود و ترسم از کین کمتر! اما اینجا با این فضای خفه

می خوابیدم شعله به جونم می انداخت. کین که به خوبی حالم رو درک

کرده بود انتقام جویانه نگاهم کرد و گفت:

_خوابت نمیاد؟

و با دست به ک یسه خواب کوبید. زبونم رو گاز گرفتم و با تصمیم ی ناگهان ی
برای اینکه حتی شده برای چند لحظه از دست زندانبانم رها بشم ایستادم و گفتم:
_میرم دستشویی!

و بدون اینکه اجازه ی مخالفت به کین که امروز قصد اذیت و تنب یه کردم رو
داشت ، بدم زیب چادر رو باز کردم و به بیرون پریدم . با قدم های بلند راه
کانکسی که پشت به جاده قرار داشت و دستشویی ها رو اونجا مستقر کرده
بودند رفتم . وارد دستشویی زنانه شدم و در رو بستم. پشت به در دستشویی
دستم رو رو ی قلبم گذاشتم و نفسم رو به ارومی بیرون دادم.

چند دقیقه ایستادم و کمی بعد وقتی که حالم بهتر شد با دادن امید و قوت
قلب به خودم از دستشویی خارج شدم . احمقانه بود اگر فکر می کردم کی ن
من رو تنها رها میکنه و به دنبال نمی اد. کین کنار میله ی محافظ پله ها

دست به سینه ایستاد بود ، چشمم رو در کاسه ی چشم چرخوندم و بلاجبار
از پله پایین اومدم . نزدیکم اومد. دست هاش رو باز کرد ، دستم رو گرفت و
پوزخند زنان در حالی که یا انگشت شصتش پوست خشکم رو لمس میکرد
گفت:

_دختر ایرونی ترسو...دفعه ی بعد میخوای کس ی رو گول بزن ی کمی ظاهر سازی کن.
و به دستم اشاره کرد. خجالت زده دستم رو پس کشیدم اما بلبل زبانی کردم.

_دفعه ی بعد حتما!

در همون حین گوشی ک ین زنگ خورد ، کین گوشی رو از جیب شلوار ورزشی
اش بیرون کشید و با نگاه کردن به اسم مخاطب زود جواب داد .
فرصت رو

غنیمت شمردم، به دیواره ی کوتاهی که لبه ی پرتگاه درست کرده بودند اشاره کردم و
گفتم:

_میرم اون طرف.

کمی فاصله گرفتن از کین بد نبود.مشغول صحبت سر ی برام تکون داد،ازش فاصله گرفتم و
وارد تاریکی شدم. اون قسمت از باقی قسمت ها تاریک تر بود.از
اونجایی که ساعت از دو گذشته بود اکثرا به خاطر سرما کوه رو ترک کرده
بودند و محوطه خلوت شده بود.

روی دیوار سنگی نشستم و به ته دره خیره شدم.دره ی سیاه و عمیقی که از

اون سمتش شهر پر نور و درخشان دیده میشد و منظره ی جالبی رو به

نمایش گذاشته بود. غرق در تماشای منظره ی روبه روم بودم و حواسم به هیچ

کجا نبود. شاید چند دقیقه ای ب بیشتر نگذشته بود که صدای فریاد کین توی کوه پیچ ید که صدام میزد و صدای قدم هاش که میدوید.

ترسیده و با عجله از جام بلند شدم. حس کردم کسی پشتم ایستاده.

ناخودآگاه و از روی حس خطر خودم رو به سرعت عقب کشیدم و برگشتم.

سایه ای از پشت سرم به ناگاه دور شد و شروع به دویدن کرد.

کین به سرعت خودش رو بهم رسوند درک اتفاقی که

ممکن بود بیوفته برام سخت بود، شوکه مسیر دویدن

سایه رو دنبال کردم، راهی که بادیگارد ها در حال

دویدن به اون سمت بودند. سرم به اون طرف بود و زمزمه های کین رو می

شنیدم که خودش رو لعنت میکرد و میگفت:

_خدارو شکر... خدا رو شکر... نزدیک بود بمیری!

از تصور مرگ و پرت شدن به ته دره لرزیدم این سوال

در ذهنم شکل گرفت!

_تعبیر کابوسم این بود؟

نگاهم رو از راهی

که سایه فرار کرده بود نگرفتم. همه ی احساساتم درهم شده بود و در سرم

اغتشاش به پا بود. به معنای واقعی کلمه در شوک به سرم ی بردم!

فکرم حوش

مرگ و ته دره ای که چند لحظه پیش در نظرم زیبا می اومد، می چرخید. اگر به پایین پرتاب می شدم ، مرگی دردناک به سراغم می اومد. حتی فرصت عاشقی ازم گرفته میشد. حتی ن می تونستم کین ، مادر و پدرم رو ببینم! از این افکار، از ای ن که ممکن بود چند دقیقه ی قبل مرده باشم لرزی به تنم افتاد. محسوس لرزیدم و دندونم هام به هم کوفته شد. کین که لرزشم رو

احساس

با نگرانی زاید الوصفی پرسید.

_خوبی فادیا؟

سرم رو به معنی "نه" تکون دادم

انگار که این یک وجب جا امن ترین جای دنیا بود! همین بهشت کوچک که منو از مرگ نجات و پناه داد. حالا دلم تمنا ی همین اغوش رو داشت. میتر سیدم و سرپناه می خواستم. کجا بهتر از همین چهار گوشه ی حمایتگر!

هر چند زبونم قفل شده بود اما کین به خوبی حالم رو درک کرد، رهام کرد همین که بود و این بار هم نجاتم داده بود، بس بود! دست کم برای من

بس بود! حس م یکردم بدنش گرم و گرم تر میشه و عصبانیت در تنش ق ل
میخوره اما کاری از دستم بر نمی اومد.

به اندازه ی کافی حالم بد و خیم بود. کین سرش رو چرخوند و نگاهیناراحت و عصبی ای
بهم انداخت و گفت:

—بریم!

سری تکون دادم

وقتی که به چادر رسیدیم دو بادیگارد که نفس نفس میزدند به سمتمون
آمدند.

کنار چادر ایستادیم و کین با خشمی بی سابقه رو به دو بادیگارد با صدایی که
به سختی در اروم نگه داشتنش می کرد، توپید.

—کدوم گوری بودید؟ بهتون گوشزد کرده بودم باید مواظب باشید. اگر نرسیده
بودم میفهمید و چه اتفاقی می افتاد؟

یکی از بادیگاردها که جثه ی بزرگتر و صورت خشنی داشت گفت:

—قربان. ما پشت سر خانم ک می دورتر ایستاده بودیم هیچکس اون اطراف

نبود. همونطور که گف تید مجبورا نامحسوس و دور ایستاده بودیم تا شما تلف ن رو

جواب بدید اون مرد از کانکس دستشویی بیرون اومد و به سمت خانم رفت

تا ما به خودمون بجنب یم شما سر رسیدید و فرار کرد. احتمالا اون ادم از قبل
در کمین بود و منتظر فرصت!

کین عصبی نفسش رو بیرون داد و گفت:

_گرفت ینش یا نه؟

چند بادیگارد دیگه پشت سر دو بادیگارد که سرشون رو پایین انداخته بودن د
جمع شدند ، یکی از اونها گفت:

_قربان فرار کرد!

کین به خشکی و خشمگین قدم ی جلو گذاشت .حالم بهتر شده بود و حقا که وجود کین آرام
بخش دلم بود. نگران از اینکه باز هم حمله ی عصبی بهش دست بده به ارومی

قبل از اینکه جلوتر بره صداش زدم و گفت م:

_کین لطفا اروم باش!

و ملمتس اضافه کردم.

_به خاطر من!

پای کین از حرکت ایستاد ، دیدم که دستش مشت شد و لرزید. پشت سر ه م

نفس های عمیق می کشید و به چشم های من خیره شده بود.

دستم رو روی

دست مشت شده و لرزانش گذاشتم ، فشار ارومی بهش اوردم و گفتم :

_م یتونی این مسئله رو در آرامش حل کنیباشه ؟

حرفی نزد حتی حرکتی نکرد اما چند ثانیه به هم ین منوال گذشت تا اینکه حس کردم اروم تر شد.

مشتش کمی باز تر شد و رنگ صورتش طبیعی ت را!

چشم هاش رو به معنی موافقت باز و بسته کرد،

اصراری برای موندن نکردم ، کنارش ایستادم و منتظر موندم. در دل اراده ی مردم رو ستایش کردم، ک ین اگر می خواست خیلی زود م ی تونست

خوب بشه. خیره به ن یم رخ سختش شدم ،روبه بادیگاردها گفتم:

_از الان تاصبح پلک روی هم نمی زارید ...حواستون جمع باشه باراخه

اشتباه می کن ید. فهمیدید؟

همه ی بادیگاردها به خاطر عمو می بودن محوطه بی حرف اضافه سری تکون

دادند و پراکنده شدند. خوش شانسی ما در این بود که به خاطر هوای سرد

کسی در محوطه نبود و ک ین به راحتی م یتونست بادیگاردهاش رو جمع کنه و باهاشون صحبت کنه.

بعد از تمام شدن صحبت هاش دستی به پیشو نی اش کشید و فشار ی به ش
 آورد ، کلافه برگشت و روبه من گفت:
 _بریم! به اندازه ی کافی اذیت شد ی.
 _باشه!

باهم وارد چادر شدیم ،خودم رو به گوشه ی چادر رسوندم و به ارومی زیر
 پتو ی کیسه خواب خزیدم.
 اینقدر حالم بد بود که حتی به خوابیدن در کنار ک یین و ترس هام فکر نمی
 کردم. کین کنارم قرار گرفت و بعد از درست کردن بالشتش دراز کشید . ه ر
 دودستش رو زیر سرش گذاشت و به سقف خیمه خیره شد. در همون حال
 فکش سخت شد ،زیر لب غرید و گفت:
 _از این به بعد حق ندار ی تنهایی جا بر ی فادیا ...فهمید ی ؟ نگاهم رو مثل
 خودش به سقف دادم و گفتم:

_میخوا ی زندان یم کنی ؟

به سمتم چرخید ، خش دار و بدون هیچ نرمش ی گفت:
 _لازم باشه اینکارم میکنم.

متعرض صداس زدم و گفتم:

_اما این درست نیست.

مصمم و با تحکم گف ت:

_درست و غلطش واسم مهم ن یست ... باید هر کاری که میگم بکنی.

اورد و گفت:

_فهمید ی؟

نفسم رو کلافه ب یرون دادم ، دلیل اینهمه نگرانی برای منی که فقط همسر قراردادیش بودم غیر قابل درک بود. می دونستم که کین از من مراقبت میکن ه اما حساسیت تا این حد کمی زیاده روی به حساب می اومد .با خودم گفتم:

_شاید بهم احساسی پیدا کرده باشه وگرنه برای این حجم نگران ی چه دلیلی

می تونست وجود داشته باشه ؟

از فکر راست بچدن فرضیه ام ک می گرمم شد و حسی رگ هام چرخیدن

گرفت.

یه حس سیال مثل سرزندگی، حاصلش شد یه لبخند ریز و با دلب ری گفت ن اینکه.

_هر چی تو ب گی کین!

کین در جواب ری ز بینانه از تغییر حالت‌م نگاهم کرد و گفت:

به چی فکر م یکردی؟ چرا گونه‌ها ت گل انداخته؟

لپم رو از داخل گاز گرفت و چشم دزدیم از نگاه جستجوگرش، گفتم:

هیچی!

کین از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد، "باشه" ی بی حوصله‌ای گفت گوشم در جواب تقلا
ی من گفت:

میخواهی بی حرف صدازت در نیادا!

چشم‌هام رو برای زورگویی‌ش چپ کردم قلبم تو سینه

در حال لرزیدن بود و تنم ایضا

خواب اروم‌اروم به سمتم اومد و چشم‌هام بسته شد.

همانطور که کین گفته بود مراقبت‌ها شدیدتر شد و من به معنای واقعی در

محاصره‌ی حفاظت قرار گرفتم. کین هر لحظه که پا از خونه بیرون می‌

گذاشتم عصبی می‌شد. روابطمون دگرگون شده بود! من در سکوت فرو رفته

بودم و کین در عصبانیت هایش.

مشکلات من و خطر جانی، کارهای شرکت و ادامه‌ی کارشکنی‌ها که

مشخص نبود از سمت چه کسی است. پیدا کردن مشتری‌های جدید و سرپا

کردن شرکت تمام توانش رو گرفته بود. در شرکت طراحی میکرد و مدیریت. در خانه مدام در حال تلفن زدن، صحبت کردن و توپیدن بود. کنارم می نشست اما در جای دی گری سیر می کرد. مستاصل از اینکه نمی تونم هیچکاری براش انجام بدم عقب نشینی کرده و سکوت اختیار کرده بودم.

با شنیدن صدای داد و فریادی که از طبقه ی بالا و پیش بندش کوبیده شدن در بلند شدم و راه طبقه ی بالا رو در پیش گرفتم. باز هم عصبانی شده بود! این روزها علاوه بر سکوت نقش آرام کننده ی کین رو هم پیدا کرده بودم. اگر عصبی می شد طبق یک قانون نانوشته سریع خودم رو بهش می رسوندم و به هر روشی که بود ارومش می کردم.

وارد سوئیت مشترک شدم و بعد از اون پشت در اتاق کار کین ایستادم. از پشت در به لطف عایق صدا، صدایی شنیده نمی شد. تقه ای به در زدم و وارد شدم. کین روی صندلی نشسته بود، صورتش رو به دستش تکیه داده و در فکر فرو رفته بود. وارد اتاق شدم، با چند قدم کوتاه خودم رو بهش رسوندم، کنارش ایستادم و گفتم:

_حالت خوبه کین؟

و دستم رو روی شونه اش گذاشتم که بر خلاف تمام روزهای قبل دستم رو ب ه نرمی پس زد و بلند شد . متعجب نگاهش کردم . چند قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

_می خوام تنها باشم فادیا!

_چرا؟

اینبار بهم توپید.

_برو بیرون فادیا!

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم. سابقه نداشت کین پسم بزنه، ناراحت لب گزیدم. بدون حرف اضافه ای عقب رفتم و خواستم از در بیرون برم که ه صدای تیک برخورد فندک و دست و بوی تند س یگار سر جا متوقفم کرد. چشم هام رو با ناراحتی باز و بسته کردم و برگشتم. واقعا از این وضعیت خست ه شده بودم، به اندازه ی کافی نرمش نشون داده بودم . از تمام زندانی شدن ه ا ، از عصبانیت ه ای هر روزه و بدتر از همه از پس زده شدنم و س یگاری که ب ه شدت ازش متنفر بودم . تنفری عمیق و عجیب نسبت به س یگار ب ین لبهای کین داشتم.

باید کاری می کردم. باید این مرد چشم سیاه پر خشونت رو سرجاش می‌شوندم. راه رفته رو برگشتم و با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم. بدون

اینکه فرصتی بهش بدم حرصی سیگار و از بین لب هاش بیرون کشیدم و بین انگشت هام گرفتم.

تو چشم های عصبی و وحشی اش خیره شدم و سیگار رو با حالتی خاص و خیره کننده لای لبم قرار دادم، پوک عمیقی بهش زدم و دود رو به صورتش پرتاب کردم. چشم های کین برق زد، شعله کشید و سایشی به دندان هاش داد.

_سیگار رو بده به من فادیا!

پوزخندی زدم و سیگار رو پای کین اوردم، گستاخ و بی پروا سیگار تمام شده رو

رو به داخل سطل اشغال انداختم و حرفی نزد. پوزخند زدم و کنایه زدم:

_سینگار نکش کین، سیگار کشیدن باعث میشه دلم هوسشو کنه!

کین پرخاش گرانه تو صورتم خم شد و گفت:

_تو بی جا می کنی!

سرد نگاهش کردم و گفتم:

_دفعه ی بعد که سیگار بکشی نشونت میدم!

وقتی که نگاه سردم رو دید کمی عقب رفت ، انگار که کوتاه اومد گفت:

_سعیم رو میکنم

_دیگه سیگار نکش!

صورت کبود شده اش رو کج و چشم های سرخش نگاه بی ترسم رو شکار کرد.

با هر دو دست پشت سرش رو گرفت و فشرد . سخت و کلافه گفت:

_چی از جونم میخوای؟

بحث سیگار رو کنار گذاشتم و موشکافانه گفتم:

_میخوام بدونم چه اتفاقی افتاده که تا این حد کلافه ای ؟ دست هاش رو با ضرب

پایین انداخت ، نفسش رو بیرون داد و به سمت میز ش

رفت. پاکت مهر و موم شده ای رو از روی میزش برداشت و به طرفم گرفت.

_بب ینشون.

پاکت رو گرفتم و درش رو که قبلا چسپیش باز شده باز کردم ، کین با فک قف ل

شده نگاهش به پاکت بود .پاکت که باز شد با کمی تعلل دستم رو داخلش

بردم . محتویاتش رو بیرون اوردم و جلوی صورتم گرف ت.

مبهوت و ناراحت به عکس های خودم نگاه کردم. این عکس ها برای الان نبود!

عکس‌هایی با لباس‌های باز و نیم تنه تا زانو. موهای پریشان و لب‌های قرمز.
و گفت م:

_کار کیه؟

نگاه‌کنین به عکس‌ها گیر کرده بود، در همون حال پوزخند زد و گفت:
_پیشکش فرستادن... تهدید کردن بلایی که میخواستن تو کوه سرت بیارن
رو تکرار می‌کنن.

_چرا؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

_پس فردا قراره دادگاه زاخاری و حمود برگزار بشه.

پس بلاخره وقتش رسید، انتظارش رو داشتم. هر چند حال خودم رو نمی
فهمیدیم. خسته بودم، بی حوصله بودم، ترسیده بودم! هر چیزی که بود وحشتناک بود و
عصبی کننده!

با دست‌های لرزون عکس‌رو بیشتر بین‌مشت‌هام فشردم. گذشته از این
عکس‌ها حال‌کنین برای من عجیب بود پس اولین فکری که به ذهنم رسید رو به زبون
اوردم.

_چی اینقدر بهمت ریخته؟ من! یا تهدید اونا؟ م‌یدونم که از تهدید هیچ‌کس

نمی ترسی! پس چرا اینقدر بهم ریخته ای؟

کین در سکوت نگاهم کرد، حس کردم کمی نگاهش برگشت، در آخر به عکس

ها اشاره کرد. پشتش رو به من کرد و با حالتی که به نظرم معصومانه و

غیرتمند می اومد گفت:

_اون عکس ها، تو در وضعیت خوبی نبود ی.

چیزی در وجودم شکست بد برداشت کردم. عص بی عکس ها رو پرتاب کردم

روی زمین. جلو رفتم بازوش رو گرفتم و گفتم:

_اونا مال گذشته اس.

اما چند ثانیه بعد با فکری که به سرم زد بی اراده لب زدم:

_نکنه داری حسادت میکنی؟

کین برنگشت اما بریده بریده و خشن گف ت:

_برو بیرون فادیا... اون عکسای عذاب اور رو هم ببر... نمیخوام بب ینمشون...

دستم از بازوش جدا شد، دهنم باز موند و دیوانه وار بین عذاب و خوشی عق ب

رفتم عکس ها رو برداشتم و از در بیرون زدم. دربین راه چنگی به سینه زدم و

پر درد نفس کش یدم. ریه ام از کشیده شدن اون همه دود به داخلش تیر م ی کشید.

در همون بین دو فرضیه به ذهنم خطور کرد! یکی که دوستم داشت!

و

دیگری اینکه با دیدن این عکس‌ها از من متنفر شده بود! مثل تنفری که نسبت به دخترهای بد داشت و به تازگی متوجهش شده بودم. باید کدومش رو قبول میکردم؟

بلاخره روز دادگاه فرا رسید، سرتاپا س‌یاه پوشیدم. از عمارت خارج شده و کنار کین روی صندلی کمک‌راننده قرار گرفتم. کین نیم‌نگاهی بهم انداخت و بوقی برای ماشین‌بادیگارد‌های جلویی امون زد. ماشین‌جلویی حرکت کرد و کین پشت سرش!

در بین راه هیچ حرفی زده نشد، هر دو در سکوت کامل به سر می‌بردیم. گاهی کین نیم‌نگاهی به من می‌انداخت و گاهی من نیم‌نگاهی به او. نظر

بازی می‌کردیم و هر دو معذب بودیم!

کین فرمان رو ب‌ین انگشت‌هایش فشار میداد و رها می‌کرد. من با کناره‌ی لباسم بازی می‌کردم و هزار فکر در سرم بود. انقدر سکوت کردیم که به

محوطه ی دادگاه رسیدیم. کین ماشین رو به ارومی پارک کرد و به بادیگارد‌ها اشاره کرد پشت درها ی دادگاه منتظر بموندند. از ماشین که پ یاده شدم کنار کین ایستادم و ب ا کمی ترس بازوش رو گرفتم.

نیم نگاه ی بهم انداخت و حرفی نزد. بعد از تفت یش بدنی و سوال ها ی متداول وارد دادگاه و راهروها ی پیچ در پیچش شدیم. بعد از گذشتن از چند راهرو کوین رو دیدیم که پشت دری رو ی صندلی منتظر نشسته بود.

وقتی به کوین رسیدیم، با سر سلام دادم اما کین بدون سلام و زمخت به در اشاره کرد و گفت:

_اوردنشون؟

کوین ابتدا لبخند ی به من زد و بعد رو به کین با خونسردی ذاتی اش گفت:

_هنوز نه!

کین نگاه از کوین گرفت من رو به سمت صندلی ها کشید و دستوری گفت:

بشین - .

دستم رو رها کرد، نشستم و دست هام رو روی زانوهای چفت شده ام قفل

کردم. کین کنارم نشست. پا روی پا انداخت. کوین رو به روی کین قرار گرفت و گفت:

_در مورد اتفاق اون شب تو ی کوه، کاری انجام دادی؟

_هیچکاری از دستم برنیومد.

کوین به ریزی ن ی یک وکیل گفت:

_عصبانیتت برای همینه؟ کین

اخم کرد و گفت:

_از اینکه کسی دورم بزنه، سرکارم بزاره و فکر کنه میتونه بهم لطمه بزنه

متنفرم.... مطمئن باش گیرش می ندازم.

کوین حرفی نزد اما کین با صدایی بی نهایت بی حوصله پرسید.

_روابط شما دونفر به کجا کش ید؟

کوین با چشم ه ای ریز شده نگاهش کرد، در حالی که سرش رو به سمت

دیگری می چرخوند و با ناراحتی جواب داد.

_احتمالا از هم جدا بشیم!

ناراحت و با دهانی باز از فرط تعجب پیش از کین خودم رو کمی به جلو

متمایل کردم و پرسیدم.

_اما چرا؟

کوین عقب رفت. در حالی که ک یفش رو رو ی صندلی می گذاشت پشتش رو دیوار تکیه داد و گفت:

—این رابطه از اولش اشتباه بود، من و رزا نسبت فامیلی داریم. هر دو ی ما فراموش کرده بودیم در فرهنگ ما ازدواج فامیلی نکوهش شده است. تعجبم از فرهنگ عجیب و غریب از نظر خودم، بیشتر شد و نیم نگاهی به کین انداختم که بی اهمیت و با کمی سرزنش رو به کوین گفت:

—برای من این چیزها مهم نیست.

کوین سرزنش برادرش رو به جون خرید و گفت:

—من مثل تو نیستم کین.

کین با بی خیالی و خودپسندی جواب داد.

—میدونم.

ضربه ی ارومی به بازوی کین زدم و رو به کوین گفتم:

—انقدر واست بی ارزشه که به خاطرش تفاوت های فرهنگیتون رو نادیده نمی گیر ی؟

کوین با کمی مکث جوابم رو داد.

_همین فرهنگ باعث تفاوت و عدم تفاهم میشه.

جد ی گفتم:

_من و کین دو قطب مخالفیم، مسلمان و مسیحی، حتی عقایدمون یکی نیست اما بدون هیچ علاقه ای باهم کنار اومدیم، شما دونفر به هم علاقه مندید فکر می کنم ارزش تلاش رو داشته باشه.

کوین چند ثانیه با تعجب به کین نگاه کرد و با کمی بهت که مشکوک به نظر

می اومد در جواب گفت:

_رزا مخالف اصلی این ازدواجه.

فرصتی نبود که بخوام به رفتار مشکوک کوین فکر کنم ، فقط پرسیدم.

_تو مشکلی نداری؟

_مشکل دارم اما اگر رزا همراهم باشه میتونم جلوی بقیه بایستم.

با کمی خوشحالی گفتم:

_من با رزا صحبت میکنم.

کوین اما نگاهی عصبی بهم انداخت و گفت:

_ ممنونم فادیا اما نه ... اگر رزا من رو دوست داره باید خودش به این نتیجه برسه! دوست ندارم با شنیدن صحبت های کس دیگه ای به این نتیجه برسه.

لبخندی به نظریه اش زد و با گفتن "باشه" عقب رفتم . چند دقیقه بعد کوی ن سرش رو به چپ چرخوند ، راست ایستاد و کیفش رو برداشت ، با این حرکت کوی ن مسیر نگاهش رو دنبال کردم و حمود و زاخاری رو دیدم که پلیس ها به این سمت میارنشون .

زاخاری سرش پایین بود اما حمود نه ! دیدنش با اون قیافه ی درب داغون و لباس های زندان و نگاه وحشی اش لرزشی تنم رو فرا گرفت . کوی ن که متوجه حال منقلبم شده بود

گفت:

_ اروم باش .

به سختی و با مشقت ازش چشم گرفتم و به سمت کوی ن چرخیدم ، معصومان ه پرسیدم:

_ هستی پیشم ؟

کوی ن برخلاف این چند روز نگاه ارومی بهم انداخت فقط گفت:

_ هستم!

بلاخره زمان دادگاه فرارسید، هر چند محاکمه ی حمود و زاخاری جداگانه برگزار می شد و قرار بر این شده بود تا اول در محکمه ی حمود شهادت بدم و بعد از اون زاخاری! همراه کین وارد اتاق شدیم و روی صندلی های ردیف شده نشستیم، کف دستم که از سر ه یجان منفی عرق کرده بود رو به لباسم کشیدم و با چشم های بسته زیر لب شروع به خواندن دعا کردم.

بلاخره اسمم رو صدا زدند که مجبورا بلند شدم و به جایگاه شهود رفتم. بعد از قسم خوردن تمام اتفاقات زل زده به داخل چشم های عص بی حمود بازگ و کردم. هرچه بیشتر پیش می رفتم نفرت بیشتری روحم رو سیاه می کرد و همین نفرت ج ای خودش رو به ترس داده و کمکم می کرد تا از پا نیوفتم. گفتم و گفتم تا جایی که حمودی ک پارچه به آتش تبدیل شده بود و اگر دست هاش باز بود مطمئنا زنده ام نمی گذاشت. پوزخندی به حال بدش زدم و حرفم رو با گفتن این جمله تموم کردم.

به سمت قاضی چرخیدم و با چهره ای پر نفرت بلندو با دست به حمود اشاره کردم و گفتم:

از شما می خوام حق زن هایی مثل من رو از ای ن ادم ها ب گیرید، هر چند ک ه لقب انسان برایشون زیادیه.

این ها حیوانند و باید به دور از انسان ها زندانی بشن.

ازتون می خوام وجود نحسشون رو از رو ی زمین پاک کنید تا دامن هیچ زن ی
رو با وجود نحسشون لکه دار نکنند. و بعد از فریاد زدن دردهام پوزخند ی زدم
و بی توجه به داد و بیداد حمود و تقلاهاش از جایگاه شهود پایین اومدم ، راه
خروج رو جایی که کین کنارم منتظرم ایستاده بود در پیش گرفتم.

بیرون از اتاق هنوز دادگاه زاخار ی شروع نشده بود و زاخار ی دست بند زده
پشت در روبه رویی ایستاده بود . با بسته شدن در توسط کین زاخار ی که
لاغرتر شده بود سرش رو بلند کرد و با دیدن ما دندان قروچه ا ی کرد و
خواست نزدیک بیاد که مامور جلوش رو گرفت ، بهش توپید اما زاخاری
نیشخند ی زد . با صدا ی بلند رو به ما گفت:

_از هدیه ام خوشتون اومد؟

کین با شنیدن ا این حرف و یاداور ی اتفاق کوه و عکس ها به سمت زاخاری
خیز برداشت که بازوش رو گرفتم و گفت م:

_اروم باش کین اونم همینو میخواد.

کین به سمتم چرخید و عصبی رو به من با ف کی منقبض غرید.

_بابت اون عکس ها و کارش تو کوه باید گردنش رو خرد کنم.

گفت م:

_تو مواظبمی کین اون هر کاری بخواد بکنه از پس تو برنم یاد .

من به ت

ایمان دارم.... بیا بدون درگیر شدن بجن گیم.

کین با شنیدن حرف هام کمی جا خورد اما اروم شد حالت شوخش

دوباره برگشت و لب زد.

_دختر ایرونی خطرناک من!

بعد از شهادت و زمان طولانی محاکمه ی زاخاری در حالی که ب یش از حد

خسته بودم به همراه کین از دادگاه خارج شدیم. کین به غیر از شوخی اش و

گفتن "دختر ایرونی" باز هم ساکت شده بود، در حین برگزاری دادگاه تنه اش چشم هاش

رو به میله هایی که زاخاری به عنوان مجرم پشتش در بندک شیده

بودند خیره بود و چند ثانیه یک بار گوشه ی چشمش چین می خورد.

انگار در فکر به سرمی برد و در ای ن دنیا نبود. بارها با نگرانی سر برگردوندم اما

هر بار با دیدن چهره اش، خودداری ش در مورد ناگفته ها و دیواری که دور

خودش کشیده بود، مانع می شد. در اخر تصمیم گرفتم سکوت کنم و اجازه

بدم کین به خودش بیاد و در روزهای آینده بهم اعتماد کنه و دردهاش رو به زبون بیاره.

با صدای تیک باز شدن در ماشین دست از کلنجا رفتن با افکارم برداشتم و سوار شدم. کین ماشین رو روشن کرد، نیم نگاهیه به ساعتش انداخت و گفت:
_گرسنه نیستی؟

بعد از بستن کمر بند، سرم رو به پشتی صندلی تک به دادم. دلم یک نوشیدنیه
خنک با یخهای تگری میخواست.
با چشمهای بسته در جواب زمزمه کردم.
_فقط یه نوشیدنی خنک!

ماشین به حرکت در اومد و من با چشمهای بسته به ریتم انگشتهای کیبن
روی فرمان گوش می کردم، چند بار حرفم رو مزه مزه کردم و در آخر بدون
اینکه اجازه بدم کنجکاویم بیش از حد نمود پیدا کنه بی تفاوت پرسیدم.
_حالت خوبه کین؟

_چرا می پرسی؟

_خوب به نظرن میای!

صدای کین کمی سخت شد و گفت:

—من خوبم.

ناامید از بیهودگی بحث گفتم:

—حتما همینطور.

چشم هام رو باز کردم و به بیرون از پنجره، به آسمانی که در حال آماده شدن برای بارش بود خیره شدم، دستی به گوشه‌ی چشمم کشیدم و روبه‌کی‌ن گفتم:

—بریم خونه؟

کین کمی خشن انگار که از قصدم باخبر بود گفت:

—چرا؟

لب‌گزیدم و نی‌می‌از واقعیت رو گفتم:

—خسته‌ام! نی‌از به استراحت دارم.

کین عصبی‌لازم‌نکرده‌ای "گفت که به سمتش برگشتم. اخم‌هاش به شدت در هم فرو رفته بودند و به روبه‌رو خیره شده بود. دستش رو بوق فشرد، صدای کشیده‌ی بوق برای ماشین جلویی پیچید. از قرار معلوم به شدت عصبی بود، مجبور شدم سکوت کنم.

بعد از ده دقیقه‌ی تنش‌زا و کلنجار رفتن با ماشین‌های دیگه و بوق‌های پی

در پی ماشین رو کنار ی متوقف کرد و با گفتن "پ یاده شو" بی توجه از ماشی ن بیرون پرید و به سمت کاف ی شاپ اون سمت خیابان حرکت کرد.

به سرعت کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم ، در روبرو پشتم و پشت سرش روان شدم. اولین قطره ی بارون وقتی که کنارش پشت چراغ قرمز ایستادم رو ی گونه ام چکید. دستم رو گونه ام گذاشتم و نگران به کین که دست به جیب با چهره ای سرد منتظر سبز شدن چراغ بود، خیره شدم. هنوز اتفاق دفعه ی قبل رو فراموش نکرده بودم . اون همه بی حالی ، خستگی و حالت بیمار گونه برای مردی مثل کین ، مردی مغرور که اجازه نمیداد شریک دردهاش باشم ، باید درد عظیمی بوده باشه!

بدون اینکه کلامی به زبون خیره هم شدم

در جواب خیرگی اش لبخندی بی ریای زدم دست خودم اشاره کردم ، خبری گفتم:

_سبز شد... میخوایم از خیابون رد شیم.

بهونه ای بی اساس اما باعث شد چهره اش کمی باز بشه . نیشخند بدجنس ی زدم و با خودم در نهایت خودپسندی گفتم:

_خطرناکم دیگه!

قبل از ورود به کافی شاپ یک لحظه

پاهاش متوقف شد و چشم های مرموزش به دستم دوخت و به قصد ی گفت:

_نمیخوا ی روبروت رو نگاه کن ی شیطنت

وار ابرو بالا دادم و گفتم:

_نه! تا تو هستی کور هم بشم مراقبمی اینبار لبخند

کمرنگی رو لبش نشست با لهجه ای شکسته و

بامزه به عربی گف ت:

_امان.... امان!

به ارومی خندیدم و حس کردم چشم هاش برق زد، هر چند همون چشم های

براق، پنهان کار و مرموز بودند و داشتن جلوی درداش دیوار میکشیدن اما من

به همین هم راضی بودم.

بعد چند ساعت به خونه برگشت یم کین داخل سوئی ت مو نده بود تا لباسش رو

عوض کنه! اب میوه های شیرین و خنک نوشیده بودیم و در حین خروج از

کافی شاپ بارون باریدن گرفت. برای من مهم نبود اما کین! با سری پایین و فک بهم چسپ

یده زیر بارون از عرض خیابان گذشت بارون فصلی که یکهو و ب ه

شدت باریدن گرفته بود و به همون شدت ده دقیقه بعد قطع شده بود.

انگار تنها قصدش از باریدن اذیت کردن ما بود. بر ای اولین از باریدن بارون لذت
نبردم! دیدن کین تو اون وضعیت عص بی ام می کرد. اثرات عشق همین بود،
وقتی کسی رو دوست داشتی به علایقش علاقه پیدا می کردی و بلعکس! حال
خرابش حالت رو بد می کرد و باز هم بلعکس!

لبخندی زدم، علاقه به کین کاری با دلم کرده بود که هیچ قدرتی در دنی
نمی تونست من رو به این شکل دگرگون کنه. بر اساس همین فکر راهم رو کج
کردم و به سمت سوئییت مشترک رفتم. دوست داشتم بدونم کین در چه
حالیه! با خودم گفتم تا الان باید لباس هاش رو عوض کرده باشه.

پشت در اتاق مکثی کردم، تقه ای به در زدم و منتظر موندم اما جوابی
نشنیدم. تقه ای بعدی کمی به نگرانی انداختم و بعد از نشنیدن جواب در رو
با فکر اینکه شاید کین در خواب به سر می بره باز کردم و با احتیاط و در
سکوت کامل وارد اتاق شدم.

چشم چرخوندم و با دیدن هیکل کین زیر پتو ک می از نگرانی ام کم شد ام
همچنان و بی دلیل دلم شور می زد. به سمت تخت رفتم و بالای سر کین که

صورتش رو زیر پتو پنهان کرده ایستادم. پتو رو که به نر می از روی صورتش

کنار زدم، اه از نهادم بلند شدا!

صورتش سرخ و جمع شده بود.

تبش بی ش از حد بالا بود و مشخصا نمی تونست یه تب عادی بود! این تب، تبی عصبی بود

که کین رو ازار میدادا!

چند بار تلاش کردم تا با صدا زدن کین رو بیدار کنم و جلوی خواب و هزیون

های نامفهومش رو بگیرم اما افاقه ای نکرد. مجبورا در حالی که شماره ی کوین

رو می گرفتم از اتاق خارج شدم. به محض برقرار شدن تماس با عجله رو به

کوین بدون سلام کردن گفتم:

_ حال کین بدو کوین ، تب کرده

..لطفا دکتر خبر کن..هر چه زودتر!

با ناخن های دستم بازی می کردم و مضطرب به معاینات دکتر و توضیحاتش

نگاه می کردم. کوین مدام توضیح میدادا و من انقدر حواسم پرت معاینه ی

کین بود که هیچ چیز نمی شنیدم. به حدی لبم رو گزیدم که شوری خون رو

داخل دهنم حس می کردم. وق تی دکتر دست از معاینه کردن کین برداشت در

حالی که به شدت اخم داشت رو به من با لحنی سرد گفت:
 _هنوز نمرده دختر جان اروم بگ یر و به خودت اس یب نرسون.
 دست از جویدن لبم برداشتم و اخم کردم. زیر 'خدانکنه ای' گفتم و بی حرف
 به دکتر خیره شدم. دکتر بی تفاوت نگاهش رو ازم گرفت و توصیه های اخرش
 رو به کوین گوشزد کرد. بعد از خداخافظی با کوین ک یفش رو برداشت و به
 سمت در رفت اما قبل از بیرون رفتن از اتاق به سمت من برگشت و گفت:
 _اگر نگرانش کنارش باش . اجازه نده به گذشته فکر کنه نه اینکه به خودت آسیب برسون
 ی.

متعجب رو به دکتر نگاه کردم و به ارومی گفتم م:

_باشه!

دکتر ابرویی بالا انداخت و بازهم گفت:

_بعد از بیدار شدنش بهش سوپ بدید ، علاوه بر تب سرماخوردگی مختصر ی

هم داره. متوجه شد ی دخترجان؟ لب بهم

فشردم و گفتم:

_بله!

دکتر از اتاق خارج شد، چشم غره ای به راه رفتنش رفتم و بی توجه به خنده

ی کوین غرولندکنان راهی اشپزخونه شدم. در ب بین راه با خودم فکر میکردم که ه باید چی بپزم؟ یا حتی تو این خونه اجازه ی پختن غذا رو دارم؟ دوست داشتم خودم برای کین اشپزی کنم. با هم بین فکر وارد اشپزخونه شدم. چن د نفر ی داخل اشپزخونه بودند. رو به سرکارگر که ب بین افراد ایستاده بود بعد از سلام دادن گفت م:

_میخوام سوپ درست کنم، لطفا این وسایلی که میگم رو بیارید.

زن با کمی تعجب گفت:

_اما خانم ما خودمون اشپزی م یکنی م.

لبخندی زدم و جدی گفت م:

_مشکلی نیست، دوست دارم اینبار خودم اشپزی کنم.

کمی عقب رفت اما مهربان و ب ی مخالفت گفت:

_برای جناب الارو؟

_بله!

مهربان تر شد و گفت:

_حتما! باشه خانم.

لیست وسایل رو به زن گفتم خوشبختانه همه چیز محیا بود. بعد از چهل و پنج دقیقه سوپ رو که داخل زودپز پخته شده بود، آماده شد.

در زودپز رو باز کردم و سوپ گندم مخصوص مادرم رو که بو ی بینهای ت خوشی داشت و بخار ازش بلند م یشد داخل ظرف کشیدم. ظرف رو به سین ی منتقل کردم و با قرار دادن لیموی تازه س ینی رو برداشتم و بعد از تشکر از کمک افراد حاضر در اشپزخونه به سمت اتاق راه افتادم.

با احتیاط از پله ها گذشتم و وارد اتاق شدم . کوین رو ندیدم اما کین هنوز دراز کشیده بود و زیر لب هذیون میگفت . جلوتر رفتم و کنار تخت ایستادم ، خم شدم تا سی نی رو ، روی عسل ی بزارم که زمزمه های کین توجهم رو جلب کرد. سی نی به دست سرم رو نزدیک تر بردم و شنیدم که کین به زبان مادری اش می گفت:

_اون دوتا کشته شدن... تو اون شب بارونی ... کشته شدن...!

باش نیدن این حرف ها جا خوردم و سینی ب ین انگشت هام لرزید، چشم های گشاد شده ام خشک شده روی دهان کین قفل شده بود. به سخ تی حرکت یک ادم اهنی س ینی رو، روی عسل ی گذاشتم و کنار تخت کین زانو زدم . بای د بیشتر گوش می دادم! سرم رو نزدیک بردم ، گوشم تقریباً چسپیده به دهان کین قرار داشت.

نفس هاش تند شده بود و گاه ی ناله می کرد . اشک پشت پلکم جمع شده بود
و گوشم تمنا ی شنیدن داشت.

زیر لب گفت م:

_تو رو خدا کی ن!

نالهِ اِی کرد و غلطی خورد ، ملحفه رو مِشت کرده و رها کردم ، تخت رو دور
زدم و اون سمت تخت باز هم گوش بزنگِ حرف های کین شدم اما دریغ از
یک کلمه ! ناامید شدن از ش نیدن باقی حرف هاش خواستم عقب برم اما زمزم ه
هاش رو از سر گرفت. خیز برداشتم و گوش هام جستجوگر هر کلمه اش رو میبعلی د.

_از بارون متنفرم.... لعنت به من لعنت به اون دخترا.... لعنت به اونی که

دستی دست ی بچه ای تو شکمشو کشت....خدا

خودم رو کشیدم عقب، اوار شدم و پایین تخت فرو ریختم. پاهام رو تو شک م

جمع کردم و سرم رو ی زانوم گذاشتم. دستم، دلم ، تنم و لبهام میلرزید.

چهارستون تن م زیر حجم اوای زلزله در حال خرد شدن بود.

کین چی میگفت؟ کدوم زن؟ کدوم بچه؟ کدوم خون؟ لعنت به من ی که گوش

کردم حرف هاش رو! لعنت به این عشق که هر بار، هزار بار با تپش قلبم انکار

میکرد حس های بدم رو! کین تو چیکار کردی؟ چ ی تو اون گذشته ی لعنت ی ات هست؟ چیه که ازارت میده؟

دست هام قفل زانو هام بود، سرم رو رو ی دست هام سایشی دادم و از خودم پرسیدم. _باید چیکار کنم؟ باید پرسم یا منتظر بمونم؟

هر چند جواب مشخص بود. گذشته ی کین داشت منو میکشت! اگر کسی رو

کشته بود چی؟ زن و بچه کی بودن؟ زن داشت؟ چرا خودکشی کرده بودن؟

سر بلند کردم و استرس گرفتم. انگشت به دهان ناخنم رو جویدم و پلک پلک

زدم. اگر زن داشت؟ اگر زنی غیر من تو زندگی اش بود؟

از تمام این افکار حالت تهوع بهم دست داد، عصبی و ناراحت دست از جویدن

ناخنم برداشتم و به ضرب بلند شدم. نگاه خشمگین و حسودم رو ی جسم

کین چرخ خورد. نه! محال بود بزارم کین برای کس دیگه ای باشه!

قطع م ی کردم دستی که رو تنش بشینه. آتش میزد لب ی که بیوستش! عصبی و وحشی

افکارم رو پس زدم و نزدیکش رفتم.

هیچ راه فراری نداشت، باید برای من میموند. قضاوت ها رو می گذاشتم برای

وقتی که تمام داستان رو ازش شنیدم. به قول خودش حقم بود و باید میگفت!

باید هر طور که شده صبر میکردم! باید!

کنارش، لبه ی تخت نشستم و به ارومی در حالی که هنوزم اعصابم متشنج بود
 ،قبل از بیدار کردنش دمای تنش رو چک کردم . تبش پای ین اومده بود و
 نسبت به ساعت قبل اروم نفس می کشید.جراتی به خودم دادم . سرم رو نزدیک
 گوشش بردم و صداش زدم.

اروم و کشیده!

_کین؟

عصبی بودم و کمر به قتل احساسش بسته بودم.

از این به بعد جور ی بی رحمانه عاشقش می کردم که بی راه فرار بهم اعتراف کن ه

کین تکو نی خورد اما بیدار نشد صداش

زدم.

_کین عزیزم!

بلاخره و با شنیدن کلمه ی "عزیزم" پلک هاش لرزید و بازشد.

نیشخندی زدم

و عقب رفتم. خشک و صاف منتظر بیدار شدنش نشستم. ناراحتی ام رو زیر

خروارها نقاب پنهان کردم و لبخندی محوی زدم.

چشم هاش رو باز کرد و با صدایی خش دار سرفه ی ارومی کرد گذاشتم و گفتم:
_خوبی؟

مستقیم نگاهش کرد ،. باز هم در لاک دفاعی اش فرو
رفته بود گفت:

_خوبم ، اتفاق خاصی نیوفتاده!

و خواست بلند بشه و بشینه، با حرکت پاش متوقف شدم که قصد پایین اومدن

از تخت رو داره

گفت م:

_کجا؟ بی حال

گفت:

_دست بردار فادیا!

. از اونجایی که توانی براش نمونده به پشت رو ی تخت افتاد. گزنده گفت م:

_به اندازه ی کافی هزیون گفتمی دراز بکش و سوپت رو بخور.

جوری کلمه ی هزیون رو کشیده ادا کردم که چشم های نیمه بازش ،بازتر از

قبل شد و با یک جهش غیر معمول به ایتم اومد و بازوم رو گرفت و نخراشیده

گفت:

—چی م یگفتم؟ حرف بزنی!

و تکونی بهم داد و بلند ار از قبل گفت:

—فادیا با من بازی نکن بگو!

و تکونی به خودم دادم که متوجه شد حرکتش باعث ترسم شده ،
خودش رو به بالای تخت کشید و به تاج تخت تکیه داد و پراخم
گفت:

—چی گفتم؟

جوابی بهش ندادم .خم شدم س ی نی رو برداشتمو رو ی پام گذاشتم .
نزدیکش رفتم و

لیموی تکه شده رو ،رو ی سوپ فشار دادم و مشغول بهم زدن سوپ شدم. در
همون حال ، سرم پایین بود و صورتم نامشخص . با قصد و غرض اما بی
اهمیت گفتم:

—درست متوجه نشدم چی گفتی یه چیزایی در مورد کشتن... کشته شدن...

نمیدونم یه همچین چیزایی م یگفتی

و سرم رو بلند کردم ، رو به صورتش که کنی رنگ پریده نشون م یداد با چشم م
های ریز شده گفتم:

– حیونی چیز ی میخوای بکشی یا کشتی؟

کین عکس العملی نشون نداد ، حرفی نزد اما چشم هاش دو دو میزد و ترس مبهمی و رای نگاهش دیده میشد. خودم رو کنترل کردم تا یقه لش رو نچسپم و تصویرتش داد نزنم که "مرد لعنتی همه چیزو بگو و منو از جهن می که واسم ساختی خلاص کن"

در ازش کاسه ی سوپ رو از روی سی نی برداشتم و جلوتر رفتم و گفتم:

– اینو خودم واست پختم ا میدوارم خوشت بیاد.

و اولین قاشق رو به سمت دهانش بردارم که بیحرف و با چشم های دنبال کننده ، رد دستم رو گرفت و دهانش رو باز کرد و سوپش رو به دهان کشید.

قاشق قاشق سوپ رو بهش خوروندم. قاشق قاشق زل زده به من سوپ رو

خورد. وقتی که بشقات خالی از سوپ شد ، برش گردوندم داخل سین ی و دست روی دست

گذاشتم . خیره کین که نسبت به قبل سر حال تر به نظر می

اومد گفت م:

– بازم میخوای ب یارم؟

بی حرف و خیره به مع نی "نف ی" سر تکون داد و گفت:

– ممنون.

"خواهش میکنم" زیر لبی ای گفتم خیره نگاهم کرد دوختم و گفتم:

_اتفاقی افتاد ه.

جوابی نداد. چهره ی درهم رفته اش رو نزدی ک آورد، از کنار صورتم رد شد. دهانش رو

کنار گوشم آورد، با دست ازادش تکه مویی که از روسری ام

بیرون زده بود رو پشت گوشم زد و زمزمه وار گف ت:

_نمیدونم چی شنیدی اما قضاوت نکن دختر ایرونی تو چیزی از من

نمیدونی به موقعش همه چیز رو بهت تو ضیح میدم.... فقط اینو بدون من

تاوان اشتباهاتم رو پس دادم.

چشم هام رو از ای ن نزدیکی شکنجه کننده بهم فشردم. پس حرفم رو باور

نکرده بود، بهتر بود من هم صادق باشم. در همون حالت بدون هیچ تقلایی گفتم:

_تا کی؟ سخته صبوری!

به نرمی و مردونه خندید و گف ت:

_میدونم! به زودی همه چیز رو متوجه میشی!

اما باز هم یه چیز مانع می شد که کنجکاو ی نکنم. باید م پیرس یدم و خیال م

رو حداقل بابت این مسئله راحت می کردم. سرم رو عقب بردم، به چشم هاش

زل زدم و گفتم:

_ازت یه سوال می پرسم ... میخوام جوابش رو بهم بدی!

_پیرس!

نوک زبانم رو گزیدم و در آخر دلم رو به دریا زدم و با حساس یتی اشکار گفتم:

_تو زندگی ات زنی وجود داره؟

مکثی طولانی و کشنده کرد. چشم هاش کمی چپین خورد و رنگ خاصی

گرفت. تک جمله ای گفت:

_هست!

مبهوت و پردرد زمزمه کردم "هست". اشک نیش زد به چشم هام اما نبارید.

سوختم!

تقلای ارومی کردم و گفتم:

_اهان

دست خودم نبود بغض کرده بودم. پلک بستم و گفتم:

_میخوام برم.

چونه ام رو بالاتر آورد و با تحکم گفت:

_منو نگاه کن.

نیشخندی زد و گفت:

_خیلی نا امید به نظر میای!

اخم هام بهم پیوند خورد و گفتم:

_به ه بیج وجه!

خندید ، بی حال اما جذاب ! چونه ام رو کشید و صورتم رو جلوتر برد و گفت:

_دختر ابرونی حسود.

اینبار جیغ زدم.

_من حسود نیستم!

پر تمسخر گفت:

_شکی درش ن یست!

با حرص لبهام رو به هم فشردم و عقب رفتم . مهل تی بهم ندادم و گفت:

_یه زن تو زند گی من هست اونم...

متوقف شدم و تا حدی مشتاق به دهان زل زدم . تو گلو خندید و گفت:

_اونم فقط به دختر ابرونی خطرناک و حسود!

لبخند تا لبهام اومد اما نگهش گفت م:

مهم نیست برام

ولی با حرفش حس شیرین ی به دلم سرازیر شد و دمای اتاق بالا رفت نه! تن من گرفت! دستپاچه شدم و یادم رفت که کین به راحتی ی تونسته بود افکار من رو از تمام هذیون هاش و سوالاتم به راحتی پرت کنه . به سمت سین ی رفتم ، خواستم برش دارم که گوشی توج بیم لرزید. راست ایستادم و گوشی رو بیرون کشیدم و به صفحه اش که پیام ناشناس رو ی صفحه زل زدم. تا کنجکاو ی رمز رو زدم و پیام رو باز کردم .یه لینک اینترنتی فرستاده بودند و زیرش نوشته شده بود. "برو ب بین چی واست فرستادم خانم اشکار، عاشق ش میشی!" نیم نگاهی به کین انداختم که از تغییر حالتیم متعجب بود پرسید.

چی شده ؟

سر تکون دادم و بی حرف رو لینک زدم. صفحه ی یکی از سایت های خبری پر طرفدار کشور امارات باز شد و خبری که لابه لای خبرها بهم دخن کجی می کرد.

"دست درازی به دختری مسلمان و جلسه ی محاکمه ی خاطی

خانم ناشناس ب ه

همراه همسر مس یحی اشون که فرد سرشناس ی در صنعت پوشاک هستن د امروز به دادگاه رفتن د".

پلک پریدن گرفت و تمام لحظات خوب چند ثانیه پیشم تبدیل به دود شد و

به هوا رفت . گو شی از بین انگشت هان سر خورد و پایین افتاد، ر و ی زمی ن
نشستم . افتادم! زیر لب پردرد گفتم:

_بابا... مامانم!

کین با دیدن حالم به سرعت پتو رو کنار زد و از روی تخت پایین پرید. ب ه
سمتم اومد. تکو نی به من مرده داد و گفت:

_فادیا چی دیدی؟

نگاه عص بی ام رو بالا بردم و گفتم:

_تو قول دادی!

اخم کرد ، گوش ی ام رو برداشت و به صفحه ی گو شی که از

خوش شانسی من نشکسته بود ، خیره شد. هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل

اخمش غلظی تر میشد. با حرص دندون هام رو بهم فشردم و مشت محکمی

به شونه اش زدم . بلند شدم ، عقب عقب رفتم و کنار دیوار ایستادم.

رو به ش

داد زدم.

_تو به من قول دادی کین اگر بابا مامانم بفهمن یه روزم تو ای ن خونه

نمیومم لعنتی!

گوشیم رو به ضرب پرت کرد روی زمین، بلند شد و به سمت اومد در حین ی که گوشی اش رو برمی داشت. نگاه خطرناکی بهم انداخت و انگشتش رو تهدید

وار به سمت گرفت و گفت

تو بی جا میک نی!

پوزخند خشمگینی زد و خواستم به سمت در برم که توسط کین کوبیده شد م.

حق ندار ی پات رو از اون در بزار ی بیرون!

چشمه اش ایش شد و نفس هاش نفیر کشان به صورتم می خورد.

شده باشه به زنجیر میکشمت. دلبری هات رو یادت رفته انگار.... بب ه همین راحتی م

یخوا ی بر ی؟

میرم!

پرتمسخر گفت:

نه بابا!

که با تحکم گفت:

همینجا میمونی... فادیا! باهات شوخی ندارم. پاتو از اون در بزار ی بیرون

بیچاره ات میکنم.... میرم این گند رو درست کنم! سرجات میمونی....

فهمیدی

یا نه؟

چشم هاش هیچ رحم و مروتی نداشت،

ترسناک و توخالی نگاهم می کرد. جوابش رو ندادم اما از سر جام تکون هم نخوردم. نمی تونستم حرکت کنم! کین جوری با حرف هاش به م یخ کشیده بودم که توان حرکت نداشتم. وق تی حرکتی از سمت من ندید، عقب رفت، گوشه رو کنار گوشش گذاشت و گفت:

_تو اتاق میمونی!

و در حالی که داشت با فرد پشت خط با داد و تهدید صحبت می کرد ازم دور شد. لق لق خوران روی تخت نشستم و مضطرب منتظر موندم تا کین برگرده. هنوز هم ناراحت بودم. صحنه های چند دقیقه قبل جلوی چشم هام قطارش د. تو اون لحظه که گفتم از این خونه میرم واقعا قصدم این نبود. ولی با دیدن این خبر به خصوص ی پیچ روزنامه ای که پدرم مصرانه دنبالش میکرد جوری بهم شوک وارد کرده بود که نفهم یدم چی می گم. تو همون لحظه اونقدر جدی این حرف رو زدم و دیدم که کین وحشت کرد از حرفم.

اون

عکس العمل رو نشون داد و میدونستم که این حرف ن تیجه ی خو بی نمیتون ه همراه داشته باشه.

سرم رو بین دستهام گرفتم و فشار ی بهش اوردم. دعا دعا میکردم که کی ن بتونه خیل ی زود مشکل رو حل کنه و گر نه نمیدونم چی پیش می اومد. یک

ساعت با خودخوری و عصبانیت هام گذشت تا اینکه بلاخره در باز شد و قامت کین تو چارچوب در پدیدار شد.

از جا پریدم ، به سمتش رفتم و سوالی گفتم:

—چی شد ؟

کین سرد و بی حوصلگی ای بی سابقه با دست کنارم زد ، خودش رو ، روی مبل پرت کرد و گفت:

—تموم شد... برداشتن.

اسوده خاطر نفسم رو بیرون دادم و به سمتش رفتم. معذب بالای سرش ایستادم و گفتم:

—ممنون!

پوزخندی زد و سرش رو بالا برد . رو به سقف باصداایی خشن گفت:

هنوز تموم نشده.

و صورتش رو به سمتم گرفت، با طمأنینه بلند شد و به سمتم اومد.

لب فرو بستم چون میدونستم کین تا جواب حرف نادرستم رو نده از پانمی شینه! این بار حتی معذرت خواهی نکردم!

زمانی که کین قبولش نمی کرد، چه فایده ای داشت! منتظر به چشم هاش که مالکانه نگاهم کرد خیره شدم. از تملکی که تو نگاهش بود هم می ترسیدم و هم لذت می بردم. خم شد و صورت به صورت من ایستاد، مغرور و سرد گفت:

کار من با اونا تموم بشه با تو تموم نشده، دختر ایرونی!

مکشی کرد و تمام اجزای صورتتم رو کاوید، حرکتی نکردم که کنایه امیز گفت:

تنبیه ات هنوز مونده!

گفت م:

میدونم! میدونم که حرف اشتباهی زدم و میدونم که علاقه ای به شنیدن عذرخواهی ندارم. منم قصد ندارم ازت عذرخواهی کنم. عصبی بودم فشار بی ش از حدی رو تحمل می کردم... ن میخواستم هیچین حرفی بزدم.

ابرو بالا داد، لب هاش رو لحظه ای چفت کرد و نگاهش نرم شد اما فقط برای یک ثانیه دوباره به همون حالت سرد و خشک قبلی اش برگشت.

از این به بعد حق نداری پاتو از این خونه بیرون بزاری... هر جا که من باشم
توهم میری و لاغیر... از این به بعد اگر بشنوم از رفتن حرف میزنی فادیا، حتی
اجازه نمیدم پاتو از این اتاق بیرون بزاری...

لب گزیدم. متوجه شد و نگاه خشنش رو به ضرب از روی بازوم برداشت و بهم
توپی د

باعث میشی چنین کارهایی بکنم... کارهایی که ازش متنفرم!

بی حرف عقب رفتم و فاصله گرفتم. یه چیز ی به بزرگی سی ب تو گلوم گیر کرده
بود. شاید بغض بود! شاید عذاب وجدان!

اما من تحمل زندانی شدن و محدود شدن رو نداشتم. تن بیه زیادی بود!
ناراحت گفتم:

تنبیه ات رو قبول نمیکنم. ... نه من زندانی توام... نه اینجا زندان...

نه تو زندان

بان.

از همون فاصله تعصبی بی نهایتی که تو چشم هاش موج می زد روی دیدم،
نزدیکم نیومد اما صداش رسا و واضح به گوشم رسید.

حرف اخرمه فادیا حق نداری ... به هیچ عنوان بی من جایی بری!

با لجاجت نگاهش کردم، چشم هاش جنگجو شد. خندید و جلو اومد.

_جراتشو داری حرفم رو زیر پا بزار...

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_حقم این نیست ... قرار نبود محدودم کنی . هر تنب یهی غیر از این باش ه

قبوله! اما محدودیت نه!

بلافاصله از زدن این حرف پشیمون شدم. اگر چی زی می خواست مه نمی

تونستم انجامش بدم چی؟

اما کین نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

_هر تنب یهی غیر از این ... هوووووم؟

به تته پته افتادم . دست و پام رو جمع کردم.

_نه ... منظورم ... خوب منظورم این نبود.

کین اما دستش رو در هوا تکون داد و بی اهمیت به حرف من گفت:

_فکر خوبیه! نظرت در این مورد چیه؟

_در چه موردی؟

دستی به ته ریشش کشید و موزیانه گفت:

تنبیه جدیدت؟ به فکر ی دارم واسش.... که گفت ی هر چی بگم قبول میکن ی
دیگه؟ها؟

کم کم داشتم از این حالتش می ترسیدم ، بدجوری غریبه به نظر م ی اومد.شاید اگر صدسال
دیگه هم می گذشت نمیتونستم کین رو بشناس م
مستاصل از بازی ای که کین راه انداخته بود گفتم:

اصلا ... اصلا حق ندار ی منو تن بیه کن ی... نه این تنبیهت نه اون
محدودیتت...همشونو نگه دار واسه خودت.

کین مفرور خندید و در حالی که تو این کالبد جدید جذاب و ترسناک به نظر
می رسید دگمه ها ی سردستش رو باز کرد و است یین هاش رو بالا زد .
در

همون حال به سمت مبل رفت و نشست. هردو دستش رو باز کرد و دو طرف
مبل قرار داد ، پا رو ی پا انداخت و برگ ی س یگار از جیبش بیرون کشید.
با منظور سیگار رو خیره به چشم هام گوشه ی لبش گذاشت و گفت:

داریم بازی میکنیم کوچولوخودت شروع کرد ی... بازی بازی میخواست ی
بری ... منم بازی بازی محدودت میکنم ... عیبش چیه؟ مایوس از سرسختی ک یین
که تبحر خاصی تو تن ب یه کردن ادم ها داشت راه

بیرون رو در پیش گرفتم و گفتم:

_دار ی شورش رو در میار ی.

کین که انگار آماده ی شنیدن این حرف ها بود از جا پرید و فوران کرد.

_شور چی رو در میارم! تو اون حرف ها رو زد ی ... تو درجه یاعتمادت نسبت

به من رو نشون داد ی.... تو با اون حرفت به غرور من لطمه زد ی!

مبهوت از بمبی که ترکیده بود و ترکش های دردناک و زخمی کننده به م

اصابت می کرد سرجام خشک شدم. حق داشت. من گند زده بودم به حال

خوب و تفکراتش! کارم بی نهایت بد بود! اشتباه کرده بودم و راه جبران رو پیدا

نمی کردم! کین مرد مغرور من!

باید برای به دست آوردن دلش چیکار می کردم؟ مسلما لجاجت جواب نمیداد!

باید از در صلح وارد میشدم. راه دیگه ای وجود نداشت! به سمتش رفتم،

خودم رو در وهله ی اول اروم کردم . روبه روش ای ستادم و امیدوارانه و نادم گفتم م:

_حق با توئه کین لطفا اروم باش.

سرد نگاهم کرد و بدون هیچ نرمشی گفت:

_برای تو چه فرقی میکنه؟ مگه برات مهمه؟

اینبار تمام حق رو به کین می دادم . اشتباه از من بود. با احتیاط نزدیکش

شدم و برای اولین بار از سر علاقه پیش قدم شدم و دستش رو گرفتم با لحنی تاثیر گذار
گفتم:

_فرق میکنه کین؟ تو برای من با همه ی ادم ها فرق میکنی! برام مهمی!

با عصبانیتی مهار نشدنی گفتم:

_حرف هات چیز دیگه ای میگه فادیا!

توان لحظه از هر زمان دیگه ای کین به نظرم جذابتر و مردانه تر به نظر می
رسید. هم بین عصبانیت های گاه و بی گاه و خشونت هایی که به خاطر من
کنترلشون می کرد برای من دنیایی ارزش داد. ش یافته ی مردانگی و جذابی ت
های غیر ظاهر ی اش شده بودم و بعد از خدا، کین شده بود معبود زمینی من!
گفتم:

_باور کن کین اهمیت می دم! لطفا با خشونت با من رفتار نکن!

کین دستم رو رها کرد، عقب رفت و گفتم:

_اروم باشم؟ من همینم فادیا... ه مینقدر خشن ... همینقدر عصبی! من مثل

اون هم کیش هام، وطن های خون سردم نیستم.

اولین دگمه ی پیراهنش رو باز کرد و گفتم:

_و تو عصبی ام میکنی! با حرف هات تصوراتم رو بهم میزنی! کاری میکنی خشن

باشم...

چرا روز به روز شیفته تر می شد م.

به جای اینکار دستم رو کش یدم ، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سرخورد

پایین و راهش رو از روی گونه ام به پایین پ یدا کرد به چشم های ت

یره و جدی اش خیره شدم . روی نوک انگشت هام ایستادم و سرش رو

پایین کشیدم.

زل زده به چشم هاش گفت م:

_میدونم علاقه ای به عذرخواهی من ندار ی اما من اشتباهم رو قبول دارم...

حرفم نادرست و نابه جا بود! اما درکم کن ... عصبی بودم و نمیدونستم چی

میگم! هیچ قص دی خاصی نداشتم. اینجا خونه ی منه! من هیچ وقت اینجا رو

ترک نمی کنم.

زیر گوشش گفتم:

_اون حرفم رو فراموش کن کی ن!

گردنش رو به سمتم چرخوند، گفت:

_فقط همین یک بار فادیا...

*کی ن

وارد اتاق کارم شدم و در رو پشت سرم بستم، سرم به شدت درد می کرد و گردنم تیر می کشید. حس خوش ایندی داشتیم و لبخندی ناخواسته لبهام رو مزین کرده بود. کف هر دو دستم بالا اوردم و هر دو جلو ی چشم هام مشت کردم.

شاید روزی که بی صبرانه انتظارش رو می کشیدم نزدیک بود. روزی که فادیا با علاقه ی تمام همسرم باشه ، نه به عنوان همسر ی قرادادی! هر چند که این دختر سرکش با کارها و رفتارهایش من رو به سمت جنون می رسوند و در نهایت مرز دیوانگی برم می گردوند اما باز هم از علاقه ام کم نمی شد.

این دختر قدرت عجیبی در اروم کردن روحیه ی خشن من داشت. گاهی فکر می کردم شاید جادوگر ی اموخته و گاهی حس میکرد فرشته ای از جنس نور در اغوش دارم. جور ی من پر مدعا رو بعد از به آتش کشیدنم اروم کرده بود که خودم وامونده بودم از قدرت و نرمشی که نشون داده بودم. هم جام زهر به دهانم می ریخت و هم پادزهر به کامم روان می کرد .

حقا که ه این زن از شیطان خطرناک تر بود! جور ی از حرف رفتنش ترس یدم که یه

لحظه حس کردم توانایی از بین بردن تمام وسایل داخل اتاق رو دارم در همون لحظه علاوه بر خشم بی نهایت متعجب بودم از تعصبی که در رگ هام می خروشد. با ستون کردم دستم روی صندلی ایستادم و به فکر فرو رفتم. برای حل و فصل کردن این ماجرا باید به چند جای دیگه تلفن می کردم! باید همین جا تموم می شد، تمومش می کردم!

با همین فکر گوشی ام رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی کوین رو که خدمتکار گفت یک ساعت پیش عمارت رو ترک کرده، گرفتم. در حال حاضر قابل اعتماد ترین فرد، برادرم بود! بعد متصل شدن تماس بلافاصله رو بی فوت وقت گفتم: _میخوام یه سری کار انجام بدی! برعلیه روزنامه ی شکایت نامه تنظیم کنی و به اداره ی پلیس بری!

کوین متعجب از رگباری صحبت کردن من گفت:

_کین قبل از این ها تو ضیح بده چه اتفاقی افتاده؟

سرفه ای کردم و نفسم رو عصبی بیرون دادم. در حالی که پشت میز کارم می نشستم شروع به توضیح دادن ماجرا کردم و اضافه کردم.

_شکایت نامه رو تنظیم میکنی ... میری به دفتر روزنامه، شکایت نامه رو

نشون میدی ... ب اید بفهم یم چه کسی خبر رو بهشون رسونده...
بهشون

میگی اگر اعتراف نکنند در اون روزنامه مثل اب خوردن تخته می کنم. میری
اداره ی پلیس، پیش بازپرس. ازش میخوای پیگ یر باشه و بهش میگی نبای د
اطلاعات ما جایی درز پیدا کنه... این جزو حقوق ماست ... بدون یک ذره عق ب
نشینی... فهمی دی کوین؟

_فهمیدم کین ولی تو که واقعا نمیخوای در روزنامه رو تخته کنی؟

عینک مطالعه ام رو به چشم زدم، شرور و بی رحم گفتم:

دقیقا در اون روزنامه رو می بندم! اینو بهشون بگو-!

_اما کین این کار درستی نیست.

دستم رو به ارو می روی میز کوب یدم و کمی به جلو خم شدم، غریدم.

_اما نداریم... اگر نمی تونی خودم پیگیر کار می شم... اون مدیر (....) روزنامه

باید حواسش رو قبل از پخش کردن این خبر جمع می کرد. در ضمن ت ا

زمانی که با من راه بیان کاری بهشون ندارم ... اون که خبر رسونده رو معرفی

کنن شکایتم رو پس م یگیرم.

اما!

بین حرفش اومدم وجد ی گفتم:

هیچ کس این حق رو نداره که خانواده ی من رو... آرامش خانواده ام رو

تهدید کنه ...هر بلایی که به سرشون بیاد حقشونه!

کوین بلاخره کوتاه اومد و بی حوصله گف ت:

خیلی خوب... حال خودت بهتره؟ لم دادم و

گفتم:

بهترم.

به شوخی تکه ای پروند و گفتم:

همه ی سوپ رو نخوری کین، واسه منم بزار ... داشتم از خونه میرفتم بیرون

بوش همه جا رو برداشته بود... ح یف که کار داشتم وگرنه سربه نیستش م ی

کردم.

لبم به خنده کج شد، گوشه رو دست به دست کردم و گفتم:

فعلا... شکم پرست!

متعرض تو گوشه گف ت:

قطع نکن کین کارت دارم!

در حالی که میدونستم بازم قراره چرت و پرت بشنوم گفتم:

باز چیه کوین؟ خندید و

سرحال گفت:

همه ی سوپ رو نخوری ها...

با خنده فحشی غلیظ نثارش کردم و گفتم م:

به کارایی که گفتم نرسی میدم راهت ندن اینجا، چه برسه به سوپ!

خندید.

خوردی سوپو؟

پیشونی دردناکم رو فشردم و گفتم:

کوین موضوع از این مهم تر نبود؟ چند

لحظه سکوت کرد و گفت:

باز دعوا کردین؟

اخم کردم و جدی گفتم م:

بازم؟

—مشخصه اکثر اوقات دعوا میکنید . یا اون عصبی میشه یا تو! هر چند حق

دارید دوتا ادم متفاوت بینشون این چیزها عادیه!

و مرموز زمزمه کرد.

—باید دید دو طرف چه طور همدیگه رو اروم میکنن!

یک تای ابروم بالا رفت و چشم ریز کردم و گفتم:

—منظور؟

موزی خندید و گفت:

—بی منظور! فعلا میرم به کارایی که گف تی برسم!

و با خنده قطع کرد.

سری با تاسف تکون دادم و مطمئن از اینکه کوین از برخوردهای احساسی من

و فادیا خبردار شده گوشه رو، روی میز قرار دادم. سرفه ای کردم، دست

مشت شده ام رو جلوی دهانم گرفتم! نیشخندی زدم و بلند شدم، شاید یک

کاسه سوپ دیگه حالم رو بهتر می کرد! استین هام رو بالا زدم و به سمت

سرویس بهداشتی رفتم. قبل از پایین رفتن باید کاری که لازم بود رو انجام میدادم.

فادیا

در حال کشیدن سوپ داخل ظرف بود و فکر مشغول حرفی بود که کین به م زده بود. بی حواس ملاقه رو پایین اوردم و خواستم و سوپ رو داخل ظرف سرریز کنم که با احساس سوزش دستم از جا پریدم . به سرعت کاسه و ملاقه رو، روی میز رها کردم و به سمت شیر اب دویدم.

مقدار زیادی سوپ داغ پشت دستم ریخته بود و سوزش وحشتناکی داشت. سریع شیر اب رو باز کردم و دستم رو زیر اب گرفتم . با حس خنکای اب کمی از درد دستم کم شد. گوشه ی لبم رو گاز گرفت تا مبادا صدام به بیرون از اشپزخونه نره!

خوب بود که کسی تو اشپزخونه نبود و بابت حواس پرتی ام خجالت زده نمیشدم. وقت ی که سوزشم کمتر شد، دستم رو از زیر شیر اب بیرون کشیدم. دستم رو به لباسم چسپوندم و با اون یکی دست شیر اب رو بستم و به سمت کابینت ها رفتم.

بعد از گشتن چند کابینت جعبه ی کمک اولیه رو پیدا کردم و در حالی که ناله ام رو خفه می کردم به سمت میز رفتم و نشستم. جعبه رو، روی میز

گذاشتم و با دست ازادم درش رو باز کردم. نگاه گذرای به پوست قرمز
 و ملتهم انداختم. صورتم از درد چ این خورد. از ب این لوازم داخل جعبه پماد
 سوختگی رو پیدا کردم و بعد از خوندن روش استفاده به سخ تی روی پوست م مالیدم.
 قدم بعدی بستن باند روی دستم بود و از اون جایی که با یک دست نمی
 توانستم دستم رو ببندم بعد از چند بار تلاش بی حوصله باند رو، روی میز پرت
 کردم و دست به سر نشستم م.

_فادیا؟

سرم پایین بود و متوجه اومدن ک این به داخل اشپزخونه نشدم وقت ی که صدای
 جدی اش که صدام میزد رو شن یدم سرم رو بالا بردم. غیر ارادی دستم رو
 پشت کمرم پنهان کردم.

نگاهش از جعبه به روی دستم که پشت کمرم گذاشته بودم، رسید و با قدم
 های بلند و اخم های درهم به سمتم اومد، با چشم های
 قفل شده

دست سوخته ام رو دید عصبی گ فت:

_چه بلایی سر خودت آوردی؟

دستم رو کمی عقب کش یدم و صورتم درهم فرو رفت، حرفی نزدم اما کی ن

مثل همیشه با خشونت مجبورم کرد که بشینم و در همون حال گفتم:

_چیکار کردی با خودت!

سرم رو پایین انداختم و گفتم م:

_حواسم پرت شد!

یه باند تمیز از داخل جعبه برداشتم و بعد از واریسی کردن دستم مشغول با ز

کردن باند کردم و گفتم:

_پرت چی؟

به دست که کین با دقت در حال باند پیچی کردنش بود نگاهی انداختم و گفتم م:

_چند تا سوال!

_همونا رو بگو بهم!

لب گزیدم و فکر کردم واقعا وقت درستی هست برای پرسیدن سوال هام. ک،

در حالی که به تازگی نصفه نیمه اشتی کردیم!

کین چسپ رو روی باند چسپوند ، و صاف نشست. دست به سینه شد و گفتم:

_منتظرم!

نفس عمیقی کشیدم ، بلاخره دل به دریا زدم و گفتم:

پرت حرف های تو!

گوشه ابروش رو خاروند و گفت:

چه حرف هایی؟

دستم رو عقب بردم و گفتم:

تو واقعا در مورد محدود کردن من جدی بودی؟ بدون اینکه

حرفی بزنی

لبخند شرمگین نسبت به محبتش زد و با ملایمت گفتم:

جوابم رو نمی دانی؟

، کامی از هوا گرفت و گفت:

تا حدودی بله! تنها بودن تو خطرناکه ... دوست ندارم اسیب ببینی!

هرجا که لازم باشد باید خود من باشم... اجازه بده من به روش خودم ازت محافظت کنم تا

زمانی مشکلاتمون حل بشه! متوجهی فادیا؟ مطیع اما پرناسرم رو کج کردم و گفت م:

هرچی تو بگی!

به صورت پرناسرم با چشم های مشتاق خیره شد، انگشتش رو نوازش گر روی

ساعدم کشید و گفت:

تو اشپزخونه چیکار میکردی؟

رد انگشتش رو که چه آرامش بخش روی دستم کشیده می شد، دنبال کردم.

با سر به اجاق گاز اشاره کردم و گفتم:

می خواستم سوپ بخورم.

انگشتش متوقف شد و نگاهش روی اجاق گاز که بهم ریخته بود، چرخید، ب ه

ارومی خندید و گفت:

عجب گندی!... دختر ابرونی دست و پا چلفتی شدی؟ چشم هام رو

براش گرد کردم و گفتم:

لطفا اذیتم نکن!

باز هم خندید، دستم رو با احتیاط روی میز گذاشت و بلند شد. بی حرف به سمت گاز

رفت. ظرف های اضافه رو داخل سینک گذاشت و مشغول کشیدن

سوپ به داخل دو تا کاسه ای که کنار گاز بود، شد.

چرخیده به سمتش گفتم:

چرا دوتا؟

قاشق ها رو داخل سوپ گذاشت و کاسه به دست به سمتم اومد.

کاسه رو

جلوم گذاشت. تکه ای لیمو که از قبل روی میز گذاشته بودم برداشت و داخل

هر دو کاسه ی سوپ چکوند، در همون حال بدجنس خندید و گفت

:

_ظرف رو خالی کردم ...سویی نمونده تا کوین بخوره! تا من هستم چرا

کوین!

قاشق رو برداشتم و با ابهام گفتم:

چه ربطی به کوین داره؟-

اولین قاشق رو با لذت به دهانش گذاشت که شادمان نگاهش کردم. "هوووووم" کشداری گفت و اضافه کرد.

_عالیه مگه من مردم کوین سوپ رو بخوره... زنگ زده سوپ بزار واسم....

پسره ی دیونه!

زیر لب به جمله ی اولش "خدانکنه ای" گفتم. مشغول خوردن سوپ شدم،

در همون حال گفتم:

_نوش جان ولی چه عیبی داشت کوینم بخوره!

کین مثل پسر بچه های تخس قاشق رو داخل سوپ گذاشت. سری تکون داد و گفت:

_تا من هستم کوین چرا!!

متاسف سری تکون دادم ، از قرار معلوم کین بیش از حد شکمو بود!

بدون فکر

و با لذت به چهره اش خیره شدم و گفتم:

_دوست داشته باشی هفته ای چند بار خودم اشپزی می‌کنم!

میخواست باز قاشق رو برداره که با شنیدن پیشنهادم قاشق رو سر جاش برگردوند. با دستمال کاغذی لبش رو پاک کرد و با اشتیاقی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

_اینجا زیاد زن‌ها اشپزی نمیکنن ... نیازی به خسته کردن خودت نیست!

لبخند پرمهری به روش پاشیدم و با مختصر عشوه‌ای گفتم:

_نگران من نباش کین ... خودم دوست دارم اینکار رو بکنم.

و تیر خلاص رو زدم.

_اونم فقط برای تو!

کین با این حرفم نگاهش رو جسور به چشم هام داد و ابروش رو تا نیمه بالا داد. چشم هاش دو دو میزد و حسی خوشایند انتهای دنیا ی نگاهش در غلیان بود. پیروز شدن در نبرد، حسی بود که الان، در همین لحظه داشتم.

قاشقم رو پر از سوپ کردم و بدون قطع ارتباط چشمی ام با کین، به دهان بردم و چشمک ریزی زدم که کین موزیانه هر دو ابروش رو بالا انداخت و کف

هر دو دستش رو ، رو ی میز گذاشت.

در چند مرحله: بلند شد ،دستانش ستون شد، به سمت خم شد ، خشک شده قاشق از بین انگشت هام لیز خورد و به داخل کاسه رها شد،

پلکی زدم

_دلبری تاوان داره دختر ایرونی! میدوی که!

قلبم تند و تند می کوب ید، دهنم خشک خشک شده بود اما حسی، شیرین سراسر وجودم رو در بر می رفت، صحنه ی ثانیه ای پیش رو مرور کردم و خون با شدت هر چه تمام تر به صورتم دوید و به سکسکه افتادم.
بریده بریده گفتم:

_هیع...تو. ه یع... چیکار ... ه یع م یخوای کنی؟

کین که با لذت به صورت سرخ شده ام خیره بود خودش رو جلو کشید
اما با شنیدن صدای کوبیدن که از بایرون اشپزخونه می اومد
باعث شد من دستپاچه بشم و کین عقب بکشه. دستم در رفت و امد، مشغول
مرتب کردن روسری ام شدم در همون حال کین که حالت جدی ای به
خودش گرفته بود گفت:

اروم باش!

هنوز سکسکه می کردم و از حرکت ناگهانی اش دلم مثل ژله می لرزید و تلخ و شیرین حس هام مخلوط شده بود. غرولند کنان گفت م:

مقصرش تویی!

بدجنس گف ت:

میخواهی شروع کنم؟

چپ نگاهش کردم و صاف نشستم ، بلاخره کوبین پر سر و صدا وارد آشپزخونه شد و یک راست به سمت میز ی که ما نشسته بودیم اومد و روی صندلی کنار ی کوبین نشست. بدون اینکه حرفی بزنه کاسه ی سوپ کوبین رو برداشت و مشغول خوردن شد. با دیدن حرکات پر عجله اش سکسکه ام یادم رفت و خندیدم . کوبین اما چونه ی تیزش رو جلو داد و با اخم و انزجار گفت:

اون سوپ مال من بود!

کوبین بدون اینکه جوابی بهش بده آخرین قاشق سوپ رو به دهان برد و کاسه رو پایین آورد . با سر انگشت گوشه دهانش رو پاک کرد و با شیطنت گفت:

ممنون فادیا عالی بود.

نوش جان!

کین اما دست به سینه گفت:

واسه چی برگشتی اینجا؟ کارایی که گفته بودم رو انجام نداده، اومدی سوپ بخوری؟
میدونستم همه اشو میخوری.

کین عصبی پس گردنی محکمی به کوین زد و گفت:

واسه سوپ پسره ی شکمو! پاشو برو کارایی که گفتم رو انجام بده!

سر تکون دادم و بلند شدم. سر هر دو مرد به سمتم چرخید با گفتن
"راحت"

باش ید " به سمت یخچال رفتم. ظرف سردار رو بیرون کشیدم و با شونه ام

درش رو بستم. به سمت کین رفتم و ظرف رو، روبه روش گذاشتم.

کین با

تعجب به ظرف اشاره کرد و گفت:

این چیه؟

بازش کن!

نشستم و کین در ظرف رو باز کرد، بلافاصله با دیدن محتویات ظرف، عقب

کشیدش و نگاه بدی به کوین انداخت. ذمیل بچه ها بودند، پسرای شکمو!

کمی بلند خندیدم و رو به کین گفتم:

_برات نگه داشته بودم.... میتونی گرمش کنی و بخوری!

کین متعجب و با صورتی درهم گفت:

_من گرم کنم؟ میدم خدمتکار.

حالا نوبت تلافی من بود. بدجنس شدم و گفتم:

_میخواهی بگی نمی تونی از پس گرم کردن یه سوپ ساده بر بیایی؟ تا این حد

کین؟ فک کنم قبلا گفتی هر کاری ازت برمیاد.

کویین بلند خندید و کین اخمی بهم کرد. پر حرص بلند شد و گفت:

_واقعا مسخره اس.

و به سمت اجاق گاز رفت. کویین در حالی که میخندید به دستم اشاره کرد و

گفت:

_چه بلایی سرش اومده؟

دستم رو بالا پایین کردم و گفتم:

_سوخته!

با صدای تلق و تلوق وحشتناکی که کین راه انداخته بود سرم رو برگردوندم و

با تعجب بهش نگاه کردم که با چه حرصی در کاب ینت ها رو بهم م یزد و توجه ما رو به خودش جلب کرده بود.

کوین یک دستش رو جلو ی صورتش گرفت و با چشم های خندان به کی ن خیره شد . رو بهش گفتم:

به لحظه!

کوین سر تکون داد، بلند شدم و به سمت کین رفتم، کنارش ایستادم . در حالی که سعی می کردم نخندم گفتم م:

مشکلی پ یش اومده کین ؟

کین نگاه اخم دار ی بهم انداختم و در کابینت بع د ی رو باز کرد ، ریز خندیدم و از اون جایی که میدونستم دنبال چی می گرده گفتم:

تو کابیت کناریشه!

"هوفی" گفتم و کاب ینتی که گفته بودم رو باز کرد، ماه یتابه رو بیرون کشید و روی گاز گذاشت . زیرش رو خواست روشن کنه که گفتم:

اول بشورش!

برگشت . رو به ق یافه ی بدجنس من تشر زد و گفتم:

_فادیا! ب بین چه کاری دستم دادی!

با لذت به صورت حرصی اش خیره شدم، دست سوخته ام رو بالا بردم و گفتم:

_میخواهی خودم بشورم!

به ارومی کنارم زد، ماهیتابه رو برداشت و با گفتم "لازم نکرده" به سمت

ظرفشویی رفت و بعد از آب کشیدن ماهیتابه برگشت. ماهیتابه رو، روی اجاق

گاز کوبید و روشنش کرد.

سوپ رو داخلش ریخت، دست به دستگیره‌ی ماهیتابه با جدیت منتظر موندم تا گرم بشه.

ترکیب جالب و خنده‌داری شده بود!

کین با اون هیكل درشت و غرور سربه‌فلک کشیده اش در حال گرم کردن

غذا.

زیر زیرکی خندی دم و بدون اینکه فرصت رو از دست بدم گوشه‌ی رو از جیب

لباسم بیرون کشیدم. سواستفاده کردم از بی‌حواسی کین و از زاویه‌ی

مناسب عکس دلخواهم رو گرفتم و بلافاصله گوشه‌ی رو داخل جیبم برگردوندم.

به سمت کویین برگشتم که به زور خنده اش رو کنترل می‌کرد، دستش رو به

نشونه‌ی لایک بالا برد که سری تکون دادم. بلاخره کین سوپ رو گرم کرد و

داخل ظرف ریخت. به سمت میز اومد و بی توجه به هر دو ی ما با صورتی درهم مشغول خوردن شد.

کنارش نشستم و گفتم:

_نوش جان!

بی توجه سری تکون داد که اینبار کوین گف ت:

_خیلی خوشمزه اس؟

کین قاشق دیگه ای رو به دهان برد و بعد از قورت دادن سوپ گفت:

_برو رد کارت کوین! اصلا چرا اینجایی؟ مگه نگفتم تا کاراتو انجام ندادی نیا؟

کوین با جدیتی برخلاف چند دقیقه قبل دست به سینه شد و گف ت:

_اومدم گوشه فادیا رو بردارم.

گفت م:

_گوشه من چرا؟

_باید بدم شماره و پیامک رو ب ب ب ب ، به عنوان مدرک لازمه!

زیر لب گفت م:

_باشه!

پرسید.

—چیزی رو پاک نکردی که؟

—نه هست!

و از گوشه‌ی چشم به کین نگاه کردم و گفتم:

—اتفاقاتی پیش اومد که یادم رفت پیامکی هم اومده.

کین شرارت بار لبش کج شد، گوشه‌ی رو از جیبم بیرون کشیدم و به سمتش

کوین گرفتم. کوین گوشه‌ی رو برداشت اما قبل از اینکه داخل کیف بزارتش

گوشه‌ی شروع به زنگ خوردن کرد. به سمت گوشه‌ی سرک کشیدم که گوشه‌ی

رو به سمتم گرفت و گفت:

—جواب بده!

گوشه‌ی رو گرفته و نگاهی به مخاطب پشت خط کردم. با دیدن شماره‌ی

مادرم خیلی سریع جواب دادم و به فارسی گفتم:

—سلام مامان!

کین نگاهش رو ازم گرفت و رو به کوین گفت:

—متنفرم از اینکه نمیفهمم چی میگه!

کویین شانه بالا انداخت و من خندان از حرصی که کین می خورد گوش به حرف مادرم شد م.

_سلام گل مامان خوبی؟

_ممنون مامان خوبم ... شما چطورید! بابا و فرشته؟

_همه خوبیم دخترم . زنگ زدم دعوت کنم برای شام بیاید اینجا.

گل از گلم شکفت و صورتم غرق شادی شد ، یک هفته ای بود که مادرم رو

ندیده بودم ، این فرصتی عالی به شمار می اومد تا یک شب رو کنار مادر و

خانواده ام باش م .

_حتما مامان ... عالیه!

مادرم خندید و گفت:

_پس امشب منتظرتم دخترم!

_حتما!

_خدا نگه دارت دخترم .

_خدا حافظ مامان .

گوشی رو قطع کردم و به سمت کویین گرفتم ، گوشی رو ازم گرفت و بلند شد .

سرم رو بالا بردم و گفتم:

تا شب برش می گردونی؟ گوشت رو تو ک

یفش جا داد و گفتم:

مشخص نیست ... فعلا به عنوان مدرک باید باش ه... من دیگه باید برم... فعلا!

من تنها به گفتن "خدا حافظ" اکتفا کردم اما کین سری براش تکون داد و گفتم

همه ی کارهایی که گفتم رو انجام بده کوین! بی کم و کاست!

کوین عقب رفت و قبل از خارج شدن از آشپزخونه گفتم:

باشه!

کین که سوپش رو تموم کرده بود و در حال تمیز کردن دور دهانش با

دستمال بود به سمتم چرخید. با اشاره به مکالمه ی چند دقیقه قبل گفتم:

اتفاقی افتاده؟ سر تکون

دادم و گفتم:

نه!

و به ظرف اشاره کردم، خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و تند و تیز

گفتم:

...چیه میخوای اینم بشورم؟

عکس العملش وادارم کرد کمی بلند به قیافه ی عصبی اش بخندم.

در حین خندیدن گفتم:

...میل خودته!

کین چشم ریز کرد و به سمتم خیز برداشت که اینبار به سرعت بلند شدم نمیزارم کاری رو میخواستی انجام بدی بزارم انجام بدی بلند شد ، سینه اش رو جلو داد و گفت:

خندید و گفت:

...کی پشت خط بود؟

کامی از هوا گرفتم و گرمای بدنم رو نادیده گرفته گفتم:

...مادرم! دعوتمون کرد برای شام!

با شنیدن دعوت مادرم به فکر فرو رفت که برداشت اشتباهی از حالتش کردم و گفت م:

...نمیریم؟

به خودش اومد و با استفهام گفت:

...چرا همیچین فکری می کنی؟

راه بیرون از آشپزخونه رو در پیش گرفتیم. هم قدم شد ، در حالی که به سمت

پذیرایی می رفت یم گفتم:

_به فکر فرو رفتی و اینکه اتفاقات این چند مدت ، شاید فکر کنی خطرناکه بیرون رفتن!

دستش رو به ارومی از پشت سرم رد کرد و روی شانه ام گذاشت ، من رو به

خودش فشرد ، سرش رو کنار گوشم آورد و به حالتی طنز گفت:

_مزه ی غذاها ی ایرانی بدجور به مذاقم خوش اومده ، نمی تونم ازش دل بکنم

!

سرم رو کج کردم و روبه بهش گفتم:

_فکر نمی کردم تا این حد شکمو باشی!

مردونه خندید و فشاری بهم آورد. موزیانه کنار گوشم گفت:

_دلیلش یه چیز دیگه اس.

قوسی به صدام دادم و مست از ای ن نزدیکی با حالتی خاص گفتم:

_دلیلش چیه؟

نفسش رو به ارومی صورتتم فوت کرد ، دستش رو از روی شانه ام برداشت

.روبه روی مبلی دونفره ایستاد و پرسید.

_بشی نیم؟

اوهوم!

نشست و با دست به کنار خودش ضربه زد و اشاره کرد کنارش تو اون یک
 و جب جا بشینم. کمی معذب لب گزیدم و نشستم. باز هم دستش قفل شانه ام شد ، گف
 ت:

خوب کجا بودیم؟

نامحسوس به سینه اش تکیه دادم ، سرم رو بالا بردم انگشتم رو گوشه ی
 سرش کنار موه ای قهوه ای تیره ی تازه در اومده کشیدم و گفتم:

شکمو بودن تو و دلیلش!

از حرکت انگشتم کنار سرش که روی موها ی زبر و تازه در اومده کشیده م ی
 شد جا خورد و لحظه ای سینه اش از حرکت افتاد اما خودش رو از تک و تا
 نینداخت و گفت: _ دلیلش زندگی جدید و سرگرمی جدیدمه!
 لبخند زدم و بدون این که دستم رو متوقف کنم اغواگر گفتم م:

_ سرگرمی جدیدت منم؟ فقط سرگرمی ام؟

سبیک گلو ی کین تکونی خورد و به دامم افتاد، زن شیطان درونم موزیانه
 خندید و هورایی کشید اما من مصرانه منتظرش نیدن جواب بودم .
 سرش رو به

سستم چرخوند و چشم در چشمم پرسید.

_میخواهی بدونی؟

سر یکی از موهای کوتاهش رو ب بین انگشت هام گرفتم وبا جسارتی که از من

بعید بود گفتم:

_میخوام بدونم!

لبش کج شد و صورتش رو خواستنی تر کرد ، مقابله به مثل کرد و گره

روسری ام رو گرفت و کشید. تا به خودم پیام موهام پخش شده روی شانم ام

بود و کین در حال بازی کردن با اونها!

نگاه مغروری بهم انداخت و گفت:

_تو برای من یه دختر خاصی... یکی که باهاش فراموش میکنم قبلا چطور

زندگی میکردم... تو برای من حکم آبی روی داری که عطش آتش رو خاموش

می کنه.

تمام وجودم پر از شور و شغف شد. دروغ نبود اگر می گفتم دلم غش و ضعف

می رفت واسه تن صدای بم و مردونه اش که اینجوری دل و دینم رو به لرزه

در می آورد . چشم هاش نوری عجیب داشت و چشم های من مسلما ائینه ی

خوشحالی وجودم! هر چند که حرفی از دوست داشتن نزد اما!

اما همین اعتراف نصفه و نیمه یع نی برد من و پیمودن کلی از راه! و خوب من اونقدر زیاده خواه بودم که تا اخرش می رفتم و اعتراف می گرفتم ازش! وادارش می کردم اعتراف کنه دوستم داره!

تمام احساساتم رو اگر پنهان می کردم، نتونستم جلوی شکل گرفتن لبخن د پرنگم رو ب گیرم . لبهام نافرمان از هم باز شدن و زیباترین لبخندی که داشت م رو تقدیم کین کردند. ک یین رو به لبخندم ابرویی بالا انداخت وجدی گفت: _میدونی که من مرد حساب گری ام ... با این لبخندت باعث میشی به حساب کتاب بیوفتم و بخوام ازای خوشحال کردنت رو بگیرم .

و نگاه گرمش رو به لب هام داد و سرش رو کمی پایین کشید. به سرعت عقب رفتم و تکه موی که ب یین انگشت هام بود رو با حرص کشیدم که ه "اخی" گفت. حرصی گفتم:

_گاهی وقتا انتقام خیلی لذت بخشه!

با درد خندید و مچ دستم رو به نرمی گرفت و پای یین آورد .گفت: _هوووم انتقام! ناباور به مرد پر شیطنت روبه روم خیره شدم که شلیک خنده اش به هوا رفت و مچم من از دستش کش یده و وسط سینه ی ستبرش نشست! بی توجه به مشتم سرش رو بالا برده بود و رو به سقف می خندید.

مش ت

دیگه ای نثارش کردم که دستم درد گرفت.

باز هم خندید . حرصم گرفت و گفت م:

_فقط منو اذیت میک نی!

خنده اش که تموم شد ، صاف نشست و با سر انگشت اشک جمع شده ی

گوشه ی چشمش رو پاک کرد و گفت:

_از این کار لذت می برم بانو!

دهانم رو باز و بسته کردم تا جوابی بهش بدم اما چشمم که به صورت شاد و

بی دغدغه اش افتاد. حرصم پر کشید و جاش رو خوشحالی داد. مگه م ی

تونستم کین رو انقدر خوشحال بب ینم و شاد نباشم! عشقی که یه روز ی بی نهایت

خشمگین بود این روزا میخندید و سر به سرم می گذاشت و این یعنی

انتها ی ارزوها ی من!

لبخند ارومی به صورتش زده و وسوسه ی بوسیدن گونه هاش رو پس زدم.

برای تغییر حال و هوا ی هر دومون سوالی که چند وقتی بود ذهنم رو درگیر

کرده بود، با مک ثی کوتاه پر سید م.

چرا موهاش رو میتراشی کین؟

کین نفس عمی قی کشید و برخلاف تصورم با چهره ای بی نهایت اروم گفت:

از موهام خوشم نییاد!

چرا؟

با تردید مگاهی بهم انداخت و گفت:

من رو یاد گذشته ام م یندازه... کین اون زمان!

لبخندم کمی جمع شد و فکرم به سمت چند روز پیش پرواز کرد.

درحالی که

حوصله ام سر رفته بود بازهم به گردش تو ی عمارت پرداخته بودم و تو

جستجو هام یه البوم عکس پیدا کردم. البومی پر از عکس های خوانوادگی و

دراخریه عکس از کین، شاید مربوط به چهار، پنج سال پیش اما با موهای

اراسته و زیبا که چهره اش رو متفاوت تر از الانش کرده بود.

انقدر محو دیدن عکس شده بودم که متوجه نشدم یک ساعت تمام فقط به عکس خیره

شدم. دست اخر عکس رو از بین عکس های البوم جدا کردم و

با خودم به اتاق بردم.

بین وسایلم مثل یه گنج گرانبها پنهانش کردم و با خودم عهد کردم از کی ن

بخوام اجازه بده موهاش بلند بشه! از گذشته ی نه چندان دور بیرون اومدم
_ گذشته گذشته! دوست دارم تو رو با مو ببینم! نوازش کردنشون حس خوبی

داره!

خاموش و سخت گفت:

_ واقعا اینطور فکر می کنی؟

بدون ذره ای تردید کنار شقیقه اش رو نوازش رو نوازش کرده و گفت م:

_ بله!

و بچگانه اضافه کردم.

_ می تو نیم از اونجایی که مرد حساب و کتابی یه معامله کنیم! نظرت چیه؟

خیره ی رفتارهای جدید من تکه ای از موهای پیچ در پیچم رو گرفت و

کشید، گفت:

_ چه معامله ای؟

گوشه ی لبم رو گزیدم، نامطمئن از پیشنهادم به صورت منتظرش خیره شدم و گفت م:

_ تو موهاش رو بلند کن در ازاش من ...

کمی بی صبر با اخمی درهم تنیده گفت:

در ازاش تو چ ی؟

مکثی کردم ، صورت شرم زده ام رو ازاش گرفتم و گفت م:

در ازاش منم هر شب نوازششون می کنم.

سبیک گلو ی ک ی ن یک بار دیگه خیلی اروم تکون خورد ، حس کردم لرزی به

تنش افتاد و طوفان تو چشم هاش به پا شد. ممتد نگاهم کرد ، مچ دستم رو

گرفت و پایین آورد . گیر کرده در لحظاتی کشنده دستم رو به سمت لبش برد

.عمیق ، گرم و طولانی روی حلقه ام رو بوسید.

غرور صفت درس تی نیست اما من تو اون لحظه ، زمانی که کین سرخم کرد و دستم رو بو

سید ، مغرور شدم! مغرور به زن بودنم و توانایی ام تو اروم کردن

مردانه ها و اشوب های مَرَدَم! مغرور به داشتن ک ی ن که با ارزشترین داشته ام

بود! مغرور شدم و دعا کردم این غرور تا اخر عمر پابرجا بمونه!

پشت سرهم پلک زدم از بوسه اش که ضعف ی شیرین بهم هدیه میداد

.سرش

رو بلند کرد و گفت:

مثل شراب م یمونی دختر .. همون قدر مست کننده و به همون اندازه ادم رو

از خود بیخود میکنی!

در جواب اخمی شیرین و ظریف تحویلش دادم و گفتم:

_این نوشیدنی ها همیشگی نیست!

دستم رو فشرد و در جواب نکته سنجی ام گفت:

_برای من، تو، تاثیر گذار و همیشگی هستی! چون من اهل نوشیدن اینجور چیزا نیستم

ووقتی خودم رو به گناه نوشیدنش بندازم اون نوشیدن ی همیشگی ایه!

پراز حس های خوب چشم در چشم زغالی اش لبخندزنان ناز کردم و گفتم:

_هرچی تو بگی!

باردیگه بوسه ای به دستم زد و نیشخند زنان گفت:

_اخرش با رفتارهاش منو میکش ی دختر ابرونی!

پیش دس تی رو، روی میز قرار دادم و کنار مادرم نشستم. کین و پدرم در

حال صحبت کردن بودند و فرشته مشغول تلویزیون نگاه کردن. هیچ وقت فکر

نمی کردم رابطه ی پدرم و کین تا این حد خوب پیش بره.

دور از انتظار بود و عجیب! اما واقعیت امر این بود که این دو نفر برخلاف

تصورات ما رابطه ی خوبی داشتند. مادرم رد نگاه من رو گرفت و گفت:

_خوشبختی دخترم؟

نگاهم روی کین قفل شد و گفتم:

_بیشتر از همیشه!

مادرم "خدا رو شکر ی" زیر لب گفت و پیش دست ی رو جلو ی من گذاشت و

گفت:

_بخور دخترم!

لبخندی به مهربونی اش زدم و گفتم:

_مرسی مامان!

_نوش جان!

و با کمی شیطنت اضافه کرد.

_واسه شوهرتم پوست بکن دختر... بزار محبتت رو کامل دریافت کنه!

از وقتی

اومدی ازش دور نشستی که چی!

خندیدم به مادر زن بازی اش و گفتم:

_چشم مامان... مثل اینکه خیلی دوماتو دوست داری ها!

مادرم با حالتی بامزه پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

_کاری که گفتم رو بکن دختر... من از توده تا پیرهن بیشتر پاره کردم.

دستم رو به نشونه ای تسلیم بالا بردم و گفتم:

_چشم... چشم م.

و با دقت مشغول پوست کردن میوه هایی که مادرم داخل بشقاب چیده بود

شدم. درهمون حال پرس یدم.

_شام چی پخ تی مامان؟

_دیزی!

دستم روی میوه متوقف شد و با چشم های گشاد شده به سمت مادرم

چرخیدم و گفتم:

_دیزی بار گذاشتی؟

مادرم سری تکون داد نگاه سریعی به کین انداختم و کمی بلند خندیدم.

حتی از تصور کین روی زمین، چهارزانو زده، در حال تلیت مخلفات دیزی

خنده ام شدت می گرفت.

همون طور که می خندیدم باز هم مشغول پوست کردن میوه شدم، مادرم

گفت:

_عیش چیه مادر؟

سرم رو بلند نکردم تا چشم های به اشک نشسته از خنده ام رو ببینه درهمون حالت گفتم:

_مامان کین رو چهار زانو روی زمین در حال تلیت کردن تصور کن میفهمی.

مادرم که از توصیف من خنده اش گرفته، با صدایی که از خنده میلرزید گفت:

_راست میگی مادر. این بچه که این چیزا رو نمیفهمه.

سیب ها رو برش زدم و کنار باقی میوه ها گذاشتم و گفتم:

_عیب ی نداره مامان... بزار با رسوم ما آشنا بشه... اتفاقا می گفتم غذاها ی ایرانی رو خیلی دوست داره.

و بلند شدم. پایش دستی به دست به سمت کین رفتم و کنارش نشستم. با نشستتم

کنارش، حرفش رو قطع کرد و به سمتم چرخید. اشاره ای به میوه ها

کردم و به ارومی گفتم:

_واسه تو پوست کندم.

چشم هاش درخشید اما تنها سنگین و محو لبخندی زد و گفت:

_ممنون عزیزم.

چنگال رو کنار بشقابش گذاشتم و گفتم:

_نوش جان!

و باش یطنت اصافه کردم.

_عزیزدلم.

بازم س بیک گلوش تکون خورد که ابروم بدجنس بالا رفت ، چنگال رو در بدن ه

ی میوه فرو بردم و به سمتش گرفتم. سعی میکرد جدی باشه .

حداقل کنار

پدرم جدی باشه! چشم غره ای مصنوعی بهم رفت و زیر لب گفت:

_با من بازی نکن فادیا بدم بیبی نی!

شجاعانه گفتم:

_مشکلی نیست!

چنگال رو ازم گرفت و با لذت میوه رو به دهان برد که پدرم بلند شد، با عجله گفتم گفتم:

_قدمم سنگین بود؟

پدرم جدی جواب داد.

_نه دختر جان راحت باشید.... میرم تلفن بزنم و پیام.

و از ما دور شد که اینبار کین با راحتی بیشتری رو به من و در حال میوه

خوردن گفت:

پدرت مرد جالبیه!

مغرور نگاهش کردم و گفتم:

صد درصد!

نگاهی بهم انداخت ، خندید و مشغول میوه خوردن شد . بی حرف به مب ل تکیه دادم و به تلویزیون خیره شدم. ک ین هر از گاه ی میوه ای تعارفم می کرد و تکه ای خودش می خورد. لبخندی به تعارفش می زدم و پر از حسِ خوبِ موردِ توجه واقع شدن ، اعتماد به نفس ترک برداشته ام وصله میشد و حس تحقیر نرم نرمک از بین می رفت.

کین به من با توجهاتش، با مهربونی پر از نرمش اش حس اعتماد می داد . این حس که بدون ترس و داوطلبانه به اغوشش م ی رفتم بی اندازه شگفت انگیز بود. کنار کین ترس معنایی نداشت! کابوس ی نبود که من رو بترسونه! امنیت و آرامش رو کنار ک ین تجربه می کردم و کم کم به این ن تیجه م ی رسیدم که کین ، همسر من، به هیچ وجه قصد ازار دادنم رو نداره!

اغوشش

امن و به دور از هر هراسی بود! و همین حس من رو به خود قبلی ام می رسوند.

فادیای نترس! منِ جسور! نیشخندی زدم و نفسم رو با اسودگی بیرون دادم.
دست کین به ارومی به دورم خزید و در اغوشم گرفت. سرم رو کج کردم و ملیح
گفتم:

_ممنو نم!

نگاه کنجکاو ی بهم انداخت و گفت:

_از چه بابت؟

_خیلی چیزها!

در پذیرایِ جدا از حال من و فرشته به مادرم در پهن کردن سفره کمک کردیم
خم شدم و وق تی که آخرین ظرف رو گذاشتم. رو به پدرم و کین با صدای
بلند گفت م:

_بابا... کین ... شام آماده است!

پدرم جواب داد.

_میایم دخترم.

کنار فرشته که ریز ریز به تفاوت دیزی و کین می خندید، نشستم. مادرم
سلقمه ای به پهلوش زد و گفت:

_زشته فرشته ... به امشب دست از مسخره بازی بردار.

فرشته "نچی" گفت و باز هم خندید. به گونه های سرخ شده ای فرشته نگاه

کردم و گفتم:

_حق داره مامان، واقعا وضعیت خنده داریه.

فرشته در ادامه ی حرف من گفت:

_مامان تصور کن ک یین مشت بکوبه رو پیاز.

و خودش بلند بلند شروع به خندیدن کرد. همراهش من و مادر هم به ارومی

شروع به خندیدن کردیم که مادرم در حالی که سعی می کرد جدی باشه با

کف دست ضربه ای به کمر فرشته زد گفت:

_نکن دختر ... چی کار به دامادم داری! بعدا باید جواب بابات رو بدی ... از

من توقع کمک نداشته باش.

فرشته اینبار ساکت شد، چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

_باشه باشه... من طاقت تن بیه های بابا رو ندارم. دفعه ی قبل که موبایل م

ضبط شد برای هفت پشتم بس بود.

بعد از تمام شدن حرف فرشته، ک یین و پدرم وارد پذیرای شدند.

ناخوداگاه س ر

هر سه نفرمون بالا رفت و به کین زل زدیم. کین بعد از وارد شدن به پذیرایی جلوی سفره ایستاد و با چهره‌ای سردرگم به سفره خیره شد. پدرم هم که ه مشخص بود خنده اش گرفته ضربه‌ای به کمر کین وارد کرد و گفت:

— بشین پسر بهت یاد میدم چیکار کنی!

کین با بهت و زیر لب "باشه ای" گفت و مثل ما چهار زانو اما معذب کنارم نشست، سر پایین انداختم و ریز خندیدم. اوضاع خنده‌داری بود و هر کس به نحوی سعی در کنترل کردن خودش داشت. تنها فرد ساکت و جدی جمع

کین بود که به سفره‌ی پهن شده و ظروف، به خصوص گوشت کوب و پیاز درسته‌ی وسط سبده‌ی سبزی مثل یه چیز عجیب نگاه می‌کرد.

کمی خم شدم و در گوش کین با شیطنت و کنایه گفتم:

— گف تی غذاها ی ایرانی رو دوست داری!! این غذا جزو اصیل ترین غذاها ی ایرانیه!

کین از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و اخم کرده گفت:

— امروز دوبرابر تلاش میکنی ... حتما جواب تلاشت رو میدم.

بی ترس برای ب بیشتر اذیت کردنش شانه‌ای بالا انداختم و رو برگردوندم.

پدرم

کنار مادرم نشست و مشغول تو ضیح دادن نحوه ی خوردن دیزی شد ، کین با قیافه ی بی نهایت جدی در حدی که در معامله های شرکتی این قیافه رو ازش دیده بودم به صحبت های پدرم گوش می داد.

پدرم در آخر پیاز رو برداشت، مشتش رو، روی پیاز کوبید و اضافه کرد.

_پیاز رو باید اینجوری بکوبی و بخوری!

کین نگاه پر به تی به پیاز انداخت و کمی از صورتش جمع شد و گفت :

_متوجه شدم.

پدرم پیازی رو برداشت و به سمت کین گرفت و گفت:

_میتونی امتحان کنی!

کین مثل کسی که تحت فشار زیادی قرار گرفته باشه با تردید و بی حرف دستش رو دراز کرد و پیاز رو گرفت . روی سفره گذاشت و مشتش رو بالا برد و روی پیاز کوبید که پیاز از زیر دستش بیرون پرید و به سمت خودش برگشت .

پیاز روی لباسش افتاد و باعث خنده ی جمع شد. خندیدم و پیاز رو از روی

لباس کین که با دست های باز و چشم های گشاد شده به پیاز نگاه می کرد،

برداشتم و کنار سفره گذاشتم. با خنده قاشق رو به دست کین دادم و گفت:

من برات نون تکه میکنم بقیه اش با خودت.

کین با دست لباسش رو تکوند ، رو بقیه نگاهی انداخت و گفت:

بعضی از مراسم بیش از حد ترسناک ان.

فرشته و مادرم خندیدند و پدرم سر تکون داد و گفت:

عادت میکنی پسر...نگران نباش!

کین مستاصل و اخمو گفت:

امیدوارم!

لبم رو گزیدم و نون رو تکه تکه داخل کاسه ریختم و زیر لب جور ی که تنه ا

کین بشنوه گفت م:

غذاها ی ایرانی چگونه کین...دوست داری؟

کین نگاه چپی بهم انداخت و با تقلید از پدرم دست و پاشکسته مشغول

مخلوط کردن مواد شد و مثل خودم زیر لب پر عصبی گفت:

غیر منتظرها رو در نظر بگیر فادیا!

زیر الاچیق کوچک داخل حیاط عمارت که به خاطر هوا ی نم دار پارچه های

دورش به جز پارچه ی ورودی رو انداخته بودیم و پنکه مخصوص داخل خیمه

در حال خنک کردن هوا بود ،همراه با ک یین نشسته بودیم.

من هنوز پر از خنده بودم ، پر از اتفاقات جالب و خاطره انگیز امروز!

هر از

گاهی صحنه ه ایِ امروز یادم می اومد و ریز ریز م یخندیدم. کین به دیواره ی

الاجیق تکیه داده بود و یکی از پاهای بلندش رو دراز کرده و یکی دیگه رو

داخل شکم جمع کرده بود ، دستش رو روش قرار داده و متفکر به جلو خیره

بود ،کنارش با کمی فاصله جا گرفتم.

خیره به نیمرخ فرو رفته در اندکی تاریکی گفتم:

_به چی فکر می کنی؟

بدون اینکه سر برگردونه لبش کج شد و بالا رفت . لب باز کرد و گفت:

_به مسئو لیتم!

متوجه منظورش نشدم، باخودم برداشت دیگه ای کردم و پرسید م.

_مسائل کاری که کم کم دارن رو به راه میشن ... لازم نیست انقدر فکرت رو درگیرشون

کنی!

سرش به سمتم چرخید ،خیره و مستقیم نگاهم کرد و مبهم گف ت:

_اونم یه مسئولیت دیگه اس!

صورت‌م درهم رفت. پرسیدم

منظورت از مسئولیت چیه پس؟

با سر انگشت گونه‌ام رو نوازش کرد و دستش از زیر روسری‌ام که به خاطر

کوتاهی دیوار شل روی سرم انداخته بودم، داخل موهام فرو رفت.

موهام رو چنگ زد و

گفت: تو مسئول

یت‌م نی

فرفاله (پروانه!)

لبخند زدم و مچ دستش رو گرفتم، خوشحال بودم که من رو به عنوان مسئولیت و تعهد

در زندگیش اش قبول کرده بود. دلم قنچ رفت از غلظت

"فرفاله" گفتن‌ش!

پرسیدم:

چرا منو پروانه صدا میزنی؟

با اون یکی دستش گردنبد پروانه‌ای شکلم که از گردنم باز نکرده بودم و نمی

کردم، رو بین انگشت‌هایش گرفت و گفت:

ش‌بیه هست‌یدا!

مشتاق گفت م:

چه شباهتی؟

گردنبد رو رها کرد و خیره بهش با تُوَن صدایی خاص که تا حالا ازش نشنیده بودم گف
ت:

معصومیت!

لب گزیدم و اب دهنم رو به سخ تی قورت دادم، نفسم پس رفت ولی به سخت ی گفت م:
چ...چرا؟

مهربو نی نگاهش زبونم رو بند آورد ، گفت:

تو فقط تظاهر م یکنی فرفاله... درونت رو هر روز م یبینم ... مثل پروانه ای که-

نقش و نگار ترسناکی داره فقط برای محافظت از خودش اما درونش فقط ط

معصومیت خوابیده... تو همونی! به همون اندازه شکننده!

گیج و سردرگم گفت م:

من.. من نم یدونم چی بگم! اما... اما ممنونم!

مغرور شد و رک گفت:

میدونم (رففاله!)

کی گفته بود خارجی ها سرد و بی احساس هستند ، پس این مرد روبه روم
 چطور انقدر احساس به من هدیه می داد. چطور جووری که خودم نفهم م
 درمانم می کرد . به تفکر اشتباه بین ما ایرانی ها رایج شده بود که غربی ها،
 اروپایی ها، انسان هایی سرد هستند.

درحالی که خلافتش به من ثابت شده بود. این مرد دلم احساس داشتند و مهربان
 بودند اما به خاطر اخلاق گرا بودنشون ما این رو متوجه نمی شدیم.
 در

سکوتی محض خیره اش بودم که مشت کین غیر منتظره به دور موهام سفت
 تر شد و سرم رو جلو کشید . تحلیل کردن رو کنار گذاشتم و با چشم های
 درشت شده به خودم و کین که تقریباً فاصله ای بی صورت هامون نبود زل
 زدم.

کین نیشخنده میسگی اش رو به لب آورد ، برخلاف فضای لطیف چند دقیق ه
 قبل بدجنس گفت:

_ غیره منتظره ها رو یادته فرفاله؟

ترسیده از تغییر موضعش گفتم:

_ اذیتم نکن کی ن!

ترسناک گف ت:

— باید تنبیهت کنم!

برخلاف ترسم خندیدم، عجیب بود اما خنده ام گرفت و از بخت بد توجه کی ن
رو، به لب هام معطوف کرد.

عجیب تر این بود که نمی ترسیدم! نمی لرزیدم و دندون هام رقص کوبش نمی
گرفت! بی شک همه ی این ها از وجود کین و تشعشع رفتارها ی نرم و پر
انعطافش بود! کین کار ی کرده بود، که بدنم قبولش کنه، ذهنم اون رو مهاجم
فرض نکنه و پشش نزنه!

کین در من رسوخ کرده بود! در روح و تنم! این مرد یه فاتح بود! فاتح قلب و
روح اسیب دیده ام! هر روز خشت خشت از دیوار فرو ریخته ی اعتمادم رو
روی هم می گذاشت و بالاتر م ی برد. هر روز من خوب تر می شدم!

باز هم زن عشوه گر درونم نمود پیدا کرد، فشار دستم رو ی مچش رو کم کردم
و انگشت شصتم رو نوازش گر رو ی مچش کشیدم. باز ی با کلمات رو دوست
داشتم:

— چه تنبی هی؟

چشم های سیاهش برق زد و با تفریح گفت:

_لوسیفر کوچولو!

با ناز لبم رو جمع کردم و گفتم:

_من یه فرشته ام!

گفت:

_که این طور! میخواهی بازی کنی!

نرم گفتم:

_نه! کی گفته؟

گفت:

_میخوام بهت قدرتم رو نشون بدم!

خودم رو به اون راه زدم، تظاهر به ترسیدن کردم و بچگانه گفتم:

_تنبیه بدنی؟ می خواهی منو بزنی؟

کین نفس عمیق کشید جور ی که سینه اش به وضوح بالا و پایین رفت،

صدایش خش دار شد و زیر لب برای خودش زمزمه ای کرد اما گوش های من

این روزها تیزتر از هر زمانی بود و شنیدم که گفت:

_اوه خدایا! خواست نیه!

کنم! یاد اون تیکه از شعر ی که روز عقدمون می خوندم افتادم.

_دوسه روزه عجیب چشمام دنبال توئه...

کار توئه....

دو سه روزه بهت حواسم هر جا پرته...

دو سه روزه عجیب دلم هواتو کرده...

داره تو قلب من چی میشه؟ اینا کار

توئه....

وا ی دل بیقرارم...

دیگه دل ندارم...

دیگه تا کی باید این عشق رو به روم نیارم...

نفس سنگی نی کشید و گف ت:

_تو خیلی شیرینی فادیا!

قلبم از شدت ه یجان به هن هن افتاد، حس شیرینی نی تنم رو فرا گرفت و

شرمگین، شرمی که دست خودم نبود. خودم رو عقب کشیدم.

بم و خش دار گفت:

صداش هیچ تحکمی نداشت، خواهشی بود که به من احترام می گذاشت.

سرخ شدم از دیدن خواستن تو چشم هاش و گفتم:

خ.. خجالت می کشم ... همیشه همیشه برم؟

گرم نگاهم کرد، با مکث پیچک های چسپیده به صورتم باز شد و گفت:

برو!

و من فرار کردم، در حالی که حس جدیدی در من شکل گرفته بودم مثل

اهویی گریز پا شروع به دویدن کردم اما این رو می دونستم که این یک اجازه!

آغازی برای زندگی مشترک واقعی من و کین!

به تازگی بعد از بی شمار نشستن، بلند شدن، مرتب کردن پتو، سر کشیدن

پتو، باد زدن خودم و هزار کار دی گربعد گذشت یک ساعت و نیامدن کین

خواب به ارومی زیر پلک هام خزی د و چشم های بی قرارم بسته شد اما نیمه

های شب با صدای خش خشی اروم و باز و بسته شدن در حمام بی خواب

شدم.

به سختی لای پلک هام رو باز کردم و با دیدی تار به اطرافم خیره شدم متوجه خواب و بیداری ام نبودم و با حس دیدن رویا به اطرافم خیره شده بودم . در همان حین سایه ای محو ،قد بلند و تنومند از جلوی چشم هام عبور کرد . چیزی برداشت و ایستاد .خمیازه ای کشیدم و خواب الود چشم هام رو باز و بسته کردم . بی حوصله چشم از سایه که خم شده بود و دستش روی زانوهاش قرار داشت ، گرفتم ، به سمت دیگر تخت چرخ یدم و چشم بستم .مست خواب شدم و دوباره زمان از دستم در رفت .

یک دقیقه یا نیم ساعت متوجه نشدم اما هشدار گوشی ام برای نماز زنگ خورد .خواب الود بیدار شده و با ناله ای اروم بلند شدم و نشستم .
موهای بلندم

رو از روی صورتم کنار زدم و خمیازه ای بلند ی کشیدم . دستم رو ، روی تخت کشیدم و با حس کین که اون طرف تخت طاق باز خوابیده بود با خیال راحت از خواب دیدن چند دقیقه قبل خودم رو از روی تخت به پای ین هل دادم ، موهام رو با دست جمع کرده و به سمت روشویی رفتم .

بعد از خوندن نماز و دعای بعدش برای دوام زندگی ام با کین به سمت تخت برگشتم و زیر پتو خزیدم . پلکی زدم و به کین خیره شدم که چه راحت

خوابیده بود و سینه اش به ارومی بالا و پایین می شد. باز هیجان زده شدم و تنم گرم شد.
. خودم رو کمی عقب کشیدم،

از ترس رسوایی بلند شدن صدای کوبش های قلبم و رسیدنش به گوش کین!
مثل ندید بدیدها بهش زل زده بودم که کین به پهلو شد و صورتش به طرفم چرخید.
زیر پتو خزیدم و با هیجان چشم بستم. دل م

اروم گرفته بود، حالم خوب بود و خواب خیلی زود من رو به دنیای خودش دعوت
کرد. دعوتی به انتظار روزهای سخت بعدی!

صبح که از خواب بیدار شدم کین را دیدم چند بار پلک
زدم تا از رو یا نبودن این موقعیت زیبا مطمئن بشم. حتی تکونی به خودم دادم
و وقتی با واقعیت بازوهاش مواجه شدم به کین رسیدم که واقعیت شیرین
اغوشش و ارزوی دیشبم به حق یقت پیوسته!

چشم هام رو بستم شاید باز هم خوابم ببره، دلم نمی اومد از اغوشش بیرون
بیام اما تلاشم بی فایده بود. خواب به چشم هام راه نداشت و باید بلند می شدم.
روز کاری بود و پر از مشغله! دوست داشتم امروز به ملاقات رزا برم.

طرح های

نیمه کاره ام رو کامل کنم و باز هم طرح جدیدی بکشم. به طرح قرمز تندب
ردای دنباله دار که از کمر شروع میشد. طرحی زیبا که می دونستم بازخورد

عالی ای خواهد داشت!

اما کین بیدار شد ، خوابالود گفت:

_بمون!

همون جمله ی تکراری، مثل دیشب اما کشدار، لبخندی به صورت نیم پنهان

شده در بالشت ، خمار از خواب و پلک های نیمه بازش زد ، گفتم:

_باید برم ؟

لبش کش اومد و گفت:

_کجا؟

_سرکار!

گفت:

_رئیس شرکت بهت مرخصی میده!

ازش دور شدم و نشستم با جدی تی ساخت گی گفتم:

_بهبتره رئیس بلند شه و بره سرکارش! فکر میکنم چند تا طرح ناقص داشتن د

که باید کامل می شد . یادت میارم که چیزی تا انتهای پروژه و شو لباس نمونده!

بی حوصله قلت زد ، طاق باز خوابید و گفت:

_کند شدم!

دستش رو گرفتم ، از روی تخت پایین اومده و ک شیدمش به این امید که بلن د

شه . دوهمون حال گفتم:

_تو فقط زیاد ی تنبل و ب ی حوصله ای!

با تفریح نگاهی به زورازمایی من و خودش انداخت ، دست دیگه اش رو زیر

سرش گذاشت و گفت:

_زمان زیاد ی از طرح زدن هام می گذره!

ناامید از بلند شدن ، موهای پریشونم رو پشت گوشم زدم . دست به کمر و

طلبکار گفتم:

_تو فقط زیاد ی تنبلی!

نیشخند زد و گفت:

_ممنون مادموزل!

"اوف " زیر لبی ای گفتم ، پشت چشمی برایش نازک کردم . به سمت دستشویی رفتم، بعد از

شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم.

کین هنوز

روی تخت خوابی ده بود و خیره به سقف بود ، با تاسف سر ی تکون دادم و گفتم:

_میتونم تنها برم سرکار... میتونی با خیال راحت استراحت کنی!

و بی توجه به عکس العمل کین حوله به دست مشغول خشک کردن صورتم
شدم که از جا پ رید . از تخت پای ین امد و با جدیتی بی حد و حصر گفت:

_قبلا در موردش حرف زدیم!

حوله رو سر جاش برگردوندم و با صدای بلند گفتم:

_میدونم اما وق تی خوابید ی من چیکار میتونم بکنم!

چشم های نیمه باز عمده ی گفتم:

_بمون با هم اماده می شیم!

چرخشی به چشمم روی سینه ی مثل سنگش دادم ،وقتی دست هاش از هم

باز شد و قدم اول رو برداشت از جا پریدم و به سرعت از اتاق خارج شدم. خنده

ی بلندش به راحتی و قبل از بسته شدن در اتاق ضربه ای به پرده ی گوشم زد

و تارهای شنوایی رو مرتعش کرد.

در رو بستم ، پشت در دستم رو روی قلبم که بی قرار ی می کرد گذاشتم و

گفتم:

_ندید بدید ... خیلی بی ح یایی! ادم ندید ی مگه تا حالا! بی جنبه!

و خودم به خودم جواب دادم.

_ادم دیدم اما مردی که عشقم باشه و خودش رو برای گرفتن حالم به نمایش بزاره نه!

و با حرص بیشت روی نگاهی به در انداختم و گفتم:

_همیشه میدونه چطوری حرصم رو در بیاره! بی حیا!

و پاکوبان به سمت پایین پله ها برای صرف صبحانه راه افتادم. بیشتر

ناراحتی ام حسادت بود! حسادت به دخترهایی که در گذشته به سینه اش لم

دادن و بی هیچ پرده ای کین رو لمس کردند بدجوری تو

ی ذوق قلبم می زد

. یه جورایی غیرتی می شدم و متوجه نبودم که گذشته

گذشته!

ترس بیشترم از راحتی فرهنگی ای بود که کین رو ازاد می گذاشت، اگه یکی

کنارش بود. به خصوص یه زن! من باید چه واکنشی نشون می دادم!

مثل

بقیه ای ادم ها، تمام زن های حساس سرزمینم، من هم بی نهایت روی مردم

حساس بودم و اون رو تمام کمال می خواستم.

با چهره ای اخمو وارد سالن نهار خوری شدم و به دنبال رزا گشتم.
مثل

همیشه کنار پنجره ای سراسری نشسته و خیره می بیرون بودم. اعصابم از طنزهای بی حد و حصر ریم برای کین بی اندازه تحریک شده بود و حالم بی نهایت بد بود. هر چند کین هیچ حرکتی، هیچ توجهی به ریم نداشت اما باز هم حس ناخوشایندی به رگ و پی ام می پیچید. اگر این اتفاق قبل از تماس با رزا و قرارمون افتاده بود ترجیح می دادم به خونه برم و در تنهای خودم رو اروم کنم. عصبی دسته ای کیفم رو فشردم و با قدم های بلند به سمت رزا رفتم، صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. رزا متوجهم شد و سر چرخوند. ابرویی بالا دادم به صورت کمی لاغر شده اش و "سلام" دادم و رک پرسیدم:
_چرا لاغر شدی؟

رزا منوی روی میز رو تکونی داد و گفت:

_فکر میکنم کین گفته باشه!

_گفته!

منو رو به کناری پرت کرد و با استیصال گفت:

_باید چیکار کنم؟

خواستم حرفی بزنم که یاد قولی که به کوین داده بودم افتادم و تنها گفتم:

_من باید بهت بگم چیکار کنی ؟

نگاه ناراحتی بهم انداخت که دلم سوخت ، دست روی میزش رو تو ی دست

گرفتم و گفتم:

_فقط کاری که فکر میکنی درسته رو بکن... ببین چی بیشتر برات ارزش

داره! کوین یا حد و حدودی که مردم برای تو تعیین میکنند!

سردرگم و ناراحت ، چهره ای که برای اولین بار ازش می دیدم دستش زیر

انگشت هام مشت و گفتم:

_نمی دونم .. واقعا نمی دونم.

عقب کش یدم و تکیه به صندلی با بی رحمی تمام گفتم:

_باهش کات کن ... شما به درد هم نمی خورید. بهتره کوین با یه دختر دیگه

اشنا بشه . تو هم با کس دیگه ای!

ناباور نگاهم کرد و لبش رو جوید . عصبی و با چشم های ناراحت خیره ام شد،

خواست حرفی بزنه که گارسون کنار میز ایستاد و مشغول سفارش گرفتن شد.

بعد از سفارش دادن رو به گارسون گفتم:

_یه بطری آب یخ لطفا!

گارسون سر ی برام خم کرد و گفت:

حتما

ممنون!

وقتی گارسون دور شد، رزا به حرف او آمد و گفت:

واقعا این نظری که داری؟ با جدیت گفتم:—

بله! کاملا جدی ام.

اهی کشید و ناراحت گفت:

من به هیچ وجه نمی توانم کوین رو رها کنم!

گارسون اب دست کنارم ایستاد. اب رو گرفتم، تشکری کردم و رو به رزا گفتم:

کاری که الان می کنی فرقی با رها کردنش نداره.

می دونم!

بطری اب رو جلو ی روم گذاشتم و گفتم:

من واقعا دلیل این رفتارت رو درک نمی کنم رزا!

اه عمیقی کشید و گفت:

قبلا ع قیده ام بر این بود که این روابط منجر کننده اس، روابط خوانوادگی

و قومی ، اما وق تی با کوین همراه شدم همه چیز یادم رفت. چند روز قبل حقیقت و عقایدم توسط مادرم مثل پتک به سرم کوبیده شد و حالا واقعا سردرگم!

بی خیال در بطری اب رو باز کردم چون می دونستم بعد از زدن حرفم رزا به شدت بهش نیاز داره.

اخمی محو به پ یشونی نشوندم و گفتم:

پس رهانش کن ... فک میکنم کوین باید با کسی ازدواج کنه لیاقت اعتمادش رو داشته باشه. ازش بچه دار بشه و خوشبخت زندگی کنه. فکر میکنم تو لیاقت حلقه ی کوین رو ندار ی! به نظرم امروز یکی از دخترارو دیدم که بدجوری با کوین گرم گرفته بود.

ابرویی بالا انداختم و با قساوت هر چه تمام تر نگاهش کردم. می دونستم ظل م زیادی بود این حرف ها ، اما من وقتی به خودم و کین نگاه می کردم و همین حرف ها به ذهنم فشار می آورد و غیرت زنانه ام به جوش می اومد. مالکانه برای خودم و کسی که دوستش داشتم محدوده تعیین می کردم و با چنگ و دندون برای داشتنش می جنگیدم.

تمام زن ها همینطور بودند ، بی شک رزا هم از این قاعده مستثنا نبود. همی ن

طور هم شد رزا به شدت واکنش نشون داد و تقریبا با صدای بلند گفت:

_محاله بزارم!

نیشخند زدم.

_جدا؟

نفس عمیقی کشیدم که اب رو با بی خیالی به سمتش گرفتم، اب رو گرفت و

سر کشید. سیراب که شد بطری رو پایین آورد، کیفش رو چنگ زد و مثل

یک شیر زخمی گفت:

_من باید برم!

به صندلی تکیه دادم، در حالی که می دونستم مقصدش کجاست تنها گفتم:

_باشه!

مسیر رفتنش رو دنبال کردم و وقتی از تیررس دی دم خارج شد دستی به

صورتم کشیدم و با ناراحتی به میز خیره شدم. به فکر فرو رفتم. با این معضل

جدید، ریم، باید چیکار می کردم؟ حس بدی نسبت به این زن داشتم!

با ایستادن گارسون کنارم سر بلند کردم، حامل دو پرس غذا بود.

در سکوت و

قبل از اینکه من حرفی بزنم میز رو چید و از من دور شد. نگاهی به غذای رزا انداختم و قاشق به دهان بردم و مشغول خوردن شدم. چند دقیقه بعد با صدای کشیده شدن صندلی و صدای کین سر بلند کردم. صورتم ناخودآگاه و کمی درهم فرو رفت. ریزبینانه نگاهم کرد و سلام داد. در جوابش لقمه ام رو قورت دادم و سلام دادم که به غذا اشاره کرد و گفت:

__ با رزا قرار داشتی؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم م:

__ داشتم اما کاری پیش اومد، رفت ... غذا رو تازه آوردن و گرمه ... اگر دوست داری بخور!

نگاهی به غذا انداخت و در حالی که چنگال و چاقو رو بر می داشت گفت:

__ اتفاقی افتاده؟

بدنه ی قاشقم رو بین انگشت هام فشار دادم. نگاهم رو به غذا دوختم و

گفتم م:

__ نه!

__ حتما همینطور!

کین اصراری نکرد اما نتونستم جلوی زبونم رو ببگم و سر بلند کردم و گفتم م:
_ریم!

کین برشی از گوشت داخل بشقابش رو به دهان گذاشت و منتظر نگاهم کرد
که با اندکی حرص تند ادامه دادم.

_خیلی برات عشوه میاد!

به محض بیرون اومدن حرف از دهانم

لقمه به گلویم کین پرید و به سرفه افتاد ، نفسم رو پرتاب کردم بیرون و بطری نوشابه اش
رو باز کردم و دستش دادم . نوشابه رو سر کشید و چند بار نفس عمیق کشید تا حالش سر
جاش بیاد. خش دار در اثر پریدن غذا در گلویش و متعجب گفتم:

_چی میگی فادی یا؟

لب گزیدم و با احتیاط گفتم:

_از رفتارهای اون دختر خوشم نمیاد.

لبخندی زد و گفتم:

_فکرت رو با کارای اون دختر درگیر نکن.

بی میل غذا رو با قاشق جابه جا کردم و گفتم:

_باشه.

و قاشق رو داخل بشقاب گذاشتم ، کیفم رو برداشتم و بلند شدم و گفتم:

_میل ندارم . م یرم به باقی کارهام برسم.

از پشت میز بیرون اومدم که کین صدام زد ، به سمتش برگشتم وبا چهره ای اخم کرده

گفتم:

_باهم میریم!

نگاه فراری ام رو از سینه و یقه ه ای بازش گرفتم تا بهش حمله نکنم و دکمه

های بازش رو نبندم ، برای اولین بار مخالفت کردم و گفتم:

_نه!

چنگالش رو پای ین آورد و تکرار کرد.

_نه؟ به صراحت

گفتم:

_میخواوم کمی تنها باشم.

و ازش دور شدم . به سمت اتاق کار رفتم تا با طرح هام تنها باشم و کمی

خودم رو اروم کنم.

وارد اسانسور شدم و دکمه ی پایین رفتن رو زدم ، کین پیام داده بود که داخل پاکینگ منتظرم میمونه! گوشی ام رو کوین بعد از یک هفته به م برگردونده بود و گفته بود که نتواستند خط رو ردی ابی کنند . از نشریه شکای ت کرده بودند و باز هم به جایی نر سیده بودند ،تنها واسطه ها رو پیدا کرده بودن د و تنها اعترافشون همین بود که از فرد ی ناشناس و توسط تماس تلفنی این اطلاعات بهشون رسیده و ما عملا به بن بست خورده بودیم.

در اسانسور پارک ینگ با تیک ی باز شد ، خارج شدم

لبخند محوی رو لبم نشست ،یاد خاطره خودم با کین افتادم

اگر اون روز بهم می گفتند عاشق مرد ی به اسم "کین" میش ی و حاضر ی تمام وجودت رو خرجش کن ی بی شک باور نمی کردم و میگفتم:

_من رو چه به عاشقی اونم یه مرد مسیحی ایتالیایی!

خندیدم اگر فرشته اینجا بود و حرف هام رو می شنید مطمئن میگفت "کم واسه خودت کلاس بزار!" با چشم دنبال ک ین گشتم و اون رو کنار ماشین ش در ردی ف دوم سمت چپ پیدا کردم که با سری به بدنه ی ماشین تکیه داده و منتظر منه!

جلو رفتم و سلام کردم. سر بلند کرد . کیفم رو از دستم گرفت و در طرف

کمک راننده رو باز کرد . نگاهم به یقه ای بازش افتاد و لبم با فشار زیر دندانم رفت.
 حرص خورده جلو رفتم و بی توجه به چشم های درشت شده اش دستم
 به سمت یقه اش رفت و غرغرکنان گفتم:

_لطفا این دکمه ها رو انقدر باز نزار!

و از سه تا دکمه ای بازش دوتاش رو بستم و یقه اش رو صاف کردم. مبهوت با رگه های از
 خنده صدام زد.

_فادیا!

دستم روی دکمه ها موند ، دم می گرفتم . به خاطر یک سر و گردن بلند تر از
 من بودن سر بالا دادم و طلبکار گفتم:

_کاری داری؟

هر دوستش رو بالا به نشانه ای تسلیم بالا برد و گفت:

_میشه بگی این کارها برای چیه؟

یقه اش رو رها کردم و بی پرده با حساسیتی اشکار گفتم:

_متنفرم از اون یقه ای همیشه بازت ! لطفا باز نزارشون!

و به سینه اش اشاره کردم، نگاه کین پر از حساسی مبهم شد ، شک داشتم که

پی به قصدم برده باشه با جدیت و ابروهای بهم تنیده گفت: _تو چته؟

بازوم رو عقب بکشیدم اما ره‌اش نکرد، نگاه مصممش وادارم کرد به حرف بیام.

لب هام رو بهم فشار دادم و گفتم:

سینه ات مشخصه، میره رو اعصابم!

پافشاری کرد.

چرا میره رو اعصابت؟

سرو صدایی از اطراف توجهمون رو جلب کرد که فرصت رو غنیمت شمردم و

گفتم:

اینجا جای این حرف‌ها نیست... بعدا.

به دور و اطراف نگاهی انداختم و خودم رو عقب کشیدم

و گفتم:

باید تو ضیح بدی!

سر تکون دادم و به سمت کمک راننده رفتم و روی صندلی جای گرفتم و در رو

بستم.

کین بعد از گذشت چند دقیقه سوار شد و ماشین رو روشن کرد، در حالی که

مشغول هدایت ماشین به بیرون از پارکینگ بود گفت:

قبل از رفتن به خونه سر ی به رزا و کوین می ز نیم.

پشت در خانه ی رزا ایستادیم که گوشی ام زنگ خورد، گوشی رو از کیف م بیرون کشیدم و تماس رو که پدرم پشت خط بود برقرار کردم.

الو؟ پدرم جواب

داد. سلام دخترم!

کین تقه ی دیگری به در زد و نگاهش رو به من داد که لب زدم.

پدرمه!

حرفی نزد و من مشغول صحبت با پدرم شد م.

سلام بابا خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

سابقه نداشت پدرم به من زنگ بزند، خیلی کم پ یش می امد، اونهم در مواقع

ضرور! و همین من رو می ترسوند.

پدرم که پی به اضطرابم برده بود با ارامش گفت:

چه اتفاقی دخترم ... نگران نباش فقط زنگ زدم تا تاریخ رفتنمون رو به ت

یاداور ی کنم.

به صورت کین نگاه کردم و در جواب اخی کردم و غمگین گفتم: _به این زودی؟
 کین بی حرف نگاه میکرد، رزا هنوز در رو باز نکرده بود، دست کین به
 دکمه های یقه اش رفت که بازدارنده میچ دستش رو چسپیدم و اخی کردم.
 پدرم گفتم:

_یک ماه خیلی زود گذشت دخترم، باید برگردیم.

کین نیشخندی زد

.لبخند محوی به ه به نگاهش زدم گفتم:

_درسته! کی پرواز دارید؟

_فردا ساعت دوازده ظهر پرواز.

از اونجایی که فارسی صحبت می کردم، مشخصا کین از حرف های ما سر در
 نمی آورد و فقط زمانی که اه کش یدم به سمتم چرخید و کنجکاو با سر اشاره
 کرد که چه اتفاقی افتاده! به معنای هیچ سری تکون دادم و در جواب پدرم
 گفتم:

_پس من خودم رو می رسونم! کدوم فرودگاه!

_مطار دو دبی!

از تصور رفتن پدر و مادرم دلم اشوب شد، ریز و کند گفت م:

_باشه!

اینبار پدرم با لح نی ملایم تر گفت:

_اونجا منتظرتم دخترم.

دلم کمی اروم گرفت از مهربونی بی سابقه ی پدرم و بی رمق جواب دادم.

_حتما میا م.

و بعد از خداحافظی ای کوتاه تماس رو قطع کردم و گوشی رو داخل جیبم فر و

بردم. کین که صورت درهمم رو دید و منتظر پایان یافتن تماسم بود پرسید.

_پدرت چی میگفت؟

_دارن میرن!

نگاهش چرخی در صورتم زد ، دستم به نرم ی فشرد و گفت:

_برمی گردن!

نگاهی به در انداختم .به لام دفاعی ام فرو رفتم و برای عوض کردن بح ث گفت م:

_چرا در رو باز نمی کنن ؟

کین نگاهش رو به در داد ،پلکی زد و گوشی اش رو بیرون کشید و مشغول

شماره گرفتن شد.

بعد از برقراری تماس شروع به صحبت کردن کرد.

__کوپین؟ کجایی؟

__.....

__پس چرا در رو باز نمیکنی؟

__.....

__باز دعوا؟

__.....

نمیدونم کوپین چه جوابی داد که کین خندید و گفت:

__به تو مربوط نیست ، در رو باز کن پشت دریم.

و گوشی رو قطع کرد و گفت:

__صدای زنگ در رو به خاطر دعوا کردن نشنیدن.

بدون اینکه تعجب کنم گفت م:

__هوممم.

مشکوک نگاهم کرد ، جلوتر کشیدم و گفت:

__رفتارت عجیب ه!

دو بار پلک زدم و چشم هام رو از چشم های تیز و برنده اش گرفتم و گفتم:

_چرا همچین فکری میکنی؟

اخمش که نشان از تحکم در رفتارش داشت اما قبل از

این که شروع به بازخواستم کنه در با صدایی اروم باز و توجه هر دومون به اون سمت کشیده شد.

روبه من گفتم:

_باشه برای بعدا.

ریز خندیدم و برای اذیت کردنش گفتم:

_حالا کو تا بعدا

و چشمک ریزی نثارش کردم . یادم رفت که بهش اطلاع بدم فردا وقت پرواز

خوانواده ام و باید من رو به فرودگاه برسونه. رزا پشت در با قیافه ای نادم و

خجالت زده ایستاده بود و به هر دوی ما نگاه می کرد. کین سلامی داد و بدون

اشاره به هیچ چیز که نشان از درک بالاش می داد وارد خانه شد اما من بالبی

گزیده و خنده نگاهش کردم که نیمه فارسی، نیمه انگلیسی بهم تشر زد.

_ازت متنفرم ... کیلی خری!

لبهام رو بهم ساییدم تا ب لند نخندم و گفتم:

_خر خودتی که گولمو خوردی!

و دستی به شانه های افتاده اش زدم درحالی که می خندیدم وارد خانه شدم.

کین و کوین کنار ی ایستاده بودند و مشغول صحبت کردن بودند.

با دیدن وارد شدن من و رزا دست از صحبت کشیدند و هر دو به سمت مخالف

هم روی مبل نشستند.

رزا کنارم ایستاد و گفت:

_همیشه رفتارات ازاردهنده است.

خندیدم و کنار کین قرار گرفتم، به رزا و کوین که به نظرم ی رسید تنش ها و

اختلاف نظرشون رو کنار گذاشتند نشستم خیره شدم.

کوین دستش رو دور رزا انداخت و رو به من گفت:

_فادیا؟

به مبل تکیه دادم و با لبخند گفتم:

_میدونم! اما ازت عذر می خوام نتونستم روی قولم بمونم...

و نگاه بدجنسی به رزا انداختم و ادامه دادم.

هر چند به ه بیچ عنوان ازش نخواستم که باهات بمونه و هیچ نصیح تی و راهنمایی ای در کار نبود.

کوین نگاه ی به رزا که با چشم ه ای عصبی نگاهم می کرد انداخت و پرسید.

متوجه منظورت نمی شم.

کین که کنارم نشسته بود سر در گوشم برد و گفت:

از تو همه چیز برمیاد دختر ایرونی!

از گوشه ی چشم نگاه ی پر اعتماد بنفس بهش انداختم و زیر لب گفت م:

شک نک ن.

و رو به کوین با کمی خجالت جواب دادم.

بهش گفتم باهات کات کنه....به درد هم نمی خورید.

مطمئنا عکس العمل ها متفاوت بود ، رزا بعد تمام شدن عصبانیت هاش بلن د

خندید ، کین زیر لب " شیطان صفتی " نثارم کرد و کوین مات شد و چهره اش درهم شد

و گفت:

اگر برداشت اشتباهی از صحبت هات می کرد ؟

ابرو بالا دادم ، با چاشنی کنایه به کین روبه رزا که به سینه ی کوین لم داده بود گفتم:

هیچ زنی خوشش نیامد یکی دیگه جاشو بگیره! به خصوص اگر به داشته اش چشم داشته باشند و براش عشوه بیان!

کین کنارم تکونی خورد، تیرم به هدف خود به سمتش
برنگشتم و روبه کویین گفتم:

من نمیتونم درک کنم چرا این قدر این ازدواج در فرهنگ شما ناراحت
کننده اس حتی دیدم ازدواج هایی خارج از عرف در کشورها ی اروپایی رخ
میده اما این یکی رو نه! بهتره که روی فرهنگ و علایقتون فکر کن ید تا بعدا
پشیمون نشید.

★ کین

دست هام رو در جیبم فرو بردم و کنار فادیا روبه روی اکوار یوم بزرگ واقع در
مرکز خرید بزرگ دبی مول ایستادم. فرو رفته در فکر به حرکت ماهی ها نگاه
می کردم، به رفتارها و کنایه های فادیا! به زنی که این روزها تحمل نداشتن ش
بی نهایت سخت شده بود. زنی که در عین خواستن و کنارم بودن نداشتمش.

قرضی بود و عاریتی! تماما نبود! سردرگم رفتارها و احساساتش بودم.
گاه ی

حس می‌کردم علاقه‌ای هست اما جرات پا پیش گذاشتن کاری بود که باید مثل قله‌ای بزرگ فتحش می‌کرد. هنوز شک داشتم از پس این کار بر میام یا نه! هر چند امروز بیشتر از هر روز دیگه‌ای به این یقین رسیدم که وقت اون رسیده تا از علاقه‌ام با فادیا صحبت کنم.

تنها تردید من در مورد رازهای ناگفتنی‌ام بود. امروز فادیا شیطنت کرده بود، عصبی شده بود و در آخر حسادت کرده بود. با بستن دکمه‌های لباسم تحت تاثیر قرارم داده بود به حدی که این کار مثل گذشتن برق با ولتاژ قوی از احساساتم عمل کرده بود و تصمیماتم رو زیر و رو کرده بود.

نفسی گرفتم و به خودم جرأتی دادم. به اندازه‌ی کافی تعلل کرده بودم کم‌کم وقت این بود تا از احساساتم به فادیا می‌گفتم. وقتش بود که فادیا برای من می‌شد. تمام و کمال! چون من این زن رو می‌خواستم.

با همین فکر روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، انگشت‌های ظریفش رو بین انگشت هام گرفتم و برای مقدمه‌چینی گفتم:

_دوست داری از زیر گذر اکواریوم دیدن کنی؟

بدون اینکه فرصت مخالفت یا حرفی رو بهش بدم دنبال خودم کشیدمش، بعد از پرداخت پول به متصدی بلیط وارد دنیا‌ی زیراب با محافظه‌ای شیشه‌ایه

نیم دایره که مثل سق فی محکم و تونل وار ما رو از دنیا ی زیر اب جدا می کرد، شدیم.

روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم. فادیا محور یبایی اکورایوم و بالبی پر خنده و چشم هایی شگفت زده به ماهی ها نگاه م ی کرد. و گفتم:

_خوشت میاد؟ با چشم هایی

براق گف ت:

_عالیه این جا خیلی زیباست.

لبخند محوی زدم و به جلو حرکت کردم ، دست دیگه ام رو داخل جیبم فرو بردم. در حالی که به رو به رو خیره شده بودم ج دی و محکم گفتم:

_باید باهات حرف بزنم اما قبلش چند تا سوال ازت دارم.

جدیت صدام باعث مکث ثانیه ای اش شد اما همپام قدم هاش رو تنظیم کرد و گفت:

_چیزی شده؟

سر تکون دادم و با اخم همیشگی ام گفتم:

_نه!

منتظر نگاهم کرد، برای مردی مثل من مقدمه چینی سخت بود.
 اخمم بیشتر

شد و بی ربط پرسیدم.

پدرت زنگ زده بود.

شکاک نگاه می بهم انداخت و گفت:

فردا پرواز دارند.

پس ناراحتی فاد یا به همین خاطر بود، باز هم قرار بود خانواده اش ترکش

کنند. هر چند این بار معنای دیگری داشت اما باز هم دور می شدند. گفت م:

فردا میبرمت، دوست داری شب رو خانه ی مادری ات بمونی؟ با شنیدن سرجاش

متوقف شد، دستم رو کشید و متوقفم کرد. با لبخندی به

پهنای صورتش و شعفی بی نهایت گفت:

واقعا؟ می تونم؟

مغرور دو طرف کتم رو گرفتم و کشیدم. لبخند سنگین ی زدم و گفتم:

اگر بخوای!

ممنونم کین!

نفس حریصم رو برای استشمام بوی یاس دخترک به بیرون پرتاب کردم

اخم غلیظ تری نثارش کردم و گفتم:

میدونی که خطرناکه فادیا ... بی اطلاع من از اون خونه بیرون نمیا ی...

فهمیدی؟

لبخند دیگری زد انگار این دختر از من نمی ترسید و پر بود از شیرینی و مکر

زنانه!

پر ناز گفتم:

_هر چی تو بگی کین!

لبخندم رو پنهان کردم و سر چرخوندم و گفتم:

_خوبه!

و راه افتادم . چیزی به خروجی زیر گذر تونل نمانده بود ، نفس عصبی ام رو

بیرون دادم . نشد ! باید منتظر زمان مناسب دیگه ای می موندم . به تازگی از خواب

بیدار شده بودم ، بعد از شستن دست و صورتم نگاهی به ساعت روی دیوار

انداختم . ساعت هشت رو نشون می داد . به سرعت به سمت

لباس هام رفتم ، تند مشغول پوشیدن شدم و از همون بیرون داد زدم .

_مامان چرا بیدارم نکردی؟ دیره!

در با تیک ارومی باز شد و مادرم وارد اتاق شد . لباس پوشیده بود و لبخن د

محزونی به روی لب هاش بود. روسری ام رو درست کردم که گفت:

_داشتم می اومدم بیدارت کنم دخترم.

به سمتش رفتم و اشکم رو مهار کردم سعی کردم اروم باشم. با لبخندی به

شدت مصنوعی گفت م:

_باید به کین تلفن کنم تا الان باید حرکت کرده باشه.

و مشغول شماره گرفتن شدم اما با اشغال بودن خط تماس رو قطع و دوباره شماره گرفتم که

اینبار هم فایده ای نداشت. خواستم یک بار دیگه شماره

بگیرم که پدرم از بیرون اتاق با صدای بلند گفت:

_دیره ... زود باشید باید سه ساعت قبل از پرواز تو فرودگاه باشیم!

انلان حرکت

نکنیم به ترافیک ساعت نه میخوریم.

گوشی رو با تردید تو دستم گرفت که مادرم گفت:

_بیا بریم دخترم شوهرتم می رسه خودش ، نگران نباش.

"باشه ای" گفتم و کیفم رو بی توجه به ضعیف بودن باطری اش که رو به

خاموش بودن، بود داخل کیفم گذاشتم و با نگرانی از اتاق خارج شدم نشسته داخل ماشین

کیف رو بین انگشت هام می فشردم و دلم شور می زد.

شوری و تلخی از همه لحاظ! کین سابقه نداشت جواب تلفن های من رو نده،

حتی سابقه نداشت خط اش چند بار پشت سرهم اشغال باشه! بدتر از اون شور تنها رفتنمون ، شور نبودن کین و بی کین رفتن!

هر چند که بادیگاردها همراهمون بودند اما کین بی نهایت روی ای ن مسئله حساس بود

.البته به خاطر بی اطلاعی خوانواده هامون بادیگاردها مخفیانه کشیک می دادند و

همین احتمال خطر رو بالا می برد. به همین دلیل م ن

نباید تنها و بدون حضور کین جایی می رفتم!

از دفعات قبل که دزدیده شدم ، تهدید به مرگ شدم و در اخر اون پیام ک

کین رو ب ی نهایت وسواسی کرده بود و از نظر من حق داشت! نداشت؟ این روزها حس

دوست داشتنش به من نا زمان ی که به زبان نمی آورد ثابت نمی شد اما حسش می

کردم. چشم هاش هر روز و هر شب خودشون رو لو

می دادند. قیر اندود چشم هاش خ یلی وقت بود که از تلاطم افتاده بود و سکون

دریای سیاه و ب ی انتهایش نوید عاشقی می داد. نوید دوست داشتن و دوست

داشته شدن! ولی الان می ترسیدم ، با تنها رفتن من ، با اتفاقی که دست خودم

نبود ، کین چه عکس العملی نشون میداد؟ مطمئنا نباید خوشبین می بودم و

باید به انتظار طوفانی بزرگ می نشستم.

اهی کشیدم و ک یغم رو روی پام گذاشتم ، رو به فرشته که درگیر بازی ب ا

موبایلش بود گفتم:

فرشته م یتونی موبایلت رو بهم قرض بدی؟

فرشته سر از بازی اش بیرون آورد برخلاف همیشه که لجبازی می کرد گفت:

اوهوم

و بیحرف موبایل رو به سمتم گرفت و به بیرون خیره شد، زیر لب "ممنونی" گفتم و

مشغول گرفتم شماره ی کین که از حفظ بودم، شدم اما باز

هم با سدی به اسم مشغول بودن خط و عدم جواب دهی روبه رو شدم.

ضربه ی ارومی به صفحه ی موبایل زدم و کلافه با خودم زمزمه کردم.

پوف.... کجاست؟ چرا بر نمی داره؟ خدایا نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ و با دلشوره ای

مضاعف گوشی روبه فرشته برگردونم و هندزفری ام رو بیرون

اوردم و مشغول گوش دادن اهنگ شدم تا حداقل کمی، شاید کمی از استرس

و دل اشوبه ام کم بشه!

بعد از گذشت یک ساعت راه به خاطر ترافیک و ایست های مکرر پشت چراغ

قرمز به فرودگاه رسیدیم، پدر پول تاکسی رو حساب کرد و بعد از برداشتن

وسایل به سمت ورودی فرودگاه راه افتادیم. از سالن گذشتیم. من برای

همراهی خانواده ام نامه ای از اتاق حراست فرودگاه گرفتم و همراهشون راه

افتادم اما به محض رسیدن به باجه ی تحویل بلیط و تحویل دادن باره ا

اعلان به صدا درآمد.

_تمام مسافرینهر چه سریع تر پاسپورت ها رو تحویل بدن!

عجب صدا و اعلان گوش خراشی! دلم گرفته بود و بغض داشتم، نگاه ناراحتی

بهشون انداختم به خانواده ام که دست کمی از من نداشتند و همگی حتی

خواهرم شیطان و لجبازم ناراحت بودند، انداختم .سعی کردم لبخند بزنم ام ا

فقط سعی کردم. نه لبم کش آمد نه توانی برای این کار داشتم.

استرس نبود

کین و پ یامدهای بعدش ، رفتن خانواده ام و باز هم تنهایی و دور شدن! هم ه

ی این ها به حال بدم دامن می زد.

سر ی تکون دادم و اولین نفر مادرم رو که با گوشه ی روسری اش اشک گوشه

ی چشمش رو پاک می کرد در اغوش گرفتم و گفتم:

_زود خوب شو و برگرد مامان ، دلم برات تنگ م یشه!

مادرم دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت. برای راحت بودنش خم شدم

که بوسه ای به پیشونی ام زد و گفت:

_میام دخترم ، مواظب خودت و شوهرت باش. هر شب دعا میکنم خوشبخت

بشی!

_تمام سعیم رو میکنم مامان!

و برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم و خدای ناکرده فشاری به قلبش نیاد گفتم:

_از اونجا واسم قطاب بیار مامان یادت نره ها.

بلاخره مادرم خندید و عقب رفت:

_شکمو نباش دختر.

لبخند محوی زدم . نمایشی سرم رو پایین اوردم و گفتم:

_چشم!

و به سمت فرشته رفتم ،ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_مثل قبل که من نبودم مواظب مامان باش.

پوزخندی زد و ادامسش رو داخل دهانش چرخید داد و گفت:

_هستم نگران نباش.

خندیدم به سرت قیاش برای اذیت کردنش گفتم:

_ایران رفتین بچه ی خوبی باش!

گفت:

_هستم!

خندیدم و ازش فاصله گرفتم ، ر و ی پاشنه ی پا چرخیدم و پدرم رو دیدم که

کمی دورتر در حال صحبت کردن با تلفن به سمت ما می اید.

چشمکی به

خواهرم زدم و ازش در حالی که با چشم های عصبانی نگاهم می کرد دور

شدم و به سمت پدرم رفتم، پدرم گوشی رو قطع کرد و داخل جیبش گذاشت.

کمی نادم و عذرخواهانه گفتم:

_ببخشید بابا هر چی زنگ میزنم کین جواب نمیده.

اخمی کرد و گفت:

_گوش یت چرا خاموشه؟ لب

گزیدم و متعجب گفتم:

_شارژش تموم شد!

نگاهی به پشت سرم انداخت و با کمی شک گفت:

_شوهرت خیلی نگران شده بود!

ناراحت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

هر چه قدر س عی کردم تماس بگیرم وصل نشد . الان داشتن باهاش صحبت

می کردین؟

باجدیت گفت:

بله! وقت ی شوهرت نگران میشه همیشه باید گوشی ات روشن باشه.

به م

گفته دشمن زیاد داره و باید خیلی مواظب باشه. میدونی که ؟ کمی ترسیدم اما به سخ تی

خودم رو کنترل کردم ، کی ن به پدرم چی گفته بود

رو نمی دونم اما نمی تونستم حرفی بزنم . گونه ام رو از داخل گزیدم و گفت م:

میدونم بابا! دیشب تا دیر وقت داشتیم وسایل رو بسته بندی می کردیم به

همین خاطر فراموشم شد.

پدرم سری به معنای فهمیدن تکون داد و بازوم رو گرفت . لبخند محوی زد و

گفت:

مواظب خودت باش دخترم ، بابت سالی که تنهات گذاشته بودیم معذرت می

خوام.

اب دهنم رو قورت دادم و اشک نیش زده به چشم هام رو پس زدم و گفت م:

مقصر اصل ی خودم بودم باب ا.

جلو اومد و پیشانی ام رو بوسید . وقتی فاصله گرفت مردانه دستم رو گرفت و فشرد . با لحنی پدرانه و محکم گفت:

_تا زمانی که بر می گردیم مواظب خودت باش . میدونم که از پس همه چیز بر میایی!

استقامت کردن در برابر اشک هام به شدت سخت بود و ناممکن.
بلاخره اشک م

سرازیر شد و دست پدرم رو گرفتم و فشردم.
در بین گریه با صدایی لرزان گفتم:

_ممنون بابا!

می خواستم دستش رو ببوسم که دستی روی شانه ام نشست ، به عقب برگشتم و از پشت پرده اشک کین رو دیدم که با نگاهی خیره و برنده نگاهم می کرد . از نگاه و پیامد بعدش صرف نظر کردم و سلام دادم.
کین چشم بست . نرم اما سرد پرسید.

_خوبی؟

کمی نزدیکش رفتم ، نباید جلو ی خانواده ام نشون می دادم که ب بین من و کین مشکلی هست . لبخندی نم ایشی زدم و اشکم رو پاک کردم و گفتم:

—خوبم!

و با چشم هام التماس کردم که حرکتی نکنه و کنجکاو ی پدرم رو بیشتر از این برانگیخته نکنه . چند ثانیه بعد ک یین نگاه سختش رو ازم گرفت، لبخندی زد رو به پدرم گفت:

—سفر خوبی داشته باش ید.

نفس اسوده ای کشیدم . کین دستش رو به سمت پدرم دراز کرد ، پدرم دستش رو فشرده لبخند سن گینی زد .به من اشاره کرد و خطاب به کین گفت:

—مواظبش باش.

کین سر ی تکون داد و فشار ی نامحسوس اما دردناک به پهلوم وارد کرد و گفت:

—حتما!

سوار ماش ین شدم که ک ین به سمتم چرخید ، تک ابرویی بالا انداخت ، حال ت چهره اش عوض شد و باخونسرد ی وحشتناکی پرسید:

—بهت چی گفته بودم ؟

کمی ترسیده ، کمی نگران خودم رو عقب کشیده و به دیواره ی ماش ین تکی ه دادم ،عذر خواهانه گفتم:

_باطری ام تموم شد ، چند بار هم زنگ زدم مشغول بود.

به تند ی رعد مشتتشی رو روی فرمان کویید و همون جا نگهش داد ، غرشی کرد و گفت:

_لعنتی!

و بی توجه به لرزی که با دادش به تنم افتاده بود ماشین رو روشن کرد و به

راه افتاد ، به ارومی خودم رو روی صندلی کشیدم که سرد گفت:

_لطفا کمربندت رو ببند.

زیر لب "باشه ای" گفتم و م طبع کمربند رو بسته و سرم رو به سمتش کج

کردم.نگاهی خیره ام از موهای تازه در اومده ی چند سانتی اش روی رگ

گردن بیرون زده و فک تیزش گذر کرد و رسید به بازوهای عضلان ی اش.

پایین تر رفتم و به دست هاش که روی فرمون فرمانروایی می کردند رسید و

با دیدن خراش های عمیق روی دستش ابرو هام گره خورد و خودم رو جلوتر

کشیدم.بدون اینکه بفهمم چی کار میکنم دستم رو نزدیکش بردم و با صدایی

پراز ناراحتی و بُلُهت گفتم:

_چه بلایی سرت اومده؟ این زخم ها کار کیه کین؟

دستش رو تکون داد و محکم تر از قبل فرمان رو گرفت و با صدایی کنترل شده گفت:

—برگرد سرجات فادیا.

انقدر تو صدایش تحکم وجود داشت که مجبورم کرد عقب نشینی کنم اما نمی

تونستم از خیر پرسیدن این سوال و نگرانی ام بگذرم.

—بهم بگو کین؟

نگاه به رو به رو داده اش رو لحظه ای به چهره ام داد و برگشت ، فک تیزش

سفت و محکم شد ، گفت:

—الان نه فادیا . میریم خونه ... من و تو باهم صحبت می کنیم ولی الان

نمی خوام چیزی بشنوم.

نفس ام رو با ناراحتی بیرون دادم و بی حرف به منظره ای جلوم خیره شدم.

طوفانی در راه بود ! این آرامش کین ، مطمئنا آرامش قبل از طوفان بود و همین

من رو می ترسوند از این که اسی بی به هر دو ی ما برسه.

خراشی و ترکی که در عصبانیت به وجود می امد و در آرامش ترم نمی شد.

با صدای غیژ لاستیک ها روی سنگ فرش حیاط نگاهم رو از بیرون گرفتم و به

سرعت سعی در باز کردن کمربند کردم اما کمربند با من شوخی اش گرفته و

گیر کرده بود. کین ماشین رو خاموش کرد و از ماشین پایین پرید ، به شدت

در رو بهم کو بید طوری که ترسیدم شیشه های ماشین ترک برداره. با ناراحتی دندان
 هام رو بهم فشردم کین داشت می رفت اما من هنوز گیر این
 کمر بند لعن تی بودم تا اینکه در سمت من باز شد و تصوراتم بابت بی توجهی
 کین پوچ شد. این مرد هیچ وقت حتی تو اوج عصبانیت هاش جایی نمی رفت
 بی حرف دستم رو پس زد و مشغول باز شدن کمر بند شد. نگاهم مستقیم
 روی دست ها و صورت سایه افتاده از دردش بود که با هر حرکت انگشتش
 صورتش جمع می شد.

با یک حرکت اروم کمر بند رو باز کرد و عقب کشید، دستش مشت شد و

فحشی زیر لب داد

گف تم:

_بزار بمونه کین! لطفا!

کین نفس سردش رو که روی صورتم پخش می شد بیرون فرستاد و اخم الود

سری تکون داد. پایین ادمم و با دست ازادم در رو بستم.

اخم های پیچ خورده اش چشم های عاشقم رو نشونه گرفته بود. من این مرد رو دوست
 داشتم.

حق داشتم که اجازه ندم فرار کنه! حالا به هر دلیل که این مرد عصبی بود!

اروم کردنش وظیفه و حق من بود.

به همراه کین بعد از قفل کردن ماشین و تحویل دادن و کلید به سرایدار به سمت عمارت راه افتادیم. در ب این راه هیچکدام حرف نمی زدیم ، نه من ! نه کین! سکوتی تلخ تا رسیدن ما به سالن عمارت و رسیدن مادرش!

کین با دیدن مادرش لحظه ای تامل کرد و دستش به سمت پشتش رفت. به کمکش اومدم

قبل از اومدن مادرش جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

_ازم دور نشو ... بزار پیراهنی باشم برای پوشوندنت و گرم کردنت... اجازه

نمیدم هیچ کس جز من دردت رو ببینه!

و اشاره ای به دست پنهان شده اش بین انگشت های کوچکم کردم. ممت د نگاهم کرد و حرفی نزد. همین برای کافی بود هم این که مخالفتی نمی کرد و

اجازه می داد حتی در اوج عصبانیت کنارش باشم! چه خوب بود که خصلت

اخلاق گرایی کین روز به روز قوی تر می شد و چه عالی بود که توانایی کنترل عصبانیت هاش رو به دست گرفته بود. مادرش روبه روی ما ایستاد و با همون

لحن همیشگی اش سلام داد ، هر دو سلام کردی م.

نگاهی به لباس های فاخرش انداختم ، مثل اینکه قرار بر رفتنش بود و این یک مزیت به حساب می اومد ، حداقلش این بود که عجله داشت و توجه انچنانی روی صورت های درهم ما نمی کرد.

کین پیش دست ی کرد و گفت:

...جایی می رید؟

مادرش کیف دستی اش رو بین دستهای جابه جا کرد و گفت:

...بیرون کار دارم.

و خواست حرفی بزنه که راننده از بیرون صدایش زد و گفت:

...خانم ما شین آماده اس.

مادرش "خیلی خوبی" رو به راننده گفت ، سری برای ما تکون داد و از ما دور

شد . با رفتن مادر کین فضای سنگین به وجود آمده از ب بین رفت.

کین بازهم راه افتاد و من هم کنارش ! از پله ها گذشت یم ، به اتاق رسیدیم و

همراه با هم وارد اتاق شدیم . روسری ام رو که به خاطر گرما اذیتم می کرد

بلافاصله باز کردم و به کناری انداختم . کین در رو پشت سرمون بست و

دستش رو از دستم بیرون کشید . نگاهی به اطراف انداخت و در کسری از ثانیه

اباژور کنار تخت رو بلند کرد . روی زمین کوبید که جیغی کشیدم و از جا پریدم.

چهارستون بدنم از صدا ی شکستن اباژور که روی زمین پودر شده بود و تیکه های شکسته اش به م دهن کجی میکرد ، میلرزید. تیکه ای از شیشه ی اباژور روی پای برهنه ام خط انداخت اما نتونستم حرف ی بزن م.

اول از همه باید به کین می رسیدم، به مرد خشمگینم و اروم می کردم. پی در پی و خس خس کنان نفس عمیقی کشیدم تا کمی اروم بشم و وقتی حالم بهتر شد به سمت کین که به از شدت عصبانیت به خر خر افتاده بود و سینه اش به شدت بالا و پایین و می رفت ، رفتم.

دستاش کنارش رها شده بود و سرش پایین بود ، نفس هاش کند شده بود و دهانش باز بود . چشم هاش جمع شده و به خرده ریزه های اباژور خیره بود. دو طرف صورتش رو با هر دو دستم گرفتم ، سرش رو بلند کردم و مجبورش کردم به من نگاه کنه و گفت م:

_منو نگاه کن کین! منو ببین بهم بگو چی شده ؟ این چه حالیه؟ به خاطر

منه؟ به خاطر جواب ندادن تلفن؟ به خاطر چیه عزیزم؟ باهام حرف بزن عزیز دلم؟

صورت سخت و پر از خشم اش رو سعی کرد از دستم بیرون بیاره که محکم

نگهش داشتم اما کین از پاننشست و با یک حرکت هر دو بازوم رو اسیر دست

هاش کرد و با خشونت تکونم داد و داد زد.

بہت گفتم بدون من ہ بیچ کجا نمیر ی لعنتی ! نگفتی باشہ ؟ اشکم از سر درد
سرازیر شد ولی گفتم:

محبور شدم ک ین! تو نبود ی.... بہ امید بودن بادیگاردہا رفتم من زنگ زدم بہت ...
نبود ی...

تکونی بہم داد کہ موہام تو ہوا رقصیدن گرفت ، تنم تکون ی خورد و حالت
تہوع بہم دست داد. اصرار کردم و گفت م:

نکن کین !اروم باش ... ہزار تو آرامش صحبت کن یم تو حالت خوب نیست....
باید دستت رو پانسماں کنم.

بہ جلو کشیدہ شدہ شدم ، چیز ی نموندہ بود تا صورتش بہ صورتم بر خورد کنہ

کہ نگہم داشت و تو صورتم داد کشید. داد ی کہ چہارستون تنم رو بہ لرزہ انداخت.

میفہمی چیکار کرد ی ؟اگر حواسم نبود الان بہ جا ی این دست کہ میخوای پانسماںش کن
ی تن تو ہدف قرار می گرفت.

اشکم روون شد و ہق زدم ، نمی فہمیدم از چی صحبت می کنہ اما دست ہا م

رو بہ سختی و با درد بالا اوردم و رو ی سینہ ی گرمش گذاشتم و گفت م:

ہر چی کہ ہست کین... تو رو خدا اروم باش ... می ترسم بلایی بہ سرت بیاد.

با درد چشم ہاش رو باز و بستہ کرد و گفت:

_مگه برات مهمه؟ مگه من مهمم؟ مگه من جایگا هی تو قلبت دارم؟ چرا باید نگرانم باش
ی؟ و بلند گفت:

_ها؟

اشکم شرشر می بارید، لبم می لرزید اما با عصبانیت مثل خودش داد زدم.

_کی گفته مهم نیستی؟ کی گفته تو زندگیم نیستی؟ خشونت گفت:

_شک دارم تو زندگی ات باشم!

پافشاری کردم و با ناراحتی گفتم:

_چی از جونم می خواهی، چی میخوای بدونی؟ با حرص

خندید و عصبی تر از قبل گفت:

_واقعا می خواهی بدونی؟ من خودت رو می خوام. اون قلب لعنت یتو

میخوام

تمام و کمال مال من باشه!

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم که لبش رو به شقیقه ام چسپوند و با

مالکیت محض گفت:

_تو فقط مال منی! زن منی!

نفسم بند آمد و هق هق کردم، باید می گفتم. باید خودم رو خلاص می کردم

از این راز! وقتش شده بود که رازم رو افشا کنم. کین هنوز در حال صحبت

کردن بود و ادامه داد.

_اما تو! شک دارم که...

بیشتر از این نگذاشتم ادامه بده در بین

اشک خندیدم و گفتم م:

_برای اولین بار تو به چیز باهم تفاهم داریم!

کنار گوشش زمزمه وار گفتم:

_منم به تو هم این حس رو دارم! تو جایگاهت وسط زندگی منه

!وسط قلبم....

گفتم م:

_به این حس شک نکن! من دوستت دارم.

همونطور که انتظار داشتم ک این تکون سختی خورد، بلافاصله با گرفتن بازو

های بیچاره و اش و لاش شده ام من رو از خودش دور کرد و با ناباوری

پرسید.

_چی گفتی؟ تو... الان...

دردم رو با دیدن صورتش پر از استرسش به فراموشی سپردم و لبخند ریزی

زدم، با ناز سرم رو کج کرده و تا بی صدام دادم گفتم:

—چیزی نگفتم که!

و به نرمی نگاهم رو تا چشم هاش کشوندم ، پلک ی زدم و ادامه وار گفت م:

—عزیزدلم!

در کسری از ثانیه صورتش حالی عجیب گرفت ، اب دهنش رو قورت داد

جوری که سبک گلویش مشخص و واضح بالا و پایین شد . با نگران ی زائد

الوصفی رهام کرد و پرسید.

—با من بازی نکن فادیا!

تک خنده ای زدم ، چشمکی بهش زدم و نزدیکش شدم. جلوی چشم های

منتظرش گوشه ی کروات ی که بدجوری رو ی سینه اش جا خورده بود و دل م ن

رو می برد گرفتم و به نرمی به سمت خودم کشیدم. بی تردید پ یش قدم شد م

—من دوستت دارم عزیزم . مرد من تو این زندگی فقط تویی!

بلاخره چهره اش از تاریکی بیرون اومد، چشم هاش نم نم حرفم رو باور کرد و

به راست بودن حرفم اطمینان پ یدا کرد ، مردونه خندید حالا نوبت من

بود

که اعتراف ب گیرم . نوبت کین بود که اعتراف کنه!

خودم رو عقب کشیدم که به زور نگهم داشت و گفت:

— جای تو همینجاست کنار من!

بدجنسی کردم.

— دوستم نداری! داری؟ چشم

هاش شفاف شد، — می تونی

امتحان کنی!، زمزمه کردم.

— چطور ی؟

ترس و علاقه هر دو با نیرویی برابر بهم حمله کردند. کین شده بود مثل مَثَلِ "

دردی و درمان نیز هم! نه توان دوری

داشتم و نه توان این نزدیکی

نمی خواستم! می خواستم! هر دو باهم و هر دو در تضاد با هم!

توانم در حال تحلیل رفتن و وضعی فی عجیب تنم رو در بر گرفته بود.

لبم رو به شدت گزیدم

گفت:

— منم دوستت دارم دختر ا یرونی!

نفهمیدم چی شد اما با زمزمه ی اخرش

پاهام بی جون شد. کین به خوب ی حالم رو درک کرد با شغف ی

خاص و گفت:

_تو خاص ترین دختری هستی که دیدم! هرگز اجازه نمی دم جز من مرد

دیگه ای وارد زندگی ات بشه.

با ارامش پلک بستم ، لبخند زدم و گفت م:

_نزار ... منم باهات موافقم!

با نگاهی گرم بهم خیره شد که نگاهش

رو تاب نیاوردم و گفتم:

_اینجوری نگام نکن!

کنارم جا گرفت حال خوشم

زایل شد ، با نگرانی گفت

م:

_کین چه بلایی سرت اومده؟

به جای جواب که چشم غره ای در بین ضعف بهش رفتم و مثل

یک زن واقعی گفتم:

_فرار نکن ... دست از سرت بر نمی دارم تا وقتی بهم نگی!

کین که اخم هاش درهم فرو رفته بود با شنیدن راحتی کلام من ، کمی از

اخمش باز شد و با ابرویی بالا افتاده گفت:

_قبلا با احتیاط تر صحبت می کردی؟ پشت چشمی
براش نازک کردم و گفتم:

_قبلا قبلا بود ... لطفا جواب من رو بده!

دست از پنهان کاری برداشت و مثل خودم به کاناپه تکیه داد و گفت:

_تصادف و یه دعوی ساختگی راه انداختند. کتک کاری شد . کتک زدم.

وضعیت زخم وخیم تر از این حرف ها بود . گفت م:

_این فقط برای مشت زدن به دیگران نیست ... مگه نه ؟

اخم سر جاش ، به روی ابروهاش برگشت و گفت:

_داشتم به سمتتون می اومدم و شماره ات رو می گرفتم اما خط نمی داد،

فکر می کردم زود می رسم یا تو منتظر می مونی.

سر پایین انداختم وپشیمون گفتم:

_نشد . مجبور شدم برم! م.ادامه داد.

_میدونم اما این بار تیرشون به هدف نخورد. شیشه های ماشین من دودی

بود، فکر میکردند تو هنوز بامنی! اما من به جای تو یه بادیگارد زن رو همراه خودم

برده بودم ،یه تصادف ساختگی باهام تو یه محل خلوت راه انداختند

.حین تصادف دستم رو جلوی خودم گرفتم به شدت به داشبورد برخورد کرد و

به این شکل خراش برداشت. چند تا از بادیگاردها پشت سرم بودند و درگیری

شدت گرفت ، اونایی که حمله کرده بودند رو گرف تیم.
 نگاهی به صورت پر از نگرانی ام انداخت و دل گرم کننده ادامه داد.
 _اتفاقی برام نیوفتاده.. میب ینی که حالم خوبه! اما حین کتک زدن دستم ب ه
 خاطر جا خالی دادن اونى که کتک می خورد به اسفالت برخورد کرد و بدتر
 شد.

نفس عم یقی ک شید و رو به من که هنوز نگران بودم گف ت:

_از فکر این که ممکن بود تیرم به هدف نخوره و شما رو تعقیب کنند و رفت ن
 بی دقت توخونم به جوش می اومد اگر تو کنارم بودی و بلایی به سرت م ی
 اومد باید چیکار می کردم .تو گا هی وقتا من رو به جنون می رسو نی!
 عذرخواهانه گفتم:
 _معذرت میخوام.

ابرویی بالا انداخت و با جدیت و حساسیتی اشکار گف ت:

_نیاز ی به معذرت خواهی نیست ،چون دفعه ی بعد ی در کار نیست
 . هیچ

وقت تا اخر عمر تنها جایی نمی ری!

سعی کردم که منطقی باشم . ک این حق داشت ، می ترسید و این ترس به جا بود ! بهتر بود حالا که تنش بینمون از بین رفته بحث جدید ی رو شروع نکنم . در عوض حالا که حالم بهتر شده بود می تونستم دستش رو پانسمان کنم و از زیر نگاه سوزانش به نوع ی برای حتی چند دقیقه فرار کنم .

با همین تصمیم خودم رو بالا کش یدم ، قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم :
_ حالم خوبه ، م یرم جعبه ی کمک ها ی اولیه رو بیارم .

بی حرف نگاهم کرد که بلند شدم و از اتاق خارج شده و به اسپزخونه رفتم ، قبل از برداشتن جعبه ی کمک ها ی اولیه یک لیوان آب سرد برای خودم

ریختم و تا اخری ن قطره اش رو نوشیدم تا کمی از التهاب و هیجان درونی ام کم بشه . بعد از برداشتن وسایل پانسمال رو برداشته و بی سر و صدا به اتاق برگشتم . در حین برگشتن فکرم مشغول شبی بود که پیش رو داش تیمو کین ی که حالا میدونست و می دونستم دوست داره .

همین مسئله راه رو برایش باز می کرد تا بین من و اون هیچ محدودیتی نباش ه ! و همین من رو می ترسوند . من ناز داشتم و تا خدی به کین نزدیک می شدم اما رابطه داشتن و پافراتر گذاشتن از حدود هنوز برای من ترسناک بود و

ترسم از بین نرفته بود! انقدر غرق در افکارم بودم که حواسم نبود در اتاق رو باز کردم و وارد شدم اما قدم بع دی که برداشتم پام به لبه ی فرش برخورد کرد ، سکندری ای خوردم و به جلو پرتاب شدم.

از سر وحشت جیغی کشیدم و منتظر برخورد صورتم با زمین شدم اما قبل از افتادنم کین من رو بین زمین و هوا گرفت که نوک تیز ارنجم به شدت به پهلویش برخورد کرد . از افکارم بیرون کشیده شده و با ترس خودم رو عقب کشیدم و خواستم رو به کین تشکر کنم که با صورت درهمش متوجه شدم. به سرعت به یاد اوردم که به شدت ارنجم با پهلویش برخورد کرده، ترسیده وسایل رو کناری گذاشتم و به سمتش رفتم.

در همون حال گفت م:

_اجازه بده بینم چه بلایی سرت اوردم.

با دیدن گردی بزرگ روی پهلویش که سایه ی

بزرگی رو نشون می داد اه از نهادم بلند شد . دستم روی جلوی دهانم قرار

دادم و عقب رفتم. به کبودی اشاره کردم و گفت م:

_این چیه؟

کین چشم هاش رو بهم فشرد و عصبی روی مبل نشست. بدون اینکه نگاه م کنه گفت:

_به خاطر تصادفه!

کنارش رفتم و با حرص و بی غرض گفتم:

_دروغگو!

کین نگاه پر شیطنتی بهم انداخت

نگاهم رو ازش گرفتم که خندید و بی حرف دراز کشید . کلافه گوشه لباسم رو مشتی زدم و

بعد از باز کردن جعبه با رعایت فاصله ای که سعی م ی

کردم به شکل خنده دار ی حفظش کنم مشغول پانسما ن زخم های کین شد م

وقتی پانسما ن دست ، پهلو و چند جا ی دیگه از تنش که زخمی شده بود تمام

شد عقب رفتم و نگاهم رو از کین که هر دو دستش رو زیر سرش گذاشته بو د

و به من با تفریح و لذت خیره شده بود دزدیدم شرم زده

گفتم:

چیکار میک نی!

بی توجه به حرفم خیره موند ، چیز ی نمونده بود که به صورت م برسه اما با تقه ای به در

خورد من از حا پریدم و کین با کمی نیشخند و

بدجنسی بلند شد و نشست.

صدا ی کوین داخل اتاق پیچید.

_کین داخل اتاق ی ؟

فراری از کین به سرعت به سمت در رفتم اما قبلش ، روسری ام رو پوشیدم و در رو باز کردم.

کوین پشت در ایستاده بود و با باز شدن در و دیدن من لبخندی زد که گفتم:

__بیا تو!

کوین سری تکون داد و وارد شد و با دیدن کین که هنوز با تن برهنه و بان د پیچی شده وسط اتاق ایستاده بود با ابرویی بالا رفته و نگرانی ای مشهود پرسید.

__حالت خوبه؟

کین نیشخندی زد و به سمت کاناپه برگشت ، نشست و گفت:

__عالی ام.

کوین متعجب شد اما من کنایه ای کین رو گرفتم و لب گزیده روبه هر دوشون گفتم:

__راحت باش ید من میرم اتاق کار کمی از طرح هام رو کامل کنم.

کین با نگاهی گرم و خبیث نگاهم کرد و کوین لبخندی مهربان زد ، سر تکان داد و

مشغول صحبت کردن با کین شد. به سمت اتاق کار راه افتادم در حالی

که تا آخرین لحظه ای بستن در نگاه خیره ای کین رو ، روی خودم رو حس می

کردم.

به محض بسته شدن در روسری ام رو از سرم کشیدم و کف اتاق پرت کردم.

چنانی گرم شده بود که با ه یچ اب خنکی سرد نمی شدم . با دست یقه ام رو چسپیدم و از تنم فاصله دادم . تصویر تنش زیر دستم در حین پانسمان جلوی چشم هام رژه می رفت ، به شرمم می انداخت و هوایی ام می کرد.

به سمت میز کاری کین رفتم و نالیدم.

_اوه خدایا! این مرد اخرش منو می کشه!

پشت میز قرار گرفتم ، موهام رو از شر کش راحت کردم . عادت به بستن م و

نداشتم ، همیشه برام سخت بود ببندمشون. بازشون کردم و چند بار سرم رو

تکون دادم تا ازاد بشوند . دو طرف موهام رو با سر انگشت دو دستم پشت

گوشم فرستادم و روی میز چند برگه و مداد مخصوص طراحی پیدا کردم.

به سختی جهت فکرم رو عوض کردم که طراحی کن م . قلم رو بین

انگشت هام چرخوند م و به اخرین طرحم

فکر کردم. طرحی که بعد از اون و هفته های بعدش قرار بر تورنمنت بهاره بود

کمتر از یک ماه دیگر ! بازم یک نمایش بزرگ و یک موفقیت دیگر ! از فکر

تمام این ها انرژی مضاعفی گرفتم و اولین خط رو روی کاغذ کشیدم . وقتش

بود که اخرین کارم رو تموم کنم!

نمیدونم چه قدر گذشته بود و من چه قدر درگیر کشیدن بودم ، تنها چیزی

که مسلم بود در رفتن زمان از دستم، بی توجهی محض به اطرافم و درد گرفتن عضلاتم بود. بدون بلند کردن گردنم آخرین نقطه رو بهم متصل کردم و پر غرور به طرح نگاه کردم و لبخند ی زدم.

مداد رو کنار گذاشتم و برگه رو جابه جا کردم ، سرم رو بلند کردم که گردنم تیر کشید. اخمی کردم و به نرم ی گردنم رو ماساژ دادم. بلند شدم و کش و قوسی به تنم دادم. نگاهم به سمت طرح برگشت و بازهم مغرور شدم ، طرح تمام عیار ی شده بود! در حین بالا و پایین کردن طرح چشمم به کتاب ی قطور با جلد ی سیاه افتاد. کنجکاو ی ام تحریک شد و بی دلیل دوست داشتم بب ین م چه کتابیه! به خصوص که اکثر اوقات این کتاب رو دست ک ین م ی دیدم و هیچ وقت فرصتش پ یش ن یامده بود تا بفهمم این چه کتابیه که کین ازش خسته نمی شه!

طرح رو کنار گذاشتم و خم شده به سمت اون طرف میز دستم برای برداشتن کتاب جلو رفت حس کردن سایه ای جا پریدم و راست ایستادم. نفسم از سر ترس سخت شد خیره شدم.

صدا در گوشم پ یچید.

_اروم باش عزیزم ... منم ... اروم!

صدا ی نرم کین و صورتش کنار گوشم از ترسم کم کرد . از حالت خشک

شدگی بیرون اومدم و روبه اونی که من رو ترسونده بود گفت م:

_ترسوندیم!!

_قصدم این نبو د!

_پس چی بود؟

گفت:

_بو ی یاس تنت رو دوست دارم دختر ایرونی.

مکثی کرد .مردونه خندید و گفت

_از این به بعد ب اید همسر ای رونی صدات بزمن!

.کنترل صدای لرزوم رو به دست گرفته و گفت م:

_دختر ایرونی رو بیشتر دوست دارم!

جوابی نداد،

رفتم و گفتم:

_بهتره لباس پیوشی!

ابرویی بالا داد، با تفریح و لذت پرسید.

_برای من بهتره یا تو؟

مستقیم نگاهش کردم، با فکری انی ابرویی بالا انداختم و ظالمانه با انگشت به پهلوش ضربه‌ی ارومی وارد کردم که اخی گفت و دست هاش شل شد، مثل تیری که از کمان رها شده باشه از دستش فرار کردم، در حالی که می‌شنیدم کین برام خط و نشون می‌کشه از اتاق خارج شدم.

به سمت کمد لباسی رفتم و در کمد کین رو باز کردم و اولین لباسی خونگی‌ای که به دستم رسید رو بیرون کشیدم. در کمد رو بسته و با عجله به عقب برگشتم که با دیوار بتنی‌تن‌کین برخورد کردم. دست به کمر و با ابرویی بالا رفته نگاه می‌کرد که نگاه مظلومی بهش انداختم و لباسش رو بالا اوردم.

پوزخندی زد، جلو اومد و گفت:

زن خطرناک من!

خندیدم و از حالت مظلومیت تغییر موضع دادم. شانه‌ای بالا انداختم و روی پنجه‌ی پایستادم و گردن لباس رو، روی سر کین کشیدم تا لباس رو بپوشه.

در حین پوشیدن لباس گفت:

فقط همین یک بار اجازه می‌دم که گولم بزن.

دست هاش رو از استین رد کرد که با احتیاط لباس رو پایین کشیده و لبه هاش رو رها کردم، با خنده گفت م:

_دفعه ی بعدم گولت میزنم . مطمئن باش.

"هووووم " زیر لبی ای گفت ، و نافذ به چشم م هام خیره

شد و گفت:

_گول خوردن من تاوان داره!

و اجازه نداد که پیرسم چه تاوانی!

کمی فاصله گرفت و گفت:

_محاله بزارم فرار کنی! کوچولو ی شیرین! زن من ! محاله! پس فرار نکن و بزار با تو اروم بشم.

اب دهنم رو از گلو ی خشک شده ام پایین فرستادم به معنای موافقت سری

تکون دادم و به سختی در حالی که می تر سیدم این بوسه ادامه دار بشه

گفت م:

_فقط!

لبخندی مهربون و گرم به صورتم پاشید و گفت:

_میدونم که آماده نیستی پس نگران نباش!

قدردان نگاهش کردم ، لبخند لرزونی زدم و پلک هام روی هم افتاد .این حق

کین بود! همون ی که من می خواستم!

همقدم با کین که در حال سرکشی که به بوتیک ها و مزون های شرکت ک ه

در مرکز خرید دب ی مول واقع بود ، شدم . گاهی اوقات طرح های خودم رو بی ن لباس ها

م ی دیدم و چشم هایم ستاره باران می شد . بازو ی کین رو که این

روزها گرفتنش عادت شده بود سفت در بر گرفته بودم و با سر ی برافروشته و قدم بر

می داشتم.

هر بار نظری میداد و حرفی میزد، گاهی از من هم نظر خواهی می کرد که ب ا

لبخند جوابش رو می دادم . در حقیقت حضور من برای بررسی بوت یک ها

الزامی نبود اما به دلیل اینکه خود کین خواسته بود همراهش شده بودم.

ابتدای بهار بود و پروژه ی طراحی مشترک تقریباً تکمیل شده بود ، همه چیز

روی روال بود و مشکلات کم کم در حال حل شدن.

هر چند کارشک نی ها هنوز وجود داشت و قطع به یقین داخل شرکت ، جاسوسی وجود داشت

که کین مصرانه پی گیر این موضوع بود و با تصمیمات به

جا اجازه نمی داد لطمه ای به شرکت وارد شود. رابطه مون هم آرام و بی هیچ

تنشی پیش می رفت ، بعد از روزی که من رو بو سیده بود به وضوح صمیمی

تر شده بودیم و حال من خوب تر از قبل شده بود حتی کین هم اروم تر شده بود!

دقیقا مثل یک زن و شوهر واقعی رفتار می کردیم. مثل تازه عروس و داماد! هر چند که، همه چیز به بوسه ختم می شد اما زندگی این روزها رنگی بود پر از حس های ناب و زیبا! مشکلات و اختلاف نظر هم یشه وجود داشت اما سعی می کردیم که با صحبت کردن و گاهی با دعوا حلش کنیم.

دعوی خنده دار که یا من کوتاه می اومدم یا کین! یا من بازوی کین رو می گرفتم و با کلمات حرصش می دادم یا کین انقدر بین بازوهای فشارم میداد که مجبور می شدم دست از بحث کردن بردارم. نفسم رو با دم عمیق فرو دادم و لبخندی به لب نشوندم، روبه روی بوتیکی اعم از لباس های مجلسی و لباس عروس ایستادیم.

کین سر چرخوند و رو به من پرسید.

_ میتونی واقعیت طراحی هات رو اینجا ببینی!

بدون اینکه به سمتش بچرخم چشم چرخوندم و یکی دوتا از لباس عروس هایی که طراحی کرده بودم رو دی دم. چشمانم رنگ حسرت گرفت اما لبخند زدم و به لباس های مورد نظر اشاره کردم و گفتم:

_اونا رو قبل از اینکه تو ب یا ی طرح زدم!

خیره و جدی نگاهم کرد و به سمت لباس هایی که نشانش داده بودم برگشت و گفت:

_فکر میکنم طراحی تمام زندگی توئه!

سر تکون دادم و نگاهی به اطرافم انداختم ، مردم ی که ب یتوجه به ما رد می

شدند سپس بازوش رو رها کردم و انگشت هام رو بین انگشت هاش جا دادم

و با لحنی عاشقانه اما اروم گفت م:

_قبلا شاید اما الان همه ی زندگی من تویی!

خیره به لباس ها محو و مردانه خندید،

_دوست داشتی یکی از طرح هایی که زد ی رو پیوشی؟

برای لحظه ای گ یج شدم ، مطمئنم ک ین از حس و حال حسرت زده ام که

دلم پوشیدن لباس عروس می خواست باخبر نشده بود اما پر سیدن این سوال

من رو به فکر وا می داشت.دوست نداشتم روز خوبمون رو با احساسات منف ی

ام خراب کنم ،فکر ی به ذهنم رس ید و نصفه و نیمه راستش رو گفت م:

_این لباس ها رو نه!

در واقع تنها لباسی که به عنوان لباس عروس دوست داشتم پیوشم همون

لباسی بود که به تازگی طرح زده بودم. در واقع اون لباس رو با تصور کردن خودم به عنوان عروس کشیده بودم. به نوعی تحقق یک رویا رو کشیدم! با لبخند به اطرافم نگاه کردم و ادامه دادم.

_کارت اینجا تموم شده؟

نیشخندی زد، دست ازادش رو داخل جیبش فرو برد و گفت:

_کارم تمومه امروز هم قرار بود بدون اینکه کسی متوجه بشه اینجا رو

بررسی کنم که انجامش دادم. دوست داری خرید کنی؟

نگاهی اجمالی به کلاه بیس بال، تیشرت راحت مشکی یقه هفت و شلوار لی

اش، انداختم. ترکیبی که اون رو، از کین اتوکشیده ی شرکت جدا می کرد و

شناختنش کار سختی می شد. به تبعیت از او من هم لباسی راحت و مناسب فصل تا روی

زانو پوشیده بودم و عینکی بدون فرام که تغییری در صورتم

ایجاد کرده بود به چشم زده و در کنارش راه می رفتم.

به دور و اطرافم نگاهی داختم و با یادآور ی لوازم آرایشی ای که دیده بودم

برای منحرف کردم افکار هردومون با کمی بدجنسی گفتم:

_یه لوازم آرایشی دیدم، دوست دارم رژ لب هاش رو امتحان کنم.

کین با سر انگشت کلاهش رو از سرش فاصله داد، نگاهش رو بالا آورد و

ناراضی غرید گفت:

_امیدوارم از من نخوای برات تستش کنم!

حالت خبیثی به خودم گرفتم و پیروز از منحرف کردن افکارش گفتم:

_فقط روی دستت!

سری تکان داد، در حالی که به سمت مغازه راه می افتاد گفت:

_به هیچ عنوان!

خندیدم و با گفتن "مشخص میشه" قدم های بع دیم رو در حالی که انگشت م

بین انگشت هاش فشرده می شد، برداشت م.

نگاهی به عقربه های ساعت و نگاهی به اطراف انداختم، با توجه به اینکه از

وقت نماز گذشته بود و به محض رسیدن به خانه باید آماده میشدم تا برای

رسیدگی به کارهای خیاطی به شرکت برم با دیدن مسجد ایرانی ها به سمت

کین چرخیده و گفت م:

_اونجا به مسجد، میتونی نگره دار ی نمازم رو بخونم.

کین سرکی کشید، ماشین رو ب ی حرف متوقف کرد و گفت: _حتما!

لبخندی زدم و در حالی که از ماشین پیاده می شدم، تشکر ی کردم و گفت م:

اگر دوست داری میتونی بیای داخل.

کین نگاه ی به مسجد انداخت و گفت:

توبرو!

لبخندی زد و گفت م:

باشه!

بعد از گرفتن دست نماز وارد نمازخانه شدم و بعد از پوشیدن چادر مشغول خواندن نماز شدم. دقایق بعد که نماز تمام شد بعد از خواندن دعا بلند شدم و به خارج از مسجد رفتم اما با دیدن ما شین خالی از سکنه و نبردن گوشی به همراه خودم نگاه کلافه ای به اطراف انداختم.

شاید ده دقیقه منتظر موندم اما با نیامدن کین تصمیم گرفتم به داخل مسجد برگردم و با فکری که کمی از نظر خودم مسخره بود به سمت قسمت مردانه راه افتادم. وارد قسمت مردانه شدم اما به جز چند نفری که نماز می خواندن کسی رو ندیدم به عقب برگشتم و خواستم از ورودی مردانه خارج بشم که با

شنیدن صدای صحبت کردن صدایِ اشنایی به عقب برگشتم و با دیدن صحنه ی جلوی روم دهنم از تعجب باز موند و مبهوت گفت م:

_ تو .. اینجا ... با ایشون؟

کین و روحانی پ یر مسجد که دستش رو پشت ک ین گذاشته بود و لبخند ب ه لب صحبت میکردند به سمت من برگشتند . کین جا خورد و روحانی بی خبر از همه جا با حفظ لبخند روی لبش موشکافانه نگاهم کرد که کین به سرعت از بهت بیرون امد ، لبخند دم دستی به لب نشوند و پیش دستی کرد

_همسرم، فادیا!

لبخند روحانی عمق گرفت، با دست به ارومی پشت کمر کین کوید و رو به من گفت:

_از شما زیاد شنیدم دخترم!

افکار نامظم و بهم ریخته ام رو نتوانستم جمع و جور کنم ، مسخره بود که کین رو اینجا می دیدم و مسخره تر از اون اشنایی دیرینه ی کین و روحانی بود.

مجبورا ادب رو به جا اوردم و روبه روحانی گفتم:

_از دیدنتون خوشحالم اقا!

روحانی با دیدن خشکی رفتار من نگاه ی به کین انداخت . انگار متوجه وخی م

بودن اوضاع شد که روبه من با فارسی گفت:

_راحت باش دخترم، فکر میکنم نیاز داری این گل پسر ما به چیزایی رو برات توضیح بده!

پلک زدم و مطمئن شدم این مرد به خوبی من رو میشناسه. پس این رابطه زمان طولانی ای بود که شکل گرفته بود و کین این را از من پنهون کرده بود. کمی بهم برخورد کرده بود. نگاه دلخوری به کین انداختم و در جواب روحانی به

انگلیسی جور ی که خود کین هم متوجه حرف و کنایه ام بشه، جواب دادم.

_درسته! من واقعا گیج شدم و دوست دارم بدونم این جا چه خبره!

کین دستی به پشت گردنش ک شید و برای اولین بار دیدم که معذب! سرجام

ایستادم، دست به سینه شدم و علنا طلبکار نگاهش کردم که روحانی کمی

بلند خندید و گفت:

_من میرم به کارهام برسم ... کاری بود کین میدونه کجا می تونه پیدام کنه!

سری تکون داد و باز هم نگاهم عجول به سمت کین چرخید، گفتم:

_میشه بدونم ای نجا چه خبره کین؟

دستش رو از پشت گردنش کَلَّاند و نزدیکم امد، چشم هاش عذرخواهانه

خیره ام

بود که وقعی نگذاشتم و جدی گفتم:

_لطفا بهم توضیح بده چه خبره!

حالم بد بود، نه اینکه از احتمال مسلمان بودن کین خوشحال نباشم اما پنهان کاری چرا؟
من تمام

روزهای ازدواجمان عذاب وجدان داشتم، این حس همواره همراهم بود. با هر بوسه و نوازش! با هر تماس و حتی نگاه! کین نباید چنین چیز مهمی رو از من پنهان می کرد!

کین جلوتر آمد و این با احتیاط بیشتری بازوم رو گرفت که مخالف تی نکردم،

توانی برای مخالفت نداشتم. تنها با نگاه ممتد او رو ترغیب میکردم که

حرف بزنه.

نفسی گرفت، انگار صحبت کردن برایش سخت بود. بی طاقت با حرص اسمش رو

صدا زدم.

_کین!

کین نگاهش به اطرافش انداخت، بازوم رو کشید و همراه خودش به سمت

بیرون از مسجد کشید و در همون حال گفت:

_اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست.

بازوم رو عقب کشیدم و گفتم:

_همینجا بگو!

اخمی کرد ، من به سمت ماشین برد . کنار ماشینی در ماشین رو باز

کرد عصبی نگاهش کردم که هر دو دستش رو بالا آورد و گفت:

_حق با توه! معذرت می خوام! اما اینجا نه! هرچی بخوای رو بهت توضیح

میدم! فقط سوار شو.

بی حرف در ماشین رو گرفتم و سوار شدم ، در که بسته شد نفس عمیقی

کشیدم و چشم هام رو بستم . کین به سرعت ماشین رو دور زد ، سوار شد و

ماشین رو راه انداخت . بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم ، خیره به رو به رو پرسیدم.

_مسلمان شدی؟

کین با صدای سخت شده و منقبض گفت:

_شدم!

صدام تحلیل رفت. لباسم رو از سر احساس شادی و عصبانیت مشت کردم و گفتم:

_از کی؟

_قبل از ازدواجمون!

نفسم حبس شد و لبخند لرزونی زدم، خدا رو شکر کردم که حتی ثانیه ای این رابطه اشکال نداشت.

پرسیدم.

_ همه چیز رو برام توضیح بده!

کین ما شین رو به کنار ی متوقف کرد . هیچ ایده ای نداشتم که کجای شه ر هستیم تنها دلم شنیدن حرف و توضیحات ک ین رو میخواست. برنگشتم ام ا

صدای تق باز شدن کمر بند باعث شد حواسم جمع بشه . چند ثانیه بعد دستش زیر چونه ام نشست و من رو به سمت خودش چرخوند.

دل نازکم با دیدن صورت درهمش به درد امد و یک قطره اشک از چشمم راه خودش رو به بیرون پیدا کرد ، از تیغه ی بین ی ام پایین اومد کین با ناراحتی و خشم چونه ام رو فشار داد و گفت:

_ فکر میکردم مسلمان شدن من خوشحالت م ی کنه!

لب گزیدم و گفتم:

_ خوشحالم اما پنهان کاریت!

اهی کشیدم و ادامه دادم.

واقعا نیاز به پنهان کاری بود؟

گفت:

شاید برات قابل درک نباشه اما اون زمان واقعا از هیچ چیز مطمئن نبودم،

می خواستم زما نی اینو بهت بگم که به یقین برسم!

چشم هاش مثل همیشه صادق بودند و این حقیقت که دلم کمی نرم شده بود

وجود داشت اما هنوز کمی ناراحت بودم. مسئله ی مهمی بود و دوست داشتم

تمام دلایل کین رو بشنوم. پس ناراحتی ام رو کنار گذاشتم ، دستم رو روی

دستش گذاشتم و گفت م:

همه چیز رو بهم توضیح بده کین.

لبخند زد و گفت:

حتما!

و شروع به توضیح دادن کرد.

دو روز قبل از عقد فادیا و کین

کی ن

پشت میز کار نشسته بودم که گوشی ام به صدا در اومد ،گوشی رو از روی میز
کارم برداشتم و با دیدن شماره ی پدر فادیا به سرعت قلم رو پایین اوردم و
اتصال رو برقرار کردم.

_الو؟

از پشت خط پدر کین سلامی داد و گفت:

_میخوام ببینمت ،امروز بیا مغازه!

متعجب "حتم ا" نی گفتم که با خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کرد .گوشی
رو سرجاش برگردوندم و عینکم رو از روی چشم برداشتم . دسته ی عینک رو
به لب بردم و متفکر به روبه رو خیره شدم.

زمزمه کردم.

_امیدوارم اتفاق خاصی نیوفتاده باشه.

و با همین فکر به سرعت بلند شدم ، از اتاق کارم خارج شدم و با چنگ زدن

کت بهاره ام که روی روی میبل قرار داشت از اتاق خارج شده و به سمت

ماشین رفتم. نیم ساعت بعد از گذراندن ترافیک ماشین رو جلوی مغازه ی پدر

فادیا پارک کردم و پیاده شدم.

در حین بالا رفتن از پله ها عینک افتابی ام رو برداشتم و بین مشت گرفتم.
 قبل از ورود به مغازه چند ثانیه پشت در ایستادم و نفسی جان دار گرفتم. وارد
 که شدم پدر فادیا رو مثل همیشه پشت میز کارش دیدم بعد از سلام دادن به
 همکارهاش مست قیم به سمتش رفتم و پشت میز ایستادم. با ایستادن من سرش
 رو بلند کرد که بی فوت وقت و با اخم سر اصل مطلب رفت م.

_مشکلی پیش اومده؟

محو خندید و بلند شد، دستش رو به سمتم دراز کرد و سلام داد. جواب
 سلامش رو دادم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

_یه سری مسائل هست که باید بدونی و قبل از عقد حل بشه!

اخمم بیشتر شد ، مطمئنا مساله ی خیلی مهمی بود که پدر فادیا اصرار به صحبت کردن
 در موردش داشت . بی حرف نگاهش کردم که گفت:

_بشین!

روی صندلی که در سمت چپم یز قرار داشت نشستم و گفتم:

_ادامه بدید لطفا!

خودکار داخل دستش رو ، روی دفتر باز شده جلویش گذاشت . هر دو دستش
 رو چفت هم کرد ، روی میز قرارشون داد و گفت:

این مسئله خیلی مهمه و باید قبل از عقد شما حل بشه!

با دقت نگاهش کردم و گفتم:

چه مساله ای؟

کمی در جایش جابه جا شد و گفت:

از مسائل دینی ما چیزی میدونی؟

تا حدودی!

و با ابهام گفتم:

میتونید کمی واضح تر صحبت کنید؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

خیلی خوب. اگر بخوام صادق باشم ازدواج تو و فادیا امکان پذیر نیست مگر به شرط

...

شنیده و نشنیده تقریباً از جا پریدم و با صدایی نیمه بلند گفتم:

چی؟

به من که بالای سرش ایستاده بودم نگاه خونسردی انداخت و گفت:

بشین و اجازه بده بقیه ی حرفم رو بزنی.

نفس سرکش و عصبی ام رو بیرون دادم و بی حرف نشستم که ادامه داد و گفت:

_یه سر ی قانون تو دین ما وجود داره و یکی از اون ها اینه که ازدواج مرد اهل کتاب و زن مسلمان رو ممنوع کردن ، این قضیه بلاعکس می تونه اتفاق ب ی وفته اما در مورد شما نه! ام یفهمی که چی م یگم! اگر میخوای ازدواجت با فادیا صورت بگیره باید این مسئله حل بشه . دوست ندارم ازدواج دخترم هیچ مشکلی داشته باشه.

سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم ، هیچ چیز رو متوجه ن می شدم . ای ن هم یک تفاوت ب بین ما بود .در بدترین موقعیت قرار گرفته بودم ، وقت کمی مانده بود و باید هر چه زودتر زمینه ی ازدواج و ماندن فادیا رو فراهم می کردم

عصبی گوشه ی پیشانی ام رو فشردم و گفتم:

_راه حلی هست؟

پدر فادیا که چهره ی عصبی ام رو دید رو به یکی از کارکنانش سفارش اب داد و گفت:

_قبل از هر حرفی بهتره اروم باشی پسر ... زمانی که من با این ازدواج

موافقت کردم می دونستم که راه حلی هست.

خسته از این قای م موشک بازی طاق از کف دادم و گفتم:

_هر چیزی که هست میخوام بشنومش. هر چه سریعتر لطفا!

پدر کین نگاه با دقتی بهم انداخت ، انگار که عصبانیت من برایش قابل درک

نبود . بهتر بود اگر می توانستم کمی منطقی برخورد میکردم تا باعث تحریک

شدن کنجکاو ی اش نشم . کمی از اخم رو باز کردم و با جدیت نگاهش کردم.

شاگرد مغازه با بطری گاب به سمتمان آمد و بعد از گذاشتن بطری اب جلوی

ما ، دور شد که پدر فادیا به بطری اشاره کرد و گفت:

_اب؟

پلکی زدم و بطری اب رو برداشتم ، در حین باز کردن سر بطری گفتم :

_ممنون!

پدر فادیا دست های قفل شده اش رو باز کرد و رو به من گفت: _تنها راه حل موجود

اینکه که مسلمان بشی! در غیر این صورت ازدواج و تو

دختر من از لحاظ شرعی مشکل دار میشه.

نگاهی از سر بهت بهش انداختم و بطری رو که لبم نزدیک کرده بودم پایی ن

اوردم ، بدون اینکه خونسرد باشم گفتم م:

اینکه دارم در موردش فکر میکنم کافی نیست؟

خونسردی اولیه از صورتش پرک شید و با جدیت و سرسختی ای که به شدت

برام آشنا بود گفت:

به هیچ عنوان...

باز هم قل زدن حس خشم در تنم از سر گرفته شد، از اینکه مجبور به کاری

باشم من روی نهایت عصبانیت می کرد. عص بی دستم روی میز گذاشتم و گفت

م:

این مسئله، مسئله ساده ای نیست که من به این راحتی قبولش کنم!

سری تکون داد اما سرسخت و با جدیتی بیشتر از قبل گفت:

درک میکنم! اما میتونیم تا دو روز آینده در موردش بحث کنیم، سعی

میکم کاری کنم که تصمیم گیری برات راحت تر بشه!

نگاهش کردم و پرسیدم.

و اگر در طی این دو روز قبول نکنم؟ نرم

خندید و چالش برانگیز گفت:

میتونی برای ازدواج صبر کنی تا زمانی که به یه تصمیم جدی برسی.

پس راه دیگه ای نبود . نگاه سختش همین رو نشون میداد ، مطمئن بودم که این مرد به هیچ عنوان اهل کوتاه آمدن نیست و باید برای رسیدن به خواسته ام تن به خواسته اش بدم اما پذیرفتن حرف هاش برای من به هیچ عنوان اسان نبود و باید به تمام سوالاتم جواب داده می شد پس گفتم:

_برای راضی کردن من باید به تمام سوالاتم جواب بدید.

از پشت میز بلند شد و ایستاد . رو به من گفت:

_جایی رو میشناسم که میتونیم در موردش تا هر وقت که بخوای صحبت کنیم و به سوالاتت دقیق و کامل جواب داده میشه.

به نشانه ی موافقت سری تکون دادم ، همراه با پدر فادیا به سمت جایی که گفته بود و بعدا فهمیدم مسجد ایرانی هاست ، رفتم.دوشب سر از سوال ، پر از چالش و حتی دعوا و انزجار رو گذروندم . وقتی تمام مسائل برام باز شد و توانستم درک کنم ، شب اخر مسلمان شدم.

هر چند قبل از مسلمان شدن با خودم میگفتم حتی اگر راضی نشدم باز هم به زبان مسلمان خواهم شد اما باش نیدم دلایل و حرف های روحانی این خود من بودم که صادقانه می خواستم طعم دین محمد (ص)رو بچشم و چشیدم .راه جدیدی رو در پیش گرفتم و کی نی جدید متولد شد ، منی که مسلمان شده

بودم و حالا هیچ اشکالی برای خودم و فادیا در این ازدواج پیش نمی‌آمد.
 زمانی که تمام حقیقت رو در مورد مسلمان شدنم گفتم، زمانی که فادیا همه
 چیز رو متوجه شد و فهمیدم این رابطه از ابتدا هیچ مشکلی نداشته اشک از
 چشم هایش روان شد. با ناراحتی و استیصال نگاهش کردم و گفتم:

—اروم باش عزیزم، لطفا گریه نکن!

هر دو دستش رو جلوی صورتش گرفت و با شدت بیشتری اشک هاش ریختن
 گرفت، در همان حال و بریده بریده گفت:

—من ... من ... حتی نمی‌دونستم دارم اشتباه میکنم ... اگر این ازدواج ... اگر
 تو ... اگر پدرم حواسش نبود ... اگر تو مسیحی بودی ... همه ی این روابط پوچ
 می‌شد ... وای خدا ... این فکر داره منو می‌کشه ... اون لمس‌ها ...

اون بوسه

ها ...

و بلندتر از قبل شروع به اشک ریختن کرد که جلوتر رفتم و تن ظریفش رو ب
 اغوش کشیدم. ناراحتی و اشک‌های فادیا واقعا عصبی‌ام می‌کرد.

کاری می‌

کرد از خودم متنفر بشم که چرا واقعیت رو زودتر از این‌ها به زبون نیاوردم.

اجازه دادم استرس روزهایی که با این فکر گذرونده رو با گریه کردن خالی کنه و گفتم:

_بهت اجازه م یدم خودت رو خالی کنی اما بعد از اون حق ندار ی اشک بریزی.

این اشتباه من بود که برای اطمینان از احساس فادیا و بعد از اون درگیر شدن با مسائل کاری و خطرات جانی ای که فادیا رو تهدید می کرد گفتن این مسئله رو به تعویق انداختم و حالا باید دردی که فادیا میکشید رو تحمل می کردم. خودم رو سرزنش کردم و در سکوت به گریه های فادیا که تنب یهی سخت برای من به حساب می اومد گوش کردم. زمان گذشت تا اینکه فادیا کمی اروم شد و پیشونیش رو به سینه ام تکیه داد، دستش از لباس کنده شد و پایین افتادم. با نگرانی بیش از حدی از خودم فاصله اش دادم و متوجه شدم که چشم هاش حالت عادی نداره و تقریباً از فرط ناراحتی و فشاری که بهش اومده از هوش رفته.

اخم هام به شدت درهم فرو رفت ، برای اولین بار بعد از سال ها پر از وحشت شدم و با صدایی گرفته چند بار فادیا رو صدا زدم.

_فادیا ... فادیا...

وقتی که هیچ جوابی از فادیا نش نیدم، ضربه ای ارومی که به صورتش زدم که

کمی به هوش اومد و از لای پلک های نیمه بازش نگاهم کرد که دو طرف صورتش رو گرفتم و گفتم:

_حالت خوبه؟ یک دفعه چه بلایی سرت اومد؟ وقتی که جوابی دریافت نمی کنم به سرعت روی صندلی برگردوندمش،

صندلی رو به حالت خوابیده در اوردم و بانگاهی نگران به فادیا با نهایت سرعتی که میشناختم به سمت مطب دیوید راندم.

کنار دیوید ایستادم و نگران به فادیا که روی تخت مطب دیوید خوابیده بود نگاه می کردم. دست هام رو به کمر زدم، نفسم رو به بیرون فوت کرده و رو به دیوید که کتاب به دست پشت م یزش نشسته بود گفتم:

_کی به هوش م یاد؟

دیوید از گوشه ی چشم نگاهی به من که کاملاً به سمتش چرخ یده بودم انداخت و گفت:

_شاید نیم ساعت دیگه . شاید همین الان! بهتره بزار ی استراحت کنه

!

نگاه دیگری به فادیا که صورتش به سفیدی میزد و به کندی نفس می کشید انداختم و به سمت دیوید رفته و روبه روش نشستم . با هر دو دست سرم رو

گرفته و خیره به زمین گفتم:

_کارم اشتباه بود!

چند ثانیه بعد از زدن این حرف چشم هام رو بهم فشردم و " لعنتی " به خودم

فرستادم که صدای بسته شدن کتاب امد و بعد از اون صدای دیوید!

_دقیقا ... کار اشتباه و تصمیمی اشتباه تر انجام دادی!

فشاری به سرم اوردم که جدی اما خونسرد ادامه داد.

_با اسیب زدن به خودت به هیچ کجا نمی رسی بهتره خونسرد باشی و وقتی

به هوش اومدی خودت رو برای معذرت خواهی آماده کنی . امیدوارم انقدر

بخشنده باشه که ببخشت!

به ضرب دست هام رو پایین انداختم ، سرم رو بالا بردم و چشم در چشم

دیوید با تردید گفت م:

_امیدوارم!

دیوید دستش رو زیر چونه اش زد و گفت:

_درکت نمی کنم ک یین چرا بهش نگفتی که مسلمانی ؟

_میخواستم که بگم اما با یک فکر احمقانه به اینکه از احساسش اطمینان

پیدا کنم و بعد از اتفاقات زیادی که پیش اومد نتونست حرفی از ای ن مسئله
بزنم . حتی گاهی فکر می کردم که خبر داره و پدرش واقعیت رو بهش گفته!
دیوید سری تکون داد و گفت:

_بهرتره از این به بعد در مورد پنهان کاری هات فکر کنی.میدونی که حرف

زدن در مورد گذشته ات روز به روز سخت تر میشه!

دستم رو مشت کرده روی پام کوبیدم و گفتم:

_فکر نمی کردم گفتن گذشته برام انقدر سخت بشه!

خندید و گفت:

_چون دوستش داری و ترس از دست دادنش هست.

عصبی بهش توپ یدم.

_خیلی از کشفی که کردی خوشحالی ؟

حرص درار گف ت:

_خیلی زیاده!

متاسف نگاه ی بهش انداختم که خنده اش را متوقف کرد و به صندلی تکیه داد، پرسید.

_حالا میخواهی چیکار کنی؟ خیره
به روبه رو گفت م: _بهش میگم،
دوست ندارم اینبار دیر بشه. زمانی
که شوک و ناراحتی این

مسئله از ذهنش پاک بشه. قبلا ازش خواستم اجازه بده با خودم کنار بیام.
دیوید متفکر تک ابرویی بالا انداخت و تایید کنان گفت:

_خوبه! سعی کن در محیطی اروم و بدون هیچ تنشی این موضوع رو باز کنی!
_متوجهم!

صدای خش خشی از آن طرف مطب از سمتی که فادیا خوابیده بود آمد که ه
توجهم رو جلب کرد، با فکر بیدار شدن فادیا به سرعت بلند شدم و به سمتش
رفتم. فادیا بیدار شده و با چشم هایی باز به سقف خیره شده بود.
کنار تخت ایستادم و پرسیدم.

_بهتری؟

نگاهم نکرد اما کمی سرد و ناراحت نیش زد.

_عالی ام!

صورتش به سمت چرخید، لبخند محوی زد و گفتم:

_سوال نادرست ی پرسیدم.

چشم هاش که هزار حس درشون موج می زد ، ناراحتی ، عشق ، پشیمانی،

استیصال ، عذاب وجدان و ... رو بهم دوخت و گفت:

_می خوام برم خونه!

برگشتم به دیوید که دست به جیب به هر دو ی ما نگاه م ی کرد انداختم ک ه

جلو آمد و رو به فادیا گفت:

_قبل از رفتن به خونه می تونی کمی از وقت رو به من بدی ؟ فادیا بدون اینکه

مخالفت ی کنه با صدایی تحلیل رفته گفت:

_باشه!

دیوید دستش رو ، روی شانه ام گذاشت و گفت:

_می تونی بیرون منتظر باشی کین؟ به

سمتش برگشتم و گفتم:

_حتما!

چرخیدم. دست فادیا رو رها کردم ، شانه و پهلوش رو گرفتم و با حس اینکه

می خواد مخالفت کنه با تحکم گفت م:

_کمکت میکنم بیا ی پایین!

فادیا لب فرو بست. بعد از پایین آمدن فادیا از تخت، بردنش نزدیک مبل و

نشستنش فاصله گرفته و با قدم های بلند از اتاق خارج شدم. به سمت می ز

منشی رفته و کمی عصبی و پریشان با تحکم گفتم:

_یک لیوان نوشیدن شیرین و کیک ببرید داخل اتاق! هر چه زودتر

!

و بی توجه به چهره ی درهم من شی روی صندلی انتظار نشستم.

فادیا

در اتاق دیوید رو بستم، چشم چرخوندم و کین رو دیدم که دست به سینه و با

چشم های بسته نشسته بود، پیدا کردم. به در بسته ی اتاق نگاهی انداخته و با

یادآوری حرف های دیوید سعی کردم کمی آرامش داشته باشم. در طول مدت

زمانی که در اتاق بود متکلمه وحده بودم و از ناراحتی و عذاب وجدان ی که

داشتم صحبت می کردم. گله ی من از کین بود که پنهان کاری کرده بود اما

گله ی بزرگ تر فکری بود که مثل خوره به جانم افتاده بود.

سهل انگاری من در دینم ولو که قبل از عقد کین مسلمان شده باشه. اینکه من اشتباه کردم مثل بختک روی سینه ام سن گینی می کرد. اما دیوید به من حرفی زد که باعث شد آرامش پیدا کنم. بعد از تمام شدن حرف هام گفت:

فکر کردن به گذشته تو رو خواهد کشت. بهتره روی آینده و انتقام گرفتن از کین بابت پنهان کاریش فکر کنی.

خندید و ادامه داد.

تو نمی تونی گذشته رو درست کنی هر چند که شکی تو درست بودن رابطه ی شما دو نفر وجود نداره. این افکار اشتباه و ازار دهنده رو هر چه زودتر دور بریزی، سریعتر به زندگی برمی گردی.

فکر میکنم باید خوشحال باشی که همسرت هم دین خودته و این رو باید بگم که عامل مسلمان شدن کین تا جایی که من میدونم تویی. پس به هیچ عنوان خودت رو اذیت نکن.... بهتره خوشحال باشی. درست نمی گم؟ نگاهم رو از در گرفتم و به سمت کین رفتم، کنار کین ایستاده و دستم رو با طیب خاطر از پاک بودن رابطه امون روی شانه اش گذاشتم و صداش زدم. نمی تونستم به این راحتی ها کین رو بابت پنهان کاریش ببخشم! اما می تونستم با قهر و ناز بابت پنهان کاری اش حرصش رو در بیارم اما نمی تونستم بی کین سَلَّار

کنم. این مرد جزئی از وجود من بود! حتی فکر دوری از من رو می کشت!
کنار کین روی صندلی هواپیما بعد از گذاشتن کیفم داخل قفسه‌ی بالای سر
صندلی، جای گرفتم. روی صندلی دو نفره‌ی وسطی هواپیما نشسته بودیم،
بی توجه به کین البته در ظاهر به اطراف خیره بودم. هواپیما هنوز پرواز نکرده
بود و مردم در رفت و آمد و جابه‌جا کردن وسایلشان بودند.

نگاه خیره‌ی کین روی من همچنان سنگینی می‌کرد. سه روز بود که حرف
خاصی بین ما رد و بدل نشده بود. جلوی خوانواده‌اش حفظ ظاهر می‌کردم اما
در خلوت خودمان نه! اشکارا فاصله می‌گرفتم!

کین در این چند روز بی‌نهایت صبور بود، حرفی نمی‌زد، واکنشی نشان نمی‌داد.
به خوبی حس می‌کردم که منتظر فرصت است. فرصتی برای آرام شدن
من و طرح مسئله.

شب‌ها در آخرین نقطه‌ی تخت می‌خوابیدم و روزها زودتر از کین بیدار
میشدم و نماز می‌خواندم. بعد از تمام شدن نماز خودم رو به خواب زده و زیر چشمی به
کین خیره می‌شدم. به حق که از دیدن نماز خواندنش، دستی که

برای قنوت بالا می‌رفت و تنی که خم و راست می‌شد، لذت می‌بردم. تمام

استرس‌های روزهای قبلم فراموشم میشد و پر می‌شدم از حسی خوب!

لبخندی زدم و سرم رو به پشتی نرم صندلی هواپ یمان تکیه دادم. کاپ یتان هواپیما شروع به صحبت کرد و همه ی داخل هوا خوابید. انگار که بلاخره وقت رفتن شده بود.

بدون باز کردن چشمم کمر بندم رو بسته و به حرف های کاپ یتان و راهنمایی های مهماندارها گوش میدادم، چند دقیقه هواپیما به آرامی شروع به حرکت کرد، زمان اوج گرفتن هواپیما تکان مختصری خورد زمزمه ی نرمش کنار گوشم، ترسم پس رفت و تنم شل شد.

_اروم دختر ا یرونی . چیزی نیست!

لم دادم و چشم هام رو باز کردم . سرم رو به سمت ک این چرخوندم و گفتم: ممنون!

حرفی نزد ، نگاهم رو در چهره اش چرخوندم.

موهایش چند سانتی بلند شده بود و ته ریش کم رنگی داشت که به شدت به فک تیز و محکمش می آمد.

لبم رو با زبان خیس کردم و دل تنگی چند روزه ام رو پس زدم ، محال بود که اولین نفر پ یش قدم بشم. ک این با ید جلو می آمد، عذر خواهی می کرد که باب ت اشتباهش ببخشمش.

پرسیدم.

_شو لباس فردا برگزار میشه؟ به

چشم هام زل زد و گفت:

_نه ، از روز بعدش ... دو روز جلوتر رفتیم تا بتون یم به تمام کارها برسیم.

دوست ندارم با عجله کاری رو انجام بدم.

حق داشت ، هر چند این رفتار به شخصیت واقعی اش می اومد . در کل کی ن

مرد صبوری بود که در هیچ کاری عجله به خرج ن می داد حتی قهر م ن

!احتمالا بعد از گذشت چند سال می تونستم عذر خواهی اش رو بشنوم.

ناخودآگاه از این فکر خنده ام گرفت ، به نرمی خندیدم و گفتم:

_میدونم!

نگاه پررنگش روی لبم کشیده شد ، بالا اومد و به چشم هام رسید .

چشم هاش

امیدوار شد و در مقابل گفت:

_به محض رسیدن به ایتالیا دوست داری کجا بری؟

فکری کردم! بیشتر از همه دوست داشتم جایی که کین در آنجا متولد شده بود رو ببینم.

با تردید پاسخ دادم.

_بغیر از مکان های تفریحی جایی هست که دلم میخواد ببینم!

کنجکاو پرسید.

_کجا؟

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم ، روی دستش گذاشتم و گفتم

:

_خونه ی پدری ات ،جایی که متولد شدی!

کمی جا خورد و گفت:

_اونجا خالی از سکنه است!

ابرو بالا دادم و بدجنس گفتم:

_تا جایی که م یدونم نیست . رزا چیز دیگه ای میگفت!

خندید و گفت:

_مچم رو گرفتی ، خیلی خوب میبرمت!

گفت م:

_خوبه!

اما به خوبی حواسم بود که صورت کین جمع شد و چشم هاش از خشمی که

دلیلش رو نمی دونستم تیره تر از قبل به نظر می رسید.با کنجکاو ی نگاه ش

کردم که چشم هاش رو ازم گرفت ، سرش رو به پشتی ن یم دایره تکیه داد و چشم هاش رو بست.

کین خواب بود بلند شد م . به سمت

دستشویی هواپیما که انتهای کوپه سمت راست قرار داشت رفتم تا ابی ب ه صورتم بزنم و کمی از حالت کرختی بیرون ب یام.

فکرم رو درگیر حالت ک ین نمی کردم ، میدونستم که مشکلی هست و ترجیح

میدادم صبر کنم .موقع برگشت ابتدا به سمت بار کوچکی که در گوشه ی

کوپه قرار داشت رفتم ، برای هر دویمان قهوه سفارش داده و بعد از گرفت ن سفارش

به سمت صندل ی خودمون راه افتادم اما در بین راه با دیدن ریم که کنار ک ین ، سرِ جا

ی من نشسته بود و با لبخند ی اغواکننده در حال صحبت ت

کردن بود خونم به جوش امد.

با قدم های بلندتری به سمتشون رفتم. ریم ارنج یکی ازدست هاش رو ، روی

دسته ی کنار ی صندلی کین گذاشته بود و مشغول صحبت کردن با کین بود

.گاهی حت ی حس می کردم دستش به سمت ک ین میره ، خودش رو به نمای ش

میزاره و از این دست رفتارها.

همین عشوه ها و حرکات زیر پوستی ریم من رو عصبی می کرد .دوست داشت م

همین الان هر دو تا قهوه ی داغی که دستم بود رو ، روی سرش خالی کنم تا ا
حرصی که بابت کارهایش می خوردم از بین بره. ک می لیوان ها رو فشردم ،
نزدیک صندلی ای که ریم نشسته بود ایستادم و با چشم های عص بی به ریم
خیره شدم . با ایستادن من کین که با چهره ای بی تفاوت به صحبت های ریم
گوش می داد سرش رو بالا آورد و با دیدن صورت درهم من نیشخندی زد و
گفت:

_اومدی عزیزم!

لیوان ها رو که بالا نگه داشته بودم بالای سر ریم گرفتم که چشم های کین
درشت شد و من با غیض چشم غره ای بهش رفتم ، ریم با کمی مکث سرش
رو بالا آورد که لبخندی به لب نشوندم و گفتم:

_ممنون که سر همسرم رو گرم کردی عزیزم ، ممنون میشم پاشی و بری
استراحت کنی! باقی کار رو خودم انجام میدم.

چشم های کین درشت تر از قبل شد و ریم از حمله و طعنه ی من اخم هاش
درهم فرو رفت اما نتوانست جوابی بده ، عص بی بلند شد و خواست از جلوی من
رد بشه که راهش رو سد کردم و باز هم با طعنه و پوزخند گفتم م:

_لازم به این کارها نیست ، تا من هستم نمی خواد خودتو به زحمت بدی و بیا ی اینجا!
و کش دار گفت م:

_عزیزم!

و با صورتی پیروز و پوزخندی که باعث سرخ شدن صورت ریم شده بود
نشستم در کمال خونسردی قهوه رو به کین تعارف کردم و گفت م:

_بخور عزیزم! برای تو گرفتم، همونیه که دوست داری!

کین با حالتی بدجنس نگاهم کرد و لیوان رو گرفت. از گوشه ی چشم به ریم
خیره شدم که با عصبانیت از ما دور می شد.

خندیدم و گفت م:

_چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ کین لیوان

رو به لبش برد و گفت:

_میدونی که من بی تقصیرم، ام یوارم نخوای لیوان قهوه ات رو، روی من خالی کنی!

پشت چشمی برای کین نازک کردم و گفتم:

_شاید بخوام اینکارو بکنم!

کین کمی بلند خندید و گفت:

_دختر ابرونی حسود!

ابرو بالا دادم، با جدیت و حساسیتی اشکار گفتم:

—یادت باشه کین، من از اون زن که توجهی به ازدواج و تعهد تو نداره و علناً

رفتارهای ناجور از خودش نشون میده بدم میاد. نمیخوام حتی یک درصد

بهت نزدیک بشه، این حتی از پنهان کاری های تو هم بدتره!

کین حال تی به صورتش داد و با لذت خیره ام شد و گفتم:

—تا تو هستی هیچ زن دیگه ای به چشم من نیاد عزیزم!

بی لبخند ته دلم گرم شد، برگشتم و به راه رفته ی ریم نگاه کردم. دل اشوبه ام

رو نسبت به رفتار مشکوک ریم پس زدم و امیدوارانه دعا کردم هشدارم رو

دریافت کرده باشه و نخواد باز هم به کین نزدیک بشه چون دفعه ی بعد رفتار

بدتر ی نشون خواهم داد. این رو مطمئنم!

تمام هماهنگی ها انجام شده بود و همه چیز آماده بود تا شو بزرگ بهاره رو

در کمال موفقیّت به پایان برسون یم بعد از چند روز طاقت فرسای کاری بلاخره

شو در حال انجام شدن بود.

مدل های یکی پس از دیگری وارد صحنه می شدند و تشویق حضار رو برم ی

انگیختند. کین به عنوان تماشاچی و در جایگاه جلو نشسته بود اما من

مجبور بودم کنار مدل‌ها باشم تا بعد از تمام شدن شو به همراه ریم روی صحنه بریم. این چند روز ریم هشدارم رو جدی گرفته و نزدیک کین نمی‌امد و باعث اسودگی خیالم شده بود.

ریم کنارم ایستاده بود و مشغول چک کردن مدل‌ها بود، نگاهی موشکافانه به چهره‌ی آرامش انداختم و رو به آخرین مدلی که قرار بود وارد صحنه بشه گفتم:

—اروم راه برو. اجازه بده لباس تو تنت تکون بخوره و موج بگیره قدم هات رو جور ی بردار که کفش دیده بشه! این لباس جنس محکمی داره و تو باید قوس بیشتری به پهلوها و کمرت بدی! متوجهی که چی میگم!

مدل سری تکون داد و گفت:

—بله!

لباس رو بار دیگه درست کردم و گفتم:

—خوبه! موفق باشی!

یک ساعت بعد وقتی شو تمام شد کنار کین ایستاده و پرسیدم.

—چطور بود! امید ی هست؟

کین دستم رو دور بازوش حلقه کرد و گفت:

_عالی! مشتری های جدید و سرمایه گذاری ها جدید! به لطف طراحی و

لباس های بی نقص تا به الان سود زیادی دریافت کردیم.

تعارف وار گفتم:

_کاری نکردم عزیزم!

نگاه گرمی بهم انداخت ،

_امشب جشن میگیریم!

و با لحنی عجیب ادامه داد.

_من و تو!

دلم از نگاه بی قرار کین لرزید اما شجاعانه سر جام ایستادم . خندیدم و

خودپسندانه گفتم:

_ایده ی خوبیه! همراهیت می کنم.

،نیشخند زد و گفت:

_باعث افتخاره خانم!

سرم رو عقب بردم و خندیدم ،خواستم جوابی به نگاه پر شیطنتش بدم که ب ا

سر رسیدن چند تن از طراحین و صاحبین سبک طراحی لباس ،به کنار م ا

حرفم رو قطع کردم و خیره اشون شدم. کین هم همراه با من توجهش به اون سمت جلب شد و زیر لب رو به من گفت:

_معروف شد ی عزیزم!

زیر لبی خندیدم و برای اینکه جلوی خندوندم توسط حرف هاش رو بگیرم گفت م:
_لطفا کین!

سری تکون داد و حرفی نزد، با دست ازادش گوشه ی کتش رو کنار زد و دستش رو داخل جیبش فرو برد. به قالب خشک و رسمی سر کارش برگشت. با نزدیک شدن طراحین صاف تر ایستادم و چونه ام رو به عادت همیشگی ب ا اعتماد بنفس بالا دادم. سلام ها رد و بدل شد، حرف های دم دس تی زده شد تا اینکه یکی از طراحین که مردی میانسال و پرتجربه رو به کین گفت:
ت:

_فکر می کنم به همسرت این اجازه رو ندی که اینجا تو این کشور فعالیت کنه!
کین اخمی کرد، نگاه گذرایبی به من که نگاهش می کردم و منتظر جوابش بودم انداخت و سنگ ین گفت:

_به هیچ وجه!

نفر بعد زنی جوان بود که خندید و طعنه وار در جواب کین پرسید.

_خودخواهی شما مردها بی مثاله!

قبل از اینکه ک این جوابی بده لبخندی به ک این زدم و گفتم:

_اجازه بده عزیزم!

و رو به زن با نهایت احترام گفتم:

_این خود من هستم که دوست دارم کنار همسرم باشم! کین این رو بهتر از

هر کسی میدونه!

زن که جواب بی طعنه ی من رو دید گارد دفاعی اش رو پایین آورد، در کمال

احترام لبخندی زد و گفت:

_حتما همینطوره!

باقی حرف ها حول طراحی، سفارش و تجارت دو طرفه ی شرکت هام ی

چرخید. کم کم از کش آمدن صحبت ها خسته شدم. از صبح سرپا بودم و

نیاز به استراحت داشتم، نیم ساعت تمام ایستاده در حال بحث بودیم که کی ن

خستگی ام رو درک کرد، بعد از نگاه کردن به ساعتش رو به بقیه ی افراد

گفت:

_بهتره باقی حرف ها رو به بعدا موکول کنیم!

که مورد قبول باقی افراد قرار گرفت اما قبل از رفتن، همان مرد میانسال
پیشنهادش رو دوباره تکرار کرد و به حالتی شوخ گفت:

«اگر روزی از کی ن جدا شدی، شرکت من به طراحی مثل تو نیاز داره و
میتونی روی ما حساب کنی!»

لبخندی ظریف به لب نشوندم و در جواب گفتم:

«هرگز همچین اتفاقی نمی افته!»

و همراه با کین به سمت خروجی راه افتادیم. کین که از شنیدن جواب من
مشعوف شده بود پر تشکر و مغرور نگاهم کرد. در جوابش لبخندی زدم و
همراهش شدم.

بعد از خارج شدن از محل برگزاری شو، کین کلید ما شینمون رو که به جلوی
ورودی آورده بودند از مسئول نگهبانی گرفت. هر دو سوار شدیم و ماشین به
حرکت در اومد.

در بین راه سوالی برام پیش امد و رو به کین که با یک دست روی فرمان ضرب
گرفته و دست دیگه اش روی شیشه‌ی پایین کشیده شده‌ی درِ ماشین
گذاشته بود پرسیدم.

«کجا میریم؟»

رستوران برای خوردن شام!

لبم رو جمع کردم و گفتم:

اینجا رستوران ی هست که غذای حلال داشته باشه؟ ضرب انگشت کین رو

ی فرمان متوقف شد و متعجب پرسید: غذای حلال؟

"اوهومی" گفته و صبور جواب دادم.

ما گوشت و مرغ رو با زبح حلال میخوریم. نمیدونم تو کشور ایتالیا رعایت

میشه یا نه! هر چند تو امارات به خاطر مسلمان بودنشون این مشکل رو نداریم.

به فکر فرو رفت، اخمی غلیظ به ابرو نشوند و گفت:

جایی رو با چنین شرایطی نمیشناسم.

خندیدم و گفتم:

پس بریم خونه! اونجا میتونیم یه چیز بخوریم.

موافقت کرد و گفت:

به همین خاطر این دو روز غذاها ی گوشتی رو نمی خوردی؟

بله!

چیزی از اخمش کم نشد و فرمون رو چرخوند. با پ یدا کردن اولین دور
برگردون، خیابان رو دور زد و راه خانه ی پدری اش رو در پیش گرفت. متوجه
اخمش بودم، با فکر اینکه از خراب شدن جشنی که می خواست بگیره و
ناراحت شدنش ، گفتم:

_بهتر شد!

کین متعجب پرسید.

_به چه دلیل!

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

_واقعا خسته بودم ، نیاز به استراحت دارم.

اخمش کمی باز شد ، دکمه ی رادیو رو فشار داد و به سرعت ماشین اضافه کرد و گفتم:

_میریم خونه!

بند کمر بندم رو گرفتم و در حالی که هوای خنک بهاری به صورتم می خورد و

حال خوشم رو خوش تر می کرد به اهنگ بی نهایت زیبایی از اندی ویلیامز به

اسم قصه ی عشق که پخش می شد گوش سپردم.

where do I begin to tell
the story

of how great a love can be
the sweet love story that is older
than the sea the simple truth about
the love she brings to me where do I
start with her first hello she gave a
meaning to this empty world of
mine.

there is never be another love another time
she came into my life and made the
living fine she fills my heart

with very special things
with angel songs with wild
imagining she fills my soul
with so much Love that
everywhere I go i am never
lonely with her along who
could be lonely i reach for her
hand

It's always there how long does it last can love be
measure by the hours in a day i have no answers
now but this much I can say I know i will need her
until the stars.

all burn away and she
 be there how long does
 it last can be love
 measure by the hours in
 a day i have no answers
 now But this much I can
 say i know I will need
 her Till the until the
 stars all burnaway and
 she will be there

از کجا آغاز کنم ؟ گفتن ماجرای را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باش
 د ماجرا ی عاشقانه شیرینی را که از دریا کهن سال تر است حقیقت ساده
 درباره عشقی که او به من می بخش د
 از کجا آغاز کنم ؟

با اولین سلام او به دنیا ی خالی ام معنا داد دوباره
 عشقی دیگر نخواهد بو د

زمانی دیگر او به زندگی ام آمد و زندگی را زیبا کرد او قلب مرا پر م
 ی کن د

او قلب مرا با چیزهایی ویژه پر می کن د با آوازه های
 فرشتگان با تصورات وحشی او قلب مرا با عشقی بزرگ پر

م ی کن د که هر جا روم با عشق او هیچگاه تنها نیست م
چه کسی می تواند تنها باشد ؟

به سوی دست ه ایش دست دراز می کنم و او همیشه حاضر اس ت چقدر طول خواهد
می کشد ؟

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت اینک جوابی
ندارم ولی می توانم بگویم ک ه

می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستاره ها همه خاموش گردند و او باقی می ماند

چقدر طول خواهد می کشد ؟

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت اکنون جوابی
ندارم ولی می توانم بگویم ک ه

می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شون د و او باقی می ماند

شعری که کین همراه با کج خن دی جذاب زمزمه اش می کرد و من م ی

پنداشتم که واقعیت عشق ما رو اندی ویلیامز چه زیبا به زبون میاره!

انگار که اشپزخانه شده بود نقطه ی عطف روابط من و کین! باز هم در اشپزخانه ی خانه
اشان بودیم و هر دو لیوانی نوشابه به دست گرفته و م ی نوشیدیم. گرسن گی رو با خوردن
سیب زمی نی گریل شده و تکه ه ا ی نان

فرانسوی که می نی پیتزا شده بود رفع کردیم . بعد از تمام شدن شام روبه روی
هم نشسته و مشغول نو شیدن و استراحت بودیم.

هر دو در فکر فرو رفته بودیم ، من به اهنگ زیبایی که در ماشین پخش م ی
شد فکر می کردم ، به معنی زیب ا ی کلماتی که کنار هم چیده شده بودند . ام ا

کین رو نمی دونستم تا اینکه ک یین لیوانش رو پایین گذاشت و بلند شد . سرم
به همراه کین که کمی دستپاچه به نظر م ی امد بالا امد . لیوانم رو پای نی ن
گذاشته و دور دهانم رو پاک کردم.

پرسیدم.

—چیزی شده ؟

کین چند بار به این طرف و اون طرف رفت ، دستش رو روی دهانش گرفت و
در اخر جلو ی پا ی من که متعجب نگاهش می کردم زانو زد و ضرب العجلی
گفت:

—میخوام ازت در خواستی داشته باشم!

دستش رو گرفتم با ناراحتی گفت م:

_تا وقتی که زانو زد ی جوابت منفیہ کین ، لطفا بلند شو!

خواست حرفی بزنه که با عصبانیت نگاهش کردم، متنفر بودم از اینکه مردم

جلوم زانو بزنه و ازم درخواستی داشته باشه ، من کین رو در اوج می خواستم!

حرفش رو قطع کردم و در جواب نگاه سردرگمش از واکنش من گفتم

:

_از نظر من زانو زدن یعنی بیچارگی، زانو زدن فقط جلوی خدا جایزه نه هیچ

کس دیگه ! متنفرم از اینکه تو رو ، تو این حالت م ببینم. حالا درخواستت هر

چیزی که می خواد باشه.

و بلند شده و پاکوبان راه بیرون رو در پیش گرفتم که کین شکارچی ای بود که قلب من

رو شکار کرد.

نگاهش مدهوش و گرم خیره ام شد و گفت:

(_فرفاله!) پروانه!

با لحنی بم شده و گیرا گفت:

_هر جور که تو بخوای دختر ابرونی ! حالا می خوام در خواستم رو بگم!

نفسم در سینه ام پیچید و گره خورد ، زنگی در ذهنم به صدا در اومد. این نگاه

، این نوع حرف زدن ، این سینه ای که زیر دستم بالا و پایین می شد و قلبی که بی قراری می کرد حرف هایی داشت .حرف هایی که می گفت وقت اینه تا پروانه بشم ، از پ یله ام بیرون بیام و همراه با کین پرواز کنم! همه ی این ها گواه یک چیز بود.سر رسیدن زمان اتفاقی که خی لی وقت پ یش با ید به وقوع می پیوست!

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفت م:

چه در خواستی ؟

کین مردانه و نرم خندید، سرش رو پایین تر کشید .بوسه ای کنار لبم کاشت و پر معنا گفت:

اجازه هست ؟

نفس نفس زدم ، پس درست حدس زده بودم!

کین از من می خواست که باهاش باشم ؟کنارش باشم و همد یگر رو کامل ک نیم !پلک

پلک زدم ، پ شت سر هم و بی وقفه !نگاه ک ین کمی نامی د شده بود، گفت:

مهم خواست توئه فادیا ! اگر ن میتون ی...

حرفش رو ادامه نداد اما تنم به ارومی لرزید هر چند که قصد نداشتم اجازه بدم

که ترسم باعث کنار کشیدنم بشه ، شاید امروز همون روز بود ، روز ی که می

تونستم کین رو اروم کنم.

به سختی لب باز کردم و گفتم:

... میتونم! تو .. که ... باشی ... میتونم!

برق امید ی از نگاهش گذشت ، نرم نگاهم کرد.

چه تضاد زیبایی! فادیا کُش! به شمت اتاق هتل پ یش رفت یم ک ه طبقه قرار داشت برد.

گفت:

... بهم اعتماد ک ن!

محکم گفت م:

... بهت اعتماد دارم ، تو تمام من ی!

صبح که ب یدار شدم ، ب ی نهایت گیج بودم ، موهام اشفته و درهم ، دورم ری خته بود

صبح زیبایی به نظر می رسید ، مرحله ی سختی

رو پشت سر گذاشته و از این امتحان سر بلند بیرون امده بودم.

مواظبم بود و با من مثل شیء ای با ارزش

رفتار می کرد . من شب قبل عاشق تر شده بودم ، شده بودم لیلی و مجنون وار عشق ورزیده بودم.

در مدت زمان ازدواجمان کین به حدی به من حس اعتماد داده بود که

توانسته بودم بر ترسم غلبه کنم و طعم زن بودن رو بچشم! پر از حس های خوب ، تکان آرام ی خوردم ، خجالت می کشیدم چشم در چشم ک این بشم ام ا شانس با من یار نبود و با اولین حرکت از سمت من چشم های ک این، خمار و خوابالود باز شد

گفت:

_جایی می رف تی؟

زبونی که از حرکت ناغافل ک این بند رفته بود به کار افتاد، شرمزده گفت م:
_میخوام برم دوش بگیرم.میشه ؟

کین لبخند محوی زد ، سرش رو نزدیکم آورد _لطفا کین!
با دست ازادش در حمام رو باز کرد و من رو داخل برد. کنار دوش ایستاد و
گفت:

_میرم بیرون ... راحت باش اما اگر کمکی لازم داشتی من اون بیرونم
!

لبخندی شیرین تحویلش دادم

گفت:

_مواظب باش!

و از حمام خارج شد. دوشی چند دقیقه ای گرفتم ، حوله ی حمام رو که از قبل داخل حمام بود دور خودم پی چیدم و از حمام خارج شدم. چشم چرخوندم و کین رو دیدم که روی مبل نشسته.

با دست دو طرف حوله ی حمامم رو مرتب کردم و با سری پایین افتاده و قدم هایی کند به سمت کمد رفتم اما کین متوجهم شد ، بلند شد و به سمت م آمد. مضطرب سعی کردم با آرامش برخورد کنم ، در کمد رو باز کردم که کی ن کنارم ایستاد و بالحنی که ته مایه ی خنده داشت گفت:

_میرم حمام ، راحت باش!

سرم پایین تر رفت و باعث شد کین با خنده ای به مراتب بلند تر از قبل بب ه سمت حمام بره.

در حمام که بسته شد ، اندام منقبض شده ام رو رها کرده و نفسم رو به بیرون فوت کردم . به سرعت و بدون توجه به اینکه چی دارم از کمد برمیدارم

مشغول پوشیدن لباس هام شدم . بعد از پوشیدن لباس ها به سمت ائینه رفتم ه

و شروع به شانه زدن و سشوار کشیدن شدم اما فکرم در هر جایی پرواز می

کرد به جز مرتب کردن موهام! به زمزمه ها و عشق کین!

به ترس و اضطرابم! به بودن های دونفره امون! به همه چیز! فکری که از این

شاخه به ان شاخه می پرید. چند دقیقه! یا نیم ساعت! یا حتی یک ساعت! متوجه

نشدم چه قدر گذشت اما زمانی به خودم امدم ترسیده به

صورت نگاه کردم

چینی ظریف به پیشانی انداخته و گفتم:

_ترسوندیم!

عذرخواهانه گف ت:

_قصدم ترسوندنت نبود!

با لحنی پر التهاب به فارسی گفتم:

_جانان!

مبهوت سرم رو به سمتش کج کردم و با چشم های درشت شده پرسیدم.

_چی گف تی؟

مردانه خندید دست و پا شکسته تکرار کرد.

_جانان!

با دهن باز از شنیدن کلمه ی فارسی ای که می شنیدم پرسیدم:

_فارسی بلد ی کین؟

دستش از دور تنم باز شد و در همون حین با خبائثت گف ت:

_نه! فقط همین یک کلمه رو که دیوید بهم گفت!

خندیدم و گفتم:

_معنیش رو میدونی؟

_یعنی عزیز.. درست میگم؟ خودم رو

بهش فشردم و ناز کردم.

_دقیقا... برای تو من جانان هستم.

با گفتم "شک داری دختر ا پرونی" دستش رو بالا آورد و دو تا گوشواره ی

پروانه ای شکل رو جلوی چشم هام گرفت. باز هم تک کلمه ای اما اینبار به

زیان مادری اش گفت:

_فرفاله!

خیره به گوشواره های مشابه گردنبندم دستم رو با تردید و شوق جلو بردم تا

لمسشون کنم و واقعیتشون رو کشف کنم اما کین دستش رو پس کشید که با

حسرت گفتم؛ _خیلی زیبان!

کین گوشواره ها رو کف دستش گذاشت، پین یکیش رو باز کرد و به سمت

گوشم آورد، با جدیت مشغول انداختن گوشواره ها به گوشم شد و در همان

حال زمزمه وار گفت:

_برای توئه!

گوشواره های ظریف که به گوشم وصل شده بودند رو لمس کردم و گفتم:
_انگار که با گردنبندم یکی ان!

گفت:

_ست گردنبدت هستن اما دوست داشتم تو زمان مناسب بهت بدمشون!
و با نگاهی پر عشق و شیفته ادامه داد.
_زمانی که بین من و تو هیچ فاصله ای وجود نداشته باشه!
مناسب ترین زمان! زمانی که به معنای واقعی پروانه شدی!
همراه با کین از اتاق خارج شدیم ، در حالی که خانه ی پدری کین در سکوتی
محض فرو رفته با تعجب به اطراف نگاهی انداخته و پرسیدم.
_خیلی ساکته!

زمزمه وار خبیثانه گفت:

_خواستم که امروز اینجا نیان!

، ریز خندی زدم و سرم رو فاصله دادم و گفتم:

_چرا؟

_دوست داشتم تنها باش یم!

لبخندی زد و گفت م:

_ نمی دونستم تا این حد انحصار طلبی!

نیشخندی زد و گفت:

_ هستم!

به غد بودنش چشمکی زد که کنار صندلی و میز ناهار خوری وسط آشپزخانه ایستاد و گفت:

_ از قبل گفتم صبحانه آماده کنند.

و به وسایل و صبحانه ی اشتها برانگیزی که در نه ایت سلیقه روی میز چیده شده بود اشاره کرد و گفت:

_ امیدوارم خوشت ب یاد.

نگاه پر مهری به صورت کمی شرمزده اش که مثل بچه ها به همان معصومی ت نگاهم می کرد انداختم. در حالی که می نشستم گفت م:

_ توقع اش نداشتم! ممنون کی ن!

نفسش رو با اسودگی بیرون داد ، دستی به پشت گردنش کشید و نشست. در

سکوت کامل هر دو مشغول خوردن شدیم ، صبحانه ی کاملی از خوردنی های

خوشمزه تدارک دیده بودند که بی نهایت اشتها برانگیز بود و برای اولین بار در

چند مدت اخیر بیش تر از حد معمولر غذا خوردم .

بعد از تمام شدن صبحانه لیوان اب پرتقال رو برداشتم و مشغول نوشیدن شد م

که گوشی کین شروع به زنگ خوردن کرد . کین با دستمال دور دهانش رو

پاک کرد و با معذرت خواهی کوچکی تلفتش رو جواب داد. من که غدام رو

تمام کرده بودم ، کنجکاو نگاهی به اطرافم انداختم و رو به کین گفتم:

_میرم به اطراف نگاه ی بندازم.

کین گوشی رو از گوشش فاصله داد و گفت:

_مطمئن نی که حالت خوبه؟

چشم هام رو به نشانه ی خوبم رو ی هم گذاشته و گفت م:

_نگران نباش کین ، من خوبم!

کین باز هم با نگرانی نگاه کرد که لبخند ی زدم و از در اشپزخانه خارج شدم.

قصدم چرخیدن داخل حیاط خانه و یا جای دیگر ی نبود . در واقع قصدم رفت ن

به طبقه ی بالا ی خانه بود . طبقه ای که از روز ورودم به خانه کین در کمال

احترام از من خواسته بود که پا ان طبقه نذارم اما کنجکاو ی بیش از حد اجازه

نمیداد که دست از جستجو و تفحص خانه بردارم . احساس می کردم دلیلی

برای نرفتن به آن قسمت از خانه وجود دارد.

حسی عجیب باعث میشد به دنبال کشف کردن ای نکه چه چیزی در طبقه ی بالا قرار دارد من رو وادار به رفتن به آن قسمت م ی کرد. با کمی تردید از پله ها بالا گذاشته و به طبقه ی بالا رفتم. وقتی به طبقه ی دوم رسیدم، با کمی عجله به اطرافم نگاهی انداختم و با دیدن درها ی بسته و سالن متروکه و ب ی وسایل سالن با لایی ابرویی بالا انداختم.

به طرف درها رفتم و یکی یکی بازشون کردم. هیچکدام از درها قفل نبود ت ا اینکه به آخرین در در انتها ی راهرو رسیدم و دست گیره اش رو پایین کشیدم ام ا در باز نشد ، باز هم تلاش کردم. فایده ای نداشت!

دستگیره رو با حرص رها کردم و مشت آرامی به در زدم ، خواستم یک بار دیگه امتحان کنم که با شنیدن صدا ی کین که از سالن پایین می امد دستپاچه شدم و راه برگشت رو در پیش گرفتم. به هیچ وجه دوست نداشت م کین از بالا آمدن من باخبر شود.

بدو بدو و رعایت احتیاط در حالی که فکرم پیش در بسته مانده بود از پله ها پایین امدم . وقتی که کین رو داخل سالن ندیدم راهم رو به سمت اتاق خواب کج کردم.

قبل از ورود به اتاق خواب پشت در ایستادم ، لباسم رو مرتب کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا حال دگرگونم سکون پیدا کنه و بعد در رو باز کرده و وارد شدم . سرکشی کشیدم و کین رو دیدم که روی مبل نشسته ، با لبخندی مصنوعی به سمتش رفتم که سرش رو بلند کرد، با کمی اخم و خشونت پرسید.

_کجا بودی؟

لبخندم رو به سختی حفظ کردم و گفتم:

_رفته بودم یه دوری بزدم.

کین چشم هاش رو ریز کرد و بلند شد به سمتم آمد . حس کردم میخواد

چیزی بگه اما تنها نگاهم کرد ، نگاهی عصبی و گفت:

_آماده شو میریم بیرون!

ترسیده پشتم رو به کین کردم . کین که آماده شده بود راه بیرون رو درگی ش

گرفت و من با اسودگی خیال مشغول پوشیدن لباس هام شدم.

سرسری در

کمد رو باز کردم ، اولین لباسی که به دستم آمد رو برداشتم و پوشیدم . بدون

هیچ گونه آرایشی بعد از درست کردن روسری ام از اتاق خارج شدم . کین کنار

در ورودی ایستاده بود.

صورتش حالت عادی گرفته بود و با دیدن من گفت:

«ماشین بیرون از خانه پارک.»

به عادت همیشگی بازوش رو گرفتم که مکثی کرد، نگاه گرفته‌ای به من انداخت و راه افتاد. بیرون از خانه بازوش رو رها کردم و به سمت اون طرف ماشین راه افتادم که صدای زنی از پشت سر در حالی که کین رو صدا میزد توجهمون رو جلب کرد.

«کین خودتی؟»

هر دو به سمت زنی که با صدایی نازک و تن پوشی ورزشی در حال آمدن به سمت بود برگشتیم. مشخص بود که زن در حال دویدن بوده، به سمت کی ن رفتم و با کنجکاوی به سمت کین برگشتم و نگاهش کردم. زن به ما رسید و با لبخند بزرگی سلام داد. کین که صورتش گرفته تر از قبل و حتی خشمگین بود دست هاش رو در جیبش فرو برد و با لبخندی اجباری رو به زن گفت:

«سلام م‌یا.»

و به من اشاره کرد و گفت:

همسرم فادیا!

و در قبالتش زن رو معرفی کرد و گفت:

همسایه و دوست ما میا!

پلکی زد م و سعی کردم ادب رو به جاب یارم در حالی که از وضع عجیب ک ی ن

در تعجب بودم دستم رو دراز کردم و گفتم:

خوشبختم!

زن نگاه متعجب ی بهم انداخت اما بدون اینکه اشاره ای به کنجکاو ی اش که

مسلمان در مورد پوشش و مسلمان بودن من باشه بکنه لبخندی بهم زد و رو به کین پر

سید.

بعد از کشته شدن انابل تو خونه ی پدری ات، ندیدمت، کجا رفتی پسر!

با شنیدن این حرف از دهان میا سرم به شدت به سمت کین چرخید و ممی

بلند صدایش زد.

کین؟

کین چشم هاش رو بهم فشرد، دساز به صورت درهمش کشید و رو به م ی ا

گفت:

_بعدا م بینمت میا!

و رو به من بدرن اینکه نگاهم کنه به در خانه اشاره کرده و گف ت:

_صحبت میکن یم ، همه چیز رو توضیح میدم.

میا که متوجه وضعیت غیر عادی بین من و کین شده بود ، با ندامت گفت:

_عذر می خوام کین ، مثل اینکه حرف نادرستی زدم.

کین نگاه ی بهش انداخت و جواب داد.

_فعلا میا.

و در حالی که چشم هاش سرخ و رگ گردنش باد کرده و نبض داشت به سمت خانه راهنمایی ام کرد.

در حالی که تقلایی نمی کردم پشت سر کین ک ش یده می شدم و تنها با چشم

های درشت شده به راهی که می رفتیم خیره بودم. کین یک کوره آتش بود

،عصبی و در حال انفجار! فشاری به بازوم نمی آورد اما در عوض جوری دندان

هاش رو بهم فشار می داد که می ترسیدم بلایی بر سرشون بیاد.

فکش بیش از حد منقبض شده بود و رگ گردن و پیشانی و حتی دستش

برجسته شده بود. پوست صورتش به سرخی میزد و با نهایت سرعت قدم هاش

رو بر می داشت. اما من گیج بودم ، گیج اسم انابل!

کشته شدنش! حال بد کین! همه چیز! بلاخره وارد خانه شدیم، کین وسط سالن ایستاد. دستم رو رها کرد و هر دو دستش رو به کمرش زد. نفسش رو به حالتی عص بی و یکباره بیرون داد و مشغول قدم زدن شد. پی در پی راه میرفت و با هر رفت و برگشت دهانش رو باز می کرد تا حرفی بزنه اما نمی تونست. دستم رو به پیشونی ام کشیدم و بی هیچ صبری نگاهش کردم و صداش زدم.

_کین؟

کین با شنیدن صدای من در حالی که یک دستش رو به کمرش زده بود وبا دست دیگه اش دهانش رو پوشونده بود کمی گ ایج گفت:

_بله؟

کمی نزدیکش شدم و پریشان پرسیدم.

_اون دختر چی می گفت کین؟

حرفم کین رو سر جاش متوقف کرد، اما فقط قدم هاش رو. نه تغییری در سرعت نفس کشیدنش ایجاد شد و نه تغییری در کمرنگ شدنش التهاب صورتش. در عوض نگاهش رو ازم گرفت و پشتش رو بهم کرد با صدایی که سخت شده بود گفت:

_اون دختر تو ای ن خونه کشته شد. جلوی چشم های من با بچه ای به شک م

داشت . در واقع خودکشی ای بود که می خواست انجام بده!

نیخواست م

منصرفش کنم! می خواست خودش رو بکشه که من سر رسیدم و خواستم

نجاتش بدم اما کسی از پشت بهم ضربه زد . تعادلم رو از دست دادم و اون

دختر از رو ی بالکن پرت شد پای ین !بارون به شدت می بارید، اون زن جلوی

چشم های تار من پرت شد پای ین و کمرش شکست .خیلی خوب یادمه که

خون از کنار سرش فوراره میزد و بارون می شستشون.

و نفس عم یقی کشید و بدون اینکه برگرده ادامه داد.

_به همین دلیل علاقه ای به اومدن به این خونه نداشتم ، از بارون متنفرم

چون اون صحنه ها و شکم پاره شده ی انابل و سر شکافته شده اش یادم میاد.

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و اشکم روان شد ، حالم از شنیدن سرگذشت ی

که به سر کین اومده بهم میخورد اما سوالاتی داشتم. سوالاتی که می ترسیدم

پیرسم ولی باید می پرسیدم.

تلاشی برای پاک کردن اشک هام نکردم، با صدایی که به شدت ازارم می داد پرسیدم.

_اون زن چه نسبتی با تو داشت کین ؟

کین اهی ک شید و به سمتم چرخ ید ، تقریبا صورتش از شدت ناراحتی به

کبود ی میزد.

جواب داد.

_دوست ، دوستم.

کمی از حس بدم کم شد اما سوالات راحت نمی گذاشت ، زبانم خودکار شروع به ساختن کلمات می کرد.

_تو چرا می خواستی منصرفش کنی ، دوستت کجا بود!

انگار که دست روی نقطه ی درد گذاشته باشی صورتش در هم رفت و غرشی کرد . کمی نزدیکم شد و به مبل ها اشاره کرد و گفت:

_باشین! همه چ یز رو برات توضیح مید م.

و نگاهش رو که باخودش شرمند گی بزرگی به همراه داشت از چشم هام گرف ت و من رو بی حال بودم روی مبل نشونده و روبه روم نشست و گف ت:

_گذشته ی من چیز جالبی با خودش به همراه نداره.من به غیر موفق یتم د ر

کار ، به موفقیت بودن با جنس مخالف و به بی ق ید ی و بی مسول ی تی معروف بودم، جشن ها ی بزرگ ی

رو تو این خونه برگزار می کردم و لذت می بردم ، تو این کثافت کاری ها این

دختر بی توجه به دوستم خودش رو به من نزدیک می کرد ، علاقه ای به ش

نداشتم و علاقه ای به این مدل روابط هم نداشتم. دوست خودم رو داشتم و دست زدن به تعهد کس دیگه عصبی ام می کرد . تا اینکه این دختر

که همیشه پر علاقه به صورت و موهام نگاه می کرد شیفته ان شد، علاقه ای

مزحک و دیوانه وار .هیچ کاری از دست من ساخته نبود.مدام پس زده میشد ت ا

اینکه دوستم متوجه شد، دعواشون شده بود و رابطه ای زوری بینشون برقرار شده

بود .رابطه ای که باعث حامله شدن انابل شد.چند وقتی از هیچکدامشون

خبری نبود تا اینکه بازهم پارتی بزرگی تو این خونه راه افتاد .این دونفر هم

حضور داشتند .شب که شد.

مکثی کرد و شرمزده سرش رو پایین انداخت و ادامه داد.

همه مون گیج و منگ بودیم بخاطر نوشیدنی ،انابل نزدیکم شد، متوجه نبودم اما وقتی کمی حالم -

سرجای هودش اوند متوجه شدم که یه قصدی داره که به شدت پسش

زدم ، اون روز چند مدل قرص روان گردان هم بین بچه ها پخش شده بود که از قضا اون زن

در کنال بی رحمی و بی توجهی به بچه اش قرص رو مصرف

کرده بود . وقت ی پسش زدم ، اون بالا ،تو یکی از اتاق هایی که درش قفله

بودیم.یادم نیست چطور تا اونجا رفتم اما خوب یادمه انابل چطور عصبانی ش د

و خودش رو به بالکن رسوند و با گفتن خودم رو م یشکم خم شد. کین به اینجا که رسید
چهره اش رو از زجر ی که می کشید جمع کرد و بی
توجه به حال بدش خش دار ادامه داد.

_خم شد و من دویدم ، گرفتمش اما ضربه ای که به سرم خورد باعث ش د
دستش از دستم رها بشه و به پای ین بشه .نمیتونم اون صحنه رو از جلوی
چشم هام پاک کنم. به سرعت به خودم اوادم اما دیر شده بود اون دختر پرت
شده بود پایین، کمرش شکسته بود و مرده بود .از اون روز به بعد از خودم
متنفر شدم. موهام رو

میتراش یدم چون قیافه ی قلم رو دوست نداشتم.از بارون متنفر بودم چون
بدترین صحنه رو اونجا دیده بودم . هر بار که بارون می بارید اونصحنه ب ه یادم می
اومد.

و بلاخره سرش رو بالا آورد و چشم در چشم شد و گفت:

_امیدوارم درکم کنی فادیا!

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و خسته هق زدم . به حال بد کین !به حال ب د
خودم و اشتراکاتمون!و علاقه ای اون دختر و حسادت من!لرزون دست هام رو
پایین اوردم و پرسیدم.

—کی زد تو سرت؟ اگه زده بودن اون دختر نمیمیرد. درسته؟ نگاه تیره اش تیز شد و گفت:

—دوستم! با فکر نامردی من و مادر بچه اش ضربه ای به من زد و باعث مرگ اون زن شد.

و بلند شد، قدمی به جلو گذاشت و کنارم نشست. و غمگی من زمزمه کرد.
—نمی خواستم این چیزها رو الان بدونی، می خواستم بعد ها این چیزها رو بهت بگم، در زمان مناسب.

درکش می کردم. کین هم مثل من الان پشیمان بود، اشتباه کرده بود و حالا قصد جبرانش رو داشت. من هم اشتباهات زیادی داشتم، نمی تونستم به کین

خرده بگیرم. کین با فهمیدن اشتباهات من هیچ وقت چیری رو، به روی من نیاورد. نخواست ازارم بده و حالا دلش رو متوجه شدم. این مرد من رو درک می کرد!
با غصه نگاهش کردم و گفتم:

—یادت رفته کین. منم کم اشتباه نکردم! منم بد بودم ولی الانمون رو ببین! بده

کجا رسیدیم؟ من ناراحتم، این دروغه که بگم هیچ ناراحتی ای ندارم اما اینو میدونم من نمیتونم قضاوت کنم. من الان تو رو می بینم و همین کین رو دوست دارم.
همینی که موهاش بلند میشه و جذاب تر از قبله! همینی که

دوستش دارم و حاضر نیستم ارزش دست بکشم.

کین با چشم ه ای براق و سرخ شده نگاهم کرد، حدس اینکه جلوی خودش رو

می گرفت تا اش کی از چشم هاش پایین نیاد ، سخت نبود.

و زمزمه وار گفت م:

_باهم خوب م یشیم ک ین! نگران نباش فقط چی زی دیگه ای هم مونده که به م بگی ؟

کین کمی از سوالم سوالم جا خورد پهنا ی دستش پشت کمرم مشت شد و

من رو به این اطمینان رسوند که بله! مسئله ی دیگری هم هست و من باید

خودم رو برا ی شنیدنش آماده کنم .کنجکاو منتظر موندم و کین با خنده ای

تلخ کنار گوشم زمزمه کرد.

_حدس میزدم تا این حد نکته ب ین باشی!

نرم و بی حوصله خندیدم گفتم:

_جوابم رو بده کین!

مصمم بودن من در خواستن جواب ،خشم هنوز جایی

بین چشم ها و اخم پیشانی اش جا خوش کرده و بیرون رفتن ی نبود .در عوض

عقب رفت درحالی پاهاش مماس با پاها ی من بود تکیه اش رو به لبه ی مبل

داد و به حرف امد.از لای لبها ی چفت شده اش جوابم رو داد.

_هنوز هم چیز هایی هست.

فهمیده و بی حالت نگاهش کردم و سری تکان دادم. دست هام رو قفل سین ه ام کردم و گفتم:

_قرار نیست بهم ب گی اش؟

کین در جوابم پوزخندی زد و عرق روی پیشانی اش رو پاک کرد. چهره اش بی نهایت سرسخت به نظر می آمد ، بی اندازه به نگفتن اصرار داشت . و دقیق ا همانطور که فکر می کردم کین قصد نداشت جواب کاملی به سوالم بده. دستم رو گرفت و لبش رو باز بون تر کرد . در بین لحظاتی سخت چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

_امادگی این رو ندارم که جواب این سوال رو بهت بدم فادیا!

اه از نهادم ناخودآگاه بلند شد ، سرگیجه ای که اذی تم می کرد رو پس زدم و به خشکی گفتم:

_امیدوارم قبل از اینکه دیر بشه جوابی به سوالم بدی.

حالت خاصی که به شدت صورتش رو معصوم می کرد دلخور بودم و مجبور به نپرسیدن گفتم:

_من کاری نمی کنم کین!

خنده ای از لبش فرار کرد گفت:

_فرفاله! تو به تجربه های تکرار نشدنی برای من ی! کاری نمی کنی اما...

لبه اش رو فاصله داد و به لب هام خیره شد و ادامه داد.

_اما به خاطر خدا، تو و حرکاتت هر روز من رو می کشه!

_تو لعنتی ترین و شیرین ترین هدیه ای هستی که گرفتم.

مدهوش از حرف هایی که می شنیدم و چشم هایی که نمیتونستم نگاهم رو

ازش بگیرم باک می نازم سرم رو از صورتش فاصله داده و گفتم:

_پس مواظب ه دیه ات باش!

کین اینبار به وضوح خندید، بیخ خشم و رنجی که بین ابروهایش جا خوش

کرده بود کم کم اب میشد و پایین می ریخت و صورت باز و بازتر می شد. صورت فاصله گرفته ان

من رو منبع آرامش قرار داده بود و سعی می کرد این حس رو از من به خودش

منتقل کنه و من باید کمکش می کردم.

تازه از بیرون آمده بودیم، کین رفته بود تا ماشین رو پارک کنه. وارد سالن

خانه شدم که یکی از خدمه ها در حالی که پاکتی نامه با خودش به همراه

داشت به سمت اومد، با لهجه ای سخت شروع به انگلیسی صحبت کردن که

به اطرافم نگاهی انداختم و اطمینان به نبودن کین به ایتالیایی گفتم:
_ میتونی به زبان خودت حرف بزنی.

زن که چشم هاش درشت شده بود بعد از کمی مکث به زبان خودش گفت:
_ این پاکت رو برای شما آوردن.

با تردید اول به پاکت ر بعد از اون به صورتش نگاه کردم و گفتم:
_ از طرف چه کسی؟

پاکت رو به سمتم گرفت و گفت:

_ نمیدونم خانم ، کسی که پاکت رو آورد کلاه کاسکت داشت.

پلکی زدم و پاکت رو ازش گرفتم ، به فکر فرو رفته در جواب گفتم:
_ مطمئن ی برای ماست!

خدمتکار لبش رو گزید و گفت:

_ بله خان م.

پاکت رو جلوی چشم هام بالا و پایین کردم و در جواب خدمتکار گفتم م:
_ باشه ... خودم این رو به کین نشون میدم.

و بعد از تشکر ی کوتاه راه اتاق رو در پیش گرفتم.

وارد اتاق که شدم کیفم رو ، رو ی عسلی گذاشتم و با کنجکاو ی پاکت رو باز کردم اما با شنیدن صدا ی کین از داخل سالن که صدام میزد و م ی گفت که "پدرم با گوشی اش تماس گرفته و می خواد باهام صحبت کنه " پاکت رو داخل کمد گذاشته و با عجله از اتاق خارج شدم.

بعدا می تونستم همراه با کین از محتویات داخل پاکت سردر بیارم. سه هفته از برگشتنمون از ایتالیا گذشته بود ، همه چیز خوب بود.
مشکلات

قبلی همراهمون بود ، هنوز ناگفته های ما باقی مونده بود و هنوز من دلم شنیدنشون رو م یخواست اما صبر پیشه کرده بودم.
باید اجازه میدادم تا خود کین به حرف بیاد. اجبار در هیچ کاری جایز نبود.
میترسم که مبادا حریم و حرمتی بینمون شکسته بشه! پس ترجیح می دادم آرام باشم و سکوت کنم. و حالا برای جشنی که قرار بود در خانه ی پدری کی ن به مناسبت موفقیت بزرگ در پروژه ی جدید ، جشنی برگزار شود.
گذشت چند ماه از ازدوایمون ای ن اولین جشنی بود که در کنار کین دیده می شدم و هیجان زده بودم. ن یاز به خرید لباس داشتم و کین در کمال سخاوت همراهی ام می کرد. البته با وجود محافظت همیشگی! قرار بود بازه م

مثل قبل لباس های مبدل پوشیم .مزه ی دفعه ی قبل که عادی در بازار راه می رف تیم زیر زبانمون رفته بود و در درکمال میل می خواست یم برای بار دوم این تجربه رو تکرار کنیم.

لباسم رو بالا بردم و با خنده نگاهی به کین که به خودش در آئینه ی قدی خیره بود، انداختم .لباس یقه گشاد سفید و شلوارک تا زیر زانو که اکثرا اوقا مردها میپوشیدند پوشیده بود ، صندل هایش ک می انطرف قرار داشت و کلاه بیسبال همیشه گی اش رو در دست داشت.

کین خشک و اتو کشیده با این تپ بلکل عوض شده بود ، بیشتر به مردهای لب دریا و جذاب شباهت داشت تا کین رسمی و متعهد.از دیدن کلافگی اش در لباس جدید خنده ام گرفت اما در حین خندیدن اخم کردم، در کمال تاسف می دیدم که بازهم کین حتی در این لباس نامانوس هم جذاب بود.حتی جذاب تر از قبل! لباسم رو به کناری رها کردم و به سمت کین که به سمت من برگشته بود و خیره اخم و لبخندم بود ، رفتم .با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد که روبه روش ایستادم و دستم رو به کمرم زدم و طلبکار خیره ی لباسش شدم .متعجب از رفتارم ابروهاش بالاتر رفت و گف ت:

_اتفاقی افتاده ؟

جوابی ندادم . دستم رو پ یش بردم، با کمی ناز لباسش رو گرفتم و گفتم:

__لباست اصلا بهت نم یاد ، عوضش کن.

تعجبش کنار رفت، با دیدن واکنش من خندید

. با چشم های براق و گرم این روزهاش که مثل ق یر

داغ من رو به درون خودش می کشید و می سوزوند نگاهم کرد و در نهای ت

خبثت پرسى د.

__چه رنگی به من م یاد فرفاله ؟ با ق یافه

ای درهم و حرصی گفتم

__هر رنگی غیر از این!

سر ی تکون داد. با فکر اینکه قراره لباسش رو عوض کنه . لبخن د ی زدم اما در

کمال بی رحمی نیشخندی زد و گفتم:

__آماده شو عزیزم ! میرم بیرون!

گفتم:

__آماده شو فادیا ، حسادت لازم نیست!

و با خنده از اتاق خارج شد، نفسم رو به بسرون پرتاب کردم ، با چشم غره ای

به در بسته به سمت لباس بلندم رفتم ، امروز دوست داشتم شبیه به زنان اهل

سوریه و عراق لباس بپوشم. لباسی بلند به همراه لنزهای مشکلی و روسری لبنا نی.

به کمک وسایل ارایشی ام ابرو هام رو از حالت مشکی رنگ بیرون آورده بود و حالا تقریبا قهوه ی رنگ شده بودند. مطمئن بودم با این ابروها حالت صورتم شدت تغییر ی کرد.

بعد از تمام شدن کارم با نگاهی در آئینه به خودم خندیدم و راه خروج از اتاق رو در پیش گرفتم. قرار بود یک روز کامل رو بدون فکر کردن به کار و هر چیز دیگه ای با کین بگذروم. باید از روز و فرصتم نهایت استفاده رو می بردم. کنار کین به اطراف نگاهی می انداختیم، لباس های مجلسی و زیبا! لباس های شیک و پر تجمل! هر چیزی که یک زن دوست داشته باشه اما بعد از دو ساعت جستجو نتوانسته بودم که لباس مورد نظرم رو پیدا کنم.

هر چیزی که می دیدم جالب نبود. یا مورد پسند من واقع نمی شد و یا کین لباس رو رد می کرد.

چشم غره می رفتم که انقدر کین رو جذاب کرده بود و هر بار کین با چشم های پر خنده سر تکان می داد.

بلاخره بعد از گذشتن از چند مغازه نگاهم به بوت یکی پر از لباس های پوشیده

و زیبا داد. بازوی کین رو کشیدم و به سمت بوت یک راه افتادم. کین که دستش رو داخل جیبش فرو برده و با خیالی اسوده راه می رفت با حرکت ناگهانی من دستش از جیبش خارج شد و پرسید.

چیزی دیدی؟

با دست به بوت یک اشاره کردم، کین نگاه می به لباسهای داخل بوتیک انداخت و سری تکان داد. همراه هم وارد بوتیک که پر بود از لباسهای مجلسی و پوشیده، شدیم. داخل بوتیک دو زن با لباس مخصوص ایستاده بودند و با ورود ما یکی از آنها به سمت من آمد و پرسید.

کاری از دستم برمیاد؟

به عادت همیشگی که به مغازه و خرید می رفتم جواب دادم.

نگاه میک نیم اگر کمکی لازم بود صداتون میزنم.

حقیقتاً دوست نداشتم به غیر از خودم و کین کسی دیگری به دنبال ما راه بیوفته و حرف بزنه. در کل در همه چیز انحصار طلب بودم و حالا کین هم

جزء داراییهای بارزش و انحصاری من بود. زن سری تکان داد و با لبخندی عادی از ما دور شد.

به سمت کین چرخیدم و گفتم:

_کدوم یک از لباس ها رو بپوشم ؟ کین نگاه ی
به اطراف انداخت و گفت:

_نظر خودت چیه!

چرخیدم و به لباسی یاسی رنگ با پارچه ای بی نهایت لطیف که یقه ی مربعی
شکل و استین ه ای بلندی داشت اشاره کردم.لباس دور دوزی شده بود و
زیبایی و سادگی خاصی داشت.

به لباس اشاره کردم و گفتم:

_اون لباس چطوره؟

نگاه کین از من به سمت لباس چرکید و گفت:

_ساده است و زیبا! دوست داری بپوشیش ؟

"اوهوم" زیر لبی ای گفتم که کین زن رو صدا زد . بعد از گفتن سایز ،لباس
به دست به سمت اتاقک تعویض لباس که در گوشه و پنهان از دید بود ،رفت م
لباس رو پوشیدم و به دلم نشست . دستی به پارچه ی لطیفش کشیدم و با

فکری که به سرم زد .لباس رو از تنم بیرون کشیده و آماده از اتاقک خارج
شدم.

لباس به دست رو ره کین که منتظرم ایستاده بود گفتم:

_لباس رو میخوام.

کین در جوابم اخم کرد و گف ت:

_چرا صدام نزدی؟

ابرو الا د ادم ، به لباسش نگاه کردم که متوجه قصدم شد . سر ی تکان داد و

گفت:

_لجباز!

و با اخمی تصنعی لباس رو ازم گرفت و مشغول حساب کردن پول شد که ب ا

گفتن " میرم به کفش های مغازه ی روبه رویی نگاه ی بندازم از بوتیک خارج

شدم .وارد مغازه ی کفش فروش ی شدم و ب ی توجه به خلوتی داخل مغازه ک ه

خیلی از اوقات پیش می امد به سمت کفش های پاشنه بلند رفتم.

قد بلند ی داشتم و هرگز نمی تونستم کفش پاشنه دار بپوشم اما از دیدن این

مدل کفش ها لذت می بردم .مشغول بررسی کفش ها بودم و متوجه نبودم ک ه

مغازه خلوت شده و مردی درمانده و چشم چران کمی اون طرف تر در حال دید زدن منه!

یکی

از کفش ها رو که پاشنه ی بلند میخی و مروارید دوزی دای ره واری پشتش و

با لای پاشنه داشت رو برداشتم و جلوی چشم هام گرفتم اما با دیدن دست ش

که بالای سرم قرار گرفت چشم هام گشاد شد و سرم بالا رفت.
 برگشتم و با مردی قد بلند، هیکلی رو به رو شدم
 از سر ترس و وحشتی که هنوز و تنها با بودن کین به سراغم نمی اومد و بی کین هنوز من
 همان بودم به قفسه های کفش چس پیدم و با بالا
 آوردن کفش و گرفتنش جلوی صورتم جیغ کشیدم.
 حس کردم مرد نزدیک تر شد و من با واکنشی ترسیدم کف به جایی که نمی
 دیدم کوبیدم و اخی خشمگین از نزدیک و دورم بلند شد. به سختی و لرزان
 چشم هام رو باز کردم و دیدم مرد در حالی که با یک دستش سمت چپ
 صورتش رو چسپیده بود تلو تلو خوران عقب رفته و ناله کرد.
 مغزم تقریبا از کار افتاده بود، ترسیده بود و میلرزیدم. دلم کین رو می خواست
 که من رو از دست این غول بیابونی نجات بده و از بخت بد، جایی ایستاده
 بودم که اصلا در دید رس هیچ کس نبود و همین موضوع به ترسم دامن میزد.
 با دیدن حال خراب مرد، به سختی اندام قفل شده ام رو تکانی دادم و خودم رو به سمت
 مخالف مرد کشیدم اما دیر شده بود مرد ک غرشی کرد و مثل یک
 حیوان درنده به سمتم حمله کرد. در حالی که فحش های رکیک می داد
 دستش رو به قصد کوبیدن در صورتن بالا برد. از سر وحشت جیغی کشیده و
 در خودم جمع شدم. سرم رو مثل افرادی که قرار بود زیر اوار زلزله بمونن

پایین گرفته بودم و دستم حایل صورتم شده بود.

حس کردم! حس کردم که دستش مرد جایی گیر کرد و به تنم نخورد اما تنم لجباز و وحشت زده هنوز هم خم یده در حال محافظت از خودش بود. به خوبی سر و صدای اطرافم رو می شنیدم، صدای هراسان صاحب مغازه و چند نفر از مشتری ها. صدای اهنگین و اشنایی که اسمم رو به نام میخواند. می شنیدم و همه در حال ای از مه و روی دور کند فرو رفته بود. دستی روی بازوم نشست که باعث شد تکون سختی بخورم و صاف بایستم.

چشم های بی قرارم بلاخره مخاطبم رو پیدا کرد و کین رو دیدم که با صورتی کبود و نگرانی ای بیش از حد نگاهم میکنه. کین وقتی که نگاهم رو متوجه خودش دید لب باز کرد و گفت:

_حالت خوبه فادیا... می تونی صحبت کنی؟... می تونی سرپا باشی؟ صدایی، که از ته چاه بیرون می امد گفتم:

_خ... خوبم! حال... حال خوبه... اون مرد چ... چی شد؟

با نگرانی و غیرتی که شاید عجب بود پرسید.

_بهت که دست نزد؟

از شنیدن این حرف حس انزجار بهم دست داد و صورتم جمع شد.

گفت م:

_نه!

نه گفتن من باعث شد که به وضوح بیرون دادن نفس بی قرار و عصبی اش رو ببینم و دلم از این نگران ی و بودنش قرص بشه. با سرش به وسط سالن مغازه ی کفش فروش ی اشاره کرد و گفت:

_رنگ پریده به نظر م یا ی، بهتر بشینی.

سرم رو مطیعانه تکون دادم، حالم از بودن کین ک می بهتر از قبل شده بود، لبخند لرزانی زدم و گفت م:

_من خوبم کین! تو اومد ی، من خوبم!

کین چند ثانیه و بی مکث نگاهم کرد، لبخندم رو به سختی حفظ کردم و زمانی که از خوبی حال من کم ی خیالش راحت شد کمکم کرد تا به سمت مبل بی پشتی و مسطح وسط کفش فروشی برم. به محض رسیدن به مبل هانشستم. یکی از بادیگاردها رو که کنار همون مردایستاده بود رو صدا زد و بی توجه به صدا زدن های من به سمت مرد رفت. غیر منتظره نبود که کین در نهایت خشم مشت هاش رو رو ی صورت و تن مردک فرود بیاره.

مرد فقط ناله م ی کرد و داد میزد، بادیگاردها با نیشخند رهاس کرده بودند و

بی توجه به حرف های و فریادها ی مغازه دار که "بردارم، برادرم می کرد"
جلوش رو گرفته بودند و اجازه نمی دادند کسی نزدیک کین و مرد بشه
و من خشک شده به صحنه ی کتک خوردن و اش و لاش شدن مرد خیره شده بودم.
نه می تونستم و نه علاقه ای به بلند شدن داشتم! بین خوشی و ناخوشی از
حمایت و کتک خوردن مرد گیر کرده بودم و چشم هام بسته شده بود. کتک
خوردن مرد دیدن نداشتم، میدونستم کین دست از سر مرد برنمی داشت و تا
عصبا نیتش خالی نشه دست برنمدار نیست اما دوست نداشتم در دسری بر اش
درست بشه و همین باعث شد چشم باز کنم.

فشاری به هنجره ام اوردم و با صدای بلند و پر از خواهش صدایش زدم.

_کین ، لطفا! بسه!

کین با شنیدن صدام دستش از حرکت باز ایستاد ، یقه ی مرد رو رها کرد و
بلند شد. از پشن سر به خوب ی متوجه شدم که شونه هاش ستیزه جویانه هنوز

بالا رفته منتظر کش و قوس دیگه و فرود آمدن مشت هاش! نفس عمیق ی
کشید و از مرد که به غلط کردن افتاده و نایی بر اش نمونده بود چند قدم دور
شد ، دستمالی از جیبش بیرون کشید ، دستش رو پاک کرد.

اما نتوانست طاقت ب یاره و لگدی نثار شکم مرد کرده و رو به مغازه دار ب ا

خونسردی وحشتناکی که لرز به تنت می انداخت گفت:

_صورتحساب ب بیمارستانش رو برام بفرستید ، در ضمن برای من فرقی نمی

کنه پای پلیس ب یاد وسط یا نه !اونی که ضرر میکنه من نیستم مسلما!

متوجه

شدید؟

مغازه

دار که

از

بادیگ

اردها

ی

هیکل

ی و

صورت

پر

غضب

کین به

شدت

ترسید

ه

بود و صورتش تقریبا سفید شده بود سرش رو تکون داد.

وحشت زده گفت:

چشم ... چشم اقا! من نمیدونم چرا برادرم اینکارو کرده بود! رفتم بیرون و

برگشتم دیزم که این اتفاق افتاده! ما رو ببخشید!

کین از جنازه ی تقریبا له شده ی مرد مست دور شد و بازهم رو به مغازه دار

گفت:

اینی که من میببینم همیشش همینه ، مشخصه صبح تا شبش رو چیکار میکنه

، زود جمعش کن! حالم از دیدنش بهم میخوره!

و به سمت امد! با لای سرم ایستاد و هر دو دستم رو کمرش زد.

سرش رو به

سمت دیگری چرخوند . رگ های دست و صورتش بازهم از سر عصبانی ت

بیرون زده بود و از فشاری که به فکش می آورد مشخص بود که حال خوشی

نداره.

اما من ع جیب بود که حال خوب بود ، بی شک از معجزه ی بودن کین و حمایتش بود .هر چند حمایتی خشن! همین حمایت بود که من رو سرپا نگه داشته بود و به تنم آرامش بخشیده بود اما نگران بودم.

نگران کین و حالش!صورت سرخش نشان از بالا بودن فشارش می داد و این اصلا نشونه ی خوبی نبود .متوجه نبودم که حال خودم رو فراموش کردم و با دلواپسی به کین خیره شدم .کین که به سمت برگشت و متوجه نگاهم شد .

_بلند شو!میبرمت بیرون!

به سمت بیرون هدایتم کرد.سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم.

جلوی اون همه خجالت میکشیدم.هر چند کاری از دستم بر نمی اومد و ترجیح می دادم ساکت باشم . به اندازه ی کین

عصبی بود و مخالفت های من ممکن بود حالش رو بدتر کنه .بلاخره به ماشین رسیدیم ، در سمت راننده رو باز کرد.رنگ صورت کم کم داشت به حالت عادی برمیگشت

اما صورتش گرفته و درهم بود .نوعی پشیمانی و سرزنش در صورتش موج می زد.قبل از اینکه ازم فاصله بگیرد دستش رو گرفتم و پرسیدم

_چی شده کین؟

به صراحت و سردی نگاهم کرد ، در واقع سردی اش خطاب به من نبود.

نسبت به اتفاقی بود که افتاده بود.

خطاب به من خشک گفت:

_آخرین باری بود که تنهات گذاشتم!

هیچ وقت نباید از من دور بشی!

با شعف خندیدم ، به رفتار متعصبانه اش و غیرتی که فکر نمی کردم روزی

ازش بینم واقعا خندیدم که متعجب نگاهم کرد ، باز هم همان حرف همیشگی و سرزنشی بی مورد در مورد خودش.

متعجب پر سید.

_میخندی؟

بم رو از گوشه جمع کردم و گفتم:

_من مشکلی ندارم کین، هیچ کجا نمیروم! جایی من کنار توئه! پ یش تو!

پس لطفا سوار شو و خودت رو سرزنش نکن! تو مقصر اس یب دیدن من نیست ی

.و با حال بهتری نسبت به قبل سوار شده و در رو بستم و منتظر موندم ت ا

کین کنارم قرار بگیره.

در حقیقت حالم خوب نبود ، هر چند لحظه یکبار تنم سرد و گرم می شد.

حالت تهوع داشتم اما بودن با کین و خوب بودن همسرم در اولوی ت هر چیز

بود. به هم ین خاطر سرگیجه و تهوع ام رو پس زدم. شع فی که داشتم رو نشون دادم و به سختی لبخندی به لب اوردم. ماشین که به حرکت در آمد، نتونستم بیشتر از این خودم رو نگه دارم و دستم رو جلوی دهانم گرفتم و با کین فرمان به دست به سمتم چرخید و با صدای بلند پرسید.

چی شده؟

باز دیگه در حالی که محتویات معده ام به سمت دهانم حمله کرده دم که ماشین رو به سرعت از سمت من کناری پارک و من نفهمیدم چطور از ماشین پای ین پریده و محتویات معده ام رو داخل جوب بالا اوردم.

کین با دیدن حالم به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد، وقتی دستها ی گرمش روی شانم نشست متوجه شدم که تا چه حد تنم به سرم انشسته است. حال خوشی نداشتم، معده ام میسوخت و مجاری گوارشی ام در تب و تاب بود. دستم رو، روی معده ام فشردم و عق دیگه ی زدم.

بطری ابی که ن می دانم از کجا آمده بود به سمتم گرفت. قبل از گرفتن بطری نگاه منزجرم رو از زردابه ی جلوی روم گرفتم و با صدایی به خش افتاده گفتم:

لطفا به دستمال بهم بده!

کین بی حرف دستش رو به جیبش برد و دستمالی پارچه ای بیرون کشید و به دستم داد. دستهام رو که میلرزید بالا بردم تا بگ یرمش و دور دهانم رو پاک کنم اما کین نگاهی عصبی به دستم انداخت ، بی توجه دستش رو جلو آورد . با حوصله و دستمال به دست مشغول پاک کردن دور دهانم شد.

با این کارش قندها در دلم آب شد و گلی شکوفه شد ، نگاه مهربانی به صورت جدی اش که در حال پاک کردن دور دهانم بود انداختم. دستش که از صورتم دور شد ، به گفتن " ممنونی " اکتفا کردم که مکثی کرد و سری تکان داد. بطری

اب رو به دستم داد و از کنارم بلند شد. دستمال رو داخل سطل اشغالی که چند قدم آن طرف تر بود انداخت و به سمتم آمد.

اب رو که گرم شده بود به سختی سرکشیدم تا کمی از سوزش گلوم کم بشه . کین زیر بازوم رو گرفت و با نگرانی که در چشم های من عاشق گنیش موج میزد پرسید .

بهتری؟

لبخندی کم جان نثارش کردم و گفتم:

خوبم.

نگاهش رو ازم نگرفت ، میتونستم انتهای نگاهش سرخوردگی و ازاردگی پر حجمی رو ببینم که تنش رو سرد می کرد ،خواستم لب باز کنم و حرفی بزن م اما کین سر چرخوند و تنها کمکم کرد تا سوار ما شین بشم.

چنان با احتیاط کمکم میکرد که هر لحظه دلم در سینه میلرزید و تنم گرم و گرم تر می شد.کامل که داخل ماشین جا گرفتم به سمتم خم شد و مشغول بستن کمر بند شد که خندیدم .متعجب سرش رو بالا آورد و از پشت ابروهای پرپشت و به اخم نشسته اش نگاهم کرد که گفتم:

_یه روزی جوری رو صورتم خم شدی و تهدیدم کردی از ماشین پیاده بش م که هرگز فکرش رو نمی کردم الان اینجا باشم و تو به این شکل ازم محافظت کنی . اون روز ترسیده بودم و فکر میکردم می بو سیم.

و دوباره با ملاحظت بیشتری نسبت به قبل دستم رو ، روی صورت و ته ریش دوست داشتنی اش گذاشتم و گفتم:

_مغرور باش کین ! جوری که سقف اسمون به خاطرت پیاد پایین

!م ن

اینجوری دوست دارم!

کین سرش رو بالا آورد و بی حالت نگاهم کرد، انگار که واقعا چیزی بیش از حد ازارش می داد. چیزی که چشم هاش رو مات و سرد کرده بود. ناراحت صورتش رو در حال عقب بردن بود به سمت خودم کشیدم و اسمش رو صدا زدم.

_کین؟

اما کین انگار در فکر دیگه ای بود که توجهی نکرد. صورتش رو از دستم دور کرد و در ماشین رو بست. نگاه ناراحتم به همراهش کشیده شد، کلافگی و ازرده خاطر ی زیاد ی رو که به یدک می کشید رو می شد دید. می شد حس کرد!

سوار ماشین که شد، چهره ای سخت و فک تیزش که تیره شده بود رو دیدم سکوت اختیار کردم، اینبار هیچ راه حلی نداشتم و نمی دانستم باید چه کنم! کین با خودش درگیر بود و شاید باید اجازه می دادم این مشکل رو به کمک خودش حل کنه!

دو روز گذشت. در این دو روز کین خوب نشد، همچنان عصبی بود و درگیر! تلاش من به جایی نمی برد و در کمال تاسف بی اندازه بهم ریخته بودم. اتفاقی افتاده بود و من نمی دانستم در این بلبشو باید به خاطر این اتفاق که

هنوز هیچ اطمینانی به ان نداشتم ، خوشحال باشم یا نه؟
بی حوصله به مبل تکیه داده بودم و کتاب میخواندم که کسی کنارم نشست،
در کمال تعجب مادر کین بود که کنارم نشسته و پا روی پا انداخته بود.
متعجب نگاهش کردم.
این زن هرگز کنار من نمی نشست، اکثر اوقات بیرون بود و یا به همسر پدر
کین مشغول گشت و گذار بود. به غیر از خوردن وعده هلی غذایی علاقه ای به
بودن در کنار من نداشت.
متعجب کتاب رو بستم و کنار پا یم گذاشتم. رو به او که در نگاهش درخواست
چیزی رو داشت ، پرسیدم.
_چیزی شده؟
صدای سرفه ای از سمت چپم بلند شد که سرم رو چرخوندم ، رزا بود که
سرفه می کرد. ابرو بالا دادم و نگاهم رو از رزا به مادر کین و از مادر کین به رزا
چرخوندم.
چه خبر بود ؟ لب باز کردم و رو به هر دو شون پرسیدم.
_اتفاقی افتاده ؟
رزا سری تکان داد و گفت:

من حرفی ندارم فقط امدم بینمت اما مثل مادر کین سوالاتی داره!
 پلک زدم و اینبار به سمت مادر کین چرخیدم و منتظر نگاهش کردم. مثل همیشه در قالب ی خشک و رسمی فرو رفته بود و نگاهم می کرد. نگاه من رو که متوجه خودش دید نفسی کشید و بی مقدمه پرسید.

مشکل ب بین تو و کین چیه ؟

نفسی گرفتم و فکر کردم! مشکل بین من و کین؟ مگر ما مشکلی داشتیم! کی ن با خودش مشکل داشت و من در گیر افکار بهم ریخته ام در چند مورد بودم. نگاه مادر کین هنوز منتظر بود و من باید جواب می دادم. بی حوصله جلد کتاب رو لمس کردم و جواب دادم.

هیچ مشکلی نداریم!

در جواب مادر کین اخم کرد. به سردی لنگه ی ابروش رو بالا داد و گفت:

احتمالا همینطوره!

و بلند شده و گفت:

علاقه ای به دخالت در زندگی پسر من ندارم اما نگرانی مادرانه مجبورم

کرد این سوال رو پپرسم.

پر اخم نگاهش کردم. این زن هنوز هم من رو به استقلال نمی شناخت، تنه ا

زندگی پسرش مهم نبود . انگار که من جزوئی از این زندگی نبود . بی دلیل و

در حالی که میترنستم جوابم رو با خونسردی بازگو کنم گفتم:

_زندگی پسر تون فقط مهمه؟ منم تو این زندگی هستم.

مادر کین برای لحظه ای از رفتار من جا خورد که باعث پشیمانی ام شد ، ای ن

زن از ابتدا موضعش رو نسبت به من مشخص کرده بود و این رفتار از سمت

من درست نبود.

دستی به پیشانی ام کشیدم و با لحن ملایم تری گفتم:

_قصد بی ادبی ندارم اما این همه دوری و سردی و نادیده گرفته شدنم من رو عصبی

میکنه!

با شنیدن حرفم سرش رو به سمت مخالف چرخوند . پاش رو به حرکت در

آورد و خواست که بره که به رو به رو خیره شدم و گفتم:

_اتفاقی افتاده!

پاهای مادر کین با حرف من از حرکت ایستاد، علاقه ای برای زیر پا گذاشتن

غرورم نداشتم و میخواستم که این زن به حرف بیاورد و ازم بخواد تا جواب

سوالش رو بگم . هر چند این زن به شکل باور نکردی ای نفوذناپذیر بود اما من

هم روش های خاص خودم رو داشتم . بازهم ادامه دادم.

اتفاقی که مطمئن نیستم حقیقت داشته باشه اما ممکنه باعث خوب شدن حال کین بشه.

بلاخره مادر کین برگشت و با لای سرم ایستاد ، پرسید.

چه اتفاقی ؟

لبخندی زدم و نگاهی که م یگفت "م بدونم که کم آوردی و گاردت رو پایی ن

آوردی " بهش انداختم و گفتم:

اول از همه باید بدونم واقعیت داره یا نه!

و به سمت رزا برگشتم و گفتم م:

میخوام از دارو خونه برام چیزی بخری رزا ولی کسی نباید خبر دار بشه،

فقط ما سه نفر.

رزا که از مکالمه ی ما سردرگم شده بود "باشه ای "گفت و پرسید.

چی میخوای ؟

بلند شدم و روبه روی مادر کین قدم علم کردم ، ش اید دوست داشتم به نوعی

قدرتم رو به رخش بکشم و شاید دوست داشتم دست از این رفتارش برداره و

گفتم:

—برام بی بی چک بگیر رزا ، شاید نوه ای تو راه باشه ، بچه ی من و کین!
 رزا با حرفی که زدم از جا پرید و بلند گفت:

—چی؟

جوابی بهش ندادم ، نگاه مادرکین ماتش برد و کُکُند به سمت پایین، روی شکم کشیده و قفل شد ، دوست داشتم پوزخند بزنم یا حتی نیشخند!
 عصبی بودم، دلم مادرم رو می خواست .تنها بودم !اما این زن، دریغ م ی کرد.نگاه سردش این روزها حالم رو بدتر می کرد.اعصابم کش آمده بود و ضعیف شده بودم .خسته بودم !به معنای واقعی آرامش می خواستم که نبود!یک قدم به عقب رفتم و روی پاشنه ی پا چرخیدم .روبه رزا پرسیدم:

—میری؟

رزا اب دهانش رو به وضوح قورت داد ، شوکه شده بود .توقع نداشت ازش چنین چیری بخوام.

با شک پرسید.

—جدی میگی فادیا؟

نیمچه لبخندی زدم و سر تکون دادم.

— برو بخر!

زیر لب گفت:

— باورم نمیشه!

و راه خروجی رو در پیش گرفت، من موندم و مادر کین که هنوز خیره ی ام

بود، به سمت مبل رفتم و گفت م:

— بشی نید، صحبت می کن یم!

با نشستن من و دور شدن شکم از نقطه ی دیدش به خودش آمده از حالت

خشکی بیرون امد.

روبه روی من قرار گرفت، در حالی که سعی می کرد بی قرار ی اش رو کنترل کنه

گفت:

— از کجا انقدر در مورد بچه مطمئنی؟

سرم رو بالا دادم، به عمد دستم رو روی شکم گذاشتم و گفت م:

— حدسیه که ممکنه درست از اب در بیاد.

نگاه کوتاهی به دستم انداخت و ای نبار مستقیم به چشمم نگاه کرد و جدی

گفت:

ممکنه باعث اشفتگی کین بشه!

لبخند ریزی زدم و مطمئن گفتم:

اما من مطمئنم که برعکسه!

متعجب نگاهم کرد و پرسید.

به چه دلیل!

پراعتقاد بنفس گفتم:

این باعث میشه کین تمام فکرش رو روی زندگی اش بزاره و تمام تلاشش

رو برای بهتر شدن انجام بده هر چند قبل از اون حرف هایی دارم که کین بای د

انجام بده. کین باید قبل از شنیدن احتمال حاملگی من خیلی چیزها و قول

ها رو برام روشن کنه.

اخم کرد و دستش رو روی دست دیگه اش گذاشت.

مثل چی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

برمیگردم!

و با قدم های اروم به سمت پله ها و به قصد اتاقم حرکت کردم . شاید برگشتم چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما ذهن من انگار سال ها در حال فکر کردن بود . راهی رو در پیش گرفته بودم و باید تا اخرش می رفتم . بای د کارم رو تمام می کردم . به کین کمک میکردم و زندگی ای که لایق هر دومون بود رو می ساختم .

سن گینی این بار روی دوشم سنگینی می کرد . سن گینی خیلی چیزها ، خیلی از حقیقت ها و ح تی رفتارها ی اخیر . دوست داشتن چیز ی رو بشکنم . خراب کنم

داد بزنم اما نمی شد! نمی تونست م!

احساس می کردم کین به من نیاز دارد ، به آرامش من ! اگر در این زندگی م ن هم آرامشم رو از دست می دادم چه بلایی بر سر هر دوی ما می امد . باید و باید و بارها باید تمام تلاشم رو می کردم . نفس عمیقی کشیدم ، به پاکت بی ن

دستم نگاهی انداختم و به سمت مادر کین که هنوز سر جای خود نشسته بود رفتم . با کمی مکث روبه روش قرار گرفتم و بعد از نشستن ، پاکت رو روی میزی که بین ما فاصله انداخته بود گذاشتم . پاکت رو به سمتش هل دادم و نگاهش کردم . دست به سینه شدم که پرس ید .

— این چیه؟

با سر به پاکت اشاره کردم و گفتم:

— ب بین ید!

مادر کین با ک می تردید پاکت رو برداشت اما من چشم هام رو بسته و به پشتی مبل تکیه دادم ، دوست نداشتم بازهم عکس ها رو ب بینم و برای دیدن عکس ها عصبی بشم . این حس دلسوزی و ناراحتی نسبت به وضعیت در عکس هایی که بهم دست می داد رو دوست نداشتم . کین لیاقتش در اوج بودن بود و این حس های مزخرف حقش نبود.

بهم ریخته بودم، ناراحت بودم و عصبی! اصلا تمام احساسات بد دنیا رو به دوش می کشیدم . حس بدی بود! ترس کین از من حس بی نهایت بدی بود که من دوستش نداشتم! و اینبار به هیچ عنوان در مقابل کین کوتاه نمی

امدم. باید به صورت جدی ، حتی شده به پرخاش و شکستن وسایل با کین صحبت می کردم و باید قول می داد دست از رفتار اشتباهش برداره.

با همین فکر و گذشتن دقایق طولانی چشمم رو باز کردم و به جلو خیره شدم . مادر کین عکس ها رو روی میز رها کرده بود و با انگشت هاش مثل همیشه

با حالتی مخصوص به خودش به سرش فشار می آورد. زمانی که متوجه باز شدن چشم های من شد ، دستش رو پایین انداخت و گفت:

_این رو از کجا آوردی؟

پوزخندی زدم .عکس های ریخته شده روی میز رو جمع کردم و داخل پاکت گذاشتم . پاکت رو با آرامش ب بین صفحه های کتاب جا دادم و گفتم:

_نمیدونم کی اینو فرستاده . احتمالاً دشمن های کین! اما این عکس ها

چیزی نیست که من رو اذیت کنند . این عکس ها که نشون دهنده ی زندان

رفتن کین هست برای مهم نیست . پنهان کاری کین من رو اذیت میکنه ! م ی

تونم حدس بزدم به خاطر کشته شدن انابل و متهم شدنش به قتل به زندان

افتاده باشه.چیز خاصی نیست! وقتی کابوس هاش رو لمس کردم و شنیدم که ه

میگفت نکشتمشون! من به کین اعتماد دارم . اینکه د لایل کشته شدن رو ب ه

من گفته و واقعیت رو میدونم اما ترس کین از من! نگفتن واقعیت ها و تلاشی

برای حل نکردن مشکل ها من رو ازار می ده و باید، چه من حامله باشم و چه

نباشم این مشکل باید حل بشه . کین باید رفتارش رو درست کنه چون من

دیگه تحمل این رفتار رو ندارم و میخوام بدونم چی یز دیگه ای هست که بای د

بدونم.

بعد از اتمام حرف هام سکوت کردم و مادر کین نگاهی به پاکت مخفی شده بین کتاب چشم های من که میلرزید و دو دو میزد انداخت. نفس ی گرفت.

لبخندی نرم به زبان آورد و

گفت:

_فکر میکنم حرف پدر کین درسته و دقیقاً تو درست ترین ادمی هستی که

به زندگی کین پا گذاشتی اما..

نفسی گرفت و با آرامش خاطر ب بیشتری نسبت به قبل ادامه داد.

_اما این باعث نمیشه نظر من عوض بشه. من هنوزم از این ازدواج راضی

نیستم اما از این به بعد سعی می کنم تو رو عضوی از این خانواده بدونم و

باید بهت بگم ه بیچ چیز دیگه ای وجود نداره که از تو پنهانش کرده باشن. کین

به زندان رفت بابت کشته شدن انابل، شش ماه طول کشید تا ثابت کنیم این

اتفاق به دست کین نیوفتاده، در این شش ماه کین تبدیل به مرد دیگه ای شده بود،

ارام نبود، وحشت زده و عصبی بود و هر رفتار نادرستی به خشمش

دامن میزد. به سختی اون دوران رو پشت سر گذاشتیم تا زمانی که تو آمدی.

و با محبتی که شاعبه ی کمی داشت نگاهم کرد و ادامه داد.

از این زمان به بعد کین رو به این شکل پر آرامش ندیده بودم . حالا می خوام بدونم چی میخوای و من باید چ یکار کنم . مطمئنم که از من درخواستی داری . لبم رو زیر دندون هام بردم و لبخندم رو مهار کردم ، بلاخره داشتم به اون چیزی که میخواستم می رسیدم . یک لحظه خنده ام گرفت . داشتم با مادر شوهرم برای پسرش نقشه می کشیدم . با همین فکر به جلو خم شده و شروع به صحبت کردم .

به تازگی از خواب صبح گاهی بیدار شده بودم ، بدون هیچ نشانه ای از عصبانیتم با خوش رفتاری کین رو راهی کرده بودم . با این بهانه که امروز نیاز به استراحت دارم از همراهی کین سر باز زده بودم . حالا نشسته و پام رو از لبه ی تخت اویزان کرده بودم .

در فکر فرو رفته و به صحبت طولانی ای که روز قبل با مادر کین داشتم میندیشیدم . هر دو به این نتیجه رسیدیم که کین باید به اجبار تن به خواسته ی ما بدهد . راه دیگری نبود ، کین بی اندازه سخت می گرفت و باید به هر طریقی که می شد مجبورش می کردیم به راه درست پا بگذارد .

میدانستم که راه سختی رو در پیش دارم و شاید حتی باعث بلند شدن صدای م بشه ! هر چند که در حالت عادی عصبی بودم و دست خودم نبود اما حالا که

با مادر کین در جبهه ی موافق قرار داشتیم به شکل عجیبی دلم قرص بود
ارامش داشتم ، هر چه که بود، اگر مادر من نبود. مادر بود!

مادر کین! مادر مردی که عاشقانه دوستش داشتم و همین مادر بودن باعث می
شد دوستش داشته باشم. بودن کین از اون زن بود و حالا که مقابلم کوتاه آمده
بود حال بهتری پیدا کرده بودم.

تکانی به هر دو پایم دادم و یکی در میان ، بالا و پایین می بردمشان! سرم
پایین بود و دست هایم چسپیده به لبه تخت و نگاهم! نگاهم جایی، روی
شکم ، روی بطنی که می توانست کین رو به خودش بیاره انداختم. شکی در
درست بودن تصمیم نداشتم ، کاری بود که باید انجام می دادم. راه دیگری
نبود و امیدوارانه سعی می کردم که نقشه ی ما جواب بده. باید!

حرکت پایم رو متوقف کردم و نگاهی به وسیله ی کنار دستم انداختم ، با کمی
استرس دستی به پاکت هنوز باز نشده کشیدم. من داشتم مادر میشدم یا نه ؟
این سوالی بود که بارها بارها از خودم پرسیده بودم و تنها جواب مشخص من،
این بود که دوست داشتم مادر کودکی باشم که از وجود کین بود. ثمره ی عشقم
بود.

شاید این کودک شمعی می شد تا راه تاریک شده ی زندگی ما رو روشن

کنه. سرم رو بالا بردم و پاکت رو چنگ زدم، بعد از تمام شدن صحبت های م ن و مادر کین، رزا از داروخانه برگشت. بیبی چک را به دستم داد اما نمی توانستم از بیبی چک استفاده کنم.

باید قبل از صبحانه خوردن تست رو انجام میدادم و حالا صبح شده بود و م ن آماده ی روبه رو شدن با حقیقت بودم. نفسی گرفتم که تقه ای به در خورد "بفرمایید ی" گفتم و در با صدای آرامی باز شد. مادر کین پا به داخل اتاق گذاشت و به من و پاکت داخل دستم خیره ش د.

"سلامی" داد و پرسید.

_فکر میکنم آماده نیستی!

پلکی زدم. پاکت رو باز کرده و وسیله رو بیرون اوردم. ب بین مشتم گرفتمش و گفت م:

_آماده ام!

و بدون هیچ حرف اضافه ای راه حمام رو در پی ش گرفتم.

وقتی که از حمام بیرون امدم حس هام درهم ام یخته بود. صورتم گر گرفته بود و تنم به سرما نشسته بود. بارها و بارها جواب حک شده روی دستگاه رو چک کرده بودم. حتی دستگاه اضافه ای که رزا خریده بود رو هم امتحان کرده بودم

و تقریباً از جواب مطمئن بودم. در حمام رو بستم و به سمت مادر کین که در حال تماشای ناخن‌های تمیز شده‌اش بود رفتم.

کنارش ایستادم که سرش رو بالاورد و من بی حرف و با چشم‌های که پراز

اشک شده بود قسمت جواب رو به سمتش گرفتم. وقتی که جواب رو دید،

سرش رو بالاورد و من اشکم راه گرفت. سرم رو تکان دادم و دستگاه رو داخل

سطل اشغالی کنار پایم انداختم.

عقب رفتم و لبه‌ی تخت نشستم. با سر انگشت اشکم رو پاک کردم که دست‌ش

رو شانه‌ام نشست و گفت:

_برات یه پیشنهاد دارم.

سرم رو بالا اوردم و پرسیدم.

_چه پیشنهادی!

لبنخندی مهربان اما عجیب به لب‌هاورد و گفت:

_آماده شو میریم بیرون!

با تردید نگاهش کردم که چشم‌هایش رو باز و بسته کرد و تصویر چشم‌های

تیره و گرم کین پیش چشم‌هام روشن شد. دستمالی از جعبه‌ی دستمال

کنار تخت بیرون کشیدم و صورتم رو پاک کردم و با صدایی لرزان گفتم:
_باش ه.

دستش رو از روی شانه ام برداشت و راه بیرون در پیش گرفت و گفت:
_طبقه ی پای ین منتظرت م

شب قبل از آمدن کین به خانه برگشتیم ، حالم خیی لی بهتر از قبل بود ، با مادر
کین و صرف نظر نگاه جدی اش به من خوش گذشته بود .نمیتوانستم توقع
بیشتری داشته باشم. اینکه با من بخندد و در اغوشم ب گیرد و حتی بیش تر از
این! نمی شد تا همین جا که این زن من رو پذیرفته بود یک پیروزی بزرگ ب ه حساب می
آمد.

حتی کین بعد از تماس مادرش و خبر بیرون رفتن من با او هم متعجب شده
بود و بلافاصله بعد از قطع شدن تماس به گوشی من زنگ زده بود.در جواب
سوالاتش فقط گفته بودم که این درخواست مادرش است و قرار نیست هیچ
اتفاقی برای من بیوفته و به یختی راضی شده بود که بدون اون به بیرون بروم.

لبخندی به لب اوردم . پاکت ه ای خرید انبار شده روی تخت رو جابه جا کردم
و به داخل کمد انتقال دادم .مرتب کردن وسایل خریده شده بیشتر از نی م

ساعت و قتم رو گرفت اما حالم رو بهتر کرد، هر دو دستم رو به کمرم زدم و به وسایل چیده شده در کمد خودم خیره شدم که دست گیره ی اتاق پای ن کشیده شد. احتمالا کین بود! نفس ی گرفتم و اخمی به پیشان ی نشاندم. در کمد رو بستم و به سرعت و به سمت مبل رفته و دست به سینه با حالتی طلبکار نشستم. سرم به سمت کین بود. دیدم که وارد اتاق شد و با چشم به دنبالم گشت. وقتی که من رو با چن ین حالتی دید، کیف چرمی اش رو بین دست هاش جابه جا کرد. کین رو کنار در اتاق گذاشت و در رو پشت سرش بست

گره ی کراوات رو از دور گردن خوش فرمش باز کرد، با چشم ه ای ریز شده و خیره به من کتتش رو میز ارایش ی انداخت و پرسید.

_اتفاقی بین تو و مادرم افتاده؟

جوابی ندادم. قدو با لای بلند و تن استوارش رو از نظر گذروندم، جلیقه ی چسپیده به سینه ی ستبر و فادیا کُشش رو از نظر گرفتم. تمنا ی پناه بردن به اغوشش رو پس زدم و نگاهی شاکی به صورت متعجبش انداختم. کین اما به تازده اخمی نثارم کرد و مثل تمام این روزها خسته و کمی بی قرار تکرار کرد.

_چیزی شده؟

باز هم جوابش رو ندادم و در یک قدمی اش ایستادم. هر دو دستم رو قلاب
سینه ام کردم.

حالا وقت اجرا ی نقشه ام بود!

به سردی گفتم:

_تو بگو!

نگاه عص بی اش رو دور تا دور صورتم چرخوند و پرسید.

_مسخره بازی رو بس کن! بگو چی شده؟ این چه رفتاریه فادیا؟ دلم برای گره ب بین

دو ابروش رفت اما حالتتم رو حفظ کردم. انگشت اشاره ام

رو به سینه اش زدم و با حالتی خاص چونه ام رو بالا دادم و گفتم:

_تو بگو!

بازهم کوبیدم.

_این چه رفتاریه؟ یکبار

دیگر کوبیدن! _این چه

وضعیه!

بار چهارم.

_این چه دردیه که گرفتار شی و حال ناخوشت برای چیه!

برای بار اخر انگشتم رو کو بیدم و همونجا نگهش داشتم . نفسی کشیدم و ادامه وار گفتم:

_کی میخوای دست از این رفتارت برداری کین؟ تو بگو!

گره کور بین ابروهای بلندش ض خیم تر شد ، مچ دستم رو گرفت و پایین آورد.اشفته دست ی بین موهایش آورد که دلم واسه تار تار موهای بیرون اومدهاش لرزید .چه قدر بهش می امد!چه قدر صورتش مردونه تر از قبل شده

بود!چه قدر دلم برای نوازش موهایش تنگ شده و کین با رفتارش ای م لذت رو ازم دریغ کرده بود !اهی کشیدم . نگاهم رو از موهایش گرفتم و بیشتر اخم کردم. فشار ارومی به مچم آورد و گفت:

_این بازی رو بس کن فادیا !من حالم خوبه!

نه!انگار نمیخواست کوتاه بیاد .دیوار حاشا بلند ب ود و کین به خوبی حاشا میکرد.عص بی تر شدم ، حال و هوای دلتنگی ام از بین رفت و دستم رو به ضرب از بین انگشت هاش بیرون کشیدم.چند قدم عقب رفتم و متوجه نشدم چه طور صدام بالا رفت.

_حالت خوب نیست کین! داری دیونم میک نی !! این رفتارت داره منو میکشه!

حالمو بد میکنه ! کی میخوای دست از این کارت برداری؟ از روزی که اون مرد بهم حمله کرد تو اینجوری شدی . اخه چه بلایی سرت اومده ؟چرا از من دوری ؟چرا حالت خوب نیست؟کین به ضرب دستش رو از موهاش بیرون کشید و پایین انداخت .نفسش رو به سختی بیرون داد و در حالی که سعی می کرد داد نزنه از بین دندون های چفت شده اش گفت:

_من حالم خوبه فادیا ، بس کن!

جیغی که میخواست از دهانم بیرون بپره رو خفه کردم و هر دو دستی که دو طرف افتاده بود رو مشت کردم .و با ناراحتی و رنجیدگی نگاهش کردم که نگاهش کردم که به سرعت از واکنشش پشیمان شدم و به سمت امد اما من به شکل واقعی رنج یده بودم و افکار منفی به ذهنم هجوم آورده بود. فکر می کردم کین به خاطر مشکلات عدیده ی من خسته شده و شاید حتی از من نزدیکم که شد و روبه روم ایستاد با دلتن گی نگاهی به چشم های خسته اش انداختم ، ب ی اختیار لبخندی غمگین زدم درهمون حال اشک از گونه ام سرازیر شده و گفت م:

_چرا کین!

گفت:

_چرا چی فادیا ، ماه یچ مشکلی نداریم !من هیچ مشکلی ندارم.

اما خسته ای ، بهم بگو از چی ؟

چشم هاش رو باز بسته کرد، سخت و بی ملایمت جواب داد.

خسته اما نه از تو فادیا. من فقط خسته ام.

دلیلش چیه کین؟

تو بگو چته ؟ دلیل این رفتار فقط خستگی من نمیتونه باشه!

پر حرص نگاهش کردم و دستم رو از صورتش کندم ، به سرعت چرخیدم و

دراور رو باز کردم و پاکت حامل عکس ها رو بیرون کشیدم. با عصبانیت ی

واقعی

پاکت رو رو ی تخت پرت کردم که عکس ها رو ی تخت پخش شد و هر کدام

از عکس ها به کنار ی افتاد. به دست رو به کین که خشک شده به عکس ه ا

خیره شده بود اشاره کردم و گفتم:

من دل گیرم... واسه خاطر حال بدت که دلیلشو نمیدونم.. به خاطر این عکس

ها که ازم پنهانش کردی و فکر کردی ازت میبرم.

صدام بالاتر رفت و ادامه دادم.

بغض دارم واسه ترسی که از من داشتی . من رنجیدم ... حالا توبگو کین چرا

چرا خسته ای ؟ چرا پنهان کاری کردی ؟

اما کین جوابی به سوالم نداد. فقط و فقط ماتش بوده و عکس‌ها انگار که ه‌اینه ی چشم هاش رو شکسته بودند، تنها دست هاش لرزش خفیفی داشت و نگاهش سرگشته به هر سمت ی م یچرخید، نام ید دستم رو به پیشونی ام گرفت م، چشم هام رو به روی کین بستم و گفتم:

...من حس بدی دارم، انگار که از این زندگی خسته‌ای. دارم ناامید میشم م از...

نتونستم ادامه بدم چون کین رفته بود، در با صدای بلندی بسته شد و من ازجا پریدم. ادامه وار همراه با اشک‌هایی که میریختم گفتم:

_دارم ناامید میشم از خودم. از اینکه نتونستم ارومتم کنم.

به دنبالش پاهام سست شد و رو کفپوش سرد اتاق نشستم. با دست صورتم رو پوشوندم و به این فکر کردم که نمی‌خواستم تا اینجا پیش برم. اما این کی ن بود که با پنهان کاری‌ها و حرف نزدنش به بزرگ شدن این مشکل دامن زده بود.

من هم مثل هر ادم دیگری خسته بودم و توانم حدی داشت، حالا نوبت کی ن بود که قدمی برای حل کردن این مشکل برداره! من این کار رو نمی‌کردم. نه

زنگ میزد و نه ازش می خواستم که برگرده ، کین باید قدمی برای درست شدن این رابطه بر میداشت.

در حال اشک ریختن بود که در اتاق باز شد ، برای یک لحظه با خودم فکر کردم شاید کین برگشته باشه و سرم رو بلند کردم و مشتاق به درخیره شدم اما با دیدن مادر کین بین درگاه ایستاده امیدم پوچ شد و سرم بازم پایین افتاد. صدای قدم های مادر کین رو شنیدم که به سمتم آمد و کنارم نشست. صدام زد و دستش روی شانه ام قرار گرفت و گفت:

_اینجا سرده خانم جوان ، بهتره بلند شی ! بدون هیچ حرف اضافه ای!
سرم رو بلند کردم و از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم و تک جمله ای گفتم:

_رفت ، فکر نم یکردم تا اینجا پش بریم.

مادر کین بی حالت نگاهم کرد و با لحنی دستوری گفت:

_بلند شو و روی تخت بشین.

بی حرف بلند شدم و روی تخت نشستم که تلفنش رو نشونم داد و گفت:

_می تونم الان بهش زنگ بزنم.

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

_الان نه!

کنارم روی تخت نشست و پرسید.

_چرا؟

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و بی نگاه کردن بهش گفتم:

_شاید بهتره هر کدومون چند روزی استراحت کنیم. از هم دور باشیم.

سری تکان داد و بدوم هیچ مخالفتی از روی تخت بلند شد و گفت:

_هر حور راحتی!

چند روز از رفتن کین می گذشت، دو روز سختی که نه تونستم چیزی

بخورم و نه خواب راحتی داشتم. به حدی بهم ریخته بودم که حتی شرکت

نرفته بودم در خانه مشغول طرح زدن بودم. سرم به طرح هایی که می زدم

گرم بود و فکرم هزار جا دور و بر کین می چرخید. حتی تلاشی برای تماس

گرفتن نکرده بودم و تنها شب به پیامی خالی از شماره ی کین نصیبم می شد.

پیامی که شاید معمایش این بود که از یادم نرفتی و حواسم بهت هست اما. ام ا

هیچ تلاشی برای برگشتن و صحبت کردن نمی کرد ، انگار که خستگی ب ی ش از حدش این اجازه رو نمیداد و شاید چیز دیگری! دلم برای خندیدن و دست های حمایت گرش که دور کمرم پیچیده میشد تنگ شده بود، بررای نوازش های آرامش بخشش!

برای تمام وجودش! دلم حتی برای حرص خوردن هام از دستش هم تنگ شده بود. اهی کشیدم و قلم ب بین دستم رو به کناری پرت کردم. صاف ایستادم و به کاغذهای مچاله شده و ریخته ی دور و اطرافم که نشان از ناتوانی من در کشیدن طرح ها می داد انداختم. تقه ای به در اتاق کارکین خورد. به سمت کاناپه رفتم و نشستم با کمی مکث جواب تقه ی دوم رو دادم و منتظر ماندم تا شخص پشت در وارد اتاق بشه.

مثل تمام این روزها مادر کین وارد اتاق شد ، اما با این تفاوت که جدی بود و در حال صحبت با تلفن! ابرویی بر ای من بالا انداخت و صدایش رو بالاتر برد که باعث شد توجهم به مکالمه اش جلب بشه.

...به تو هیچ رب طی نداره. چند روزه خونه نیومدی و همسرت رو تنها گذاشتی.

...

...گفتم نه کین ، از من خبری نمیگیری ، میتونی به خودش زنگ بزنی و

صحبت کنی.

.....

_داری ناامیدم میکنی کین، پسر بچه ها هم بیشتر از تو جرات دارند.

.....

_صد در صد که کارت اشتباه بود. تو حق نداشتی همسر حامله ات رو تنها بزاری!

با این حرف یک لحظه چشم هاش درشت شد و گوشه ی رو از گوشش فاصله داد و گفت:

_کین... کین... کی ن

و گوشه ی رو پای این آورد و خندید. با چشم های درشت شده نگاهش می کردم که گفت:

_داره میاد، این بار قولی که میخوای رو ازش بگیر.

و کمی بلند تر خندید و گفت:

_به نظرم ترسیده!

کی ن

نفسم گیر کرده بود. جایی بین شش ها و مجاری تنفسی. بالا نمی آمد

!ناخواسته دادی از انتهای حلقم بلند شد، جوری که کوبین رو از جا پروند.

_چی؟

به یکباره کیش و مات شدم، صدای مادرم در سرم مثل ترک یدن بمب عمل

کرد . دستم پای ین افتاد، با انگشت شصت در حالی که در بهت فرو رفته بود م
دکمه قطع تماس رو فشردم و به روبه روم خیره شدم.

کویین که از داد من از جا پریده بود به سرعت به سمتم امد ، روبه روم ایستاد و
متعجب صدام زد.

– کین، هی پسر ، هی!

وقتی که جوابی از سمت من دریافت نکرد با احتیاط بازوم رو گرفت، تکانی ب ه تنم داد و
گفت:

– کین چی شده؟ پشت اون گوشی چه کوفتی بهت گفتن؟ گندش بززن! حرف
بززن!

اما من، بی اختیار به تک خنده ای خندیدم ، سرم چرخید و به پنجره ی رو به
بیرون خیره شدم . دل اسمان گرفته و هوا ابری بود اما من ، دل گرفته ی م ن
در حال صاف شدن بود. شاد شدن! مادرم پشت تلفن چه کلماتی رو به زبان
اورد؟

حامله؟ اب دهانم رو قورت دادم . همسر من؟ فادیا! بچه؟ چه اتفاقی افتاده بو د
؟ اخم کردم و بی توجه به قیافه ی مات کویین ، گیج پرسیدم.
چی گفت؟ حامله اس؟ –

کوین که حرفم رو شنیده بود به یکباره صاف ایستاد، خشک شده پرسید.

_کی حامله اس؟

و بی قرار بازوم رو گرفت . تکانی به تنم داد که به خودم امدم. بلند و تقریبا

فریادگونه گف ت:

_حرف برن پسر!

به خودم امدم ، حرف های مادرم کم کم هضمِ ذهن اشفته ام شد و خندیدم
بلند خندیدم! در قبال عکس العمل های ضد و نق یض من کوین مشتکی ب ه

شکمم کویید و گفت:

_حرف بز ن (.....) دیونه!

از شدت ضربه قدمی به عقب رفتم ، دستم رو ، روی شکمم گذاشتم و خم
شدم . بریده بریده شروع به خندیدن کردم و کوین که از حالت ه ای دیونه وار
من خسته شده بود به سمتم حمله ور شد، در همون حال با صدایی نیمه بلن د
گفت:

_گند بز ن تو جهنم ، حرف بز ن!

قبل از اینکه کوین بهم برسه دستم رو بالا بردم و جلوش گرفتم، صاف

ایستادم . در حال ی که اثار خنده هنوز هم روی لب هام خودنمایی می کرد
گفت م:

بچه ی من! دارم پدر میشم!

چشم های کویین از فرط تعجب درشت شد و صدای بلند شده اش تحلیل رفت

چی م یگی کین؟ کدوم بچه ؟

نگاهم رو ازش گرفتم ، در سرم همه ای به پا بود ، یادم رفته بود که چرا و
به چه قصدی فادیا رو ترک کردم و حالا با چنان عجله ای به سمت در می
رفتم که بی شک به دیوانه ها شباهت داشتم.

فادیا از من نا امید شده بود ، آخرین صحبت هاش می گفت که نام ید شده و
من نتوانسته بودم بمانم و بشنوم که از من ناامید شده !حتی نگذاشته بودم
حرفش رو کامل کنه .این مدت به حدی ازرده و عصبی بودم که در اخر منجر
به عصبانیت و واکنش نشان دادن فادیا شدم .مشکلات کاری و این بار به م
خوردن یکی از قراردادها که به شکل عجیبی نصیب شرکت برت بانر شد.

دیدن هر روزه ی ریم که به هر د لیلی سر راهم سبز می شد .و در اخر خطراتی که فادیا رو
تهدید می کرد و سرخوردگی من بابت اسیب دیدگی اش و ناتوانی

من در جلوگیری از این اتفاقات، همه ی این ها از من مردی خسته و عصبی ساخته بود، باعث شده بود فادی ای صبور نسبت به این رفتار واکنش نشان بدهد و حرفی بزند که حق یقت داشت.

سرزنش اش نمی کردم اگر از من ناامید می شد. ملک نخریده بودم، ازدواج کرده بودم و فادیا حق داشت که اعتراض کند. همسر صبور من که در تمام مراحل زندگی کوتاهمان بی نهایت صبوری می کرد حق داشت اعتراض کند.

شاید اگر من هم بودم همین اتفاق می افتاد. زمانی که حس کردم فادیا در حال گفتن این حرف که از من ناامید شده است، نتوانستم بمانم. سخت بود،

شنیدن و در کمال تاسف فرار کردم. از رویارویی با حقیقت فرار کردم! چند روز و چند شب رو بی فادیا گذراندم.

روزهایی که دیر می گذشت و شب هایی که خواب به چشم هام نمی آمد. روزهایی که حتی نمی دونستم چطور در گذشته بی فادیا زندگی کرده بودم.

این زن معجزه کرده بود، هدیه ای شده بود برای من و نجات من!

و حالا ترس از دست دادنش مثل یک بختک هر روز و هر شب ازارم می داد. هر روز به فکر می کردم که باید به خانه برگردم و هر روز توانایی برگشتنم کمتر

می شد. حس می کردم هر دو ی ما به این تنهایی
 نیاز داریم. اینکه کمی دور باشیم و فکر کنیم. هر روز از طری ق رزا، کوین و یا
 حتی پدرم حویای حال فادیام می شدم و امروز که با مادرم صحبت می کردم.
 در واقع لحنِ دعوایِ مادرم باعث تعجبم شد و بعد از شنیدن خبر حاملگی فادی ا
 تا الان، حال خودم رو نمی فهمیدم. خوش و ناخوش بودم. ترسیده و بی
 نهایت پشیمان! به سرعت کلید ماشینم را برداشتم اما قبل از باز کردن در
 متوقف شدم. کوین که پشت سر در حال پوشیدن کتش بود پرسید.
 _چرا حرکت نمی کنی؟

کلید رو داخل جیب شلوارم فرستادم و پرسیدم.
 _برگشتن من به اون خونه به خاطر حاملگی اش ضربه ای به فادی یا نمیزنه؟
 حس خوبی ندارم!
 کوین دستش رو از داخل استین کت رد کرد، خن دید و دستی محکم به پشت م
 زد.
 _راه بیوفت پسر!

هنوز از شنیدن خبر حاملگی فادیا گیج بودم که کوین جدی شد و گفت:

_تو مثل دختر بچه های فرار کردی و حالا باید گندی که زدی رو جمع کنی، راه بیوفت و دست از حرف مفت زدن بردار.
نگاهش کردم که عصبانی شد و گفت:

_کین، من نم یدونم چه طور به این سرعت داری پدر میشی، نمی فهمم چرا رعایت نکردی و اجازه دادی فادی به این سرعت باردار بشه اما از همین حالا باید مسئولیت همه چیز رو به عهده بگیر ی.

دستی به گردنم کشیدم، حس عیبی داشتم. نسبت به کلمه ی پدر شدن، شاید هنوز آماده ی پذیرفتن این مسئولیت نبودم اما از طرفی بی نهایت خوشحال بودم. حس اشتباهی ای بود اگر میگفتم علاقه ای به پدر شدن

نداشتم و حس وحشتناکی بود که دوست داشتم همین حالا کنار فادیا و فرزند ی که حتی نمی دونستم هست یا نه، باشم. واقعیت وجودی فرزندم رو حس نکرده بودم و اطمینانی به بودنش نداشتم اما باید می رفتم. به همین منظور نگاهم رو از کوین طلبکار و برادر عاقل رو به روم گرفتم و در حین باز کردن در جواب دادم.

_قرار نیست از زیر مسئولیت شونه خالی کنم کوین! فقط کمی سردرگم!

برادرم اینبار خندید بعد از من از ورودی خارج شد و گفت:

_امیدوارم اینبار گند نرنی کین!

ابرویی به پر رویی و کنایه اش با لا انداختم . کش یده ای نثار گردنش کردم و

گفتم:

_هنوز برادر کوچکتر منی کوی ن!

فادیا

بی قرار و عصبی جلو ی چشم های مادر کین در حال راه رفتن بودم که بلاخره

طاقتش تمام شد و بلند گفت:

_بشین دختر ! این همه بی قرار ی لازم نیست.

بی حواس از اینکه با مادر کین صحبت میکنم ، مثل زمان هایی که با مادرم

صحبت میکردم گفت م:

_نمیتونم مامان ، حالم خوب نیست!

و بلافاصله بعد از گفتن تلفظ کلمه ی "مادر" به خودم امدم و عذرخواهانه

نگاهش کردم و گفتم:

_نمی خواستم!

نگاهش که حس کردم رنگ گرفته رو ازم گرفت و گف ت:

_مشکلی نیست فادیا! فقط اروم باش! احساس میکنم سر گیجه گرفتم!

دستی به صورت تم کشیدم و عقب رفتم، با تردید نگاهی به در اتاق انداختم و ب ا
تصمیمی انی گفتم:

_نمیتونم، میرم بیرون! میرم تو حیاط. اینجا انگار راه نفسم بسته است.
و به سرعت و بی توجه به امر و نهی کردن هاش از اتاق بیرون رفتم.
از پله ها گذشتم و به سمت حیاط رفتم اما کنار در ورودی یکی خدمتکار ها صدام زد و
گفت:

_نرید خانم بارون میاد.

سرجام متوقف شدم و با نگرانی به در نگاهی انداختم و زیر لب گفتم:

_بارون! نه! کین چطور میخواد بیاد؟ خدایا مواظبش باش.

و بابی قرار ی بیشتر و دلشوره ای بیشتر به سمت در حیاط رفتم که همان
خدمتکار به سمت امد و چتری که به دستش بود رو به سمتم گرفت و گفت:

_خانم گفتن اینو برای شما بیارم.

نگاهی به چتر انداختم و سرسری تشکر کردم.

_ممنون

_خواهش میکنم خانم.

چتر رو باز کردم و وارد حیاط شدم ، بارون نم نم ی میبارید اما هوا سخت و سفت گرفته بود . به سمت الاچیقی که وسط ح یاط قرار داشت رفتم و ماب ین ش ایستادم . کمی این پا و ان پا کردم و بلاخره با حس خست گی روی یکی از صندلی ها گه هیچ نمی روی ان ننشسته بود ، نشستم و خودم رو مشغول دیدن اطرافم کردم اما چیزی نگذشته بود که درهای ورودی خانه باز شد و ماشین ک ین وارد خانه شد . با دیدن ک ین که با اخمی غلیظ پشت فرمان ننشسته بود به سرعت ازجا پریدم و خواستم به سمتش برم که یادم به نقشه ام افتاد و باز هم نشستم .بای د منتظر می ماندم تا کین به سمت میاد .اما کاش این دل ب ی قرار اروم م ی گرفت . انتظار کلمه ی سنگ ینی به حساب میاد ، به خصوص زمانی که واقعا منتظر ی ک نفر و یا یک اتفاق باش ی .انتظار واژه ی ظالمانه ای که انسان رو بی نهایت دیوانه میکند!و من در حال دیوانه شدن به انتظار کین روی صندلی زیر الاچیق به نم نم بارون خیره ام .

محو خندیدم ، ب و ی بارون رو به مشام میکشم ، لذت بخش و به شکلی دلگیر کننده است .هم ین بارون نم نم بی حاصل که سالی شاید یه بار تا چهار بار ، ان هم با شدتی خی لی کم قدم رنجه می کرد می تونست حال بد من ، استرس

این روزهام رو کم کنه.

من همیشه بارون رو دوست داشتم و هنوز هم دارم. اما ارزو می کنم کاش،
کین هم دست از این بی علاقگی و نفرت از بارون برداره! نفس عمی قی کشیدم.
مطمئنا زندگی فیلم هند ی نیست که ریشه ی دردهات رو به سرعت از یاد
ببری اما کمرنگ کردن دردها و کم کردن شعله ی تنفر از اجرام و وسایل ب ی
مورد، امکان پذیر بود.

مطمئنم کین هم می تونست که از نفرتش نسبت به بارون کم کنه! از فکر
بیرون امدم و صورتم رو به سمتی که کین قرار بود ماش ینش رو پارک کن ه
چرخوندم! ماش ین بلاخره در جایگاه خودش قرار گرفت و دلم به یکباره فشرده
شد. به یاد اوردم در طی این چند روز تا چه اندازه دلتنگ کین بودم.
منتظر و بی قرار چتر بسته شده رو کنار پام به بدنه ی صندلی ت ک یه دادم. دستهام رو
یکبار، نه! دوبار و شاید هم سه بار به هم پیچیدم و باز کردم
در ماش ین باز شد و دل من بی قرارتر از قبل خودش رو به در و دی وار کوبید،
چشم هام میخ قدم ها و وجود تنومند کین که پشت به من در ماش ین رو می
بست قفل ش د.

من رو دیده بود و تا این حد تعلل می کرد؟ دلشوره به دلم چنگ زد! پس چرا

دست از صحبت کردن با کوین بر نمی داشت! چرا ثانیه ها تا این حد کش دار شده بودند. اخمی کردم! لعنت به ثانیه ها که با دیدن انتظار من، ظالم م ی شدند و کش م ی آمدند.

بلاخره کین دست از صحبت کردن با کوین برداشت و چرخید. نگاه سن گین ی به سمت من انداخت و راه الاچی ق رو در پیش گرفت. از همان دور کوین سر ی برای من تکان داد و به داخل عمارت رفت، اما کین! امان از کین و اخمش که دل بیچاره ی من رو برده و پس نمی آورد. هر چ یز ی که به این مرد مربوط م ی شد من رو محو خودش می کرد.

اهی کشیدم و نگاهم رو مست قیم به چشم هاش دادم. به چشم های سیاهی ک ه نمی تونستم ه بیچ چیز رو از شون بخونم. رمز الود بودن و پر حرف! کین که نزدیکم رسید ، ایستادم و با صدایی اروم سلام دادم.

_سلام!

ممتد نگاهم کرد یک نگاه خیره و پر احتیاط ، چند ثانیه گذشت تا اینکه لب باز کرد و

پرسید:

_خوبی؟

دستم رو از سر دلتنگی کنار لباسم مشت کردم و صادقانه جواب دادم .

_نه! به هیچ وجه! تو خوبی؟

نگاهش رنگ باخت ، حرکت کرد و جایی بین لب های لرزون و پلک های تا

انتها باز شده ام چرخید ، تحلیل رفته جواب داد.

_مثل تو ، خوب نیستم! اما...

مکثی کرد که بی طاقت بین حرفش پریدم.

_اما چی؟

گفت:

_معذرت می خوام فادیا! می خوام که من رو ببخشی!

اینبار واقعا به لکنت افتادم و گفتم:

_چی می گی کین؟

صندلی ها برد ، با تحکم متناقض با لحن چند ثانیه پیشش دستور داد.

_بشین!

هر دو نشستیم ، کنار هم اما روبه روی هم ، در واقع کین مورب نشسته بود،

بدون رها کردن دستم شروع به صحبت کرد.

_میدونم که اشتباه کردم ، پنهان کردن زندانی رفتنم . رفتنم بعد از دعوامون و تنها گذاشتنت . همه ی اینها اشتباه محض بود اما اما ازت میخوام من رو ببخشی ، پنهان کاری کردم چون می ترس یدم.

سر تکون داد و سخت تر از قبل ادامه داد.

_من یه ترسو بودم که به جای اعتماد به عشق تو به ترس تکیه کردم و باز هم ترسو بودم که رفتنم و نمودم تا با هم اروم بشیم اما از حالا نمی خوام که ب این شکل پیش برم.

هنوز هم لحنش هر چند خواهش ی ، محکم بود و این

حس رو به من القام ی کرد که با ید قبول کنم .خواستم حرفی بزنم که باز هم ادامه داد.

_نمیدونم مادرم پشت اون تلفن لعنتی راست می گفت یا دروغ!

اب دهانش رو قورت داد ، نگاهی به شکمم انداخته و ادامه داد.

_بچه ای در کار هست یا نه! اما این حرف برای من تلنگری شد که برگردم،

که اعتراف کنم به اشتباهم و هم اینجا قول بدم که هرگز چنین اتفاقی تکرار

نخواهد شد. هیچ وقت چیزی رو ازت پنهان نمی کنم ، ترک نمی کنم.

لبخندی زد که حس کردم ته دلش گرم شد و نگاهش رنگ امید گرفت ، ب ا

نشاط تر از قبل پرسید.

_ میتون یم از نو شروع کن یم؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

_ واقعیت داره؟

نرم خندیدم ،ح قیقتا هر عکس العملی رو تصور می کردم جز این ، دعوا ، داد و

فریاد . حتی گله و شکایت و یا حتی عصبانی شدن یکی از طرفین !

اما من چرا

تا این حد اروم بودم ؟چرا اثر ی از دلخوری در خودم پیدا نمی کردم .مطمئن ا

همه ی این ها به خاطر اعتراف صادقانه ی ک ی ن و شکستن کوه غرورش جلوی

من بود و همین صادقانه ها ی بی الایش کین اجازه نمی داد هیچ واکنش

تندی نشون بدم ، پس خندیدم .کاری که چند روزی بود فراموش کرده بودم.

حرف دلم رو به زبون اوردم.

_میخوام که باشی کی ن ! همیشه همینجا کنار من ! هیچ چیز رو از من پنهان

نکن ! هر چیزی که هست باهم حلش می کن یم ! ازم دور نشو ، حتی اگر ازهم

ناامید شدیم . م یفهمی چی میگم!

لبخند مردانه ای در جوابم زد ،

پلک زدم و به نگاهش منتظرش روی شکمم عشق ورزیدم. جواب سوالش یک کلمه بود اما قب لاش سوال دیگری داشتم که نیاز به جواب داشت، پس با لحنی رنگی از خواهش داشت گفتم:

_ازت یه قول میخوام کین! به این فکر کن که مادرت بهت دروغ گفته و من حامله نیستم! به جاش قول بده! بهم قول بده دنبال درمانت میری! میخوام که خوب بشی! میخوام این مشکل از ریشه حل بشه! میخوام با من زیر بارون قدم بزنی و لذت ببری! میخوام که هیچ کابوسی تهدیدت نکنه! همیشه کین؟ قول میدی؟ مکتی کردم، ل بی گزیدم و ادامه دادم.

_اون روز، روز دعوا من فقط میخواستم بگم که نا امید شدم اما نه از تو! که از

خودم که نتونستم ارومتم کنم و حالا میخوام پیرسم...

ادامه ی حرفم نصفه موند، کین خندید، نفسی گرفت و گفت:

_دلم برای بوی یاست تنگ شده بود، دختر ابرونی!

از فرط هیجانی که از ناکجا اباد سرو کله اش پیدا شده بود پافشاری کردم رو خواسته ام و گفت م:

_کین بزار حرفم رو تموم کنم.

سری تکان داد و گفت:

«لازم نیست، م‌یدونم چی میخوای بگی و جوابت اینکه من اینکار رو میکنم،

در واقع خیلی وقته شروع کردم.

هر هفته با دیوید قرار ملاقات دارم هر چند اکثر اوقات سهل انگاری می‌کردم از الان به بعد ای‌ن قول رو بهت میدم که تمام س‌عیم رو برای خوب شدن بکنم.

پس لازم نیست نگران باشی!

و سرش رو از گوشم فاصله داد، کمی من رو از اغوشش دور کرد و به چشم

های شادمانم زل زد، با چهره‌ای که زم‌ین تا آسمان با نیم ساعت قبل فرق

داشت خواست سوالی پیرسه که خواهش نگاهش رو دریافت کرده و اینبار

پیش دس‌تی کردم.

با کمی شرم و خجالت در حالی که می‌دونستم گ‌ونه هام به سرخی میزنه گفت م:

«تو پدر با مسئولیتی میشی کین! مطمئنم!»

معنای واقعی‌ش یدا و واله به من و موجودی که درون بطنم در حال رشد و

شکل گرفتن بود، انداخت و با نگرانی‌ای بی‌نهایت شیرین پرسید

«مطمئن‌ی که حالت خوبه؟ این چند روز اذیت نشدی؟»

با دیدن توجهات ریز و دل‌پذیرش گل از گلم شکفت، نازی به صدام داده و گفت م:

_الان که هستی خوبم کین!

لبخند پر مهری به روم پاشید،

گفت:

_زیاد سرپا بودی، بهتره بریم داخل!

اینبار بعد از گذشت از چند روز طاقت فرسا بلند خندیدم، که در حین پایی ن

امدن از الاچیق سرش رو به سمتم کج کرد و خی لی جدی پرسید.

_به چی می خندی؟

دستم رو دهانم گذاشتم و سری به نشانه می منفی تکان دادم.

کین بازهم در قالب جدی اش فرو رفته بود و با چهره ای سخت در حال

مشایعت من بود، اما اینبار می دونستم که دلیل این جدیت تمرکز روی

محافظت از من است نه هیچ چیز دیگری!

وارد عمارت که شدیم در ابتدا از خلوتی سالن متعجب شدم، ایستادم و کین

هم مجبورا کنارم ایستاد. انتظار داشتم مادر کین و برادرش منتظر ما باشند اما

انگار که انتظار بیهوده ای بود. بیشتر دوست داشتم مادر کین اشتهای ما و نتیجه

ی نقشه امون رو ببینه! هر چند حالا که فکر میکنم می بینم مادر کین به هیچ

وجه اهل چنین کارهایی نبوده و نیست!

نگاهم رو از سالن خالی از سکنه گرفتم ، در عوض سر ی برای سوال کین ک ه می پرس ید "چی زی شده " تکان دادم و گفتم:

زیادی خلوته !

کین کنار گوشم به ضرب خندید و جواب داد.

من خواستم ، به کوین گفتم که کسی مزاحم ما نباشه.

ابرو بالا دادم و پرسیدم.

چرا؟

نگاهش رو به من داد و مالکانه گفت:

نمیخوام فعلا کسی مزاحم خلوتمون بشه!

متعجب نگاهش کردم و بین حس های پررنگ چشم هاش به سهولت نیاز

بودن من ، نیاز به من رو دیدم ، کمی جا خوردم و متوجه منظورش شدم.باز

هم گونه هام گل انداخت که نگاهش رو به گونه هام سوق داد و گفت

:

میدونستم خجالت میکشی و اینکه من می خواستم، کنار خودم ، بدون هیچ مزاحمی!

از تصورش نگاه و تمام صورتم رنگ گرفت که بی قرار نگاهش رو ازم گرفت ، ب ه

پله ها خیره شده و گفت:

_بریم با لا!

دستم رو ، با ک می خجالت رو ی گونه ام گذاشتم و همراهش شدم ، در بین راه

_تو مطمئن ی حالت خوبه؟

سرم رو پایین انداختم ، در حقیقت هنوز هم اکثر اوقات در این جور مواقع

شرمزه بودم . به خصوص زمان هایی که خود ک یین مستقیما و ب ی پروا به خواسته اش

اشاره می کرد ولو که خواسته ی من هم بود . با صدایی تحلیل

رفته و نازی که نمیدونم از کجا سرو کله اش پیدا شده بود گفتم:

_اگر این مطمئننت میکنه باید بگم دکتری که با مادرت رفتم این اطمینان رو

بهم داد که در بهترین وضعیت م یکنن قرار دارم.

به بالای پله ها رسیدیم و بعد از چند دقیقه وارد اتاق مشترک شدیم ، مردانه خندید و گفت:

_حق نداری از این به بعد دور باشی از من!

باروش رو چنگ زدم ، به سختی نفس کشیدم و ه یجان زده گفتم م:

_من هم اینجا بودم اون ی که رفت تو بود ی.

گفت:

_حاضر نیستم از این به بعد هرگز، حتی برای لحظه ای تنهات بزارم.

گفت م:

دور ی ازت سخت بود ک ین!

هنوز هم دلبرانه هام ته نکشیده بود و جایی در انتهای وجودم از من میخواست باز هم موهای
اشفته و جذاب کین که هر تکه ی کوچکی به سمتی روی بالشت پخش شده بود خیره اش
شدم

که متوجه نشدم چه زمانی دو تا چشم

سیاه باش یفت گی و لبخند بهم خیره شده و وقتی به خودم اومدم که بوسه اش
محکم روی بین ی و پیشانی ام نشست.

با لبخند سرم رو عقب بردم ، اینبار نگاهم رو ازش نگرفتم و سعی کرد ی شادی
ام از وجودش کنارم رو با لب های خندونم بهش القا کنم.

چیزی هست که باید بگم ، دوست ندارم باز هم حرفی ب بین ما بمونه
!

هوشیار شده چشم هام رو باز تر کردم با نگرانی
پرس ید م.

چی؟ چی مونده ک ین؟

نگاهی به چشم های پر استرسم انداخت ، اخم کرد و دستوری گفت: بی استرس فادیا ،
دوست ندارم تو این دوره هیچ استرسی داشته باشی!

متوجهی!

به سختی اطاعت کردم و خواستم حرفی بزنم که نفس عمیق کشید، حتی نفس کشیدنش هم دستوری بود!

گفت:

هیچ چیزی در گذشته وجود ندارد که تو ندونی! حرفی که میخوام بزنم مربوط به الان و این زمانه! اما قبل از اون میخوام بپرسم که خانم قصد ندارن به سرکار برگردن؟

گفتم:

با رئیس شرکت دعوا شده، فکر میکردم اخراج کنه! چشم هاش درشت شد اما تو گلویی خندید

گفت:

میتونم کمک کنم کارت رو پس بگیرم خانم الارو؟ و نگاهی بی پروایی بهم انداخت و با اعتراض و صدایش زد.

کین؟

بلندتر از قبل خندید و گفت:

از فردا طبق روال عادی میریم سرکار عزیزم. فقط باید بیشتر از قبل مواظب خودت باشی!

با اسودگی خاطر سرم رو به سینه اش تکیه دادم و با خواب الودگی ناشی از ب ی
خوابی این چند روز گفتم:

_باشه!

ده دقیقه به سکوت گذشت. خوابالود شدم و چشم هام نیمه باز منتظر باقی

حرف های کین بود که سرش رو روی بالشت جابه جا کرد ، ادامه داد

_مشکلی که داریم اینه که شرکت یه سری مشکل داره ، مشکلاتی که ممکن ه

تا چند مدت حل نشن و من نمی خوام تو خودت رو درگیرشون کنی و جای

نگرانی نیست ، همه چیز تحت کنترل من و کوین ه!

متوجه منظورش نشدم و کشیده پرسیدم.

_من چرا خودم رو درگیر کنم ؟ پرسید.

_خوابت میاد.

پلک هام رو بستم و خواهش کردم.

_خیلی ! این چند مدت نتونستم بخوابم ، لطفا باقی حرف ها رو بزاریم برای بعد

کین!

صداش ناامید از نگفتن حرفش پایین آمد اما گفت:

_بعدا عزیزم ، بخواب.

لباس یاسی رن گی که به همراه کین خریده بودم رو بالا اوردم ، کم ی جلوی چشم تکانش دادم که پارچه ی حریر ی اش به رقص در اومد، با یاد روز خرید در ابتدا لبخند زدم و بعد اخم کردم .هم خوب بود و هم بعد ، تقریبا ترسناک بود ، حتی یاداور ی ان مرد لرزش به تنم می انداخت ولی هر چه که بود باعث شد بفهمم حامله ام و کین قول ی بر مبنای تلاش برای خوب شدن بدهد.

سر ی تکان دادم و افکار مزاحم رو از خودم دور کردم ، امروز روز جشن بود

.جشنی به مناسبت موفقیت در پروژه ی ایتالیا با کمی تاخیر!

همه ی هماهنگی ها انجام شده بود و قرار بود جشن در همین عمارت در خانه ی پدری کین برگزار شود و در کمال تاسف ریم هم دعوت بود و از حالا حس میکردم که سلول به سلول بدنم عصبی است. "اوف" زیر لبی ای گفتم و لباس رو او یزان کرده و به سمت میز ارایشی رفتم.امشب اگر ریم سعی بر نزدیک شدن به کینم کرد می دونستم چه بلایی به سرش بیارم.

لبخند بدجنسی زدم و نشستم ، هیچ کس حق نداشت نگاه ناپاکش رو روی

زندگی من بگذارد. و به مزاح اما پر حسادت زمزمه کردم.

اون چشمای بابا قوریشو باه نین دوتا انگشتام در میارم تا از این به بعد هوس

نکنه سمت کین پیداش بشه!

و با انگشت روی میز ارایشی ام کشیدم و گفتم:

این خط. اینم نشون!

با کج کردن دهانم کشوی میز رو باز کردم، وسایل مورد نیازم رو بیرون کشیدم و مشغول شدم، زمان ی که کارم تمام شد رژ لب کمرنگم رو برداشتم و روی لبم کشیدم، به ایینه خیره شدم و چند بار لبم رو به هم مالیدم. راضی از کارم رژ لب رو، جلوی آئینه رها کردم و بلند شدم. لباسم رو برداشتم و نگاه ی کوتاه به لباس انداختم، چه خوب که کین نیم ساعت پیش آماده شده و پای ی نرفته بود تا به یک سری از کارها برسه. دوست داشتم من رو در این تیپ جدید ببینه و عکس العملش رو ببینم.

از تصور نگاه خیره اش حس خوشی زیر پوستم دوید و با اش تیاق لباس رو به تن کردم و جلوی آئینه ی قدی اتاق مشغول بررسی اش شدم. دست هام رو باز کردم و چند بار به چپ و راست چرخیدم، زمان ی که از کامل بودن ظاهرم

مطمئن شدم شال خوشرنگ ام رو برداشتم و با حالتی که مخصوص زن های ترک بود روی سرم بستم و بالبی خندان بوسه بر ای خودم در آئینه فرستادم. کمی خم شدم و گوشه ام رو از داخل کیف دستی کوچکم که روی عسلی قرار داشت بیرون کشیده و تک زنگی به کین زدم. قرارمون این بود که من بعد از

آماده شدن، تماس کوتاهی با کین بگیرم تا همراه با هم به پایین از پله ها و جشن بریم.

تماس رو که قطع کردم، گوشه ام رو داخل کیف هل دادم و دستی پر از مهر به شکم که هیچ نشانی از بارداری نداشت کشیدم و زمزمه کردم.

—بریم فسقلی ه !!

به نرمی خندیدم و راه بیرون از اتاق رو در پیش گرفتم. بعد از اینکه کین خبر حاملگی ام رو شنید به شدت اصرار داشت که باز هم به دکتر مراجعت کنیم و من هم برای اینکه خیال مرد نگرانم رو از سلامت خودم و جنین ها راحت کنم همراهش شدم.

هر چند فرصت نشده بود که خبر دوقلو بودن فرزندانم رو بهش بدم و زمانی که دکتر در حال سونوگرافی من بود و کین با چشم های بی قرار به توده های طوفان مانند نگاه می کرد متوجه شد که قرار بر این است که پدر دو فرزند

شود.

دیدن قیافه ی کین در ان لحظه به شدت لذت ب خش و خنده اور بود ، جوری به دستگاه سونوگرافی نگاه می کرد و در حال جستجوی جنین ها بود که انسان رو به خنده وا می داشت.

و من بلند خندیده بودم و کین پر مهر نگاهم کرده بود. مهری که این روزها صد برابر شده بود، شاید هم هزار برابر! با دیدن کین که از پله ها بالا می آمد از فکر بیرون امدم و منتظر ماندم . کین که به من رسید نگاهی بهم انداخت، لبخندی موقر زد و گفت:

_واو! چه خانم زیبایی! افتخارشنایی با چه کسی رو دارم؟ سرخوش وارد بازی اش شدم و مغرور نگاهم رو ازش گرفتم.چونه ام رو بالا دادم و گفتم:

_مادر فرزندهای جناب الارو هستم ، لطفا مزاحم نشید اقا!
در جوابم کمی نزدیکم شد ، تک خنده ای زد . دست از نقش بازی کردن برداشت گفت:
ت:

_بریم عزیزم!

نرم خندیدم و با عشق نگاهی بهش انداختم که چشم هاش خندید و زیر لب

گفت:

—بریم فادیا! کار ی نکن طاقتم رو از دست بدم ، ترس اینو دارم که دوست

نداشته باشی اینجا یکاری کنم پر لذت

چشمکی نثارش کردم گفتم:

—بریم عزیزم!

قدم به قدم و دوشادوش کین از پله ها پایین امدم و پا به سالنِ پر از کسان ی

که دعوت شده بودند گذاشتم ، زمانی که از پله ها پایین می امدم نگاه خیره

ی ادم های زیاد ی رو رو ی خودمان احساس می کردم اما چه باک! اهمیتی نداشت! هر

چه در نگاه و ذهن ب قیه بود برای من پیشیزی ارزش نداشت

!مهم بودن کین کنارم بود! سرم رو کمی به سمت کین چرخوندم ، پر لذت نی م

نگاهی نثار قد و بالای برافراشته و هیکل موزونش انداختم .لبخندی به لب

نشوندم و همراه با کین به سمت رزا و کوین که کنار هم ایستاده و با لبخند در

حال صحبت بودند رفت م.

بدیهی بود که از قبل متوجه باشم ریم کجا ایستاده و با چشم های تیزش در

حال تماشا کردن ماست ، این زن چه مار خوش خط و خالی بود که به هیچ

وجه از احساسات درونی اش چیزی رو بروز نمی داد.

لب هام رو بهم فشردم و برای دور انداختن افکار مزخرف مربوط به ریم چشم

هام رو باز و بسته کردم ، زمان ی که به کنار رزا و کوین رسیدیم ک یین برادرش
رو صدا زد و اون ها رو متوجه ما کرد.هر دو به سمتمون چرخیدند.

رزا با

لبخند سلام داد و کوین با چشم هایی درخشان که نشان از شادی بیش از
حدش می داد با کین دست داد و پرسید.

_هی ! چه خبر ؟

از اونجایی که کوین به دنبال رزا رفته این رفتار ط بیعی بود و مسلما دو برادر
قبلا همدیگر رو ندیده بودند ، رزا نزدیکم ایستاد و کنار گوشم پرسید . _خوبی؟
و نگاهی به شکمم انداخت که ناخودآگاه دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_عالی ام!

رزا لبش رو با زبانش تر کرد و گفت:

_فکر نمی کردم هیچ وقت شما دو نفر باهم کنار بیاید، قبل از این اتفاقات ک م
کم داشت باورم می شد که این ازدواج قراردادی!

به محض خارج شدن این جمله از دهانش نگاه تند و تیزی بهش انداختم و ب ا
صدایی بی نهایت آرام هشدارگونه صداش زدم.

_رزا!!

رزا با نگاه پر از شیطنت خندید و گفت:

_متوجه شدم ، عذر می خوام.

نفسم رو با شدت بیرون دادم و سرم رو برگردوندم گف ت _اتفاقی

افتاده!

با شنیدن صدایش به سمتش چرخیدم و لبخند پر مهربانی نثارش کردم که بی

پروا خندید، توجهی به رزا نکرده و رو به کین گفتم:

_چیز خاصی نبود عزیزم.

کین موشکافانه نگاهم کرده و تنها به گفتن "خوبه!" کرد. کویین که با مهربانی

به هر دو ی ما خیره بود رو به من گفت:

_خوشحالم که می بینم از مرحله ی سخت عبور کردید.

نگاهم رو به کویین دادم ، در جوابش به نشانه ی قدردانی سرم رو کمی خم

کرده و گفت م:

_ممنونم کویین!

کویین نگاه ی به رزایی که خبیث نگاهم می کرد ، انداخت و گف ت:

_دوقلوها در چه حالن ؟

با کمی خجالت و صدای آرام تری نسبت به قبل جواب دادم.

_هنوز برای حس کردنشون خیلی زوده اما خوبن!

لبخند پر مهرش تکرار شد اما چند ثانیه بعد نگاهش به جایی پشت سرم ن

کشیده شد ، نگاهی به کین انداخت و ابرویی بالا داد.من که تمام رفتارهای

کوین و کین رو زیر نظر داشتم ،متعجب پرسیدم .

_چیزی شده ؟

رزا که به هیچ وجه خودداری من رو نداشت کمی به سمتی که کوین نگاه می

کرد چرخید و بعد "هوف" زیر لبی ای گفت و به سمت ما برگشته و گفت:

_از این دختر خوشم نم یاد.

در کسری از ثانیه اخم های کین در هم فرو رفت اما من رو به جمع لبخن د

زدم ، در حالی که خودم به اصطلاح به کوچی علی چپ می زدم پرسیدم.

_کدوم دختر رزا؟

رزا در جوابم ابرویی بالا انداخت ،از گوشه ی چشم دیدم که کین حالتی

تدافعی و جدی گرفت، تعجب کردم اما به روی خودم نیاورده و این بار سوالی

به کوبین نگاه کردم ، تنها فردی که در این جمع نرمال رفتار می کرد . کوبین ب ه
نرمی خندید و با کنی عجله گف ت:

_الان متوجه م یشی!

بی اهمیت شانه ای بالا انداختم و روبه کین چرخ یده و خودم رو متعجب نشان داده
و پرسید.

_چیزی شده کین! احس میکنم حالت خوب نیست!

صدام که هشدار ی خاموش رو در خودش پنهان کرده بود به گوش کین رسی د
و از شنیدن طعنه ام جا خورد ، بی حرف به چشم هام زل زد و گفت :
_چیزی نیست عزیزم.

نگاهم رو بین چشم هاش گردوندم ، ابرو بالا دادم و پرسیدم.

_مطمئن نی؟

گیج تر از قبل نگاهم کرد که نگاه شوخ واما تیزی نثارش کردم و رک گف ت م:

_قضیه ی اون قهوه تو هواپیما وقتی م ی خواستیم بریم ایتالیا رو یادت میاد؟

این عکس العمل هات باعث میشه بخوام عملی اش کنم.

کین پلکی زد و جدی شد ، پرس ید.

یادت هست چ ی جوابت رو دادم ؟ و بدون اینکه
منتظر جواب من بمونه گفت:

_تا تو هستی ه یچ زن دیگه ای به چشم من نیادا!

ابرویی بالا انداختم ، سرکش نگاهش کردم و بی پروا و از سر قصد جوری که
حس می کردم ریم نزدیک ما ایستاده و حرف ه ای ما رو میشنود گفت م:

_جمله ات مشکل داره عزیزم ، باید بگی چه تو باشی و چه نباشی من یه هیچ زنی نگاه
نمی کنم.

کین که حاضر جوابی من سرحالش آورده بود و اثری از اخم روی پیشانی اش
نبود، چند ثانیه زل زل نگاهم کرد، کمی بعد سرش رو بالا برد و بلند خندید.
قهقه ای از ته دل زد که من رو هم به لبخند وا داشت.

برای حفظ ظاهر گفتم:

_اروم تر عزی زم ، تنها نیس تیم!

اما کین بی توجه به حرف من بلندتر خندید

گفت:

_دختر ابرونی حسودا!

خجالت زده به رزا و کین که مهربانی نگاهمون می کردند نگاهی انداختم ، سر م

رو کمی از روی شانه کج کردم و دیدم که ریم در فاصله ی چند متری از م ا

ایستاده و با چهره ای پر حرص نگاهمون می کنه ! دست خودم نبود اما شادی

به وجودم نشست و سرم رو کامل به سمتش چرخوندم .چشمکی نثارش کردم
و دیدم که دست هاش مشت شد.

نگاه پیروزمندی به ریم انداختم ،خودم رو بیشتر به کین چسپوندم و به سمت
همراهانم برگشتم .کوبین دستش رو جلوی صورتش گرفته بود و میخندید، رزا
هنوز به شکل بدی بدجنسانه نگاهم میکرد

لبخندی زدم و مغرور ایستادم، بلاخره کوبین دست از خندیدن برداشت و گفت:

_فکر نمی کنم جلوی تو دووم بیاره!

به لبم قوسی دادم و لب باز کردم.

_این زن به این راحتی ها دست بر نمی داره اما خوشحالم که قرار نیست بعد

از این با شرکت ما همکاری داشته باشه!

کوبین لب هاش رو کمی بهم فشرد ، مشکوک شدم . حتی رزا و کین هم از

حالت های شوخ و شادشون خارج شده بودند .نگاهی به جمع خاموش روبه

روم انداختم و پرسیدم:

_نشده ؟

کین نگاهم کرد و گفت:

نه!

اخم کرده و عص بی لب جویدم ، به یکباره حالم بد شد ، عصبانی شدم به

سختی صدام رو پایین آورده و گفتم:

توضیح بده کین ، وقت ی قراردادشون تموم شده چرا باید بمونه تو شرکت!

جدیت جواب داد .

به خاطر یک سری دلایل ، اینجا نمیتونم بهت توضیح بدم فادیا.

بزارش برای

بعد!

من اما انگار کر شده بودم ، به شکل عجیبی حالم بد بود . حسادت و حرص

رهام نمی کرد . داشتم دیوانه م میشدم، این زن داخل شرکت م ی ماند و هر روز

جلوی چشم من برای شوهرم قر و غمزه می امد و من میتونستم تحمل کنم؟ مسلما

نه!

نمی تونستم! بدتر از همه نازک نارنجی شده بودم . عشق زیادی که به کی ن

داشتم حساسم کرده بود . حریص و حسودم کرده بود و من نمی توانستم حت ی

برای لحظه ای نگاهی اشتباهی و خواستن شوهرم توسط کسی رو تحمل کنم.

حالا که داشتیم بچه دار می شدیم .حالا که همه چیز در راه درست قرار گرفته بود ،حالا که هیچ ترس و محدودیتی نبود ،حاضر نبودم کین رو با هیچ بنی

بشری تقسیم کنم .هر چند کین هیچ وقت به من خیانت نمی کرد اما می ترسیدم .از بهم ریختن زندگی ای که به سختی به دستش آورده بودم .از همه چیز می ترسیدم .نگاهی به اطراف انداختم و بازوم رو به نر می از دست کین بیرون آوردم ،لبخندی پر حرص نثارش کردم و بی توجه بک کویین و رزا که کنارم ایستاده بودند گفتم:

_دلم میخواد بکشمش ، دلم میخواد بره به درک ، دلم میخواد چشماشو در بیارم بدتر از اون دلم میخواد باهات قهر کنم و جوابتو ندم .
و عقب تر رفتم ، نگاهی به چشم های عصبی اش انداختم و با حفظ همان لبخند مسخره ادامه دادم .

_بیرونش کن کین هر جوری که شده وگرنه تضمین نمیدم اروم باشم ، ت و هنوز اون روی منو ندیدی!

و نفس داغی که از دلم بر می آمد رو بیرون دادم که رزا بازوم رو گرفت و گفت

:

_داری میلری فادیا! یکم اروم باش برات خوب نیست.

بی توجه به رزا نگاه ناراحتم رو از کین گرفتم و دستی که می دونستم موق ع
عصا نیت به شکل بد ی می لرزه رو، مشت کردم. کویین خواست حرفی بزنه ک ه
کین با جدیت و لحنی محکم گفت:

_خودم حلش میکنم!

و با احتیاطی بارز قدمی به سمتم برداشت ، بدون هیچ نرمش ی با صدایی سخ ت
گفت:

_گفتم بعدا فاد یا! اروم باش و برگرد سرجات!

به نشانه ی "ن ه" سرتکون دادم ، خواستم عقب برم و از این جمع که حالا
حس می کردم به شکل بد ی بهم فشار وارد میکنه فرار کنم اما با دیدن پدر و
مادر کین و لبخند روی لب هاشون محکم سرجایم ایستادم.
به سخت ی حرصم رو قورت دادم و زیر لب رو به کین که از رفتار متناقض م ن
گیج شده بود گفتم:

_پدر و مادرت دارن میان!

نگاه کین لحظه ای رنگ گرفت اما از اخمش چیر ی کم نشد، نیشخندی زد
و گفت م:

_ازت دلگیرم کین اینو یادت نره!

زیر لبی پر حرص خندید و گفت:

_منطقی باش عزیزم.

"هوف زیر لبی ای گفتم و سرکش و بی پروا ادامه دادم.

_نیستم و کوتاه نیام ، من یه بلایی سر این دختر میارم کین! کین نگاه ی پر خنده

به صورت عصبا نی و لحن عصبا نی ترم انداخت وب ا

تفریحی که در صداش مشخص بود گفت:

_اگر صبور باشی همه چیز رو برات تعریف میکنم عزیزم ، این دختر ارزشی

برای من نداره.

پشت چشمی نازک کرده و با ناز گفت م:

_بشین و تماشا کن کین!

که کین بلندتر خندید

اما من از حرفم پایین نیامدم ، نه لبخندی

زدم نه حرکتی مبنی بر راضی بودن نشان دادم . کویین و رزا که تا ان زمان در

سکوت به ما نگاه می کردند نگاه هی گیج شده بهم دیگر انداختند . رزاخندید و

گفت:

_دیوونه ها!

کوبین اما به زدن لبخندی اکتفا کرد و رو به رزا گفت:

«فک میکنم این دو نفر علاوه بر دیوانه بودن، زیادی همدیگر رو دوست دارن

!

و روبه من و کوبین با جدیت ادامه داد.

«و این به ضرر هر دوتونه اگر منطقی نباشید.»

لحظه ای به فکر فرو رفتم اما تمام شدن حرف کوبین همزمان شد با رسیدن پدر و مادر

کین کنار ما که مجبورا افکار هجوم آورده به سمت خودم رو پس

زدم و حالتی عادی گرفتم. همگی تک به تک لبخند زده و سلام دادیم. پدر

مادر کین که با غرور به ما نگاه می کردند جوابمان را دادند و بعد از چندی پدر

کین نگاه ی به من و کین انداخت و پرسید.

«نوه ام چگونه؟»

کین در جواب پدرش خندید اما من سرخ شده گفتم:

«خوبه!»

و نگاهی به مادر کین که مثل همیشه در سکوت نگاهمون می کرد انداختم و

لبخند زدم، تشکر نگاهم رو بهش هدیه دادم و با تصمیمی انی گفتم:

«به لطف مامان خیلی خوبم! در نبود کین ایشون جای مادرم رو پر کردند.»

چشم‌ها ی مادر کین خیانتکار به بی‌اهمیتی‌اش درخشید. می‌دونستم که چه قدر از این صفت خوشش م‌یاد! و در مورد تشکر! در واقع برای من به همین شکل بود، هر چند که سردی و سکوتش رو نمی‌شد ازش گرفت اما همون چند روز و حمایتش نشان داده بود که این زن می‌تونست مهرش رو به من بده.

برای من مهر معنی متفاوتی داشت، همین که در کمال نارضایتی کمکم کرده بود و زمانی که از ترس و شوق از بچه دار شدن گریه میکردم من رو به دکت ر برده و بعد از اون سعی در آرام کردنم کرده بود برای من دنیای ارزش داشت و جایگاه این زن رو برای من بالا برده بود، به حدی که برای اولین بار بعد از کین دوست داشتم این زن رو به خودم علاقه مند کنم، چون این زن ارزشش رو داشت.

میتونستم روزه‌ای نبود مادرم بهش تکیه کنم، هر چند کم! میتونستم در کنار سکوتش اروم بشم هر چند کم! اما خوب بود که بود! پدر کین نگاهش پر عشق که جوابی جز نگاهی پراز مهر نداشت به همسرش انداخت، لبخند زد و گفت:

خوشحالم که با هم کنار اومدید!

پلک زدم و به مزاح گفتم:

_در واقع با هم نقشه کشیدیم!

مادر کین با شنیدن این حرف به نرمی خندید ، سرچوخاند و عادی گفت:

_بازی جالبی بود! نتونستم شرکت نک نم!

تایید کردم.

_دقیقا!

کین اما سوالی پرسید.

_چه طور تونس تی ؟

سرم رو بالا بردم ، گردنم رو کمی چرخوندم به اصطلاح قری به گردنم دادم و

خودپسندانه گفتم:

_وقتی پنهان کاری میکنی باید به فکر عواقبش هم باشی عزیزم

!خانم ه ا

سخت انتقام می گیرن!

تقریبا جشن به اتمام رسیده بود ، در طول جشن گاهی کنایه هایی از سمت

های مختلف به سمت من و کین روان می شد اما هیچکدام توجهی نمی کردیم

بودنش و محبتش آرامش از دست رفته ام کمی جبران شده بود اما در نوسان بودم. گاهی حال
م

خوش بود و گاهی با دیدن نگاه ریم حالم ناخوش می شد. درگیر بودم و به
دنبال راهی برای ازار دادن ریم! تنها فکری که در ذهنم چرخ میخورد همین
بود! این که به شکلی ریم رو ازار بدم و انتقام حرص خوردن هام رو ازش
بگیرم. بد یا خوب این زن حق نداشت دست روی داشته های من بزاره و حالا
باید به هر شکلی که می شد حرصم رو خالی می کردم.

پوزخندی زدم و سری برای خودم تکان دادم. تصوی ه حساب می کردم. ب ه
خواست پدر کین همگی دور تا دور سالنی که مخصوص دوره می های بزرگ
بود و پدر کین به سبک عربی طراحی اش کرده بود نشسته بودیم، اعم از
اعضای خانواده ی الارو به همراه برت بانر و ریم و چند تن از دوستان نزدیک
خانوادگی الارو!

هر کسی مشغول صحبت با دیگر ری بود، من در کنار کین

نشسته بودم و از بخت بد ریم به همراه برت بانر روبه روی ما بودند. بی توجه به اون
عذاب الیم حواسم جمع رزا و صحبت هلش مبنی بر اینکه قرار است نسبت به رابطه اشون با
کونین زمان بیشتری رو صرف کنند گوش می

دادم.

نظر بدی نبود در واقع چون این دو نفر از یک خانواده بودند و فرهنگی که در آن رشد کرده بودند و ازدواجی که رخ می داد رو ن هی می کرد. چه بسا مشکلات زیادی برای هر دوی آنها پیش بیاید پس تصمیم گرفته بودند زمان بیشتری به خودشان بدهند تا اگر تصمیمشان جدی شد هیچ گونه پشیمانی نداشته باشند.

در جواب کوین که دست رزا رو گرفته بود و می گفت " دوست دارم هر چه زودتر به نتیجه برسیم گفتم:

از نظر من رزا درست می گه بهتره زمان بیشتری رو صرف کنی ، درست نیست این ازدواج سرسری رخ بده!

و بعد از تمام شدن حرف من کین ادامه وار و به شکل ظالمانه ای گفت:

قبل از اون مشکل بزرگتری داری که باید حلش کنی!

کوین که متوجه حرف بردارش شده بود اخم هاش به شدت درهم فرو رفت و من سری برای بدجنسی بچه گانه اش تکان داده و رو به رزا پرسیدم.

از زمان بچگی اینجوری بودن؟

رزا در کمال نگرانی از مشکلی که بود خندید و گفت:

— کین همیشه زورگو بود! کوین هم پشت سرش!

کین معترض خندید و گفت:

— میتونست ید گوش نکنی د.

کوین مشتی به بازوی کین زد و جواب داد.

— هی مرد! کی جراتشو داشت.

و هر دو با هم شروع به خندیدن کردند، پدر کین در فاصله ی چند پستی ب ا

ما، در کنار برت بانر نشسته بود رو به کوین و کین گفت:

— پسرا!

با شنیدن صدای پدر کین توجه همه به سمتش جلب شد، همزمان چرخیدیم و دو برادر

منتظر به پدرشون نگاه کردند.

پدر کین پر غرور نگاهشون کرد و گفت:

— به خاطر پروژه ی پرسودمون، قرار بر این شده بود که یک پروژه ی مشترک

دیگه هم با شرکت بانر داشته باشیم ام یدوارم که این بار هم موفق باش ید و

سود بیشتری کسب کنی اما از این بعد من قصد دارم بلکه خودم رو بازنشسته

کنم و همینجا می خوام اعلام کنم از این به بعد اداره ی شرکت توسط هر دو

پسرم انجام میشه و عملا و قانونا ریاست به پسر بزرگم کین و معاونت شرکت
و رئیس وکلای شرکت به پسر کوچکترم کوین م ی رسه.

کمی پر بهت به صحبت های پدر گوش می دادم ، همه ای در اتاق پیچیده
بود ، خوب ریاست امری بدیهی بود اما پروژه ای مشترک چیز جالبی نبود و
زنگ خطر رو در ذهنم به صدا در می آورد. صورتم از عصبانیت درهم رفت اما
فقط برای لحظه ای و با یادآوری اطراف و بقیه ای افراد حاضر در سالن به
سرعت لبخند رو جایگزین اخم کرده و انحنایی به لبهام دادم.

کین که تا اون موقع سکوت کرده بود کمی سر جاش جابه جا شد و با لحنی
جدی و عصبی ای من میدونستم به خاطر فشردن دستش توسط من به نشانه
ی اعتراض رو به پدرش گفت:

_ممنونم پدر! تمام سعی ما بالا بردن شرکت!

کوین هم تشکر کرد و کمی بعد که جمع به حالت عادی برگشت، برت بان ر
جام پر از نوشیدنی اش رو بالا برد و گفت:

_به افتخار این شراکت!

همه به جز من و کین که هیچ نرشیدنی ای برنداشته بودیم ، جام هاشون رو

بالا بردن و جواب برت بانر رو دادند. برت بانر با همون اخلاق و موزی گری که از ابتدای دیدار باهاش تمام افکار خوبم نسبت بهش رو بهم زده بود رو به کی ن گفت:

_همسرت دوست نداره کین، تو چرا؟

کین نگاه ی گذرا به من انداخت که عصبانیتم رو کنار گذاشتم و لبخندی پر افتخار نثارش کردم ، بعدا می تونستم هر چه قدر که میخوام داد بزوم اما حالا زمانش نبود .سیاست به خرج دادم نزدیکتر بهش شدم.

در جواب برت بانر گفت:

_برای سلامتی و موفقیت یک شرکت نیازی به این دست رفتار نداریم!

برت بانر مرموز ابرویی بالا داد و سر رشته ی بحث رو در دست گرفت جوری که توجه همه به سمت ما جلب شده بود ، گفت:

_شاید بی احترامی محسوب بشه .

کین اما خندید دستش رو از دور من برداشت ، محکم و استوار مثل همیشه دندان شکن جواب داد.

_بی احترامی سرک کشیدن در کار دیگران و احترام نداشتن به عقایدشون! اینطور فکر نمیکنی ؟

برت که از جواب رک کین کمی جا خورده بود لبخندش خود به خود محو شد، اینبار رو کرده به من گفت:

_این روزها کمتر به شرکت م یاید!

لبخندی زد و از خودم پرسیدم که از کجا می دونست کمتر به شرکت میرم اما در جوابش گفتم:

_برای پروژه آماده و حاضرم جناب بانر.

و در دل افزودم به خصوص با وجود ریم ، حاضر نیستم لحظه ای کین رو رها کنم!

برت بانر در جوابم لبخندی زد و گفت:

_امیدوارم بازهم ایده های نو و جدید داشته باشی د.

به احترام جواب دادم.

_تمام سعیم رو میکنم.

برت بانر به نشانه ی احترام سری برای من تکان داد و به سمت پدر کی ن چرخیده و تشکر کرد که پدر کین به عادت همیشگی به زبان مادری اش ، به زبان ایتالیایی جوابش رو داد . ریم که تا به الان در سکوت به سر میبرد

لبخندی زد و به طعنه ای ریز رو به پدر کین گفت:

«زبان ایتالیایی بسیار زیباست، دوست دارم یاد بگیرم.»

پدر کین ابرویی بالا داد و عادی گفت:

«یاد بگیر.»

ریم که از تک جمله ای جواب دادن پدر کین از رو نرفته بود، خودش رو به

اون راه زده و با دلسوزی ای ظاهر ای ادامه داد.

«هر چند همه خوانواده باید زبان مادری رو بلد باشند و متأسفانه شما

مجبورید با زبانی به غیر این زبان شیرین صحبت کنید.»

نگاه من که به ریم بود روی مادر کین چرخید، مادر کین تکی ای ابروی چپش

رو بالا برد و با نگاهی منتظر جوابم بود و من قبل از اینکه پدر کین وقت

جواب دادن پیدا کنه رو به ریم گفتم:

«تو این خونه همه به زبان ایتالیایی واقف عزیزم. احتیاجی به نگرانی نیست.»

و به زبان ایتالیایی رو به مادر کین که به سختی خنده اش رو مهار میکرد

گفتم:

(Ti piacerebbe) _ دوست داشتید؟ مادر کین اینبار کمی

بلند خندید و جواب داد.

! بله (sì) _

لبخندی محجوب زدم و با سری برافروخته و غروری به جانگاه جنگنده ام رو به چشم‌های حرصی ریم دادم. حقیقت بود! خواست کنایه بزنه به خودش برگشت. حالا که کمی حریفم رو به خاک زده بودم حس میکردم دلم خنک شده و حال خوب، پس لبخندی پررنگ‌تر تحویلش دادم و در جواب سوال کین که کنار گوشم می‌پرسید "چرا نگفتی؟ شیطنت ام یز جواب دادم.

_نگه داشته بودم واسه همچین روزهایی!

تقریباً م‌یهمانی به انتهای خودش رسیده و حال خیلی بهتر از ساعتی قبل بود. از کنار کین بلند شدم و رو به نگاه خیره و منتظرش بی توجه به ریمی که هنوز در بین جمع حضور داشت گفتم:

_برمی‌گردم!

و راه خروج از سالن رو در پیش گرفته، به سمت سرویس بهداشتی طبقه پایین رفتم تا ابی به صورتم بزخم و خوابالودگی‌ای که این روزها دچارش شده

بودم رو از خودم دور کنم. گاهی اوقات حس ضعف کمی داشتم اما بیشتری ن
حالم خواب الودگی ام بود. خوابالودگی ای بس شیرین که مادرم هم به گفته
ی خودش همین نشانه ها رو داشت.

این روزها و از زمان فهمیدن بارداری ام تقریباً هر دو روزی یکبار با مادر و
پدرم صحبت می کردم و به هیچ وجه فراموش نمی کنم مادرم بعد از شنیدن
خبر حاملگی ام به چه شدتی گریه می کرد. لبخند زدم، درکش می کردم،
ارزوی هر مادری خوشبختی فرزندش بودن و من حالا که خوشبخت بودم
ارزوی مادرم برآورده شده بود.

تقریباً هر صبح یا ظهر تلفنم زنگ می خورد و مادرم با نرم افزار ایمویی که
وصل کرده بود، چهره ام رو میدید و رخ به رخ با من نوازش صحبت می کرد

از دلتنگی اش برای من می گفت، از خوب پیش رفتن روند درمانش، از

بزرگ شدن فرشته. البته بزرگ شدن رفتار ی!

از اسودگی خاطر پدرم بابت من و راحتی خیالش موقع خواب! از همه چیز
صحبت می کردیم. گاهی لباسی بچه گانه نشانم می داد و گاهی پاپوشی اناری
رنگ و هر بار دل من ضعف می رفت. برای پاپوش اندازه ی کف دست و لباس

ها ی کوچک بین انگشت ها ی مادرم ، اصلا دلم غش می کرد!
در کل این روز ها عالی بود ، ک ی ن مراقبم بود ، من حالم به جز حساسیتم ب ه
ریم خوب بود و همه چیز خوب که نه ، عالی پ یش می رفت .و حالا به تمام
این ها خواب الودگی ها ی من هم اضافه شده بود .گاهی ب یش از حد م ی خوابیدم
من هم ناز می کردم و سعیم بر این بود که از فرصت این روزها نهایت لذت رو ببرم
، روزها ی که تکراری نداشت!

کین به قولش عمل کرده بود و به صورت منظم به جلسات روان درمانی اش
می رفت ، گاه ی من هم در تراپی هایی که می رفت شرکت می کردم . هر
چند خود من هم بنا به دستور دیوید باید درمانم رو ادامه می دادم و تراپی ها
و دوره درمانی هام رو فراموش نمی کردم.

در کل زندگی این روزها رنگ ین کمانی بود!معجزه شده بود و در ای ن کشور
کویری باران امید می بارید.لبخند پررنگ تری نسبت به افکارم زدم، دستگیر ه
ی دستشویی رو که در راهرو قرار داشت گرفتم و پ ایین کشیدم .وارد دستشویی که
شدم ، جلوی آئینه ایستادم و ضربه ای به گونه ام و پلک های
خواب الودم زدم .نچ زیر لبی ای به پف زیر چشمم گفتم و بلافاصله شیر اب
رو باز کرده ، سر انگشتم رو خیس کردم.

امان از ارایش! انگشت خیس شده ام رو کمی رو پلک و زیر پلکم گذاشته و فشار دادم، بد نبود! با برخورد سر انگشت خیسم به پوست نازک چشمم کمی از کرختی ام کم شد، دستم رو شستم و تکان دادم، بعد از خشک کردن دستم نگاه بدجنسی به آئینه انداخته و گفت م:

_اخی ریم کوچولو! بدجوری ضایع شدی نه؟

درد که نداشت؟ داشت؟ خوب مهم نیست! هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه!

و با سرخوشی هر چه تمام تر خندیدم، دستمال خیس رو داخل سطل اشغال انداختم و جدی گفت م:

_جات همینجاست!

پوزخند زنان از سرویس خارج شدم و اولین چیزی که دیدم ریم بود که پشت در ایستاده بود، انگار که منتظر چیزی بود. توجهی نکردم و خواستم از کنارش عبور کنم که گفت:

_با خودت حرف می زنی!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و نگاه ی به در بسته ی دستشویی انداختم. با توجه

به این قسمت از که کین قبلا گفته بود دستشویی ها و حمام و آشپزخانه از سیستم ضد صدا محروم هستن ب اید هم صدام رو شنیده باشه و چه خوب که به زبان مادر ی ام صحبت کرده بودم.

بی توجه به نیشخند رو ی لبش به خودم اشاره کردم و سوالی و معصومان ه پرسیدم.

_مشکلی داره؟

ریم نیشخند پر رنگ تر ی زد ، دقیقا روبه روم ایستاد ، از اونجایی که داخل راهرو بودیم کسی تا جلوی ورود ی راهرو قرار نمی گرفت نمی تونست ما رو ببینه .چشم هاش نشون می داد به شکل مصرانه ای به دنبال انتقامه !اهمیت ی ندادم ریم کمی نزدیکم شد و با نیشخند پررنگ تر ی گفت:

_ادم حس میکنه حالت بده!

در جوابش لبخند نرمی زدم ، قصد داشت جنگ نرم راه بندازه و من تو این مورد تبحر خاصی داشتم .کور خونده بود !ولی!چرا که نه؟تفریح خوبی بود ! در دل به نقشه ام خندیدم و با خونسردی هر چه تمام تر جواب ریم رو دادم.

_ممنون که نگرانی اما چیز خاصی نبود.

دستی به گوشه ی چونه ام کشیدم و بدجنس ادامه دادم.

_داشتم واسه یکی دعای بعد از مرگ می خوندم! ما بهش م یگیم
"فاتحه"

و کلمه ی "فاتحه" رو به عربی خودشون هجی کردم ، البته با لح نی غلیظ و
حرص درار! و شانه ام رو بالا انداختم و از جلوش رد شده و با نگرا نی ای
ساختگی گفتم:

_انگار کار ی داشتی اومدی اینجا عزیزم! حس میکنم رنگ به چهره نداری ،
ادم فکر میکنه کسی اذیتت کرده . بهتره بری و یکم به صورتت اب بزنی شاید بهتر
بشی.

و بعد با حض وافر ی که از دیدن صورت قرمز و کبود شده اش بردم عقب گرد
کردم که پیش دستی کرد و گفت:

_مشکلت با من چیه؟ رو باز کردن؟ اوممم! اینم خوبه! دوست دارم!
براش هر دو ابروم رو بالا بردم ، خودم رو به کوچه ی علی چپ زده و گفتم:

_منظورتو نمی فهمم.

پوزخند زد و با بی صبری گفت:

_تو با من مشکل داری ، مشکلت چیه ؟

دست از حاشیه رفتن برداشتم ، نگاه خندانی بهش انداختم و گفتم:

واقعا میخوای بدونی؟

سر تکون داد، به خوبی نقش یه دختر بی گناه رو گرفت و گفت: _میخوام بدونم ، شاید بشه حلش کرد.اگر من ادم ساده لوحی بودم شایدباور

می کردم اما ریم انقدر رفتارها ی نابه هجار داشت که من رو مطمئن کنه!

این زن ، زن درستی نیست!باز نخواستم مستق یم حرف بزnm ، هم یشه حرف

ها ی غیر مست ق یم بیشتر جواب میداد و دردش از صد تا اعتراض رسا بیشتر بو د

لبخند پر رنگی تری زدم و گفتم:

_یکم با چشمات مشکل دارم عزیزم اما خودت خوبی!

متعجب و مصر به بازی کردن نقش دختر خوبه ی داستان پرس ید.

_چشمام چشه؟

عقب رفتم ، ریشخند کنان و پرغرور گفتم:

_زیادی رو چیزایی که نباید می چرخه عزی زم ، مشکل از تو نیست مشکل از

منه از بچگی با اینجور چشما مشکل داشتم ، دوست داشتم از جا درشون

بیارم ، از بس م یچرخن!واقعا ادمو کلافه میکنن!

و حالت جدی ای به خودم گرفتم ، قبل از خارج شدن از راهرو گفتم:

_توصیه میکنم پیش دکتر چشم پزشک بری عزیزم ، به نظرم خیلی لازمه!
عینکی، چیز ی!

و بادیدن صورت بازهم سرخ شده اش لبخندی کوچکی زدم و گفتم:

_من میرم گلم ، کمی اب بخور حالت خوش نیست انگار.

و به راحتی در حالی که بدجوری از چزوندن ریم خوشحال بودم و تو دلم
ولوله ای برپا بود از راهرو گذشتم و پشت پیچ پنهان شدم . به خوبی شنیدم
که ریم مجبورا خیلی اروم جیغ کشید . جیغی که دلم رو بدجوری خنک کرد
.حقش بود! خندان راه افتادم سمت سالن ، دلم هوس بودن کنار کین رو کرده
بود . کنار مرد زندگی ام!

نفس عمیقی کشیدم ، نشسته کنار کین مشغول کشیدن طرح بودم.
به حدی

حواسم به طرح جذب شده بود که روی میز سیاری که جلوم بود به خاطر
وضعیتم از گردن خم شده بودم و طرح میزدم.

کین مشغول بررسی چند پرونده بود و گاهی نگاهی به من می انداخت . گاهی
موهام رو با انگشت می گرفت و می کشید . گاهی خم می شد و نگاهی به
طرحم می انداخت . در کل بازی می کرد ، از کار خبری نبود ، به حدی شیطن ت

در وجود این مرد خوابیده بود که من بعضی اوقات در عجب بودم چه طور سرکار حالتی خشک و رسمی می گرفت.

نگاهی به طرح انداختم و خط ب ین س ینه و بازو رو بهم وصل کردم که حس کردم باز هم انگشت کین موهام رو دور خودش پی چید، پوفی کش یدم و سرم رو بلند کردم. نگا هی به سرتاپاش انداختم.

ویارونه های من فرق میکرد ، ویار بودن ب ا

کین رو داشتم .مدام دوست داشتم که کنارم باشه ، مدام می خواستم که بوش رو به ریه بکشم .در کل ویار که می کردم یاد کین می افتادم.امروز هم تو این لباس ابی رنگ یقه هفت که سینه اش رو به نمایش گذاشته بود بدجوری حس هام رو قلقلک م یداد.

کشیده بود انداخته و گفتم:

_کین چرا اذیت میک نی؟ کین

نرم خندید گفت:

_محو چی شده بود ی ؟

شیطنت کردم.

_خیلی خوشت یپ شد ی!

اشاره کرده و گفت:

_رژ لب قرمز تو بیشتر چشمک میزنه.

نامحسوس خودم رو عقب کشیدم، میز سیاری که جلوم بود به جلو هل دادم و

دست به کمر به سمتش چرخیدم.

اخم کردم و گفتم:

_دستمال کاغذی هست شما چرا؟

فاصله اش رو با من کم کرد، بدجنسی صورتش به خنده ام می انداخت

گفت:

_خوبه؟

کمی جابه جا شدم و صاف تر نشستم. مهربان نگاهش کردم و گفتم: _نمیدونم ولی تا من

خوبم و تو هستی اونم هم خوبه!

با غروری ساختگی گردنش رو بالا برد و خواست بازی راه بندازه که گفتم:

_باز شروع نکن کین. باورم نمیشه اینهمه شیطنت کنی!

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:

_مقصر و مجرم تویی!

بی پروا گفتم:

_ خوب زندانی ام کن!

لب زد.

_ من زندانبانم و تو زندانی! که یه دعه صدای گوشی کین بلند شد که از جا پریدم

گفتم:

_ نخند، تر سیدم!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و چشمکی شیرین حواله کرد

در همون حین کین رمز تلفنش رو رسم کرد و پیامی که امده بود رو باز کرد

.بی اختیار و بی اجازه به صفحه ی موبایل نگاه ی انداختم و با دیدن پیام امده

رو ی صفحه دهانم از تعجب باز موند.

_ عزیزم امشبم میا ی؟

چیزی در دلم پیچید ، شبیه دلشوره ای وحشتناک ، شبیه پرتاب شدن از

صخره ای بلند و کوبیده شدن و له شدن تمام استخوان هام! دستمال کاغذی

از بین انگشت هام به پایین سرخورد و پر از بهت پرسیدم.

_ این چیه کین ؟

کین با کمی مکث در حالی که دست کمی از من نداشت و متعجب بود ب ه

سستم چرخید و با رنگ پریده و صورت به رنگ گچم مواجه شده و موبایلش رو پرتاب کرد . به سمت خیز برداشت و گفت:

_فادیا چی شد؟؟

جوابش رو نتونستم بدم ، تنها دهانم رو باز و بسته کردم که پر از ترس هر دو بازوم رو گرفت و من که احساس ضعف داشتم و هزار فکر در سرم

میچرخید رو گرفت .ضعفم نه از سر ترس خیانت که از شروع یک بازی دیگر بود !وحشت از دست دادن کین و هزاران فکر منفی دیگر!

خدایا وحشتناک بود و من شکننده تر از هر زما نی بودم، احساساتم تغییر کرده بود ، زودرنج و به شدت حساس شده بودم ، به خصوص که ریم بی مهابا و

بدون هیچ شرم ی جلوی چشمان من برای شوهرم دام پهن می کرد .

فکر مزخرفی که با دونستن اینکه کین هرگز مرا رها نمی کند باز هم ازارم میداد.کین که حال بدم رو دید ، گیجی و ضعفم رو!

در همون حین که داشت من رو همراهی میکرد که از صورتش نگرانی می بارید صورتش

رو درهم برد ،ناله ای کرد و گفت:

_خیلی سنگ ین ی میدونس تی ؟

انقدر افکار در سرم بهم ریخته بود که صدای کین رو درست نمی شنیدم و کین با دیدن نگاه گیجم تکان مختصری به تنم داد، ناله ای از درد کشید و گفت:

_خیلی سنگی ن ی فادیا

در بین بی حالی اخمی به اذیتش کردم و گفتم:

_من وزنم کمه ، سن گین تویی که قد یه فیل وزنته!

کین در جوابم چشم درشت کرد و خندیده گفت:

_فعلا کمر من در حال شکستن ه!

چشم غره ی غلیظی به صورت خندونش رفتم

، سرم رو، روی متکا گذاشتم و

به صورتم لبخند زد. با دیدن مهربانی نگاهش اشک در چشم هام جمع شد

که اخمی جدی تحویلیم داد و گفت:

_گریه چرا؟ اون فقط یه پ یامک که معلوم نیست از کجا و از طرف کیه؟ اشکم از گوشه

ی چشم سرازیر شد ، شاید لوس شده بودم ، شاید نازم گرفت ه

بود اما دست خودم نبود ، عشق کین بلایی به سرم آورده بود که ای ن روزها و با وجود ر

یم حساسیت های من صد برابر شده بود ، صدبرابری که بر خلاف زن

های عادی به روح و روان من حمله فشار وارد می کرد.

اصلا عوض شده بودم ، یک جور ناجوری شده بودم ، مثل بچه های نق نقو،
 مثل دخترهای لوسی که دم دم گریه می کردند .عوض شده بودم و کین ب ه
 خوبی درک می کرد دلیل این رفتارها، حامل گی و بهم خوردن هورمون های
 بدنم.انقدر کین با اخم و نگرانی خیره نگاهم کرد و انقدر اشک از چشمم
 سرازیر شد که بلاخره اروم گرفتم .با پشت دست اشک راه گرفته از چشمم رو
 پاک کردم و رو به کین ساکت و پر ارامش این روزها گفتم:

_اون پیامک چی بود؟

کین در همون حالت قبل ی که به سمتم خم شد ، دست راستش رو شکمم
 گذاشت نگاهش رو از شکمم تا چشم هام امتداد داد و با لحنی خاص و محکم خبر ی گفت:

_میدون ی که دشمن زیاد دار یم!

سر تکون دادم ،ادامه داد.

_میدون ی که من فقط تو رو م ی خوام دختر ا یرون ی!

مظلوم شده گفتم:

_اوهوم!

کی ن

با عصبا نیتی بی نهایت دستم رو با احتیاط و در حالی که سعی در بی صدا بودن کارم داشتم از زیر سر فادیا بیرون کشیدم و روی تخت نشستم. چنگ ی به موهای بلند شده ام زدم و به ضرب پایین انداختمش ، نگاهی به صورت در خواب همسرم انداختم .مادر بچه های من!

عشقی که حاضر نبودم به هیچ وجه از دستش بدم . به سختی تونسته بودم ب ا شوخی و تلاش ذهنش رو از افکاری منفی ای که در سرش میچرخید دور کنم ، به خوبی درک میکردم که فادیا این روزها بی نهایت حساس شده بود و همه ی اینها به خاطر وجود ریم بود.

به هیچ وجه اهمیتی به این دختر نمی دادم اما از طرفی مشکلات شرکت ت ا حل نمی شد نم یتونستم ریم رو از شرکت بیرون کنم .اما حال بد فادیا و رنگ سفید صورتش ، امروز من رو که سالها اهمی تی به هیچ زن ی نمی دادم، ترسونده بود.

باید کاری می کردم، تا همینجا بس بود . تا هم ین الانی که صبر کرده بودم. تنه ام چرخید و دستی به موهای پخش شده روی صورت فادیا کشیدم ، سر پایین کشیده و پر عطش بو ی یاس اش رو به ریه دادم و موهایش رو کنار زدم. تن راست کردم ، پتو رو تا چونه اش بالا کشیدم و به ارومی هر چه تمام تر از روی تخت پایین امدم.چشم چرخوندم ، گوشی تلفن رو که روی زمین افتاده

بود پیدا کردم و با غیض از روی زمین چنگ زدم. بعد از رسم الگوی قفل صفحه‌ی پیام رو باز کرده و بی‌مهابا تایپ کردم.

_اره عزیزم میام، فقط بگو کجا بینمت؟

و بعد از تمام شدن تایپ نیشخند می‌زد، شماره گرفتم. تماس که وصل شد بی‌سلام گفتم:

_بیا اینجا کارت دارم. فوراً!

مخاطب پشت تلفن که از وخامت اوضاع خبر دار شده بود، بی‌حرف قبول کرد، باز هم بی‌خداحافظی تماس رو قطع کردم و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای پیامک گوشی ام بلند شد.

به خاطر بی‌اسم بودن و شماره ناشناسی که نمیشناختم نمیتوانستم بفهمم از طرف چه کسی پیام رو دریافت کردم و همین بیشتر از قبل کلافه ام می‌کرد

.مطمئناً ریسک کرده بودم و حالا معلوم نبود راهی که داشتم می‌رفتم به کجا ختم می‌شد و امیدوار بودم صدمه‌ای به زندگی ام وارد نشه.

با انگشت روی فرمان ضرب گرفتم، با دست دیگرم گوشی رو بالا آورده و نگاه دیگری به پیام هام انداختم، با خودم گفتم شاید بهتر بود قبل از اجرای این نقشه همه چیز رو با فادیا در میان می‌گذاشتم. اما الان برای این کار دیر شده

بود و باید با قی راه رو می رفتم.

صفحه ی پیام ها رو باز کردم و یکبار دیگه مشخصاتی که فرد ناشناس فرستاده بود رو مرور کردم. شومیز ابی مارک زارا! شلووار دم پا گشاد مشکی مارک مکس! و....

بی حوصله نفسم رو به بیرون فوت کردم . همان که گفته بود رفته بودم اما از هیچ کس خبر ی نبود ، کوین بعد از آمدن به خانه و صحبت هایی که داشتم در خانه مانده بود. در کل با نقشه ی پر خطر مخالف بود و این برخلاف دفعات قبل همراهی ام نکرد. به همراه چند تن از بادیگارد ها که مثل همیشه بی اینکه دیده بشن به محوطه ای که قرار بود خاطی رو ب بینم آمده بودم و حالا بعد از گذشتن نیم ساعت حوصله ام سر رفته بود.

موبایل رو ب بین انگشت هام فشار دادم و از ماشین پ یاده شدم ، نگاه ی به اطراف و رفت و آمد دیگران انداختم و پا به داخل محوطه ی لب دریا گذاشتم. با دقت به اطراف نگاه ی انداختم، درها ی ماشین رو قفل کرده و پا به ساحل گذاشتم. با چشم ها ی ریزشده دور تا دور ساحل رو گشتم. یک بار نه ، دوبار! شاید سه بار! دفعه ی چهارم زنی قد بلند رو دیدم که کمی در حال آمدن به سمت من و

هیچگونه اشنای ی ای در چهره اش نمی دیدم. تمام نشانه ها درست بود اما این زن چه کسی بود ، ایستاده و منتظر به زن خیره شدم. شاید یک سوتفاهم و اشتباه پیامکی بود و شاید چیز دی گری اما من مصر بودم تا دلیلش رو هر چیز که بود پیدا کنم. شده با به کار بردن زورم!

به سمت زن قدم برداشتم و با چند قدم خودم رو بهش رسوندم ، نگاه خیره ی زن به من بود و مشخصا انسان اشتباهی ای رو انتخاب نکرده بودم.

روبه روی زن که ایستادم، ابرویی بالا داد سرتا پاش رو نگاهی انداختم ، گوش ی رو بالا بردم و گفتم:

پیامک ؟ زن لبخند زیبا و پر عشوه ای زد و گف

ت:

درسته!

و دستش رو به سمتم دراز کرد که پوزخندی نامحسوس زدم و گفتم:

دوست داری ای نجا حرف بز نیم ؟

زن نگاهی به دستم انداخت ، با صورتی کمی درهم دستش رو پایین انداخت و

گفت:

_هرجا تو بخوای!

بدون هیچ نرمشی سر ی تکان دادم و دستم رو پشت کمرش بدون هیچ لمسی

گرفتم و گفتم:

_میریم تو ماشین من! اونجا راحتتریم!

و چشمکی زده و گفتم:

_نظرت چیه؟

زن که با دیدن حرکت من اخم هاش باز شده بود، کیفش رو بین انگشت

هاش جابه جا کرد و گفت:

_اوووم عالییه!

و همراه با من با قدم هایی موزون به سمت ماشین راه افتاد، نیشخندی زد و

دستم رو پایین انداخته و با لحن قدیمی کین روزهای قبل پرسیدم.

_شماره منو از کجا آوردی خوشکله؟

و دست هام رو داخل جیبم فرو بردم و منتظر قدم بعدی رو برداشتم، زن

سرش رو به سمت من خم کرد و با صدایی به غایت نازک گفت:

_یکی از دوستانم شماره اتو داد، میگفت اهل دلی!

ابرویی بالا و خندیدم.

_اهل دل! هوم! بد نگفته، حالا بهم بگو سمت دوستت چی بود؟ زن که انگار کارش رو

خوب بلد بود به بدنه ی ماشین من که بهش رسیده

بودیم تکیه زد و دلربا گفتم:

_نمی خوا ی اسم منو بدونی!

لبهان رو جمع کرد یک دستم رو به بدنه ی ماشین زدم و روبه روش ایستادم، فریبنده

گفتم:

_هر دو رو، میخوام بدونم اسم خانم زیبایی مثل تو چیه و میخوام بدونم ک ی

همچین لطفی کرده و تو رو به من آشنا کرده؟ _کم کم بیشتر

اشنا میش یم؟

زن دستش رو نزدیک سینه ام آورد اما من عقب رفتم، خوشم نم ی امد دست

کثیف هیچ زنی به جز فادیا به تنم برسد، سوویچ ماشین رو جلو ی صورتش

گرفتم و گفتم:

_میتون یم بریم تو ماشین صحبت کن یم.

و نگاهی به اطرافم انداختم و سرم رو نامحسوس برای بادیگارهام تکان دادم.

قفل ماشین رو زدم. در ماشین رو برآش باز کردم و منتظر موندم تا زن سوار

بشه. زمانی که زن نشست و کمر بندش رو بست ، چرخیدم و کلید رو به یکی از سه بادیگار همراه دادم و گفتم:

_کلید اون یکی ماشین رو بده! شما این زن رو بیارید. جور ی تهدیدش کنی د کار شک بران گیزی انجام نده! زود باشید.

و وقتی بادیگارد ها سوار شدند و چرخد دقیقه گذشت اشاره کردم تا شیشه رو پایین بکشند. از اونجایی که ماشین تو دید نبود تونسته بودم به راحتی کارم رو

انجام بدم و حالا شاید از این زن چیزی دستگیرم میشد. شیشه که پایین کشیده شد ، خم شدم و هر دو دستم رو ، روی صفحه در ماشین گذشتم و روبه زن که بی نهایت ترسیده بود گفتم:

_با اینا بیا خوشکله ، باهات کلی کار دارم.

و زن که جرات حرف زدن نداشت چون تو دست یکی از بادیگارد هام اسلحه وجود داشت سری برام تکون داد و من خندون خودم رو از ماشین جدا کردم و به سمت ماشین راه افتادم. پشت فرمان که قرار گرفتم گوشی همراه شروع به زنگ خوردن کرد و بعد از برقراری تماس صدای برادرم که داخل گوش ی پیچید.

_اون زنو کجا می ببری؟

چند ثانیه متعجب و بی حرف به روبه رو خیره شدم که کوین با لحنی عصبی ادامه داد.

هی، کین! حرف بزن کجا میب ریش.

چند بار پلک زدم و اخم کردم، من فقط گفته بودم قراره برم و ب بینم کی صاحب این پیامکِ اما کوین جور ی حرف میزد انگار از همه چیز خبر داشت، پرسیدم. تو از کجا میدونی؟

کوین که واقعا صدایش بی حوصلگی رو نشون می داد جواب داد. فقط بگو کجا میبریش باید پیام و کار مهمی دارم، در ضمن هر چه سریعتر از اونجا دور شو تا بیشتر از این خرابی به بار نیومده.

در جواب صحبت هاش چینی به ابرو انداختم، فک سفت کردم و پرسیدم. چی شده؟

اینبار کوین پشت تلفن داد زد.

فقط راه بیوفت کین و بهم بگو کجا میری!

بیشتر از قبل اخم کردم و ادرس ویلا ی خرفکان رو دادم، خیلی کم از اون قسمت استفاده میشد، به مقدار لازم از شهر دور بود و می تونستم به راحتی

از زن حرف بکشم .بعد از قطع کردن گوشی، دکمه ی استارت رو زدم ، س ر فرمان رو چرخوندم و عصبی تر از صبح جلوی ماشین بادیگاردها راه افتادم. نیم ساعت بعد ماشین رو جلوی در ویلا متوقف کردم و با ریموتی که از خانه برداشته بودن در ویلا رو باز کرده و وارد شدم .پشت سر من ماشین بعد ی ه م وارد شد و طولی نکشید تا اینکه ماشین کوبین چراغ زنان ما رو متوجه خودش کرد ، ماشین رو در پاکینگ پارک کردم و به سرعت پیاده شدم. بی توجه به بادیگاردها که در حال بیرون آوردن زن لرزان و گریان بودند ب ه سمت ماشین کوبین رفتم ، ریموت در رو زدم تا در بسته بشه و رو به سراپدار که با دیدن ماشین های ما از خانه ی کوچکش خارج شده بودم گفتم "برگرده به خونه اش و سرش به کار خودش باشه"

ماشین کوبین اما قبل از پارکینگ ایستاد ، خودم رو به سمت قسمت راننده رسوندم و در ماشین رو باز کردم ، سرم رو پایین اوردم و خواستم حرفی بزنم که با دیدن مردی کت بسته و محصور بین دو بادیگار چشم هام از تعجب درشت شد ، سوالم رو تغییر دادم و پرسیدم.

_این مرد کیه ؟

کویین با اخمی سنگ ین نگاهم کرد ، دستش رو به سینه ام زد و به عقب هل م داد . ماشین رو بدون بردن به پارکینگ خاموش کرد و پیاده شد . روبه روی من ایستاد و گفت:

_گندیه که تو زدی ! مجبور شدم ادم بدزدم کین ، م یفهمی یعنی چی

!گند بزنی به اخلاقی مزخرفتی که بدحوری حالمو بهم میزنه!

در جواب کویین حرفی نزدم ، نگاهی به مرد که ب ین دست بادیگاردها تقلام ی کرد انداختم . ک وین یک دستش رو به کمرش زد و ادامه وار گفت:

_داشت ازت عکس می گرفت ، فقط اگر یکی از اون عکس ها به دست فادیا

می رس ید یا تو رسانه ها ، میدونی چه گندی به بار می اومد . اینو میخواست ی

چه جوری جمعش کنی ک ین؟

با شنیدن این حرف به ضرب روی پیشانی ام کو بیدم و خودم رو شماتت کردم که چرا بیشتر از این حواسم رو جمع نکردم و حتی یک درصد احتمال همچین چیزی رو ندادم.

چهره درهم کش یدم و رو به کویین گفتم:

_رسانه هاوبرن به درک، نمیدونم چی بگم ، حتی فکرشم نمی کردم، اشتباه

کردم اما تا اینجا اومدم و باید بدونم اینا واسه کی کار می کنن . ازت ممنون م

کوین ، اگر حواست نبود و نمیوم دی نمیدونم باید چیکار می کردم.
حتی نمیخوام برای یک لحظه فادی با این موضوعات روبه رو بشه .کوین اما در

جوابم رک و بی رحم گفت:

_من به فادیا گفتم کین!

و عکس العمل من در جواب کوی ن داد بلند ی بود که بر سر کوین کشیدم.

_چی؟

کوین بی حوصله با دست کنارم زد ، دستش رو جلو آورد و کلید وی لا رو که از

سرایدار گرفته بودم از بین انگشت هام چنگ زد ، بی توجه به چشم های به

خون نشسته ی من کلید رو به سمت بادیگاردهای منتظر ما انداخت و گفت:

_شما برید ما م یایم.

کوین به سمت من برگشت تا حرفی بزنده اما من حس می کرد که به شدت

عصبانی ام و خشم درونی ام باز هم در حال ازاد شدن.

در واقع ازاد شده بود و من یقه ی کوین رو چنگ زدم و گفتم:

_چه غلطی کردی کوین؟ به فادیا چی گفتی؟ گند زدی! گندا!

کوین اما اینبار خونسرد زیر دستم زدم و یقه ای زن دانی بین انگشت هام رو

ازاد کرده و گف ت:

_گند رو تو زدی نه من ، من فقط جلو ی فاجعه رو گرفتم.

نفسم رو خشمگین بیرون دادم ، نگاه ریز شده ای بهش انداختم و از بی ن

دندون های کلید شده ام گفتم:

_چی بهش گف تی ؟

کویین بی تفاوت یقه اش رو درست کرد و راه افتاد. در همون حال گفتم:

_واقعیت رو!

می دونستم کویین بیشتر از این حرفی نمی زنه و به وضوح گفته بود همه چیز

رو به فادیا گفته و همین نگرانی من رو صد برابر می کرد، با عجله پشت سر

کویین به سمت ویلا راه افتادم و خواستم سوالی بپرسم که با حس لرزش

گوشی ام داخل جیبم ، دستم رو داخل جیب تنگ شلوارم فرستادم و بلافاصله

بعد از دیدن شماره تماس فادیا دکمه ی برقراری اتصال رو لمس کردم. گوش ی

رو کنار گوشم گذاشتم که فادیا بی سلام از پشت خط با صدایی که هیچ نظری

در موردش نداشتم گفتم:

_چند تا عکس دریافت کردم کین ! بهم بگو کج ایی؟ عصبی دندان به

دندان ساییدم و گفتم:

چه عکسی؟

فادیا که لحن خشنم رو دید، نفسش رو اه مانند ب یرون داد و گفت:

از تو و اون زن!

و پرحرص و حسادت ادامه داد.

تو به موقعیت قابل توجه!

لبهام رو بهم فشردم و سخت پرسیدم.

خوب؟

فادیا که مثل من عصبی اما خوددار تر بود جواب داد.

حداقل ازش فاصله م یگرفتی کین!

بدم میاد م یب ینم کنارته هر چند به نقشه! میفهمی؟

به سمت ویلا راه افتادم و گفتم:

همه اش نقشه اس!

فادیا با لحنی اروم گفت:

اره اما چرا بهم نگفتی چرا باید از زبون کوین بشنوم!

در چوبی ویلا رو باز کردم، وارد شدم و بعد از بسته شدن در ایستادم، نفس م

داغم رو بیرون فرستادم و گفتم:

_میدون ی که دوست ندارم نگران باش ی ، هنوزم میگم کوین حق نداشت به ت بگه.

فادیا در جوابم جدی شد و گفت:

_اگر نمیفهمیدم و این عکسا رو میدیدم چی ؟

چشم هام رو بهم فشردم ، خسته و تحت فشار از اتفاقات جور واجور این روزا با تحکم گفت م:

_خودم بهت م ی گفتم . تو نباید به من شک کنی فادیا ، م یفهمی لعنتی!

فادیا اما انگار حرفم رو نمی شنید برای اولین بار و با جدیتی عجیب و صدایی پر تلاطم گفت:

_نمیفهمم ک ی ن ، تو منو درک کن من یه زنم ، تو رو دوست دارم و دست

برقضا بینهایت حسودم تو این مورد! از اون بدتر حامله ام و حالم دست خودم

نیست ، من اگر یه روزی بدتر از ای نوب بینم نمیدونم چیکار میکنم ، نمیدونم

چه عکس العملی نشون میدم ، لطفا ، لطفا ، لطفا تو بفهم و منو درک کن

!هرچی که باشه هر چه قدر وحشتناک باشه تو منو در جریان بزار ، نزار از زبون

کس دیگه ای بشنوم ، من تحملش رو ندارم!

چشم هام رو برای لحظه ای باز و بسته کردم ، باید به همسرم چه جوابی م ی
 دادم ، حرفش درست بود و من جوابی نداشتم و همین من رو عص بی تر از قبل
 می کرد .دس تی به پشت گردنم کشیدم و لگدی به چهارپایه ی کنار در و
 گلدان روش ز دم که تکان بدی خورد اما نیوفتاد ، از پشت گوش ی با صدایی
 کنترل شده گفتم:

_تا از زبونم ه یچی نشنیدی ه یچ قضاوتی نکن فادیا!

فادیا که صداسش پر از بغض بود جواب داد.

_وقتی زنی نزدیکت میشه من دیونه میشم!

شاید فادیا درک نمی کرد اما این صدای پر بغض خونم رو به جوش می آورد و باعث می
 شد کنترل عصبا نیتم رو از دست بدم ، برای اینکه نگرانش نکنم و ه ر
 چه سریعتر تماس رو قطع کنم دستوری پرسیدم.

_جواب منو بده فادیا!

فادیا کمی آرام تر از قبل ، کمی ناامید تر از قبل ، کمی مهربان تر از قبل جواب داد.

_باشه کین فقط!

_فقط چی؟

بلاخره صداسش لرزید و متوجه شدم که در حال اشک ریختن، گفتم:

_فقط مواظب خودت باش کین ، من تحمل ندارم از دستت بدم ... تو بهم ظل م کردی و عاشقم کردی حالا مرد باش و تا اخرش صحیح و سالم با من بمون! سرم بالا گرفتم و چند بار پلک زدم ، اب دهانم رو قورت داد تا مبادا غرورم بشکند و خش دار گفت م:

_نگران نباش فادیا!

و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم صاف تر از قبل صحبت کنم، ادامه دادم.

_خیلی زود برمی گردم.

و بلافاصله تلفن رو قطع کردم ، چند ثانیه بعد اجازه دادم عصبانیتم فوران کنه

لگدی به چهارپایه ی تزئینی زدم و بی توجه به سرنگونی چهارپایه و شکستن گلدون ، با چشم هایی به خون نشسته و صورتی سرخ به سمت مرد و زن رفتم.

مرد و زن با دیدن حالات من و عصبانیت بی نهایی که داشتم پر ترس نگاه می کردند ، همه وسط سالن روی مبل های بزرگ نشسته بودند و تنها فرد خونسرد جمع کوبین بود که لم داده پا روی پا انداخته بود و منتظر نگاهم می کرد.

نگاه عص بی ام رو ازش گرفتم و دقیقا روبه روی زن و مرد نشسته و رو به یکی از بادیگارها دستوری گفتم:

_سیگار!

بادیگارد بلافاصله جعبه ی سیگار و فندک رو از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت ، سیگار رو بی تشکر برداشتم . به ته جعبه ضربه زدم و یک نخ سیگار بیرون کشیدم.

در حین این کارها مست قیم به چشم های زن و مرد زل زدم و سوالی گفتم م:
_اسماتون ؟

زن و مرد با نگرانی نگاه می بهم دیگر انداختند اما من عص بی تر از ای ن حرف ها بودم و بلافاصله مشتت رو ی میز کوبیدم و داد زدم.

_اسماتون اشغا لا!

زن با صدای تق بلند برخورد مشتت با میز از جا پ رید و شروع به لرزیدن کرد اما مرد شجاع تر بود و تنها با ترس خیره ام شده بود . من اما بی توجه حال ب د دونفر، خودم رو جلو کشیدم ، س یگار رو گوشه ی لبم گذاشتم ، فندک رو بالا آوردم و جلو ی چشم هاشون تکون دادم و برای ترسوندنشون گفتم م:

_تا با هم ین فندک اتیشتون نزدم و تو باغ چالتون نکردم حرف بزنی
، کم ک م

داره حوصله ام سر میره!

زن با چشم های درشت شده و مردمک لریزان باش نیدن این حرفم لب باز کرد و هراسان
گفت:

_میگم...میگم!

خندیدم ، چه زود حرف امد. تر سیده بود و رنگش به سفیدی میزد، مرد هم
دست کمی از زن نداشت اما خوددار ی خودش رو حفظ می کرد. ابرویی برای
زن بالا دادم و رو به مرد با خونسردی ازار دهنده ای فندک رو جلو ی چشمش
تکون دادم و پرسیدم.

_تو چی؟

و برای بیشتر ترسوندنش شاسی فندک رو با انگشت شصتم فشار دادم و
روشنش کردم که مرد از جا پرید و گفت:

_حرف میزنم اقا حرف میزنم.

بدبخت ترسوا به صورت ترسیده اش خندیدم ، این زن و مرد در حالی م ن
دلیل خصومتشون رو درک نمیکردم به زندگی خصوصی من تعرض کرده بودن د

و زن من به خاطر کار این ها اشک میریخت. اگر بلایی بیشتر از این به سرشون می اوردم
حقشون بود.

نگاه خیره ای به هر دو انداختم و گفتم:

_خوب ، شروع کنید!

و نخ س یگار روشن نشده رو بین انگشت هام چرخوندم ، به پشتی مبل تکیه

دادم و منتظر نگاهشون کردم.

زن اب دهانش رو قورت داد و گفت:

_اسمم "اِـمـا" س!

و بعد از اون مرد گفت:

_زییر!

سیگار رو به ب یین لبهام منتقل کردم و گفتم:

_خوب زییر و اِـمـا ، ب گید کی اجیرتون کرده!

و یکبار دیگر شاسیِ فندک رو فشردم و بعد از روشن شدنش به سمت سیگار

بردم اما با یادآوری قولی که به فادیا داده بودم س یگار روشن شده رو از لبم جدا

کردم . ساعدم رو روی دسته ی مبل گذاشتم و س یگار در حال سوختن رو

اويزان از انگشتم نگه داشتم.

اينبار زير دست هاش رو بهم مال يد و سرش رو پايين انداخت و گفت:

_برای پول بود ، به پولش نیاز دارم . یکی امد و گفت میخواوم از ک سی عکس

بگیری . منم قبول کردم.

سرم چرخيد و به زن نگاه کردم که خودش شروع به صحبت کرد ، نگاه ی

ناراحت به باديگار و ما که دورش نشسته بود انداخت و گفت:

_من کارم اينه ! پول دادن و شماره، منم کارمو انجام دادم.

ابرويی برای زن بالا دادم و پر تحقير نگاهش کردم که خودش رو بيشتتر از قبل

جمع کرد ، پوزخندی زدم و ازار دهنده گفتم:

_نترس اينجا ه يچکس لاشخور ن يست.

و سوال بعدی ام رو مطرح کردم.

_کی اجيرتون کرده ؟

هر دو نفر مست قيم خيره ام شدند که س يگار نصفه رو داخل جا سيگاری روی

ميز له کردم و انگشت رو تهديد وار جلوشون تکون دادم ، گفتم: _به نفعتونه راستش

رو ب گيد!

زن که انگار تحمل و گنجایش اش نسبت به ترس کمتر از مرد بود گفت:

اسمش رو نمیدونم ، فقط یه مرد بود . خودش جلو نیامد ، به جاش یکی دیگه اومد جلوی پارکی که همیشه هستم ، پول زیادی رو بهم داد و شماره ازم خواستن اینکار رو انجام بدم.

ابروهام رو کمی جمع کردم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم . کویین از کنار من بلاخره تکانی به خودش داد و رو به زن پرسید.

از کجا متوجه شدی نفر اصلی یه مرده؟

زن دست هاش رو بهم پیچید، سرش رو پایین انداخت و گفت:

وقتی ماشین میخواست حرکت کنه ، اون ها فکر میکردند من رفتم اما من همونجا بودم ، پشت یکی از درخت ها و دیدم که بادبیار به سمت ماشین رفت و صاحب ماشین شیشه رو کشید پایین ، اون موقع بود که تونستم چهره اش رو ببینم.

کویین اینبار به من نگاهی انداخت و گوشی اش رو از جیبش بیرون آورد ، بعد از چند ثانیه گوشی رو جلوی صورت زن گرفت و پرسید.

اینه؟

زن با دقت به عکس نگاه انداخت و گفت:

_نه!

از سمتی که نشسته بودم کمی خم شدم و نگاهم به عکس انداختم، راست دست زاخاری بود که هنوز نتونسته بودن بگیرنش، کوین اخمی کرد و عکس بعدی رو رد کرد.

با دیدن عکس تک ابرویی بالا انداختم و باز هم پرسید.

_این؟

زن اینبار کمی خودش رو عقب کشید و لرزان گفت:

_خو...خود...خودشه!

و با چشم های درشت شده به هر دوی ما نگاه کرد، پوزخند زد و سرم به سمت کوین چرخوندم، کوین گوشه اش رو پایین انداخت و بی توجه به نگاه من که انگار می گفت "می دونستم" در جلد یک وکیل رسمی و جدی رو به زن دوباره پرسید.

_مطمئنی؟

زن گلوئی صاف کرد، سری تکان داد و گفت:

_خودشه!

از مرد پرسید.

توچی؟

مرد سرش رو تکان داد و گفت:

با من تلف نی هماهنگ شده. هیچ کس رو ندیدم با صدایی

سرد رو به کوین گفتم:

میدونی که از ادما ی سواستفاده گر خوشم نم یاد و جوابشونو میدم.

کوین نگاه ی به من انداخت و گ فت:

میدونم!

و به زن و مرد اشاره کرد و گفت:

با اینا چیکار کنیم؟

موزی به سمت زن و مرد چرخیدم و دستم رو چونه ام کشیدم ، گفتم

:

حتما فهمیدن ما گرفتیمشون و خیالشون راحته کسی نمیشناستشون ، اما

خوب اینا رو نمیتونیم هم ینجوری رها کن یم.

و با جدیت گفت م:

حقشونه تاوان کارشونو پس بدن.

نفس عم یقی ک شیدم و بلند شدم . با اشاره به به دو بادیگاردم گفتم همراهم باشن و رو به کوین ادامه دادم.

_میدیشن دست پلیس تا یاد بگیرن دفعه ی بعد همچین غلط ی نکنن.
درضمن!

تک خنده ای زدم و رو به اون ادم ها ی منفور گفتم:

_میتونید ب گید دزدیدمتون مهم نیست اما یادتون نره من هنوز فندکم رو دارم ، همیشه تو حیومه و بدتر از اون چه طور میخواید ثابت کن ید م ا دزدیدمتون.
به زن اشاره کردم.

_به حریم خصوصی من تعرض کرد ی اونم با نقشه.

به مرد اشاره کردم.

_ازم عکس گرف تی و خواستی باهاش پول در بیا ری . اینم یه جور تعرض به حریم خصوصیه . پس یادتون باشه حقتونه بسپارمتون دست پلیس.

و بی توجه به اه و ناله ی زن و حرف های مرد راه بیرون رو در پیش گرفتم، الان فقط دوست داشتم تو اغوش فادیا اروم شم و فکری برای جواب دادن به رقییم کنم . اینبار حقش بود جوا بی ب گیره در خور رفتارش!

به خانه که رسیدم بی حوصله تر از این بودم که بادقت ما شین رو پارک کرده و بی دقت بعدواز پارک کردن پیاده شدم و کلید رو به سمت بادیگار هایی که از ماشینشون پیاده شده بودند انداختم و دستوری گفتم:

_درستش کنی د.

و با قدم های بلند در حالی دکمه های بالای لباسم رو باز می کردم وارد عمارت شدم. تمام فضای عمارت در سکوت فرو رفته بود، و چراغ ها خاموش شده بود. جلوی در ورودی ای ستادم و نگاهی به ساعت گوش می همراهم انداختم ، ساعت از یک شب گذشته بود.

نفس پر تاسفی کشیدم و خسته سر تکان دادم و به این فکر کردم حتما تا به الان فادیا به خواب رفته اما امیدوار بودم که بی نگرانی و هیچ استرسی ای ن چند ساعت رو گذرونده باشه.

دکمه های سوم یقه و به ترتیب دکمه های سر استین دست راست و چپم رو باز کردم. این روزها همه چیز پیچیده شده بود ، حساس شده بود. از همه بیشتر این فادیا بود که حساسیت بی نهایتی نسبت به اطرافش نشون میداد که هر چند حق داشت ، ریم مثل یک زن که در کمین زندگی دیگری است بی

پرده و بدون هیچ ابایی دست به هر کاری می زد تا توجه من رو به خودش جلب کنه و بدتر از اون این رفتار رو جلوی چشم های فادیا انجام می داد. موقعیت بدی بود و من کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که بهتر است ریم رو از شرکت اخراج کنم ، به هیچ وجه مهم نبود که نقشه ام عملی نمی شد مهم فادیا بود و فرزند ی که در بطنش پرورش می داد .به هیچ عنوان دوست نداشتم هیچگونه استرسی به فادیا وارد بشه و امروز به طور کامل به من ثابت شده بود که فادیا تحمل این بازی ها رو نداشته و نداره. هر چند حق داشت ! اگر قضیه برعکس می شد من هم نمی تونستم تحمل کنم و واکنش نشون می دادم و ای ن در مالکیت و انحصار طلبی در عشق و علاقه یک چیز عادی به حساب می امد .خسته و تحت تاثیر اتفاقات امروز از فکر بیرون امدم ، با قدم های شمرده به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا وصل می شد رفتم اما با دیدن نور کم رنگی که از سالن سمت راست تاییده می شد سرجا متوقف شدم و ابرو درهم کشیدم.

این موقع شب هیچکس بیدار نبود . پس این نور به چه دلیل و از کجا آمده بود ؟ دستم رو از نرده جدا کردم و به دنبال نور، راه سالن سمت چپ رو در پی ش گرفتم ، عجیب بود که این موقع شب چراغی روشن مونده باشه و همین

کنجکاو می کرد ، بلاخره با چند قدم اهسته و با کمترین صدا خودم رو به محل مورد نظر رسوندم و با دیدن فردی که روی کاناپه خوابش برده بود از سر عصبانیت لب هام رو بهم فشرد و فحشی زیر لب دادم اما خودداری خودم رو حفظ کردم ، دستم رو به سمت صورتش بردم و طولی نکشید که با لمس فادیا خستگی و عصبانیتم از بین رفت.

فادیا

بعد از خوردن شام که اگر به اجبار مادر کین نبود نمیخوردم بی حوصله و عصبی از پشت میز بلند شدم ، در ابتدا رو به پدر و مادر کین که با نگران ی نگاهم می کردند چرخیدم و با صدای ضعیفی گفتم:
_ممنون بابت شام ، میرم کمی استراحت کنم.

و بلافاصله از خدمتکار مسئول م یز تشکر ی کردم و دور شدم .نمی خواستم بیشتر از این به اجبار مادر کین سر میز بشینم .هرچند که مادر کین از سر نگرانی و لطف من رو اجبار می کرد.

مثل هر مادر دیگری !نقشی که این روزها بی نهایت بهش می امد و من سراپا ا

ضعف و حساسیت رو با رفتار ارومش ، خالی از هر درد و دلتنگی ای برای خانواده ام می کرد .پله ها رو به ارومی بالا رفتم و وارد اتاق شدم ، اما توانایی خوابیدن و یا حتی نشستن ازم سلب شده بود ، نگران بودم و حالم خوش نبود ، این عکس ها ی لعنتی که هنوز داخل گالری موبایلم جا خوش کرده بودند رو دیده بودم و نمی تونستم از فکر عکس ها بیرون ب یام.

یک چیز مثل خوره روح من رو داشت می خورد و اون این بود که این چه بازی ای بود ؟

چه کسی و به چه دلیل قصد ازار دادن ما و خراب کردن زندگی ما رو داشت. خوب گاهی فکر می کردم کار حمود و یا زاخاری که حالا هر دو به حبس اب د به خاطر تخلفات سن گین و وحشتناکشون بود ، محکوم شده بودند ، کشیده م ی شد اما نه!

حمود و زاخاری عادت به بازی های خشن داشتند و امکان نداشت راه جنگ نرم رو در پیش بگیرند. پس چه کسی می تونست باشه !اصلا حدس من درست بود ؟واقعا کار حمود و زاخاری نبود ؟واقعا دشمن دیگری داشتیم ؟ بین خوددرگیری ها و عصبانیت ها گیر افتاده بودم که یک ان به خودم امدم و متوجه شدم زمانی زیادی است که سر پا ایستادم و در حال حرص و جوش

خوردن و راه رفتنم.

زیر دلم کمی درد میکرد و پاهام به گز گز افتاده بود ، یک لحظه برای جنین م نگران شدم که بعد از رفتن پدرش بی توجه به وض عیتم مدام استرس به خودم و کودک در بطنم وارد کرده بودم. ناراحت لب بستم و در حالی دستم رو نوازش وار روی شکمم می کشیدم گفتم:

_معذرت فندق کوچولو! مامان یکم حالش بده ، تو منو ببخش!

دستم رو از روی شکمم برداشته و با برداشتن گوشی و قرانم با نگرانی برای نیامدن کین از اتاق خارج شدم و به سمت سالن پ این رفتم .واقعا ماندن در اتاق خواب بدون وجود کین کاری سخت بود و تحمل انتظار طاقت فرسا!
کتاب به دست با قدم های اهسته و نرم از پله ها پایین رفتم ، باید احتیاط می کردم و گرنه ممکن بود، باردار ی خطر آفرینی رو در پیش داشته باشم و این من رو می ترسوند .بلاخره از پله ها پایین ادمم و خودم رو به سالن سمت راست رسوندم و روی یکی از مبل های بلند پشتی دار لم دادم.
حقیقتا توانی برای صاف نشستن نداشتم و ترجیح می دادم کمی به حالت لم داده منتظر کین بمونم.

گوشی همراهم رو با بی حوصلگی کنار گذاشتم ، دوست نداشتم نگاهی ب ه محتویاتش بندازم و ترجیحا دور ی کردن از دیدن این عکس ها رو در برنامه ام قرار دادم.قران مادرم رو باز کردم و مشغول خواندن شدم ، کاری که اکثر اوقات انجام می دادم و حال بدم رو خوب تر از خوب می کرد.

گاهی اوقات بین شلوغی زندگی متصل شدن به معنویات می تونست روح اشفته ی هر ک سی رو اروم کنه .کاری که همه ی ما انسان ها فراموش کرده بودیم! نمیدونم چند دقیقه یا حتی چند ساعت مشغول خواندن بودم که سرم رو بلن د کردم ،کتاب رو بستم و بعد از بوسیدنش روی میز کوچک کنار مبل قرارش دادم . درد زیر شکمم هنوز کمی ازارم می داد اما بلاخره از لحاظ روحی اروم شده بودم.

ذهنم ازاد شده بود و بهتر از قبل می تونستن فکر کنم اما به شدت خسته بودم و هنوز انتظار برای آمدن کین وجود داشت .با خودم گفتم ،بهتر نیست کمی استراحت کنم ، شاید حتی چند دقیقه!

بیشتر از این نمی تونستم چشم های خسته و پلک های نافرمانم رو باز نگه دارم ،پس پاهام رو بالا اوردم و به حالت دراز کش در حالی که دستم رو زیر سرم قرار می دادم به پهلو خوابیدم و خیلی سریع چشم های خسته ام گرم

شد اما کمی از به خواب رفتن و گیج شدنم نگذشته بود که با حس عطر و بوی شامه نواز
کین در واقع نیمه بیدار شدم!

نفس عمیقی کشیدم و با لذت بوی خوش رو به ریه دادم، اه خدایا چه

ارامشی داشت! چه خوب بود که کین رو داشتم و چه حس شیرینی بود این

عشق! دم دیگر و کام عمیق تری از بوی خوش رایحه اش گرفتم، خودم رو به

سختی لای پلک هام رو باز کردم و دیدمش که با ابروهای بالا رفته و چشم

های خبیث نگاهم میکنه!

کین با دیدن چشمهای باز با

کنایه ای شیرین گفت:

_انگار خیلی دلتنگم بودی دختر ابرونی!

گفتم:

_خیلی زیاد!

ادامه دادم.

_الان دیگه میتونم بی نگرانی بخوابم.

و همین حرف باعث شد به انی گره بزرگی بین ابروهای پرپشتش بیوفته، ب ا

_میدونم تا الان نگران بودی، میدونی که نگرانی براتون سمه!

از جمع بستن کین لبخندی روی لبم آمد، چه پدر آمدن بهش میومد! قلبم به
 طپش افتاد به شکلی حس میکردم کین صدای هرکوبش قلبم رو از زیر
 استخونهای سینه ام میشنوه. لبی گزیدم که کین مردانه و نگران ادامه داد.
 _اینهمه استرس خوب نیست فادیا!

قلبم بیشتر از قبل نوای کوبش گرفت و در جوابش مظلومانه اخم کردم و گفتم
 :

_من مقصر نیستم کین، اون عکسها حال رو خراب کردن!

اما چین ابروی کین عمیق تر شد و با جدیت پرسید.

_چطور عکسها به دست تو رسید؟

در جوابش پلکی زدم و نیم نگاه ناراحتی به موبایلم انداختم، نفس عمیقی کشیدم و
 گفتم:

_نمیدونم.

شده موبایلم رو از روی میز برداشت، به سمتم گرفت و دستوری گفت:

_بازش کن!

به مخالفت سر تکون دادم و گفتم:

_نه!

کین با چشم ه ای عصبی موبایل رو نزدیک تر گرفت و دستوری گفت :
_بازش کن فادیا.

نگاه ناراحتی به موبایل انداختم ، دلیل ترسم رو نم ی دونستم ولی انگار قرار بود
عکس از موبایل بیرون بیان و بهم حمله کنند . ناتوان از مخالفت به سخت ی
موبایل رو از کین گرفتم و رمز رو وارد کردم که کین گوش ی رو ازم گرفت و
مشغول بررسی عکس ها شد اما من سرم رو برگردوندم تا ن بینم . تا باز حالم بد
نشه و خوره ی عکس ها به جونم نیوفته!

در واقع بیشتر ناراحتی من از این بود که عکس ها جور ی گرفته شده بود انگار
واقعا کین کنار اون زن بوده . مشخص بود طرف مقابل م ا بی نهایت حرفه ا
ی است.

در واقع حجم بزرگی از دلیل ناراحتی من این بود که کونین به من گفته بود
احتمالا از کین عکس خواهند گرفت و بعد چهل و پنج دقیقه وقت ، من ب ه
کونین زنگ زده بودم و کونین خبر دستگیری عکاس رو داده بود اما این عکس
ها!

این عکس ها از کجا آمده بود ؟ اگر عکاس رو گرفته بودند ! و همین سوالی بود
که من رو بی نه ایت عصبی کرده بود . کنترلم رو از دست داده به کین زن گ

زده بودم و از شدت فشار وارده و دیدن عکس ها با اینکه می دونستن همه چیز غیر واقعی بی اختیار گریه کرده بودم.

سرم رو برگردوندم و در حالی که کامل به مبل تک یه میدادم و پرسیدم.

_کوین گفت عکاس دستگیر شده پس این عکس ها از کجا اومده؟ و پاهام رو اروم بالا

اوردم و تکون دادم اما جوابی از سمت ک یین دریافت نکردم

پس سرم پای یین رفت. حس بد ی داشتم! من هرچه قدر منطقی بودم و هر چه

قدر روحیه ی ارومی داشتم اما ن می تونستم در قبال ک یین و اتفاقا تی که در

موردمون می افتاد درست فکر کنم.

خوب مگه من فرشته بودم؟ مگه من می تونستم کار درستی انجام بدم در این مورد؟ من هم

مثل تمام ادم ها ی دنیا مشکلات و اشتباهات رفتاری زیادی

داشتم. گا هی ب ی نهایت ضعیف می شدم و گا هی بی نهایت حسود و این ها،

ضعف من بود. اشتباهات من بود که خود من هم قبول داشتم.

چند دقیقه ی دیگرم گذشت و من همچنان در حال بازی کردن با گوشه ی لباسم بودم

لحنی خش دار و گرفته گفت:

_تا کی میخوای خودت رو ازار بدی فادیا؟ من اما نگاهم رو

از کین گرفتم و زیر لب گفت م:

_دست خودم ن یست، مگه من فرشته ام، مثل همه ی زن ها حسادت میکنم

م یترسم ، ب ی منطق میشم و این دست من نیست . میدونم کارم اشتباهه ام ا
 نمیتونم کاریش کنم ، بعد از اون بلایی که حمود سرم آورد روحیه ام ضعیف
 شده و این عکس ها حال بد من رو بدتر از قبل م یکنه . عکس هایی که حت ی
 میدونم چطور ی در حالی که عکاس دستگیر شده به دستم رس ید ه .
 و بعد از تمام شدن حرف بغضی ب ینگلوم گره خورده بود رو با گرفتن دم
 عمیقی از هوا پایین فرستادم و ساکت شدم ،

نگاهم که با نگاهش تلقی کرد چشم های سیاه و آتش بارش رو دی دم که بر ق
 میزد ، سرخ شده بود و آتش درونش شعله م ی ک شید و جوابم رو با لحنی ب ی
 نهایت محکم با فشار ی که صورتم می آورد ، داد .

_جواب سوالت ساده اس ، مطمئنا یکی دیگه از من عکس گرفته و خوب ،
 خیلی حرفه ای ای ن کار رو انجام داده اما من نه اون زن کاری نکرده بودیم سپس نفس
 عمیقی و با جدیت ی بیشتر از قبل و صدایی بم تر از قبل که در
 اعماق وجودم نفوذ میکرد گف ت:

_حق نداری از این به بعد ح تی یک لحظه به این موارد فکر کنی ، از این به
 بعد همه چیز عوض میشه و اجازه نمیدم دیگه همچین مشکلی پ یش بیاد ،

این آخرین بار بود و این آخرین اخطار من به توئه ، حق نداری خودتو ازار بدی فادیا!

برای اولین بار در طول روز به لحن جدی اش لبخند زدم ، درک میکردم که تا چه حد تحت فشار قرار داده و تا چه حد نگران خانواده ای تازه تشکیل شده اش! هیچ کاری نمیتونستم بکنم به جز لبخند زدن

_ همه چیز برام سخته کین ولی سعیمو میکنم . من از خودم مطمئن نیستم اما تو مواظب ما باش.

چینی به گوشه ی چشم کین افتاد که بیشتر از قبل جذابش کرد و عصبی گفتم:

_ از این مظلومیت متنفرم فادی ا.

لبی برچیدم

گفتم:

_منم!

گفتم:

_خودت باش، محکم ، ازار دهنده و عشوه گر!

نرم خندیدم، چشم هام رو درشت کردم و همونطور که گفته بود عشوه گر

شدم ، راهی که حداقل می تونستم برای ثانیه ای از ضعفم فرار کن م.

_ازار دهنده ؟ اونم من ؟ واسه تو؟

سری تکون داد ، کمی ، فقط ک می از اخمش باز شد و صورتش رو نزدیکم آورد و گفت:

_اره ، تو ، تو ازاردهنده ترین عشوه گر دنیایی!

سخت بود فراموشی اما امر، امر کین بود زمزمه وار گفت م:

_ازاردهنده ی خوب یا بعد ؟

کین سرش رو کمی بالا کشید و گردنش رو خم کرد ، اخمش بازتر از قبل شد و گفت:

_بد ، خیل ی بد!

و من در جوابش اخی کردم گفت

م:

_متاسفم که ن میتون ی از دست این ازار دهنده راحت بشی.

و صورتم رو نزدی ک تر بردم ، چشمکی نثارش کردم که این بار واقعا اخمش باز شد و گفت:

_از دست تو فادیا!

به تازگی وارد پنج ماه گی شده بودم و شکمم کمی بالا آمده بود ، هنوز تکان ی

حس نکرده بودم و بی تابانه منتظر هر حرکتی از سمت فرزند درون بطنم بود م

اخیرین باری که به همراه کین به مرکز پزشکی رفته بودیم زمان زیاد ی نمی

گذشت اما دستگاه چیز خاصی رو نتوانسته بود نشان بده و دکتر با کمی شک اعلام کرده بود، شاید دوقلو حامله باشم و من از اون روز به بعد بی نهایت مشتاق آمدن نوبت بعدی معاینه و سونوگرافی بودم.

به کین نگفته بودم که امکان دوقلو بودن وجود داره، خبائثت به خرج داده بودم و زمانی که گوشی اش رنگ خورده بود و در حال صحبت بود از دکتر خواسته بودم حرفی در این رابطه به کین نزنه و هر زمان که کین در مورد جنین یا جنین ها می پرسید می خندیدم و با عادی ترین حالت ممکن میگفتم که در سونوگرافی چیزی نشون نداده.

خوب دروغ هم نبود، دکتر فقط احتمال داده بود و من دوست داشتم اگر واقعا دوقلو حامله بودم کین رو با شنیدن این خبر شوکه کنم و هر وقت این افکار از ذهنم میگذشت لبخند بدجنسی روی لبم شکل می گرفت و کین رو به شک می انداخت.

مثل همین الانی که روی صندلی ماشین جا گیر شده بودم و منتظر کین بودم تا تماس تلفنی اش رو قطع کنه و ماشین رو به حرکت در بیاره. دستم رو زیر لبم گذاشته بودم و با لبخندی به لب گاهی هومی میگفتم، حق یقتا از حس وجود دو بچه در بطنم راضی بودم و خوشحال!

هر چند اگر فرضیه ای بیش نبود! به افکار رنگی و پروانه ای شکلم لبخند پ ر
 رنگ تری زدم، با صدای تند روشن شدن موتور ماشین که در گوشم پیچی د
 دستم رو از چونه ام جدا کردم و تکیه ام رو سند لی دادم. کمی به سمت ک ی ن
 چرخیدم و پرسیدم.

بعد از نوبت دکتر بریم خرید لباس واسه بچه؟

کین با دست چپ فرمان ماشین رو چرخوند و نیم نگاهی به من انداخت،
 لبخند کجی زد و متفکر گفت:

اگر جنسیت بچه مشخص بش ه.

ریز خندیدم و گفتم:

باشه.

خندیدن من که از چشم های تیز بینش دور نشده بود مشکوک گفت:

به چی میخند د ی؟؟

نامحسوس و به صورت خودکار دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم

:

چیز خاصی نیست!

کین نگاه ی ائینه انداخت و لاین ماشین رو با زدن راهنما عوض کرد و گفت:

_شک دارم واقعیت رو بگی دختر ابرونی!

ابرویی برای کین بالا دادم و به اصطلاح توپ رو تو زمینش انداختم و گفتم:

_م یگی من دروغ گوام؟

کین لبخند په نی زد و هموانطور که ما شین رو از ورودی بیمارستان ایرانی ها

داخل می برد گفت:

_میخواهی بگی من تو رو متهم به دروغ گویی کردم؟

در جوابش به ضرب خندیدم. ما شین که داخل پارکینگ سوپرمارکت متعلق به

ایرانی ها که کنار در ورودی بود، متوقف شد کمر بندم رو باز کردم و در جواب کین

گفتم:

_اینطور به نظر میاد!

کین سری به تاسف برای من تکان داد و گفت:

_پیاده شو... در ضمن من گول نمی خورم، بلاخره می فهمم چه یو پنهان میکنی.

منتظر رسیدن نوبت سونوگرافی نشسته بودیم، کین برخلاف چهره ی ارومش

پایی که تکان میداد نشان از بی حوصلگی و انتظارش داشت که من رو به

خنده م ی انداخت. کمی خودم رو ،رو ی صندلی جابه جا کردم و دستم رو ،رو ی

دستش گذاشتم و بی ربط گفتم:

_دلم یه چیز شیرین میخواد.

و منتظر نمودم تا جوابی از سمت ک ین بشنوم و ادامه دادم.

_ما یه جور شی رینی داریم اسمش فالوده اس تو مغازه بیرونی که ماش ین و

پارک کرد ی دارن ، بعد از سونو گرافی واسم میخریش؟

کین با تعجب دست از تکون دادن پاش برداشت ، چند لحظه متعجب نگاه م کرد و پرسید.

_چی؟

صبورانه به صورت گیج و پدرا نه اش خیره شدم و گفتم م:

_فالوده!

پلکی زد و گفت:

_شوخی میکنی؟ نرم

خندیدم و گفتم:

_فقط دارم حواستو پرت میکنم ،نمیدونم چرا به جای من تو استرس داری!

کین با شنیدن ا ین حرفم اخمی به صورتم خندانم کرد،جد ی و خشک گفت:

_استرس ندارم ، فقط منتظرم!

بازهم خندیدم و خواستم حرفی بزنم یا حتی اذیتش کنم که شماره ی ویز یتیم
رو ی مانیتور کنار در مطب حک شد و نتونستم جوابی باب میلم به کین بدم
چون باید وارد مطب میشدم.

بعد از سلام و صحبت های معمول رو ی تخت نشستم ، با ستونکردن دستم
دراز کشیدم و هر دو دستم رو رو ی شکم گذاشتم .با نگاهی به چشم های پر
اطمینان کین لباسم رو بالا دادم و بی حرف به سقف خیره شدم.

استرس و هیجان زیادی زی ر پوستم در جریان بود ،از سلامت جن ین یا جنی ن
ها اطمینان داشتم اما اینکه باز هم صدای قلبی رو بشنوم و یا حتی بدون م
دختر یا پسر باردارم من رو بی نه ایت هیجان زده می کرد.

مایع سرد و لزج مخصوص سونو گرافی که به پوستم برخورد کرد کمی لرزیدم و روبه
کین گفتم:

_بعدش بریم خرید لباس!

کین که بالای سرم ایستاده و نگاه جدی اش رو به ما نیتور دوخته بود گذرا
نگاهی به من انداخت و عادی اما آرامش بخش گفت:

_حتما ! حالا اروم باش جانان!

در جوابش که "جانان" اخرش که با زبان فارسی گفته شد و حواسش به هیجان زدگی من بود لبخندی زدم و نگاهم رو از صورت متفکرش گرفتم .
دکترم که

زنی خوش برخورد و مسن بود نگاه مهربانی به هر دوی ما انداخت و روبه من
به فارسی پرسید .

_همسرت ای رانی نیست درسته ؟

سری به معنی نه تکون دادم که با لبخند و نگاهی به کین روبه من گفتم:

_همیشه عاشق باش ید.

پرتشکر نگاهش کردم و گفتم:

_ممنونم!

و سرم رو بالا برده ، نگاهم رو به مانیتور دخیل بستم و گفتم:

_میشه تو ضیح بدید؟

دکتر که هیجانم رو درک کرده بود بی حرف نگاهی به مون یتور انداخت و شروع

به حرکت در آوردن دستگاه رو شکم شد ، بعد از گذشت چند ثانیه به

مون یتور اشاره کرد و گفت:

_نگاهشون کن!

با چشم‌های نم‌زده از دیدن تصویر دو جنین ریز و کوچکی که روی صفحه‌ی مونی‌تور حک شده بود برای اطمینان بیشتر ناخودآگاه به فارسی پرسیدم.
_واقعا دوقلو ان؟

دکتر که هنوز مشغول چک کردن نشانه‌های درون مونی‌تور بود "بله" ای گفت و حس‌ع‌جیبی پیدا کردم، حس خاصی بود. مادر شدن در کل حس‌ی بود که تنها ما زن‌ها م‌یتونس تیم‌دریافتش کن‌یم. اینکه یک روح و موجود در وجود تو رشد‌کنه و بعدها پا به این دنیا بزاره زیباترین زایش دنیا بود. و قشنگ‌ترین حس‌ی که وجود داشت.

نگاهی به کین که محو مانی‌تور شده بود و حس‌م‌یکردم هنوز چیزی از نگاه کردن به به توده‌های دوقلو در یافت‌نکرده انداختم و در میان اشک خندیدم، روبه‌دکتر به انگلیسی و با شعف‌ی خاص پرسیدم.

_میشه فهمید جنسیت دوقلوها چیه؟

دکتر با زیرکی کنایه‌ام رو به تکان خوردن کین دریافت کرد، به مون‌یتور خیره شد و گفت:

_هر دو جنین پسر هستن و صدالبته سالم. دوست‌داری صدای قلبشون و بشنوی؟

بعد از شنیدن صدای قلب دوقلوها، خنده‌دار بود اما واقعیت داشت، مردم‌ن

گیج شده و چشم هاش با ش نیدن واقعیت دوقلو بودن و صدای قلبشون ب ه درشتی گردو شده بود. حت ی اون لحظه که نگاهش به نگاه پر از شوق و هیجان من گره خورده بود با گیجی دست پشت گردنش برده و مبهوت گفته بود که.

_دوقلو دوتا بچه همزمان؟

و من بیشتر از قبل به شوکه شدنش خندیدم و با لحنی شاد گفتم:

_انقدر باورش سخته؟

نگاهش ، نگاه گرم و براقش چرخشی در چشم هام زد و باز به سمت مون یتور سوق برداشت ، خیره به صفحه ای که دو تا موجود دوست داشتنی و تازه وارد به زند گیمون رو نشون میداد بلاخره به خودش امد ، لبخندی زد.

لبخندی

پدرانه و پر از حس!

هر دو دستش رو فرو کرد تو موهایش و گفت:

_گفتنش اسون نیست اما الان ای ن حس وحشتن اک ترین حس دنیاست.

در جوابش حرفی نزدم ، حق داشت و من درکش می کردم . می دونستم

منظورش از وحشتناک ترین حس دنیا جنبه ی منفی ماجرا نیست ، م ی

دونستم نمیتونه حسش رو ابراز کنه ، داد بزنه و یا حتی مثل من اشک بریزه

اما وقتی برق چشم هاش و مسئولیت خوابیده تو نگاهش رو میدیدم م ی فهمیدیم تا چه حد از دوقلو دار شدنمون خوشحاله.

دست هاش که پشت گردنش قفل شده بودن و نگاهی که از مون یتور بر میداشت حت ی اون چین ریز گوشه ی چشمم که از سر خوشحالی بود، مردانه ترین حالت و زیباترین واکنش از نظر من بود. ک یین جور ی پدران و پرحس به صفحه ی نمایش نگاه م ی کرد که دلم بازم میخواست اشک بریزم، نه از سر درد و ناراحتی که از سر شوق!

اصلا باید نماز شکر میخوندم بابت این خوشبختی تی! بابت دو تا س یب سرخی که خدا بی دریغ و بی منت تو دامنم گذاشته بود و خوشبختی ما رو تکمیل کرده بود.

بلافاصله بعد از ای ن از مطب بیرون امیدم، کین کنارم ایستاد ، کمی به خودش امده و باز هم شده بود همون کین جد ی! چند ثانیه نگاهم کرد و در حینی که قدم به قدم من راه میرفت، شاید حس کرد سکوت من از سر ناراحتی است که گفت:

_میدون ی که اینجا نمیتونم بغلت کنم فادیا!

سر تکون دادم و گفت م:

—میدونم!

شاید توقع جواب تک جمله ای از سمت نداشت که صورتش جمع شد و ادامه داد.

—میدونی که خوشحالم از این اتفاق.

بلاخره لبهام به خنده باز شد و گفت م:

—اینم میدونم!

وباز هم خواست حرفی بزنه که حرفش رو قطع کردم و بازوش رو گرفتم ، م ی دونستم که فکر میکنه شاید من از عکس العمل اش ناراحت شدم ،شاید از نظر دیگران عکس العمل ساده و عادی ای نسبت به خبر دوقلو دار شدنم داشت اما از نظر من این دقیقا همون چیزی بود که دلم میخواست بینم پس رو از چهره ی درهمش گرفتم و صادقانه گفتم م:

—عکس العمل تو همون چیزی بود که من میخواستم ببینم، حتی بلند میخندی انقدری که الان خوشحالم ،شاد نمی شدم.

شاید بی ربط اما خنده دار گفتم:

—و اگر دلت نمیخواد ناراحت باشم واسم فالوده بخر!

و بی توجه به خنده ی به نسبت بلندش که ناگهانی و در جواب شوخی من بود که باعث جلب توجه چند نفر از عابریین شد، از گوشه ی چشم نگاهش کردم و طلبکار گفتم:

_دلم فالوده م یخواد!

با دیدن سرهمی های خوش اب و رنگ تو مغازه گ یج شده نمی دونستم بای د
 کدومشونو انتخاب کنم ، دلم غنج می رفت واسه دیدن دوقلوها تو این سرهمی
 های دل اب کن. یکی از سرهمی ها که کرم سفید بود و نقش ماش یین و
 تراکتور کوچولو داشت رو برداشتم و جلو ی چشمم گرفتم.

انقدر کوچولو بود که دلم نمیومد حتی بهش دست بزنم .برگشتم عقب و رو ب ه
 کین که دست هاش رو توجیب شلوارش فرو کرده بود و با لبخند به من نگاه می کرد
 گفتم:

_خوشکله مگه نه؟

کین ابرویی بالا داد و گفت:

_عالیه.

لب هام رو جمع کردم و با اخم گفتم:

_بیا انتخاب کن!

کین اخم رو با جدیت و قوس لبهانش به بالا جواب داد ، نگاهش رو به لباس

ها ی رنگ به رنگ و فضا ی فانت زی دوخت و گفت:

_جو اینجا عجیبه!

متعجب لباس رو پایین اوردم و پرسیدم.

_تو که طراحی نباید برات عج یب باشه.

کین اخمش رو جمع تر کرد و بامزه گفت:

_هیچ وقت تو فضاها ی فانتزی طرح نزدم ، هیچ وقت بچه ای رو از نزدیک

بغل نکردم ، هیچ وقت خرید سیسمونی نرفتم و حالا این جو ، لعنتی این جو

عجیب و ترسناکه.

تبسمی نثار ترس جالب تو چهره اش کردم و بازوش رو گرفتم و نزدیکتر

کشیدمش ، لباس رو بالا اوردم و پرسیدم.

_نظرت درموردش چیه ؟

کین نگاه ی به چشم ها ی پر خنده ی من انداخت ، چینی به ابرو انداخت و به م توپید.

_نخند فادیا!

دستم رو جلو ی دهانم گرفتم و عذرخواهانه گفت م:

_معذرت می خوام اما واقعا نمیتونم نخندم . تا حالا ندیده بودم همچین

واکنشی نشون بدی.

صورت کین بیشتر از قبل جمع شد ، لبه‌اش رو بهم فشرد و نگاه سریعی به

لباس‌ها انداخت و گفت:

_همیشه جدی بودم و حالا که فهمیدم پدر دوتا بچه ام یکم همه چیز فرق

کرده.

بازوش رو فشردم و گفت م:

_تو پدر خوبی میشی کین نگران چی هستی؟

جوابی به حرفم نداد و من هم بحث رو ادامه ندادم ، بهتر بود اجازه بدم کین

به ارومی و به روش خودش با همه چیز کنار بیاد . هر چند کمی حق داشت،

کین در کل روحیه‌ی خشنی داشت .مرد ارومی نبود و اکثر اوقات به جز زمان

خلوت دونفره امون بی نهایت جدی بود.

ندیده بودم با بچه‌ها گرم بگیره یا حتی به بچه‌ای نگاه کنه و الان انگار به ش

حمله شده بود ،یکهو صاحب دوفرزند شده بود و این با داده‌های ذهنی کین

سازگاری نداشت .همین سردرگمش می‌کرد .کین نگاه مورب برداشته و

سن‌گینی به من انداخت و خواست حرفی بزنه که تلفنش شروع به زنگ خوردن

کرد ، گوشی از جیبش خارج کرد و با نگاهی به شماره رو به من گفت:
_باید جواب بدم.

و کمی از من دور شد ، نفس عمیقی کشیدم و به راهی که کین میرفت خیره
شدم . کین کمی خسته و سردرگم به نظر می آمد اما می دونستم که هیچ
کدام از این ها مشکلی برای ما به وجود نمی آورد ، درک می کردم که مردم ن
فقط کمی شوکه شده بود و صدالبته نگران مسئولیتی بود که به یکباره به
جای یک کودک، دو کودک روی دوشش سینه می کرد.

یکی از لباس های سرهمی و کفش های بچگانه که حتی اندازه ی کف دست
هم نبود و بیشتر از همه به چشمم زیبا آمده بود و دلم می خواست کین ه م
نظرش روی اعلام کنه رو برداشتم و به سمتی که کین رفته بود حرکت کردم.
از چند قفسه گذشتم ، باش نیدن صدای کین از پشت یکی از قفسه ها قدم هام رو کمی
سریعتر برداشتم. کین پشتش به من بود و من رو نمی دید و در حین
جلو رفتن به راحتی می توانستم حرف هاش رو با فرد پشت تلفن بشنوم.
_عالیه ، بالاخره گیر افتاد.

_فقط یادت باشه کی باید کاری که گفتم رو انجام بدی ، اصلا دوست ندارم

برنامه هام خراب بشه . همه چیزو آماده میکنی ، ب اید درسی بهش بدم تا یادش بمونه رو ارامش خوانواده ی من دست گذاشتن چه عواقبی داره.

_دقیقا یادت نره تو همون تایمی که بهت گفتم ، دقیقا همون زمان و دقیق ا بعد از جلسه ، زمان سوار شدن و رفتنشون.

متعجب با چشم های درشت شده از پشت به ک ی ن خیره شدم ، حرفی برای گفتن نداشتم و می دونستم اتفاق خوبی در راه نیست . صدای ک ی ن به قدری کینه و نفرت در خود داشت که می ترسیدم که ضرری به زندگی امون وارد بشه اما اینکه این کار رو برای حفاظت از ما انجام می داد من رو دلگرم می کرد فقط ای کاش نگرانی من بابت صدمه دیدنش برطرف می شد.

در این بین ترس از لطمه خوردن کین و بهم خوردن خوشبختی ام به حدی پررنگ بود که استرس به راحتی در دلم رخنه کنه و من اندامم رو به لرزه در بیاره اما می دونستم ک ی ن دست بردار نیست و تا به هدفش نرسه از پا نمی شینه پس نمی تونستم منصرفش کنم.

مجبورا و در وهله ی اول نفس عمیقی کشیدم ، چشمم رو بستم و بی توجه به باقی مکالمه سعی در آرام کردن خودم کردم و بعد زمان ی که تونستم اختیار

عقلم رو به دست بگیرم با صبوری دستم و روی شانه ی کین گذاشتم و صدای زدم.
_کین؟

کین با شنیدن صدای من تکان سختی خورد ، شوکه از حضور من در پشت سرش با کمی مکث برگشت و نگاهی به صورت درهم من انداخت ، شاید ثانیه ای طول نکشید تا به خودش بیاد.

با یه نفس عمیق اخم هاش رو درهم کرد ، موبایلش رو داخل جیبش سر داد و پرسید.
_چرا اومدی اینجا؟

دستم که سرهمی و کفش رو نگه داشته بود پای من انداختم ، به پ این اشاره کردم و گفتم:

_میخواستم اینا رو نشونت بدم.

و نگاه جدی ای بهش انداختم که سوالم رو دریافت کرد ، خشن تر از قبل بازوم رو گرفت و نفوذ ناپذیر گفت:

_کاری که باید رو انجام دادم ، اون ادم باید سزای کارش را ببینه.

همونطور که من رو به سمت قفسه ی لباس ها می برد ، برخلاف صورت خشنش بدون اینکه ادامه داد.

قول دادم هر چیزی که بشه رو بهت بگم و حالا میگم ، قراره جواب اون عکس هایی که برای تو فرستاده شده بود رو بدم . هیچ مخالفتی از سمت هر کسی برام مهم نیست و هرگز دست از کارم برنمی دارم. لبی برای سختی کلامش فشار دادم ، با کمی غیض نگاهش کردم و جواب دادم.

من مخالفتی کردم ؟

برای یک لحظه پاها ی کین از حرکت ایستاد ، هر دو رو به روی قفسه ی پتوها ایستاده بودیم ، حق به جانب شدم ، نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

من نگفتم مخالفتی دارم ، گفتم ؟

کمی از گره کور اخمش را باز کرد و با نگاهی خیره پرسید.

پس چی ؟

لباس و کفش ب بین دستم رو بالا اوردم و بی نگاه به کین و خیره به لباس ه ا گفتم:

میتروسم بلایی به سرت بیاد ، این ادما خیلی کینه ای هستن.

کین بی حرفی کی از پتوها ی بچگانه که طرح ماشین های مسابقه داشت رو

برداشت و با بیحوصلگی گفت:

—بازم رف تیم سر بحث نگران شدن تو! ب بین فادیا اصلا لازم نیست نگران ی

باشی اجازه نمیدم هیچ اتفاق ب د ی بیوفته.

و باز هم بازوم رو گرفت و فشرد که گفتم:

—پس چرا من حس بد ی دارم؟

پتو رو سر جاش برگردوند ، بی لبخند جواب داد.

—بهش اهمیت نده چون من اجازه نمیدم اتفاقی ب یوفته ، حالا بیا ب ریم باقی خریدمون رو

انجام بدید تا من بتونم افکارم رو جمع کنم و نقشه ام رو برات شرح بدم.

و من رو همراه خودش کرد ، درح یینی که لباس و کفش رو ازم میگرفت ب ا

گفتن "س ليقه ی خوبی داری" مسیر حرف رو عوض کرد و اجازه نداد بیشتر ر

از این حرفی بزنم.

مثل ادمی که قراره برای نبرد آماده بشه چنان ج د ی در حال پوشیدن لباس

هاش بود که جرات هر حرف و اعتراضی رو ازت م ی گرفت ، با نگاهی خیره در

حالی که روی صندلی نشسته بودم و حالا دو هفته از زمانی که نقشه اش رو

بهم گفته بودم ی گذشت.

لب فرو بسته بودم چون نه می تونستم و نه میخواستم که حرفی بزنم. کی ن

علنا اعلام کرده حق هیچ دخالت یا مخالف تی رو ندارم و من هم کاری از دستم بر نمی امد. چه فایده از تلاش بیهوده! این یک جنگ بود، جنگی ب بین رقبا و جنگی تن به تن. اجتناب از جنگ هم میسر نبود!

به حدی این روزها از رده خاطر بودم که توان هیچ مخالفتی نداشتم، این افراد ارامش رو از من گرفته بودند و باید جواب کاری که کرده بودند رو پس می دادند. قرار نبود خون و خونریزی به پا بشه، قرار نبود ابروی کسی رو ببری م .تنها قرار بود الت یماتومی به کسی که فکر میکرد با زرنگی می تونه ارامش ما رو بهم بریزه بدیم.

هشدار می که شاید حتی نفهمه از کجا همچین ضربه ای خورده و همین کم می من رو اروم می کرد و امروز روز جلسه بود و کین بی نهایت در حال آماده کردن خودش!

من آماده شده بودم، به خودم تلقین کرده بودم که امروز روزی بی دردسر و عادی به حساب میاد و قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیوفته اما کین بعد از بیدار شدن بدون اینکه گره سخت بین ابروهاش باز بشه کمی ورزش کرده بود، حمام رفته بود، صبحانه خورده بود و حالا در حال لباس پوشیدن بود.

کت و شلوار خاکستری رنگ با پیراهن و جلیقه ی فادیا کش که به سینه ی فراخش
چسپیده و من رو به حسادت می انداخت. وسوسه ام می کرد خودم رو
تو اغوشش جا بدم و هرگز رهاش نکنم. دقیقا این حسی بود که داشتم، هر
لحظه و هر ثانیه دلم بودن کین رو می خواست.
همونجایی که بعد از مهر و جانمازم عبادتگاه دوم من بود.
دو وجب جایی که به خاطرش بدجوری حسادت می کردم، حتی به لباس
هاش!

، دلم به جوش و خروش افتاد و باز هم قلب م بنا ی تپیدن
گرفت. رندی کردم و با خودم گفتم:
_ خوب حامله ام، هوس کردم، ویار دارم باید ویارم برآورده بشه!
و به بهانه ی ویار اغوشش بلند شدم و بایه لبخند ی پر شیطنت به سمتش
رفتم.

نچ" بی حیا و زیرلبی ای به خودم گفتم و جلوی کین ایستادم، کرواتیی که
باهاش درگیر بود رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و بی حرف مشغول
درست کردنش شدم. کین که از حمله ی یهویی ام متعجب شده بود کمی از
اخمش رو باز کرد و گفت:

— میتونم ببندمش!

چشمم رو چرخ ی دادم و با کمی ناز گفتم:

— میدونم اما بزار این بار من کمکت کنم.

کین هر دو دستش رو پایین انداخت ، گردنش رو کمی جلو داد و صاف ت ر

ایستاد ، ابرو رو کمی بدجنسانه بالا دادم. شاید بهتر بود یکم اذیتش کنم.

در همین فکر ب ی توجه به صورت جد ی اش گفتم:

— لباست واقعا بدشکل و منزجر کننده اس، به خصوص اون جلیقه ی زیر

کتت.

گردن کین باش نیدن حرفم پایین امد ، چشم هاش رو ریز کرد و با دقت نگاه م

کرد ، چند ثانیه بعد انگار دستم رو خونده باشه بازهم گردنش رو بالا برد و بی تفاوت

گفت:

— از نظر من عال یه دختر ایرونی ، فکر می کردم بلد ی کروات رو ببندی ؟

لبهام رو بهم فشار دادم ، مثل اینکه نقشه ام نگرفته بود و فقط باعث حرص

خوردن بیشترم شده بود ، اما من اهل پا پس کش یدن نبودم ، یه راه دیگه برای

اذیت گردنش پیدا می کردم.

اخیرین گره کراواتش رو زدم و بند زیری کروات رو گرفتم و کش یدم اما نه اون

قدر کم بلکه زیاد ، جوری که کراوات مثل طناب دور گردنش پیچید و از حس خفگی انی ای که بهش دست داد چشم هاش رو درشت کرد و بلافاصله دستم رو پس زد و گره کراوات رو شل کرد.

ریز ریز شروع کردم به خندیدن ، عقب عقب رفتم . خودم رو پشت صندلی رسوندم و گفتم:

_حالا بلد بودم بیندمش یا نه ؟

کین با دست راست کلا گره کراوات رو شل و از دور گردنش باز کرد، انداختش روی تخت و با چهره ای که هیچ چیز رو نشون نمی داد به سمت م امد.

بیشتر پشت صندلی سنگر گرفتم و بازم خندیدم ، میدونستم قصد ازار رسوندن بهم رو نداره ، پرروتر از قبل اینبار لبهام رو جلو دادم و دلسوزانه پرسیدم.

_گردنت که درد نمیکنه عزیزم؟

صورتش درهم شد، عص بی شده بود انگار، البته کمی از رفتارهای خنده دارم متعجب بود اما عصبانیتش بیشتر نمود داشت ، انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت:

_بیا بیرون عزیزم ، میخوام نشونت بدم گردنم در چه حاله.

نفس عمیق تر ی کشیدم ، لبخندم و روپهن تر از قبل کردم ، بچه شدم و شیطنت وار گفتم:

_منو میزن ی اخه ! دستت سنگ ینه ! جا ی مشتات درد میکنه!

و بلندتر خندیدم ، شاید دیوانگی بود اما خوب میتونستم کمی از افکار ناراحت تو ی سرش رو با همین رفتارها کم کنم و فکرشو مشغول خودم کنم . اینجوری می تونست یکم ذهن درگیرشو ازاد کنه و دقیقه ای به چیزی غیر از انتقام فکر کنه . کین اما عصبی تر مشتش رو به کف دستش کوبید و گفت:

_که من زدمت ؟ خوب بیا عزیزم میخوام یه بار دیگه نشونت بدم ضرب مشت م چه قدر درد داره!

اون قدر کین جلو آمد که تقریبا صورتش به صورتم ایستاد ، حرکتی نکردم و اون ثابت و خط و نشون کشان نگاهم کرد ، چسپ یده به سند لی در حالی که هر دو دستم رو روی سندلی گذاشته بودم به جلو خم شدم و تو صورتش لب زددم.

_میخوا ی یه زن حامله رو بزنی عزیزم ؟ فکر نکن م.

و انگشتم رو با طنازی هر چه تمام تر روی جلیقه اش کشیدم و گفتم :

_میدونی چیه عزیزم؟ این جلیقه و این لباس بدجوری بهت میاد اما خوب من

واقعا ازش بدم میاد ، کاش درش میاوردی!

مشغول ارایش کرد لبانم بودم که ه .حالت عصبانی صورتش از بین رفته بود و با خبثت نگاهم میکردم .انگار بلاخره از اون حالت خشکی در آمده بود و می خواست جواب کارام رو بده.

گفت:

_حیف که حامله ای و دستم بسته اس فادیا وگرنه بهت نشون میدادم چه طور تلافی میکنم.

مغرورانه گوشه ی کتتش رو گرفت و گفت:

_مشکلی نیست عزیزم ، میدونم این لباس ها عالی ان و خوب امروز احتمالا خاطر خواهای زیادی پیدا میکنم ، هوم نظرت در مورد اینکه یکی از خاطرخواهامو برای کمک کردن بهت بیارم اینجا چیه؟
و منتظر نگاهم کرد که دندون هام رو بهم فشار دادم ، از پشت صندلی بیرون امدم و کمی حرصی گفتم:

_بگیر عزیزم ،دوست دارم خودم چشمای خاطرخواهاتو در بیارم.

و با حالت قهر با برگردون صورتم ، بی توجه به خنده ی بلندش و صدا زدن اسمم از در اتاق خارج شدم و به سمت پله ها راه افتادم.

کین پشت سرم بود و من سعی می کردم لبخندم رو از کین پنهون کنم تا ا
نب ینه میخندم و ناراحت نشدم ، شاید میتونستم این بازی رو یکم دیگه ادامه
بدم و با یکمی تلاش حرصش رو در بیارم.

جلسه ی بین طرفین پروژّه تمام شد .باز هم جلسه بی نتیجه ماند ، هنوز
امضایی پای قراردادها به مبنا ی رسمی شدن شراکت زده نشده بود و همین
باعث تعجب بع ضی از سهام دارها بود.بعضی ها اعتراض میکردند که چرا امضای
قرارداد به تعویق افتاده و بعضی ها دلیل و مدرک برای این تعویق از کین و
کونین طلب می کردند.

کین با صبر و حوصله ای که از او بعید بود جواب تمامی سوال ها رو می داد،
در جواب تاخیر در امضای قراردادها و صحبت ه ای برت بانر که اصرار بر هر
چه زودتر امضا شدن داشت نگاه آرام و با طمانینه ای نثار جمع کرده و گفت:
_نگرانی شما رو درک میکنم اما ما یک سری مشکل در بازار و مشکلات
حسابداری داریم و تا زمانی که این مشکلات حل نشدن نمیتونیم قرار داد
جدید ی رو امضا کنیم ، بهتره کمی صبور باشید.

روبه سهام داران کرده و گفت:

_سهام دارا ی عزیزم فکر نمیکنم دوست داشته باشی شرکت متحمل ضرر

بشه ، درسته ؟

و نگاه پیروزی به صورت های درهم سهام داران انداخت و جوابی که لازم داشت رو از صورت هاشون گرفت .برت بانر به همراه همسرش که یکی از سهام داران شرکت و چند تن از طراحین برجسته ی شرکت اش بود انطرف می ز بزرگ سالن جلسات نشسته بودند و هر کدام با عصبانیت و ناراحتی به ما نگاه می کردند.

در واقع امروز قرار بر این بود تا قرارداد بین شرکتها امضا و بار دیگر پروژه ای جدید رو شروع کنیم و دلیل حضور ما طراحین به همین خاطر بود
اما با

صحبت های کین و رزا که حسابدار ارشد شرکت به حساب می امد به یکباره ورق برگشت و امضای قرار داد لغو شده و به زمانی نامعلوم موکول شد اما برت بانر دست بردار نبود و صحبت های پر عصبانیتش نشان میداد که بی اندازه از این بهم خوردن شراکت ناراضی است.

در اخر کوین که از اصرار بی مورد افراد بانر به سطوح امده بود به سمتشون برگشته و گفت:

_اگر تا این حد ناراضی هست ید میتونیم شراکت رو بلکل لغو کنیم ، شرکت

ما نیازی به شراکت بی برنامه ریزی و شاید ضرر رسان ندازه و اگر این شراکت رو می خواهید بهتره صبور باشید. این مشکل به زودی و در اسرع وقت حل میشه.

و به سمت بانر برگشته و با زیرکی و جدیت هر چه تمام تر ادامه داد.
_ تا جایی که م یدونم به غیر از من دو پروژهِ ی دی گه در دست داری د پس نباید تا این حد نگران باش ی د ، دلیل اینهمه اصرار شما رو متوجه نمیشم.
و کنایه وار ادامه داد.

_ دنیا ی حرفه ای جایی برای اصرار نیست ، دموکراسی و ازادی بیان در صلح بهترین راه حله جناب بانر در ضمن ما فقط قولی مبنای شراکت دادیم نه امضایی پای هیچ قرارداد ی زده شده و نه هیچ گونه هماهنگی بابت بودجه پس بهتره صبور باش ی د و اگر دوست ندارید، همینجا این شراکت رو بهم میزن یم. از طرف شرکت دای موند هیچ مشکلی در این رابطه وجود نداره.
و سکوت کرده و با جدیت به افراد حاضر در جلسه که بی نهایت ساکت به نظر می رس یدند خیره شد ، کوین به حدی جدی صحبت کرده بود که جای هیچ اعتراضی رو باقی نگذاشته بود.

تنها افراد راضی در جلسه من ، رزا ، کین و کوین بودیم. کین کنار من نشست ه

بود و با ژس تی جدی پا روی پا انداخته و به افراد حاضر در جلسه نگاه میکرد، رزا لبخندی به لب داشت و به کوین نگاه میکرد و من در سکوت کامل و چهره‌ای پر آرامش منتظر جواب و تمام شدن جلسه بودم.

طولی نکشید تا برت بانر از حالت سکوت بیرون بیاد، این بار محافظه کارانه روبه کوین برگشته و متفکر در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزنه گفت:
_حق با شماست، بهتره صبور باشیم، مطمئنا این شراکت سر می‌گیره. همه ی ما از پروژه ی قبلی بی نهایت سود بردیم.
کین سری تکان داد، رئیس مابانه و خشک تکیه اش رو از صندلی گرفت و گفت:

_صدرصد همه ی ما سود بردیم و خواهیم برد.
اینبار لبخندی به لب اوردم، خوب میفهم یدم منظور کین از این حرف چه چیز بود، بی نهایت و مشتاقانه منتظر رسیدن لحظه ای بودم که اولین ضربه از سمت کین به سمت دشمن ما پرتاب میشه
از سالن جلسات که خارج شدیم، بعد از حدودی ک ساعت و نیم کین کنار م ایستاد و فرصتی برای صحبت کردن پیدا کردیم. به تنش چرخه داد، جلوی من ایستاد، نگاهم کرد و گفت:

_حالت خوبه ؟

پلکی زدم از جلو ی ورودی سالن کنار رفتم و روبه کین با محبت گفتم:

_خوبم عزیزم.

نگاهی به برت بانر که به همراه همسرش از سالن خارج می شد انداخته و

گفتم:

_جلسه ی سختی بود.

کین رد نگاهم رو دنبال کرد ، پوزخندی مغرور زد و گفت:

_بود اما تمام شد.

نفس عمیقی کشید ، بازوم رو گرفت و به سمت دفتر کارش که در همین

طبقه بود هدایتم کرد و گفت:

_میتونی کمی تو دفتر من استراحت کنی.

مخالفت وار ایستادم و لحنی بی نهایت اروم جور ی که خودمون دوتا بشنوی م گفتم:

_اونا دارن میرن!

کین متعاقب متوقف شدن من ایستاد و به برت بانر و چند نفر از سهام داران

که در حال صحبت بود نیم نگاهی انداخت و گفت:

_قرار نیست ما اونجا باشیم عزیزم.

متعجب گفتم:

_پس چی ؟

کین ، به جلو هدایتم کرد و گفت:

_میتونیم از طریق دوربین اتفاق ی که میوفته رو ببینیم ، ترتی بی دادم که بشه

تو اتاقم به دوربین دسترس ی داشته باشیم.

با تعجب چشم هام رو درشت کردم و گفتم:

_چه قدر امن ی تی ، به اینجاش رو فکر نکرده بودم.

کین که کمی در فکر فرورفته بود نفس عمیقی کشید و گفت:

_کار خاصی نداشت فقط کارای کامپیوتریه و من درست ندارم مثل دزدها

پشت دیوار کشیک بدم.

جای من تا اتاقم و پشت میز که با خیالی راحت و خونسردی کامل بشینم و

ضربه خوردن رقیبم رو تماشا کنم.

به شکل خاصی هیجان داشتم ، ناراحت بودم و گاهی حس می کردم عذاب

وجدان دارم. دیگر هبری از حس انتقام جویانه ام نبود و فقط فقط حس بدی بود که وجودم رو فرا گرفته بود.

روی صندلی ریاست کین نشسته بودم و کین بالای سر من در حالی که یک دستش پشت صندلی و دست دیگرش در حال چک کردن دوربین به جلو خم شده بود و من هر چند ثانیه یک بار به سمت کین برم یگشتم و باز هم به نمایشگر خیره می شدم.

چند بار و پشت سرهم این کار رو تکرار کردم تا اینکه کین دستش رو از روی موس جدا کرد و صاف ایستاد ، موشکافانه پرسید.

چی اذیتت میکنه ؟

نگاه مستاصلی به کین انداختم ، چی باید میگفتم؟ میگفتم حس مسخره ای دارم؟ حس میکنم کارمون درست نیست؟ اصلا چی باید میگفتم؟ مگه کی حرف منو گوش می کرد؟ تو این مورد شک داشتم هیچ مخالفتی رو پذیره! دهانم رو باز و بسته کردم ، لبم رو با فشار زیر دندانم فرستادم و بلاخره نگاه جدی و تیره کین مجبورم کرد حرف بزنم. به نمایشگر خیره شدم، برت بانر و همسرش داخل پارکینگ بودند و زنی با قدی متوسط و موهای بلوند کمی اون طرف تر به سمتشون می رفت.

من عذاب وجدان دارم!

کین از شنیدن این حرف تکانی خورد و عجیب نگاهم کرد ، گفت:

به خاطر ادمی که باعث عذاب توئه؟؟

اخم کرد و چشم هاش نفوذناپذیر شدن، برای اولین بار توجهی به لرزش نگاه و ناراحتی ام نکرد ، ادامه داد .

برای این حرف ها دیر شده که اگر نشده بود من دست نمی کش یدم ، اون

ادم قبل از تو و حالا با وجود تو بی هیچ دلیلی به خاطر حرص و طمع زندگی من و شرکتی که به زحمت به این جا رسوندیمش رو داشت نابود میکرد . ای نادم لیاقت یه فرصت دوباره رو نداره.

ممتد و ناراحت نگاهش کردم ،اروم و پر عذاب گفتم:

من تا حالا همچین کاری نکردم ، م یترسم ! حس وحشتناکی دارم. کین خیره ام شد ، سبیک گلوش از خشم تکون خورد و خشن پرسید.

اصلا میدونی انتقام گرفتن یه چی؟ سرم رو تکون دادم و مزبوحانه گفتم:

نه ! هیچ وقت نخواستم از کس ی انتقام بگیرم.

به نمایشگر اشاره کرد و با تحکم گفت:

_من دست از کاری که شروع کردم بر نمی دارم.

ناخودآگاه به سمت نمایشگر برگشتم ، خبری از همسر برت بانر نبود و زن با صدایی آرام و بدون هیچ تنش در حال صحبت با برت بود اما صورت برت بانر

مشخصاً در وضعیت خوبی قرار نداشت ، حرکات دست و پاهاش ، نگاهی و

سری که مدام به این طرف و اون طرف کشیده میشد همه و همه نشان دهنده

ی این بود که زیر فشار قرار گرفته و هیچ راه فراری وجود نداره.

لبهام رو بهم فشردم و از گوشه ی چشم نیشخند کین رو پاییدم ، کین که

نگاهم رو دیده بود گفت:

_لازم نیست عذاب وجدان بگیر ی ، قرار نبود همسرش از هیچ چیز باخبر بشه

، فقط میخواستم ازش زهر چشم بگیرم . امروز با امضا نشدن قرارداد ، من

انتقامم رو گرفتم و تا چند وقت دیگه با گیر انداختن همدستش و اونیه که تو

بخش حسابداری گند کاری می کنه پرونده ی این کار رو می بندم . نگاهم رو از مان

یتور گرفتم ، سرم رو پایین انداختم و بی حرف بلند شدم،

کمی بهم ریخته به سمت یکی از مبل ها رفتم و نشستم ، چشم هام میسوخت.

به سمت اونیه که پشتش به من بود گفت م:

من اگر اهل انتقام بودم ، حساب حمود رو کف دستش می زاشتم اما تو میتونی و امکاناتش رو داری فقط.

مکثی کردم ، بغ ضی که نمیدونم از کجا سر و کله اش پیدا شده و گلوگیر شده بود رو دردناک قورت دادم و گفتم:

فقط حواست باشه انتقدر تو انتقام گرفتن فرو نری که خیلی چیزها رو از دست بدی.

یه حسی دارم ، حس بدی که بهم میگه تو این بازی یکی ضربه میخوره ، من ، تو یا برت بانرا!

نمیدونم اما این بازی، بازیِ جالبی نیست.

سکوت کردم .نمیدونم دلیل این حرفها چی بود ؟ اصلا من چرا دلم باید واسه همچین آدمی میسوخت ؟ چرا باید بغض می کردم ؟ شاید چون از خودم ناراحت بودم که نتونسته بودم در مقابل حمود ایستادگی کنم .اینکه هر بلایی خواست به سرم آورد و اگر کین به دادم نمی رسید شاید حالا من فروخته شده بودم و هیچ اثری از من تو این دن یا نبود.

این روزها اکثرا به این فکر میکردم که اگر کین وارد زندگی من می شد من چگونه می تونستم سر پا بایستم ، چگونه می تونستم خودم رو بالا بکشم .منی

که هنوز گاه ی شب ها کابوس م دیدم و تنها دست های نوازش گر کین اروم
تن و روح من بودند .من تا اخر عمر به کین نیاز داشتم و کین سی بود که
این فرصت رو به من داده بود تا عشق رو تجربه کنم و حالا حس مادر شدن
رو!

از بغض و حرف های عجیب و

غریب برداشتم ، لبخند بی حالی زده و گفتم:

_دارم هذیون میگم ، خیل ی لوس شدم.

کین گفت:

_فقط خسته ای و من نباید تو رو وارد این بازی می کردم.

گفتم:

_شاید اما بی خبر بودن من خی لی بدتره کین!

گفت:

_دوست داری بریم بیرون و شام بخوریم ؟

شام ؟ برای منحرف کردن ذهنم بد نبود ، می تونستم فکرم رو منحرف کنم و

لحظات خوشی رو کنار کین بگذرونم . میتونستم اذیتش کنم و یادم بره بغض م

رو می تونستم بخندم و مجبورش کنم به کاره ایی که دوست دارم.
 نرم نرمک لبخند به روی لبم برگشت ، ناراحتی های من جزئی از وجود من
 بودند اما من یاد گرفته بودم راهی برای از بین بردنشون ندارم به جز فکر
 نکردن بهشون ، به جز اهمیت ندادن و زمان دادن به خودم.

این بحث به جایی نمی رسد ، کین تا حدودی حق داشت و من فقط سلامتی
 اش رو میخواستم . بلند شدم و بی ربط و به کین که در حال پوشیدن کت ش
 بود گفتم:

__نباید پل یس رو در جریان بزاری؟

دست کین روی کت خشک شد ، راست ایستاد و گفت:

__پلیس در جریان و در حال تحقیق ، من قرار نیست کاری خلاف قانون انجام

بدم . اینبار فقط یه هشدار بود و دفعات بعد هم همینطور نه چی زی بیشتر و نه چیز
 کمتر.

به سمتش راه افتادم و پرسیدم.

__خوب اینجوری باعث شدی بفهمه تو میدونی؟ کین کتش رو کاملا

پوشید ، در اتاق رو باز کرد و گفت:

__انقدر فکرش درگیر هست که ندونه کار من بوده.

به همراهش از اتاق خارج شدم _ چرا؟

_ چون من انتقامم رو کامل گرفتم، کارشکنی کردن و گرفتن مشتری های ما
دیگه بس بود و ما بلاخره مشتری های خودمون رو پس گرفتیم. چند قرار داد

امضا نشده و چند قرارداد لغو شده رو دستشه. هر چند که نخواستیم مشتری
های رو بگیریم در واقع خود مشتری ها با مواجهه شدن با بد حسابی و
بدقولی های شرکت بانر چنین اتفاقی افتاده. برت نباید طمع می کرد و حالا
باید متحمل ضرر بشه.

از روی شانه نگاهش کردم و پرسیدم.

_ تا کی این بازی ادامه داره؟

کین خندید، سرش رو پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد.

_ احتمالاً تا چند روز آینده، در حال بررسی حساب ها هستن باید اونی که

حساب های شرکت رو جابه جا کرده پیدا کنن.

خوشحال از تمام شدن این بازی حالم بهتر از

قبل شد و گفتم:

_ عالیه حالا بگو کجا دوست داری، شام بخوری؟ متفکر دستم

رو کنار لبم بردم و گفتم:

مِندی با گوشت دنده میخوام!

و با بدجنسی و قضاوت هر چه تمام تر اضافه کردم.

و تو باید روی زمین بشینی و با دست غذا بخوری! هر چند میز و قاشق

هست اما اتاق‌هایی داره که میشه رو زمین نشست و در مورد با دست

غذا خوردن، دوست دارم تو این وضعیت ببینم

با صدای به‌سختی در کنترل کردنش داشتم سعی می‌کردم بلند نخندم، هر

دو دستم رو جلو دهانم گرفته بودم و نفس نفس زنان در حالی اشک از

چشم هام سرازیر شده بوده می‌خندیدم. کین با کمی عصبانیت و نگاه‌ی

درمانده عقب رفت و دستمالی از جعبه بیرون کشید و گفت:

باید بخندی، من رو دلک خودت کردی و می‌خندی.

اینبار واقعا نتونستم خودم رو نگه دارم و کمی بلند خندیدم.

در بین خنده بریده بریده گفتم:

نباید مجبورتم می‌کردم، فقط رو زمین نشستن بسه عزیزم، دستاتو پاک

کن و با قاشق بخور.

کین با دستمال دستش رو پاک کرد و با چشم‌غره‌ای به من بلند شد و گفت:

_الان بر می گردم.

در دلم قربان صدقه ی قد و بالاش رفتم و با شوخ طبعی گفتم:

_عجله نکن!

و ریزی ز خندیدم و به پشتی زیر دستم تکیه دادم ، حقا که کین مردی بود
غیر قابل پیش بینی ، اصلا باورم نمی شد درخواستم رو بابت غذا خوردن با
دست قبول کنه اما کرد و این رو می دونستم که این کار رو برای بهتر کردن
حال من و منحرف کردن افکارم نسبت به چیزه ای ازاردهنده انجام داده و بی
نهایت ممنونش بودم.

کین به غیر از خودخواهی ها و گاهی یکدنده بودن هاش بی نهایت از من
مواظبت می کرد ، در همه حال حواسش به من بود و بهترین فردی بود که
میتونستم بهش تکیه کنم.

مردی که یک روز ازش می ترسیدم ، یک روز فرار می کردم تا نبینمش و
گرفتار نگاه تیره و گرمش نشم اما حالا خوشحال بودم که ریسک کرده بودم و
اجازه دادم این مرد همسرم باشه.

خوشحال بودم که تلاش کرده بودم و عشق حادثه ای شده بود تا من و این

مرد در کنارهم اروم بگیریم. شادکام با طیب خاطر لیوانم رو پر اب کردم و سر کشیدم از پشت لیوان نگاهم به ب یرون از اتاقک خیمه شکل که هر دو طرفش رو پرده کشیده بودند منعطف ش د.

فاصله ی کمی ب ین پرده ها وجود داشت و کمی ان طرف تر انگار کسی ب ه خیمه ی ما نگاه می کرد ، پلکی زدم و با کنجکاو ی لیوانم رو پایین اوردم و با دقت بیشتری به بیرون خیره شدم اما کسی نبود .شانه ای بالا انداختم و سرم رو برگردوندم ،خدا رو شکر که همه چیز در حال درست شدن بود و بلاخره قرار بود یک نفس راحت بکش یم.

ده دقیقه ی بعد کین وارد اتاقک شد و کنارم نشست و گفت:

چرا شروع نکرد ی ؟

لبخندی به روش زدم و با سر انگشت ابروها ی خیس و درهم ریخته اش رو مرتب کردم و گفتم:

منتظر توبوادم ، بدون تو غذا مزه نداره!

کین با نگاهی ش یافته مچ دستم رو گرفت و پایین آورد ، زل زده به من مچ دستم رو به لب هاش نزدیک کرد و بوسه ای عمیق رو دستم نشوند . دروغ بود اگر می گفتم سوختم و خاکستر شدم .به حدی این بوسه دلم رو زیر رو کرد

که صورتم رو به التهاب انداخت و نفسم رو به شماره. زمانی که دستم از لب
هاش جدا شد ، بی لبخند و با حالی خاص نگاهم کرد و گفت: _تو بلایی جون ی هستی که
میخوام تا ابد کنارم بمونی!

اب دهانم رو قورت دادم ، بی جواب به حرفش سرم رو پایین انداختم ، قاشق و
چنگال رو به سمتش گرفتم. لبخندی به روش پاشیدم و اجازه دادم دست م
دستم رو نوازش کنه و به طریق دیگه ای حسم رو بیان کنم.

کین خیره به من قاشق رو از دستم گرفت و گفت:

_بخور!

و سینی بزرگ غذا رو کمی به من نزدیک تر کرد و دنده ای که دوست داشت م
رو جلوی من قرار داد.

سوار ماشین که شدیم باز هم حس کردم کسی به ما نگاه می کنه و با همین
فکر قبل از سوار شدن به عقب چرخیدم و به اطرافم نگاه کردم اما به غیر از
چند نفر که در حال سوار شدن به ماشینشون بودند و مردی موتور سوار که
مشغول تلفن صحبت کردن بود هیچ چیز مشکوکی ندیدم.

کین از اون سمت ماشینم رو صدا زد و پرسید.

_فادیا اتفاقی افتاده؟

دست از جستجوی اطراف برگشتم و به سمت کین برگشتم ، مشکوک سرم رو
چپ و راست کردم و اخم کرده گفتم:

_حس کردم یکی نگاهمون میکنه!

رد ارامش از صورت کین محو شد اما بدون نگاه کردن به اطراف رو به من
گفت:

_سوار شو ! احتمالاً اشتباه میکنی.

موافقت کردم و با شک گفتم:

_شاید همینطوره.

و سوار ماشین شدم ، در بین راه هیچ حرفی بین من و کین زده نشد ، هر دو
در سکوت به جلو و جاده ی روبه رو خیره شده بودیم. کین اخم داشت و در
فکر فرو رفته بود و من دستم رو روی شکمم گذاشته بودم و در حین نوازش
خوابالود ذکر میگفتم.

تا اینکه به یکباره ماشین حرکت تند ی از خودش نشون داد و به چپ حرکت
کرد که چشم های نیمه بازم بلکل باز شد و ترسیده پرسیدم.

چـی شد ؟

کین زیر لب فحشی داد که لب گزیدم ، به ایینه ی بغل نگاه کرد و گفت:

یکـی بد سبقت گرفت ، نگران نباش.

و بازهم به لاین اصلی برگشت و عصبی و اخموتر از قبل فرمان رو ب بین انگشت

هاش فشرد و به من که حواسم به بستن کمر بندم نبود تشر زد.

کـمر بند تو ببند . حواست کجاست.

ترسیده از تن صدای بلند ک بین مطیع کمر بندم رو بستم و صاف تر از قبل

نشستم و پرس یدم.

کـسی تعق بیمون میکنه ؟

کین تک جمله ای و خشک جواب داد

نه!

نگران به عقربه ای که نشان از سرعت بالای ماشین میداد اشاره کردم و گفتم:

خیلی تند می ری!

کین نیم نگاهی به من انداخت و زمانی متوجه نگرانی ام شد کمی از سرعت

ماشین رو کم کرد و گفت:

_اب تو در ماش ینه بخور!

اب دهانم رو قورت دادم ، سعی مردم با نفس های عمیق تپش ه ای بی ح د
 قلبم رو کنترل کنم ، دستم روی روی قلبم فشار دادم و چشمم رو بستم و زمزمه کردم.

_الا به ذکر الله تطمئن القلوب!

_الا به ذکر الله تطمئن القلوب!

_الا به ذکر الله تطمئن القلوب!

در حینی که زمزمه های کین و فحش هایی که میداد روی شنیدم به سختی
 سعی می کردم تا کمی از خروش دل ترسانم رو اروم کنم و بدبین نباشم به
 اینکه این فقط یک اتفاق ساده نبود. تا زمانی که به خونه برس یم دلم با
 ذرهایی که می گفتم کمی از جوش و خروش افتاده بود و حالا فقط به کی ن
 که بهم ریخته و کمی عصبی در حال رانندگی بود نگاه می کردم.
 نگاه کردم به حدی طول کشید که انگار نتوانست نگاهم رو تاب ب یاره ، خیره
 به جاده کمی تند پرسید.

_چته فادیا ؟

خودم رو عقب تر کشیدم ، نگاهم رو از روی صورتش برداشتم و به جلو خیره

شدم و خبری گفتم:

_حالت خوب نیست!

خسته جواب داز.

_نه خوب نیستم ، عصبانی ام!

به خاطر سبقت یک لحظه کنترل ماشین از دستم در رفت و تو کمربند نبسته بودی! چرا حواست رو به خودت نمیدی فادیا، ممکن بود بلایی به سرت بیاید! سرم رو در جواب سرزنش و ملامت صدایش پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام شدم ، راست می گفت ، اگر بلایی به سر خودم و بچه ها می اومد چی؟ کامی از هوا گرفت و ادامه داد .

_فقط تو مقصر نیستی منم مقصرم که حواسم به رانندگی نبود.

به ماشین های در حال حرکت خیره شدم و پرسیدم.

_به دفعه چی شد؟

نزدیج در ورودی عمارت ریموت در ورودی رو از روی داشبورد برداشت،

دکمه اش رو فشرد و گفت:

_از ناکجا اباد سبقت گرفتن ، به سختی تونستم ماشین رو کنترل کنم.

ماشین به داخل عمارت هدایت کرد .کیف کنار پام رو برداشتم ، کمی حس

ضعف داشتم و دلم به چیز شیرین میخواست. شکلات کوچکی که همیشه داشتم رو از کیفم بیرون کشیدم و داخل دهانم هل دادم ، شکلات دیگه ای رو بیرون اوردم و به کین تعارف کردم که دستم رو عقب داد و گفت:

_نمیخورم ! پیاده شو.

شکلات دوم رو هم باز کردم و داخل دهانم فرستادم ، شیرین ی اش به مزاقم خوش اومده بود پس ، فرستادمش گوشه ی دهانم و کیف به دست از ماش ی ن پیاده شدم ، بی حواس در رو بستم و با اخم و دهانی پر پرسیدم.

_فک میک نی سبقت غیر مجاز از عمد بود؟

کین در ماش ین رو قفل کرد و به سمتم چرخید ، صورتش چیری جز عصبانی ت نشون نمی داد اما متوجه نشدم چه چیزی در صورتم دید که ثابت نگاهم کرد و صورتش به یکباره باز شد و بعد کوچک خندید.

جا خورده به سمتش رفتم و پرس یدم.

_چرا میخندی ؟

لبش کش اومد ،

گفت:

_واقعا عجیبی!

به سرعت و با ک می خجالت از کار بچگانم مشغول جویدن شکلات شدم و

بدون اینکه به روی خودم بیارم پرسیدم.

_جوابمو ندادی.

گفت:

_فقط یه ادم ب یشعور بود همین! و اون شکلات رو هر چه زودتر بخور تا هوس چیزی که

نباید رو نکردم

حرفش رو ادامه نداد و هوفی کشید اما نگاه خاص و گرمی بهم انداخت که باعث شد گرم

بشه و گونه هام به التهاب بیوفتن ، چشم غره ای به چشم های

لعنتی و شرورش رفتم و به طور کامل شکلات رو قورت دادم و گفتم: _لازم نکرده!

وجلوتر از کین راه افتادم ، هر چند که لبخند به روی لبم بود اما به خوبی

میدونستم که این رفتار ها و این واکنش های از سمت هر دو ی ما سرپوش ی

بود به روی عصبانیت ها و مشکلات فکریمون .ما دو نفر در طی این زندگی یاد گرفته

بودیم که روی درشتی و عصبانیت هامون رو سرپوش بزاریم صبر ک نی م

و کمی بعد زمانی که اروم شدیم در موردش صحبت ک نیم.

هر چند که اینبار هیچ کس مقصر نبود ، من حواس پرتی کرده بودم و کین ب ی حواسی

نه من علاقه ای به اسیب رسوندن به خودم و داشتم و نه کین!پ س

بحث در این مورد کار بیهوده و عبثی بود! وارد عمارت که شدیم با جمعیت

کوچک خوانواده ی الارو که منتظر به ما نگاه می کردند روبه شده "سلام دادیم ، بهم دیگه نگاه ی انداختیم من به نر می شونه بالا انداختم و کی ن پرسید. _اتفاقی افتاده ؟

جلوتر از همه پدر کین که کنار مادر نشسته بود ، پرسید.

_چی شد؟ ن تیجه؟

با شنیدن این حرف خجالت کش یده و به کین خیره شدم ، کین دستی ب ه گردنش کشید و با حالتی معذب پاسخ داد.

_دو قلو ! پسر!

پدر کین در جواب خندید و صورت تمام اعضا ی خوانده به شادی پر از لبخند شد ، رزا که کنار کوین نشسته بود هر دو دستش رو بهم کوبید و گفت:

_باید جشن بگ یریم.

و روبه من پرس ی د.

_دوست دار ی چیکار کن یم ؟ برای

فرار از شرم جواب دادم.

به قول خودت جشن ، باید چی بگم ؟

هر چیز ی ، لازم نیست چیز خاصی باشه.

واقعا!

رزا سر ی تکان داد و بقیه تایید کردند ، فکر کردم و گفتم:

فقط میخوام دور هم باشیم ، لازم نیست کار خاصی انجام بدیم . زیر الاچیق

حیاط هم میشه جشن گرفت.

همگی موافقت وار سر تکان دادند و من لبخند زدم .رزا بلند شد و به سمت م آمد و گفت:

پس تو برو استراحت کن ، تا شب یک ساعتی وقت هست ما همه چیز رو

آماده، می کن یم!

خوابم نمی برد به همین خاطر روی کاناپه ی داخل اتاق نشستم و پر انرژی

مشغول کشیدن طرح شدم .طرحی برای دوقلوها ی در بطنم!سرهمی های زیبا

و یا حتی لباس های پسرانه ی دل اب کن !خوشحالم بودم از بودن در اینجا

همه چیز بر وفق مرادم بود و ه بیج حس بدی وجود نداشت ، ذهنم بی هیچ

تنشی مشغول پردازش طرح بود و من در حال کشیدن طرحی جدید

لباسی که دوست داشتم برای اولین بار و بعد به دنیا آمدن بچه ها تنشون کن م راستی اسمشون رو باید چی میزاشتم! در واقع من و کین باید چه اسمی روی بچه ها می گذاشتیم؟

به طرح داخل دستم خیره شدم و حسی شیرین بین پوست و خونم جریان پیدا کرد. از خودم پرسیدم یعنی چه شکلی هستن، حس شیر دادن بهشون و بغل کردنشون چه جوریه؟ و ته دلم قند ها بودن که رسوب می کردند، دست م رو، روی پوست شکم برآمده ام گذاشتم و بازهم مثل تمام مدت نوازششون کردم. نرم نرم و زمزمه وار با پسرهایی که ندیده بودم صحبت می کردم و قربون صدقه اشون می رفتم.

_کوچولوهای مامان خوبین؟ پس شماها کی میان اخه؟ دلم م یخواد بغلتون کنم! بوستون کنم! عزیزای دلم! پسرای گلم...خی لی دوست دارم هر چه زودتر تو بغلتون بگیرم. بزرگ بش ید بیرمتون پارک. خاک بازی کن ید ...

در حال زمزمه و صحبت با بچه ها بودم که حس تکانی زیر دستم من رو بیشتر از قبل به هیجان انداخت، بی دلیل تر سیدم و دستم رو به سرعت برداشتم اما به همون سرعت دستم رو، روی شکمم گذاشتم و با صدایی لرزون گفتم:

_تکون خوردین ؟ خدایا ... تکون خوردین.

مات شکم چند بار دستم رو ، رو ی شکم کشیدم ، اشک حلقه زده تو چشم
 هام رو پس روندم و بلند خندیدم.خدایا!چه حس خوبی!حسی بهشت ی
 !باور نکردنی!

بیشتر از قبل مشغول نوازش شدم و هر لحظه منتظر حرکت بعد ی ،حتی
 کوچکتین حرکت موندم اما انتظارم به درازا کشید در همین اثنا تقه ای که به
 در خورد بلکل حواسم رو پرت کرد . سرم رو به سمت در چرخوندم ،اشکم
 گوشه ی چشمم رو پاک کردم و با همون تن صدا ی لرزون پاسخ دادم

_بفرمای ید.

در به نرمی باز شد و نیمی از هیکل کین وارد اتاق شد و به دنبال من گشت
 ،زمانی که من رو نشسته رو ی مبل پیدا کرد اخم هاش درهم فرو رفت و وارد
 اتاق شد .در رو پشت سرش بست ، در حالی که به سمت من م ی امد گفت:

_چیزی شده ؟حالت خوب نیست ؟

قلم و طراحی رو همونجا رو ی مبل رها کردم و به سمت کین رفتم، رخ ب ه
 رخس ایستادم و گفتم:

—میشه پیشم باشی؟

کین نگران تر از قبل ، اخمو تر از قبل پرس ید.

—چی شده؟

به سخت ی لبخند زدم،

گفتم:

—تکون خوردن کین ! تکون خوردن!

کین سرش رو پایین انداخت و به شکم خیره شد ، نگرانی و اخم صورتش

محو شد و گوشه ی چشم هاش از لبخند ی که داشت شکل می گرفت چی ن

برداشت.

گفت:

—قسم میخورم ترسیدم.

گرفت و گفت:

—حرکت کردن؟

موهای کوتاه پشت سرش رو نوازش کردم و گفت م:

—اوهوم!

کین باز هم سرش رو نزدی ک شکم آورد

بازهم واکنشی از سمت بچه ها این بار دوبار پشت سرهم .غرق لذت از ضرب ه

ها ی ضعیفی که به شکم میخورد تبسمی کرده و گفتم:

_فکر کنم حسودی کردن ، دارن لگد میزنن نزدیکم نشی!

و به قیافه ی درهم رفته ی کین با خباثت هر چه تمام تر خندیدم و ادامه

دادم.

_شوخی کردم عزیزم ، وقتی نزدیکن میش ی واکنش نشون میدن چون حست میکنن.چشمام

رو به بسته شدن بو د

گفت:

_خوابالو!

گونه ام رو به کتفش کشیدم و زیر لب کنار گوشش گفتم:

_میدونی که دوستت دارم!

یک ثانیه دستش متوقف و دوباره شروع کرد و گفت:

_میدونم!

ادامه دادم.

_میدونی که دلم میخواست لباس عروس بپوشم؟

اهی کشید و جواب داد.

_نگاهت به لباس عروس رو دی دم و باید بگم میدونم.

گفتم:

_الان دیگه نمیخوام میدونی چرا؟

_چرا؟

تمام احساسم رو جمع کردم و به صدام تزریق کردم، ارزشو کردم حس واقعیم رو لمس کنه!

_چون بودن با تو رو بیشتر از پوشیدن لباس دوست دارم، حتی برام مه م

نیست چه طور ازدواج کردیم، فقط تویی که مهمی، دنیا ی من حول محور تو میچرخه!

نفس بلندی کشید و از بین لب هاش این اوا بیرون پرید.

_اوه!

و جواب کین شاید ساده بود

!زمزمه هایی که ضربان قل بم رو بالا و پایین میکردن و حال رو دگرگون! و م ن

میتونستم عمیق احساس کین رو لمس کنم! درکش کنم!

بی چون و چراخودم را به کین سپرده بودم و روحم هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل رو به

آسمان اوج می گرفت.

لحظات دوست داشتنی و زیبایی که شاید هرگز بر نمی گشت و من ترجیح می دادم از هر ثانیه اش لذت ببرم و استفاده کنم.

سوالی وار صداش زدم.

_کین؟ سرم رو چرخوند و

گفت:

_هوم؟

_چرا اومدید امارات؟ چرا نمودی د ایتالیا؟

کین کمی صاف تر از قبل نشست و پشتش رو به مبل تکیه داد

_ما ایتالیا بودیم که نزدیک به ده سال قبل پدرم برای سرمایه گذاری اومد

امارات اینجا رو به پیشرفته و نسبت به ایتالیا در اون زمان هزینه ی کمتری

برای پیشرفت م میشد خرج کرد.

مکثی کرد ، ادامه داد.

_بعد از اتفاقی که برای من افتاد و زندان رفتنم ، بعد از آزادی ، بلکه تصمی م

گرفتیم که به امارات مهاجرت کنیم هر چند که رفت و امدون رو به ایتالیا

داشتیم ... حالا تو بگو چرا اومدید امارات؟ چرا ایران نمودید؟ پاهای خسته ام رو

کمی جابه جا کردم و سعی کردم اخم و خستگی ام رو از

شنیدن اسم زندان و یادآوری گذشته ی کین از صدام فاصله بدم ، سرم رو زیر گوشش بردم و زمزمه وار گفتم:

_ما هم مهاجرت ، کلا قبلاها مردم جنوب ای ران خیلی به امارات مهاجرت م ی کردن ، از بیست سال قبل تقریبا ، پدرم حتی م ی تونست اقامت دائم اینجا رو بگیره اما فقط به ویزا ی کار بسنده کرد ، بعد از اون دیگه کلا اینجا موندی م کارش رونق پیدا کرد ماهم اینجا بزرگ شدیم . تا اینکه اون اتفاقات افتاد و مادرم مریض شد ، اونا رفتن و من موندم ، در واقع اگر بابا اقامت م ی گرفت نمیتونست زمان زیادی ا ایران بمونه ، الان پنج ماه و پانزده روز رو راحت اونجا می مونم ، مغازه هم که رو به راهه و پول خودشو در میاره ، کارای بانکی و اداره ای که به قول اینجایی ها داده دست مندوب و خیالش راحتته....

حالا یه

سوال دیگه بپرسم ؟ نرم

خندید و گفت:

_بگ و

قبل پرسیدن سوال متعجب سرم رو از روی کتفش برداشتم و پرسیدم

چرا میخندی؟

ضربه ای به بین ی ام زد و گفت:

مظلوم شدن بهت نیاید دختر ایرونی! عادت کردم بدجنس و شرور بب ینمت.

نرم خندیدم و م و ی افتاده روی شونه ام رو با حال ی خاص پس زدم ، تابی ب ه گردنم

دادم و بدون اینکه بهش رحم کنم

گفتم:

همیشه از این زن شرور گول م یخوری!

و شروع به خندیدن کردم.

دست هام رو به کمرم زدم ، رو به چهره ی درهم و مرموزش گفتم م:

وسایل رو آماده نکردن واسه جشن؟

کین با همون چشم های ریز شده بلند شد و قدم به قدم رو به م نی که قدم ب ه

قدم ازش دور م ی شدم نزدیک امد ، در حالی که میخندیدم رو به اون هیبت

ترسناک اما جذاب و سرکش گفتم:

چی شده عزیزم خودت گفتی مظلوم شدن منو دوست ندار ی عادت داری

شرور ببی نی ام . الان چرا شاکی هستی؟

جوابم سکوت بود و سکوت! اما خنده ی من تموم ی نداشت و انقدر عقب رفت م تا اینکه کمرم در ورود ی اتاق رو لمس کرد ، دستم دست گیره رو لمس کرد و پایین کشیدمش اما کین چابک تر از من خودش رو به من رسوند ، گفت م:
_تو رو خدا اذ یتم نکن ک ین!

کین سرش رو پایین آورد ، چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_تو یه شرور به تمام معنایی فادیا ، اینو میدونست ی؟ همین الان دار ی برای من نقش بازی می کنی!

چشمام رو گرد کردم و زل زل و مصر گفتم:
_نقش چی؟ متوجه منظورت نمی شم.

گفت م:

_اصلا دوست داشتم! خوب کار ی کردم زدمت کین بازم گف
ت

_پس مشکلی با مقابله به مثل ندار ی دختر ا یرون ی ؟
_جشن دیر میشه کین!

کین مردونه خندید ، لبش رو دندون گرفت ، سرش نزدیک سر کج شده م ن آورد و
گفت:

_عیبی نداره ، م یخوام حساب پس بدم ، م یتونن منتظر بمونن!

بی ترس و با جسارت خندیدم سرم رو به سمت دیگه چرخوندم و چشم تو چشمش
گفتم:

_تو دلت نمیاذیت کن ی!مگه نه ؟

وقتی صورت نزدیک شده اش رو دیدم کین گرم و پر حرارت میگفت:

_فرار نکن فادی ای من!

گیر افتاده تو زندان دست هاش طنازی کردم و گفتم:

_بزار برم الان م یان دنبالمون! دلم جشن میخواد.

تنش پشت سرم لرزید و خنده اش مشهود به گوشم رسید.

_توقع داری با بلایی که به سرم آوردی رهاش کنم ؟

_من کاری نکردم!

ابرویی برای خودم بالا انداختم و با اعتماد به نفس خبری گفتم: _من شرورم!

گفت:

بریم، م یترسم بمونی و من خودداریم رو از دست بدم- .

و نگاه پرحرارتی به چشم هام انداخت و به جلو هدایتیم کرد. لب گزیدم و به

صورتش زل زدم، می دونستم این خودداری تا چه حد برایش سخته و ارزش این

کارش برای من خیلی بالا بود. اینکه به خاطر من به خودش سختی می داد باعث میشد روز به روز عشق بیشتری بهش پیدا کنم.
اشکی که ناخودآگاه از سر عشق به چشم نیشتر زده بود رو پس زدم گفت م:
_ ممنون کین! بابت همه چیز!

همراه با کین وارد حیاط شدیم و به سمت الاچیق رفتیم، با دیدن الاچیق و افراد خانواده ی الارو لبخند بزرگی رو لبم شکوفه زد و رو به کین گفت م:
_ با اینکه من و خوانواده ات خیلی فرق داریم اما دوستشون دارم بهم آرامش میدن، حتی مادرت که زیاد از بودن من راضی نیست.

کین خیره به الاچیق گفت:

_ مادرم تو رو دوست داره اما به روش خودش!
به جنب و جوش و رفت و آمد و مادرش در حال دستور دادن به الاچیق اشاره و گوشه ی لبم رو با ناخن لمس کردم و گفتم:
_ بیشتر احساس میکنم بهم عادت کرده و حضورم رو پذیرفته!

_ اما من برعکس تو فکر میکنم، مادرم دوستت داره اما به حدی مغروره که تو متوجه نمیشی!

سوالی پرسید م.

و تو از کجا متوجه میشی؟

خودپسندانه چشم هاش رو چرخوند و گفت:

سال هاست با رفتارش اشنام و اون زن مادر منه!

گفت م

فراموش کرده بودم ، اقای خودشیفته و مغرور.

زیر لبی خندید و اینبار اون بود که سوالی پرسید.

به همین خاطر که حس نمیک نی دوستت داره زیاد باهاشون در ارتباط نیستی ؟

جدی و ناراحت جواب دادم.

یکی از دلایلش اینه، دلیل دیگه اش اینکه مادر و پدرت زیاد خونه نیستن و

من و توهم تا شب سرکاریم،وقتی برای رفت و آمد ، نشست و برخاست نبوده

به خصوص که پدرت و مادرت جمعه و شنبه ها که تعطیله خونه نیستن!

و کنجکاو پرسیدم.

راستی کجا میرن؟-

به الاچیق رسیدیم و کین فرصت نکرد تا جواب دق یقی به سوالم بده و تنها ب

گفتن " بهت م یگم " بسنده کرد.هر دو وارد الاچیق شدیم زن ها یک طرف

نشسته بودن و مردها یک طرف ، کین نگاهی به پدر و برادرش انداخته و

گفت:

_جدا نشستید ؟

پدرش با شوخ طبعی همیشگی اش پیپ رو از لبش دور کرد و گفت:

_به اندازه ی کافی با هم بودین پسر ، بیا اینجا بشین و اجازه بده فادیا کمی با بقیه معاشرت کنه.

و به این شکل اعتراضش رو نسبت به اینکه کین من رو همیشه در کنار خودش نگه می داشت ابراز کرد ، کین خواست جوابی به پدرش بده که کوی ن زودتر اقدام کرده و به کنایه گفت:

_کین به حدی عجوله که این حرف های روش تاثیر ی نداره بابا.

من که با تفریح به کل کل مرده ای خوانواده نگاه می کردم دستم رو ، روی کتف کین گذاشتم و گفتم:

_میرم بشینم.

کین به نشانه ی موافقت سر ی برای من تکان داد و بدون اینکه نشانه ای از پکر بودن و یا حتی ناراحت شدن در صورتش ایجاد شده باشه لبه اش رو جمع کرد و مثل کسی که قراره حرف هایی که بزنه نباید روبه روی ما نشست و

گفت:

_کوین یادت رفته مثل یه گربه دیونه دنبال ما هی طلایی میدویدی و باید

بگم هنوزم نتونستی به دستش بیاری!

و رو به پدرش اضافه کرد.

_جمعه و شنبه ها که به تنهایی میریدی خرفکان چه طور می گذره؟ و پیروز پا روی پا

انداخت، کوین که به خوبی کنایه ی کین رو که به رابطه

عاطفی اش با رزا اشاره کرده و گفته بود که هنوز ازدواج نکردند متوجه شده

بود، مشتی نثار کین کرد و گفت:

_منظورت از گربه ی دیونه همون گربه ی احمقه؟ کین خندید و

چشمکی به کوین زده و گفت:

(زدی به هدف.) _nice shot

پدر کین از اون طرف پیپ اش رو روی میز سیار و کوچک کنار پاش داخل جا

سیگاری گذاشت و با سخاوت گفت:

_مردای این خوانواده همیشه بیچاره بودن.

و به ما سه نفر اشاره کرده جمله ی اشنایی که از کین بارها شنیده بودم رو به زبون

آورد.

_متاسفانه زن های شروری داریم و رهایی از این زن ها امکان پذیر نیست،

موافقید پسرها ؟

کین و کوین موافقت کردند و هم این موافقت باعث خنده ی ما زن ها و

اعتراضمون شد ، اعتراضی که شروع کل کل دوستانه و بازی جالبی بود که

هرگز فکرش رو نمی کرد نمونه اش رو تو این خوانواده ببینم.

پیش دس تی پر از میوه رو برداشتم و مشغول پوست کندن شدم، نگاهی به

کین که سخت مشغول صحبت با برادر و پدرش بود انداختم و تمرکز رو ،

روی پوست کندن میوه ها گذاشتم.

رزا که کنارم نشسته بود دستش رو پیش آورد تا تکه ای از سیب داخل بشقاب

رو برداره اما با سر انگشت رو دستش کو بیدم و گفتم:

_خودت پوست بکن.

رزا که دستش درد گرفته بود و توقع کتک خوردن نداشت ، دستش رو پس

کشید و به عادت قدیم گفت:

_کیلی خری!

دوبار پشت سرهم ابروم رو براش بالا انداختم ، از گوشه ی چشم به کوبین اشاره کردم و گفتم:

_ماهی طلایی، گربه ی دیونه داره نگات میکنه!

رزا چشم غره ای نثارم کرد اما من بی توجه میوه ی پوست کنده شده رو

داخل بشقاب خال ی منتقل کردم و مشغول بقیه ی میوه ها شدم ، رزا تقریباً

کنار گوشم گف ت:

_کوبین با پدرش صحبت کرده!

_با مادرش چی ؟

_خاله ماریا بیشتر تابع عموئه اما خوب هنوز ترس اینو دارم و مطمئنم ک ه

قبول نمیکنه ! هر چند حس میکنم میدونه!

میوه ی بعدی رو داخل ظرف گذاشتم و دستمال کاغذی ای برداشتم ، در حین

پاک کردن انگشت هام گفتم:

_اون میدونه!

در مقاب چشم ها ی گشاد شده ی رزا بدون بلند شدن بشقاب رو به سمت

کوبین گرفتم و گفتم:

_حوصله ام سر رفته، اینجا خیل ی ساکنه!

کین در حالی که بشقاب پر از میوه رو می گرفت، گرم گفت:

_ممنونم!

نگاه پر مهری نثارش کردم و گفتم:

_نوش جان!

عقب رفتم و سرجام نشستم ، با سر به کین اشاره کردم که به جای نگاه کردن به من میوه هاش رو بخوره. کین بی توجه به اطراف چشمک می نثارم کرد و چنگالش را بالا آورد ، برای یکی لحظی پر شک و تردید به سکوت اطرافم خیره شدم و روبه بقیه که با لبخندی محو نگاهمون می کردند پرسیدم.

_چیزی شده؟

مادر کین ، ماریا که تا چند دقیقه پیش خارج از الاچیق و در حال صحبت با تلفن بود با تُوُن لحنی نرم رو به من جواب داد.

_چیزی نیست!

کوبین از سمت دیگه ای ادامه داد.

_گفتی حوصله ات سر رفته نظرت در مورد این چیه ؟ و گیتاری از کنار در ورودی برداشت و گفت:

یادمه یه بار گفتم ایتالیایی ها تو ویولن زدن مهارت دارن اما خوب من بل د
 نیستم ، البته گیتار هم بلد نیستم و این فقط یه شوخیه! م ی تو نید تشویقم کنی د.
 با خنده به صورت پر شیطنتش نگاه کردم ، به و سیله ی ارنجم نابکار سلقمه
 ای نثار رزا کردم و گفتم:

مشتاقم صداش رو بشنوم!

رزا چشم غره ای به من و لبخند پر نازی به کوین تحویل داد و گفت
 :

منم همینطور ، امیدوارم یه اهنگ عاشقانه باش ه.

اما زمان ی که کوین دست هاش تارهای الت موسیقی رو لمس کرده و شروع ب ه نواختن
 گیتار کرد صدای خنده از هر طرفی بلند شد و کین در حالی که اشک
 حلقه زده در چشم هاش رو به صوزت نمایشی پاک می کرد ، چنگال رو به
 بدنه ی میوه ه ای قاچ شده فرو برد و قبل از خوردنش روبه کوین که در حال
 نواختن گیتار به شکل نادرست بود و صدای نخراشیده ی تارهای گیتار ب ه
 شکل مضحک ی در می آورد گفت:

یادت رفت بخونی!

و میوه اش رو به دهان برد ، کوین برای لحظه ای دست از نواختن برداشت ب ا

حالتی نمایشی گیتار رو ب بین دست هاش جابه جا کرد ، دو انگشتش رو به سمت ک بین گرفته چشمکی زد و گفت:

_فکر خوبیه!

و با صدایی بی نهایت بد که به عمد کلفت و خش دارش کرده بود به سیک کانتری شروع به خواندن کرد هر چند که چیزی شبیه به اهنگ نبود ، فقط یک سری کلمات بی سر و ته که کوین از هر جایی پیدا میکرد و به هم وصل کرده و به زبون می آورد و ما رو به خنده می انداخت.

صورت های شاد خوانواده ی الارو ، در واقع خوانواده ی خودم رو از نظر گذروندم ، امشب شبی بود که این خوانواده برای من جشن گرفته بودند و من انتظار هر جشنی رو داشتم غیر از این هر چند که این جشن بی نهایت دوست داشتنی و زیبا بود.جشنی ساده و به دور از تجملات ، دقیقا همون چیزی که دوست داشتم، باید از بودن در بین این جمع و نعمت سادگی و یک دل بودنشون سجده ی شکر به جا می اوردم.

پر هیجان از ادا و اطوار کوین که به حالت خواننده های رپ سرش رو تکران میداد به رزا اشاره کردم که دست بزن یم و هر دو باهم با ریتم نامشخص خواندن کوین شروع به دست زدن کردیم.

بعد از نمایشی که کوین راه انداخته بود و حس ختام و خودپسندی اش باب ت عالی بودن کارش که از سمت کین و پدرش به شکل سخاوتمندانه ای لقب "دلک" رو گرفت تعظیمی کرده و گفت:

کسی گرسنه اش نیست ؟ و پر

کنایه ادامه داد.

البته به جز کین!

کین که تمام میوه های داخل بشقاب رو خورده بود بی توجهی نثار کوین کرد و رو به ما زن ها گفت:

نظرتون در مورد ذرت چیه ؟

نفر اول رزا بود که موافقتش رو اعلام می کرد ، دست هاش رو بهم کوبید و پر ذوق رو به من گفت:

اینو از زمانی مه می رف تیم کوه یاد گرفتیم ، ذرت رو رو ی اتیش میپیزی و

میزاریش تو اب نمک ، تو کوه خ یلیا این کارو می کردن.

به توضیح پر تف سیرش خندیدم و گفتم:

اینکار رو تو ایرانم میکنن.

و با بی رحمی تمام زدم تو بر جکش.

_چیر تازه ای ن یست.

رزا که از واکنش من خوشس نیومده بود لبه‌اش رو جمع کرد اما من اینبار ب ا

خنده ای واقعی ادامه دادم .

_اما من ذرت اونم از نوع برشته اش رو خیلی دوست دارم.

و روبه پدر و مادر کین که ساکت تر بن افراد جمع به حساب می اومدند گفتم:

_شما چی ؟

ماریا صورتش رو جمع کرد و گفت:

_من سیب زم ی نی رو ترجیح میدم.

پدر کین اما موافقت خودش رو با گفتن "ذرت" اعلام کرد.

دور از الاچیق و سمت چپ خیاط که خالی از درخت یا وسایل اشتعال زا بو د

دور تا دور اتیشی که درست کرده بودند ایستاده بودیم کوین در حال کباب

کردن ذرت ها روی اتیش بود و همه در حال بحث! بازهم مردها یک طرف و

زن ها یک طرف دیگه ، کنار ماریا ایستاده و دستم رو جلوی اتیش گرفته بود م

، رزا در حال بررسی دوربینی بود که م یگفت میخواد باه‌اش عکس یادگاری بگیره.

به سمت ماریا چرخیدم و برای حداقل باز کردن سر صحبت و بازگو کردن خواسته ام بعد کمی تفکر گفتم:

_برای دوقلوها بریم خرید؟

ماریا توجهش رو از اتیش گرفت ، دستش های رو به هم مالید و گفت :

_فکر خوبی اما نمیخواهی با کین بری ؟

کمی از اتیش دور شدم ، با گرم شدن تنم لگد کم جونی رو حس کردم و با چهره ای باز شده از هیجان زیر پوستی ام گفتم:

_میرم اما فکر نمیکنم مشکلی باشه علاوه بر اون جدا بریم.

ماریا لبخند کوچکی زد ، به اتیش خیره شد و به شوخی و به استثنا همیشه گفت:

_مجبور میشی فقط سلیقه ی من رو قبول کنی!

گل از گلم شکفت ، من هم به سمت اتیش چرخیدم ، مغرورانه گفتم :

_یه زن شرور هیچ وقت کم نم یاره.

و هر دو به نرمی شروع به خندیدن کردیم ، رزا که در چند قدمی ما ایستاده بود صدامون زد و گفت:

جمع شید میخوام عکس ب گیرم.

باتوجه به جمع شدن ب قیه از اتیش دور شدم و به جمعی که پشت اتیش

ایستاده بودند ملحق شدم.

کنار ک ین ایستادم

گوشم ، پرسی د.

بهت خوش می گذره ؟

سرم رو کج کرد و با رضایت اعلام کردم.

عالیه!

، به دوربین ی که رزا در حال آماده سازی اش روی پایه اش بود

زل زد و گفت:

خوبه!

با صدای رزا که میگفت "همه آماده باشید" توجه من هم به اون سمت جلب شد و

لبخندی از تموم وجودم زدم

وسایل خریدده شده برای پسرهای ندیده ام رو به کمک رزا و ماریا مادر کی ن جابه جا

کردم ، شکم بزرگ شده بود و ماه هفت رو می گذروندم ، این روزها

زود می گذشت.

بعضی کارها هنوز در هم پیچیده بود و برخلاف گفته ی کین هنوز تحقیق در

مورد برت بانر ادامه داشت و این در حالی بود که برت بانر به خاطر یک سری قرض و از دست دادن مشتری هاش به حدی درگیر شده بود که حتی اشاره ای به امضا نشدن قرارداد نمی کرد.

در واقع و تا جایی که من خبر داشتم برت بانر به دلیل حرص بیش از حد مرتکب جرم شده بود، به شرکت ما نفوذ کرده بود و به حدی به مدارک حساب داری دست برده بود که نزدیک بود شرکت الماس ورشکسته بشه. حتی شایعه هایی که در مورد کین پخش کرده بودند هم از سمت بانر بود و تمام این ها فقط و فقط برای از رده خارج کردن شرکت الماس که رقیب بزرگی برای برت به حساب می امد بوده و بس!

درک نمی کردم که چرا برت بانر تا این حد حریص شده بود که حالا گرفتار چنین مشکلی بشه، هر چند که هنوز ریم داخل شرکت فعالیت داشت، در واقع طبق درخواست خود ریم و برت بانر و توافق شرکت ها یکی از کارمندان های الماس به جای ریم به اون شرکت رفته و ریم به شرکت ما منتقل شده بود.

در واقع کین و کوین برای زیر نظر داشتن برت بانر و مشکوک نکردنش به

فعالیت های پشت پرده اشون ریم که فرد پر دردرس و جاسوس محسوب می شد رو نگه داشته بودند و حالا هر چه قدر که اطلاعات به دست می آوردیم سر ی اطلاعات سوخته و یا حتی دروغین بود و ای ن رو مدیون ذهن خلاق کوین بودیم. این روزها با وجود ریم گاهی به حدی سخت می گذشت که من ن می درنستم باید چه طور بگذروشم ، باید چ یکار کنم تا این حس بد از ذهن و روح پاک بشه و تنها با ضربه های دوقلوها به شکم و حرکات آرامش بخششون خودم رو اروم می کردم.

اما بلاخره و با خبری که از کین شنیده بودم قرار بود در طی چند روز آینده این ماجرا رو تموم کنن و برت بانر به جزای کارش برسه و راهی کلانتری بشه . نفسم رو به بیرون پرتاب کردم و پتوی کوچکی رو از بین وسایل ها بیرون کشیدم و به سمت رزا و مادر کین که حالا بهش مامان میگفتم گرفتمش و گفتم:

_اینو کجا بزارم ؟ ازش دوتا گرفتیم دیگه؟

رزا ارین وسایل های پخش شده وسط اتاق بلند شد و پتو رو از دستم گرفت، از بین پاکت ها جفت پتو رو بیرون کشید ، نشونم داد و گفت:

_خودم خریدمشون ، جفت جفت!

روی زمین نشستم ، پاهام با زاویه به سمت چپ روی زمین قرار دادم و گفتم:

_خوشکلن ، مگه نه مامان ؟

مامان که چند وقتی بود با رزا سرسن گین بود بهوسحتی به زدا و پتوها ی ب ی ن

دستهایش نگاه می انداخت و گفت:

_خوبه!

لبهام رو جمع کردم ، چند روزی میشد که کوبین به صورت رسمی اعلام کرده

بود می خواد با رزا ازدواج کنه و همین باعث ناراحتی مامان شده و با هر دوی

اونها سر سنگ ین بود ، رزا هم این روزها عصبی بود و اگر خواهش من نبود ب ه خرید نمی

آمد.

رزا با ناراحتی پتو رو پایین آورد و بدون هیچ پرده پوشی ای رو به مامان گفت

:

_من با کوبین ازدواج میکنم ، این دقیقا همون چیزیه که من میخوام و به ت

میگم مامان تا همیشه یادآوری بشه که من با کوبین ازدواج کردم و جزئی از خانواده ام.

مامان با شنیدن صحبت رک رزا بلند شد و جلوی رزا ای ستاد ، سرد و مثل زن

روزهای قبل سخت و محکم گفت:

من جلوتون رو نمیگیرم رزا، اما باید اینو بدونی راه سختی رو در پیش داری ، میدونی که فرهنگ ما چی میگه و میدونی که بقیه در موردت چه فکری می کنند.

رزا که از شنیدن موافقت نصفه و نیمه ی مامان کمی اسوده شده بود با لحنی اروم تر نسبت به قبل ادامه داد.

همه ی این ها رو میدونم اما بازم میخوام این کار رو انجام بدم.

مامان بی لبخند پتو رو از رزا گرفت و گفت:

توقع کمک از سمت من نداشته باش ، تو یه دختر سرخورد و ی ک دنده ای!

رزا با جسارت شانه ای بالا انداخت و مطمئن گفت:

مهم نیست ! و باید اره هستم و برای چیزی که میخوام میجنگم.

بدون هیچ دخالتی در بحث بین رزا و مامان بلند شدم ، چند دست از لباس

های خریداری شده رو به سمت کمد بچه ها بردم و مشغول چیدنشون شدم

اما با شنیدن اسم خودم از زبون مامان لباس ها رو رها کردم و پرسیدم.

منو صدا زدید؟

رزا با چهره ای درهم گفت:

میگفتم تو هم با ما فرق داشتی اما نتیجه اش شد زندگی عالی ات باکین! و ماریا بلاخره تایید کرد.

حسادت مضحک نگاهش باعث شد نزدیکش برم، نگاهم در رفت بین دو زن

روبه روم بود و روی صحبتتم رو به هر دوشون!

هرچی که هست باهم کنار بیاید، و رو به

رزا به بازوش کوبیدم و گفتم:

حسادت نکن، اون چشمای زشتت از حدقه در اومد.

و به صورت نامحسوس به رزا که به بحث ما گوش می کرد اشاره کردم خودش

رو کنار بکشد تا من بتونم صحبت کنم و رو به مامان گفتم:

من خوب و بد کار رزا و کوین رو تایید نمیکنم، این رسم رو هم درک

نمیکنم اما تاجایی که من میدونم اکثر اروپایی ها اهل شکوندن رسومات و قوانین مختلف

هستن و این فقط یک رسمه، نه غیر شرعیه کار این درنفر و نه

باعث نگرانی، هر دوشون برای مشکل دار نشدن نسل بعدی میتونن آزمایش

بدن و عمل انقدر پیشرفت کرده که اصلا جای نگرانی نباشه.

مامان با اخم هایی درهم و صورتی مستاصل جواب داد.

نمیدونم چرا اصرار به این ازدواج دارید؟

خوب به طریقی حق داشت ، این زن عقاید خودش رو داشت ، روابط خودش رو ! هر چند که من نمی تونستم درکش کنم اما بود ، فرهنگ این زن با من متفاوت بود و درک طرف مقابل برای هر دوی ما سخت ! اما این یک امر بدیهی بود و در بین تمام آدم های شکستن رسومات کار سختی به حساب می امد.

لبم رو با زبون تر کردم و رک صریح پرسیدم.

_دوست دارید بچه هایی که به دنیا میان حاصل ازدواج و یک خانواده باشن

یا حاصل یک زندگی مشترک بدون هیچ قید و بندی ؟

هر چند به خاطر فرهنگ اروپایی اشون شاید حرف جالبی به نظر من می امد

،شاید خنده دار بود اما من این زن رو میشناختم و می دونستم تا چه حد

مذهبی است و به عقاید خاصش پاینده و همین باعث میشد چنین سوال رو بپرسد

زبون بیارم و فکرم درست از اب در امد و صورت درهمش رگه های از عصبانیت گرفت ، به سمت در رفت و گفت:

_من با این ازدواج مخالفم اما جلوشون رو نمیگیرم فقط ا میدوارم پشیمون

نشن چون از سمت من هیچ کمکی بهشون نمی رسه!

و از اتاق خارج شد ، رزا در کمال ناراحتی که حسش می کردم اما خودش

سعی داشت که روش سرپوش بزاره با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت:
_مهم نیست ، همین که مخالفت نمی کنه عالیه!

اما مشخصا من اینو م یدونستم که رزا دوست داره که این رضایت از ته قلب
باشه ، موقعیت پیچیده ای بود و کاری از دست من بر نمی امد . تا همین جا
بیش از اندازه دخالت کرده بودم و باید اجازه می دادم این مشکل رو خود رزا و کوین حل
کنند.

رزا رو که بی هدف با سر پایین در حال جا به جا کردن وسایل بود رو از نظر
گذروندم ، با احتیاط خم شدم و یکی از ماشین های خریداری شده برای پسرا
رو برداشتم و رو به رزا گفتم م:

_حسود خانم کمک میکنی یانه؟

رزا یکی از پاکت ها رو روی زمین انداخت و با عصبانیت ی ساختگی گفت:
_خوش شانس! کیلی خری!

ماشین اسباب بازی رو در و یتترین کمد بچه ها قرار دادم و گفتم:

_حسودی نکن ، به اندازه ی کافی چشمات مشکل داره!

رزا از پشت سرم پر خنده جواب داد.

_تو مشکل داری نه من!

چرخیدم و دستم رو ، رو ی شکم برآمده ام گذاشتم و گفتم:
 _اره مشکل به این بزرگی نمیب ی نی دلم میخواد هر چه زودتر به دنیا بیان.
 رزا لبخند محوی زد و پرسید.
 _خیلی دوستشون داری؟
 _معلومه ، خیل ی زیادا!
 _پشیمون نشدی از زود بچه دار شدن ؟
 لگدی به شکم درست همونجایی که دستم قرار داشت خورد که کمی
 دردناک اما لذت بخش بود.
 _نه به هیچ وجه ، خیلی دوستشون دارم
 رزا نیم نگاهی به شکم انداخت، وسایل ب بین دستش رو داخل قفسه ها جا داد
 و گفت:
 _میخوام مادرخونده اشون باشم.
 چشم هام رو برآش چپ و دهنم رو در کمال بی ادبی کج کرده و گفتم:
 _عمرا، از جون بچه هام سیر نشدم.
 رزا چشم غره ای به دهن کج شده ام رفت و غرغر کنان گفت:

_دهنتو جمع کن حالم بد شد ، در ضمن بخوای نخوای من مادر خونده اشون م

یکی از دراورها رو بیرون کشید ، در حالی که جلوش زانو می زد رو به م ن
موزیانه ادامه داد.

_نکنه میخوای ریم مادر خونه اشون باشه ؟

سگرمه ام با شن یدن اسم ریم درهم فرو رفت ، پشتم رو به رزا کردم و گفتم:

_چرت و پرت نگو! ماریا رو م یندازم به جونت!

رزا خندید و ادامه نداد، کام عمی قی از هوا گرفتم ، ریم رو پشت درها ی ذهنم

محبوس کردم و گفتم:

_چه خبر از حسابدار ی ؟ رزا با

صدایی اروم جواب داد.

_تمام حساب ها رو درست کردم ،اونی که دست میبرد تو حساب ها رو

شناسایی کردیم . فردا یا روز بعدش دستگیر میشه.

دست از مرتب کردن وسایل برداشتم ، چرخیدم و با کنجکاو ی پرسیدم.

_مشخص شد ک یه ؟

رزا دراور رو بست ، به کمد ت کیه داد و گفت:

معاون حسابداری، کسی که به هیچ وجه فکر نمی کردیم چنین کاری انجام بده. چشم درشت کردم و با ابهام پرسیدم.

اون چرا؟

زهرخندی زد و گفت:

ریم مجبورش کرده مسلما، تا جایی که دورادور متوجه شدم اول از همه با طرح دوستی و بعد از اون تهدید و ارباب.

و صورتش رو با انزجار جمع کرد.

این دختر خوب بلده چه طور به مرد رو از پا در بیاره، مار سمی!

سری با تاسف تکون دادم و گفتم:

پای پول که وسط باشه خیلیا به خاطر حرص هر کاری میکنن.

رزا جوابی نداد اما می دونستم که قبول داره و ه بیچ دلیل دیگه ای برای توجیه کار ریم و قانون شکنی اش وجود نداشت جز پول! تو این دنیا ادم های زیادی

وجود داشتند که برای پول به هر کاری دست میزدند اما به چه قیمتی؟ اگر

قیمتش زندان رفتن و تباه شدن سالهای زندان ادم باشه ارزشی نداره! حق یقت ا

نمی تونستم ریم و برت بانر رو درک کنم! به ه بیچ وجه!

به سمت رزا رفتم و خیلی اروم در حالی که دستم رو به کمد گرفته بودم
کنارش نشستم و گفتم:

_خوبه که کین و کوین خیلی زود جلوی فاجعه رو گرفتن!
رزا تنش رو کمی به سمت من کشید، نگاهش تا روی شکمم پایین آمد و زیر
لب گفت:

_دقیقا!

و با کمی تردید و شک پرسید.

_میتونم لمسش کنم؟

خندیدم، از چی می ترسیدی؟ شاید فکر می کرد که اجازه نمی دم.
دوست عزیزم که خیلی از اوقات به خاطر بودن کین و اتفاقات طاقت فرسای
دورمون کنارش نبودم دوستی که روزای سخت و ناراحت کننده ام کنارم بود
، به حدی این دختر که از تبار مسیح بود رو دوست داشتم که حد نداشت!

مثل خواهرم فرشته! دق یقا به همون اندازه و همون شکل! جوابی به سوالش
ندادم اما داوطلبانه دستش رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_نیازی به اجازه نیست!

با حالتی سردرگم دستش رو ، رو ی شکم کشید و وقتی که اولین ضربه رو زیر دستش حس کرد بلاخره اون حالت خشکی از بین رفت و خندید .

_چه قدر شیطونن!

تبسم ملایمی به لب روندم و گفتم:

_خیلی زیاد به هیچ وجه اروم نیستن ! من فقط تا زمان ی که لگد زدن هاشون شروع نشده بود آرامش داشتم اما الان فقط شب ها اونم زمان ی که کین دستش رو رو ی شکم میزازه اروم ، به جورایی انگار حسش می کنن پدرشون چه آرامشی داره!

دستش رو بدون بالا آوردن صورتش برداشت و گفت:

_هیچ وقت کین رو تا این حد اروم ندیده بودم ، تو باعث شدی درمانش رو ادامه بده و آرامش رو بهش برگردوندی!

صورت مردونه ی کین تو ذهنم پررنگ شد و هرمون های عشق و علاقه ام شروع به کار کردن ، با صدایی لب ریز از حس درست داشتن جواب دادم.

_فقط کین نبوده که آرامش گرفته منم در کنار کین به آرامش رسیدم ،ای ن روزها حالم زیاد ی خوبه به حدی که می ترسم به اتفاق یا به چیزی باع ث

خراب شدنش بشه ، انگار که دارم خواب میبینم!

رزا سرش رو بالا آورد و با اطمینان و چشمهایی پر خنده گفت: _هیچ اتفاق ی ن میوفته و تو بیداری ! میخوای نشونت بدم؟ متعجب پرسیدم.

_چیو؟

_اینکه بیداری!

به بازوش کوبیدم و گفتم:

_مسخره!

اما رزا دوتا از انگشت هاش رو نزدیکم آورد ، بلافاصله متوجه قصدش شدم و

کمی خودم رو ازش دور کردم و گفتم:

_جراتش رو ندار ، حالتو میگیرم.

رزا اما بی توجه به من گوشت بازوم رو بین انگشت هاش گرفت و فشاری بهش

آورد که صورتم در هم رفت و با اون یکی دستش به ضرب روی دستش کوبیدم

که سریع دستش رو پس کشید و گفت:

_اووچ درد گرفت!

یک بار دیگه روی دستش کوبیدم و اخم کرده بهش توپیدم.

_بازوی من از جنس سنگه؟ درد میکنه!

خندید و گفت:

_میخواستم بیدارت کنم!

به تلافی کارش در کمال بی رحمی نیشگونی از بازوش گرفتم و بیتوجه به اخ

گفتش " و بدون برداشتن انگشت هام گفتم:

_باشه بزار منم امتحان کنم ، انگار خیلی اثر داره.

_فادیا ...فادیا بازوم رو ول کن ! درد میکنه.

بازوش رو رها کردم ،دستم رو به شکم گرفتم و بلند شدم ، باقی وسایل

خرید رو برداشتم و با قلدری روبه صورت درهمش گفتم:

_بیا کمک ، فکر نیشگون گرفتن و تلافی رو هم از سرت بیرون کن که حالت و می گیرم.

رزاچپ چپ نگاهم کرد ، با گفتن کلمه ی " روانی " بلند شد و به سمت

پاکت ها امد ، ی کی از پاکت ها رو به دستش دادم و گفت م:

_خودتی!

امروز قرار بود که معاون بخش حسابدار ی دستگیر بشه و من طبق معمول هر

روزه به همراه کین به شرکت رفته بودم، دست بر قضا ریم هم امروز زودتر از هر زمان دیگه ای در شرکت حضور پیدا کرده بود هر چند جایی برای تعجب وجود نداشت، باید کمی زودتر می آمد تا بتونه به خرابکاری هاش برسه. در طی نیم ساعت قبل ریم رو ندیده بودم و اهمیتی هم به این موضوع نمی دادم، بلاخره قرار بود این زن دست از سر من و زندگی ام برداره و این یعنی نهایت برآورده شدن ارزوهای من!

مچ دستم رو بالا اوردم، عقربه های ساعت نزدیک به عدد دوازده ایست کرده بودند، با خودم گفتم احتمالا و شاید تا به الان حسابدار رو دستگیر کرده بوده باشند، با خیالی راحت در اتاق کار مشترک رو بستم و به سمت راهروی منتهی به اسانسور رفتم، بعد از زدن دکمه و باز شدن درها وارد اسانسور شدم و شماره ی مورد نظرم رو فشار دادم. دوست داشتم این بار اونی که میره تا با جفتش همراه بشه و برن غذا بخورن من باشم

شماره نگار اسانسور رو ی طبقه ی مورد نظر توقف کرد دکمه باز شدن رو پرانرژی فشردم، در که باز شد بی عجله از اسانسور خارج شدم و به سمت اتاق کار کین رفتم. منشی دفتر ریاست با دیدن من بلند شد که سلام کردم و گفت م:

_راحت باش!

و به در اتاق کین اشاره کردم و پرسیدم.

_کسی داخله؟

منشی سر جاش نشست و با لبخند و مهربانی جواب داد.

_نه تنهان!

سر ی تکون دادم و کنی بدجنس گفتم:

_خوبه ، فقط بهش نگو من دارم پیشش!

منشی به وضوح خندید و جواب داد.

_حتما بفرمای ی د.

به احترامش سر خم کردم و گفتم:

_ممنون ، فعلا!

_خواهش میکنم ! بفرمای ید.

از منشی فاصله گرفتم و با چند قدم کوتاه پست در اتاق کین ایستادم ، نف س

عمیقی کشیدم و بال بی پر خنده و رویی گشاده تقه ای به در زدم.

چند ثانیه بعد صدای بم شوهرم از پشت در من رو به داخل اتاق دعوت کرد.

بفرمایید.

دلم برای صدای ضعیف رفت و دست گیره رو کشیدم و وارد اتاق شدم.

سر کی ن

هنوز پایین بود و در حال نوشتن!

به حدی مشغول مطالعه و یادداشت چیری بود که توجهی به اینکه چه کسی

وارد اتاق شده نداشت.

با همون سر پایین زمخت پرسید.

امرتون؟

ریز خندیدم و تق تق کنان به سمت کین رفتم، دیدم که اخم هاش درهم

رفت و چه قدر صورتش با اون عینک بدون فرام جذاب تر از قبل شد، ایستادن من جلوی

میزش همزمان شد با بلند کردن سرش!

من رو که جلوی خودش دید متعجب نگاهم کرد که مهل تی بهش نداده،

طلبکارانه و نمایشی گفتم:

روابط اجتماعی صفره عزیزم! این طرز استقبال با یه خانومه؟

چشم های درشت شده اش تغیری حالت داد، خندان و نرم شد، از اون زمختی

قبلش هیچ اثری وجود نداشت. عینکش رو از روی چشمش برداشت و بلند

شد ، درهمون حین به شوخی گفتم:

_دوست داری هر زنی اومد بگم چی لازم داری عزیزم؟ چشم غره ای
نثارش کردم و پرغ یض گفتم:

_نه ، ترجیح میدم مثل غارنشین هارفتار کنی!

خندید و جوابی نداد . کنارم ایستاد ، من رو به سمت یکی از
مبل ها هدایت کرد و پرسید.

_چی باعث شده بیا بی بالا ؟

روی مبل نشستم و پرناز تا بی به گردهم دادم ، دستم رو ستون کرده زیر چونه
ام قرار دادم و گفتم:

_میخواستم اینبار من پیام پیشت تا بریم نهار!

به سمت میز کارش رفت، دستی به چونه اش کشید و گفت:

_حتما اما باید باقی کارهام رو انجام بدم بعد بریم.

موافقم رو با گفتت "باشه" اعلام کردم و کین نشست ، صندلی اش رو جلو

کشید و خودکارش رو برداشت که بی طاقت پرسیدم.

_دست گیر شدن ؟

خودکار بین انگشت هاش معلق موند ، سرش رو برای بار دوم بلند کرد و گفت :

_حسابدار که ب یرون از شرکت بوده دستگیر شده اما ریم رو پایان وقت کاری دستگیر میکنند!

باکنجکاو ی و عجله پرسیدم.

_چرا الان نه؟

_دنبال گرفتن حکم جلبش بودن ، نمیدونم چه اتفاقی افتاده که کمی ب ه عقب افتاده اما تا عصر دست گیر م یشه.

با نگرانی گفتم:

_اگه از شرکت بره ؟

_نمیره سرش گرم کارهاشه و در صورت بیرون رفتن سپردم بادیگاردها بگیرنش.

سکوت کرد و منم هم بی حرف به جلو خیره شدم ، پس بلاخره وقتش رس ید ه بود که از دست ریم خلاص شم و بلاخره با خیالی راحت میتونستم دوماه باقی مونده از بارداری ام رو بگذرونم.

چندین دقیقه بعد جرعه ای از اب نوشیدم و بطری ای که به درخواست خودم ابدارچی آورده بود رو پایین اوردم.لم داده روی مبل دچار گرفتگی عضلات دور

شکمم با شدتی کم شدم ، دستن رو نوازش رو ی شکمم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم.

پسرای شیطون من اروم باشی د.

و کمر خشک شده ام رو از مبل فاصله دادم و روبه کین گف تم:

تموم نشد؟ کین بدون بلند کردن سرش

گفت:

تموم شد.

پرونده ی جلو ی روش رو بست و خودکارش رو ، رو ی پرونده قرار داد و بلن د

شد و به سمتم امد ، من هم بلند شدم و هم قم با کین شده و از اتاق خارج

شدم.

قبل از دور شدن از اتاق ریاست تلفن کین شروع به زنگ خوردن کرد ، هر دو

ایستادیم و من رو به کین گفتم:

جواب بده شاید مهم باشه!

کین با کمی تردید دستش رو ، داخل جیبش فرستادم و تلفن رو که بی مهاب ا

در حال زنگ خوردن بود بیرون کشید ، بعد از دیدن اسم مخاطب تماس رو وصل و گوشی

رو کنار گوشش قرار داد اما قبل از پاسخ دادن به فرد مورد نظر رو به من گفتم:

—کوینه و من یادم رفته یکی از مدارک رو از بایگانی بردارم ، متاسفانه
 نمیخواهم کسی از موضع دست گیری ها اطلاع پیدا کنه و باید خودم برم به اون
 طبقه ! میتونی کمی منتظر من بمونی؟ متعجب
 جواب دادم
 —برو!

کین دستش رو داخل جیبش فرستاد و کلید ما شین رو بیرون کشید و به
 سمتم گرفت و گفت:

—میتونی بری توماش این تا من پیام! بادیگاردها حواسشون بهت هست
 !

لبخندی اجباری به شکل یک خط مستقیم روی صورتم زدم و رو بهش در
 حالی که عقب عقب می رفتم گفتم:
 —میرم پای این ، منتظرت میمونم تا بیا ی و باهم بریم.

کین رفت و من ربع ساعت بعد که به خاطر انقباض دوباره ی ما هیچه های
 شکم روی یکی از صندلی های انتظار نشسته بودم بعد از راحت کردن خیال
 منشی که هر چند دقیقه از من می پرسید.
 —بهبتر شدید؟

با صورتی درهم و لبی گزیده راه طبقه ی پای ین رو در پیش گرفتم، اما در بین راه قبل از سوار شدن به اسانسور ، ریم رو در فاصله ی چند متر ی از خودم دیدم و با کنجکاو ی به گفتگوی ریم گوش دادم ، دوست داشتم بدون م در چه مورد ی با چنین اب و تابی حرف میزنه در حالی که قراره چند ساعت دیگه دستگیر بشه.

پشت دیواره ای که به راهرو و قسمتی که ریم ایستاده بود متوقف شدم و مثل جاسوس ها فالگوش ایستادم. صداش به وضوح با اون لهجه ی عرب ی اش به گوش می رس ید.

رفت مدارکوب یاره ، زنگ زدن برادرشو گرفت بدو از شرکت زد بیرون ، اراه میدونی کجا رو میگم نزدیک محوطه ی خارج از ای نجا ، کنار اتوبان، الان خلوته میگیرنش ، همین الان حرکت کرد . منم هر جور شده از دست اینا فرار میکنم . به برت بگو بلایی به سرش بیاره که جرات نکنه دیگه کار مارو مخت ل کنه.

و تلفتش رو قطع کرد و راه افتاد اما من سرجام خشکم زده بود، دهنم بازمونده بود و از نگرانی به نفس نفس افتاده بودم ، کلید بین انگشت هام ب ه عرق کردن افتاده بود.

دست مشت شده ام رو بالا اوردم ، از خودم با نگرانی و چشم های به اشک
نشسته پرسیدم باید چیکار کنم ؟ و فقط و فقط ذهن مختل و متوقف شده ام
دستور این رو می داد که باید به دنبال کین برم ! باید قبل از اینکه به اونجا می
رسید جلوی ما شینش رو می گرفتم ، نباید میزاشتم کسی بهش آسیب برسونه
و با همین فکر به سرعت و بی توجه به موقع یتیم به سمت اسانسور رفتم و سوار
شدم.

به حدی نگرانی به من چیره شده بود که به ذهنم نمی رسید به کین زنگ
بزنم و یک کلمه رو مدام تکرار می کردم.
_باید نجاتش بدم... باید نجاتش بدم.

از اسانسور که خارج شدم به مادر و پدر کین برخورد کردم اما به حدی حالم
بد بود که تنها نگاهشون کردم و با عجله و مغزی قفل شده به سمت در رفتم
، پدر کین از دور صدام زد.
_فادیا چی شده حالت خوبه ؟

به سختی ایستادم ، چرخیدم و بلند گفتم:

_کین تو خطرره باید برم.

و از در ورودی شرکت گذشتم ، ماشین که جلوی شرکت پارک شده بود رو دیدم ، از پله ها به سختی پایین امدم ، بعد از زدن قفل ماشین سوار شدم و ماشین رو با دست هایی که به شدت می لرزید راه انداختم.

کی ن

گوشی به دست بی توجه به نگاه مسئول بایگانی خم شده بودم و مشغول بررسی پرونده های داخل کشتوی مورد نظرم بودم ، بلاخره مسئول بایگانی نتونست طاقت ب یاره ، چند قدم جلو امد و گفت:

_بزارید کمکتون کنم! فقط بگید که باید...

با طمأنینه سر بلند کردم، باین حرفش امدم و زل زده تو چشم هاش جدی گفتم:

_لازم نیست ، به کارت برس!

مسئول بایگانی دست هاش رو که جلو آورده بود پایین انداخت و عقب رفت، گفت:

_هر جور راحتید قربان.

و به سمت میزش رفت و پشت میزش نشست . اخم کردم ، تلفن رو بین گوش

و شونه ام قرار دادم و گفتم:

— کوین دقیقا داری چه غلطی می‌کنی، چپو از من پنهون می‌کنی
 فقط این مدرک نیست که می‌خواهی بگی برات بیارم، مطمئنا حرف دیگه‌ای هم
 داری!

صدای صحبتی از اون سمت تلفن و همهمه‌ی عصبی‌ای از سمت سربازرس
 به گوش می‌رسید، مطمئن بودم اتفاقی افتاده و کوین قصد نداره بهم بگه و
 همین تارهای عصبی‌ام رو به شدت تحریک می‌کرد و باعث خشمم می‌شد.
 به حدی که پرونده‌ها و زونکن‌ها رو با بی‌رحمی تمام کنار می‌زدم که صدای
 جیر جیر لولای قفسه‌ها بلند شده بود، کوین از اون طرف خط سکوت کرده
 بود و من لحظه به لحظه شک‌آم‌ب‌ی‌شتر می‌شد، بلاخره پرونده رو پ‌یدا کردم و
 بی‌مهابا بیرون کشیدمش، بدون اینکه در قفسه رو ببندم با قدم‌های بلند از
 اتاق خارج شدم و با صدایی داد مانند گفتم:

— پیداش کردم حرف بزن.

کوین از اون سمت تلفن چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی ناراحت و نوایی
 بدشگون گفت:

— مواظب فادیا باش کین، حمود و زاخاری فرار کردن.

خشک شدم و کیش و مات حرف کوین پاهام متوقف شد ، خشک و در حالی که پلکم م ی پرید پرسیدم.

_کی؟ چطور؟

کوین بلافاصله جواب داد.

_دعوا راه انداختن تو زندان ، همدیگرو ناکار کردن . یکی سرش و یکی دیگه

بین ی اش شکسته ، هر دو رو بردن بیمارستان از تو خود بیمارستان نزدیک

صبح فرار کردن ، متاسفانه مامورایی که مواظبشون بوده رو کشت ن.

دادم با شنیدن این حرف و زمان فرار حمود و زاخاری بلند شد. _الان باید بگی کوین؟ الان؟
کوین با ندامت و عصبی جواب داد.

_منم زمان زیادی نیست متوجه شدم ک یین ، تو فقط مواظب فادیا باش
، اونا از

هر زمانی خطرناک ترن!

جوابی به توصیه های کوین ندادم گوشی رو قطع کردم و با تمام توان شروع ب ه

دویدن کردم ، به هیچ وجه برام اهمیت نداشت این شرکت مال منه و م ن

رئیس شرکتم و باید رفتاری سنگین و جدی داشته باشم، فعلا فادیا از هر چیز

دیگه ای برای من مهمتر و با اهمیت تر بود ، باید پیداش می کردم ، بی ن

بازو هام م یگرفتمش تا کمی خیالم از بابت سالم بودنش راحت بشه.

به سرعت سوار اسانسور شدم، دکمه ی طبقه ی پایین رو فشردم ، در بست ه شد و من با حال تی تیک دار هر چند ثانیه یکبار رو ی دکمه ی همکف میگو بیدم و نگاهم به سمت شماره نگار می رفت ، تا زمان ی که اسانسور متوق ف نشد دست از کو بیدن دکمه برداشتم ، در اسانسور که باز شد ، به سمت پیرو ن خیز برداشتم و بی توجه به اطرافم به سمت ورود ی دویدم.

صدایی به رنگ تعجب از کمی اونطرف تراسم رو صدا زد و مجبورم کرد بایستم ، رو ی پاشنه ی پا چرخ یدم و پدر و مادرم رو دیدم که با عجله به سمتم میان ، ما درم به محض ایستادن جلوم وحشت زده شروع به صحبت کرد.

_تو اینجایی ک ین ؟ حالت خوبه ؟ پس ... پس ؟

نامفهوم حرف زدن مادرم هیچ کمکی در فهمیدن منظورش نکرد فقط با عجله دستن رو جلوشون گرفتم و گفتم م:

_من باید برم پایین ، فادیا منتظرمه ، باید ب یارمش تو شرکت!

و عقب گرد کردم و چند قدم به سمت در رفتم که اینبار پدرم صدام زد،

عصبی به سمت پدرم چرخیدم و به سختی گفتم:

_باید برم بابا.

پدرم با صورتی درهم و عصبی نزدیکم آمد و گفت:

_فادیا رفت!

چشم درشت کرده با نگاهی به در ورودی غریدم.

_چی؟ کجا رفت؟ مادرم

جلو آمد و گفت:

_نمیدونم کجا رفت اما مطمئنم که گفت تو در خطری و باید بره.

دهانم رو باز کردم و نگاهی به وضعیت درهم پیچیده‌ی روبه‌روم انداختم، پرسیدم.

_من؟

و با عجله پرسیدم.

_یعنی چی؟

و بدون شنیدن به جوابی که از دهن مادرم خارج شد به سمت بیرون دویدم اما

با دیدن جای خالیِ ماشین به جایی اه، دادم بلند شد، پرونده رو، روی زمین

کوبیدم، با هر دو دست گردن خشک شده ام رو گرفتم و فشردم، زیر لب

غریدم:

_کجا رفتی فادیا؟ کجا رفتی زن دیونه‌ی من؟

با حس گرفتگی عضلاتم روی پله ها کنار جایی که پرونده رو پرت کرده بودم نشستم و به زمین خیره شدم ، مغزم کار نمی کرد و حس درد در بند بند وجودم داشت من رو از پا در می آورد.

تصور اینکه فادیا با اون وضعیت و حاملگی اش پشت فرمون نشسته و به هر دلیلی جوش رو به خطر انداخته و حالا مشخص نبوده و نیست که کجاست من رو به مرز دیونگی می رسوند .سرم از وحشت اسیب دیدن فادیا در حال انفجار بود اما با خودم از بین دندون های چفت شده گفتم:

_الان وقت نامید شدن نیست باید پیداش کنم و وقتی پیداش کردم بیچاره اش میکنم ، بلایی به سرش میارم که هیچ وقت هوس دور شدن از من و به خطر انداختن جوش رو نکنه.

با همین فکر به سختی بلند شدم ، عضلاتم از سر حرص زیاد به شکل دردناکی شل و بی حس شده بود ، گوش روی رو از جیب بیرون کشیدم و اولین قدم شروع به تماس گرفتن با فادیا کردم اما وقتی که هیچ جوابی از پشت خط دریافت نکردم ، نامید تماس رو قطع کردم و بعد از برداشتن پرونده به داخل شرکت برگشتم.

از در شرکت که گذشتم پدرو رو دیدم ، جلوی زنی که پشتش به من بود و دست هاش اسپر دست بادیگاردها ایستاده بود و با عصبانیت وحشتناک در حال صحبت کردن.

با قدم های بلند به سمت پدرو رفتم و با دیدن ری م گرفتار بین دست بادیگاردها نگاهم منزجرم رو ازش گرفتم.

پدرو که متوجه من شده بود به سرعت و با عصبانیتی عجیب گفت:
_کجا رفتی ؟

_ما شینم، فکر می کردم فادیا اونجاست!

ریم بلند خندید که به سرعت به سمت بادیگاردها برگشتم و توپ یدم.
_ببریدش.

اما ریم ب بین دست بادیگاردها تقلایی کرد و بلند گفت:

_دستت بهش ن می رسه ، نقشمون گرفت و تا حالا حتما زنت تو دست دوستای منه!

پلکم باز هم شروع به پریدن کرد ، حسی عمیق و بی رحم در تنم شروع به حرکت کرده بود و فکر می کردم می تونم این زن رو به قتل برسونم . با دست هام گردنش رو فشار بدم تا جای ی که صورتش سیاه و نفس های کثیفش قطع

بشه. قدمی به جلو گذاشتم و نفس بلندی کشیدم، با صورتی که ترس رو به ریم القا میکرد و حالا مثل زنی و حشت زده خودش رو بین دست بادیگارد ها عقب میکشید، به سمتش رفتم.

چشم هام از شدت عصبانیت به درد افتاده و مطمئنا به خون نشسته بود. بریده بریده و بی رحم زمزمه کردم.

یکبار... دیگه ... حرفتو... تکرار ... کن ؟

ریم که فهمیده بود من به هیچ وجه حالت طبیعی ندارم و هر ان ممکنه بلای من به سرش بیارم که نباید، هیچ جوابی به سوالم نداد.

قدمی جلوتر رفتم که پدرم دستش رو، روی شونه ام گذاشت و گفت :

اروم پسر بزار من...

دست پدرم رو از روی شونه ام کنار زدم و جلوتر رفتم، بازوی ریم رو گرفتم و فشار دادم جوری که ناله ای درد کرد و گفت:

ولم کن! دیونه ای روانی!

اما من بی توجه به حرفش و به همهمه ای دور و اطرافمون، بی توجه به

کارکنانی که یکی یکی دور ما جمع می شدند فشار بیشتری به بازوی ریم دادم و تهدیدوار گفتم:

_کجا بردنش ؟

ریم بین درد خندید و گفت:

_یادت رفته ما رو بازی میدادی ، شرکتمونو بردی سمت ورشکستگی،
برت و

بقیه دست گیر شدن ، حالا اینم جواب کارت ، بهت قول میدم جنازشو برات
بیارن ، حالم از اون زن پرروت و خودت بهم میخوره.

عصبی خندیدم و گفتم:

_جاسوسی کردن تو شرکت من ، کارشک نی و شایعه پراکنی برای شرکت م ن
کار شما بود و من فقط جواب کارتونو دادم ، طلبکاری؟ و بازوش رو رها کردم و بی
پروا گردنش رو بین پنجه های دست راستم گرفت م
و فشردم که چشم هاش درشت شد و به خرخر افتاد . پدرم دستم رو گرفتم و
سعی کرد انگشت هام رو از گردنش جدا کنه اما نتونست ، حرفهایی می زد که
گوش هام نمی شنید ، گوشم ه یچ چیز نمی شنید . فقط و فقط منتظر
شنیدن یک جمله از زبون ریم بودم.

به حال خودم نبودم ، کور و کر شده بودم و دنیا ی اطراف در مه فرو رفته بود،

بی اهمیت نیشخندی به روی ریم زدم و گفتم:

بگو کجاست ، همینجا میکشمت، باهم ین دستام خفه ات میکنم پس حرف
بزن.

ریم نفس نفس زنان برای کمی هوا ، برای زنده موندن بیشتر از قبل تقلا می
کرد به حدی که صورتش تیره و کبود شده بود و چیزی تا مردنش نمونده بود
و من خیره اش بودم اما به یکباره به شدت ، به عقب کشیده شدم .از دو طرف
بازو هام مهار دست هایی شده بود و دستم ناخوداگاه از گلو ی ریم کنده شد،
همراه با رهایی ریم و نفس کشیدن دوباره اش ، من به نفس نفس افتادم،
دردی در قفسه ی سینه ام پیچید و اخی از بین لبهام فرار کرد.
سرم از درد در حال منفجر شدن بود و حس می کردن چیزی تا ایستادن قلبم
باقی نمونده . بین اغوشی که مطمئن بودم متعلق به پدرم تقلا کردم، برخلاف
سن بالاش اما هنوز هم توانایی و زور و بازوی خوبی داشت و من که به خاطر
حرص و عصبانیت زیاد توانی برای مقابله نداشت م.
پدرم رو به بادیگارد ها اشاره کرد تا ریم رو ببرن ، بادیگارد ها بلافاصله ریم رو از
من دور کردن و به سمتی که نمی دونستم کجاست بردند .پدرم که از تلاش
من برای ازاد کردن خودم خسته شده بود از پشت سرم رو بهم گفت:

_اروم باش پسر ، اروم باش هزار حرف بز نم.

خش دار و طلبکار جواب دادم.

_چه جور ی ؟ فادیا معلوم نیست الان در چه حالیه ! بارداره!

میفهمید ؟

همسر من بارداره و تا حالا به اندازه ی کافی سخته کشیده . چطوراروم باشم.

چطور؟

بازوهاش از دور دست هام باز شد و من به سرعت به سمت پدرم برگشتم و ب ا

صدایی کنترلش دست خودم نبود بلند گفتم:

_اون دختره ی رو کجا بردن ؟

اما با سوزشی که در قلبم حس کردم دستم رو ، رو ی قفسه س س ینه ام

گذاشتم و چشم هام از درد جمع شد.

میدونستم دارم سخته می کنم اما نمی تونستم دست از تلاش بردارم و تنه ا

فکر و تلاشم این بود که فادیا رو برگردونم و بلاخره به حد ی عص بی شدم ک ه

در کسری از ثانیه قبل از اینکه پدرم حرفی به زبون بیاره زانو هام خم شد و

روی دو زانو فرود امدم.

مادرم وحشت زده جیغ ک شید و به سمتم دوید و پدرم اینبار بازوم رو گرفت،

به خاطر حضور بادیگاردها کارکنان متفرق شده بودند و فضای خلوت شده بود و حداقل کسی است یصال من رو نمی دید.

حالم بد بود و به شدت هر چه تمام تر بدتر می شد ، بازوم توسط پدرم کشیده شد ، قبل از اون چند نفر را صدا زد و من رو به سمت بالا کشید ، دستم رو ،

روی شونه اش انداخت و من رو همراه خودش کرد ، کنار گوشم پر از نگرانی گفت:

_اروم باش پسر ، حالت اصلا خوب نیست ، همون موقع که رفت فرستادم دنبالش ، فادیا حالش خوبه ! نگران نباش.

سرم رو به سخ تی بالا اوردم و از بین چشم های نیمه باز پرسیدم .
_چرا نگفتی ؟

کمک کرد تا روی یکی از صندلی ها بشینم و با ناراحتی اضافه کرد.

_به حدی عصبانی بودی که اجازه ی صحبت رو به من میدادی ، چند بار سعی کردن تا حرف بزنم اما تو...

نفس عمیقی کشید و رو به مادرم گفت:

_زنگ بزن اورژانس.

مادرم که حالا به وضوح اشک می ریخت با صدایی لرزون گفت:
_زنگ میزنم.

و دوان دوان از ما دور شد ، پدرم کنارم نشست و رو به من که بی هیچ توانی
به صندلی تکیه داده بودم و چشمام در حال بسته شدن بود پر تحکم و
مضطرب گفت:

_باید آرامش خودت رو حفظ کنی!

جوابی به حرفش ندادم و تنها پر سیدم.

_حالش خوبه ؟

پدرم چشمش رو باز و بسته کرد و گفت:

_بهت گفتم حواسم بهش هست ! چرا سعی نمی کنی اروم باشی ؟ کم جون خندیدم ،
شاید هم تلخ!

_اون زن تمام آرامش منه..

و با حس دردی وحشتناک خس خسی کردم و به سختی گفتم:

_باید حالش خوب باشه ! آرامش من ، باید حالش خوب باشه.

و چشم هام خودکار و بدون پاسخ دهی به محرک صدای پدرم و تکان دادن

تنم بسته شد و متوجه نشدم کی و چه طور از هوش رفتم.

فادیا

دستم رو زیر شکمم گرفتم و از سر درد چشم هام رو بهم فشار دادم، لب
زیرینم بین دندون هام در حال له شدن بود، ج یغ هایی که دوست داشتم
پیایی و پشت سرهم بزخم و با فشار دادن لبهام توسط دندون های مهار نشده
ام خفه اشون می کردم، شده بودند دردی طاقت فرسا!
ماشین متوقف شده بود و من هنوز پشت فرمان نشسته، با یکی از دست هام
زیر شکمم و دست دیگه ام فرمان رو گرفته بودم. شکمم رو نگه داشته و
فرمان رو فشار می دادم.

سرم روی فرمان بود و عرق از سر و صورتم می ریخت، انگار که داخل کوره ای اجر پزی
نشسته بودم، عطشی وحشتناک و دردی وحشتناک تر رو زیر دلم
احساس می کرد، حسی بدی داشتم حسی که انگار بچه ها قرار زودتر از موعد
دنیا بیان و هم بین درد و افکار دنیا را جلوی چشم هام تیره و تاری می کرد.
نمی توانستم سرم رو بلند کنم، از زمانی که ماشین بادیگارد های مخصوص
خانواده ای الارو مجبورم کرده بود ماشینم رو متوقف کنم، دقیقا همین چند

ثانیه پ یش و تا به الان که به نفس نفس افتاده بودم و علاوه بر ترس دلهره ی از دست دادن کین ، درد ی فلج کننده در حال پ یشروی در اندام پایینی و ستون فقراتم بود.

دستم رو ، به سختی رو ی فرمان گرفتم و سعی کردم بلند شم اما نه!
نمی ش د

درد امانم رو بریده بود و تنها کاری که من می تونستم بکنم یک جا نشستن و تکون نخوردن بود ، فی الواقع هیچ توانی برای انجام چنین کارها ی سخت ی نداشتم.

زیر لب و پر درد خدا رو صدا میزدم و ازش می خواستم خوانده ام رو حفظ کنه ، کین و پسر ام رو! عزیزا ی دل ی که به جونم بسته شده بودن .هق هقم بلن د شد و اینبار به سختی کمی سرم رو بلند کردم ، یکی از بادیگاردها به سمت ماش ین اومده و دست گیره ی در رو می کش ید اما با باز نشدن در ، با اخمی عمیق پشت سرهم به شیشه ی در ماش ین ضربه میزد.

سرم رو سر جاش برگردوندم و برای حفظ تعادل پیشونی ام رو به وسط په ن فرمان فشردم ، فرمان رو رها کردم و نفس نفس زنان قفل در رو باز کردم .بادیگارد زمان ی که متوجه شد در رو باز کردم به سرعت در سمت من رو باز

کرد و به سمت من خم شد و پر عجله صدام زد.

_خانم ... خانم ... خویید ؟ جواب بدید..

عرقی از شق یقه ام شر گرفت و تا گونه ام پایین امد و بعد زیر چونه ام محو شد ، اب دهانم رو قورت دادم تا بتونم جوابش رو بدم .به جای شرح وضعی ت خودم بریده بریده پرسیدم.

_بهم ...بگو ... همسرم کجاست ؟ حالش خوبه ؟ بادیگارد بی فوت وقت جواب داد.

_ایشون حالشون خوبه ، تا جایی که چند دقیقه پ یش به من اطلاع دادن اصلا از شرکت بیرون نرفته بودن ، پدرشون از ما خواستن شما رو برگردونم !
یک قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چک ید ، الهی شکر ی " به زبون اوردم و گفتم:

_خ... خوبه!

بادیگارد باز هم پرسید.

_م یتون ید پیاده شید ؟

لب گزیدم ، به هیچ وجه نمی تونستم تکون بخورم ، مطمئن بودم که وقت زایمانم رسیده ، زایمانی زودتر از موئد پس مجبورا و با مشقت هر چه تمام تر

گفتم:

_نمیتونم انگار... انگار... بچه ها دارنبه د نیا میان ! نمیتونم حرکت

کنم!

بادیگارد که صدای من رو شنیده بود ،انگار به تازگی متوجه حالت های من شده و اینبار تر سیده گفت:

_همین الان بر می گردم !تحمل کنید!

ودوان دوان از ماشین دور شد ، هر چند می شنیدم با صدای بلند به زیر دستهایم دستور میداد تا اورژانس خبر کنند.

لبخندی محو در بین تمام دردهام روی لبم آمد و خدا خدا کنان ارزو کردم که امبولانس هر چه زودتر برسه اما با دردی که زیر دلم پیچید بی اختیار لبم از دندونهای چفت شده ام رها شد و از ته دل جیغ کشیدم و فرمان رو باز هم بین انگشت هام گرفتم و فشردم.

اختیار جیغ های من که می کشیدم دست خودم نبود ، شیرازه من توان ایمنی و کنترل گری ام رو از دست داده بودم و تنها با صدای بلند جیغ می کشیدم، حس می کردم فضای تنگ ماشین حتی فرمانی که ستون و تکیه گاهم شده

بود به تنم فشار وارد می کنه!

درد وحشتناک زایمان زودرس داشت من رو می کشت ، حس می کردم
استخون هام در حال شکستن هستند و کمر به دو نیم تقسیم شده!
نال می کردم و بی پروا جیغ می کشیدم ، دلم وجود کین رو می خواست و
نمی دونستم چرا نمیومدم. مگه بادیگارد نگفت تو شرکته پس چرا نیامدی و کمک
نمیکنی؟ چرا کنارم نیست ، مگه فاصله ی شرکت تا اینجا چه قدر بود که کی ن

خودش رو به من نمی رسوند. دل گیر و ناراحت قطرات اشکم سرازیر میشد ، درد
و بدحالی ام بدتر از اون!

بادیگارد بلافاصله بعد از تماس با اورژانس به سمتم برگشت ، هنوز تلفن کنار
گوشش بود و در حال صحبت! کنار در باز ما شین ایستاد و از فرد پشت خط پرسید.
_حالا چیکار کنم؟

جوابی که دریافت کرد باعث شد سر تکون بده ، خم بشه و ضامن صندلی رو
بکشه اما قبل از اون با دستش صندلی رو نگه داشت و گفت:

_سرتونو بلند کنید ، صندلی رو کمی میخوابونم تا راحت تر باشید.

نال می کردم و گفتم:

– باش ه

و تلاش کردم تا راست بشینم ، صورتم از درد جمع شد که سریع پرسید.

– کمکتون میکنم!

به سختی راست نشستم و جواب دادم.

– لازم نیست ، ممنون.

سری تکون داد ، نیم نگاهی به صورت خشنش انداختم . مشخص بود که

اضطراب داره ، هر چند حق داشت این مردها برای کارهای خشن ساخته شده

بودند نه زایمان یک زن!

وسط درد زای مان و حال بدم ، بین ناراحتی و دلخوری از نیومدن کین! خنده

ام گرفت و بین درد از سر لبخند ناله ای کردم که بادیگارد مضطرب تر

صندلی رو با حرکتی اروم کمی حرکت داد تا جایی که من راحتتر دراز بکشم

و به سرعت دستش رو از روی صندلی برداشت و خواست عصب بکشه که ناله وار پرسیدم.

– چرا همسرم نم یادی؟

بادیگارد با شنیدن سوال مکثی کرد ، راست ایستاد و با صورتی بی نهایت جدی جواب

داد.

من اطلاع ندارم خانم.

و خودش رو کشید کنار و جایی نزدیک به من ایستاد و گفت:

مشکلی بود بهم ب گید ، امبولانس الان می رس ه!

اخم کرد و بازهم با پی چیدن دردی که هر چند ثانیه یکبار در کمرم می پیچ ی د

داد ی کشیدم که بادیگارد از جا پرید و مستاصل به سمتم آمد و گفت

:

نفس عمیق بکشید خانم ... الان امبولانس میرسه!

دندون هام رو از سر درد بهم فشار دادم ، مستقیم به چشم هاش زل زدم و

ترمز بریده و عصبی گفتم:

نمیتونم ... زنگ بزن زودتر بیان ... دارم میمیرم ... زنگ بزن همسرم بیاد...

دیگه نمیتونم تحمل کنم...

بادیگارد از داد من عصبی شد و سگرمه در هم کشید ، عقب رفت و گوشی اش

رو بیرون کشید و با گفتن " زنگ میزنم " دور شد.

چند دقیقه بعد بلاخره صدای بلند هشدار امبولانس به گوشم رسید و نفس

راحتی کشیدم ، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم اما

نه ناله هام قطع شد و نه اشک ه ایی که خود به خود پایین می اومدن و تمام

صورت‌م رو خیس کرده بودن.

نال‌ه‌م از سر درد بود و اشک‌ه‌م از نبود کین، از اینکه چرا کنارم نبود و نمیومد. بهش نیاز داشتم، به وجودش! یه چیز ی‌ای ن وسط اشتباه بود و همین من رو می ترسوند، همین نگاه دزدیدن بادیگار موقع صحبت کردن و جواب کاملی به سوال‌ه‌م ندادن هاش! خدایا نکنه بلایی سر کین آمده و نمیخوان بهم بگن خدایا!

بین افکار درهم و حال بدم افراد ی که مشخص بود کادر پزشکی اورژانس هستنند به سمت اومدن و به هر مشقتی که بود من رو که حالا همه چیز رو تار میدیدم از ماشین بیرون کشیدن و به سختی با تحمل جیغ و داد‌های من به داخل امبولانس بردن، لحظه‌های آخر مردی کنارم نشست، از لای پلک‌های نیمه باز و تاری دیدم سر چرخوندم و نگاهش کردم. حس کردم کین کنارم نشسته و لب‌های ترک خورده‌ام رو از هم باز کردم و خش دار پرسیدم.

_کین توئی؟

با صدایی اروم گفت:

_اره منم، اروم باش و نفس عمیق بکش!

در بین درد اخم کرد ، صداش عوض شده بود ، چرا این شکلی صحبت می کرد ، شاید من حالم به حدی بد بود که روی گوش هام هم تاثیر گذاشته بود و با همین فکر دستش رو فشار دادم و گفتم:

پیشم باش کین، جایی نرو!

و متوجه نشدم چرا صدای کین رنگی از حزن و درد به خودش گرفت و جوابم رو به این شکل داد.

هیچ کجا نمیرم! کنارتم!

ماشین امبولانس خیلی زود به بیمارستان رسید ،

اما از زمانی که

حرکت کرده بودیم ترسم کمتر شده بود ، بدتر از اون هیچ صحبتی دیگه ای

بین ما شکل نگرفته بود و فقط ناله ها و جیغ های من و فشاری که به دست

هاش وارد می کردم بین ما جریان داشت . امپولی بهم تزریق کرده بودند که دیدم رو

بهتر کرده بود ، نه زیاد اما درد هنوز هم بود، در مورد دید بینایی ام

چارچوب همه رو چیز با وضوح بهتری می دیدم اما نه به حدی که بتونم به

صورت دقیق صورتش رو ببینم.

در حالی که به هیچ وجه حاضر نبودم کین رو رها کنم ، عوامل اورژانس من رو از امبولانس خارج کردند.به سرعت من رو به سمت اتاقزایمانی که م ی شنیدم در موردش صحبت می کنند بردند و روبه سکوتش گفتم:

_منتظرم باش،من حتما بر میگردم ، باشه؟

اما نتونست جوا بی بهم بده چون پرستارها با عجله کنارش زدن و من رو به سرعت به داخل بردند!از چند در گذش تیم تا اینکه تخت متوقف شد و من دو نفر دو طرف بازوم رو گرفتند،سرگیجه داشتم و چندین بار سرم رو تکون دادم و روبه کسایی که نمی شناختم، ب ی ربط گفتم:

_حال بچه هام چگونه ؟

یکی از افراد که انگار ماما بود زیر بازوم رو گرفت،با صدایی آرام بخش و مهربان گفت:

_روی این صندلی بشین عزیزم، معاینه ات میکنم و بهت م یگم.
روی صندلی که نشستم همه چیز روی دور تند افتاد ،معاینه ها و درخواست ماما از من برای زور زدن و تلاش برای دنیا اومدن دو قلوها.دردم به حدی شدید بود که داد زدن هم افاقه ای نداشت ، حس می کردن در حال از هوش

رفتیم و هر بار که سرم پایین می رفت یکی از پرستارها من رو به خودم می آورد و ماما ازم میخواست باز هم تلاش کنم تا اینکه درد وحشتناکی تمام تنم رو دربرگرفت و یکی از بچه ها به دنیا آمد، نفسم در سینه گره خورد و بلافاصله گره باز شد.

اولین پسر من به دنیا آمد! مشتاق چشم هام رو تا آخرین حد باز کردم و حالا که تصاویر رو به وضوح بهتر می دیدم چشم چرخوندم و دیدم که ماما به سرعت بچه رو دست پرستار داد، به سمتم آمد و با لبخند گفت:

«افزین عزیزم تلاش کن بعدی تو راهه! فقط یکم دیگه مونده!»

نفس نفس زنان نگاه خیره ام که از روی موجود دوست داشتنی بین دست های پرستار کنده نمی شد رو به سمتش اوردم، اب دهانم رو قورت دادم و برای بار چندم تلاش کردم و چندین بار پشت سرم زور زدم و سرم به پشتی صندلی فشار دادم تا اینکه جواب داد.

پسر دومم با دردی کمتر نسبت به قبل به دنیا آمد و من بلاخره توانستم نفس راحتی بکشم، انگار که سنگینی روی رو از روی دوشم برداشته بودند، حالا خالی و تهی از هر دردی با شعف و اشتیاق به اون دوتا موجود دوست داشتنی

خیره شده بودم. با شادی و حالی عجیب از ماما خش دار و خسته پرسیدم.

_میشه دیدشون؟

ماما دست های خونی اش رو پایین انداخت ،مهربان تر از قبل گفت: _حتما عزیزم ، خسته

نباشی اما طولش نده بچه ها کمی نارس هستند و بای د برن تو دستگاه.

با نگرانی پرس ید م.

_سالم ان ؟

با سر به پرستارها که بچه ها رو ب ین حوله های سبز پیچیده بودند اشاره کرد

تا بچه ها رو نزدیکم ب یارند و با لبخند گفت:

_صد البته که حالشون خوبه ! نگران نباش!

روی و یلچر از اتاق زایمان بیرون اومدم ، فقط برای چند لحظه تونستم روی

ماه دوقلو هام رو که سالم به دنیا امده بودند بب ینم .خوشحال از دیدنشون با

همون لبای ترک خورده و خشکم بوس یده بودمشون اما به دلیل زود به دنی ا

امدن و کم بودن وزنشون باید وارد دستگاه می شدند ، دل کندن از ثمره های

عشقم سخت بود اما مجبور بودم پس به دست پرستار سپردمشون و با کمک

پرستار از بالای صندلی زایمان پایین اومدم ، توانی برام نمونده و نمی تونستم

سرپا بایستم ، به سختی چشم هام رو باز نگه داشته بودم.

به خاطر اینکه فشارم بی نهایت پایین امده بود بود و احساس می کردم از سرما در حال لر زیدنم پتویی روم انداخته بودن که کمی گرم کرده بود ، وقت ی وارد راهرو شدیم و من دلم میخواست چشم هام فقط و فقط کین رو بب ینه! ام ا به جا ی کین ، رزا ، کوین و پدر و مادرش رو د یدم که با عجله به سمتم میان! پرستار با هجوم آوردن خانواده ی الارو به سمتم ویلچر رو متوقف کرد و گفت:

_ فقط چند ثا نیه بیمار باید استراحت کنه!

هر چهار نفرشون دورم ای ستادن، هر کدوم سوالی می پرس ید اما من چشم هام سرگردون به دنبال ک ین بود و بلاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم.

_ کین کجاست؟

و همین سوال باعث ساکت شدن دسته جمعی شون شد اما ماریا به سرعت ب ه خودش امد و گفت:

_رفته کارای ب یمارستان تو رو انجام بده ، مجبور شد بره ، خیلی زود برمیگرده

!

نتونستم سوالی بپرسم اما نگران بودم ، یه چیز ی ا ین وسط درست نبود و هیچ کس هم اشاره ای به درست نبودن این مسئله نمی کرد ، پرستار ویلچر رو راه

انداخت و تنها ماریا تونست برای اولین بار بغلم کنه و ببوستم که کمی از دردم
رو با حس اغوش مادرانه اش کم کرد.

بعد از دراز کشیدن روی تخت و وصل کردن سرِّم از پرستار پرس یدم. _کی میتونم
بچه هام رو ببینم؟

پرستار در حال تنظیم سرِّم سرش رو به سمتم کج کرد و گفت:

_یکم که استراحت کنی میبرمت پیش فسقلی هات ، الان فقط استراحت کن
اجازه نمیدم ک سی وارد اتاق بشه، شبم که اینجا ممنوعه همراه کنارت باشه
میتونی کاملا استراحت کنی! به طنز نهفته در کلامش به نرمی خندیدم و
گفتم:

_میخوام همسرم رو ببینم اگر اومد اجازه بدید بیاد داخل!

پرستار سرِّم رو رها کرد ، صاف ایستاد و با آرامش گفت:

_باشه حتما ، من اون بیرونم ع زیزم ، کمی استراحت کن ، میام و میبرم ت
پیش کوچولوها!

پرتشکر رو بهش که در حال خارج شدن از اتاق بود گفتم:

_ممنون!

و با خیالی راحتتر نسبت به قبل پتوی افتاده روی تنم رو بالاتر کشیدم و چشم هام رو بستم تا کمی از خستگی ناشی از زایمان و اتفاقات وحشتناکی که پشت سر گذاشته بودم رو به فراموشی بسپارم.

و با خوش خیالی و ساده نگری تصور کردم که می‌تونم چند ساعت دیگه کین و بچه هام رو، خوانوده ام رو کنار خودم داشته باشم.

کی‌ن

با حس دردی سرد اما ازار دهنده در دستم چشم هام رو باز کردم و به اطراف خیره شدم. مشخصا و از اونجایی که در شرکت حالم بد شده بود و مثل زن هابی هوش شده بودم باید الان در بیمارستان می‌بودم. به خوبی به یاد دارم که به حدی حرص خوردم تا اینکه ای‌ن بلا به سرم آمد. به خاطر زنی که بابی فکری زندگی ام رو نابود کرده بود، خوش رو به‌خطر انداخته بود و من دستم به آرامش و شرارت وجودش نمی‌رسید.

چهره درهم کشیدم، عص‌بی و بی‌توجهی به موقعیتم و دردی که در قفسه‌ی سینه‌ام پیچیده بود نیم‌خیز شدم و نشستم. بی‌توجهی سوزن‌سرم رو از دستم بیرون کشیدم و برای بند آوردن خون‌ریزی دستم، دستمالی از جعبه‌ی روی

میز چسپیده به تخت برداشتم و روی دستم فشار دادم.
از تخت پایین امدم که در ابتدا با کمی ضعف نفسم به شماره افتاد اما رفته
رفته حالم بهتر شد ، تونستم سر پا بایستم و به راهم ، به سمت در خروجی
ادامه بدم.وقتی برای این بچه بازی ها نداشتم ، با اید می رفتم ، ریم رو پیدا می
کردم و در حالی که داشتم جونش رو می گرفتم م یفهمیدم که فادیا رو کجا
بردند.

بعد از چند بار فشار دادن دستمال روی دستم خون شر گرفته از جای سوزن
بند امد ، دستمال رو بدون در نظر گرفتن درست نبردن کارم به گوشه ای پرت
کردم و استین لباسم رو پایین دادم.

در رو به سرعت باز کردم و بیرون رفتم اما به محض بیرون آمدن از اتاق با
پدرم و کوین ، ایستاده در راهرو مواجه شدم.
کوین و پدرم با دیدن من در چارچوب دَآر به سرعت به سمتم آمدند، پدرم
جلو امد و عصبی گفت:

چرا بلند شدی پسر ، باید استراحت کنی ! میفهمی نزدیک بود سخته کنی ؟

نیشخندی زدم . من همین الان هم حالم بد بود عصبی بودم و هیچ اهمیتی

نمی دادمکه سگته کنم یا نه! مرز دیوانگی و منطقی بودن رو گم کرده بودم و فقط یک چیز رو می خواستم! فادیایی که بهش معتاد شده بود و حالا نبود، در خطر بود!

هم خودش و هم پسرهایی که شب ها خودش را برام لوس می کرد از تصوراتش در موردشون، از لباس هایی که براشون طرح می زد، از لگد زدن هاشون تا آرامشی که بچه ها و خودش کنار من داشتن صحبت می کرد. من اون زن رو می خواستم فادیا باید هر چه زودتر بر می گشت پیش من و من اون زمان بود که تصمی م می گرفتم چه طور و به چه شکلی باید تنبیهش کنم! اخم کردم و مصمم بـ اُراق در صورت نگران هر دو تاشون و کاملاً بی ادبانه گفتم:

...به درک، برید کنار باید برم!

خواستم از کنارشون عبور کنم که کوین راهم رو سد کرد، افسارگسیخته نفسک رو به بیرون پرتاب کردم، با دست به سینه اش کوبیدم و بی توجه به درد وحشتناکی که تو رگ و پی دستم پی چیده بود گفتم:

...برو کنار کوی ن!

و راهم به سمت دیگه ای کج کردم که پدرم با تحکم جلوم ایستاد، این حالتش رو خوب میشناختم، چونه اش رو بالا میداد و جور ی نگاهت می کرد که مجبور ی می شد ی عقب نشی نی کنی. حالتی مصمم و بدون هیچ نرمش ی

!مطابق با تصوراتم سرش رو بالا داد و قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت:

_بهت گفتم حواسم به فادیا هست ، اون حالش خوبه!

با سر انگشت فشاری به ش قیقه ام آورد و سعی کردم به یاد بیارم که پدرم قب لا

چی گفته بودو به یاد اوردم که قبل از به هوش شدنم پدرم هم ین جمله رو به

زبون آورده بود .نگاه پر دق تی و شکاکی بهش انداختم، یک قدم به عقب رفتم و

با اعلان صلح چشم ریز کرده و بی صبر پر سیدم.

_کجاست؟ میخوام برم و بب ینمش ! نیازی به سرُّم و هیچ کوفت دیگه ای

ندارم.

کوین کنارم ایستاد و گفت:

_احتیاجی به این کارها نیست اگر اروم باشی و اجازه بدی دستت رو پانسمان

کنند م بیرمت پ یش همسرت و بچه هات ، فقط اروم باش!

پوزخند زدم و گفتم:

_بچه نیستم ک وین!

کوین اما با جدیت جوابم رو داد.

_به شرافتم قسم می خورم کین ! فادیا تو همین بیمارستانه، دوقلوها به دنی ا

اومدن.

کمی جا خوردم امو بدون اینکه حرفش رو باور کنم عص بی خندیدم و گفتم:

_دوماه تا به د ن یا اومدنشون مونده بود! باید باور کنم؟

کین بیحوصله عقب رفت و به پدرم نگاه کرد، پدرم با جدیت به چشم هام زل زد و گفت:

_خود من اوردمش بیمارستان کین! تا زمانی که میخواست وارد زایشگاه بشه

دستش رو گرفته بودم و فادیا من رو به جای تو اشتباه گرفته بود.

اینبار با دیدن حالت پدرم واقعا جا خوردم، حالت طلبکار صورتم از بین رفت و

نگران بدوم اینکه از بچه ها پرسم گفتم:

_تو رو نمیدید؟

پدرم با تاسف سرتکون داد و جواب داد.

_حالش به حدی بد بود که دیدش تار شده بود، نتونستم بهش بگم تو حالت

بده و من رو اشتباه گرفت ه.

از سر ناراحتی هر دو دستم رو بند موهام کردم و به چنگ کشیدمشون! با

عجله رو به پدرم گرفته پرسیدم.

_الان چطور ، حالش خوبه ؟ پدرم به سمت

کوبین چرخید و گفت:

_برو پرستار رو بیار

و به سمت من برگشت و گفت:

_هم خودش خوبه و هم بچه ها!

احساسی در وجودم شکل گرفت ، حسی عجیب! پدر بودن واژه ی سن گین و سختی بود که از امروز من این صفت رو به دوش می کشیدم . بی قرار شدم و دلم دیدن دوقلو هام رو خواست ، دلم برای دیدن بچه ها در اغوش مادرشون،

ندیده ، تنگ شد .مادر بچه هایی که به خاطر به این حال افتاده بودم ،شروانه فکر کردم حالا می تونم به عصبا نیتم اجازه ی جولان بدم و تنب یهش کنم.

حالا که بود ، حالا که سالم بود .الان می تونستم بی دغدغه به اندازه ی تمام

نگرانی هام سرد بشم ، لجباز ی کنم، اخم کنم ، تن بیه کنم و در اخر در

اغوشش ب گیرم و از وجودش آرامش کسب کنم.لبخند کم رنگی ر و ی لبم شک ل

گرفت ، حال بدم بلکه از بین رفت و به سمت یکی از صندلی ها رفتم و

نشستم .پدرم که از خوب بودن حال من و دست برداشتن از لجباز ی هام

مطمئن شده بود کلافه نفسش رو بیرون داد ، با فاصله ی یک صندلی کنار م

نشست و گفت:

_عصبانی هس تی ؟

از روی شانۀ به سمتش سر چرخوندم و جواب دادم.

_هستم!

بی نگاه به دست هاش رو چفت هم کرد ، خم شد ، ارنجش رو به زانوهایش

تکیه داد و گفت:

_می خوام ی چیکار کنی ؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_فعلا میخوام فادیا رو ببینم ، بعد از اون بچه ها رو!

پدرم خندید.

_اول فادیا ؟

چشم بستم و بازویِ دستی که درد می کرد رو فشردم و تاکیدوار گفتم:

_اول فادیا!

و زیر لب ادامه دادم.

اول از همه زن شرورم!

اذیتش نکن کین! زایمان سخ تی داشته!

با همون چشم ه ای بسته پوزخند زدم و گفتم:

اونی که اذیت شد منم ، نزدیک بود بمیره ،هم خودش و هم بچه ها

اگر!

بلایی سرشون م یومد؟

از فکر نبود فادیا عصبی تر از قبل گفت م:

نه! نمیتونم از این موضوع به این اسونی بگذرم.

به اندازه ی کافی درد کشیده ، اینو در نظر ب گیر که نگران تو بود ، میتون م

بگم اون دختر به خاطر تو حاضره دست به کاره ای دیوانه وار بزنه !عصبان ی

شدم ، پدرم درست م یگفت ، فادیا من رو خیلی زیاد دوست داشت مثل خودم

، حاضر بود به خاطر من هر کاری انجام بده ، باز هم مثل خودم اما من باره ا

تاکید کرده بودم اول از همه سلامتی اش برام مهمه!

اینکه به این شکل خودش رو به خطر انداخته و چنین زایمان سختی رو پشت

سر گذاشته بود من رو به شدت عصبانی م ی کرد ، اینکه وجود بچه ها رو

فراموش کرده ،وجود کسایی که در برابرشون مسئولیت داشت و جون خودش

و بچه ها رو به خطر انداخته من رو دیونه می کرد.

اگر بلایی به سرشون می امد من باید چیکار می کردم؟ اگر ریم تو این بازی برنده می شد؟

بیشتر از قبل و به شدت عصبانی شدم، دستم هام رو، روی پام مشت کردم و جواب دادم.

ازش طرفداری نکن! فادیا ح دی که برایش تعیین کرده بودم نگه نداشته!

پدرم متعجب گفت:

دیونه شدی کین؟ تو یه مرد متمدنی چرا مثل غارنشین ها رفتار می کنی؟

چشم هام رو باز کردم و زهرخندی زدم.

این بلاییه که فادیا سر من آورده، حس وحشتناکی دارم و هیچ وقت جلوش

نمیتونم خودم رو کنترل کنم. تبدیل به یه انسان افسارگسیخته میشم.

چیزی که همیشه بودم و هستم.

پدرم خواست حرفی بزنه که با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش منصرف شد

، سری تکون داد و گوشی اش رو از جیبش بیرون کشید، بلند شد و درحالی

که از من دور میشد شروع به صحبت با مخاطب پشت خطش کرد. نگاهم رو از

پدرم گرفتم و به کوین که همراه با پرستار نزدیک میشد دادم. بازوم رو فشردم

و منتظر بلند شدم، روبه پرستاری که با کمی اخم نزدیکم ایستاد و خواست

دهنش رو به توب یخ باز کنه ب ی حوصله و با تحکم توپیدم.

_کارتو انجام بده و برو! متوج هی؟

و همین حرف باعث شد حرف تو دهن پرستار گ یر کنه ، در عوض چشم غره

ای نثارم کرد و گفت:

_خیله خوب!

استینم رو بالا زدم ، به سمت صندلی ها برگشتن و نشستم و بهشزل زدم و

گفتم:

_زودتر!

پرستار در حالی که از کارها و رفتار من عصبی به نظر می رسید جوابی به

حرفم نداد . به سمت امد و کنارم نشست ، در حالی که زیر لب غر میزد

مشغول انجام کارش شد . رزا و مادرم به جمع ما پ یوسته بودند و هر کدوم

حرفی می زدند ، مادرم با نگرانی و رزا با بی خیالی مخصوص به خودش !اما بی

حوصلگی در من چیز جدیدی نبود به همین خاطر به محض تمام شدن کار

پرستار در حالی که است ینم رو پایین میزدم رو به پدرم گفتم:

میخواهم فادیا رو بینم ، کدوم اتاق و کدوم قسمت بستریه ؟ پرستار بی حرف از کنارم بلند شد و بعد از جمع اور ی وسایل جمع ما رو ترک

کرد اما سر همه باش نیدن سوالم به سمتم چرخید ، می دونستم که درکم میکنند.

اینکه نیاز داشتم هر چه زودتر همسر و بچه هام رو بینم مشهود بود و

خوانواده ی من ای ن رو به خوبی می دونستند .مادرم زودتر از همه به حرف امد و گفت:

میبرمت اونجا ، گفتن فعلا در حال استراحتی و کسی رو راه نمیدن

،

میخواهی اول بچه ها رو ببینی ؟ اخم

کردم.

چرا ملاقات ممنوعه ؟

مادرم خندید.

ملاقات ممنوع نیست ، فقط پرستار گفت نیاز به استراحت داره!

بهتره بزاریم کمی

استراحت کنه!

موافقت کردم و بلند شدم.

پس بچه ها رو ببینیم!

مادرم و بقیه موافقت کردند ، از مادرم محل ننگه دار ی بچه ها رو پرسیدم و جلوتر از بقیه راه افتادم ، کمی عجله داشتم .شاید هم بیشتر از کمی !

ب ی

توجه به پشت سرم و عقب افتادن بقیه از من با قدم های بلند را هی که نشان ک های راهنما نشونم میداد رو دنبال کردم تا بلاخره به محل ننگه دار ی بچه ها رسیدم. به سمت یکی از پرستارهایی که به نظرم ی امد در بخش کودکان فعالیت میکنه رفتم و ازش خواستم که من رو به قسمتی که بچه ها بست ری شده بودند راهنمایی کنه !پشت شیشه که ایستادم حالم دگرگون شد، پرستار وارد اتاق شده بود و با دست پسرهای کوچکم رو نشون میداد .با پایین آوردن سرم تشکرم رو نشون دادم.

حس خاصی داشتم ، حسی سنگین و دوست داشتنی ، با اش تیاق به دست های مشت شده و چشم های بسته اشون خیره شدم و با میل شدید در اغوش

کشیدنشون مبارزه کردم.با قرار گرفتن دس تی روی شانه ام برگشتم ، کوین ،رزا ، مادر و پدرم کنارم ایستاده بودند . بلاخره لبخند دی زدم و بی حرف به سمت شیشه برگشتم و به دوقلوهایی که قرار بود اسمشون را فادیا انتخاب کنه خیره شدم.

اسم هایی که نگفته بود و از من خواسته بود تا اجازه بدم که خودش این اسم ها رو انتخاب کنه و من در کمال میل رو به صورت پر از شیطنتش اجازه داده بودم. می دونستم در انتخاب اسم ها رازی نهفته است که فقط فادیا می دونه! رزا پرسید.

چه کوچولو هستن! اسمشون چیه کین ؟

نگاهم رو از بچه ها گرفتم و به سمت رزا برگشتم . گفتم:

نمیدونم!

همگی با چشم های درشت شده نگاهم کردند که خندیدم، برای لحظه ای همه چیز رو فراموش کردم ، پشت گردنم رو خاروندم و گفتم: _فادیا ازم خواست! رزا و بقیه به این عکس العمل خندیدن د

، کوین " بچه ننه ای " نارم کرد که بلند تر خندیدم اما ثانیه ای طول نکشی د که باز هم به حالت اولیه ام برگشتم و گفتم:

_من میرم فادی ا رو ببینم!

بعد از هماهنگی با پرستار پشت در اتاقش ایستادم ، بدون ذره ای و بدون در

زدن صورتم رو سخت کردم تا دلتنگی ام رو پنهان کنم ، دستگیره رو پایی ن کشیدم و با اروم ترین حالت ممکن وارد اتاق شدم .بالای سر فادی ای غرق در خواب ایستادم و با دلتنگی به صورت رنگ پریده و لب های نیمه بازش خیره شدم .از دیدن حالت ضع یفش اخم غلیظی یه پیشانی ام نشست و پر غی ض فحشی نثار ریم و برت کردم.

پلک هاش با لرزشی کم باز شد ، در ابتدا خمار خواب لبخندی نثارم کرد ، ب ا مهربونی ، بغض و کشدار گفت:

_اومدی کین ؟ حالت خوبه ؟ من داشتم از نگران ی میمردم!

برای یک لحظه حس کردم مقاومتتم در برابر دلب روی های ناخودآگاه فادیا میشکته اما با یادآوری کار اشتباهی که انجام داده بود همه چیز رو فراموش و اخم کرده جواب دادم.

_اومدم ! حالت خوبه ؟

اشک از گوشه ی چشمش پایین آمد ، از گونه هاش رد و زی ر تیغه ی فک ش پنهان !در حالی که گریه می کرد گفت:

_خیلی نگرانتم بودم ، فکر کردم از دستت دادم!

هقی زد که اهی کشیدم

گفتم:

_گریه نکن فاد یا!

مثل بچه ها نرم و ملیح خندید ، جواب داد.

_هر چی تو ب گی!

باقی اشک باقیمونده روی صورتش رو پاک کردم و گفتم:

صورتش فوت کرده و گفتم:

_بیدار شو فادیا! من حالم خوبه و تو بیدار ی!

فادیا با گیج ی هر چه تمام تر صورتش رو کج کرد ، لبخند پرنگی زد و لجباز

گفت:

_مگه من خوابم ؟ من بیدارم.

فادیا خندید و خواب الود گفت:

_کجا میا ی؟

یک لحظه سر جام خشک شدم ، به چشم های پف کرده و گیجش خیره شدم

، این دختر در همه حال دلبری می کرد حتی در این حالت که گ یج و ب ی

خبر از دنیا ی اطراف بود! نفس عمیق و ملتهبم رو به ریه دادم ، به خاطر غلیان بی نهایت

احساساتم، دلتنگی و فشار نبودش فادیا به

یکباره از خواب پرید. حسش کردم

_کین اومدی؟

نفس نفس میزد و با چشم های گشاد شده نگاهم می کرد، سکوتمون به

حدی به درازا کشید که بلاخره فادیا به خرف امد و گفت:

_حالت خوب نیست؟

به سردی جواب دادم.

_نه خوب نیستم!

نگران کف دستش رو، در ابتدا روی سینه ام و بعد از اون روی گونه هام

گذاشتم و گفت:

_چرا؟ چی شده؟

بدون تلاش برای برداشتن دستش از روی صورتم بدون مقدمه چینی پرسیدم

_بهت گفتم تو ماشین بمون تا برگردم، درسته؟ با ناراحتی لب گ زید

و دستش رو از صورتم کند و گفت:

_شنیدم که ریم میگفت برات کمین کردن!

از گوشه ی چشم طلبکار نگاهش کردم و گفتم:

_خوب؟

دستش رو بند پتو کرد و من من کنان گفت:

_خوب ... خوب... خوب...

خوب چی؟-

نگاهش رو از من برگردوند و سرش رو به سمت چپ برد ، با صدایی اروم و

پشیمون گفت:

_خوب تو در خطر بودی ؟

بازوم رو خم کرد ، با عصبانیت نزدیکش شدم و تو صورتش در حالی که ب ه

سختی خودم رو کنترل می کردم گفتم:

_تو میتونستی منو نجات بدی ؟

دستم رو از دو طرفش برداشتم ، کف دست راستم رو روی شکمم خالی اش گذاشتم و

گفتم:

_حامله بودی یا نه ؟

دستم رو از شکمش جدا کردم ، نگاه تر سیده و نادمش رو از نظر گذروندم .بلن د

شدم ، ایستاده هر دو دستم رو داخل موهام فرو بردم و فوران کردم .

تمام درد و افکار وحشتناک این چند ساعت رو بدون بالا بردن صدام اما سخت و سرد به زبون اوردم.

_کی بهت گفت بشین ی پشت فرمون؟ فرض میکنیم من ح تی کشته شده

بودم تو حق نداشتی جون خودت و بچه ها رو به خطر بندازی! ه بیچ فکر

کردی اگر بلایی به سر خودت یا بچه ها میومد چی می شد، میتونستی با درد

نبودن بچه ها کنار بیا ی یا حتی اگر بلایی سرتون میومد من باید چیکار می

کردم؟ به این ها فکر کردی؟ چرا بی فکر فقط پشت ماشین نشستی و خودت

رو به خطر انداختی من بارها بهت نگفته بودم تحت هیچ شرایطی نباید جونت به خطر بیوفته!

چنگی به موهام زدم، نفس نفس زنان با عصبان ی تی زیاد خیره اش شدم و

گفتم:

_نزدیک بود نقشه اشون عملی بشه و تو رو بگیرن، تو رو از من بگیرن! چرا

یک درصد احتمال ندادی ریم دروغ میگه! چرا قبل از پریدن تو ماشین سعی

نکردی باهام تماس بگیر ی!

دستم رو پایین انداختم و به سخ تی نفسم گیر کرده تو گلوم رو ب یرون دادم،

به فادیا که سرش رو پایین انداخته بود خیره شدم و گفتم:

_سرت رو پایین ننداز فادیا به من نگاه کن و جواب بده!

فادیا اما سرش رو بالا نیاورد ، نگاهی به سرتاپاش ، به حال مریضش انداختم و مستاصل چشم بستم ،بهتر بود که این بحث رو به موقع دیگه ای موکول م ی کردم.

تا همین جا بس بود ،فادیا به اندازه ی کافی خسته بود!

به سمت اونی که اشک می ریخت رفتم ، دستمال ی از جعبه بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم و گفتم:

_اشکاتو پاک کن ، بعدا در این مورد صحبت م ی کن یم!

جوابی نداد و من بلند تر صداش زدم.

_فادیا!

بلاخره سرش رو بالا آورد ، با اخم و ناراحتی ای زیاد مستقیم به چشم هام زل زد و بدون اینکه دستمال رو ازم بگیره گفت:

_خودم می تونم دستمال بردارم.

و از جعبه ی دستمال کاغذی به سرعت دستمال ی بیرون کشید و مشغول پاک کردن اشک هاش شد.اخم به صورتم برگشت و نسبت به عکس العملش پرسیدم.

چته؟

پر حرص دستمال رو، روی صورتش کشید و جواب داد.

هیچی، فقط تنهام بزار میخوام استراحت کنم!

نزدیکش شدم، دلخوری از سر و روش می بارید موشکافانه نگاهش کردم و

سعی کردم بفهمم تو سرش چی می گذره و به چی فکر می کنه! اما فادیا

فرستی بهم نداد، روش رو برگردوند و پتو رو تا چونه اش بالا آورد و گفت:

لطفا برو بیرون!

ابروم ناخودآگاه بالا رفت، کنار تختش ایستادم و گفتم:

چی این وسط اشتباهه فادیا؟ اونی که باید عصبانی باشه منم، این چه

عکس العملیه؟

خواستم پتو رو از روی تنش کنار بزنم که فادیا به سرعت دستم رو پس زد و لجوجانه

گفت:

من فقط خسته ام!

پوزخند زدم.

من بچه نیستم فادیا!

پر حرص جواب داد.

_ شما مردها همه تون بچه اید شماها بلد نیستید که...

خواست ادامه بده اما پشیمون شد ، همزمان خواستم حرف بزنم که تقه ای به در خورد و پرستار وارد اتاق شد ، لبخند به لب نزدیکمون شد و رو به من گفت :

_ شما میتونید همسرتون رو ببرید پیش دوقلوها! به اندازه ای کاف استراحت کردند ، بچه ها ب اید شیر مادرشون رو بخورن!

از گوشه ای چشم نیم نگاهی به فادیا انداختم و از پرستار پرس یدم.

_ از کجا می تونم ویلچر گیر بیارم ؟ لازم نیست سوزن ها رو در بیارید؟ پرستار نگاهی به سرم ها انداخت و گفت:

_ نه هنوز باید بمونه ، من راهنماییتون میکنم و ویلچر بردار ید.

و راه بیرون رو در پیش گرفت . پشت سرش راه افتادم اما قبل از اینکه از در

خارج بسم به سمت فادیا برگشتم و با جدیت گفت م:

_ بعدا مشکلمون رو حل میکن یم . اینو یادت بمونه!

فادیا

ویلچر رو نزدی ک تخت به صورت کج نگه داشت و به سمتم امد ، با حس کمی
 درد دستم رو ستون تنم کردم و نشستم .هر دو دساش رو نزدیکم آورد و
 خواست کمکم کنه تا از تخت پای ین ب یام اما من افتاده رو ی دنده ی لج بازوها م
 رو عقب کشیده و پاهام رو از تخت اویزون کردم و گفتم:

_خودم می تونم!

پوزخند صدادار ی زد، و

گفت:

_لج باز ی نکن ! خوشم نیادا!

چشم غره ای بهش رفتم ، از دستش عصبی بودم .من تازه زایمان کرده بودم و
 کین بدون اینکه حتی ذره ای ناز و نوازشم کنه بهن توپیده بود!
 !نمی تونستم هضم کنم که کین تا این حد و

پر شماتت باهام صحبت کرده بود ، دلم صدا ی نرم و نوازش دست هاش رو
 میخواست .دلم میخواست ازم پپرسه اسم بچه ها رو چی گذاشتم ، دلم
 میخواست کنارم بشینه

اما خبر ی از هیچ کدام از این ها نبود ، فقط و فقط شماتت !هر چند کی حق
 داشت ، من اشتباه کرده بودم و نباید بدون اینکه شرایط و احتمالات رو در نظر

می گرفتم ، دست به چ نین کاری میزدم.

و حق نداشت! چون من دلم میخواست نازم رو بکشه! نمیخواستم شماتتم کن ه

، به خصوص مه زایمان سختی رو پشت سر گذاشته بودم و به اروم بودن و

ملایم رفتار کردن کین عادت داشتم و حالا زاشتم اون روی کین ، بعد

شخصی تی جدی و شماتت گرش رو میدیدم.

بعدی که بعش عادت نداشتم و دلم نمیخواست که باشه و لجوجانه سعی

داشتم تمام حرف هاش رو رد کنم و فقط و فقط مجبورش کنم حرفی از

اتفاقی که گذشته نزنه اما نمی شد .کین سرسخت تر این حرف ها بود و

مطمئنم خیلی زود باز هم این مسئله رو بازگو م یکنه اما من هم لجوج تر از

این حرف ها بودم.

در مورد کین من بی منطق، حسود و لجوج بودم و همین الان این اتفاق افتاده

بود و من با لجاجت هر چه تمام تر با چشم غره ای به غلط قهوه تلخ نگاهش

می کردم .نگاهی که باعث شد یک تای ابروش رو بالا بندازه و با سر لب برچیدم و

دستش رو پس زدم و گفتم:

_نکن!

سری به تاسف به منی که از موضعم پایین نمی امدم تکون داد و گفت:

_با لوس شدن کاری رو از پیش نمیره فادیا!

زیر لب چیشی گفتم و بلند در حالی که پشت سرم قرار گرفته بود و ویلچر رو

هل می داد گفت م:

_من لوس نیستم!

از در اتاق خارج و وارد راهرو شدیم ، گفت:

_دقیقا لوس ش دی ، قبول کن فادیا! و باید بگم این رفتار اصلا بهت نمیداد، خودت ن
یستی!

لبم رو کج کردم و جواب دادم.

_اولا لوس نیستم ، دوما قبول نمیکنم ، سومن من دقیقا خودم ! شاید تو نمیتونی بی بی نی.

و کنایه وار ادامه دادم.

_هر چند شما مردها نمیتونید هیچ چیز رو دقیق ببینید و...

با تحکم و کمی خشونت مخلوط در لحنش حرفم رو قطع کرد و به شکلی به م توپید.

_دوبار این جمله روشنیدم و م یخوام بپرسم که من چه اشتباهی کردم؟ مدام

کنایه میزنی! جوری حرف میزنی که نمیشناسمت ، ازت میخوام رک و

صادقانه حرفت بزنی ، من از کنایه خرم نمیداد فادیا!

از نفوذناپذیری کلامش برای چندمین بار متنفر شدم

گفتم:

_ نمیخوام!

کین اما از پشت سر با صدایی مرموز و ازاردهنده جوابم رو داد. _هر جور میلته ی فرفاله اما بدون خودت خواستی!

راهروها رو بی حرف طی کردیم ، وارد بخش کودکان شدیم ، رزا و ماریا رو دیدیم که هر دو رو ی صندلی پشت نشسته و در حال صحبت کردن هستن د

انگار که روابطشون نسبت به قبل بهتر شده بود.وقتی که ویلچر کنارشون

متوقف شد و بعد از بغل شدن توسط رزا و ماریا ، کین از ماریا پرسید _کوین و پدرم کجا رفتن ؟

ماریا دستش رو ، رو ی شونه ام گذاشت و رو به کین گفت:

_کار مهمی براشون پیش اومد مجبورا رفتن!

کین متفکر سر ی تکون داد ، گفتم:

_بریم کین ؟

رزا و ماریا با لبخند به ما خیره شدند ، ماریا کیف بین دست هاش رو جابه جا کرد و گفت:

_ببرش داخل کین ، الان تنها چیزی ی که نیاز داره دیدن بچه هاست.

و با لبخند به هر دومون نگاهی انداخت و گفت:

_بچه ها الان به مادرشون نیاز دارن.

رزا کنارم ایستاد ، خم شد و بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

مواظب خودت باش . من و ماریا اتاق بچه ها رو مرتب میک نیم تا شما بیای د.

ممنون رزا اما بچه ها باید هنوز تو دستگاه باشن البته شاید چند روز ! دکتر

میگفت مشکلی ندارن و زود مرخص میشن!

پس باید چند روز اینجا بمونی؟

اهومی " گفتم که ادامه داد.

برات لباس میارم ! اینحوری خیلی خوبه!

خندیدم و پر محبت گفتم:

ممنونم رزا!!

و نگاه دیگه ای به در بخش انداختم که ماریا با تحکم بازوی رزا رو گرفت و رو به ک

ین گفت:

برید داخل ، ما میریم و با وسایل مورد نیاز فادیا برمیگردیم!

کین که تا به اون موقع فقط شنونده بود موافقت خودش رو اعلام کرد و بی

حرف ویلچر منی که بی قرار دیدن بچه ها بودم رو حرکت داد ، از در ورودی

بخش عبور کردیم و زمان ی که ویلچر رو پشت ش یشه های اتاقک مخصوص نگ ه

دار ی کودکان متوقف کرد ، بی صبر و دلتنگ دست هام رو بهم پیچیدم ، ب ا

گذاشتن دستم روی لبه ی ویلچر به سمت کین چرخیدم و گفتم:

_میشه بگی بیارنشون؟

حواسش که پرت نگاه کردن به اتاقک شیشه ای بود معطوف من شد از بالای سر نگاه می

بهم انداخت و چشم هاش حالت عجبی بی گرفت. چیزی بین تحسین

، تشکر و خشم اما بعد از گذشت چند ثانیه نگاهش رو ازم گرفت و بی حرف

دور شد. چند دقیقه بعد بچه ها یکی در اغوش من و یکی دیگه تو بغل کی ن ل م

داده بودند. خواب بودند و دست هاشون مشت شده جلو ی دهنشون قرار داشت

بالبندی به پهن ای صورتم نگاهشون می کردم، اشک از شدت خوش حالی و حس مادرانه

ای که داشتم بی اختیار از چشمم پایین می ریخت و راه گونه رو

در پیش می گرفت. انگشتم رو با احتیاط روی گونه ی اولین پسر، پسر ی که

در اغوشم بود، کشیدم و پر محبت گفتم:

_عزیز دلم چه قدر تو کوچولویی، مامان قربونت بره، دلم میخواد بخورمت!

فسقلی مامان، نازدرونه ام!

نفس عمیقی کشیدم و با دست ازادم اشک های جاری روی صورتم رو پاک

کردم و پیشونی اش رو بوسیدم که چشم هاش رو با اخم و کمی نق باز کرد و

شروع به گریه کرد. هول شده به سمت کین چرخیدم و گفتم:

چیکارش کنم؟

کین اما خندید، پسر دومون رو بیشتر از قبل با حالتی خاص در اغوشش

فشرده و گفت:

پرستار رو صدا میزنم!

پرستار که کنارم ایستاد در حالی بود که پسر رو تکون میدادم و سعی

میکردم با لالی و حرف زدن ارومش کنم اما دریغ از اروم شدن. مستاصل به پرستار خیره

شدم و گفتم:

اروم نمیشه!

پرستار با آرامش بچه رو از دستم گرفت و گفت:

باید بهش شیر بدی عزیزم، بچه گرسنه اس.

شرمزده نگاهی بهش نداختم و گفتم:

اما من بلد نیستم!

پرستار خندید و گفت:

کمکت میکنم!

و به همین ترتیب به ارومی کمکم کرد تا به پسر شیر بدم، حسی زیبا از اینکه پسر شیره‌ی وجودم رو مینوشید داشتم و حالم بینهایت خوش بود، دلم میخواست مدام قربون صدقه اش برم و حتی دوست داشتم جیغ بکشم بعد از اینکه پسر رو سیر کردم، پسر دومم رو که تو اغوش کین بود، بیدار شده بود و بنای گریه گذاشته بود رو اینبار خودم پیش قدم شدم، بچه رو از

دست کین گرفتم و در حالی که زیر لب نجوا میکردم مشغول شیر دادنش شدم.

زمانی که هر دو پسر سیر شدند و دست از گریه کشیدند پرستارها بچه‌ها رو برداشتند و با گفتن اینکه هنوز باید یک هفته داخل شیشه تحت مراقبت باشند از ما دور شدند، کین که پشت سر من ایستاده بود بعد از رفتن پرستارها ویلچرم رو به سمت خودش برگردوند و با چشم‌های پر نفوذش به چشم هام زد و گفت:

— نمیخواهی بگی چه اسمی واسشون انتخاب کردی؟ به چشم‌های پر نفوذش خیره شدم و گفتم:

— میخواستم اسمشون شبیه تو باشه!

کین کنجکاو پلکی زد و گفت:

_بگو!

_کیان و کیاراد

چشم های کین به سرعت باز شد و بی قرار زیر لب با لهجه ی مخصوص ب ه خودش اسمها رو هجی کرد.

_کیان ، کیاراد ، کین ؟

وقتی که باور کرد چی شنیده و چی زیر لب تکرار کرده چشم هاش برق زدند. مثل دو گوی سیاه و شفاف پر از نور و شادی شدند ، رن گی از دلتنگی و بی قرار ی گرفتند تا جایی که واکنش نشون داد ، صاف تر از قبل ایستاد و سین ه اش به تلاطم افتاد . نفس عمیق ی کشید ، دستهام رو به موهاش رسوندم و شنیدم که "هوف " کشیده ای گفت.

انگشتم رو بالا اوردم و خواستم حرفی بزنم که کین پشتش رو به من کرد، تنها صدای نفس های عمیق و فوت کردن نفس هاش رو می شنیدم!

در ک اینکه بی قرار شده بود راحت بود ، این رو به خوبی می تونستم حس

کنم . همسرم رو میشناختم و م ی دونستم الان ب بیشتر از هر زمان دیگه ای به

من نیاز داره !اما بدجنسی بود اگر میخواستم تو این حال بمونه و دست از

سرزنم برداره؟از نظر خودم نه!

لبخندی ریزی زدم، اسوده خاطر از عکس العملی که پیش بینی می کردم و
اتفاق افتاده بود لم دادم و با چشم هایی پر از شادی به کین خیره شدم،
مطمئن بودم که با این کارم کین یادش میره که من رو توییخ کنه و دست از
عصبانیت و لجاجت برم ی داره!

اما دقیقا زمان ی که فکر میکردم درست فکر میکنم کین به سمتم چرخید و با
چهره ای بی نهایت جدی، در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود تا حدودی
عادی گفت:

— ممنونم فادیا! فکر میکردم تا این حد به فکرم باشی، این نهایت لطف تو می رسونه!
پر بهت و ناامید تشکر کردم که گوشه ی لبش مغرورانه کمی بالا رفت، نگاه ی
به شیشه انداخت و گفت:

— پسر بزرگترمون کیان و پسر دومی کیاراد! هوم؟

من هم به سمت شیشه چرخیدم، نگاهم از اون لبخند کج گوشه ی لبش
کنده شد. لبخند جذاب و لعنتی ای که دل منو م یلرزوند و عقل لجبازم رو
زایل و دل سرکشم رو رام میکرد.

با لجاجت در جوابش گفتم:

— اره عالیه!

کین که انگار به هدفش و رس یده بود ، پشت به من ایستاد و ویلچر رو حرکت داده و گفت:

_بریم ، باید استراحت کنی!

اخم کرده هر دو دستم رو در اغوش گرفتم ، باید چیکار می کردم تا کی ن دست از سرزنش کردن و این مدل صحبت کردنش بر داره! در واقع م ن پشیمون بودم ، کین حق داشت اما به حدی من رو سرزنش کرده بود که لجباز شده بودن . به این خاطر که ح تی برای یکبار نگاهی عاشقانه یا حتی لحنی اروم نثارم نکرده بود عقل و قلبم هر دو با کین لج کرده بودند.

هیچکدوم کوتاه نمی آمدند و هر دو به خودشون حق میدادند و کین رو مقص ر نشون میدادند، عظم میگفت "چرا کشش میده و وضعیت جسمی من رو در نظر نمی گیره " و قلبم در طبع یت از اون میگفت "چرا بغلم نمیکنه ،چرا نازم رو نمیکشه ؟"

وارد اتاق شدیم و کین ویلچر رو کنار تختم نگه داشت ، اینبار مخالفتی نکردم و با چشم های منتظر خیره اش شدم تا من رو بلند کنه و روی تخت بزاره ، ب ه حالتی مضحک دست هام رو زیر بغلم زده بودم و طلبکار نگاهش می کردم، از

پشت ویلچر که بیرون امد و جلوم ایستاد با دیدم نگاه و حالت دفاعی ای که

گرفته بودم لبخندی زد. تو گلوبی و بم خندید.

برای یک لحظه دلم ضعف

حفظ ظاهر رو به کین که فقط نگاهم می کرد گفتم:

میخوام بخوابم! نمیخواهی کمک کنی؟ کین بازهم خندید

و سری تکون داده و گفت:

چشم خانم!

در کمال پر رویی چونه ام را بالا بردم و جواب دادم.

افرین!

چی شده کین؟

حواسش منعطفم شد، من رو یکم بالا تر برد کنار تخت

ایستاد و گفت:

وزنت چرا انقدر کم شده؟ ترس و نگرانی ام کنار رفت، ریز

خندیدم و گفتم:

خوب زای مان کردم دیگه!

پر احم جور ی نگاهم کرد که لبخندم رو جمع کردم، سر تا پام رو از نظر

گذروند و گفت:

نسبت به قبل از حاملگی ات لاغر تر به نظر می ای!

لبهام رو جمع کردم و با تعجبی مصنوعی پرسیدم.

چه طور میتونی تشخیص بدی؟

با همون اخم و جدیت قبلش خم شد

نیشخندی زد و بلاخره تنم روی تخت فرود آمد و گفت:

میتونم تشخیص بدم که لاغر تر شدی، حتی چاق نشدی، یه مرد باید

بتونه همه چیز رو در مورد همسرش بدونه!

تابی به گردنم دادم لوس شده

و لجباز گفتم:

چه همسر عاشقی، ولی این اقای عاشق با همسرش قهره، چه بد!

کین باز و چشم های درخشان صورت به صورتم زمزمه کرد.

قهر کلمه ی مناسبی برای من نیست من فقط نمیتونم کاری که کردی رو

هضم کنم! جون خودت رو به خطر انداختی! من به این خاطر عصبانیم و

زمانم بیره تا با این موضوع کنار بیام.

و دقیقا همینجا بود که متوجه شدم کین حق داشت. چشم های پر از صداقتش همین رو

نشون میداد و کاری از دست بر نمیومد جز قبول واقعیت

!مرد من اذیت شده بود، فشاری زیادی رو تحمل کرده بود.

شاید اگر من جای این مرد بودم بی نهایت عصبانی می شدم و شاید حتی

بی احترامی می کردم اما کین به هیچ وجه با من حتی با صدای بلند صحبت نکرده بود ، احترامم رو نگه داشته بود .درسته که بعد از زای مان نازم رو نکشیده بود و حتی سرزنشم کرده بود اما می دیدمکه تا چه حد نگرانم بود و تا چه حد بهم اهمیت میداد.

من نم یتونستم ب بیشتر از این غیر منطقی باشم و این موارد رو در نظر نگیرم .اینکه کین هرگز به من اس یب نرسونده بود و هم یشه و در همه حال مواظب م بود چیز کمی نبود! کین ، مرد من خوب بلد بود چطور حال من رو خوب کنه حتی در سرزنش ها و دلخوری هاش !حتی زمانی که بی نهایت ازم عصبانی بود

در همین افکار تمام لجبازی ام دود شد و به هوا رفت ، گردنش رو بدوم اینکه رها کنم جلوتر کشیدم و گفتم:

_میشه عصبانی نباشی ؟

گفت:

_فعلا عصبانی ام ! شاید بعدا بتونم باهش کنار ب یام.

نرمشی که در رفتارش بود باعث شد من جرات بیشتری پیدا کنم ، چینی ب ه چشم هام دادم و گفتم:

_گریه میکنم ه !!

خندید لبه ی تخت نشست و با احتیاط در حالی که مواظب سوزن ه ا
ی فرو رفته تو رگ هام بود خبیثانه گفت:

_بهت گفتم لوس شدنت رو من اثر ی نداره!

سرم رو چند بار چپ و راست کردم ، میدونستم حواس کین تقریبا از اون
موضوع پرت شده و قصد نداره که موضوع رو بیشتر از این ادامه بده، لوس تر از قبل
گفتم:

_من بچه ی خوبی ام ک ین!

گفت:

_مشخصه!

صدام رو نازک کردم و گفتم:

_خیلی هم هستم!

گوشه ی چشمش چین خورد و سعی کرد نخنده اما نتونست و بلاخره بدن د
خندید ، با لذت بهش خیره شدم .به سر بالا رفته و لبها ی خندونش !!اینجوری
خیلی بهتر بود ، اینکه می خندید و اخم نداشت.

اینجوری حس می کردم تمام خستگی ناشی از زایمانم از بین رفته بود و حالا

دلم یک چیز میخواست. خوب یکم سخت بود اما مگه گناه بود، چه عیب ی
داشت از همسرم بخوام، کین
گفت:

_ کار ی داری ؟

خندیدم ، صورتم رو نزدیک تر بردم و گفتم:

_ میخوام ب یام جلوتر مشکلی داری ؟

سرش رو کمی عقب برد ، صورتش رو از دسترسم دور کرد و گفت:

_ نه چه مشکلی!

پشت چشمی برایش نازک کردم ، جلوتر رفتم و گفتم:

_ پس نرو عقب ! سرجات بمون!

انگار از بازی ب ینمون خوشش آمده بود چون بدون اینکه به حرفم گوش کن ه

سرش رو عقبتر برد و گفت:

_ چرا نرم ؟

حرصم گرفتم ، جیغم رو پشت دندون هام خفه کرده و بریده گفتم:

_ چون من میخوام!

اما کین قصد نداشت حرفم رو گوش کنه و متاسفانه یا خوشبختانه اون رو ی پر

شیطنتش گل کرده بود و حاضر نبود دست از اذیت کردنم برداره، من که ه

ناامید شده بود، ناراحت صورتم رو دور کردم و گفتم:

_اصلا لازم نیست، هر کاری دلت میخواد بکن.

جلو کشید و گفت:

_قههر نکن عزیزم!

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

_چرا اذیت میکنی؟

صورتش رنگ گرفت و خندون گفت:

_چون واقعا لذت بخشه!

و نگاهش روی لبهای او یزون دلخورم چرخید، سرش رو نزدی ک تر آورد که

اینبار من عقب رفتم و گفتم:

_نه!

ولی کین زورگو تر از این حرفا بود

گفت:

_نمی تونی نه بگی! تو هم دلت برای من تنگ شده! درسته؟ هنوز دلخور بودم اما

در جواب سوالش گفتم:

_اره!

مغرورانه جلو آمد گفت:

_میدونستم!

اتیشی که درست کرد که با ه بیج ا بی خاموش بشه!

کی ن

از روی مبل بلند شدم و به سمت فادیا ی غرق در خواب رفتم ، چند ثانیه ی
کشدار و پرمکث با لای سرش ایستادم و خیره به صورت ارومش و غرق در
خوابش اخم کردم .خودش رو کم ی جمع کرده و هر دو دستش رو زیر سرش گذاشته
بود.

سرش تقریبا از روی بالشت در حال پایین آمدن بود.با حوصله و جدیت خم
شدم و سرش رو بین دست هام گرفتم و روی بالشت گذاشتمش . پتو رو،
روی تنش کشیدم و درجه ی هوا ی کولر رو کم کردم.

هوا به اندازه ی کافی خنک بود و احتیاجی به روشن کردن کولر با آخرین
درجه ی سرما نبود.کسانی که در مناطق گرم زند گی میکردند با ک می هوای
خنک و وزش باد ، سرماشون میشد و همین باعث شده بود فادیا تو خودش جمع بشه.

کنترل کولر رو کنار ی گذاشتم

در واقع هیچ وقت از وجود فادیا سیر نمی شدم. اهی کشیدم و پتو رو یکبار دی گه تا زیر گردنش بالا کش یدم ، این زن نباید ح تی برای ذره ای از من دور می شد چه برسه به اینکه اسیب ب بینه.

واقعا دیدنش تو این وضعیت ، این گونه های فرو رفته و چشم های خسته من رو عصبی م ی کرد ، حتی وزنش کم شده بود و من با حساسیت هر چه تمام تر خودم رو از بابت این تغییر سرزنش می کردم ، باید بیشتر از قبل مواظب ش میبودم ، نباید اتفاق بد ی می افتاد اما وجود حمود و زاخاری در حال ی که ازادانه در شهر می چرخیدن و هر ان ممکن بود به خوانواده ی من اسی ب برسوند من رو بی نهایت عص بی و خشمگین می کرد.

اینکه هیچ کاری جز بیشتر کردن محافظت ها و نگه داشتن فادیا و بچه ه ا کنار خودم از دستم بر نمی اومد ، اینکه مشخص نبود چه زمانی اون دو تا روانی دستگیر م یشن واقعا دیوانه کننده بود .د قیقا هیچ کاری از دستم بر نمی امد ، هیچ کاری و همین موضوع برای منی که اکثرا همه چیز تحت کنترل م بود ، تحت فشار قرارم می داد به خصوص الان که پای سلامتی خواننده ام در میون بود ، خوانواده ی چهارنفره و تازه سرپا شده ام!

برای اولین بار در عمرم مستاصل شده بودم . فکرم از کار افتاده بود، نمیتونستم هیچ تصمیمی بگیرم و همین من رو کلافه کرده بود .دستم رو ت و

موهام فرو کردم و به عقب کشیدمشون ، چشم هام از درد روی هم افتاد و دندون هام رو به هم ساییدم.

برای یک مرد هی چ چیز بدتر از این نیست که نتونه از زندگی و خانواده اش محافظت کنه و من دقیقا به هم این وضعیت گرفتار شده بودم.غرورم زیر سوال رفته بود و حس بی فایده بودن ازارم می داد. مدام این سوال رو تکرار می کردم که باید چ یکار کنم ، که چطور اون دوتا پست فطرت رو گیر بندازم و شرشون رو برای همیشه از سر زندگی ام کم کنم.

تقه ای به در خورد و حواسم رو پرت کرد ، دستم رو از پتوی روی تن فادیا جدا کردم و صاف ایستادم ، جدی جواب دادم .

_بفرمایید.

در به ارومی باز شد ، مادرم و رزا در حالی که ساک کوچکی رو حمل می کردند وارد اتاق شدند.

نگاهم رو از ساک کندم و به سمتشون رفته و گفتم:

_من باید برم و به کارای لازمه برسم.

مادرم سلام داد و گفت:

_نگران نباش کین ، برو و راحت باش ! فقط!

به چند بادیگاری که برای محافظت آمده بودند اشاره کرد و اضافه کرد.

_اینهمه بادیگار اینجا چیکار میکنه ؟ هم بخش بچه ها و هم پشت در اتاق!

نفس عمیقی کشیدم ، مجبورا گفتم:

_یادتون نرفته که فادیا رو نزدیک بودبزدن ، فعلا باید جوانب احتیاط رو رعایت کن یم.

و به سمت در راه افتادم تا راه هر گونه سوال رو از مادرم بگیرم ، قبل از خروج

از اتاق رزا رو صدا زدم و گفتم:

_رزا چند لحظه بیا بیرون!

و برای کنجکاو نکردن مادرم ادامه دادم.

_خبر داری کار کوین چه طور پیش رفت ؟

و از در اتاق بیرون رفتم و منتظر موندم تا رزا بیرون بیاد.

رزا بعد از گذشت چند دقیقه از اتاق خارج شد، به سمتش رفتم و جلوتر از

خودش در اتاق رو بستم و با نگاهی به در و زمزمه وار گفتم:

_بریم دورتر ، نمیخوام بشنوه!

رزا با موافقت همراه از در فاصله گرفت ، کمی دورتر ایستادیم ، به دیوار تکیه
 دادم و رو بع رزا جلوم ایستاده بود گفتم:

_به هیچ وجه فادیا رو تنها نزار رزا ، اجازه ی موندنت رو میگیرم که بمونی ،
 من باید برم و به کارای دیگه رسیدگی کنم ، باید پیگیرد کنم تا هر چه زودتر
 حمود و زاخاری رو بگیرن ، نمیتونم اینجا بمونم . متوجهی ؟ رزا در سکوت سری
 تکون داد و باروحیه ی پرانرژی همیشهگی اش جوابم رو
 دادم.

_حتما میمونم ، به هیچ وجه تنهاش نمیزارم ، اما بچه ها چی ؟ ساعتی رو بالا اوردم و
 نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_میسپرمش به بابا و پلیس ، محاله بزارم دستشون به هیچکدوم از افراد
 خوانواده ام برسه ، باید یه نقشه بکشیم و دست گیرشون کنیم!

نباید اجازه بدیم فرار کنن!

رزا نگران گفت:

_ولی اونا خیلی حرفه ایان و خیلی خطرناک! یادت نیست دفعه ی قبل چه

طور فادیا رو دزدیدن ؟

عصبی دستم رو پایین انداختم و گفتم:

—میدونم رزا و منم به همین خاطر نگرانم ، تو فقط مواظب فادیا باش!
—باشه!

قدردان گفتم:

—ممنون رزا ، مواظب خودت باش!
لبخند زد و گف ت:

—توهم مواظب خودت باش فادیا بهت ن یاز داره!

بی جواب از رزا دور شدم ، اول از همه باید به مسئله ی موندن رزا کنار فادی ا
رو حل می کردم .از در بخش عبور کردم و کنار پرستار ی که مسئول مواظب ت از فادیا بود
رفتم ،پشت کانتر ایستاده بود و پرستار در حال صحبت کردن با
فرد کنار ی اش بود.

با تک سرفه ای کوتاه پرستار رو متوجه خودم کردم و بدون مقدمه چین ی
گفتم:

—میخوام با مسئول این بخش صحبت کنم ، میخوام همسرم شب همراه داشته باشه!

پرستار متعجب بلند شد و وقتی متوجه حرفم شد با اخم گفت:

—قانون بیمارستان اجازه نمیده اقا!

اخم کردم ، انگار قرار نبود از راه مسالمت امیز این مسئله حل بشه پس ب ا
جدیت و تحکم گفتم:

_ برای من قانون و این جور مسائل به هیچ وجه مهم نیست ، همسر من در
خطر ه شب باید همراه داشته باشه ، همونطور که الان تحت مواظبتته!
پرستار جاخورده بیشتر از قبل اخم کرد، مخالفت و تحکم حرف های من به
مزاجش خوش نیومد ، خواست حرفی بزنه که با جدیت و کمی عصبانیت به ش
توپیدم.

_ اگر اتفاقی برای همسر م بیوفته شما باید مسئولیتش رو قبول کنید و
مطمئن باشین من شکایت میکنم پس بهتره بری و با مسئول بخش صحبت
کنی چون اگر ب بینم قبول نمی کنید شما رو با رییس بیمارستان روبه رو می
کنم .فهمیدید ؟

پرستار اینبار تر سید ، هم از کلمه ی شکایت و هم از لغت رییس بیمارستان،
عقب ن شینی کرده نفس عمی قی کشید و نگاه ی به فرد کنار ی اش انداخت،
اونی که کنارش بود اشاره کرد بشینه ، خودش بلند شد و گفت:

_من با مسئول بخش صحبت م یکنم اقا، فقط نامه ای از پلیس بیارید که
خانم شما باید تحت مراقبت باشن.

از کانتر فاصله گرفتم و مصمم جواب دادم .

_میدم براتون ب یارن!

و عقب گرد کردم ، در حالی که گوشی رو بیرون می اوردم تا شماره ی پدرم رو بگیرم از بیمارستان خارج شدم و کلید ماش ینی که قبلا از پدرم گرفته بودم رو از جیبم بیرون کشیدم.

نامه ی رو از پاسگاه پل یس گرفتم و به وسیله ی یکی از بادیگاردها برای بیمارستان فرستادم ، نشسته تو ماشین دستم رو فرمون گرفته و با انگشت هام ضرب اهنگ میزدم .برت بانر و ب قیه دست گیر شده بودند ، به خاطر مدارک زیاد ی که وجود داشت حتی نتونسته بودن انکار کنن و مجبورا همون بار اول به تمام اتهاماتشون اعتراف کرده بودند.

هیچ خصومت شخصی ای وجود نداشت ، تمام این نقشه ها از سمت برت و تنها برای ارضاء طمع و پول بیشتر بود !برت با دیدن پیشرفت هر روزه ی شرکت و عقب افتادن شرکت خودش که قدمت ب بیشتری نسبت به ما داشت به این فکر افتاده بود که باید به هر نحو ی که شده ما رو ورشکست کنه ! به ما ضربه بزنه و کاری کنه که نتو نیم جلو بریم!

و همین افکار و رفتارها باعث شده بود که خودش رو تا جایی که می تونست
تو کثافت غرق کنه و حالا نتیجه ی اعمال شده بود یه پرونده ی قطور از
تخلفات و شکایات!

و باید سال های زیادی رو به غیر از پرداخت غرامت های سنگین پشت میل ه
های زندان می موند تا به سزای اعمالش برسه. در مورد ریم هم نظری نداشت م
, این زن دست راست برت بانر بود و تابع اون , تنها اقدامش که جنبه ی انتقام
شخصی داشت این بود که قصد داشت فادیا رو به دام بندازه و از طریق اون من
رو به خاطر دستگیر کردنشون تنبیه کنه ! که جزاش رو میدید، محال بود
بزارم از زیر تمام خلاف های ریز و درشتش فرار کنه!

کمی عصبی انگشت هام رو بلند کردم و دور فرمون پیچیدم , فشاری به فرمون
اوردم و نفس سنگین شده ام رو بیرون دادم. الان وقت این بود که فادیا رو از
شر حمود و زاخاری راحت کنم ! اما چه طور و از چه طریقی ؟ افکار زیادی در
ذهنم داشتم اما از بین هیچکدومشون نمی تونستم یکی رو انتخاب کنم.
کوبین اصرار داشت که با پلیس همکاری کنیم تا بعدها مشکلی بر ای هیچکدوم
از ما برن یاد , دوست نداشت از طریق پلیس بابت دخالت در تحقیقات و

وظایفشون جری مه و یا توییخ ب ش یم .ترجیحش ه مین بود ، صحبت کرده بودیم
و کوین به هر روشی که بود من رو متقاعد کرده بود که اینکار باید به وسیله ی پلیس انجام
بشه.

بی حوصله دستم رو از فرمون کندم و از ماشین پیاده شدم ، در ماش ین رو
بستم و به بدنه ی ماش ین تکیه دادم ،شاید ده دقیقه بعد قامت کوین از در
ورود ی پاسگاه خارج شد و بعد از رعایت احتیاط عرض خیابون رو طی کرد و
به سمت امد.

روبه روم که ایستاد با جدیت پرس یدم.

_خوب ؟

کوین سرش رو پایین آورد ، بدون اینکه مقدمه چ ینی کنه کلید اویزون بین
انگشت هام رو برداشت و گفت:

_سوار شو من میروم ، تو ماش ین م یگم میخوان چیکار کنن!

_خیلی خوب

تکیه ام رو از ماشین گرفتم و راه در کمک راننده رو در پیش گرفتم و نشست م و گفتم:

_بگو!

کویں سر ی تکون داد ، ماشین رو ، روشن کرد و بعد از راه افتادن ماش یین گفت
:

میخوان براشون تله بزارن!

یک دستم رو ، روی بدنه ی کناری در گذاشتم و با سر انگشتم گوشه ی لب م
رو خاروندم و گفتم:

چه تله ای؟

نفش رو بیرون داد و به نگاهی به آئینه ی جلو و آئینه کناری و زدن اشاره
فرمان رو کج کرد و از دور برگردون به سمت خیابان بعد ی پیچید. منتظر
نگاهش کردم و کویں با کمی ن ییم نگاهی به من انداخت و شروع به گفتن نقش ه ی
پلیس ها کرد.

زمانی تمام نقشه رو برام بازگو کرد عصبی دستم رو روی داشبورد گذاشتم ، ب ه
جلو و با صورتی کج شده به سمت کویں گفتم:

و اگر نقشه اشون نگیره ؟ ارزش ریسک کردن داره ؟ کویں بدون
اینکه نگاهم کنه با خونسرد ی جواب داد.

ارزشش رو داره ، باید ریسک کنی تا هر چه زودتر از دستشون خلاص بشی م

!

به فادیا و پسرافک کن. هر چه زودتر این مسئله حل بشه به نفع همه اس! اون دونفر باید هر چه زودتر دستگیر بشن! اینو خودت بهتر می دونی ، نمیتونی م دست رو دست بزاریم ، نمیتونیم منتظر معجزه باشیم. باید با پل یس همکاری کنیم تا زودتر ای ن مشکل حل بشه.

به عقب برگشتم و متفکر سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم :

_از باید مطمئن باشم این نقشه جواب میده ، در ضمن این سوال برام پی ش اومده که چطور میخوان اونا رو بکشونن و بندازن تو تله ؟ کوین خندید و دست رو بوق فشرد و گفت:

_مسلمای خبرچین و ادم فروش خیلی زیاده ، اونا همین الانش هم خبر دارن حمود و زاخاری میخوام چیکار کنن اما میخوان جلوی نقشه اشون رو بگیرن! اینجوری راحت گیر میوفتن ، متاسفانه خبرچین فقط تونسته بود از نقشه ی کلیشون خبردار بشه و جاشون رو کسی نمیدونه کجاست ، به حدی هم خطرناک ان که هیچ کدوم از خبرچین ها جرات نمیکنن جلو برن و میمونه راه اخر یعنی گیر انداختنشون ، این تنها راهه!

_درسته و من از حالا باید حواسم به همه چیز باشه اما بابا رو باید چیکار کنیم؟

کوبین ما شین رو گوشه ای نگه داشت ، دستش رو به فرمون تکیه داد ، ب ه
سمتم چرخید و گفت:

_باید بهش بگی ، واقعیت رو هر چی بیشتر پنهون میکنی وضع یت بدتر میشه
، برای اجرا کردن نقشه حتما باید بهشون بگی ، راحت دیگه ای نیمونه!
زیر لب و خیره به بیرون بدون مخالفت و هیچ حرف دیگه ای گفتم:
_درسته ، ام یدوارم درک کنن!

_اونا درک میکنن!

اشکار شدن واقعیت ها برای کسی که واقعیت رو پنهان کرده واقعا کار سختی ه
، هر چند واقعی تی که من پنهان کرده بودم واقعیت بد یا ازاردهنده ای نبود.
مسئله ای از گذشته بود که فقط به فادیا و من مربوط می شد و حالا باید به
پدر و مادرم واقعیت رو میگفتم تا اون ها هم بتونن در اجرای این نقشه کمک
کنند اما مسئله ای در این بین وجود داشت ، یک احتمال کوچک که فکر
میکردم شاید خلالی در رفتارهاشون ایجاد کنه!

با گرفتن دمی از هوای خنک داخل ما شین فکری که ازارم میداد رو به زبون
اوردم .

_ امیدوارم رفتارشون با فادیا عوض نشه ، میدونی که ماما هنوز نتونست ه

فادیا رو به صورت کامل پذیره و شاید گفتن حقیقت تلنگری بشه برای

نارضایتی بیشترش!

_ هر اتفاقی که بیوفته بهتره بهشون بگی . ریسک کردن تو این کار یعنی

باختن!

جوابی به برادرم ندادم و کوین کلید ما شین رو از قفلش بیرون کشید و گفت:

_ یادت باشه فادیا رو در جریان بزاری!

میتروم برای نجات جونت تبدیل به سوپرمن بشه!

کنایه اش باعث خنده ام شد و گفتم:

_ خودتو مسخره کن!

کوین هم خندید و دستگیره ی در رو گرفت و گفت:

_ اسم بچه ها رو چی گذاشتید ؟ اقای جنتمن!

دوستانه نگاهش کردم ، بلعکس مشتت ظالمانه نثار بازوش کرده و گفتم:

_ به تو مربوط نیست ، اسم پسرها کیان و کیاراد.

و بی توجه به "اوه" گفتن کوین و شگفت زده شده شدنش ، پیروزمند از

ماش ین پ یاده شدم

فادیا

گوشی به دست و با لبخندی روی لبم پشتش یشه ایستادم و گفتم:

_وای مامان باید ببینشون خیلی نازن!

مادرم با صدایی شاد از اون طرف خط در حالی که مشخص بود داره گریه میکنه گفت:

_خوش قدم باشن مامان ، اسمشونو چی گذاشتی ؟

یک روزی بود که می ترنستم به راحتی حرکت کنم ، باور نکردنی بود اما

تمام دردی که کشیده بود رو فراموش کرده بود و انگار که به جز مسئله ی

بی نهایت مهم مادر شدنم هیچ اتفاق کی نیوفتاده بود و هیچ دردی رو تحمل

نکرده بودم .انگار که همه ی اینها یک خراب زودگذر بوده باشه ، یک رویا!

دستم رو ، روی شیشه گذاشتم و به پسرا که تا چند روز آینده از شیشه خارج

می شدند انداختم و گفتم:

_اسمشونو کیان و کیاراد گذاشتیم ، قشنگه مامان مگه نه ؟ مادرم کمی مکث

شد و بعد با مهربونی گفت:

_عالیه عزیزم ، خوش نام باشن ، هم اسم کین هم هستن!

با یاد کین نرم خندیدم و بدجنس گفتم:

_میخواستم به اسمش بخوره ، با اینکه اسما ایرانی ه ولی کین رو سورپرایز

کردم.

بلند خندید و گفت:

_از تو بعید نبود دخترم ، من ه بیچ وقت شیطنت هاتو یادم نمیره !

شاید چن د

مدت اروم شدی اما همیشه یه کاری می کردی ادم تعجب کنه!

ریز ریز شروع به خندیدن کردم و با شور و شغف گفتم:

_باید صورتشو میدی مامان ، شوکه شده بود. باورش نمیشد!

باز هم خندید و گفت:

_حق داره ! شوکه شده!

و مکثی کرد و با کمی نگرانی پرسید.

_فادیا واقعا حالت خوبه مامان ؟ لبخند

زدم و مطمئن گفتم:

_من عالی ام مامان!

هیچ چیز از اتفاقاتی که افتاده بود رو بهش نگفته بودم فقط گفته بودم بی ه بیچ دلیلی درد زایمان گرفتمو به صورت طبیعی بچه ها رو در هفت ماهگی زایمان کرده بودم . هر چند که کاملا باورش نشده بود اما وقتی تلفن رو به سمت بیچ ه ها گرفتم و خودم از طریق تماس تصویری باهاش صحبت کرده بودم کمی خیالش راحت شده بود.

ده دقیقه ی اول فقط اشک میریخت و قربان صدقه ی من و بچه ها می رفت، به حدی حالش پر تلاطم شده برد که نگرانش شدم و ازش خواسته بودم کمی با ماسک نفس بکشه! به سختی قبول کرده بود و همین فرصت شده بود

تا با پدر و خواهرم صحبت کنم ، اونها منطق ی تر رفتار کرده بودند و خبری گریه و شوکه شدن نبود.

فرشته سر به سرم می گذاشت و از حالا بهم هشدار میداد که لپ پسرا رو گاز می گیره و پدرم با خوشحالی پدرانه و چشم هایی براق سر سلامتی برام فرستاد و بعد از تبریک گفتن ازم پرسید که "چه کسی تو گوش بچه ها اذون میگه"
و من گفته بودم که روز قبل از کین خواسته بودم تا از روحانی مسجد روبه روی بیمارستان بخواد بیاد و اینکار رو انجام بده.

و حالا کنار رزا که خودش رو مشغول دیدن بچه ها نشون میداد پشت شیش ه

منتظر ایستاده بودیم تا کین از راه برسه .صدای ناراحت مادرم من رو از افکارم بیرون کشید و باعث شد اخم کنم ،داشت خودش رو سرزنش م ی کرد

_کاش کنارت بودم دخترم ، حتما زایمان سختی داشتی ، حیف که نتونست م

کنارت باشم، این بیماری زمین گ یرم کرده.

بین حرفاش اومدم و ناراحت صداش زدم!

_مامان ؟

باش نیدن صدام که کمی بلندتر از حد معمول بود دست از تویبخ کردن خودش برداشت و ساکت شد ، گوشه رو کمی عقب تر بردم و مستقیم به صورتش ز ل زدم و گفتم:

_واسه چی خودتو سرزنش میکنی ، مگه دست تو بوده که کنارم نباشی

یه جور ی میگی انگار چی شده ، منوب بین زایمان کردم تموم شد ، اینجا هم

اصلا و ابداتنها ن یستم همه هستن مادر کین و رزا و بقیه ی خانواده!همشون

هستن پس ناراحت نباش ، درضمن قرار نیست ن ب ینمت که ! به محض اینکه

بچه ها یکم جون بگیرن خودم م یام ایران پیشتم ، با نوه هات میام و میدمشون

دستت صبح تا شب از شون نگه داری کن حالت خوب بشه! لطفا اینهمه غصه نخور ،
باشه ؟

مادرم دستش رو زیر چشمش کشید ، لبخند بی حالی زد و گفت:

_باشه مامان ، رو چشمم جا داری د مامان!

اخمم رو باز کردم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_قربونت برم ، حتما میام اصلا نگران نباش ! هر روزم زنگ میزنم بهت با نوه

هات حرف بزنی چگونه؟

لبش به لبخندی باز شد و زیر لب مشغول قربون صدقه رفتن واسه نوه هاش

شد ، خنده ام گرفت و از درست پیش رفتن کارم و خوب کردن حال مادرم

بدجنس شدم و گفتم:

_همش به فکر نوه هاتی ، نو که اومد که بازار کهنه میشه دل ازار!

و رو به قیافه ی حق به جناب و عصبانی اش خندیدم و قبل از اینکه سیلی از

سرزنش هاش به سمتم بیاد با خنده گفتم:

_قربونت برم شوخی کردم ، میدونم منم یه خورده دوست داری!

و باز هم خندیدم . در طول تماس با اینکه مادرم هنوز هم از نبودنش کنار م

ناراحت بود اما من تمام سعیم رو کردم تا از اون حالت گ فتگی بیرونش بیارم

و همینطور هم شد ، بلاخره دست از سرزنش کردن خودش برداشت و شروع به سفارش کردن و راهکار دادن بهم شد.

رزا بعد از سر رسیدن کین و روحانی مسجد برای دوش گرفتن به خونه برگشته بود و حالا روحانی در حال اذون گفتن تو گوش بچه ها بود ، فسقلی های خواب الود من که خیلی اروم بودن و به جز مواقع گرسنگی گریه نمی کردند ، یک لحظه دلم برای معصومیت تو صورت و دستهای ممت شده اشون ضعف رفت.

به حدی پاهاشون کوچولو بود که دلم به غش و ضعف می افتاد، شیرین بودن قند و عسل !به قول مامانم پسر پسر کاکل به سر!

لبخندی زدم و نگاهی گذرا به کین که کنارم ایستاده بود انداختم ، محو بچه ها شده اما لبخند کج رو لبش نشون می داد که از دیدن بچه ها لذت میبره

پدر بودن بدجوری بهش می امد ، به اون صورت درهم و زمخت که هیچ وقت از زیر مسئولیت هاش شونه خالی نمی کرد و ستون و سقف زندگی ما بود.

مرد من ، تمام من !مشامم رو از عطری که کین زده بود و بوش بی نیام رو نوازش می کرد پر کردم ، چند بار پشت سرهم و پی در پی!

نفسم رو بی میل بیرون دادم ، نمیخواه عطرش از ریه ام خارج بشه اما قانون

طبیعت این حرف ها سرش نمی شد و همون قانون به من اجازه میداد باز م

عطرش رو تو ریه هام فرو بدم.

نگاه دیگه ای به کین انداختم.

یه چیز باور نکردی تو این مرد وجود داشت ، اونم این بود که بعد از درخواست

من مبنی بر اینکه بره و روحانی رو بیاره گفت:

_داشتم در موردش تحقیق می کردم.

و من رو بیشتر از قبل شگفت زده کرده بود ، اینکه بی دلیل حرفی رو قبول

نمی کرد و همه چیز رو زیر ذره بین میبرد عالی بود . اینکه اجازه نمیداد

جهالت وارد زندگی اش بشه.

مرد با اطلاعات من به حدی جذاب و صبور بود که من لذت میبردم از بودن

کنارش! بلخندم پهن تر شد و زیر لب خدا رو بابت نعمت های زندگی ام شکر

کردم و ازش خواستم خانواده ام رو سالم نگه داره اونم کنار من!

غرق طلب خواسته هام از خدا روحانی بلاخره کارش تموم شد و بعد از بوسیدن پیشون ی

کیاراد ، اون رو به اغوش کین سپرد، کین کیاراد رو ب ا

لبخندی پدران و بی نهایت محتاط تو اغوشش جابه جا کرد و رو به روحانی

ساده و بی تکلف گفت:

_ممنونم!

روحانی به کیان که تو اغوش کوین خوابش برده بود نگاهی انداخت و با لبخن د

و مهربون ی جواب داد.

_خواهش میکنم ، همیشه سالم باشند.

و به سمت کوین رفت ، بوسه ای به دست کیان زد و رو به کین گفت

:

_اگر کاری بود میدونی کجا پیدام کنی!

_بله حتما! ممنونم!

روحانی دست کین رو رها کرد و رو به همه با خداحافظی کلی از در خارج

شد . به سمت کین چرخیدم و با سر انگشت گونه ی کیاراد و که کمی اخم

داشت لمس کردم و به فارس ی گفتم:

_فسقلی رو ببین چه اخمی داره!

و سربلند کردم و به زبان مادری کین ادامه دادم.

_شبیبه توئه هم یشه اخم داره!

و به صورت پر دقت و کمی اخم او اشاره کردم و خندیدم . کین اخم هاش

رو به شوخی بیشتر از قبل درهم کشید و گفت:

_مطمئنا که به پدر جذابش رفت ه!

خندیدم ، دستم رو جلو بردم اما کین به یکباره جدی شد و گفت:

_بهتره بخوابن ! میخوام باهات حرف بزnm.

با نگاهی به صورتش متوجه شدم قضیه خیلی جدی تر از این حرف هاست،

بدون هیچگونه لجبازی موافقت کردم و با نگرانی پرسیدم.

_انقدر مهمه؟

کین کیاراد رو تحویل پرستار داد و اشاره ای به کوین که از ابتدای آمدن

روحانی در سکوت به سر میبرد به معنی تحویل دادن کیان، زد و رو به م ن

گفت:

_خیلی زیاد!

نگران تر از قبل دستم رو ، روی بازوش گذاشتم و پرسیدم.

_اتفاقی افتاده ؟

کین به دور و برش خیره شد ، جدی تر از قبل بازوم رو از دستش جدا کرد و

با گرفتن دستم و تکون دادن سر برای کوین من رو به سمت بیرون راهنمایی

کرد.

پرسیدم.

_کوین نمیاد ؟

_نه فعلا اونجاست ، بعدا میاد!

و من رو همراه خودش کرد و راه افتاد ، مسلما یک راست به سمت تاقم م ی رفتیم.

اتاقی که اونجا بستر ی بودم و از امروز به گفته ی پرستار مرخص می شدم،

وارد اتاق شدیم و کین دستم رو رها کرد و به سمت پنجره ی رو به خیابون

رفت . دلم گواهی بد می داد ، حالت ها ی کین هم به این دلشوره دامن می زد

و بلاخره طاقت از کف دادم و با چند قدم بلند خودم رو به کین رسوندم و

گفتم:

_چی شده کین ؟ داری می ترسونیم ،این چه حالیه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

، کین باش نیدن

ارزش صدام به سرعت به سمتم چرخید و با دیدن حال منقلبم عص بی و با تحکم گفت:

_تکون نخور ، اروم باش!

و مجبورم کرد بشینم و بعد از دور زدن تختم از ی خچال کنار دیوار یک بطری

اب بیرون کشید و به سمتم آمد .سر بطری رو با یک حرکت باز کرد و بطری را به سمتم

گرفت ، دستوری گفت:

_بخور!

بی حرف و م طبع بطری اب رو گرفته و سر کش یدم ، واقعا به اب نیاز داشتم.

به اینکه کمی اروم بشم و از خشکی دهنم کاسته بشه!

کین کنارم روی مبل کناری نشست و با عصبانیت گفت:

_دقیقا بهم بگو چرا به خودت استرس وارد می کنی ؟ بطری اب رو پایی ن

اورد ، سرم رو پایین انداختم و پرسیدم.

_خبر بدی داری؟

نفس عمیقی کشید ، کمی جابه جا شد و تک جمله ای گفت:

_خیلی بد اما....

مکت کرد ، سرم رو بالا بردم و پرسیدم.

_اما چی؟

_اما برای خبر بدم راه حلی دارم و تو باید باهام همکاری کنی!

و به جلو خم شد ، کاری که همیشه و در مواقع جدی بودن انجام میداد .هشدار

دهنده و دستوری ادامه داد.

_نمیخواه بدوم برنامه ه یچ کاری انجام بدی ، اگر بهت گفت بمون ، میمونی و

تکون نمی خوری! باید دق یقا طبق نظر من پیش بری، اینبار نمیخوام هیچ حرکتی برخلاف حرفم انجام بدی، متوج هی فادیا! هیچی!

مضطرب نگاهش کردم که دستش رو جلو آورد و بطری اب رو از بین انگشت هام بیرون کشید و روی میز گذاشت، لبخندی زد

_قرار نیست اتفاقی برای تو و بچه ها بیوفته، من نمیزارم.

لب گزیدم نگران گفتم.

_اگر بلایی سر خودت بیاد!

خندید شاید برای دلگرمی من گفت:

_محاله! تمام سعیم رو میکنم که برنده باشم!

با دقت به تمام حرف هاش گوش دادم، اول از همه شوکه و ترسیده با گفتن کلمه ی "بچه ها" از جا پریدم و خواستم به سمت در هجوم ببرم اما کین با آرامش و جدیتی دستوری دستم رو گرفتم و به نشستن دعوتم کرد.

بعد از اون منی که از شنیدن فرار حمود و زاخاری نفسم بین سینه ام گره خورده بود، سعی می کردم تا کمی، فقط کمی اروم باشم.

که گریه نکنم یا جیغ نزنم! نتونستم اضطرابم رو پنهان کنم، وحشت زده و

بی اختیار پاهام رو بالا بردم و تو شکم جمع کردم. اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم رو تن صدای کین و حرف هایی که میزنه متمرکز بشم. به سختی و پر از تنش چشم هام رو بهم فشار دادم، جمله به جمله و کلمه به

کلمه از حرف هاش اش رو می بلعیدم. یه جاهایی مضطرب میشدم و یه جاهای به حدی تن صدای پر آرامش کین ارومم می کرد که از حالت خشکی و ترس بیرون می ادم اما زمانی که بازهم تمام اتفاقات گذشته رخ داده بود مثل فیلم جلوی چشم هام رژه می رفت عص بی میشدم و بازهم تنم خشک می شد

وقتی که کین دست از صحبت کردن و تشریح مسائل و نقشه ای که باید من هم باهاشون همکاری می کردم، برداشت. کمی خودم رو جلو کشیدم و صدای لرزوم رو به گوشش رسوندم.

—یعنی من یگی من هیچ کاری نکنم، فقط با بچه ها برم اونجایی که تو می خواهی؟ کین نگاه نگرانی بهم انداخت اما انگار دلش نمی خواست کوتاه بیاد، من خواست جدی باشه و بهم نشون بده من هم باید در مورد کاری که قرار بود انجام بدن جدی باشم.

انگشت های قفل شده اش رو باز کرد و گفت:

_میخوام که ه بیچ کاری نکنی ، حتی اگر بهت بگن کین رو کشتن!
 از جا پریدم ، پاهام رو رها کرد و به ضرب بلند شدم ، اشک تو چشمام جمع
 شد و دستم مشت!
 زیر لب و مدام زمزمه می کردم.
 _منم میمیرم ! منم میمیرم!
 و دستم رو پایین انداختم و با صدای بلند و حالتی رقت بار شروع به اشک
 ریختن کردم.
 _ازت میخوام نگران من نباشی فادیا ، میخوام که به خاطر من از خودت و
 بچه ها محافظت کنی !میخوام قول بدی هر اتفاقی افتاد اجازه ندی صدمه ای بهتون
 وارد بشه!
 _شنیدی چی گفتم فادیا ؟ به خاطر من باید مواظب خودت و پسرا باشی!
 اشکام بی اختیار پایین می امد ، سرم رو بالا بودم
 و خیره به صورت درهمش گفتم:
 _نه نشیدم چی گفتمی ! چه طور می تونی از من همچین چیزی بخوای ، چه
 طور می تونی حرف از آسیب دیدن خودت بزنی و توقع داشته باشی من اروم
 باشم ، نه ! من نمی تونم کین!

اگر قرار بر این باشه که قول بدم تو هم باید قول بدی ، باید مواظب خودت باشی ! باید برگردی پیش من!
 و لب هام شروع به لرزیدن کرد حس وحشتناکم تبدیل به جنون شد
 بلند تر از حد معمول برخلاف همیشه تو صورتش داد
 زدم.

_تو باید به من قول بدی سالم برمی گردی ؟ وگرنه من هیچ قولی بهت نمی دهم ، برعکس اگر بلایی سرت بیاد هر کاری میکنم ، هر عکس العملی که تو دوست نداشته باشی از خودم نشون میدم پس از من نخواه که فقط به فکر خودم و بچه ها باشم ! ماها تو رو می خوایم ، سالم و سلامت!
 بین ی ام رو بالا کشیدم و تکون دی گه ای بهش دادم عصبانی گفتم:

_اصلا چرا تو باید بری اونجا ، هر جا که منو میب ری باید بیا ی ، من نمیخوام تنها باشم!
 _تو حق نداری زنتو تنها بزاری ... میفهمی ؟

کین بی حرکت زل زده به چشمام و با اخمی غلیظ مچ هر دو دستم رو گرفت ، بی حال دستم رو از پیراهنش جدا کردم و مستاصل خیره اش شدم ،
 م ی ،

دونستم که محاله حرفم رو قبول کنه و در نهایت اون کاری رو انجام میده که باید و همین باعث ناامیدی ام می شد.

ریز و گرفته ، ناامید و ترسیده پرسیدم.

_نمیشه پیشم بمونی و نری؟ احازه بده اون عملیاتو پلیس ها انجام بدن ، ت و

پیش من بمون! من می ترسم کین!

با جدیت و تحکم بی رحم گفتم:

_نمیتونم بمونم فادیا! اونجا مجبورم باشم چون میخوام فکر کنن تو با منی!

در ضمن من قرار نیست برم و بلایی سرم بیاد من فقط احتمالات رو گفتم،

فقط ازت خواهش کردم مواظب خودت باشی و بهم این اطمینان رو بدی که

تا زمان تموم شدن عملیات و دستگیری زاخاری سالم میمونی! من فقط این و

ازت میخوام! سخت نیست فادیا ، فقط مواظب خودتون باش.

نفس ملتهبش رو بیرون داد و با لحنی مردونه و سخت زمزمه کرد.

_محاله تنهات بزارم! محاله اتفاقی برای من بیوفته! هر اتفاقی بیوفته من

بهت قول میدم از خودم محافظت کنم و برگردم پ پشت ، بهت قول میدم

بلاخره بعد از دستگیری اون دوتا ارامش به زندگی مون برم یگرده و هیچ وقت لازم ن

یست با نگرانی زندگی کنیم.

زمزمه وار پرسیدم.

_ مواظب خودت هستی!؟

_ هستم!

_ قول میدی؟

بعد از چند ثانیه کشدار زمزمه کرد.

_ قول میدم!

خوبی بخش زنان این بود که مرد، جماعت نمی تونست بی اجازه واردش بشه و همین کار پل یس رو راحت کرده بود، یکی هم قد من لباس هام و پوشید، روبنده زد و یکی از دو قنناق بچه رو برداشت و ب ی حرف کنار ی ایستاد ، نگاه گذرایی به بچه ها که همین چند ساعت قبل آورده بودنشون انداختم، قرار بود زودتر از این ها مرخص بشم اما به خاطر موقعیت خطرناکم تا به امروز تو همون اتاق مونده بودم و حالا بعد از گذشت چند روز و بیرون آوردن بچه ها از تو شیشه و آوردنشون تو اتاق من به اصطلاح قرار بود که همراه ک ین برم خونه! البته من واقعی با کین هیچ کجا نمی رفت ، من رو یکی از پلیس ها همراهی می کرد و کین با اون زن می رفت ، هیچ راهی نبود.

خبرها رو داشتم که پلیس اصلا راضی به بودن کین نبود اما برای گیر انداختن اون دونفر باید کین رو می دیدند ، باید باررشون می شد .باها از کین پرسیده بودم ایا جایگزین ی براش نیست و کین خیل ی صریح گفته بود ، ک سی رو شبی ه بهش پیدا نکردند!

نگران به سمت کین چرخیدم و بی توجه به زن گفتم:

زود برگرد باشه؟

کین لبخندی جدی به لب آورد و قنداقی که انگار بچه داخلش بود رو برداشت ، گفت:

برمی گردم! مواظب خودت باش ، حرف هایی بهت زدم رو یادت نره!

و رو به زن گفتم:

بریم!

زن سری تکون داد و به سمت در راه افتاد ، کین قبل رفتن طولانی نگاه کرد

و با حرکت لبهاش بازهم تکرار کرد.

مراقب خودت باش ، زود برمیگردم.

و از در اتاق خارج شد و من اوار شدم تو خودم اما برای چند دقیقه چون باید

هر چه زودتر به همراه مردی که نمیشناختم و فقط می دونستم یکی از پلیس

هاست از بیمارستان خارج می شدم و به یکی از خونه های امن می رفتم.

کمی ترسیده به اطرافم نگاه انداختم و ک یاراد رو بیشتر از قبل تو اغوشم
 فشردم ، نزدیکتر از قبل کنار مرد پلیس که ریش بلند و لباس عربی سفی د
 پوشیده بود ایستادم و قدم هام رو همگام باهاش برداشتم .مرد که متوجه
 اضطراب من شده بود بدون ه بیچ گونه نگرانی و یا حتی اضطرابی به سمت م ن
 که نصف صورتم رو با حجاب بعضی از زن های عرب پوشونده بودم، چرخید و ایستاد.
 همزمان با مکشش زنی که همراهمون به عنوان خدمتکار حرکت میکرد ه م
 ایستاد و بی حرف به ما خیره شد .ک یان تو اغوش زن خواب بود و من به
 آرامش بچه هام غبطه م ی خوردم . نگاهم رو از کیان و زن گرفتم، مرد پلیس
 فرو رفته تو نقش شوهرم لبخندی زد ، لبخندی نمایشی و دندون نما!
 قدم ی

به جلو گذاشت و روبه روم با فاصله ی کم ایستاد ، با لهجه ای غل یظ و صدایی
 اروم شده گفت:

_اروم باش ! ممکنه با این رفتار تو کسی بهمون مشکوک میشن!

نفسم رو از دهانم بیرون داد ، به خاطر پوشش جلو ی دهانم لب و دهان یخ زده
 ام گرم شد .چشم هام رو برای آرامش گرفتن باز و بسته کردم و گفتم

:

_خیلی سخته!

مرد باز هم در جوابم لبخند زد و دستوری گفت:

_نگران نباش!

نگاهش رو از چشم های جدی اش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

بدون هیچ

حرف اضافه ای گفت:

_بریم! ماشین تو پارکینگ عمومی پارک!

سرم رو بالا اوردم و با نگاهی به کتان گفتم:

_باشه فقط مواظب بچه هام باشید.

دستش رو نوازش وار روی سر کیان کشید و اینبار نرم تر از قبل گفت

:

_هستم! وظیفه من محافظت از همه شماست!

زیر لب تشکر کردم و راه افتادم. تا زمان رسیدنم به ماشین به اطرافم خیره

نشدم، خشک شده و روبه جلو با قدم های نسبتاً بلند به همراه مرد و زن تا

رسیدن به ماشین پیمودم و زمانی که به ماشین رسیدیم و در ماشین باز شد

تونستم نفس عمیقی بکشم!

با عجله ماشین نشستم و چشم هام رو نرم بستم و سرم رو به پیش تی صندلی
فشردم. چند دقیقه بعد ماشین راه افتاد و چشم های من باز شد.
اهنگ

ملایمی داخل ماشین پخش می شد و سکوت افراد داخل ماشین ترسم رو
کمتر می کرد. راهی که داشتیم می رفتیم رو نمی شناختم اما هرچی که بود
بی هیچ اتفاقی گذشت و ما بلاخره به مقصد رسیدیم.

فضای خونه ای که قرار بود اونجا بمونم، ناآشنا و کمی ازاردهنده بود. به خونه
ی ساده و با تمام وسایل های تیره اش! فضای سردی که مشخص بود زمان
زیادی هیچ کس ازش استفاده نکرده و من شاید اولین یا دومین فردی باشم
که پا توخونه میزاره!

بسته شدن در ورودی من رو به خودم آورد، دست از آنالیز کردن خونه
برداشتم و وارد حال شدم. به سمت اون دو نفر چرخیدم و گفتم:

_حالا باید چیکار کنم؟

زن که در واقع ی کی از پرسنل پل یس بود، با لحنی دوستانه رو به من مضطرب
گفت:

_اینجا دو تا اتاق داره یکیش برای شما و یکی من!

به مرد اشاره کرد و خندون گفت:

_راشد شب تو هال میمونه و مواظب همه چیز هست.

مرد که انگار همکارش رو خوب م یشناخت بدون ای نکه بخنده گفت:

_اتاق جور نکن واسه خوابیدن ، توهم با من کش یک میدی و گرنه گزارش میدم تو

کارت سهل انگاری کردی و توییخ اون چ یزیه که ن صیبت میشه!

و بدون هیچ حرف اضافه ای راه اشپزخونه رو در پیش گرفت ، زن که یه

جورایی جلوی من ضایع و کلفت شده بود اخم کرد و چینی به بی نی اش داد.

بلند گفت:

_یادم میمونه!

و زیر لب در حالی که راه نشونم می داد شروع به غر زدن کرد. پتو روی بچه ها کشیدم و

از روی تخت دو نفره بلند شدم . به سمت کیف م

رفتم و گو شی ام رو ا بین وسایل هام بیرون کشیدم.

دودل به گوشی خیره شدم ، باید زنگ میزدم یا نه ؟اصلا کین الان کجا و تو

چه موقعیتی بود ؟میتونست جواب تلفن منو بده ؟ حمود و زاخاری رو دستگی ر

کرده بودن؟این بازی تموم شده بود ؟اهی کشیدم و گوشی به دست بدون

بستن در از اتاق خارج شدم. زن پلیس که اسمش سلما بود کنار راشد روی
مبل نشسته بودند و با پای ین ترین حد ممکن در حال صحبت بودند. نزدیکشون
رفتم و نشستم.

توجه هر دوشون به سمتم جلب و من کنجکاو و بی طاقت پرسیدم.

_دستگیر شدن؟

راشد جوابی نداد اما سلما گفت:

_هنوز نه! زما نی کمی گذشته!

بی صبر باز پرسیدم.

_چه قدر طول میکشه؟ چند روز؟

اینبار راشد بی حوصله از ترس من با همون خشونت ذاتی اش گفت:

_دست ما نیست، اونا باید از مخفیگاهشون خارج بشن، شاید ب بیشتر از یک

هفته طول بکشه اما بلاخره دست گیر میشن چون برای اینکار نقشه کشیدن.

دهانم باز موند و اه از نهادم بلند شد. یک هفته؟ مم باید یک هفته بدون

دیدن کین سر می کردم؟ یک هفته تو ترس اسیب دیدن و ندیدنش؟ م ی

تونستم؟ میشد؟

لبهام رو فشردم، از راشد پرسیدم.

_الان کجان؟

_مستقر شدن!

_میتونم به شوهرم تلفن کنم؟

_فعلا نه!

وا رفتم.

_اخه چرا؟

راشد بلند شد و گفت:

_خود شوهرت زنگ میزنه! فعلا بهتره از همه لحاظ مخفی باشی تا هیچ

خطری تهدیدت نکنه! برای سلامتی خودت و بچه هات این موارد مهمه!

سرم رو بین دست هام گرفتم و ناراحت به موزاییک برهنه ی زیر پام خیره شدم و گفتم:

_باشه!

اما تا کی باید تحمل می‌کردم، من کم طاقت تا کی می‌تونستم بی شنیدن

صدای کین دووم بیارم؟

مطئنم روزای سختی رو در پیش خواهم داشت.

کی ن

پا روی پا انداختم و خیره به روبه روم گفتم:

_هیچ حرکتی نکردن!

کویین گفت:

_احتمالا دارن نقشه اشون رو تکمیل میکنن ، اونا تا وقتی از عادی بودن

اوضاع مطمئن نشن هیچ حرکتی نمیکنن.

_درسته!

رزا دستش رو ، روی ساعد کویین که دورش پیچیده شده بود گذاشت و گفت:

_از فادیا خبری نداری؟ اخم

کردم.

_مست قیما نتونستم باهاش صحبت کنم اما تا جایی که خبر دارشدم حالشون

خوبه و تو خونه ای که میگفتن تحت محافظته ، اخر شب با سیم کاری که

باز پرس بهم داده بهش میزنم.

_هیچ خطری تهدیدشون نمیکنه؟

چهره در هم کشیدم و تقریبا مطمئن گفتم:

نه! بازم میگم که تحت محافظته!

ماگ پر از نسکافه اش رو برداشت ، ن یم نگاهی به کوین انداخت ، مسیر

گفتگومون رو عوض کرد و پرسى د.

پدرت خیلی عصبانی شد ؟

لیوان پر از نسکافه رو برداشتم ، به اطراف و خونه ای که من زن غریبه ای جز

زن خودم رو به داخلش آورده بودم و حالا تو یکی از اتاق هاش استراحت می

کرد نظری انداختم . بی حوصله و دلتنگ فادیا کامی از هوا گرفتم ، با یادآوری

عکس العمل پدرم بی میل خندیدم و گفتم:

بیشتر از دست من عصبانی بود که نتونستم به درستی از فادیا محافظت کنم

رزا ابروی بالا داد ، دستش رو از بازوی کوین کند و گفت:

ماریا؟

فقط ازم خواست مواظب فادیا باشم و هر چه زودتر این مسئله رو تموم کنم

هیچ نظری در مورد این اتفاقات نداد.

هر دوشون نگران بودن اما کاری از دستشون برنمی اومد پس ترجیح دادن

منتظر بمونن! به بخار حاصل از گرمای نسکافه خیرهوشدم، گرم شده بود و
خس میکردم به یک لیوان آب خنک نیاز دارم. لیوان پر از نسکافه روی میز
گذاشتم، بلند شدم و به سمت اشپزخونه راه افتادم که رزا صدا زد، به سمتش
چرخیدم و منتظر موندم تا حرفش بزنه! رزا انگشت هاش رو دور ماگش پیچید و
گفت:

_میشه الان به فادیا زنگ بزنی؟ درست دارم صداش رو بشنوم!

عمیق نگاهش کردم، میدونستم که رزا تا چه حد فادیا رو دوست داره و حالا
که بازم تو خطر اسیب دادن توسط حمود قرار گرفته بود بازم نگران فادیا بود
پس بدون مخالفت قبول کردم، در واقع دوست داشتم صدای پر از ناز و
ارامش بخش فادیا رو بشنوم و کمی اروم بگیرم!
، نیازش نیدن صداش یه چیز سهل بود که باید هر چه
زودتر برآورده اش می کردم.

_زنگ میزنم!

لیوان آب رو نوشیدم و از اشپزخونه بیرون امدم، با برداشتن چند قدم بلند به
مبل رسیدم و تقریبا خودم رو، روی مبل پرتاب کردم. موبایل رو که روی
عسلی کوچک کنار مبل گذاشته بودم برداشتم و مشغول گرفتن شماره ه

شدم. نگرانی ای از بابت صحبت کردن با فادیا نداشتم ، از خطی زنگ می زدم که خود پلیس در اختیارم گذاشته بود . تماسم رو به گوش ی فادیا وصل نمی کردم ، در واقع با مسئول محافظت از تماس می گرفتم ، این راه یه راه سالم و محافظه کارانه بود!

چند بوق بلند که تو گوشم پیچید شروع به تکون دادن پام شدم . ریتیمیک و سریع ! مثل یه عادت یا تیک عصبی! تا اینکه تماس برقرار شد و صدا ی پلیس از اون طرف خط تو گوشم پیچی د.

_الو؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_الارو هستم ، میخوام که با همسرم صحبت کنم!

پلیس بی هیچ مخالفت و یا حرف اضافه ای گفت:

_همین الان!

رزا که کنار کوین نشسته بود گفت:

_بزارش رو بلندگو!

اخمی تحو یلش دادم ، دوست نداشتم کس دیگه ای وارد حریم شخصی من ب ا

فادیا بشه! برادر من اینجا نشسته بود و می دونستم که فادیا به احتمال زیاد از

شنیدن حرف هاش توسط کوین خجالت خواهید کشید پس گفت م:

_به هیچ وجه!

رزا چشم هاش رو در جوابم درشت کرد و با اخمی ظریف گفت:

_حسود شدی!

زایه ای به لبم دادم و مغرور گفتم:

_بودم! در مورد فادیا هم حسودم و هم بخیل پس حواست رو جمع کن!

رزا دهنش رو به شکل بی ادبانه ای کج کرد، دستش رو تو با بی اهمیت ترین

حالت ممکن تو هوا تکون داد و گفت:

_برو بابا... مغزت هنگ کرده و داری چرت و پرت میگی!

برای بیشتر ازار دادنش گفتم:

_می تونی تو تفکرات کوفتیت باقی بمونی!

و خندیدم. رزا پر از حرص نگاهی به کوین ساکت انداخت، کوین در جوابش

خندید، هر دو دستش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

_من دخالتی نمیکنم!

رزا عصبی تر از قبل صورتش رو از هر دو ی ما گرفت ، بلند شد و گفت:

_لعنت به هر دوتون!

و خواست دور بشه که کوین در حالی که میخندید پرسید.

_کجا میری عزیزم؟

رزا که پشتش به ما بود بدون برگشتن جواب داد .

_میرم اب بخورم، هر وقت صحبت برادر از خودراضی ات تموم شد صدام بزن

!فعلا نمیخوام صورتش رو ببینم!

هر دو خندیدیم ، کوین سری برای من تگون داد و گفت:

_مقصر توئی!

_به من مربوط نیست!

_لعنت بهت!

بلند شد و به دنبال رزا به سمت اسپزخونه رفت م یدونستم که رزا ناراحت

نشده و کوین برای راحت بودن من بلند میشه اما در جوابش خندیدم و گفتم:

_امیدوارم موفق باشی!

و گوشی رو که هنوز پایین نیاورده بودم بی توجه به فحشی که نثارم کرده بود

، بیشتر از قبل به گوشم فشردم ، چند ثانیه طول کشید و بعد از اون صدای
اروم فادیا در حالی که با دلتن گی اسمم رو صدام یزد تو گوشش پی چید.
_کین ؟ خوب ی ؟

لبخند زدم و با کشیدن نفسی ع میق گفتم:

_خوبم و جای نگرانی نیست ، تو خوبی ؟ پسرها؟ ملیح و نرم
جواب داد.

_همه خوییم!

به فضای رو به روم خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم.

_خوبه!

_کین ؟

_بله ؟

ناراحت زمزمه کرد.

_میگن شاید یک هفته طول بکشه!

پلک زدم و سعی کردم با لحنی نرم ارومش کنم!

_خیلی زود میام دنبالت ! فقط حرف هایی که زدم رو یادت نره!

_یادم میمونه کین! نگران چی هستی؟

اهی کشیدم و رک گفتم:

_نگران تو! خی لی لجبازی!

فادیا به نرم ی خندید و با عشقی واضح گفت:

_تو که باشی من دیونه میشم کین! لجبازی کلمه ی درستی برات نیست.

اخم کردم ، این زن! زن شیطان صفت من! با حرف های بی موقع اش باعث میشد حال منقلب و از خود بی خود بشم! با دست ازادم به چشمم فشار اوردم

و با خشونت حاصل از عشق گفتم:

_اگر به خاطر منه باید مواظب خودت باشی چون من ازت میخوام!

اب دهانم رو قورت داد ، سر بالاداده و خیره به سقف با صدایی دو رنگه گفتم:

_نمیدونم چطور منو اسیر خودت کردی اما تو باعث شدی من دیگه خودم

نباشم ، باعث شدی تغییر کنم و تو رو تا سر حد مرگ بپرستم ، پس بفهم م

که ترس از دست دادن تو واسه مردی مثل من چه قدر می تونه زجر اور و

وحشتناک باشه ، سعی کن حتی برای نجات جون من هم شده تلاش کنی!

ازت میخوام هر جور که هست مواظب خودت باشی ، میفهمی فادیا؟ از اون طرف خط اما

فادیا سکوت کرده بود و تنها صدای نفس هاش شنیده

میشه ، دوباره و با لحنی نرم تر از قبل صداش زدم.

_فادیا ؟

زیر و گرفته اما پر مهر جواب داد.

_جانم!

اخم محو شد ، لبخند بی اختیار به صورتم برگشت و زمزمه کرد م.

_مواظب خودت باش دختر ایرون!

خندید.

_توهم همینطور!

_میتونی صبح موقع اذون بهم زنگ بزنی ، میخوام صدات رو بشنوم!

نازی به صداش داد.

_حتما زنگ میزنم!

لبخند زدم و پر سیدم.

_بچه ها چطورن ؟

نیمه های شب خوابیده بودم که با حس سرما و برندگیِ شیء ای تیز روی

گَـلوم از خواب پری دم و چشم هام تا سرحد ممکن باز شد .اولین چی زی که دیدم مردی بود که چاقویِ تویی دستش رو ، روی گَـلوم فشار م یداد ،مرد با دیدن چشمهای باز من خندید و گفت:

_پاشو!

عصبی پرسیدم.

_تو دیگه کدوم خری هستی؟

پوزخندی زد ، چاقو رو با بی رحمی روی گَـلوم فشار داد و گفت:

_زاخاری سلام رسوند.

پس حدسم درست بود و حمله کرده بودن ، خواستم تقلا کنم و به نحو ی خودم رو از دستش آزاد کنم اما چابک تر از این حرف ها بود و چاقوی زیر گَـلوم راه فرار و بسته بود.

_تکون بخوری گَـلوتو میبرم ، پس خودت پام یشی میای بیرون تا گَـلوتو پاره نکردم و همینجا مثل سگت نکشمت.

عصا نی و با لبهایی فشرده جوابی بهش ندادم اما بلند شدم و مرد هم بدون اینکه فاصله ای به چاقو و گَـلوی من بده بلند شد و بلافاصله پشت سرم قرار

گرفت و نوک تیز چاقو به کمرم فشار داد. از حس درد تیزی چاقو که دقیقا به ه
ستون فقراتم فشار می آورد صورتم درهم فرو رفت و از اتاق خارج شدم.
وارد سالن شدیم و من خدا رو شکر کردم که از کویین و رزا خواسته بودم برن و اینجا
نمونن!

چند نفر دیگه هم تو سالن تفنگ به دست ایستاده بودن و زنی که به عنوان
جایگزین فادیا تو اتاق خوابیده بود هم اسیر دستهایشون بود اما فضایی تاریک
سالن باعث میشد که متوجه نشن این زن فادیا نیست!
وقتی کنارشون رسیدیم مرد مجبورم کرد کنار زن زانو بزنم. مرد صاف ایستاد
و رو له اون چند نفر پرسید.

_بچه هاش کجان؟

_هیچ بچه ای اینجا نیست قربان!

مرد که مشخصا سردسته ای اوباش بود داد زد.

_خفه شو، بگر دین ببینم کدوم گوری قایمشون کرده!

زیر دستش جواب داد.

_گشتیم اما هیچ بچه ای اینجا نیست!

مرد با عصبانیت لگدی به میز کنار پاش زد که باعث شد گلدونی که روی میز

قرار داشت بیوفته و بشکنه! با قدم های بلند به سمتم امد ، یقه ام رو گرفت و
 من بلاخره تو تا ریک و روشن خونه تونستم چهره اش رو ببینم.خودش بود!
 دست راست زاخاری!

فرصتی نکردم تا حرفی بزنم ،دست راست زاخاری به سمت زن کنار ی ام رفت
 و با خشونت هر چه تمام تر تکونش داد و پرسید.
 _بچه هات کجان عفریته؟

زن که مشخص بود ترسیده ، به من نگاه کرد ، هنوز تو اون تاریکی نتونست ه
 بودن تشخیص بدن که فادیا نیست ، سرم رو در جوابش با ارامش تکون دادم اما دست
 راست زاخاری با بی رحمی هر چه تمام تر کشیده ای نثار صورت زن
 کرد و باعث شد واکنش نشون بدم و چه حیف که دو نفر دیگه من رو بی ن
 دست هاشون مهار کرده بودند.
 تو صورتش داد زد.

_جواب منو بده
 و به صورت زن زل زد ، زن دست ازادش رو ، روی صورتش گذاشت و گفت:
 _اینجا نیستن!

دست راست زاخاری به محض اینکه صدای زن روشن ید اخم هاش رو بیشتر ر
از قبل درهم کشید و دستوری رو به یکی از افرادش گفت:

—اون چراغ رو روشن کن!

یکی از افرادش پرسید.

—چی شده دیمتری؟

دست راست زاخاری، دیمتری داد کشید.

—گفتم چراغو بزن!

مرد با شنیدن صدای داد دی متری و بادیدن خشمش هیچ حرفی نزد و به

سمت قسمتی که کلید برق اونجا قرار داشت رفت، محض اینکه چراغ روشن

شد و دیمتری صورت زن رو به وضوح دید غرشی کرد و زن رو رها کرده و رو

به افرادش داد زد.

—این زن اونیه که میخوایم نیست!

و مثلیه ببر زخمی به سمت امد، با هر دو دستش یقه ام رو گرفت و به

سمت خودش کشید، تکون ی بهم داد و تو صورتم داد زد.

—فکر کردی خیلی زرنگی؟ پیداشون میکنم و جلو چشمات زن و بچه هات رو

میکشم ، اخر از همه خودتو جور ی با زجر می کشم که همه یادشون بمونه

دخالت تو کارای ما یعنی چی!

دندون هام رو از سر عصبانیت بهم فشار دادم اما خونسرد و با پوزخند جوابش

رو دادم.

غلط میکنی!!!!!

چشم هاش قرمز شد و صورتش سرخ! به عقب هلم داد و یقه ام رو رها کرد

که از پشت روی زمین افتادم ، محلی بهم نداد و لگدی به شکمم زد که از درد

نفسم بند امد . با لای سرم ایستاد و داد زد.

_خفه شو حرف اضافه نزن ، تمام خوانواده اتو سلاخی میکنم!

درست جلوی

چشم هات!

چشم هام رو از

سر درد بهم

فشار دادم و فر

یادم رو پشت

لبهام پنهان

کردم زیر لب

زمزمه کردم.

_محاله زستت بهشون برسه!

و به سختی سرم رو بلند کردم و صاف نشستم. دیمیترو ی عصبی چند قدم به این طرف و اون طرف برداشت در نهایت گوشه‌ی رو از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت ، در حالی که از ما دور می شد مشغول صحبت شد. چند دقیقه بعد پوست س فید کک و مکی اش وقتی که داشت به سمت ما برمیگشت از سر عصبانیت سرخ شده بود و رو به افرادش دستوری گفت:

_میریمشون پ یش زاخاری! راه بیوف تیدا!

خودش جلوتر از ما راه افتاد ، از در خونه خارج شدیم ، با اسانسور پایین رفتیم و زمانی که به لابی ساختمان رسیدیم صدای گوشی ای بلند شد. چشم هام رو از سر حرص بهم فشار دادم ، گوشی من بود اما تو دست یکی از افراد دیمیترو ی! دیمیترو ی با شنیدن صدای زنگ گوشی متوقف شد و پرسید

_مال کیه ؟

یکی از زیر دست هاش گوشه‌ی رو به سمتش گرفت ، به من اشاره کرد و گفت:

_مال اون!

من به خوبی می دونستم کی پشت خطه! ساعت پنج صبح بود و به بهانه ای از فادیا خواسته بود موقع اذان بهم زنگ بزنه و حالا همین بهانه بر ای شنیدن صداش داشت تمام رشته های ما رو پنبه می کرد.

اسم شماره رو ذخیره نکرده بودم و تنها ام یدم این بود که دیمیتری به تماس جواب نده، دیمیتری اما با مکثی چند ثانیه ای و نیشخندی که روی لبهاش بود تماس رو برقرار کرد و صدای گرم فادیا از تو بلندگوی گوش ای پخش شد.

_کین عزیزم!

ابروهای دی میتری ناخودآگاه بالا رفته و چشم هاش از سر شرارت برق زد. هوومی زیر لبی گفت، اخم درهم رفت و تقلا کردم تا برم جلو و هر طور که شده موبایل رو بشکنم. به این امید که فادیا و دی میتری هیچ صحبتی باهم نداشته باشند اما با اولین خیز من دست هام که از پشت سر توسط دو نفر از همراه های دی میتری قفل شده بود به عقب کشیده شد و تنها تونستم فریادی از خشم بکشم و همین باعث ترس فادیا شد و با صدایی که به شدت میلرزید تو گوش ای لب زد.

_کین تو حالت خوبه؟ تو رو خدا جواب بده؟

دیمیتری به شدت از وضع پیش آمده خوشش آمده بود و لبخند از رو لبش کنار نمی رفت، گوشی رو نزدیک دهانش آورد و با خونسردی محض جواب داد.

_دنبال همسرت میگردی؟

فادیا هینی از پشت خط و با شنیدن صدای اشناش ای دیمیتری، گفت و سکوت کرد اما دیمیتری با بدجنس ترین حالت ممکن جواب داد.

_اگر دنبال همسرتی میتونی بیای دنبالش!

فادیا پر از بغض و عصبانیت گفت:

_کاریش نداشته باش!

دیمیتری بلند خندید و با لذت نفسی کشید و گفت:

_تو مقصری، بیا و نجاتش بده!

_کثافت!

دیمیتری اینبار جدی شد و گفت:

_میخواهی نجاتش...

اما نتوانست حرفش رو بده چون تماس قطع شد و دیمیتری عصبانی به صفحه

ی گوشی خیره شد و گوش ی رو بین انگشت هاش فشرد و رو به من گفت:
_چه همسر نگرانی!

پوزخندی به روش زدم ، مطمئن بودم قطع تماس کار فادیا نیست و مسلما
پلیس اینکار رو کرده ، جوابش رو با خیالی راحت دادم.

_دستت بهش نمیرسه ! مگر به خواب بینی!

دیمیترو ی پر اخم بدون اینکه جوابم رو بده نگاه ی به اطراف انداخت و رو به
افرادش دستور داد.

_میریم مخفی گاه!

تمام افراد من و زنی که همراهمون بود رو کت بسته به سمت بیرون هدایت
کردند اما دم در ساختمون با تعداد زیاد ی ماشین پلیس و و افراد مسلح مواجه
شدند و سریع حالت دفاعی به خودشون گرفتند .دیمیترو ی عصبانی نگاه ی ب ه
من انداخت که پوزخندی تحویلش دادم ، تفنگش رو سریع از جیبش بیرون
کشید و رو به من تکرش داد و گفت:

_مطمئن باش تو رو من خودم میکشم ، بهت قول م یدم.

و رو به بقیه ی افرادش بی توجه به هشدارها ی پلیس مبنی بر محاصره شدن

ساختمان دستور داد که تیرانداز ی کنند و داد زد .

بهشون بگو بیان!

و همین موضوع سراغای شد برای درگیری بین پلیس و افراد زاخاری! من و زن هنوز در بین دست های خلافکاران اسیر بودیم اما به این معنا نبود که من تقلا نمی کردم ولی چه فایده که راه به جایی نمی بردم. درگیری بالا گرفت و پلیس از پشت سر مورد حمله! تعدادی از خلافکارها کشته شدند و تعدادی از

افراد پلیس! تا اینکه یکی از افراد در حالی که میدوید به سمت دیمیتری آمد و نفس نفس زنان گفت:

بچه ها در پارکینگ که به پشت ساختمون راه داره رو شکوندن، می تونی م بریم!

دیمیتری نیشخندی زد و با شرارت به افرادش خیره شد ، به چند نفر دستور

داد تا بمونن و بقیه همراه باهاش ما رو هل داده و به سمت پارکینگ رفتیم! خیلی زود

سوار ماشین هایی که هیچ کس متوجه آمدنشون نشده بود

شدیم و حرکت به سمت مخفیگاه زاخاری و حمود شروع شد.

گاهی اوقات تو زندگی به سری نجات وجود داشت که بعضی آدم ها مثل

دیمیتری هرگز متوجهش نمیشدند ، نگاهی به زن ترسیده که کنارم نشسته

بود انداختم ، بازیگر ماهر ی بود.

سرم پایین افتاد و از زیر چشم نگاهم پایین کشیده شد رو سنجاق کوچیک رو سینه اش که اصلا مشخص نبود و اگر توجه نمی کردی متوجه نمیشدی چنین چیزی وجود داره! نیشخندی نامحسوس زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و با خودم زمزمه کردم.

_به موقعش حسابتو می رسم دیمیتری!

فادیا

وحشت زده به گوشه بین دست های راشد و عملیاتی که رو گوشه انجام میداد خیره شدم، نفهمیدم چی شد اما خیلی سریع گوشه رو از دستش چنگ زد و با صدایی به شدت ضعیف پرسیدم.

_چرا قطعش کردی؟

راشد سخت و سفت ایستاد و گفت:

_چون میدونستم خیلی راحت خودتو لو میدی!

عصبی و پرخاش گر جواب دادم.

_اونا شوهرمو گرفتن! میتونم اروم باشم؟

اخم کرد و خواست گوشه رو ازم بگیره که دستم رو پس کشیدم، با تحکم و

نگاهی به صورن مشوش و ناراحتم با نرمش گفتم:

_اون گوشه رو بهم پس بده ، نگران همسرت هم نباش ! هیچ اتفاقی برات نمی افته!

لجبا همونطور که کین گفته بود گوشه رو سینه ام چسپوندم و سر ی تکون داده گفتم:

_نمیدم ، اونا باز زنگ میزنن.

هق زدم و اوار شدم رو زمین ، کمی بلند گفتم:

_خدایا کی تموم میشه ! دارم دی ونه میشم!

و با حالی نزار مشغول اشک ریختن شدم ، قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد

، سرم در حال گیج رفتن بود و تنم سر شده بود . کین الان کجا بود ؟ همسر

من الان کجا بود ؟ دستی که موبایل رو نگه داشته بود رو ی زمین چنگ شد و

هق زدم ، دست ازادم مشت شد و به سینه ام کوبیدمش.

یکبار!دوبار!سه بار!چند بار!

_تقصیر منه!

یه ضربه ی محکم.

_من مقصرم!

یکی محکمتر!

_من اونو تو در دسر انداختم!

بازم محکم! ارشد با دیدن حال نزار من سلما رو صدا زد و سلما که کنار بچه ه ا بود به سرعت خودش رو به کنار من رسوند و دست مشت شده ام رو گرفت و گفت:

_فادیا اروم باش! شوهرت هیچ بلایی سرش نیماذ، پلیس مواظبش!

سرم به سمتش چرخوندم، از پشت پرده ی اشک تار میدیدمش، به فارس ی زمزمه کردم.

_من باعث اینهمه دردسرم، اگر بلایی به سر ک ین ب یاد مقصر منم، هیچ

وقت خودمو نمیبخشم، من بدون کین میمیرم. حالا چیکار کنم؟ چه جوری نجاتش بدم؟

و به سرعت و ه یستریک به موبایل خیره شد و رمزمه کردم.

_باید زنگ بزnm!

اما زمان ی که وارد لیست تماس ها شدم، هیچ اثر ی از شماره ی مورد نظرم

نبود، ارشد پاکش کرده بود و راه من رو بسته بود. شوکه هق زدم و گوشی رو

اوردم پایین، خواستم حرفی بزnm که ارشد گفت:

_گوشی رو ازش پس بگیر سلما.

سر بالا بردم و با غیض جواب دادم .

_برو به درک!

و گوشی به دست بلند شدم و با قدم هاش بلند به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق که شدم از سر بی حواسی در اتاق رو محکم بستم و هم یین باعث از

خواب پریدن بچه ها شد ، پشتم رو در اتاق تکیه داد و اه از نهادم بلند شد

، اجازه دادم سرمای در به کمرم نفوذ پیدا کنه شاید از دردم کم بشه! فقط چند ثانیه این

حالت طول کشید ، خیره به دست و پا زدن های بچه ها

خودم رو که توانی برام نمونده بود بهشون رسوندم ، کنارشون دراز کشیدم و

در حالی که هر دوتاشونو تو اغوشم می گرفتم مشغول لایبی خوردن شدم.

کین

ماشین قسمتی متروکه متوقف شد ، در طی حرکت دیدم که زن کنار ی ام

چند بار ردیابش رو دستکاری کرد ، بیشتر به بهانه ی عصبی بودن!

به راحتی اشک می ریخت و مظلوم نمایی می کرد و همین هیچ کس رو به

شک نمی انداخت که پل یس باشه ، هر چند من شک داشتم که کسی به این

موضوع شک نکند اما بعید هم نبود با حمله ی پل یس و تعقیب و گریز بعدش که یکی از ماشین ها ی دیمیتری موجب سد معبر پلیس ها شد و تنها ماشین ی که حامل ما بود تونست فرار کنه ، شاید باعث میشد این طور فکر کنند که پلیس ها رو پشت سر گذاشتند.

سرم رو پایین و دست های بسته ام رو بهش تکیه دادم. نگران بودم! بپوش از اندازه نگران بودم. نگران فادیا و پسرها! مطمئن بودم با تماسی که دیمیتری گرفت ، فادیا بی شک حال خوشی نداره و همین من رو عصبی می کرد. امیدوار بودم که دست به کار اشتباهی نزنه و سعی نکنه باز هم من رو نجات بده!

از این زن بعید نبود و همین من رو دیونه می کرد ، همین بی مرز بودنش! با تکیه خوردن ماشین دست از افکارم کشیدم ، چشم هام رو بهم فشردم و به خودکام امید دادم که شاید فادیا هیچ اقدامی نکنه. باز کردن چشم هام همزمان شد با متوقف شدن ماشین ، دیمیتری به سمت ما چرخید و با صدایی پر تمسخر گفت:

_مطمئن باش خودم میکشمت ولی قبلش میزارم حمود و زاخاری شکنجه ات

کن!

و خندید و رو به افرادش دستور پیاده شدن داد، از ماشین پیاده شدیم و چندان دقیقه بعد به سمت خونه ای تقریباً متروکه رفتیم. خونه ای که از افراد زاخاری بود و نمی‌دونستم چه بلایی تو این راه قراره سرم بیاد.

وارد سالن خونه شدیم و اونجا بود که زاخاری و حمود رو دیدم که نشسته و با نیشخند به من نگاه می‌کنند، در جوابش پوزخندی روی لبم نشوندم و

حلوشون ایستادم. زن هم کنارم ایستاد و در کمال تعجب هنوز گریه می‌کرد. برای لحظه و در این وضع اشفته خنده ام گرفت اما خنده ام نسبت به نقش بازی کردن زن رو پشت لبهام مهار کردم با جدیت و عصبانیت به زاخاری و حمود خیره شدم. هر دو با عصبانیت و نگاهی پر از کینه به من نگاه می‌کردند و بلاخره حمود به زبان آمد و از دیمیتری که نزدی‌ک به اونها ایستاده بود پرسید.

—فادیا کجاست؟ دیمیتری

ی جواب داد.

—پیداش نکردیم.

به زن اشاره کرد و گفت:

—این زن اونجا بود به جاش! گولمون زدن.

زاخاری اخم کرد، حمود از جا پرید و با عصبانیت داد زد.

—چی می‌گی؟ مگه واسشون به پانزاشته بودی؟ چطور گول خوردی؟

دیمیتری لبش رو بهم فشرد و جوابی نداد، حمود خواست حرفی بزنه که

زاخاری با بالا بردن دستش اجازه نداد و گفت:

—پیداش می‌کنیم.

و از دی‌میتری پرسید.

—ردی ازش داری؟

دیمیتری اخم کرده نگاهش رو از حمود گرفت و گوشی رو از جیبش بیرون

کشید و به سمت زاخاری گرفت و گفت:

—با شماره‌ای که تو این گوشی هست تماس گرفت.

زاخاری لبخند کجی زد و گفت:

—ببر بده به بچه‌ها!

دیمیتری از ما دور شد، نگاه انتقام‌جویی زاخاری روی من نشست و بی‌مقدمه

گفت:

—بازجر میکشمت کین الارو! ای نو بهت قول میدم، همسرت رو میدم دست حمود و بچه هات درجا میکشم، تمام خوانواده اتو نابود میکنم! اینو مطمئن باش!

عصبی و پرحرص نگاهش کردم، اب دهانم رو جلوی پاش انداختم و بلن د گفتم:

—هیچ غلطی نمی کنی! محاله دستت بهشون برسه! نه تو و نه اون احمق زاخاری پوزخندی زد، خونسرد جلوی خیز برداشتن حمود رو گرفت و رو به گفت:

—زنه رو ببرید زندانی کنید اما اینو قبل زندانی کردن ازش پذی رایبی کنید. ممتد به زنی کناری ام خیره شدم و پرسیدم.

—اسمت چیه؟

سرش رو به سمتم چرخوند، نیشخندی زد و گفت:

—رایا!

هر دو بسته شده به دو ستون بزرگ وسط اتاق که با فاصله کمی از هم قرار داشت در حالی که صورت و تنم از درد به سوختن افتاده بود رو به رایای جمع شده تو خودش گفتم:

_حالت خوبه ؟

رایا چونه اش رو از روی پاش برداشت و سوالم رو با سوال جواب داد.

_بهتره پپرسم تو خوبی ؟

گوشه ی چشمم رو جمع کردم و دستم رو کمی کشیدم تا شاید طناب بست ه

شده به دستم کمی ازاد بشه و گفتم:

_بد نیستم!

_شکستگ ی ؟

خسته از تقلا ی بی حاصل سرم رو به ستون تکیه دادم و گفتم:

_نه فقط کوفت گی ! چند ساعت گذشته ؟

به اطرافش نگا هی انداخت و گفت:

_شاید دوساعت!

و اروم زمزمه کرد.

_دیگه کم کم وقتشه ! نگران نباشید.

نفسم رو به سخ تی بیرون دادم، قفسه ی سین ه ام از شدت ضرباتی که خورده

بودم درد می کرد ، ناله ای کردم و گفتم:

_نگران همسرم هستم!

لبخند زد و گفت:

_مواظبش هستن!

اخم کرده به سقف خیره شدم و گفتم:

_موبایل من دستشونه و ردیابی جایی که هست شاید طول بکشه اما سخت نیست.

چشم هاش رو درشت کرد و گفت:

_اون گوشی باید تا الان خاموش شده باشه.

پوزخندی زدم.

_مطمئن نیستی م!

با تعجب تو جاش تکونی خورد و گفت:

_چرا اینهمه مطمئنی؟ نرم

خندیدم و گفتم:

_زنم رو میشناسم!

و سینه ام از خنده تکون خورد که باعث دردم شده و اه از نهادم بلند شد.

بیشتر از همه سینه و دست هام درد می کرد.

بیشتر ضربات به اون قسمت ها وارد شده بود و همین باعث درد بیشترم میشد

با نگرانی پرسید.

خوبی؟

سری به معنای خوبم تکون دادم و بی صبر و مجبور به انتظار به در جایی که داخلش زندانی بودیم باز بشه. انتظارم به درازا نکشید و در اتاق باز شد، توجه هر دوی ما به در باز شده جلب شد و دیمیترو رو دیدم که جلوی در ایستاده! اخم کردم و خی ره بهش منتظر موندم تا بدونم چه دلیلی برای آمدنش هست، زاخاری نیشخندی زد و جلو آمد و به طرف رایا رفت. نگاهش جوروی بود که میتونستم نیت بدش رو دریافت کنم، عص بی رو بهش گفتم:

چی میخوای؟

دیمیترو نیم نگاهی به من انداخت و جوابی بهم نداد، در عوض به سمت رایا

رفت نیشخندی زد و گفت:

خوشکلی! خوشم میاد!

رایا صورتش رو بی حرف از دست دیمیتری دور کرد که دیمیتری خندید و گفت:

_فعلا زاخاری باهات کار داره ، بعدش نوبت منه.

و چشمکی به رای ازده و گفت:

_نظرت چیه؟

رایا خشمگین سکوتش رو شکست و گفت:

_ارزشو به گور میبری!

دیمیتری خندید و چونه ی رایا رو گرفت، چرخیده و گفت:

_یادم رفت بگم ، به زودی زنتوم یاریم پیشت! چ یزی نمونده.

صدای دادم بلند شد و به جلوخ یز برداشتم اما طناب ها مانع شد و دیمیتری

خندان از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

چندین و چند بار تقلا کردم تا خودم رو از بندی که به دستم بسته شده بود

ازاد کنم اما بیهوده بود! نمیشد ، به حدی سفت و سخت به ستون بسته شد ع

بودم که حس می کردم دستم در حال کنده شدنه. اما عیب بود که توجهی

به درد پیچیده در دستم نداشتم و تمام ذهنم پر شده بود ازاد شدن و بیرون

رفتن از اتاقی که داخلش زندانی شده بودم.

عصبی از تلاش بیحاصل چند بار کمرم رو به دیواره ی ستون کوب یدم و داد زد.

_لعنتی ... لعن تی... لعنتی!

و از شدت سر درد چشم هام رو بهم فشردم و خودم رو به ستون تکیه دادم. از اینکه نتونم اون کار ی که باید رو انجام بدم متنفر بودم. عصبی بردم که چرا پلیس ها سر نم یرسند و چرا نقشه ای که کشیده بودیم رو عملی نمیکنند. قرار بود که اجازه بدن دست زاست زاخاری فرار کنه تا هر چه زودتر بتونن محل مخفی شدن حمود و زاخاری رو پ یدا کنند و هم ین هم شد ، قسمت ورودی پشتی ساختمون رو پوشش ندادن و دیمیترو ی از اونجا فرار کرد. تعقیبمون کردند و اجازه دادن که خلافکارها فکر کنند اونها رو پشت سر گذاشتند و حالا وقت این بود که پلیس سر برسه و این قائله ختم به خیر بشه اما نبود ، هیچ کس ن یامده بود.

و همین دیر کردنشون من رو نگران و عصبی می کرد. چشم هام رو بستم و بهم فشار دادم ، نمیتونستم صبر کنم و مجبور به صبر کردن بودم. زیر لب فحشی نثار پل یس ها کردم، صدای هممه ای از پشت در به گوشم رسید و

مجبورم کرد چشم هام رو باز کن م.

سرم رو از ستون فاصله دادم و گوشم رو با سر ی کج شده گوشم رو تا جایی که میشد جلو بردم. فقط و فقط صدای همهمه می امد تا اینکه با شنیدن صدای اولین شلیک تنم از حالت انقباض خارج شد مطمئن شدم پ لیس ها بلاخره عملیات رو شروع کردند.

شاید بیشتر از چند دقیقه طول کشید تا صدای شلیک ها بلند تر بشه و بلاخره در اتاق با صدایی اروم باز بشه!

به در و کسی که وارد میشد خیره شدم و رایا رو دیدم که با احتیاط وارد اتاق شد. اسلحه دستش بود و به اطرافش نگاه میکرد که مبادا کسی از پشت غافلگیرش کنه. وقتی که از امن بودن راهرو و اتاق مطمئن شد به سرعت وارد اتاق شد و با جدیت گفت:

_باید زودتر از ای نجا بریم، درگی ری بالا گرفته؟ هر چند چیزی تا منحل شدن گروهشون نمونه اما باید محتاط باشیم.

پشت سرم قرار گرفت و من در حالی که لبهام رو از درد بر اثر باز شدن بندها بهم فشار میدادم گفتم:

_گرفتنشون؟

تمام بندها رو باز کرد ، ستون رو دور زد و روبه روم قرار گرفت
_زاخاری تیر به کمرش اصابت کرده و دیمیتری کشته شد.

به سختی بلند شدم ، دستم رو ، روی سینه ام که به شدت میسخت گذاشتم و
گفتم:

_حمود ، اون کجاست ؟

رایا به قصد کمک به سمت من که کمی خم شده بودم و عمیق نف س میکشیدم امد اما با
دست مانعش شدم و گفتم:

_میتونم ، بریم ... حمود چی شد؟ رایا سری تکون

داد و جلوتر رفت و گفت:

_خبری ازش نیست ، احتمالاً فرار کرده!

اخم هام رو توهم کشیدم و با صدایی نیمه بلند گفتم:

_چی؟

و به سرعت به سمت در راه افتادم و گفتم:

_زود منو از اینجا ببر بیرون ، ب ریم سمت خونه ی فادیا ... زودباش ، نبای د تعلل کنیم!

همراه با رایا از محوطه ی سالن متروکه که حالا تمام خلافاکارها رو دستگی ی

کرده بودند گذشتیم ، بازرس کنار چند تن از پل یس ها ایستاده بود و در حال

صحبت کردن و دستور دادن بود ، پر عجله و برای احتیاط به اطراف نگاه ی

انداختم و به سمت بازپرس رفتم .بازپرس به محض دیدن من دست از صحبت ت کشید ، نگاه ی به سرتاپام انداخت و بدون هیچ حرفی به کنار ی اش دستور داد

_زود بگو پزشک رو بیارن اینجا.

دستم رو جلوش گرفتم و بین حرفش امدم.

_لازم نیست ، فقط بگید حمود کجاست ؟

بازپرس اخم کرد ، دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_دستگیرش کردند.

لبهام رو بهم فشردم و با عصبانیت و خس بد ی که داشتم پرسیدم.

_کجاست ، باید ببینمش!

بازپرس جد ی و ممتد خیره ام شد و وقتی نگاه مصمم رو دید گفت:

_بیرون از خرابه میتونی ببینیش!

بی حرف به سمت بیرون از خرابه راه افتادم اما بادیدن هممه ای که بیرون از

خرابه به پاست همراه به درد ی که داشتم و دستم که روی سمت چپ قفسه

ی سینه ام قرار داشت پاتند کردم و وقتی که به محل هممه رسیدم ماشین ی

رو دیدم که به سرعت در حال دور شدن! چند نفر از مامورها به سرعت ب ه

سمت داخل دوی دند ، رایا کنارم بود و من متعجب از رایا پرسیدم.

_چی شده ؟

رایا که هنوز اسلحه اش بین انگشت هاش جا خوش کرده بود رو پایین آورد و جلوی

یکی از مامورینی که در تکاپو بود رو گرفت و پرسید.

_چه خبره؟

مامور عصبا نی و تند جواب داد.

_همین چند دقیقه مجرم یکی از مامورها ی ما رو زخمی کرد و ماشین را

برداشت و فرار کرد.

چند ثانیه دستم روی سینه مشت شد و نامطمئن پرسیدم.

_حمود بود ؟

مامور بی توحه به حال جواب داد.

_بله ! نگران نباشید مامورها در حال تعقیبش هستند.

یک قدم عقب رفتم و لبهام رو فشردم و بی اعتماد گفتم:

_اگر میت ونستید همین جا نمیذاشتید فرار کنه.

و بی توجه به عصبانیت مامور بیکفایت به روبه رایا گفتم:

_منو ببر جایی که فادیا هست ، مطمئنم حمود جاشو پیدا کرده و داره میره

اونجا!

رایا با تردید نگاهم کرد که گفتم:

_تو نیای من جور دیگه ای خودم رو به اونجا می رسونم ، به اندازه ای کافی

دیونه هستم که اینکارو بکنم.

رایا لبه‌اش رو بهم فشرد و بی‌سیمی که نمیدونم از کجا آورده بود رو جلوی

دهانش گرفت و بعد از دور شدن از من مشغول صحبت کردن شد اما من به

حدی عجله داشتم که نمیتونستم بیشتر از این صبور باشم ، به اطرافم خیره

شدن و با دیدن ماشین و راننده‌ی آشنایی که در حال پارک کردن بود راهم

رو کج کردم و به سرعت به سمتش رفتم. کوبین با دیدن من که به طرفش

میرفتم ماشین رو کج پارک کرد و پیاده شد ، خواست حرفی بزنه اما اجازه

ندادم و با داد گفتم:

_کلیدت رو بده!

کوبین شوکه پرسید.

_چی می‌گی؟

عصا نیت به شونه اش کوبیدم و کلید رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم و ب ه سرعت سوار ماشین شدم.

هیچ کدام از رفتارهام دست خودم نبود ، حتی تلاش کوبیدن برای سوار شدن ، دویدن را یا ، قفل کردن در توسط خودم برای راه ندادن ب قیه به ماشین رو فرو رفته تو مه میدیدم و تنها خواسته ام تو اون لحظه و اون زمان رفتن پیش فادی ا و نجات دادنش از دست حمود بود . مطمئن بودم حمود به قصد اسیب زدن به فادیا فرار کرده ، مطمئن بودم و چه خوب که قبل از شروع عملیات از بازپرس ادرس جایی که فادیا سکونت داشت رو پرسیده بودم.

الان باید و فقط از راه میانبری که میشناختم خودم رو زودتر از حمود به محل اسکان فادیا می‌رسوندم . مطمئنم که میتونستم.

حرکات تند و سرعت ماشین بدون اینکه متوجه باشم شدت گرفته بود ، مدام لایی می کشیدم و لاین عوض می کردم . صبح بود اما به دلیل ساعات کاری بزرگراه ها شلوغ بود ، از بین دو ماشین لایی کشیدم و نگاهی به ساعت ماشین انداختم.

ساعت هشت صبح بود ! عصبی دادی زدم ، بدتری ن موقع ، زمان ترافیک ! بای د هر چه زودتر خودم رو از شر ترافی ک خلاص می کردم تا به فادیا برسم . چشم

هام رو ریز کردم و با نگاهی جلو کشیده به تابلوی بزرگ و سبد رنگ بزرگراه

راهی که میخواستم رو پیدا کردم و با شردن پام روی گاز حرصم لو خالی
کردم.

اشاره‌ی ماشین رو، روشن و به سرعت لاین عوض کردم. پام را هر لحظه
بیشتر از قبل روی گاز می فشردم و هر لحظه سرعتم بالاتر میرفت، تنها یک
صدا تو گوش زنگ می زد و یک تصویر جلو‌ی چشم هام نقش بسته بود.

صدا و صورت فرشته ام! محال بود از دستش بدم، اون زن رو با تمام سخت‌ی

ها و خطرات می خواستم. من فادیا رو می خواستم و اجازه نمی دادم حمود
دست روی فرشته‌ی من بزاره! نفس عمیق کشیدم، قفسه‌ی سینه ام
سن گین شده بود و درد زیادی بابت کتک‌هایی که خورده بودم تحمل می
کردم اما حاضر بودم قفسه‌ی سینه ام بشکند تا فادیا رو نجات بدم.

نمیدونم این دختر سر و کله اش از کجا تو زندگی من پیدا شد اما حالا که
آمده بود به این راحتی ها از دستش نمی دادم. وارد محوطه‌ی مسکونی شدم
و به سرعت قسمتی که خانه‌ی امن در اونجا قرار داشت رو پیدا کردم، یک

منطقه‌ی مسکونی تقریباً خلوت و کمی به دور از شهر!

جلوی اپارتمان ای ستادم و ، عجول و بی انتظار بدون اینکه حتی ماشین های
دیگه رو بینم ماشین رو وسط خیابون پارک کردم و بعد از خاموش کردنش
پیاده شدم. در ماشین رو بهم کوب یدم و در حالی که میدویدم به سمت

ساختمون رفتم اما در ب این راه با دیدن ماشین ی که کج پارک شده بود پاهام در
ابتدا سرجاش قفل و در وهله ی دوم به سرعت به سمت ساختمون دوید.
ماشین پل یس بود و بی شک خمود لزش پیاده شده بود. جلوی اسانسور صبر
نکردم و پاتند کرده از راه پله به سمت طبقه ی سوم رفتم، پاگرد طبقه ی
دوم را رد کرده بودم که با شنیدن صدای تیر قلبم از حرکت ایستاد.
و شوکه و زیر لب تنها اسمش رو صدا زدم.

_فادیا!

فادیا

بچه ها خوابیده بودن اما من تحمل خواب رو نداشتم ، نمیتونستم بخوابم در
حالی که ک این گروگان گرفته شده بود و تمام زندگی ام در حال از هم پاشیدن
بود. افکار منفی مثل خوره به جونم افتاده بود و هر لحظه نسبت به لحظات

قبل مشوش ترم می کرد.ک یں الان کجا بود ، چه بلایی سرش آورده بودن، چرا اجازه نمیدادن که برم پیشش!

اهی کشیدم و دستم رو به سرم گرفت ، قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید ، دیونه وار و بی منطق میخواستم که برم و کنار ک یں باشم اما وجود بچه ها و خواسته ی کین و قول ی که داده بوزم این اجازه را بهم نمیداد.

نمیتونستم زیر قولی که به چشم ها ی سیاهش داده بودم بزخم و خ یال ناراحت شدنش من رو دی ونه میکرد .کادم شده بود دعا کردن و قران خوندن چون هیچکار دیگه ای از دستم بر نمی امد ، من بودم ودردی که از نبود کین ب ه جونم میریخت ، من بودم و قول ی که به کین داده بودم .من بودم و پرتگاه روب ه روم که درحال ری زش بود و خوشبختی کوتاه مدتم در حال از بین رفتن!

سرم رو بلند کردم و صاف نشستم ، اهی کشیدم و بی خواب چشم هام رو فشردم ، باش نیدن صدا ی خش خشی از پشت سرم به عقب برگشتم و راشد رو دیدم که با کمی عجله به سمتم میومد .چشم هام رو ریز کردم و نگران بلن د شدم .راشد جلوم ایستاد و بی مقدمه گفت:

_حدود ربع ساعت پیش پلیس ها به مخفیگاه زاخاری حمله کردند و شوهرت حالش خوبه!

دستم رو جلو ی دهنم گرفت و شوکه با خوشحالی و اشک پرسیدم.

_تموم شد؟

راشد نفسش رو کوتاه بیرون داد ، صررتش رو به سمت دیگه ای چرخوند و

گفت:

_گرفتنشون ا...!

پرسیدم بین حرفش ، غرق در سرخوشی گفتم:

_عالیه عالیه!

گوشی ام رو از روی میز برداشتم و به سرعت و در حالی که میخندیدم مشغول گرفتن شماره شدم.

گفتم:

_سلما رفت پای این ساختمون خرید کنه ! گفت ن میتونه ریسک کنه کسی رو

به بالا راه بده و خودش رفت ! باید بهش بگم زودتر بیاد بالا ، دیگه باید بریم.

راشد برای یک لحظه از جا پرید و عصبی گفت:

_چی؟

گوشی بین انگشت هام خشک شد و پرسیدم.

—چی شده ؟

راشد گوشى رو از بين انگشت هام بيرون كشيد و ضرب العجلى گفت:

—حمود فرار کرده!

دهنم كه براى زدن حرف باز شده بود بسته و چشم هام درشت شد، به ت ت ه

پته افتادم و پر سيدم.

—فرار كرد؟

گوشى رو تو جيبش گذاشت و موهاش رو به چنگ كشيد و گفت:

—زنگ ميزنم سلما بيا د بالا ... بايد از اينجا بريم . برو تو اتاق و وسايلت رو

جمع كن ، زود باش امكان داره حمود جاتو پيدا كرده باشه ، به زودى پلى س

ها ميرسن و اگر حمود بيا د اينجا و ما نباشن راحتتر و بدون درگيرى دستگيرش ميكنن !

نميتونم ريسك كنم و اجازه بدم شما اينجا بمونيد.

چند قدم عقب رفتم ، پاهام بين هم پيچ ميخورد و ميلرزيد ، ترس يده بودم.

حمود نبايد دستش به بچه هاى من مى رس يد ، مي دونستم به ح دى بس رح م

هست كه براى انتقام گرفتن از من به بچه هام اسيب ميزنه ! راشد به سمت م

آمد كه ناله وار پرسيدم.

کین واقعا خوبه ؟ سر تکون داد و

محکم گف ت:

حالش خوبه ! زود باش باید هر چه زودتر از اینجا بریم.

اب دهانم رو قورت دادم ، مجبور شدم بهش اعتماد کنم و دعا کردم که ای

کاش راست گفته باشه!

با حالی خراب در حالی که زیر لب بدو بیراه م یگفتم به سمت اتاقم که انتهای

راهرو بود رفتم و در رو پشت سرم بستم .به سرعت به سمت ساک باز شده ام

رفتم و تمام وسایلم رو بی توجه به خراب شدنشون داخل ساک چپوندم ، در

کمد بزرگ مخصوص لباس رو باز کردم و چند تکه لباس ی که اونجا رو برداشتم

.زیپ ساک رو که کشیدم بدون عوض کردن لباس پسرها پتوی قنقایشون رو

برداشتم و مشغول گذاشتنشون تو قنقاق شدم اما با شنیدن صدایی از سالن

توجهم جلب شد ، ثانیه ای مکث کردم و بعد با ب یخیالی سر تکون دادم

!

حتما سلما برگشته بود ! کیاراد رو داخل پتوی قنقای اش گذاشتم که بازه م

صدایی از بیرون آمد ، اینبار صدای داد بود و تهدید کردن کسی!

به خاطر در بسته نمیتونستم چی زی بشنوم ، دستم رو ، روی قنقاق کیاراد

کشیدم و از روی تخت بلند شدم. با احتیاط سرم رو به در اتاق چسپوندم و
بلاخره فهمیدم این صدا به چه خاطره؟ حمود اینجا بود، تو این خونه
!

هینی ک شیدم، هر دو دستم رو جلو ی دهنم گرفته و عقب ع قب رفتم. ترسیده
و نفس نفس زنان اب دهنم رو قورت دادم و به ای ن طرف و اون طرف خیره

شدم تا شاید راهی برای فرار پیدا کنم. تو این اتاق خلوت هیچ چیز جز تخت
خواب چسپیده به زمین، میز ارای شی و یک کمد بزرگ هیچ چیز دیگه ای
وجود نداشت. حتی بالکن یا پنجره ای رو به بیرون که بشه ازش عبور کردو فرار کرد
نبود.

به معنای واقعی بیچاره شده بودم، حمود بدون شک من رو پیدا می کرد و
انتقامش رو ازم می گرفت.

ناامید کف هر دوستم رو، روی سرم گذاشتم و روی زانو نشسته و گفتم:

_خدایا، تو بگو چی کارکنم؟ چه خاکی تا سرم بریزم!

هنوز از بیرون سر و صدا میومد که شنیدن با حمود با صدای بلند اسمم رو
صدا می زد و همین تلنگری شد تا از جا پریم.

جیغم رو تو گلو خفه کردم و از جا پریدم، ترسیده و بی فکر در کمد رو باز

کردم تمام وسایلم رو در طبقه ی بالایی اش گذاشتم و از اونجایی که قسمت
اویزون کردن لباسش خالی بود و بزرگ میتونستم اونجا خودم و بچه ها رو پنهان کنم.

بعد از جا دادن وسایلم اول کیان و بعد از اون کیاراد رو داخل تخت گذاشتم و
در اخر خودم کنارشون نشستم و دولنگه ی کمد رو بستم. تو اون تاریکی کمد
، دستم و پام رو گم کرده بودم و حس خفقان رهام نمی کرد.

سرپا نشسته بودم و دستم میلرزید ، بچه ها خواب بودن و وقتی کم کم چشم م
هام به تاریکی عادت کرد تونستم صورتشون رو بب ینم که چه با ارامش به
خواب رفته بودند ، دستم رو که میلرزید به صورتشون نزدیک کردم و با س ر
انگشت نوازششون کردم.

در بین غم خندیدم و زیر لب گفتم:

_فندقای مامان! مردای من! خی لی دوستتون دارم.

سرمو بالا گرفتم و بغضی که مثل گردو تو گلوم جا خوش کرده بود گفتم:

_تا حالا همچین حسی نداشتم! چرا باید اینقدر کوتاه باشه!

اهی کشیدم ، نگاهم رو به سخ تی از پسرای معصومم گرفتم ، پشت سرم رو

به کمد تکیه دادم و چشم بستم. ناامید شده بودم و صدای تیری که از بیرون

به گوشم خورد ای ن بار باعث شد کیان از خواب پیره و من از قبل ناامیدتر بشم

، کیاراد اما نقی زد و باز هم خواب ید .لبخندی زد و کیان رو تو اغوشم گرفتم،
قبل کوچیکش زیر انگشت هام تند تند می کو بید.

به خودم فشردمش و نرم شروع به تگون دادنش کردم . میدونستم حمود
بلاخره سر میرسه و به احتمال زیاد پیدامون میکنه اما نمی تونستم دست از
امیدم بکشم و سعی داشتم با خوابوندن کیان این امید رو زنده نگه دارم.کیان
بلاخره خوابید و شنیدم در اتاق باز شد. حمود بلند بلند صدام میزد.
مثل دیونه هام یخندید و حرف میزد.

—بیا بیرون فادیا ، اینبار هیچکس نیست نجاتت بده ، فقط منم و تو!
اخ اینبار

نه ، تنها نیستی ، منم و تو بچه هات هستین ! تو بگو کدومتونو اول بکشم!
میدونی دارم له له میزنم پیدات کنم و حرصمو سرت خالی کنم ! فکر کردی
دستگیر شدم تموم شد رفت ! ها؟ مغرور شده بودی ، رفتی زن اون مرتیکه ی
مزلف شدی ! بچت بدنیا اومد؟! ای جان ، چه بهتر، اینبار هم تو رو میکشم هم اون بچها
رو !هم انتقاممو از تو می گیرم هم اون پسره ی
خارجی رو میزنم زمین ! چه کی کی میده!
کیان و کیاراد رو کنار هم خوابوندم ، اشک هام رو با دستم پاک کردم ، خم

شدم و هر دوتاشونو بو سیدم ، دستای کوچولو شونو بوس یدم و دوتا لباس بلندی که اویزون کرده بودم رو با کمترین صدای ممکن به سمتشون کش یدم ، سق ف اویز لباس کوتاه بود و لباسهای بلندم به خوبی بچه ها رو میپوشوندن ! اصلا دیده نمیشدن!

دست حمود نباید به بچه هام می رسید ، نباید ! با حسرت نگاه دیگه ای بهشون انداختم و با خودم گفتم:

_کاش یه بار دیگه شیرشون میدادم . کاش فقط یکبار دیگه میبوسیدمشون!
اما فرصت نبود و نباید اجازه میدادم دست حمود به بچه هام می رسید ، زیر لب زمزمه کردم.

_منو ببخش کین اما اینبار واقعا مجبورم ، باید انتخاب کنم و ترجیح میدم بچه ها زنده بمونن ! اینبار نمیتونم خودمو مخفی کنم ! ببخش که قولمو میشکنم!

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و بعد از کشیدن نفسی عمیق در کمد رو هل دادم و بیرون رفتم . پشت سرم در کمد رو بستم و خیره به حمود که با وضعی شلخته و چشم هایی سرخ و خندان نگاهم میکرد ایستادم و برخلاف طوفانی که تو وجودم برپا بود گفتم:

چرا دست از سرم برنمیداری؟

حمود چند ثانیه با مکث بهم خیره شد ، باورش ن میشد که خودم رو به راحتی

نشون بدم و تسل یمش بشم ، اما بلاخره از شوک بیرون امد ، نیشخندی زد و

گفت:

تو این بازی رو شروع کردی!

عصبا نی و پاک باخته ، با فهم این موضوع که زنده از اینجا بیرون نمیرم محکم جواب

دادم.

من شروعش نکردم ، تو بودی که این بازی رو شروع کردی ، تو بودی که

میخواستی بهم صدمه بزنی و زدی ! تو ! نه من ! هرچه قدر خواستی به م

صدمه زدی و حالا میخواهی انتقام چیو ازم بگیری ، زندان رفتن و به خفت

افتادن حقت بود!

حمود مثل دیونه ها خندید ، انگار تو حال خودش نبود یا نمیخواست حرفای

منو که واقعیت داشتن رو باور کنه ، سر تفنگو با قهقهه ای هیستریکش به طرف م گرفت و

گفت:

باید تاوان بدی ! میخواستی منو دور بزنی ، ها؟ فکر کردی زرنگی و بعد ازدواجت نمیتونم

گیر بیارم نه؟ هر چند شوهرت خوب تونست پنهانت کنه

خوب ازت مواظبت کرد اما این اخره راهه و من برنده ی این بازی ام
! اول از

همه تو رو میکشم و بعد بچه هاتو

با چند قدم کوتاه خوزش رو به من رسوند ،جلوم قد علم کرد و تفنگشو تکون

داد و با چشم های ریز شده پرس ید.

_راستی اون بچه هات کجان!

دستم رو مشت کردم ، دندون هام رو از سر حرص بهم فشاردادم و با نفرت
گفتم:

حرف دهنتو بفهم ! در ضمن محاله دستت به اونا برسه ، اینا نیستن که

بتون ی پیداشون کنی!

ابروشو بالا انداخت و با تمسخر لوله ی تفنگ رو ، رو ی پشونیم گذاشت و گفت

:

_خیال میکن ی گول میخورم!

و با دست کنارم زد و به سمت کمد رفت ، خواست لنگه ی کمد رو باز کنه که

پلک پلک زدم و به اطرفم خیره شدم.حتی اگر تیر میخورم نمیزاشتم دست ش

به بچه ها برسه !تصمیم رو گرفتم و لبهام رو بهم فشردم ، کمی عقب رفتم و

نمایش وار پاهام رو به زمین کوب یدم تا فکرکنه دارم فرار میکنم و حواسش از
کمد پرت بشه و همین اتفاق افتاد.

به سرعت به سمتم چرخید و سر تفنگ رو به سمتم گرفت و داد زد.

_سرجات بمون دختره ی...!

نفس حبس شد و حمود دستش رو از رو ی در کمد برداشت و به سمتم امد،
نامحسوس نفس اسوده ای کشیدم و از در باز اتاق دور شدم و به سمت تخت

رفتم ، حمود چند قدم ی به سمتم برداشت و پشت به در رو به رو ی من ایستاد و
خشمگین گفت:

_میخواست ی فرار کنی ؟ کور خوند ی بزارم بر ی ، همینجا خونتو میریزم!

مطمئن باش تک تک خوانواده اتو میکشم ، شوهر و بچه هات!

و رو به من نشونه گرفت و بالذت ماشه ی تفنگ رو کشید اما با دیدن حرکتی
از پشت سرش و قبل از اینکه تیر ی شلیک بشه یکی از پشت کشیدش عقب و
ضربه ای بهش زد!

حمود که توقع چنین ضربه ای رو نداشت تعادلش رو از دست داد، تفنگ از
دستش پ یش پاش افتاد و به جلو پرت شد و درگیری با برگشتنش و دیدن
کین پشت سرش از سر گرفته شد . من جیغ بلن دی کشیدم و به عقب پریدم،

نمیدونستم از دیدن کین خوشحال باشم یا ناراحت! سرجام خشک شده بودم
و پاهام میخ زم ین شده بود.

کین مشت میزد و حمود جواب میداد در همون حین ک ین بدون اینکه حتی
نگاهی به من بندازه رو به من داد زد.

_زود باش از اینجا برو فادیا!

اما من تر سیده بودم که براش اتفاقی بیوفته و در صدد این بودم که به نحو ی
کمکش کنم ، مدام سرم رو به این طرف و اون طرف میچرخوندم تا بتون م

چیزی رو پیدا کنم و باهاش حمود رو بزnm .چشم هام بی اختیار تکون م ی
خورد و نفس هام تند تند و با اوایی بلند از بین لبهام به بیرون فرار می کردن د
،چشمهام بعد از کلی گشتن تفنگ رو که کمی اون طرف تر افتاده بود پیدا
کرد.

این فکر به ذهنم رسید که برم و تفنگ رو بردارم و حمود رو به وسیله ی اون
از کین جدا کنم . ک ین هنوز داشت داد میزد و گوش های من فقط کلماتش
رو می شنید و مغزم هیچ فرمانبرداری ای از حرف هاش نداشت .چشم هام رو
تفنگ قفل شده بود و کین در حال کتک زدن حمود متوجه قصدم شده بود،

چند قدم به سمت تفنگ رفتم اما حمود و کین دقیقا به همون سمت رفتن و من درمونده و مستاصل سرجام ایستادم.

یکبار دیگه کین با عصبا نیت داد.

_بچه ها رو بردار و برو ، مگه نم یشنوی فادیا ! الان پلیس ها میان!

حمود عصبی مشتی نثار صورت کین کرد و گفت:

_همینجا همتونو میکشم..!

اما با مشتی که دقیقا روی دندون هاش اصابت کرد فریادی از دردکشید و

روی زمین افتاد ، خواستم به سمت تفنگ برم که کین با عصبان یت سرم داد.

_فادیا ! کاری که گفتم رو بکن ! زود باش...

و همزمان با تموم شدن حرف های کین صدای جیغ و گریه ی بچه ها بلن د شد ، چشم هام

رو ، روی هم فشردم و باز کردم . کین به سمت حمود رفت ا اونی که روی زمین افتاده

بود رویه جورایی خلع سلاح کنه و من ناراحت

ناتوان به سمت بچه ها رفتم ، در کمدرم رو باز کردم و خم شدم تا پسرها رو که

در اثر دادهای کین و حمود از خواب پریده و ترسیده گریه میکردند رو بردارم

که با صدای شل یک تیر از جا پری دم.

دو بار پشت سرهم ، با فاصله ی زمانی کم تیر شل یک شد و روح از تنم م ن

بردا!

دست هام که به سمت بچه ها رفته بود با شنیدن صدای خنده ی حمود و افتادن جسمی خشک شد و حس کردم قلبم ایستاد ، مبهوت زیر لب زمزمه کردم.

_کین! نه!

و به سرعت بی توجه به حمود ی که به شکل عجیبی روی زمین افتاده بود و از سینه اش خون میرفت به سمت کین دویدم. کین من! مرد من! تیر خورده و به دیوار تکیه داده بود ، بچه ها هنوز گریه می کردند و من اشک هام وحشیانه از چشم هام پایین میریخت. اصلا قلبی نداشتم که بزنه ، احساس میکردم ایست قلبی کردم و فقط جسمم در حال حرکت!

درد تو ی قفسه ی سینم وحشتناک بود ، کین به دیوار تکیه داده بود و به زخمش فشار می آورد و من هیچ چیز نمیدیدم. فقط کین بود و کین! جلوی پاشش روی زانو فرود امدم و لرزون دست های مرتعش رو جلو بردم و گفتم:
_چیکار کردی کین؟ چه بلای ی سرت اومده؟ کین تو رو خدا حرف بزن!
کین چشم هاش رو که کمی بی حال به نظر می رسید بهم دوخت و گفت:

_بهت گفتم برو!

هقی زدم و دستم رو جلو بردم!

_کجا برم؟ کجا برم؟

و دستم رو به روی زخمش گذاشتم و به چشم ه ای نیمه بازش خیره شدم و

گفتم:

_واسه چی اومدی اینجا؟ نباید میومدی! نباید! من الان چیکار کنم، چیکار کنم!

کین ممتد نگاهم کرد و گفت:

_کاری که باید رو کردم!

و فشاری به زخمش اوردم تا از خونریزی وحشتناکی که کین داشت جلوگیری

کنم اما دست ه ای دست منو کنار زدن! انقدر بی حواس بودم که با کنار زده

شدن دستم روی زمین افتادم و به اطرافم خیره شدم. یک نفر از بین افرادی

که به یکباره وارد اتاق شده بودند جلوم نشست و چند بار صدام زد.

_صدامو میشنوی... پاشو تموم شد... پاشو پسرهات بهت نیاز دارن

!

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو از کین که در حال رسیدگی بهش بودن اما

چشم هاش بدشگون بسته شده بود، گرفتم و به راشد خیره شدم. از بازوش

خون میریخت و تفنگی ب بین انگشت هاش جا خوش کرده بود ، برای یک لحظه متوجه شدم اون ی که حمود رو به درک واصل کرده بود راشد بود.

پرورد و گرفته گفتم:

_کین!

لبه‌اش رو بهم فشرد و گفت:

_خوب میشه! دارن بهش رسیدگی میکنن!

نتونستم نگاهش کنم و گفتم:

_تیرخورده!

اخم کرد و گفت:

_نگران نباش ، فقط بلند شو به پسران برس ... مطمئن باش همسرت خوبه!

با مکث به صورتش خیره شدم ، جدی بود و من مجبور بودم بهش اطمینان

کنم . نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم بلند شم اما جونی تو تنم نبود ، انرژی

ای برای خرج کردن و حرکت نداشتم و به محض بلند شدن روی زمین فرود

امدم.

ریز و ناامید گفتم:

_نمیتونم!

راشد ناراحت نگاهش رو ازم گرفت صورتش رو چرخوند و به دونفر دستور داد به کمکم بیان!

دو زن به سمت آمدن و زیر بغلم رو گرفتن که گفتم:

_بچه هام ؟

گفت:

_نگرانشون نباش! برادر همسرت تو راهه!

با شنیدن آمدن کوین نفس اسوده ای کشیدم حداقل بچه ها خوب بودن و هیچ اتفاقی براشون نیوفتاده بود و حالشون خوب بود! اما من باید چیکار می کردم ، هنوز وضعیت کین مشخص نبود و من روبه سخته بودم و شرمندگی داشت قاتل جونم می شد!

باید چه جوابی به پدر و مادر کین می دادم؟ باید میگفتم من باعث این اتفاقاتم! باید چه غلطی میکردم وقتی کین تیر خورده بود و من باعث این حالش بودم! باید چیکار می کردم؟ مطمئن بودم که ماریا و حتی پدر کین هیچ وقت من رو نمی بخشیدن و تمام تلاشم برای بودن بین این خانواده از بین می رفت! هر چند م هم نبود ، مهم کین بود که تیر خورده بود و حال

بدش و وضعیت نامعلومش داشت منو دیونه می کرد!

پشت درهای بسته ی اتاق عمل نشسته بودم ، نم یدونستم رزا بچه ها رو کجا برد اما کوین کنارم نشسته بود و مدام پاهاش رو تگون می داد . از زمانی که به بیمارستان امده بودیم سعی داشت من رو که بی قراری می کردم رو اروم کنه اما نتونسته بود ، مدام گریه می کردم ، دست هام رو بهم میچوندم و راه می رفتم حتی زیر لب حرف میزدم و توجهی به هیچ چیز نداشتم تا اینکه با شنیدن سر و صدایی از اون طرف راهرو سرم رو بلند کردم و با دیدن پدر و مادر کین با ناراحتی بلند شدم و شرمنده سرم رو پایین انداختم!

لبم با فشار به زیر دندون هام رفت و سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم ، با دندون هام ناراحت و عصبی به لبهام فشار می اوردم ، روی بلند کردن سرم رو نداشتم.

اصلا سر بلند می کردم که چی بگم؟ که بگم من این بلا رو سرپرستون اوردم!
که بگم من امدم تو زندگ یش تا بهش ا سیب برسونم! چی می تونستم بگم؟
هیچی!هیچی! هیچی!

درد کشنده ی عشقی که به کین داشتم یک طرف ، حس گناه و عذاب

وجدانی که بیخ گلوم رو چسپیده بود یک طرف دیگه ! به شکل وحشتناکی
گلوم ورم کرده بود ، اینجور فکر می کردم که غده ای به اندازه ی یک سی ب
راه تنفسی ام رو بسته و درد دقیقا همونجا بود.

تو قلبم و گلوم ! تو تمام تنم ! تن و قلبم به غایت درد می کرد ، حالم ناخوش
بود و روحم در حال مرگ ! کین اونجا تو اتاق عمل بود و من با تمام دردها و
حس گناهم دست و پنجه نرم می کردم .به غیر از حال بدم، شرمند گی م
نسبت به خوانواده ی کین وحشتناک بود و طاقت فرسا!چون تمام حقایق
اشکار میشد ! حقایقی که من تمام سعیم رو کرده بودم تا کسی ازشون مطلع
نشه و حالا مطمئن بودم پدر و مادر کین به خوب ی ازش آگاهی داشتند.

خسته چشم هام رو بهم فشردم و وقتی چشم هام باز شد پدر و مادر کین روبه
روی ما ایستاده بودند ، هر دو مضطرب بودند و ما ریا گریه می کرد .اما پدر
کین از کوین که تقریبا جلو ی من ایستاده بود سوالاتی مبنی بر سلامت کی ن
میپر سید و کوین با حوصله به تمام سوال ها پاسخ می داد.سرم هنوز پایین بو د
که تو اغوش کسی فرو رفتم ، شوکه تکون سختی خوردم و به اونی که منوب ی ن
بازوهایش گرفته بود خیره شدم.

ماریا بود که من رو تو اغوشش گرفته بود و کمرم رو نوازش می کرد، چشم هام خودکار درشت شده بود و ترسیده نگاهش می یکردم ، دست های خشک شده ام هنوز دو طرف تنم افتاده بود و هیچ حرکتی نمی کردم. توقع هر رفتاری رو داشتم جز این رفتار ، این که من رو در اغوش بگیره و با زمزمه های ارومش مادرانه یخ رو داغ دلم بزاره !! از فکر نبود مادرم و اغوش باز و حمایتگر ماریا بغضم شکست و گریه افتادم ، بی نال ب زدم.

_من مقصرم!

ماریا من رو بیشتر از قبل تو اغوشش فشرد ، می دونستم در حال اشک ریختن اما سعی می کرد من رو اروم کنه ، زمزمه وار تو گوشم گفت:

_مقصر نیس تی فادیا!

هق زدم و بین گریه گفتم:

_چرا هستم ، می دونستید من مقصرم ، حمودم میخواست به من آسیب برسونه اما کین تیر خورد ، اصلا میدونس تیدک ین برای نجات من باهام ازدواج کرد و من نتونستم رهاس کنم ، عاشقش شدم . میدونستم ک ین با من تو خطر میوفته

اما بازم خودخواهی کردم و موندم ! موندم و جونش رو به خطر انداختم ، باعث

شدم تیر بخوره.

زجه هام بلند تر از قبل شد ، زانوها ی لرزونم خم شد و همراه با ماریا کف زمین نشستم ، ماریا سرم رو به سینه اش چسپوند ، پدر کین و کوین به سمتون آمدند اما با دیدن در اغوش گرفته شدنم توسط ماریا سر جاشون ایستادند و متاسف سر پایین انداختند.

ماریا دقیقا مثل یک مادر سرم رو به سینه اش فشرد و گفت:

_اشتباه میکنی فادیا ، کین برای نجات دادنت باهات ازدواج نکرد ، کین از همون اول تو رو دوست داشت و تو مقصر نیس تی . کین میخواست از تو و پسرها محافظت کنه ، شما خانواده ی کین هست ید . لطفا اروم باش و منتظر بمون ، من مطمئنم کین حالش خوب میشه و اینبار بدون هیچ خطری می تونید زندگی تون رو کنارهم داشته باشید.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم ، نفس عمیق کشیدم ، هنوز چشم هام اشک میریخت اما با شنیدن اینکه هیچ کدومشون من رو مقصر نمی دونستند حال م رو بهتر کرده بود و آرامشی نسبی بهم داده بود.

زیر لب گفتم:

_شرمنده ام!

ماریا ضربه ای به پشتم زد و جواب داد.

_بهتره ی بلند شی چون من واقعا از این حالت حالم بهم میخوره، روی زمین

بیمارستان نشس تیم!

چشمم رو بستم و خواهش وار گفتم:

_میخوام تو اغوشت بمونم!

ماریا اهی کشید و بازوم رو گرفت، شرمنده گفتم:

_نمیتونم بلند شم.

به وضوح صداش لرزید.

_درکت میکنم ، انرژی از دست دادی!

و از پدر کین خواست که کمکم کنه تا روی نیمکت بش ینم ، پدر کین بی فوت

وقت به سمت امد و کمکم کرد تا بلند شم و روی نیمکت ب شینم ، زیر لب از

پدر کین تشکر کردم و اون بعد فشردن شونه ام به سمت کوین رفت.

ممتد به ماریا که در حال تکون دادن لباس هاش بود زل زدم .واقعا اگر مادرم

اینجا بود چی میشد؟ میتونستم بی ترس از بیماری اش اشک بریزم و حرف

بزنم؟ میتونست اتفاقات بد و ناخوشایندی که برام افتاده بود رو تحمل کنه؟ فکر

نمیکنم همچ ین اتفاقی می افتاد! و من خدا رو شکر می کردم که مادرم اینجا نیست.

مسلمای خوبی نبود اما تحمل بیمار شدن مادرم خارج از تحمل بود و همین که دور بود و هیچ کدوم از این اتفاقات رو نه میدید و نه لمس میکرد عالی ترین حالت ممکن به حساب می امد. اهی کشیدم و به در بسته ی اتاق عمل خیره شدم. ماریا کنارم نشست و پرسید د.

—بهتر ی؟

بدون اینکه نگاهم رو از در بگیرم جواب دادم.

—درغه اگع بگم خوبم!

ماریا دستش رو از روی شونه ام برداشت و گفت:

—کین خیل ی ق وی ، مطمئن باش!

اب دهانم رو قورت دادم ، خش دار و گرفته گفتم:

—اون به خاطر من تیر خورد!

ماریا ناراحت کمی سر جاش جابه جا شد و کمی تهاجمی جواب داد.

—اگر تو جای کین بودی چیکار میکردی؟

در سکوت خیره نگاهش کردم که ادامه داد.

—میدونم جوابت چیه! پس عذاب وجدان نداشته باش ، سعی کن اروم باشی و

به آینده فکر کن نی! باید به بچه ها و بعد از اونا به کین برسی . کار سختی در پیش داری.

نفس سردم رو ب بیرون دادم و گفتم:

_فقط میخوام کین خوب بشه!

یک ساعت گذشت تا اینکه در باز شد و اول از همه پزشک از ورودی اتاق عمل خارج شد، تقریباً همگی به سمتش پرواز کردیم و در سکوت بهش خیره شدیم

پدر کین به نیابت از همه ی ما پرسید.

_حالش چگونه؟

دکتر لبخند خسته ای نثار همه ی ما کرد و گفت:

_عمل سختی بود و حالش خوبه اما به خاطر خونریزی زیادش شایه چند ساعت طول بکشد بهوش بیاد . در کل حال عمومی اش خوبه و جای هیچ گونه نگرانی ای نیست!

ماریا دستش رو جلوب دهنش گرفت و شروع به گریه کرد اما من نفس حبس شده ام رو با اسودگی بیرون دادم و از دکتر پرسیدم.

می ... می تونم بب ینمش ؟

دکتر که مردی مسن بود ، نگاه ی به سر و وضع اشفته ام انداخت و گفت:

میبرنش بخش مراقبت های ویژه ! میسپرم یک ساعت دیگه بری و بب ینی ش

اما فقط چند دقیقه! باید استراحت کنه!

سر تکون دادم و در بین بغض لبخند زدم.

ممنونمحتما.

دکتر که کارش تموم شده بود و خستگی از سرو روش میباید نگاهش رو از

من گرفت و گفت:

خسته ام و باید برم ، نگران نباشید ، بیمار حالش خوبه و خطر کاملاً رفع

شده!

بدون هیچ حرف اضافه ای از بین همه ی ما عبور کرد و ما رو تنها گذاشت ، با

حالی دگرگون و شاد دو طرف چونه ام رو با دست هام پوشوندم و روی نزدی ک ترین

صندلی نشستم . پی در پی نفس عمیق می کشیدم تا هجم بزرگ بغض ی

که به گلوم فشار می آورد رو کم کنم ، بغضی که اینبار از سر خوشحالی بود و

اسودگی خیال از خوب بودن حال کین!

صورتتم رو رها کردم و سرم رو بالا بردم ، پلک پلک زدم تا اشک هام پایی ن

نریزه و گفتم:

_اخ خدا....

اب دهانم رو قورت دادم و ادامه دادم.

_خدایا شکر! خدایا شکر! خدایا شکر!

پدر کین دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لبخند گفت:

_تموم شد!

نیمچه لبخندی نثارش کردم ، چشم هام رو بستم و گفتم م:

_اره ... تموم شد!

یک ساعت بعد ، هیجان زده پشت در بخش مراقبت های ویژه ایستاده بودم و

پرستار بعد از هماهنگی های لازم اجازه داد که وارد بخش بشم ، نفهمیدم

چطور لباس مخصوص پوش یدم و چه طور آماده شدم و متوجه نشدم چه طور

خودم رو به اتاقی که کین بستری بود رسوندم.

وقتی وارد اتاق شدم و کین رو زیر اون همه دستگاہ و نوار و کابل دیدم اشکم

چکید و به سمتش پرواز کردم .خودم رو بهش رسوندم و با لای سرش ایستادم

،چند بار نفس عمیق کشیدم تا اروم شم و حالم بهتر شه ! زیر لب باز هم

خدارو شکر کردم و خیره به صورت رنگ پریده اش لبم رو گزیدم، زمزمه وار به زبون
مادری کین گفتم:

_عشقِ من! کِینِ من! چطور دلت اومد خودتو به این حال بندازی!
فکر نمی

کردی شاید از درد تیر خوردنت بمیرم! اگر از اون اتاق عمل سالم بیرون نمی
اومدی من باید چیکار می کردم؟ داشتم می میردم از ترس از دست دادنت،
داشتم جون میدادم.

متعاقب حرف هام دستش رو به پیشونی ام چسپوندم، چشم هام رو به م
فشردم و ادامه دادم.

_من بدون تو میمیردم کین! تو شرطو بردی، من با جون و دل عاشقت شد م
و نمیتونم تحمل کنم نباشی!

گفت م:

_دیگه منو اینجوری نترسون! دفعه ی بعد میم یرم!

بی مکث سرم رو بلند کردم و خواستم دور بشم اسمش رو
صدا زدم.

_کین! کین! کین!

کین اما دست از اخمش برداشت و پرسید:

_میردی؟ لبخند زدم

و گفتم:

_بدون تو اره!

فشار کم جونی به بازوم آورد و گفت:

_تو غلط می کردی!

میون خنده چشم درست کردم و ازش فاصله گرفتم بدون اینکه

ناراحت بشم گفتم:

_دیگه هیچ وقت نمیخوام رو تخت بیمارستان ببینمت! اخمش رو کم کرد

و گفت:

_مگه بده ، شدم سوپرمن و نجات دادم!

اهی کشیدم و خندیدم ، راست می گفت شده بود ناجی جون من!

زیر لب قربون صدقه اش رفتم و خواستم جوابش رو بدم که صدای باز شدن در

این اجازه رو بهم نداد و پرستار از همون فاصله گفت:

_وقت تمومه!

لبخندی به کین زدم و شونه بالا انداختم ، و چشمک

ریزی نثارم کرد ، به سمت پرستار چرخیدم و با لبخندی بزرگ گفتم :
_همسرم بهوش اومده!

یک سال و دوماه بعد!

هر دو دست کیان رو گرفتم، با شوق خندیدم و گفتم:

_تاتی ... تاتی! افرین فسقلی تاتی کن!

کیان خندید و دوتا دندون تازه در آمده اش مشخص شد که دلم اب افتاد و
چشم هام برق زد ، نتونستم تحمل کنم ، تو اغوشم گرفتمش و زیر گلوش رو بوسیدم.
_کمتر بوسش!

باش نیدن صدای کین که اخم کرده بود و این حرف رو میزد دست از بوسیدن
کیان برداشتم ، به سمت کین چرخیدم و گفتم:

_حسودی میکنی؟

کین خندید و کین یاراد رو تو اغوشش کمی بالا آورد ، حق به جانب و تهاجمی
گفت:

_نه به هیچ وجه!

بلند خندیدم و گفتم:

_دروغگو دشمن خداست.

گونه ی کیاراد که با سر و صورتش بازی میکرد رو بوسید و گف ت:

_اینبار دیگه م يفهمم چی م یگی!

حرصی خندیدم ، کیان که دست و پا میزد تا بزارمش روی زمین رو پایی ن

گذاشتم ، کمر راست کردم و گفتم:

_خیلی چیزا رو هنوز بلد نیستی!

به روم خندید و حرفی نزد. از شش ماه پیش که شروع کرده بود به یادگیری

تقریبا زبان فارسی رو یاد گرفته بود و دیگه نمی تونستم اذیتش کنم و همین

من رو کلافه و حرصی می کرد.

سری تکون دادم و گفتم:

_ولی بازم دروغگو دشمن خداست!

بلند خندید و ک یاراد رو داخل محافظ بازی گذاشت . رو به من که به سمت

کیان م ی رفتم تا گلدون رو از دستش نجات بدم گفتم:

_فردا عروسی کوبین ... چیزی لازم ندار ی؟

دست های م شت شده ی کیان رو با کمی تقلا از گلدون جدا کردم و گفتم:

_نه همه چیز هست.

_سه روز بعد عروسی میریم ایران!

پرسیدم.

_بلیط گرفتی؟ فصل بهار بل یط سخت گیر میادا!

_نگران نباش ، همه کارها رو انجام دادم.

_همه با هم میریم ،درسته ؟

_درسته ، تمام خانواده ی الارو!

با عشق و محبت خیره اش شدم و گفتم:

_ممنونم کین!

_کاری نکردم!

کیان پر جنب و جوش و شیطون رو کنار کیاراد گذاشتم تا با اسباب بازی های

صدادارشون بازی کنن!

پرستار نیمه وقتشون رو صدا زدم و بعد از اطمینان از اینکه بچه ها تنها نیستن

همقدم با کین به سمت اتاق خواب راه افتادم تا خستگی کار و نگه داری بچه

ها رو با کمی استراحت از تن بیرون کنم! البته اگر کین اجازه میداد! تو این یک سال که گذشت بلاخره رزا و کوین تصمیم گرفتند رابطه اشون رو رسمی کنند و فردا ازدواج می کردند ، مادرم هر چند که من نبودم اما عمل

کرد و حالش خوب بود ، تصمیم گرفته بودند زمان بیشتری رو ایران بمونند و از بودن تو ایران عزیزمون لذت ببرند.

برت بانر و همدست هاش محکوم به جریمه ی نقدی و چند سال زندان شدن د و بعد از اون حادثه هیچ اثری از باند حمود و زاخاری نبود و بلاخره زندگی اون روی خوشش رو به ما نشون داده بود و در آرامش زندگی می کردی م! ماریا و پدر کین هنوز اینجا بودند و گاهی به مسافرت می رفتند و ما هنوز تو این خونه در کنار هم زندگی میکردیم و من از این بابت بی نهایت خوشحال بودم.

وارد اتاق شدم و به سمت کین برگشتم ، ابروم رو بالا دادم ، خودم رو به نفهمی زدم و گفتم:

_تو مگه طراح ی نداشتی ؟

کین ابرویی بالا داد ، بدجنس خندید و گفت:

_نه!

به سمت امد ، من که در حال فرار بودم رو بین بازوهاش گرفت و گفت:

_میمونی!

برای اذیت کردنش تقلا کردم.

_خودخواه!

صداش بم شده بود و خش دار گفت _تا آخر

عمرت اسیر منی!

به فارسی گفتم:

_نه ، بنده تاج سرشمام!

با لحنی که قلدوری توش بیداد میکرد و مطمئن بودم از جایی یاد گرفت ه جواب داد.

_امشب باید با من باشی! زنی!

بلند خندیدم وق تی اینجوری حرف میزد دل و دین م رو به باد م

یداد.

_دوستت دارم!

_منم دوستت دارم دختر ا یرونی!

به پایان امد این دفتر حکایت همچنان باقی است!